به کوی لاله‌رُخان هر که عشقباز آید
امید نیست که دیگر به عقل بازآید
کبوتری که دگر آشیان نخواهد دید
قضا همی بَردَش تا به چنگ بازآید
«سعدی»

تهران - محله کَن

۱

ص

ـ صدق الله العلیّ العظیم!

قرآن را بست و با بوسه‌ای روی جلدش آن را روی طاقچه قرار داد. قرآن قدیمی با جلدی از نقوش گل و مرغ که هنوز رایحه دستهای بی‌بی معصوم را می‌داد، آن حس کرد. بعد از مدتها، حضور در اتاق بی‌بی آرامش کرده بود.

نفس بلندی بیرون داد و صدای گریه و مویه‌های آرام و زیر لبی خواهر دوقلویش؛ افروز را از اتاق بغل شنید. باز هم این دختر بهانه‌ای برای گریستن پیدا کرده بود. با صدای خواندن بزرگش افسر که از خیرالله خواسته بود مغز گردوها را به آشپزخانه بیاورد مجدد به طرف طاقچه چرخید. صدای گرفته افسر نشان از گریه زیاد داشت.

این روزها دل کندن از خاطرات گذشته سخت بود. مقابل قاب عکس بزرگ و قدیمی ایستاد. قابی که برای تک تک افراد آن خانه جدا از ارزشمند بودن، سرشار از خاطره بود.

با دیدن چهرهٔ جوان مرگ و ناکام پدرش حاج اسماعیل از روی شیشه تازه‌گردگیری شدهٔ قاب، دستی به صورت او کشید. صحنه‌های محوی از روز حادثه و مرگ پدرش حاج اسماعیل معمار در ذهنش باقی مانده بود. در آستانه چهار سالگی بود و در آن گرمای چله تابستان فقط صدای خنده‌های بلند خواهرانش

Roman_nazy ۲۰۰

Scanned with CamScanner

افسر و افسانه و نگاه پر لبخند قُلش افروز را به یاد داشت. افروز با آن پای گچ گرفته چشم به شیطنت دو خواهر بزرگ‌ترش داشت. چند روز قبل، از پله‌های بالا خانه سُر خورده و پایش مو برداشته بود. افروزی که برخلاف گذشته، حالا حسابی افسرده شده و از لحاظ روحی به هم ریخته بود.

افسر که در سن کم ازدواج کرده و چند ماهی به جشن عروسی او و آقا زهی مانده بود به همراه افسانه که سه سال از او کوچک‌تر بود؛ دامن‌هایشان را بالا زده و با روی پا آب حوض را به سمت یکدیگر می‌پاشیدند. ذوق زده با دیدن شور و هیجان آنها خواست به آن دو بپیوندد که با بلند شدن صدای زنگ بلبلی حیاط و باز کردن در، بازی و شیطنت فراموشش شد، زیرا همان وقت چنان در آغوش خیرالله فرو رفت که زمان و مکان آنی از خاطرش رفت، فقط لحظه‌ای میان صدای فین فین بینی و اشک‌های پی در پی خیرالله شنید که دیگر سایهٔ پدر بر سرشان نیست. سنش کم بود و خاطرات مانند صحنه‌ای مه آلود در ذهنش مانده بود.

پدرش حاج اسماعیل سمسار در سن جوانی بر اثر لحظه‌ای غفلت از داربست افتاد و از آن پس سرپرستی او و سه خواهر و برادر کوچکش سلمان به پدربزرگش حاج تُراب آصف که همگی در یک خانه زندگی می‌کردند، سپرده شد. پس از آن روز بود که مادرشان خجسته با پنج بچهٔ قد و نیم قد شد عروس نبوهٔ خانهٔ بزرگ و قدیمی حاج تراب و همسرش بی‌بی معصوم. مادری که سالها در دوشش پدر و مادر روزها و شبها را برای بزرگ کردن و به ثمر رساندن آنها زیر سایهٔ پدربزرگ و مادر بزرگ بچه‌هایش پشت سر گذاشته بود.

نگاهش در قاب عکس به سر بی‌موی خودش افتاد. در این عکس فقط سه سالش بود. هوای خنک شهریور و مثل همیشه دلتنگی بی‌بی معصوم بود که آن سال آنها را به سفر زیارتی مشهد سوق داد و با سپردن خانه به خیرالله، سرایدار خانه باغ، همگی رهسپار زیارت امام هشتم شدند. آخرین سالی که پدرشان در این سفر با آنها همراه بود.

نگاه سراسری به چهرهٔ عزیزانش در قاب عکس انداخت. قابی که حالا تعداد غایبانش به اندازه حاضرانش بود. به چهرهٔ پر صلابت و جدی پدربزرگش حاج تراب چشم دوخت. حاج ترابی که اگر چه به ظن خود بعد از ننگ تنها دخترش، کمرش خم شده و آبرویش رفته بود اما نگاهش همچنان تیز و برنده می‌نمود. طوری که در طول همهٔ این سال‌ها کسی از خانواده، آشنا و غریبه جرأت نکرد نام ساره را مقابل او بر زبان آورد.

به چهرهٔ همیشه معصوم بی‌بی معصومه‌اش که الحق نام برازنده‌ای بر او گذاشته

Scanned with CamScanner

بودند، چشم دوخت. سالها از ترس شوهرش نتوانست نام دخترش را بر زبان آورد و در نهایت نیز حسرت به دل بدون دیدن او رخت از دنیا بست. به صورت همیشه عاقل افسر و پرافادهٔ افسانه و بازیگوش افروز کوچک در کنار حاجیه خیره شد و به چهره سلمان که نوزاد و در آغوش حاجیه بود.

همگی دست به سینه رو به دوربین بزرگ عکاسی عکاسخانهٔ خیابان حرم ایستاده و در حالی که تصویر چاپی بزرگی از حرم امام رضا و آهو و تمثالی از چهره امام هشتم در پس زمینه همه چیز را برای خاطره کردن آن روز مهیا کرده بود، با حالتی جدی به دوربین زُل زده بودند. سَر کج شده و حالت نافرم و چشمان بستهٔ سلمان به خاطر نورِ به یکبارهٔ فلاش دوربین بر دلش چنگ انداخت و آنی چشمانش نَم گرفت.

آن روز نیز جای خالی یک نفر در عکس مشهود بود. اما کسی از ترس حاج تراب حتی حق تأسف خوردن نیز نداشت. سالها بود که به دستور و خواست این پیرمرد، حاج اسماعیل معمار شده بود تنها فرزند خانوادهٔ آصف. تنها فرزندی که عمر کوتاهش کفاف آرزوهای پدرش را نداد.

صدای در اتاق همزمان شد با صدای بلند و دسته جمعی کلاغ‌های حیاط. این حجم از صدای بلند و سرسام آور آنها شاید نشان از شادی و عروسی بینشان داشت که اگر این‌طور بود چقدر با غم حاکم بر این خانهٔ قدیمی محله کَن تناقض داشت.

پشت به در با صدایی گرفته بفرمایید گفت. لحظه‌ای بعد در باز شده بود و با خود بوی خام آرد تازه تفت خورده شده را به داخل اتاق آورد. احتمالاً امروز نیز مانند مراسم هفتم و چهلم و ماه‌های قبل، افسر با وسواس خودش داوطلب درست کردن حلوا شده بود. آن هم با کلی گریه و زاری که مدام حین هم زدن آرد می‌گفت: «باورم نمیشه... باورم نمیشه این‌جوری برات حلوا درست کنم.»

با صدای سلام زیر لبی سامره به عقب برگشت و او را در لباس مشکی و چادر رنگی سرمه‌ای دید. مدتها بود مانند دیگر زن‌های این خانه روی لباس‌های بلندش چادر رنگی به سر می‌کرد.

نگاه سامره نشان از گرفتن اجازه برای ورود داشت. چشم از او گرفت و با چرخش دوباره سرش به سمت قاب عکس، آهسته بفرمایید گفت و این بار با باز شدن بیشتر در، بوی زعفران دَم شده نیز همراه سامره و پَر رها شدهٔ چادرش وارد اتاق شد و به مشامش رسید. صدایش در فضای اتاق پیچید.

ـ افسر خانم گفتند بیام از کمد بی‌بی، شال ترمه برای روی مزار بردارم.

Roman_nazy

Scanned with CamScanner

با همان نگاه رو به قاب، سری به نشانهٔ تأیید تکان داد و در حالیکه دستش را به سمت طاقچه برای گرفتن تسبیح قدیمی بی‌بی معصوم دراز می‌کرد، سامره در سکوت به طرف کمد چوبی اتاق رفت. گوشهٔ چادرش را زیر بغل جمع کرد و شال ترمه دور دوزی شده با یراق را از لابه لای ملافه‌های تمیز اتاق بی‌بی معصوم بیرون کشید.

همان طور که سعی داشت چادر را روی سرش نگه دارد به عقب برگشت. قبل از خروج از اتاق نگاه زیر چشمی به او انداخت.

مدتها بود که دیگر آن عطر تلخ همیشگی لاگوست زیر بینی‌اش نچرخیده بود. خودش می‌دانست که مصیبت‌های وارده بر پیکرهٔ این خانواده چه غم سنگینی را بر دل این مرد گذاشته است. همین که در طول این مدت او را در اتاق بی‌بی و گاهی در بالاخانه می‌دید نشان از داغی بود که بر دلش مانده بود. داغی که خورد و خوراک و حس و حال سر زدن به دفتر «باری گران» را نیز از او گرفت چه برسد به این که دل و دماغ عطر زدن داشته باشد.

آستین پیراهن مشکی‌اش را تا نیمه تا زده بود. حالا با ریشی که در این شش ماه بیش از هر وقتی صورتش را پوشانده بود، تسبیح بی‌بی را بیشتر میان انگشتانش می‌چرخاند. گویی تلاش می‌کرد هر طور شده بوی از دست داده‌های زنده و مرده‌اش را از لابه لای دانه‌های تسبیح بیرون بکشد و رفع دلتنگی کند.

سامره به طرف در چرخید تا برود اما دلش نیامد. مدتها بود که نه بوی عطر او را با ولع به مشام کشانده بود و نه با حبس شدن او در این اتاق، اتاق بالا دلی سیر تماشایش کرده بود. این شد که برگشت و قدمی به سویش برداشت. با فاصله‌ای حدود یک متر حالا درست پشت او ایستاده بود. لبی تر کرد و مردد پارچهٔ ترمه را میان انگشتانش چلاند و آهسته با صدایی که به زور شنیده می‌شد، گفت:

ـ خوبید؟ از دیشب لب به چیزی نزدید.

جوابی از او نشنید. همزمان صدای غارغار دسته‌ای کلاغ از داخل حیاط شنیده شد. چشم از پنجره اتاق برداشت و معذب ادامه داد:

ـ می‌خواید براتون صبونه بیارم؟ الآنه که عمه قدسی و بچه‌هاش برسن.

با همان نگاه رو به تسبیح به سمت زن جوان برگشت که لحظه‌ای تسبیح از میان دستانش رها شد و به زمین افتاد. نخ پوسیدهٔ تسبیح پاره شد و دانه‌های فیروزه‌ای تسبیح کف اتاق روی نقش‌های لچک و ترنج قالی پخش و پلا شد.

همزمان با او سامره نیز خم شد تا دانه‌های تسبیح را جمع کند. اولین دانه را تازه

Roman_nazy

Scanned with CamScanner

برداشته بود که ناگاه با اشارهٔ دست او دستانش از حرکت ایستاد.

ـ شما بفرمایید سامره خانم! من خودم جمع می‌کنم.

با انرژی‌ای که با شنیدن جمله او تَه کشید و بغض را بر گلویش نشاند، آهسته بلند شد. محال بود این مرد با این نگاه گرفتن‌ها از چهرهٔ او دیوار بینشان را از بین برد و روزی این لفظ خانم را از کنار اسمش بردارد. حتی اگر در تنهاترین وضعیت ممکن باشند. حالا درست بالای سر او ایستاده بود. دست مرد جوان برای برداشتن دانهٔ تسبیح درست مقابل پای او دراز شد که همزمان صدای سامره را بالای سرش شنید. آرام اما تلخ و دلگیر!

ـ یه وقتایی مادر خدا بیامرزم ضرب المثل‌های خوبی می‌گفت. اینکه «روزگار، آینه را محتاج خاکستر کند!»

با بی‌حرکت ماندن دست او سامره آهی سنگین از سینه بیرون داد و با دستی مشت شده حاوی دانه‌ای تسبیح؛ بدون جمع کردن پر چادرش با قدم‌هایی بلند از اتاق بیرون رفت. او نیز به معنای ضرب المثل فکر می‌کرد که همان هنگام یاس تازه از راه رسیده بعد از گرفتن نگاه متعجبش از رفتن به یکباره سامره وارد اتاق شد و گفت:

ـ سلام! چیزی شده دایی؟

با صدای یاس از فکر به معنی ضرب المثل بیرون آمد و با برداشتن دانهٔ تسبیح بلند شد. سری به طرفین تکان داد و مشت حاوی دانه‌های فیروزه‌ای را روی طاقچه باز کرد و گفت:

ـ چیزی نیست. با فؤاد اومدی؟

یاس با پیراهن مشکی که کمربند چرمش باریکی کمرش را بیشتر نشان می‌داد، جواب داد:

ـ نه! با بابا اومدم. منتها امروز سرش شلوغ بود. به سری به حاجیه زد و بعدم رفت.

به سمت میز کنار تخت بی‌بی خم شد و ضمن برداشتن تلفن همراهش گفت:

ـ اوضاع شرکت چطوره؟

یاس که همچنان ذهنش مشغول حالت پریشان سامره حین بیرون رفتن از اتاق بود، سری تکان داد و گفت:

ـ خوبه... فؤاد موند تا گروه تأسیسات رو برای پروژه آخرمون هماهنگ کنه بعد بیاد. احتمالاً تا شب درگیره.

یاس محزون چشم از تخت خالی بی‌بی معصوم گرفت و برگشت تا برود اما لحظه‌ای به خاطر چیزی که برای گفتنش به آنجا آمده بود به سمتش چرخید.

Rooman_nazy ۲۰۲۱

Scanned with CamScanner

ـ راستی دایی دوستت پایین منتظره. تعارف کردم بیاد بالا ولی گفت تو حیاط منتظر می‌مونه.

همان طور که لبهٔ پیراهن مشکی‌اش را داخل شلوار پارچه‌ای مشکی می‌برد، پرسید:

ـ کدوم دوستم؟

هنوز هم بعد از گذشت ماه‌ها از او خشم داشت و حاضر نبود نامش را بر زبان بیاورد بنابراین با یادآوری چهرهٔ جدی دکتر، لبی برچید و با حرص گفت:

ـ همون دوستِ درازت!

برگشت و نگاهی سرزنش‌آمیز به او انداخت. یاس حالا برای خلاصی از این نگاه، برداشتن یکی از دانه‌های رها شدهٔ تسبیح را بهانه کرده و به سمت زمین خم شده بود. از بیان جمله‌اش پشیمان نبود و با همان سر تقی همیشگی تازه دانه تسبیح را برداشته بود که همزمان صدای در اتاق شنیده شد. نگاهش را از یاس گرفت و رو به در پرسید:

ـ کیه؟

صدای محکم و جدی پندار به گوش هر دویشان رسید.

ـ دوستِ درازت!

یاس که فکرش را نمی‌کرد بعد از آن تعارف، حالا خودش پشت در اتاق باشد گوشهٔ لبش را آرام گزید و چشم از نگاه شاکی دایی‌اش گرفت. صدای عصبی بفرمایید او نشان می‌داد که دوباره سوتی بدی داده است.

صدای پا از پشت سر یاس نشان از داخل شدن پندار داشت اما نتوانست به سمت او برگردد. تازه سلام خشک و جدی او را شنیده بود که آهسته روی پاشنهٔ پا چرخید. بدون آنکه به صورت پندار چشم بدوزد از کنار اندام بلند و کشیدهٔ او عبور کرد و از اتاق خارج شد.

با رفتن یاس او سری تکان داد و به سمت پندار رفت. تازه با هم دست داده بودند که با همان صدای گرفته گفت:

ـ به دل نگیر! گاهی یه رفتارهایی از این دختر سر میزنه که فکر می‌کنم با یه دختر بچه شش ساله طرفم.

پندار دستش را عقب کشید و با کنار دادن لبه‌های کت پاییزه‌اش دستانش را در جیب شلوارش فرو برد و گفت:

ـ مهم نیست.

گویی که اتفاقی نیفتاده به طرف پنجرهٔ اتاق بی‌بی رفت و پرسید:

ـ اول رفتم آرامگاه. فکر کردم اونجا باشی.

Roman_nazy...

Scanned with CamScanner

پندار در آن پیراهن و شلوار مشکی نگاهش را به حیاط بزرگ خانه دوخت. حیاطی که با ریختن برگهای رنگین و غم موجود در خانه باغ، پاییزتر از همیشه بود. پندار هم هر ماه در چنین روزی مشکی می‌پوشید و به خانه باغ می‌آمد. سری به همه به ویژه حاجیه می‌زد و بعد از معاینه و ویزیت او می‌رفت. حاجیه‌ای که بعد از گذشت چندین ماه ماتم و رنج، داغش مانند روز اول تازه بود. از پندار چشم گرفت و به سمت کت مشکی‌اش رفت و گفت:

ـ از صبح سردرد داشتم. از طرفی منتظر تماس حاج حبیب بودم.

با جمله‌ای او پندار به سویش چرخید. دقیق به چهرهٔ گرفته او چشم دوخت و با همان لحن جدی و اینبار سرزنش آمیز گفت:

ـ یه نگاه تو آینه به خودت بنداز! پیر شدی... تو این شش ماه انگار شش سال اومده رو سنت. موهات کامل داره جوگندمی میشه. بس نیست انتظار؟!

گاهی آدمی دوست دارد خود را بیازارد. حتی اگر بداند ته تمام آرزوهایش سرابی بیش نیست. برای همین کلام پندار که لحن حقیقت را به او یادآور شده بود کامش را تلخ نکرد.

با گذاشتن تلفن همراهش به حالت ویبره آن را داخل جیبش سُر داد و تلخ گفت:

ـ موهام سفید شد در انتظار کسی که قرار بود با عاشقی رو سفیدم کنه.

آه بلندی کشید و ادامه داد:

ـ این روزها جز انتظار کار دیگه‌ای ازم برنمیاد.

پندار دوباره به سمت پنجرهٔ چوبی و همچنین حیاطِ زرد و نارنجی برگشت و گفت:

ـ منتظر بمون ولی بذار حاجی کارشو انجام بده. مطمئن باش پیداش کنه خبرت می‌کنه. انتظار پدر آدم رو در میاره. الآن چند ماهه شرکت و کار و همه چیرو ول کردی و تو این شهر و اون شهر افتادی دنبالش. این راهش نیست!

در حال ناخوشش غرق بود که صدای بلند زنگ در حیاط به گوش رسید. دانهٔ تسبیح را که به خیالش آخرین دانه بود درست کنار پایه بخاری نفت سوز دید. خم شد تا آن را بردارد که لحظه‌ای جملهٔ پندار مانند جریان برق از وجودش گذشت.

ـ عادل!!! عادل برگشته؟!

حتی نتوانست از جایش بلند شود. گویی که کف پاهایش به زمین دوخته شده بود. عادل... اینجا... وسط حیاط خانه باغ! در حال حلاجی افکارش بود که دوباره صدای پندار را شنید.

Roman-nazy

Scanned with CamScanner

ـ با توأم سجاد! میگم خبر داشتی عادل برگشته؟

سجاد با حالی خراب از جایش بلند شد و گفت:

ـ نه...

پندار دوباره از پنجره نگاهی به داخل حیاط انداخت. لحظه‌ای با دیدن گیلان که سرآسیمه از پله‌های ایوان پایین می‌دوید دستانش را از جیب بیرون کشید و با صدای بلند گفت:

ـ یا خدا!!!... اون کارد آشپزخونه‌ست تو دست گیلان خانم؟! بدو سجاد!

گویی روح از جسم سجاد جدا شد و هر دو از اتاق بی‌بی بیرون دویدند. همزمان سامره پشت پنجره آشپزخانه چون مرده‌ای متحرک نظاره‌گر قیامت داخل حیاط بود. ظرف حاوی پودر نارگیل که قرار بود با آن حلواهای دستپخت افسر را تزئین کند از میان دستانش رها شد و قسمتی از فرش لاکی رنگ آشپزخانه از پودر نارگیل سفید شد.

Rooman_nazy

Scanned with CamScanner

۲

ازبکستان - شهر تاشکند
یک سال قبل
آلا

الف

از اتاق تحریریه بیرون آمدم و نگاهی به تلفن همراهم انداختم. دو تماس از منزل داشتم. نگران حال ساره شدم و به محض ورود به اتاقم و نشستن پشت میز با منزل تماس گرفتم. در همین حین به خبر جدید و تحلیل آن نگاهی انداختم. «نمایندگان دفتر سیاسی طالبان در شهر دوحه به سرپرستی «ملا برادر» در شهر تاشکند با...»

هنوز خبر را کامل نخوانده بودم که گوشم از صدای دلشادخانم و لهجه تاجیکی‌اش پر شد.

ـ کجایی دختر؟! جواب تلفن رو که نمیدی! مادرت نگران شد.

مثل همیشه غرولندهای دلشاد خانم؛ خدمتکار پاره‌وقت خانه را به جان خریدم. موهایم را پشت گوش کشیدم و گفتم:

ـ بارها گفتم دلشاد خانم، وقتی تو اتاق نیستم نمی‌تونم جواب تلفنم رو بدم. حالش چطوره؟

ـ صبح که اومدم خوب بود. الآن هم خوبه ولی نگرانه.

ـ گوشی رو بهش بده باهاش صحبت کنم.

ـ آلاجان از صحبت‌های من ناراحت نشی... مادرت نگرانته. خوبه همیشه در دسترس باشی و جواب تلفنش رو بدی.

سری تکان دادم و منتظر ماندم دلشاد خانم مثل همیشه خودش را با سرزنش من خالی کند و گوشی را به ساره بدهد. لحظه‌ای بعد با شنیدن صدایش مثل همیشه جانی تازه گرفتم و گفتم:

Roman_nazy

Scanned with CamScanner

ـ باز خودت رو برای این دلشاد خانم غُرغُرو لوس کردی و انداختیش به جون من خانم؟!

ـ کار من دیگه از لوس شدن گذشته. این بنده خدا هم نگران منه. چه خبر آلاجان؟ کارت هنوز تموم نشده؟

صدای ضعیفش میان کلمات آتش به جانم انداخت و گفتم:

ـ یه نیم ساعت دیگه کار دارم.

ـ قرار شد امروز زودتر از اون دفتر مجله بزنی بیرون. ناسلامتی از ایران مهمون داریم.

می‌شد هیجان را از لابه لای جملاتش حس کرد. با شنیدن کلمهٔ ایران با حرص لبانم را روی هم فشردم و لحظه‌ای چشم بستم. اما به خاطر شوق این روزهایش حرفی نزدم و با همان چشمان بسته به باقی صحبت‌های او گوش دادم.

ـ سه ساعت پیش پسردایییت تماس گرفت و گفت رسیده. کاش یه امروز نمی‌رفتی سرکار و به جاش برای استقبال از مهمان‌مون می‌رفتی فرودگاه. اگر امروز ضعف شدید نداشتم خودم می‌رفتم.

ـ نگران نباش! حتما از طرف هتلی که آژانس هواپیمایی براش رزرو کرده رفتن دنبالش.

با همان چشمان بسته ترجیح دادم حرف بزنم و بر اعصابم مسلط باشم. مطمئن بودم اگر بخواهم جواب تمام نگرانی‌های او را در این رابطه با تندی بدهم دوباره احوالاتش با این اوضاع جسمی‌اش به هم می‌ریزد. در واقع مدتها بود که دیگر سر هیچ موضوعی با او مخالفت نمی‌کردم.

ـ تماس گرفته و گفته هتل «حیات ریجنسی» هست. بهش گفتم تا عصری آلا میاد دنبالت تا بیاید خونه. عزیزکم زودتر برو دنبال مهمان‌مون... اینجا غریبه.

با حالتی کلافه چشم باز کردم و گفتم:

ـ باشه مادر من! تا نیم ساعت دیگه کارم تموم میشه و میرم.

بعد از اینکه ساره را از رفتنم به هتل و آوردن مهمان عزیزش مطمئن کردم خبر ستون دو را برای بچه‌های صفحه آرا و گرافیک فرستادم. ساعت نزدیک شش عصر بود که از پشت میز بلند شدم تا مجله را به مقصد هتل ترک کنم.

صبح وقت آمدن به دفتر مجله هوای سرد پاییز مجبورم کرد زیر پالتو یک پلیور بافت هم بپوشم. پالتو را از روی چوب لباسی گوشه اتاق برداشتم و روی پلیور بنفش و شلوارجینم پوشیدم. سپس موهای بلندم را از داخل پالتو بیرون کشیدم و حجم زیاد

Roman_nazari

Scanned with CamScanner

موهایم دور تا دور یقهٔ پالتو نشست. گوشی را از روی میز برمی‌داشتم که صدای در اتاق آمد. نگاهم هنوز روی میز بود که مَردان وارد اتاق شد.

امروز نیز با تیپ و لباسی جدید در دفتر ظاهر شده بود و الحق با این قیافه‌ای که هر روز برای خود می‌ساخت و همچنین رفتار جنتلمنانه‌اش بسمت مدیر مسئول مجله برازنده‌اش بود. برازندهٔ این مرد جوان دورگهٔ روسی-اُزبکی.

مَردان قدمی جلو آمد و با همان لبخند آشنایش به ازبکی گفت:

ـ حالت خوبه؟

سری تکان دادم و باگذاشتن تلفن همراهم داخل کیف گفتم:

ـ خوبم. تشکر!

ـ امروز پیدات نبود. قبل از ظهر از آقا غیرت سراغت رو گرفتم. گفت تو اتاقت مشغولی.

ـ به خاطر ویرایش مقاله‌های فرهنگی شهر خیوه امروز خیلی سرم شلوغ بود.

سری تکان داد و گفت:

ـ موافقی بریم کافه آسورتی؟

کیفم را روی شانه انداختم و در حالی که میز را دور می‌زدم، گفتم:

ـ متأسفم مردان! چند روز پیش بهت گفتم که امروز از ایران مسافر داریم. الآن هم باید برم هتل دنبالش.

نمی‌فهمیدم با وجود این همه حرف و حدیثی که پشت سرما در تا بود او چطور مرا به قرار دو نفره دعوت می‌کرد! گویی هیچ چیز در این دنیا نبود که بر این آدم تأثیر بگذارد. با وجود بارها رفت و آمد به دادگاه و تحت بازجویی قرار گرفتن، او همچنان همان مردان سرحال و جدی در کار و زندگی‌اش بود.

مردان که گویی تازه به یاد صحبت‌های چند روز پیش من افتاده بود چهره‌اش جدی شد و برخلاف سرخوشی لحظات قبل سری تکان داد و گفت:

ـ بله... تاره یادم اومدم.

با لبخندی کوتاه خداحافظی کردم و خواستم از کنارش بگذرم که با صدایی آهسته گفت:

ـ امروز با این لباس چقدر زیبا شدی آلا!

برای لحظه‌ای پایم به رفتن نکشید و همان جا ایستادم. همین باعث شد با جسارت بیشتری قدمی بردارد و مقابلم بایستد.

Roman_nazy ۲

Scanned with CamScanner

خیلی قدبلند نبود اما خوش لباس بود و چهره‌اش بیشتر به نژاد روس مادرش کشیده بود. در عوض همان چشمان ریز و کشیده پدرش را به ارث برده بود. تا دو سال پیش پدرش قبل از بازنشستگی، مدیر مسئول مجله بود اما بعد از کسالت و عارضه روماتیسم خود را بازنشسته و پسرش مردان آلیموف را جایگزین خود کرد. پسری که در یک سال اخیر مشکلات و تنش‌های فراوانی را در زندگی‌اش پشت سر گذاشته بود. بعد از گلستانه و فوتش متوجه علاقه و کشش مجدد مردان به سمت خودم شدم. درست مثل دو سال پیش، قبل از ازدواج او و گلستانه. قصهٔ عاشقانه‌ای که دوباره تکرار شده بود.

بعد از جمله‌ای که مردان در مورد ظاهرم به یکباره به زبان آورد، سرم را برای لحظه‌ای بالا گرفتم که همان هنگام با جملهٔ دومش کاملاً غافلگیر شدم.

ـ می‌دونم دوست نداری تورو یه دختر ایرانی بنامم اما اعتراف می‌کنم با دیدن تو به زیبایی دختران ایرانی ایمان بُردم.

مردان در بیان احساساتش خیلی رُک و ولخرج نبود. به ویژه در برخوردهایش با گلستانه در دفتر مجله. ابتدا تمام کارکنان دفتر فکر می‌کردند مردان مراعات جو دفتر و محیط کار را می‌کند اما کم کم با بالا رفتن اختلافات آن دو همه ما متوجه شدیم که آن دو در رابطه‌شان دچار مشکل شده‌اند. ولی وقتی به من می‌رسید گویی شخصیت تازه‌ای پیدا می‌کرد و ابایی برای ابراز محبت و عشق نداشت.

گوشهٔ لبم را از زیر دندان خلاص کردم و من نیز بی‌پرده گفتم:

ـ گلستانه هم یه دختر ایرانی بود.

بی‌آنکه تغییری در چهره‌اش ایجاد شود لبخند کوتاهی بر لب نشاند و گفت:

ـ گلستانه هم زیبا بود اما افکار بیمارش باعث شد زیبایی‌ش رو نبینم.

بی‌اختیار نفس بلندی بیرون دادم. برای اینکه او را از خیالات خوشش بیرون بکشم تا بیش از این برای خود رویا نبافد، گفتم:

ـ افکار بیمار رو که اکثر ما داریم. یکیش خود من! فقط باید مدیریتش کنیم تا به مرحلهٔ عمل در نیاد. عصر به خیر!

با قدم‌هایی بلند از کنارش عبور کردم و به در اتاق نزدیک شدم که دوباره صدایش را شنیدم.

ـ یادت نره آلا... قبل از حضور گلستانه تو زندگیم این تو بودی که قلبم رو از آن خودش کرد. ولی الآن با رفتارت داری به من می‌فهمونی که چیزی بین ما نبوده.

«به نظر من اولین لرزش دل، اولین نگاه مسخ شده و اولین عشق مقدسه! تو برای من

Roman_nazy

Scanned with CamScanner

همون عشق مقدسی آلا!»

صدایش حین گفتن این جمله هنوز بعد از دو سال در گوشم مانده بود. اما چطور می‌توانست این قدر راحت از نبود گلستانه بگوید و در عوض عشق سالها پیشش را نسبت به من نشخوار کند؟! اصلاً چیزی به نام عذاب وجدان در وجود این آدم بود؟! در مقابل جمله‌ای که راحت بر زبان آورد حرفی نزدم و با به یاد آوردن آخرین تصویری که از چهرهٔ گلستانه و جسم بی‌جانش در ذهنم نقش بست به سرعت از اتاق خارج شدم. آخرین تصویر از چهرهٔ گلستانه همان کابوس شبهای من در این یک سال اخیر بود.

با پاهایی که دیگر توانی برای قدم برداشتن نداشتم، با هزار جان کندن خود را از دفتر مجله بیرون کشیدم. وقتی خودم را داخل ماشین انداختم از گُر گرفتگی در آن لباس پاییزی خیس عرق شدم. آن لحظه اگر آزل خواهر گلستانه یا یکی از کارمندان مجله ما را با هم در اتاق می‌دید دوباره حرف و حدیث‌ها شروع می‌شد. حرف‌هایی که در یک سال اخیر بعد از کشته شدن گلستانه و پروندهٔ بازش در دادگاه جنایی حسابی در دفتر مجله داغ بود و گاهی شنیدن‌شان مرا از پا می‌انداخت. حیف گلستانه! حیف! کاش یک ایرانی نبودی!

با انرژی‌ای که دیگر تمام شده بود ماشین را به سمت مرکز شهر به مقصد هتل هدایت کردم. اتومبیل را در خیابان مقابل هتل پارک کردم و پیاده شدم. قائدتاً باید از اینکه برای اولین بار شخصی از فامیل و بستگان را می‌دیدم ذوق و اشتیاق داشته باشم اما در آن لحظه اشتیاق که هیچ حتی رغبتی هم بابت این ملاقات و دیدار اولیه نداشتم. این حس و حال برای کسی که با بیست و اندی سال سن تنها کسی که تا آن لحظه دیده و با او زندگی کرده مادرش بود عجیب و غیرقابل باور بود. اما برای من هیچ یک از این مسائل نه عجیب بود و نه حتی ذره‌ای تأسف به همراه داشت.

پیاده شدم و با فرو بردن دستانم در جیب پالتو به طرف درگاهی اصلی هتل به راه افتادم. همین که وارد لابی بزرگ و شیک هتل ریجنسی شدم ابهت و فضای لوکسش لحظه‌ای نگاهم را روی وسایل و نقاط مختلف آن نگه داشت و به این فکر کردم که هزینه اقامت در چنین هتلی فقط از عهدهٔ امثال نوهٔ نورچشمی حاج تراب آصف برمی‌آید.

پوزخندی با این فکرم زدم و به سمت رسپشن (پذیرش) هتل رفتم. بعد از سلام و معرفی خودم گفتم که به دنبال مسافرم که ساعاتی قبل از ایران رسیده، آمدم. دختر زیبای ازبکی با آن چشم‌های کشیده و صورت پهن نام مسافرم را پرسید و جواب دادم:

ـ سجاد آصف!

Roman_nazy

Scanned with CamScanner

به زبان ازبکی و با خوشرویی دعوتم کرد تا در قسمت لابی منتظر بمانم. همین که گوشی مقابلش را برداشت تا با اتاق مورد نظر تماس بگیرد من نیز به سمت مبل‌های شیک سورمه‌ای رنگ لابی رفتم و نشستم. همان وقت خدمهٔ جوان هتل با یک فنجان چای کبود سَر رسید. با تشکری از او فرصت را غنیمت شمردم و آی پد را از کیفم خارج کردم. مثل همیشه که از تمام فرصت‌های مقتضی برای تنظیم مقاله‌های آماده چاپ بهره می‌بردم، مشغول ویرایش نهایی خبر جشنواره دو سالانه ترانه شرق در سمرقند شدم.

حدود ده دقیقه‌ای حسابی غرق ویرایش مقاله بودم و حتی نوشیدن چای کبود محبوبم نیز فراموشم شد. تا اینکه لحظه‌ای گوشم به سمت صدایی که فارسی را مانند من و سارہ سلیس و با لهجه تهرانی صحبت می‌کرد، تیز شد. درست است که اکثر مردم ازبک به زبان ازبکی و روسی صحبت می‌کردند اما تاجیک‌هایی که یک سوم جمعیت این کشور به ویژه تاشکند را تشکیل می‌دادند فارسی را با لهجه تاجیک تلفظ می‌کردند. بنابراین هر بار که به طور تصادفی چنین لهجهٔ آشنایی را می‌شنیدم، مطمئن بودم که آن شخص ایرانیست.

سرم را بالا گرفتم و با کنجکاوی نگاهم به مرد جوانی افتاد که همزمان او نیز با اشارهٔ دست دخترک رزرویشن، زاویهٔ نگاهش به سمت من چرخید. سریع از او چشم گرفتم اما دیدم که به جانبم قدم برداشت؛ قدم‌هایی محکم و شمرده. وقتی در فاصلهٔ یک متری‌ام ایستاد بوی عطرش زودتر از خودش اعلام حضور کرد. عطرش بوی گریپ فروت می‌داد و گرم و تلخ بود. اما وقتی سرم را بالا گرفتم نگاهش بر خلاف تلخی رایحهٔ عطرش تلخ نبود. تا حدودی گرم و آشنا بود.

قامتش در آن پالتوی فوتر که تا زانوهایش بود بلند نشان می‌داد و با آن شال گردن پاییزه دور گردنش استایل خوبی به نمایش گذاشته بود. همان یک نگاه اول به قدری برایم آشنا بود که گویی سال‌ها این آدم را دیده و می‌شناسم. در هر صورت هیچ یک از این موارد برایم مهم نبود و در آن لحظه فقط می‌خواستم زودتر مهمان ساره را نزد او ببرم، مهمانی که چند هفته‌ای انتظارش را می‌کشید و خواب از چشمانش رفته بود.

سلام بلند و محکم او را با سلامی کوتاه جواب دادم. بلند شدم. آنگاه با برداشتن کیفم از روی مبل کناری، آی پد را داخلش جا دادم و بی آنکه اشتیاقی از دیدن او نشان دهم با دست اشاره‌ای به خروجی هتل کردم.

ـ بفرمایید! مادرم منتظره!

حدس زدم انتظار چنین استقبالی و برخوردی را نداشت چون لحظه‌ای که مبل‌ها را

Roman_nazy

Scanned with CamScanner

دور زدم و به سمت در شیشه‌ای مدور هتل به راه افتادم او همچنان بر جایش ایستاده و به من خیره شده بود. چهره‌اش در همان نگاه اول مرا به شدت یاد عکس قدیمی پدربزرگم حاج تراب انداخت که در آلبوم ساره چند باری دیده بودم. همان نگاه جدی اما گرم بود.

به در شیشه‌ای مدور نزدیک می‌شدم که متوجهٔ صدای قدم‌های او از پشت سرم شدم. خودم می‌دانستم چنین حرکت و استقبال افتضاحی از مهمان واقعاً از ادب به دور است اما چه کنم که در برخورد با این خانواده و جماعت بیش از این کاری از من ساخته نبود. حضور نیز در آن وقت و در آن مکان فقط به خاطر وضعیت جسمی ساره بود که دلم نمی‌خواست در این شرایط که پزشکش تأکید بر حفظ روحیه خوب داشت او را از خود برنجانم.

تازه از در هتل بیرون آمدیم که متوجه شدم او هیچ چیز به جز یک گوشی همراه با خود ندارد. البته در آن لحظه برایم اصلاً مهم نبود که او چرا با هتل تسویه نکرده و چمدانش را با خود نیاورده است. اهمیتی ندادم و به طرف شورولت قدیمی مدل ۱۹۹۸ که آن را دو سال قبل از یک پیرمرد روسی خریده بودم به راه افتادم. قدیمی بود اما همان را هم با پس‌اندازم توانسته بودم تهیه کنم و عصای دستم بود.

تا آن لحظه کلامی بینمان رد و بدل نشد. گویا پسردایی جان خودش فهمید که بیش از این نباید از من انتظار داشته باشد زیرا او نیز در سکوت به محض باز شدن در ماشین روی صندلی جلو نشست. همین که به راه افتادم تلفن همراهم زنگ خورد. با حدس درستی که زدم ضمن به راه افتادن جواب ساره را دادم.

ـ کجایی آلاجان؟ رسیدی هتل؟

بی‌توجه به او که از شیشهٔ بغل نگاهش به خیابان‌ها و مردم شهر بود، جواب دادم:

ـ بله... داریم میایم خونه.

ساره با صدایی که آسودگی خیال از آن مشهود بود، گفت که منتظرمان است و تماس را قطع کردم. به سمت خانه و خیابان تَراس شفچنکو راندم. تازه دقایقی از قطع تماس گذشته بود که سرانجام صدایش را با جمله‌ای که در آن رگه‌هایی از کنایه موج می‌زد، شنیدم. در حالیکه نگاهش همچنان از شیشهٔ کنارش به بیرون و پیاده‌روها بود، با صدایی جدی گفت:

ـ شما همیشه این مدلی از مهموناتون استقبال می‌کنید؟

پوزخندی بی‌صدا بر لبانم نقش بست و گفتم:

ـ شما اولین مهمون خونهٔ ما هستید. من و عمه‌تون هیچ کس رو تو این دیار نداریم.

Roman_nazy ۲

Scanned with CamScanner

شاید به خاطر همینه که خیلی آداب میزبانی بلد نیستیم.

مطمئنم از حرفی که زد پشیمان شد زیرا برای چند لحظه در سکوت محو نیم رُخم شد. زیر نگاهش معذب بودم اما از اینکه همان ابتدا با نیش کلامم چزانده بودمش آرامش عجیبی وجودم را پر کرد. سرانجام چشم گرفت و با نفسی بلند دستی به صورتش کشید. صورتی که با ریش پوشانده شده بود و همان لحظه اول با چشم گرفتن از صورت و موهای رها شده روی شانه‌ام متوجه عقاید خاصش شدم. درست همان چیزی که ساره چند باری از پدرش حاج تراب گفته بود. گویا آن پیرمرد بعد از مرگش از شباهت چهره گرفته تا افکار و عقایدش را تمام و کمال به این نوهٔ ارشد محبوبش بخشیده و رفته بود.

دیگر تا خانه نه او چیزی گفت و نه من حرفی زدم. در آن لحظه این آدم به خواست مادربزرگ دم موت‌مان آنجا بود و من قصد نداشتم ساره را با رفتار نسنجیده و در واقع کینهٔ رسوب شده در وجودم برنجانم. با خود عهد کردم تا وقتی این فرد مهمان خانه و شهرمان است به خاطر وضعیت جسمی و روحی ساره سکوت کنم و به دل او راه بیابم. عهدی که با خود بستم و امیدوار بودم این شخص روی مخم نرود و مجبور نشوم عهدم را بشکنم.

مقابل ساختمان سیمایی و پلاک ۲۴ توقف و ماشین را همان جا پارک کردم. در حال باز کردن کمربند بودم که پرسید:

ـ حال عمه ساره چطوره؟ منظورم پیشرفت بیماری و...

با نگاهی به چهرهٔ دُرهم و گرفته‌ام باقی جمله‌اش را درز گرفت. من هم قصد نداشتم جوابش را بدهم اما وقتی هر دو از پله‌های بلند و راهروی باریک ساختمان بالا می‌رفتیم بی‌اختیار گفتم:

ـ مشکل این بیماری عدم قطعیت تو درمانه. همین بلاتکلیفی هم باعث شده روحیه خوبی نداشته باشه.

لحظه‌ای روی پله‌ها ایستاد. من اما چند پله‌ای بالا رفتم. می‌دانستم نگران شده اما حال نگرانش دیگر ارزشی برای من نداشت.

نه حال او و نه حال مادربزرگ رو به احتضارمان و نه هیچ‌کس از اعضای آن خانواده.

چندی بعد وقتی زنگ در را فشردم، متوجه شدم که او همچنان در پاگرد اول پله‌ها در سکوت ایستاده است. شاید لحظه‌ای که با تصمیم برگرداندن عمهٔ طرد شده‌اش از خانه به این کشور می‌آمد فکرش را نمی‌کرد اوضاع به این صورت باشد.

میان استقبال و پرحرفی دلشاد خانم وارد سالن شدم. به محض ورود با تعجب تخت ساره را بالای سالن کوچک خانه دیدم. به حتم آوردنش به آنجا کار دلشاد خانم بود. با

Roman_nazy

Scanned with CamScanner

دیدن این صحنه بیشتر پی به دلتنگی ساره بردم. گویی که بعد از سالها دیدن یکی از اعضای خانواده‌اش جانی تازه به او داده بود.

ساره آهسته و مثل همیشه پاکِشان به طرفم آمد. با لبخند جواب سلامم را داد و با نگاهش به پشت سرم به دنبال چهره‌ای آشنا گشت تا اینکه این بار بی‌آنکه برگردم دیدم که به یکباره چشمان سبزش پرآب شد و قطره‌ای اشک با دلتنگی و حسرت از آن چکید.

برگشتم و در میان خوشامدگویی پیاپیِ دلشاد خانم، مرد جوان سی و اندی ساله را دیدم که همان جا کنار در ورودی با چشمانی محزون و بغضی که آنی با حرکت سیب گلویش پایین داد محو تماشای ساره بود. تلاش مرد برای آرام نگه داشتنِ خودش را هر سه ما متوجه شدیم. برعکس ساره که راحت و بی‌دغدغه بعد از سالها با اشک ریختن رفع دلتنگی می‌کرد.

نتوانستم بیش از این دلتنگی ساره را تاب بیاورم و به طرف اتاقم رفتم. می‌دانستم در آن لحظه عاقلانه‌ترین کار این است که به طرف او بروم و آرامش کنم اما از اینکه با دیدن یکی از اعضای سنگدل خانواده‌اش این طور اشک می‌ریخت روح و جانم را سوزانده بود.

وارد اتاق شدم و در را پشت سرم بستم اما همان هنگام با اوج گرفتن صدای گریهٔ ساره دیگر نتوانستم تحمل کنم و از اتاق بیرون رفتم. صحنه‌ای که دیدم و جمله‌ای که شنیدم حتی دل سنگ خودم را نیز در آن لحظه آب کرد.

گویا کسی که حالا می‌دانستم پسر دایی‌ام است خم شده و خواسته بود دستش را ببوسد که سرش در حلقهٔ دستان ساره قرار گرفت و بغضش بعد از ۲۰ سال غربت و تنهایی سر باز کرد. حالا همزمان صدای گریهٔ ساره و دلشاد خانم فضای سالن را در برگرفته بود. دیگر توان ایستادن نداشتم. رفتنم به داخل اتاق همزمان شد با شنیدن جملات سرشار از تأسف و بغض و دلتنگی. تأسفی که شاید بعد از این همه سال سرانجام مادرم به آن اعتراف کرد و من از شنیدنش متنفر بودم. دلم می‌خواست تا آخرین لحظه سرش را بالا بگیرد و از انتخاب همسر و عقایدش دست نکشد. اما... اما انگار روزگارِ سخت بالاخره از او اعتراف گرفت.

- بوی بی‌بی معصوم رو میدی عزیزم. بوی آقاجون... بوی داداش اسماعیل جوون مرگم. آخ که دلم آتیشه... آخ که سوختم! خدایا سوختم از این همه جدایی و کینه. خدایا...

  

Roman_nazy

Scanned with CamScanner

بعد از خوردن شام مفصل و خوشمزهٔ دلشاد خانم؛ زن خوش رو و خوش صحبت تاجیک، حالا روی مبل کنار تخت ساره نشسته بود و زیر نگاه او از چای کبود می‌نوشید. از نگاه‌های زیر چشمی و دقیق عمه‌اش که از سر میز شام تا حالا ادامه داشت کاملاً متوجهٔ دلتنگی او شده بود. گویی بعد از سالها دوری از خانواده و وطن سعی داشت با نگاه به برادرزاده دلی سیر عقده گشایی و رفع دلتنگی کند.

بعد از آن دیدار اولیه سرشار از حزن و اشک و هق هق ساره و حال بدی که بر او چیره گشت در مقابل نگاه نگران مرد جوان، آلا و دلشاد خانم به سرعت با خوراندن داروی آرامبخش توانستند کمی آرامش کنند. استرس و نگرانی سمی مهلک برای جسم ناتوانش بود.

فکرش را هم نمی‌کرد حال و روز ساره به ویژه روحیه‌اش تا بدین حد ناتوان و ضعیف شده باشد. روزی که اولین پیام را از جانب ساره در دایرکت صفحه اینستاگرامش دریافت کرده بود و از حال خراب و فرصتی که شاید دیگر نداشت برای او در چند جملهٔ کوتاه نوشت؛ تصورش از بیماری ساره تا به این اندازه نبود. اما گویا پیشروی اِم‌اِس در وجود این زن بیش از تصور اولیه‌اش بود.

سرانجام سرش را بالا گرفت و اینبار نگاه پرولع و دلتنگ ساره را غافلگیر کرد. لبخندی زد و با لبخند آرام او ساره دست پیش برد و انگشتان استخوانی و کشیده‌اش را روی دست مردانهٔ او گذاشت. به نظرش ساره با وجود میانسالی و صورتی تکیده و لاغر همچنان زیبا بود. رنگ سبز چشمانش می‌درخشید و فرم کشیده بینی و لبها زیبایی و تناسب را در چهره‌اش حفظ کرده بود. همیشه از بی‌بی معصوم و مادرش حاجیه از زیبایی بی‌حد ساره شنیده بود. هم از زیبایی منحصر به فرد او و هم از هوش و ذکاوتش در زمان تحصیل. شاید به همین خاطر و نیز خواستگاران متعدد او بود که اینچنین خانوادهٔ آصف با رفتن او به دنبال آرمان‌هایش و در پی آن ترک دیار به همراه همسرش شفیع، در دنیایی از حسرت و غم باقی ماند و در تمام این مدت به دلیل اولتیماتوم حاج تراب کسی جرأت نکرده بود نام ممنوعه ساره را در آن خانه بر زبان آورد. ساره‌ای که سرانجام با آن سر پُر باد و در پیش گرفتن خط فکری شفیع، آینده و دنیایش را در اوج جوانی و زیبایی به شکل دیگری رقم زد و مجبور به ترک وطن شد.

دستش در میان انگشتان نحیف و لاغر ساره نوازش می‌شد که صدای آهسته و کش‌دار او را شنید.

ـ تو و افروز دقیقاً یک ماه قبل از اینکه من و شفیع ترک دیار کنیم به دنیا اومدید.

Roman_nazy.ir

Scanned with CamScanner

چیزی از چهره‌تون خاطرم نمونده اما از همون موقع می‌دونستم نوهٔ محبوبِ حاج تراب میشی! خدا بیامرز پسردوست بود و تو هم اولین نوهٔ پسر بودی. با دنیا اومدنت خنده‌هاش از ته دل بود و می‌شد از چشماش ستاره چید.

لبخندی زد و با مزاح گفت:

ـ شما که نمی‌خواید مثل افسانه و افروز این موضوع رو روزی هزار بار سر من بکوبید و شاکی باشید؟! باور کنید محبوب کسی بودن دست خود آدم نیست.

با وجود لحن شوخ او لحظه‌ای نگاه ساره جدی شد و با غم به چشمان مرد جوان خیره شد. به نظرِ برادرزاده‌اش صورت عمه در آن لَحَک کوچکی که مانند دلشاد خانم به سبک زنان تاجیک دور سرش بسته بود هنوز گیرا بود... و نگاهش! نگاهش هر بار نشان می‌داد که در صورت او خاطرات زیادی را مرور می‌کند.

ـ ذوق به دنیا اومدنت رو درست یک ماه بعد، من با رفتنم از ایران به کل کور کردم. آقاجون همیشه تو ابراز احساسات خساست به خرج می‌داد. حتی به بی‌بی معصوم که عمری همسر و همبسترش بود. ولی من از دل مهربون و کوچیکش خبر داشتم. شاید به خاطر همین دل کوچیک و احساسات رقیق پنهون شدهٔش بود که سوءاستفاده کردم و دلم رو به دریا زدم و رفتم پیِ آرمان و عقایدم. با حساب و کتاب اون موقع فکر می‌کردم حس پدرانه‌ش اجازه نمیده که این فرمان طرد شدن از خانواده ابدی باشه و بالاخره کوتاه میاد. ولی...

نفسی پردرد و طولانی کشید که همین باعث شد به سرفه بیفتد. فنجان چای را دستش داد و ساره بعد از کمی نوشیدن ادامه داد:

ـ اما نمی‌دونستم همیشه هم حساب و کتاب آدم درست از آب در نمیاد. ونجا بود که فهمیدم هنوز هم تو ایران سنت و چیزهایی مثل آبرو و حیثیت مقدم بر مصاحبت و محبت و مهر پدر فرزندیه.

لحظاتی قبل آلا با شنیدن صدای سرفهٔ ساره از اتاقش بیرون آمد. بیرون آمدنی که به اجبار بود و مرد جوان به خوبی متوجهٔ این امر شده بود. برخلاف اشتیاق و دلتنگی مادرش او هیچ شوقی برای دیدن مهمان‌شان نداشت. ساره بعد از جا آمدن نفسش رو به او گفت:

ـ بیا پیش ما آلاجان! چرا تنها تو اتاقتی؟!

وقتی ساره این جمله را به دخترش می‌گفت سجاد سرش را پایین انداخته و فنجان چای میان انگشتانش می‌چرخید. او از همان لحظهٔ اول دیدار متوجه بی‌میلی و عدم

Roman_nazy

Scanned with CamScanner

رغبت دختر عمه‌اش از حضور او در خانه‌شان شده بود و هنوز از علت این بی‌مهری بی‌اطلاع بود.

آلا بی‌آنکه جوابی به او بدهد به دلشاد خانم که در حال رفتن به خانه‌اش بود، سفارش کرد که فردا زودتر از روزهای دیگر به آنجا بیاید. احتمالاً به خاطر حضور مهمان‌شان از او خواسته بود این روزها بیشتر وقتش را در خانهٔ آنها صرف کند. او سر میز شام از ساره شنیده بود که دلشاد خانم یک زن تاجیک مقیم تاشکند است که در همسایگی آنها زندگی می‌کند و شش ماهیست به خاطر شرایط و بیماری او برای کمک به امور خانه به آنجا رفت و آمد می‌کند. آلا برای اینکه هنگام غیبت در خانه خیالش از بابت ساره راحت باشد این زن را باره وقت استخدام کرده بود.

بعد از رفتن دلشاد خانم، آلا نیز برخلاف توصیه مادرش به اتاقش رفت و توجهی به خلوت عمه و برادرزاده نکرد. همین باعث شد که ساره بعد از بسته شدن در اتاق او نگاهی متأسف به چهرهٔ مهمانش بیندازد. اما سجاد همچنان پا روی پا گذاشته و نگاهش به فنجان نیم خوردهٔ چای میان دستانش بود.

ـ یه وقت از برخوردهای سرد آلا ناراحت نشی سجاد جان! اون فقط شاهد سالها تنهایی و سختی‌ای که هر دوی ما تو غربت کشیدیم بوده ولی هیچ‌وقت نخواست علاقه و دلتنگی منو نسبت به خانوادهٔم درک کنه. یعنی حتی اجازه نداد من در این مورد حرفی بزنم. یادم نمیاد تمام این مدت حتی بهم اجازه داده باشه کمی در مورد خانوادهٔم براش بگم و لااقل این‌طوری رفع دلتنگی و حتی اتهام از اونها کنم. همیشه خواستم بهش بگم که با وجود فرهنگ و عقاید سنتی و مذهبی خانوادهٔم این من بودم که از نظر اونا تصمیم عجیب و غریبی گرفتم و شرایطشون رو تو محله و بین فامیل به حالش کشوندم و پا رو خط قرمزها گذاشتم. با وجود اینکه برای همیشه از خانواده طرد شدم اما بهشون حق دادم. من و شفیع دنبال آرمان و اهدافی رفتیم که تعداد محدودی که شبیه خودمون بودند اون رو قبول داشتند. بنابراین این برخورد خیلی دور از انتظار نبود.

سجاد سرش را بالا گرفت و با کنجکاوی به او خیره شد. برای او نیز سؤال شده بود که علت برخورد سرد این دختر بابت چیست. ساره با نگاه او ادامه داد:

من باید در مورد موضوع مهمی باهات صحبت کنم. اما نمی‌خوام امشب خستهٔت کنم. می‌دونم خستهٔ راهی و باید استراحت کنی.

ـ نگران من نباشید عمه! من به محض رسیدن و اقامت تو هتل استراحت کردم. بیشتر مشتاق دیدنتونم. از اینکه دست خالی اومدم هم عذرخواهی می‌کنم. قرار بود

Roman_nazy

Scanned with CamScanner

توی راه دسته گلی تهیه کنم. اما خب... نشد.

نگفت که در واقع به خاطر برخورد سرد و غیر منتظره دختر او غافلگیر و همه چیز فراموشش شد. در عوض لبخندی زد و آرامش را با همان لبخندی که مدتهای مدید مانند حسرتی بر دل ساره مانده بود به او بخشید.

قطره‌ای اشک از گوشهٔ چشمان زن بیرون جست و گفت:

ـ این چه حرفیه عمه! حضورت اینجا عین دیدن یه باغ گله.

سپس با تماشای چشمان مرد جوان با حسرت ادامه داد:

ـ خدا آقاجونم رو بیامرزه! فکر نمی‌کردم این‌طوری رو حرفش بمونه و منو به دیدنش حسرت به دل کنه. از آقاجون فقط یه صحنه تو ذهنم مونده. اونم روز آخری که خیرالله به دستور آقاجون چمدونم رو که شب پیش بسته بودم از پله‌های ایوون زیر نگاه خیس بی‌بی معصوم و مادرت خجسته بابین آورد و داد دستم. از خوف نگاه پر از غضب آقاجون حتی جرأت نکردم برای بار آخر بی‌بی معصوم و خجسته رو بغل کنم. سالهاست که حسرت به دل بغل کردن عزیزانم میمونم. دلم پر کشیده برای بغل گرم بی‌بی.

مادرت و بچه‌های عزیز برادرم. آخ که چقدر اون روز اولین پیامت رو در جوابم خوندم و فهمیدم آقاجون و برادر جوونم پر کشیدن، برام تهِ دنیا بود. بعد از سالها براشون عزاداری کردم. فقط مونده بودم با این وضعیت، همین یه ذره جون من چرا تموم نمیشه که این همه داغ رو نبینم!

اشک به آسانی از روی گونه‌های استخوانی‌اش غلتید و او نیز سعی داشت تنها با گوش دادن به صحبت‌های ساره اجازهٔ درددل و سبک شدن را به او بدهد کاری که هیچگاه دخترش به او اجازه نداده بود و باعث شد این همه مدت بر روح و جان این زن سنگینی کند. در سکوت برگی دستمال از جعبه جدا کرد و به دست ساره داد. در واقع با سکوتش قصد داشت او تا صبح بگوید و خالی شود. خالی از هزاران بغض و حسرت و دلتنگی!

ـ شفیع تو کوچه باغ جلوی در، داخل ماشین منتظرم بود. ماه‌ها بود که آقاجون ورودش رو به اون خونه ممنوع کرده بود. در واقع تمام اعضای خونواده به خصوص آقاجون و داداش اسماعیل همه چیز رو از چشم شفیع می‌دیدن. می‌گفتن از وقتی تو دانشگاه با این آدم آشنا شدی و بعدش پاشو گذاشت تو خانوادهٔ ما و شد داماد آصف‌ها تو دیگه دختر این خونه نشدی. این مرد مغزت رو شستشو داد و با افکارش تورو از راه به در کرد.

با همان نگاه دقیق به چهرهٔ گرفته و تکیده ساره ناگهان با صدایی کش‌دار پرسید:

Roman-nazy

Scanned with CamScanner

ـ پشیمونید؟!

ساره که گویی انتظار شنیدن چنین سؤال ناگهانی و سختی را نداشت برای چند ثانیه در سکوت به او خیره ماند اما در نهایت با چشم گرفتن از او گفت:

ـ برای جواب دادن به این سؤال دیگه خیلی دیر شده عمه.

کاملاً متوجه شد که ساره تمایلی برای جواب دادن به این سؤال ندارد. بنابراین گفت:

ـ تو این همه سال اصلاً دلتون نخواست با ماها تماس بگیرید؟ یا حتی یکی از اعضای فامیل، که لااقل بدونید خانواده تو چه حال و اوضاعی به سر می‌برن؟!

ساره سری جنباند. با چشم گرفتن از او و لحنی تأسف بار گفت:

ـ ترس خیلی بده عمه! تمام جرأت و توان و حتی پذیرفتن حقیقت رو از آدم می‌گیره. من و شفیع یه فعال سیاسی بودیم که با اون وضعیت از کشور خارج شدیم. سالها خاطرهٔ فرار اون چند روزه اینجا با من بود و حتی شبها کابوس می‌دیدم. مدام فکر می‌کردم کلی آدم اینجا دنبالمون می‌گردن تا ما رو برگردونن ایران. بعدها هم به خاطر آلا و آیندهٔ‌ش که یه وقتی به دلیل گذشته ما مشکلی براش پیش نیاد بهتر دیدم با کسی ارتباط نگیرم. نگران بودم یه وقتی ردی ازمون پیدا کنن. وگرنه تموم این مدت تو حسرت دیدن عزیزام سر کردم و پیر شدم. کیه که دلش نخواد بدون دغدغه و تو آرامش خاطر عزیزانش رو ببینه و کنارشون زندگی کنه!

سجاد با درک احوالات او در گذشته و حال نگاهی به ساعت انداخت و گفت:

ـ خب بیش از این مزاحمتون نمیشم عمه! با اینکه دلم می‌خواد تا خود صبح پای صحبت‌های شما بشینم ولی باید استراحت کنید.

ساره که بعد از سالها یکی از عزیزانش را دیده و نمی‌خواست دیگر حتی یک روز دیدار آنها را از دست دهد با دلگیری گفت:

ـ کجا عزیزم؟! من اتاقم رو به خاطر اومدن تو خالی کردم و به دلشاد خانم گفتم تختم رو بیاره تو سالن تا این مدت تو، همین جا پیش خودمون باشی. من هنوز نمردم که تو شهر و کشور غریب رفتی هتل.

برخاست و سر او را از روی لچکش بوسید و گفت:

ـ نگران نباشید! فردا دوباره میام. تو هتل هم خودم راحت ترم و هم شما. عوضش قول میدم هر روز بیام و بهتون سر بزنم.

حجم دلتنگی ساره به حدی بود که اگر به خاطر خستگی راه برادرزادهٔ عزیزش نبود تا خود صبح او را آنجا نگه می‌داشت و هر کلام او را با ولع به وجود می‌کشید و جانی تازه

Roman_nazy

Scanned with CamScanner

می‌کرد. اما افسوس که هرگز زمان مجالی برای زندگی کردن با دل خوش به او نداده بود.

سجاد با دیدن چشمان زمردی که دوباره اشک آن را پر کرد، خم شد و مقابل نگاهش با مزاح گفت:

ـ این‌طوری نمی‌تونیم کاری از پیش ببریم خانم ساره آصف. خیلی حرفهاست که باید بهتون بزنم. هنوز پیغام بی‌بی معصوم و سفارش‌هاش مونده. من قول میدم هر روز بیام و پای صحبت‌های هم بشینیم. شاید سخنور خوبی نباشم اما شنوندهٔ خوبی‌م.

شوق شنیدن دو کلمهٔ پیغام بی‌بی باعث شد به موافقت چشم بر هم بگذارد. وقتی سجاد خواست عزم رفتن کند آلا را با همان صدای ضعیف و ناتوانش صدا زد و رو به مرد جوان گفت:

ـ قول بده همین فردا با هتل تسویه کنی و بیای همین جا پیش خودمون. دلم می‌خواد تو این مدت مدام پیش خودمون باشی. رو حرفم نه نیار سجادجان!

نه؛ توانسته بود جلوی صدا زدن ساره را برای آمدن آلا بگیرد و نه روی حرف او که با خواهش از او خواسته بود به آنجا بیاید، اعتراضی بکند. به ناچار برای نشکستن دل ساره کلمه چشم را بر زبان آورد و همزمان آلا با صدای مادرش از اتاق بیرون آمد.

ـ آلاجان مادر... سجاد می‌خواد بره هتل. قبول نمی‌کنه امشب پیش ما بمونه. زحمت بکش برسونش هتل.

رو به ساره کرد و بی‌آنکه نگاهش را به آلا بیندازد، گفت:

ـ نه عمه؛ اگر اجازه بدید من خودم میرم. مزاحم ایشون نمیشم. فقط لطف کنید یه ماشین برام بگیرید.

ـ این وقت شب نمی‌تونم بذارم خودت تنها تو این شهر غریب راه بیفتی بری بیرون. آلا برسونتت خیالم راحته عمه.

دوباره خواست مانع آمدن آلا شود اما دیگر دیر شده بود زیرا آلا بدون هیچ حرفی وارد اتاقش شد و کمی بعد در حالیکه پالتو پوشیده و کلاه بافتش را تا روی پیشانی کشانده بود از اتاق بیرون آمد.

باز هم در سکوت سوییچ را از روی میز کنار در خروج برداشت و از خانه بیرون رفت. سجاد نیز به ناچار با ساره خداحافظی کرد و بار دیگر با تکرار جملهٔ ساره قول داد روز بعد با هتل تسویه کند و به آنجا بیاید. با دیدن رفتار سرد و نگاه‌های سراسر کینه و خشم دختر ساره اصلاً دلش نمی‌خواست برای اقامت در این مدت مزاحم آنها شود اما از طرفی با خواستهٔ ملتمسانه ساره نتوانست مقابلش مقاومت کند.

Roman_nazy ۲

Scanned with CamScanner

بعد از خداحافظی از ساره پله‌های ساختمان را پایین آمد و آلا را در ماشین قدیمی‌اش پشت فرمان دید. منتظر در سکوت نگاهش به مقابلش بود. کاش لااقل می‌توانست از این دختر بپرسد مشکلش با او چیست. اویی که زمان ترک عمه‌اش از خانه پدری فقط یک ماهش بود و دخلی در این موضوع نداشت.

به محض نشستن، اتومبیل به راه افتاد. باز هم سکوت. باز هم اخم‌های درهم دختری که حالا با دیدن ساره فهمیده بود که شباهت چهره مادر و دختر با هم مو نمی‌زند. به ویژه رنگ چشمانشان! فقط یکی جوان و تازه نفس و دیگری پا به سن گذاشته و بیمار و خسته راه.

نگاهش به مقابل بود اما این سکوت اصلاً دلچسب نبود. به ویژه که برای انجام امور مهمی این راه را آمده بود و مجبور بود این دختر را برای اجرای آخرین وصیت بی‌بی معصوم و دیدار مادر و دختر با خود همراه سازد. با دیدن شرایط جسمی ساره باید از دخترش کمک می‌گرفت؛ تنهایی کاری از پیش نمی‌برد. تمام مسئولیتها و زندگی شلوغش را در تهران رها کرده و فقط برای بازگرداندن ساره راهی اینجا شده بود.

هنوز نیمهٔ راه بودند که به ناچار با همان نگاهش به روبه رو با لحنی جدی گفت:

ـ من اصلاً دلم نمی‌خواست مزاحم شما و عمه بشم. فردا هم به اصرار ایشون مجبورم چند وقتی رو کنارتون باشم تا اینکه کارهای انتقال عمه رو به ایران انجام بدم و...

هنوز جمله‌اش به فعل نرسیده بود که آلا به یکباره و با سرعت زیاد ماشین را به کنار خیابان هدایت کرد و جیغ لاستیک‌ها سکوت خیابان را بر هم زد. سجاد که حسابی غافلگیر شده بود دستی راکه برای پرت نشدن به جلو به داشبورد تکیه داده بود رها کرد و متعجب به سمت دختر چرخید. آلا نیز همان وقت با چشمان ریزش در آن فضای نیمه تاریک اتومبیل چنان با خشم به او خیره شد که او نفهمید ثانیه‌ای قبل چه گفته که این‌چنین باعث خشم و غضب دختر شده است.

ـ گوش کنید چی میگم آقای مهندس آصف! قبل از اومدن با یه سرچ در فضای مجازی متوجه شغل و دبدبه و کبکبه‌تون شدم و می‌دونم کی هستید. اما بذارید خیالتون رو راحت کنم. اگر می‌بینید الآن با خیال راحت پاتون رو گذاشتید تو این کشور و فراتر از اون پا تو خونهٔ من و مادرم گذاشتید فقط به خاطر وضعیت جسمیشه. وگرنه اگر از همون روز اول متوجه می‌شدم ساره به خاطر فهمیدن جریان بیماریش دنبال ردی از شماهاست و آخرش هم از طریق فضای مجازی پیداتون می‌کنه و بهتون پیغام میده هیچ‌وقت نمی‌ذاشتم دستش به اون گوشی لعنتی برسه. سکوت الآن منم فقط به خاطر

Roman_nazy.ir

Scanned with CamScanner

بیماریشه، این روزها که به خاطر بیماریش دل نازک شده و مرتب استرس داره و نگرانه دلم نمی‌خواد آزارش بدم.

با گفتن جملهٔ آخر صدایش زنگ‌دار شد اما همچنان محکم و خوددار بود. سجاد نتوانست در آن فضای تاریک و روشن و مقابل چشم‌های او بیشتر از این نگاهش را به چهرهٔ آلا در آن کلاه بافت ثابت نگه دارد و سرش را پایین گرفت. برعکس عمه‌اش این دختر فارسی را با کمی لهجه تاجیک صحبت می‌کرد و گویی در اوج هیجان و خشم این لهجه بیشتر خود را نشان می‌داد.

ـ اگر حرفی نزدم به خاطر اینه که تو صداش حسرت بود و من دلم نمی‌خواست ساره قوی و محکمم هیچ‌وقت لحن صداش با بغض و حسرت باشه. اون به خاطر عقاید و خواسته‌هاش از همه چیز و همه کسش گذشت. پدری که هیچی ازش یادم نیست به خاطر آرمان‌ها و شرایطی که نتونست تحمل کنه خودش رو از این دنیا خلاص کرد. حالا همه این مصیبت‌ها رو بذار کنار بی‌مهری و طرد شدن از طرف خانواده. اون‌وقت می‌فهمید که چرا نتونستم به مادر حسرت به دلم نه بگم و به خاطر اومدن یکی از اعضای خانوادهٔش بهش اعتراض کنم. اصلاً دلم می‌خواد این روزها همه چیز به کام دلش باشه. هر چی که اون بخواد بشه. ولی اجازه نمیدم شما آصف‌هایی که یه روز با بی‌رحمی از خودتون روندینش ازم بگیرینش و دوباره ببریدش به جایی که یه روز با هزار ترس و وحشت از اونجا فرار کرد و نخواستنش. پدر و مادرم رو با افکار و عقایدی که داشتند نخواستند. پس الآن هم نباید بخوان.

با سماجت تمام و صدایی بدون لرزش حرفش را زد تا حتی برای لحظه‌ای عجزش را به چشمان یکی از آصف‌ها نکشاند. به نظرش او و ساره باید تا آخرین لحظه مقاوم و محکم روی پای خودشان می‌ایستادند و از این طرد شدگی ذره‌ای اظهار پشیمانی نمی‌کردند.

اما همهٔ اینها خواستهٔ او بود. زیرا خودش مدتها به این باور رسیده بود که ساره در این روزهای سخت کاملاً دست از استقامت کشیده و سرانجام غربت و تنهایی و دلتنگی، او را تسلیم کرده است.

با قفسه سینه‌ای که از خشم و هیجان آشکارا بالا و پایین می‌شد به طرف فرمان چرخید و با نگاه به مقابلش با لحنی جدی‌تر ادامه داد:

ـ ساره هیچ جا نمیاد. یعنی تا وقتی من زندهَم نمی‌ذارم پاشو تو اون کشوری که فقط مال شماهاست بذاره. من نمی‌ذارم به جایی برگرده که یه روز مجبور شد با خفت و خواری از اونجا فرار کنه.

Roman_nazy

Scanned with CamScanner

بعد از پایان جمله‌اش با حرصی تنیده شده در وجودش دنده گذاشت و دوباره به راه افتاد. به راه افتاد و حس کرد نور چراغی از پشت سر همزمان با حرکت او دوباره روشن شد و حرکت کرد. شاید هم آن لحظه اشتباه می‌دید.

سجاد نیز ترجیح داد حرفی نزند. حالا به خوبی متوجهٔ دلیل رفتارهای این دختر شده بود. به یقین راه درازی را برای همراه کردن عمهٔ بیمارش به ایران و دیدار مادر و دختر بعد از سالها فاصله و دوری در پیش داشت. هنوز صدای ملتمس بی‌بی معصوم در بستر بیماری در گوشش مانده بود.

«سجادم... اونقدر چشمم به در این خونه می‌مونه تا با ساره برگردی!»

به بی‌بی قول داده بود و حالا با دیدن این شرایط و رفتار این دختر مانند کسی که همان ابتدای راه به بن بست رسیده باشد، درمانده نگاهش به آسمان پرستاره آن شهر غریب افتاد. مدتی بعد با توقف اتومبیل مقابل هتل تشکر کوتاهی کرد و با کشیدن دستگیره، در را باز کرد اما با درنگی کوتاه به سوی نیمرخ دختر چرخید و به او که با نگاهی جدی و خشمگین به مقابلش خیره شده بود آهسته و شمرده گفت:

ـ تو این مدت شده یه بار با دقت به تهِ چشمهای مادرتون نگاه کنید و حسرت رو توش ببینید؟! شما که از محکم بودن مادرتون حرف می‌زنید شده یک بار دلتنگی رو پشت این جلد مقاوم ببینید؟! دوری و ندیدن مادرتون رو برای چند روز تحمل می‌کنید که حالا توقع دیدار یه مادر و دختر رو بعد از سالها ندارید؟! با اینکه چیز زیادی از گذشته نمی‌دونم و خبر ندارم چی بین بزرگ‌ترها گذشته، اما سعی می‌کنم راجع به مادرتون بهتون حق بدم ولی هیچ کدوم از ما حق نداریم به جای دیگران تصمیم بگیریم. چون درک ما از اندازه و مقدار دوست داشتن، حسرت‌ها و تجربه‌هایی که دیگران تو زندگی‌شون پشت سر گذاشتن خیلی سخته. شب به خیر دختر عمه!

بعد از گفتن جمله‌اش در میان سکوت دختر از ماشین پیاده شد و مستقیم به سمت در شیشه‌ای مدور هتل به راه افتاد.

Roman_nazy

Scanned with CamScanner

۳

با اینکه ابتدا موافق آمدن و مستقر شدن در این اتاق نبودم اما حالا که دو روزی از حضورم در اتاق سابق گلستانه می‌گذرد بدم نیامده البته همچنان حس خوبی ندارم. جای تعجب هم نداشت که بعد از اتاق سردبیر، بزرگ‌ترین و نورگیرترین اتاق متعلق به همسر سابق او باشد. اینجا هم میز کارش بزرگ‌تر است و هم سیستم رایانهٔ مجهزتری دارد و مجبور نیستم به خاطر گرفتن یک پرینت ناقابل مرتب فاصله را تا میز ریحانه، منشی دفتر در سالن اصلی طی طریق کنم.

بعد از مرگ گلستانه این اولین بار است که درِ اتاق او به دستور مردان باز و در اختیار من گذاشته شد. شاید هم مردان از قبل چنین تصمیمی را داشت اما چکه کردن سقف اتاقم و عایق کاری پشت بام ساختمان مجله و همچنین خراب بودن شوفاژ اتاقم بهانه‌ای شد تا درِ این اتاق بعد از یک سال باز شود.

نگاهی سرتاسری به کل اتاق و زوایا و وسایلش انداختم، ناخودآگاه به یاد گلستانه افتادم. من حالا در اتاق او و البته به چشم کارکنان مجله، معشوقه قدیمی مردان، حضور داشتم و از نبود گلستانه بیشترین بهره را می‌بردم. گلستانه در جایگاه یک ژورنالیست حرفه‌ای کارش را خیلی خوب بلد بود و قبل از ماجرای ازدواجش با مردان به واقع یکی از کارمندان نمونه مجله بود که حالا غیبتش واقعاً به چشم می‌آمد.

سیستم را روشن کردم تا خبر فرهنگی آن روز را ویرایش و برای چاپ بفرستم که صدای در آمد و پشت بندش صنم وارد اتاق شد. تنها دوست و رفیقی که از زمان دانشجویی با هم بودیم و جز او دوست صمیمی دیگری نداشتم. یک دختر ازبکی الاصل مهربان و همیشه رفیق که می‌شد همه جوره روی او حساب کرد. با وجود اینکه بعد از فارغ التحصیلی شرایط حضور در شرکت

Roman_nazy

Scanned with CamScanner

تجاری پدرش را داشت و علاقه‌ای به رشته تحصیلی‌مان نداشت اما به خاطر بودن در کنار من با هم برای کار در این مجله اقدام کردیم. حالا نیز سالها از رفاقت و دوستی‌مان می‌گذرد. صنم در را بست. نگاه خاصی همراه با لبخند زد و به ازبکی گفت:

ـ به به! اتاق جدید مبارک!

بی‌تفاوتی‌ام را از حضور در آن اتاق دید و با نزدیک شدن به میز گفت:

ـ خدا گلستانه رو بیامرزه! همون لحظه ورود حس کردم پشت میز نشسته و داره با وسواس، تلفنی خبر تهیه می‌کنه.

با خیره شدن به صفحه مانیتور گفتم:

ـ حضور جای گلستانه زیادی بی‌قواره و مضحکه! نه؟!

صنم که متوجه منظورم شد میز را دور زد. کنار شانه‌ام ایستاد و گفت:

ـ این‌قدر مزخرف نگو آلا! حضورت توی این اتاق نه به اختیار توئه و نه بی‌دلیل. پس نمی‌خواد با این قیافهٔ سرشار از عذاب وجدان به حرفهای بی‌اساس بقیه دامن بزنی و بهشون ثابت کنی که درست فکر می‌کنن.

صنم ناخواسته گفته بود که حرف و حدیث‌ها با ورودم به این اتاق شروع شده است و حواسم را جمع کنم. همیشه همین طور بود. از بی‌راهترین راه ممکن مقصدش را پیدا می‌کرد. تلفنش زنگ خورد و ضمن نگاه به صفحه آن گفت:

ـ جناب رئیس احضارم کرده. من برم.

آنگاه قبل از بیرون رفتن از اتاق خم شد و گفت:

ـ مثل همیشه محکم بایست و به همه شون ثابت کن که هیچ کار خطایی نکردی آلا! باشه؟!

نگاهم را بالا گرفتم و با جسارتی که از طریق جمله‌اش به وجودم تزریق کرد به نشانهٔ تأیید سرم را تکان دادم. لبخندی زد و با قدم‌هایی بلند از اتاق خارج شد.

بیرون رفتن صنم از اتاق همزمان شد با افتادن نگاهم روی صفحه گوشی. چند روزی بود که به فضای مجازی سر نزده بودم.

باز هم نتوانسته بودم بر حس کنجکاوی‌ام غلبه کنم و پیام خصوصی که از فردی ناشناس برایم فرستاده می‌شد، نبینم.

همین که نگاهم به پیام جدید به زبان فارسی و نام اکانتش افتاد دوباره به فکر فرو رفتم. اینکه این شخص کیست و به چه نیتی این پیام‌ها را برای من می‌فرستد، اکانت و تصویر پروفایلش نشانی از صاحب پیج به من نمی‌داد. هیچ پستی هم به اشتراک

Roman_nazy

Scanned with CamScanner

نگذاشته بود. پروفایلش تصویری از کوچه باغ بهاری بود با اکانتی که توجهی به آن نکرده بودم. در اولین پیامش اظهار داشت که صفحه‌ام را از صفحه ساره پیدا کرده است. البته ساره هیچ پستی نداشت اما من چند عکس از خودم و صنم در دفتر نشریه و یا جاهای مختلف در شهر شیر (به اشتراک گذاشتن) کرده بودم. مضمون پیام شبیه قبلی‌ها بود. فقط این بار کمی پیاز داغش را زیاد کرده بود.

«تا به حال برات سوال نشده که چرا عاقبت پدر و مادرت به اینجا کشیده شد؟! هنوزم نمی‌خوای بدونی چه کسی پشت اون همه ماجرا و فرارشون بوده؟! هیچ‌وقت دلت نخواست جواب این سؤالها رو بدونی؟!»

از فضای مجازی خارج شدم و گوشی را روی میز انداختم. بلند شدم و پشت پنجره بزرگ و دلباز اتاق رفتم. از آنجا شهر زیر پایم بود. سعی کردم پیام عجیب و غریبی را که این اواخر از شخص ناشناسی از ایران فرستاده می‌شد، فراموش کنم. هر چی فکر می‌کردم ارتباطی بین جواب این سؤال و نیت واقعی این شخص پیدا نمی‌کردم.

باز هم به یادگلستانه افتادم. خودم بهتر می‌دانستم که با آمدن به این اتاق با خودم لج کردم. اصلاً این روزها با همه سر لج بودم و دلم می‌خواست با هر کسی که برخلاف خواسته‌ام حرفی زده بجنگم. حدس می‌زدم علت این حال پریشانم چیست. از وقتی آن مهمان ناخوانده از ایران رسید علاوه بر نگرانی احوال مریض ساره، حضور و نیت این شخص بود که روانم را به هم ریخته بود. اینکه سرانجام مجبور شوم ساره را برخلاف خواسته‌ام نزد خانوادهٔ بی‌محبت و سنگدلش بفرستم. آخ از این حال خراب و بلاتکلیفی‌ام...

چشم از شهر گرفتم و دوباره پشت میز نشستم. از حضورش در خانه‌مان به خواست ساره بیش از هر چیزی ناراضی بودم اما به خاطر شرایط روحی‌اش ترجیح دادم حرفی نزنم. اگر چه که از احوالات خود پسر دایی‌جان هم مشخص بود که چندان از این وضعیت راضی نیست. از شب اولی که او را مقابل هتل پیاده کردم دیگر کلمه‌ای جز سلام و خداحافظی میان‌مان رد و بدل نشد.

البته که رفتارهای مغرورانه و سکوت او در مقابلم بیشتر به لجبازی‌ام دامن زده است. در عوض هر شب تا دیر وقت صدای صحبت و درددل او و عمه‌اش را از داخل سالن می‌شنوم. چنان با حوصله پای صحبت‌های ساره می‌نشیند که گاهی حسودی‌ام می‌شود. چیزی که این میان بیشتر حرصم می‌دهد شخصیت قابل احترام این فرد است. ناخودآگاه در مقابل رفتار جدی اما احترام آمیزش مهر سکوت بر لبان مخاطبش زده

Roman_nazy

Scanned with CamScanner

می‌شود. طوری که بعد از خط و نشانی که شب اول برایش کشیدم جواب جدی‌اش در کمال احترام چنان تأثیری بر من گذاشت که آن شب تا دیر وقت به این قضیه فکر می‌کردم که واقعاً چرا هیچ‌وقت پای درددل ساره ننشستم تا چنین روزی بهتر بتوانم در مقابل خواسته‌اش تصمیم بگیرم. حالا سه روزیست که او مهمان خانه ماست و من چاره‌ای جز سکوت ندارم. البته که از نظر من او یک مهمان کاملاً ناخوانده بود.

ناراضی از شرایط به وجود آمده و نگرانی حال ساره نگاهی به سیستم انداختم و با خالی بودن خبر فرهنگی آن روز با اتاق کارشناس مجله تماس گرفتم. بعد از صحبت با نگاره قرار شد خبر را برایم بفرستد. چشمم به مانیتور بود که خبر فرستاده شد اما دقیقه‌ای بعد آزل، هم اتاقی نگاره که هر دو سمت کارشناس مجله را به عهده داشتند وارد اتاق شد. دختری که بعد از مرگ خواهرش گلستانه آن هم در یکی از اتاق‌های همین مجله برخلاف انتظار همه، اینجا را ترک نکرد که البته من و مردان و بقیه علت حضور همچنان او را می‌دانستیم. دختری که برخلاف گلستانهٔ مظلوم و کم حرف، فردی سرسخت و سر و زبان دار و محکم بود.

ضمن ویرایش کار نگاهی به دخترک مو مشکی و چشم بادامی درشت اندام انداختم و گفتم:

ـ نگاره خبر رو فرستاد. لزومی نداشت بیای.

علت آمدنش را می‌دانستم. حق داشت. نگاهش می‌خواست یاد و خاطرهٔ گلستانه را از زوایای اتاق بیرون بکشد. دیدم که لحظه‌ای چشمانش نم گرفت و با نگاه من به سمت پنجره بزرگ و قدی رفت. بی‌آنکه کلامی بگوید. ضمن چشم دوختن به صفحه مانیتور زیر چشمی حواسم به او نیز بود. آزل خواهر دوقلو و به شدت وابسته گلستانه بود و بعد از یک سال پا به اتاق او می‌گذاشت.

از گوشه چشم دیدم که نگاهش همچنان به بیرون و خیابان است. صدایش را سرد و خشک شنیدم. به خاطر حضور تعدادی تاجیکی در دفتر مجله گاهی همه با هم به فارسی تاجیک و گاهی هم به ازبکی با هم صحبت می‌کردیم اما این بار به زبان ازبکی گفت:

ـ دلم برای این اتاق تنگ شده بود. وقتی گلستانه اینجا بود روزی چند بار می‌اومدم و می‌رفتم ولی حالا...

حدسم در مورد علت حضورش درست از آب در آمد. توجهی به جمله‌اش نکردم و با جسارتی که از جملهٔ صنم در وجودم شکل گرفته بود ضمن ویرایش خبر گفتم:

Roman_nazy.ir

Scanned with CamScanner

ـ این خبر یه صحت سنجی و ویرایش اساسی می‌خواد. فکر نکنم تا آخر وقت امروز حاضر بشه. بهتره تو شماره بعدی چاپ بشه.

صدای قدم‌هایش را از پشت سرم شنیدم. نزدیک شد و درست کنار میز ایستاد و بی‌مقدمه گفت:

ـ مطمئن بودم مردان بالاخره قفل در این اتاق رو باز می‌کنه و مثل روز برام روشن بود که بعد از گلستانه افتخار حضور در اینجا رو به تو میده.

جوابی ندادم. به نظرم علت این جا به جایی را می‌دانست و لزومی به توضیح نبود. از طرفی ازل یک دختر عصبی و پرخاشگر بود که نمونه رفتارش را قبلاً با چند تن از بچه‌های مجله دیده بودم. ترجیح دادم سکوت کنم که گویا سکوتم او را جری‌تر کرد.

ـ فکر نمی‌کنی این اتاق برای مسئول نمونه خوان و مدیر ویراستار مجله زیادی بزرگه؟! به نظرم همون اتاق کوچیک برای انجام این کار کافی بود. این روزها مدیر با یه سری تصمیماتش داره همه رو سرگشت زده می‌کنه.

سپس سرش را خم و درست بالای سرم زمزمه کرد:

ـ این اتاق فقط برازنده گلستانه بود خانم عالمی.

با همان نگاهم به مانیتور و بی‌اعتنایی‌ام به جمله‌ای که از روی غیظ بر زبان آورد، نشان دادم که حرفهایش برایم اهمیتی ندارد. مطمئن بودم با اینکه از علت حضورم در این اتاق باخبر است اما حسادت و غیرتی که روی خواهر مرحومش دارد او را وادار به ادامه چنین رفتار خصمانه‌ای می‌کند. همین سکوتم علتی شد برای افزوده شدن خشمش. زیرا هنگام خروج با باز کردن در نگاه دیگری به من و خونسردی‌ام انداخت و گفت:

ـ پر کردن جای کسی که دیگه وجود نداره و در واقع مُرده خوری، منفورترین عملیه که می‌تونه از یک انسان سر بزنه.

این بار به خاطر شنیدن جمله‌ای که اصلاً و ابداً ربطی به من و جسم نداشت خنده‌ام گرفت و با همان نگاه رو به مانیتور گفتم:

ـ لطفاً اون درو پشت سرت ببند. هوا امروز خیلی سرده.

آلوگرفتنش را حتی از آن فاصله نیز می‌شد حس کرد. چرخید تا اتاق را ترک کند اما قبل از رفتن نگاه آخرش را به من انداخت و گفت:

ـ به نظرم بد نیست تو هم امروز مثل ما کمی شگفت زده بشی، روز به خیر!

متوجه منظورش نشدم و به کارم ادامه دادم. آن روز فقط یک بار مردان را در یک جلسه فوری بیست دقیقه‌ای با مدیر فرهنگی مجله دیدم. در همان بیست دقیقه هم

Roman_nazy

Scanned with CamScanner

طبق معمول نگاه شیفته مردان را روی چهره‌ام حس کردم اما اهمیتی ندادم.

پایان وقت اداری خسته و بی‌حوصله وسایلم را از روی میز جمع کردم و با پوشیدن پالتو و کلاهم از اتاق سابق گلستانه بیرون آمدم. با ریحانه منشی دفتر خداحافظی کردم که همزمان صنم نیز برای رفتن به خانه از اتاقش بیرون آمد. هر دو با هم همگام شدیم و به قصد سوار شدن در آسانسور به راهرو رفتیم. لحظه آخر که درِ کابین آسانسور بسته می‌شد مردان را دیدم که از اتاقش بیرون آمد. به محض دیدنم دستش را به نشانه صبر کردن بالا گرفت اما دیگر دیر شده و در بسته شد. گویا قصد همراهی با ما را داشت.

از محوطه دفتر خارج و صحبت کنان وارد خیابان شدیم. طبق معمول صنم که مسیرش مخالف مسیر خانهٔ ما بود با من خداحافظی کرد و به سمت اتومبیلش رفت. من نیز به طرف اتومبیلم به راه افتادم که درست مقابل ساختمان دفتر مجله پارک شده بود اما هنوز چند قدمی به اتومبیلم مانده بود که متوجه چیز عجیبی شدم. عجیب که نه! در واقع در آن عصر سرد پاییزی و خستگی مفرط من بعد از چند ساعت نشستن پشت میز فاجعه بود. هر چهار چرخ ماشین پنچر شده و قدم‌های بعدی من تا نزدیک ماشین کُندو پاکشان شده بود.

با فکری که همان وقت در ذهنم جان گرفت به سرعت به اطرافم نظر انداختم که با دیدن ازل کنار اتومبیلش با نیشخندی بزرگ حدسم درست از آب درآمد. با خشم به سمت او قدم گرفتم که همزمان صدای مردان را از پشت سرم که نام مرا صدا می‌زد شنیدم. گویا او نیز با دیدن چرخ‌های پنچر ماشین بی به ماجرا برده و خواسته بود جلوی برخورد من و ازل را وسط خیابان بگیرد. همان لحظه صنم که صدای مردان را شنیده بود به طرفمان چرخید و با دیدن من که با خشم به سمت ازل می‌رفتم به سرعت به ما نزدیک شد.

من اما بی‌توجه به او و مردان با قدم‌هایی بلند و پر از خشم به طرف اتومبیل ازل رفتم هنوز چند قدمی به اتومبیل ازل فاصله داشتم که چند متر جلوتر تاکسی متوقف شد و از شانس بد من مهمان ناخوانده از آن پیاده شد. او دیگر آنجا چه می‌کرد؟! دیگر از این بدتر نمی‌شد.

ازل تازه پشت فرمان ماشینش قرار گرفته بود که با یک حرکت مقابل چشمان مهمان ناخوانده در سمت او را باز کردم. سجاد که تازه چشمش به من افتاده و با دیدن چهره خشمگین من متعجب شده بود، نگاهش بین من و ازل که از ماشینش بیرون آمده بود گردش بود.

Roman_nazy

Scanned with CamScanner

سینه به سینه ازل ایستادم و با خشمی بی‌نهایت پرسیدم:

ـ چرا این کارو کردی؟

اینبار به فارسی تاجیک گفت:

ـ کدوم کار؟

ـ خودت می‌دونی از چی حرف می‌زنم.

ـ نه نمی‌دونم... تو بگو تا بدونم.

مردان همزمان با صنم به سرعت نزدیکمان شدند. اما سجاد با تعجب چند قدمی دورتر همچنان نگاهش به ما بود و نمی‌دانست چه اتفاقی افتاده است. شاید هم با خود فکر می‌کرد دختر عمه‌اش قلدر و شرور این خیابان است و هر روز دعوا و مرافعه راه می‌اندازد. مانند برخورد این چند روزم با خودش که هر آن منتظر بودم به خاطر ساره و سرنوشت پدرم، به او و خانوادهٔ سنگدلش حمله کنم و انتقامم از تمام آصف‌ها را از او بگیرم. صنم بازویم را گرفت و خواست به عقب بکشاند و مانع نزاع لفظی ما بشود که صدای مردان را از پشت سرم شنیدم.

ـ چه خبرتونه؟! چرا تو خیابون معرکه گرفتید؟

بی‌توجه به جملهٔ مردان در چشمهای ازل خیره شدم و گفتم:

ـ چرا چرخ‌های ماشین منو پنچر کردی؟

ازل بدون اینکه ذره‌ای تغییر در چهره‌اش به وجود آید با پوزخندی گفت:

ـ از کجا مطمئنی کار من بوده؟ شاهد داری؟

همین بود. دقیقاً این جملهٔ من در روز دادگاه بود که مقابل قاضی رو به ازل پرسیدم: «از کجا مطمئنی لحظه قتل گلستانه من اونجا بودم؟ شاهد داری؟!» و حالا وسط خیابان مقابل چشمان سجاد و مردان و صنم جمله‌ام را به خودم برگردانده بود.

جمله‌ای که حالا من جوابی برایش نداشتم. نه... من شاهد نداشتم که او ماشین مرا پنچر کرده است. مانند او که شاهد نداشت و تمام یک سال گذشته او و خانواده‌اش سعی در متقاعد کردن من برای شهادت دادن قتل گلستانه توسط مردان داشتند. اگر آن روز مانند الآن دفتر مجله مجهز به دوربین مدار بسته بود شاید دیگر هیچ یک از این ماجراها پیش نمی‌آمد.

صنم که متوجه بدجنسی ازل شده بود نگاه خشمگینش را از او گرفت و با گفتن «بیا بریم آلا! ولش کن!» خواست مرا از آنجا دور کند. مردان طاقت از دست داد و جلوتر آمد. او نیز کاملاً متوجه هدف و منظور ازل شده بود. درست بین من و ازل قرار گرفت و با خشم

Roman_nazy_...

Scanned with CamScanner

گفت:

ـ این بچه بازیا چیه در میاری ازل؟! طرف حساب تو منم نه آلا! اگر حرفی داری، دشمنی داری، عقده‌ای داری باید سر من خالی کنی.

مهمان ناخوانده آرام آرام نزدیک و نزدیک‌تر شد. ازل با خشمی که در حال فوران بود با خیره شدن در چشمان مردان گفت:

ـ از هر دوتون متنفرم! راحت شدید نه؟! با همدستی هم خواهر بیچاره‌م رو حذف کردید تا راحت‌تر به عشق و عاشقی‌تون برسید.

ـ تو هم مثل خواهرت توهم می‌زنی! فکر می‌کنی...

هنوز جمله مردان تمام نشده بود که سیلی ازل روی صورتش نشست.

ـ حق نداری پشت سر خواهر خدا بیامرزم حرف بزنی!

متعجب به آن دو چشم دوخته بودم که مردان انگشت اشاره‌اش را با حرصی بی‌نهایت مقابل صورت ازل بلند کرد و گفت:

ـ فقط به حرمت روح گلستانه‌ست که تا به حال از دفتر مجله اخراجت نکردم حواست به رفتارت باشه ازل. این هشدار آخر منه! حق نداری به آلا نزدیک بشی! این دختر هیچ نقشی تو این ماجرا نداره.

ـ نمی‌تونی بیرونم کنی چون عذاب وجدان نابودت می‌کنه. خودت هم می‌دونی من وگلستانه برای این دفتر مجله کوفتیِ تو و پدرت چه زحمتی کشیدیم. الآن هم اگر اینجام فقط به خاطر اینه که خون خواهرم پایمال نشه. به محض رو کردن دست شما دو تا خائن گورمو از اینجا گم می‌کنم تا مجبور نباشم یه روز بستر قیافه‌تون رو ببینم.

لحظه‌ای بعد دیدم که مهمان ناخوانده قدم بلندی برداشت و به طرف من که با چهره‌ای نزار و بیچاره کنار صنم به مشاجره آن دو نگاه می‌کردم، نزدیک شد. سپس بی‌توجه به نگاه آن سه نفر که به یکباره توجه‌شان به او و نزدیک شدنش به طرف من جلب شد، مچم را از روی پالتو گرفت و آرام به سمت ماشینم کشاند. تازه آنجا بود که نگاهش به چرخ‌های پنچر ماشین افتاد و گویی فهمیده بود این صحنه اسفبار حتماً ربطی به این مشاجره سه نفره دارد.

بی‌آنکه حرفی بزند و یا سؤالی بپرسد همان‌طور که مچم در چنگال او بود دستش را مقابل تاکسی که در حال گذر بود، بلند کرد. از گوشه چشم دیدم که ازل داخل ماشینش شد و به سرعت از آنجا دور شد. صنم نیز متعجب قدمی جلوتر برداشت و با اینکه از قبل در مورد آمدن مهمان ناخوانده ایرانی‌مان به او گفته بودم به سجاد خیره مانده بود. مردان

Roman_nazy

Scanned with CamScanner

هم همان جا ایستاده و با اخمی که چهره‌اش را پوشانده بود نظاره‌گر سوار شدن من در تاکسی‌ای شد که او برایم گرفته بود.

برخورد عصبی‌ام با ازل و حال خرابم باعث شده بود اراده و قدرت فکر کردن و حتی تکلم را هم آن لحظه از دست بدهم. تازه روی صندلی عقب تاکسی نشسته بودم که خم شد و با گرفتن سوییچ ماشین از میان انگشتانم گفت:

ـ شما برید خونه! منم ماشین رو راس و ریس می‌کنم و میام.

مانند مجسمه‌ای همچنان نگاهم در سکوت به او بود. با دیدن سکوتم در تاکسی را بست و به طرف ماشین بیچاره‌ام قدم گرفت. نمی‌دانستم در این شهر غریب چطور می‌خواست ماشین لگنده و قدیمی‌ام را که حالا به قول ساره با این وضعیت دیگر ابوطیاره شده بود راست و ریست کند. فقط لحظهٔ آخر، وقتی تاکسی به راه افتاد دیدم که مردان با غیظ چشم از مهمان ناخوانده که به طرف تایرهای پنچر شده خم شده بود، گرفت و به سَمت اتومبیل (میکش) به راه افتاد.

به محض رسیدن به خانه چند باری ساره سراغ او را از من گرفت. گفت خودش آدرس دفتر مجله را به سجاد داده تا بعد از تعطیلی دفتر دوری در شهر بزنیم و بعد به خانه بیاییم. آن لحظه واقعاً معنای رفتارهای او را درک نمی‌کردم. با چیزی که در آن چند روز از رفتارهای سنگین و خشک برادرزادهٔ او دستگیرم شده بود متوجه شدم آمدنش جلوی دفتر مجله فقط برای این بود که حرف ساره را زمین نگذارد و جدا از اینکه با افتضاحی که پیش آمد دیگر روی نگاه کردن به او را هم نداشتم، اصلاً دلم نمی‌خواست این فامیل تازه از راه رسیده متوجه مشکلات من در محل کارم شود.

با حرص وارد اتاقم شدم و فقط با گفتن اینکه من اصلاً او را ندیدم سعی کردم خشمم را بروز ندهم. وضعیت جسمی او دیگر گنجایش دیدن خشم و غضب مرا نداشت. از داخل اتاقم صدایش را از سالن می‌شنیدم که با خود می‌گفت: «سجاد غریبه و نکنه مشکلی براش پیش اومده!» چند باری هم با غرولند گفت: «پس چرا دنبال آلا نرفت؟!» اهمیتی ندادم و با عوض کردن لباس همچنان از عمل بچگانه ازل که خواست چیزهایی را به من بفهماند خشمگین بودم. از طرفی هم نگران این بودم که مهمان ناخوانده حالا چه می‌کند.

چند ساعتی گذشت و وقت شام بود اما هنوز از او خبری نبود؛ فقط یک بار که به دستشویی رفته بودم از ساره شنیدم که سجاد تماس گرفته و گفته بود نگران او نباشند و حین دور زدن در شهر با یک ایرانی آشنا شده و با هم به موزه امیر تیمور رفتند. تازه آنجا

Scanned with CamScanner

بود که متوجه شدم او نخواسته بود ساره از مشکلی که بین من و دوستانم و همچنین برای ماشینم در مقابل دفتر مجله پیش آمده، باخبر شود. با وضعیتی که عمه‌اش داشت این پنهان کاری کاملاً عقلانی بود زیرا در طول این مدت تمام سعی‌ام را کرده بودم تا ساره بعد از ماجرای قتل گلستانه از اینکه پای من هم به دادگاه برای شهادت دادن باز شد، چیزی نفهمد. او به قدر کافی با خودش و دنیایش درگیر بود. نمی‌خواستم غمی به غم‌های دیگرش اضافه کنم. در این بین چند باری نیز صنم تماس گرفت اما چون می‌دانستم قرار است از او بپرسد جوابش را ندادم. حتم داشتم به خاطر این کار فردا حسابی سرم غر می‌زند اما آن لحظه حوصله صحبت نداشتم.

سرمان که به فردا و جوابی که باید به غرهای بی‌امان صنم می‌دادم فکر می‌کردم پیامکش آمد.

«اینکه جواب تلفنم رو نمیدی فردا به حسابت رسیدگی میشه ولی لااقل بگو اون آقاکه بهو مال بتمن سر رسید و تورو با خودش برد همون پسردایيت بود؟ جوابم رو بده وگرنه تا صبح از فضولی می‌میرم.»

می‌دانستم اگر جوابش را ندهم ول کُن نیست و درجه تنبیهم فردا به حد اعلایش می‌رسد. به ناچار کوتاه نوشتم: «آره... **خودشه**» پیامی نیامد تا اینکه بعد از پنج دقیقه نوشت: «**خاک تمام ازبکستان بر سر بی‌لیاقتت!**» توجهی به پیامش نکردم وگوشی را با حرص روی میز انداختم.

ساعتی دیگر گذشت تا اینکه با شنیدن صدای در خانه توجهم به بیرون و صدای ساره و مهمان ناخوانده و بین‌شان دلشاد خانم در سالن جلب شد. نمی‌دانم در مقابل پرسش ساره که گفته بود چرا دنبال آلا نرفتی چه جوابی داده و یا من با دروغی که به او گفته بودم دستم جلوی هر دویشان رو شده است یا نه!

غرورم همچنان اجازه نمی‌داد به سراغش بروم. دقایقی گذشت تا اینکه در اتاقم به صدا در آمد. از پشت میزم بلند شدم و در اتاق را باز کردم. مانند دفعات پیشین باز هم لحظه اول چشم از چشمان و موهای رها شده‌ام روی شانه گرفت و آهسته سلام کرد. از کنارش نگاهم به سالن و جای خالی ساره روی تختش افتاد. فهمیدم به دستشویی رفته و برادرزاده‌اش نیز از این فرصت استفاده کرده و برای برگرداندن سوییچ به سراغم آمده است.

همین که سوییچ را به طرفم گرفت نگاهم ناخودآگاه به لکه‌های سیاه روی شلوار کرم رنگش افتاد. چند جای شلوارش کثیف شده بود. کت بلند پاییزه‌اش که تقریباً تا بالای

Roman_nazy

Scanned with CamScanner

زانوهایش بود، اجازه نمی‌داد پیراهنش را ببینم اما شلوارش نیاز به شستشو داشت. همچنان دهانم به تشکر و عذرخواهی باز نمی‌شد. تازه سوییچ را گرفته بودم که صدایش را آهسته شنیدم:

ـ لاستیک‌ها به کل تعویض شد. دیگه سطح همه‌شون صاف شده بود و ایمنی نداشت. فقط یکیش که اوضاعش از بقیه بهتر بود گذاشتم برای زاپاس.

این ابوطیاره از خیلی وقت پیش باید یک تعمیر اساسی و لاستیک‌های مستهلکش هم تعویض می‌شد اما من مرتب این کار را به تعویق می‌انداختم. ولی حالا حسابی آبرویم را برده بود. گوشه لبم را گزیدم و با گرفتن نگاهم از او خواستم تشکر کنم. اما آن لحظه جمله‌ای پیدا نکردم. گویا او هم با دیدن رفتارهای این چند روز متوجه شد که تشکر و یا عذرخواهی در مقابل او برایم سخت است. زیرا همین که سرم را بالا گرفتم تا لااقل با جمله‌ای کوتاه زحمتش را جبران کنم نگاه عجیبش را دیدم.

دیدم که برخلاف روزهای قبل نگاهش به چهره‌ام ثابت ماند. دقیقاً می‌دانستم آن لحظه به چه چیز فکر می‌کند. من نیز خودم را آماده کرده بودم تا با پیچاندن قضیه حرفی از مشکلی که بین من و ازل که یک سرش به مردان وصل می‌شد، نزنم اما برخلاف انتظارم گویا پشیمان شد. زیرا با نگاه خیره من دستی به صورت و همچنین موهایش کشید و پرسید:

ـ وقتی رسیدم اون اتفاق افتاد و بعدش هم کارهای ماشین اجازه نداد نگاهی به تابلوی دفتر مجله‌تون بندازم. البته قبل از اومدن عمه اسمش رو گفت اما چون همزمان داشتم با تلفن صحبت می‌کردم درست متوجه نشدم. اسم مجله‌تون چیه؟

من که خودم را آماده کرده بودم تا با جوابی بی‌ربط او را سنگ قلاب کنم با کمی مکث آهسته گفتم:

ـ صدای بخارا!

سرش را تکان داد و با زمزمهٔ اسم مجله، نگاه گذرای دیگری به من انداخت. تکانی به خود داد تا برود اما لحظه‌ای ایستاد.

نگاهش به تلفن همراهم در دستم افتاد. دستش را جلو آورد و با حرکتی آرام گوشی را از میان انگشتانم بیرون کشید. سپس در مقابل نگاه متعجبم صفحه‌اش را که رمزی نداشت روشن کرد. با ورود به صفحه شماره‌گیر شماره تلفنش را یادداشت کرد سپس گوشی را به من برگرداند و آهسته با لحنی که کنایه و مزاح در هم آمیخته بود، گفت:

ـ بد نیست شماره فامیل بدجنس و ظالم‌تون رو داشته باشید و گاهی که کمی دیر

Roman_nazy

Scanned with CamScanner

می‌کنه بهش زنگ بزنید ببینید کجاست.

سپس چشم از قیافه آچمز و متعجبم گرفت و به طرف اتاق ساره به راه افتاد. بی‌آنکه فرصت تشکر به من دهد و یا چیزی از اتفاق رخ داده بین من و بچه‌ها بپرسد.

همین که وارد اتاقم شدم در را بستم و همان جا به در تکیه دادم. حس عجیبی داشتم. آن لحظه او دیده بود که با بحث و جدل مردان و ازل حسابی به هم ریخته‌ام و به خاطر وضعیت پیش آمده حال روحی‌ام خراب است، به همین خاطر به طرفم آمد و مرا از آن مهلکه دور کرد. سپس به قول خودش با راست و ریست کردن ماشینم به من فهماند که گاهی بد نیست کسی کنارت باشد و باری از دوشت بردارد. چیزی که هیچ‌وقت در زندگی تجربه نکرده بودم.

من همیشه تنها بودم. از وقتی به یاد داشتم ساره در آن کارخانه کوفتی ریسندگی از سپیده صبح تا شب کار می‌کرد تا از پس خرج زندگی دو نفرمان برآید. تنها بزرگ شدم. دیگر تنهایی‌ام را باور کرده بودم. طوری که روز اول ورود به مدرسه و بعدها دانشگاه و حضور در دفتر مجله برای کار مطمئن بودم که همیشه تنها هستم. بی‌آنکه منتظر حمایت و همراهی کسی باشم. اما حالا...

ولی دلیل نمی‌شد این آدم نیامده از مسائل خصوصی من با خبر شود. دلم نمی‌خواست از دودلی من نسبت به مرگ گلستانه مطلع شود و بدین گونه ندانسته قضاوتم کند.

تکیه‌ام را از در برداشتم و همان لحظه توجهم به تلفن همراهم جلب شد. آن را بالا گرفتم و به شمارهٔ بی‌نامش چشم دوختم. انگشتم بی‌اختیار به سمت حروف رفت؛ شماره‌اش را به اسم «مهمان ناخوانده» ذخیره کردم و سپس آن را روی تخت انداختم.

چند روزی از اقامتش در تاشکند و در منزل ساره و دخترش می‌گذشت. برخلاف اشتیاق ساره برای حضور او اما آلا در سکوت فقط نقش یک میزبان ساده را بازی می‌کرد. در سکوت می‌رفت و می‌آمد. روز قبل هم بعد از آن برخورد و اتفاق مقابل مجله؛ افتضاحی که به بار آمد دیگر صحبتی با هم نداشتند. فقط روز بعد و قبل از رفتن به دفتر مجله آلا با همان اخم و نگاه سرد از او خواسته بود هزینه تایرهای نو را بگوید اما سجاد تنها با یک جملهٔ «لطفاً این قضیه رو فراموش کنید!» نخواسته بود این موضوع ادامه پیدا کند.

Roman_nazy...

Scanned with CamScanner

مردان هم همان روز به آلا پیام داد که اگر برای پنچری ماشین اقدامی نکرده است کمکش کند. گویا مردان خطر حضور رقیبی را کنار او حس کرده بود که صبح زود برای جبران خرابکاری و خشم ازل خواسته بود خودی نشان دهد. در هر صورت برای آلا که می‌دانست خبری نیست مردان و یا کس دیگری تفاوت نمی‌کرد. مردان سالها بود که دیگر برایش آن مردان دوست داشتنی و مورد اعتمادی که می‌توانست میان تنهایی‌هایش به او تکیه کند، نبود. درست از همان وقت که این مرد نتوانست مقابل توافقات خانوادگی و رفاقت چندین ساله پدر خودش و پدر گلستانه بایستد و سرانجام پافشاری خانواده باعث ازدواج آن دو شد.

در حال حاضر مهم حال خراب روحی خودش و جسم بیمار مادرش بود که دلش می‌خواست هر چه زودتر از آن خلاص شود. هم مردان و ازل دست از سر او بردارند و هم ساره سلامتی‌اش بیشتر از این به خطر نیفتد.

شبها عمه و برادرزاده تا دیروقت یا اسی از شب پای صحبت هم می‌نشستند. ساره از گذشته تلخش زمان فرار از ایران می‌گفت و سجاد از اعضای خانواده و احوالات زندگی آنها. ساره نیز مشتاقانه هر جملهٔ او را با دلتنگی به جان می‌کشید.

دلشاد خانم مثل همیشه با کلی تعریف از دستپخت خودش ظرف حاوی مانتی و سمبوسه گوشتی را روی میز قرار داد و گفت:

ـ بفرمایید آقای مهندس! مطمئنم از این سمبوسه گوشتی خوشتون میاد. بعد که رفتید ایران حتماً از مادرتون می‌خواید که براتون از این سمبوسه‌ها درست کنه.

سجاد لبخندی زد و حین کشیدن غذا برای ساره گفت:

ـ این چند روز به من ثابت شده که علاوه بر غذاهای خوشمزهٔ ازبکی، شما هم دستپخت خوبی دارید دلشاد خانم. دست شما درد نکنه!

دلشاد خانم در مقابل لبخند ساره که به آن دو نگاه می‌کرد با شوق و نگاهی تشکرآمیز پشت میز کنار آلا نشست. آلا نیز در سکوت مقداری مانتی برای خود کشید و با حرکاتی آهسته مشغول خوردن شد. مدتی بود برخلاف حال درونی خودش، حال و هوای خانه‌شان با حضور این مهمان ناخوانده عوض شده بود. ساره اما می‌خندید و لبخند مهمان لبهایش بود. نگاهش به سر تا پای سجاد و قامت مردانه‌اش سرشار از ذوق و خاطره‌ای بود که مرتب با دیدن او در ذهنش مرور می‌شد.

تازه شروع به خوردن غذا کرده بودند که تلفن همراه سجاد زنگ خورد. سجاد نگاهی به صفحه آن انداخت و با یک عذرخواهی کوتاه تماس را برقرار کرد و تنها با یک جملهٔ «من

Roman_nazy.ir

Scanned with CamScanner

خودم تماس می‌گیرم یاس!» ارتباط را قطع کرد. ساره مانند این چند روز که با هر صدای زنگ تلفن سجاد با اشتیاق به او چشم می‌دوخت به محض قطع تماس گفت:

ـ دختر افسانه بود؟

ـ بله.

ـ ای جان! چند سالشه؟ خواهر برادر هم داره؟ چرا جوابشو ندادی عمه؟ شاید کار واجب داشت!

آلا بی‌اعتنا به سؤالات مشتاقانه مادرش همچنان نگاهش به بشقاب بود. سجاد اما مانند این چند روز با حوصله نگاهی به چشمان مشتاق ساره انداخت و گفت:

ـ یاس تک فرزنده. افسانه و آقا محمود از اول هم به همین یه بچه قانع بودن. بهتره بعد از شام باهاش تماس بگیرم. ماشاالله این دختر با اون زبونش اگر الآن سر صحبت رو باز کنه تا صبح باید پای حرفاش بشینم. یاس ۲۴ سالشه ولی حرکات و رفتارش مثل یه دختر ده ساله‌ست. از بس که بازیگوش و بیش فعاله. تو شرکت ساختمانی خودمون مشغول کاره. نقشه کشی خونده و دختر با استعدادیه.

ساره خندید و گفت:

ـ پس کاملاً به خود افسانه کشیده. افروز رو که نمی‌دونم چه خلق و خویی داره. ولی یادمه هر چی افسر مظلوم و عاقل بود ماشاالله افسانه خوش سر و زبون و شیطون بود. راستی افسر و افروز چند تا بچه دارن؟

سجاد نگاهش را از چهره ساره گرفت و گفت:

ـ افسر که یه پسر حدوداً سی ساله به اسم فؤاد داره. فرنوش هم چند سالی ازش کوچک‌تره و بعد از ازدواج، با شوهرش برای تحصیل و زندگی رفتن استرالیا. افروز هم که بچه نداره. یعنی قسمت نشد بچه‌دار بشن.

دید که آلا زیر چشمی نگاهی به او کرد اما مجدداً با همان حرکات آهسته با بی‌میلی مشغول خوردن شد. ساره آهی بلند کشید و گفت:

ـ ایشاالله که قسمتش بشه! بچه نعمت و دلخوشی پدر و مادره.

با این جمله با لذت نگاهی به چهرهٔ آلا انداخت. اما آلا غرق در خودش بود.

ـ البته محسن شوهر افروز حسابدار شرکت خودمونه. محسن و آقا محمود شوهر افسانه علاوه بر باجناق بودن با هم برادرن. دیگه قسمت بود به خانواده سورچیان دو تا دختر بدیم.

با لبخندش ساره نیز لبخند گرمی زد و گفت:

Roman_nazy.ir

Scanned with CamScanner

ـ چقدر خوب! سورچیان همون دوست قدیمی آقاجون تو محله خودمون کَن. درسته؟

کلمه «کَن» مانند یک تلنگر برای آلا بود. زیرا به محض شنیدن این کلمه یاد اکانت آن فرد ناشناس در اینستاگرام افتاد. چرا زودتر به فکرش نرسیده بود! بارها از ساره شنیده بود که نام محله‌شان، محله قدیمی کَن در تهران بود. این شخص ناشناس نباید بی‌ارتباط با این محله باشد. شاید هم این پیام‌ها از جانب یکی از اعضای خانواده مادرش بود و می‌خواست هر طور شده او را به ایران بکشاند. اما چرا؟ سؤالی که آن شب ذهنش را حسابی درگیر کرده بود.

ـ فؤاد پسر افسر و یاس و آقا محسن و چند تا از دوستان هم به تناسب تحصیلات و توانمندی‌هاشون تو همون شرکت ساختمونی مشغول کارن.

ساره با افتخار نگاهی به سجاد انداخت و گفت:

ـ همون شرکت ساختمونی آصف که من از طریق همین اسم بالاخره تونستم تو فضای مجازی پیدات کنم. وقتی اسم خودت رو اولین بار سرچ کردم و دیدم دیگه نتونستم جلوی خودمو بگیرم و بهت پیام ندم.

آلا به این فکر می‌کرد که از همان وقت هم بود که بعد از رد و بدل شدن پیام‌ها و صحبت‌های بین عمه و برادرزاده کار به اینجا و پیغام مادربزرگشان کشید. فکرش را نمی‌کرد سرانجام مادرش به دنبال پیدا کردن و پیغام دادن به خانوادهٔ بی‌مهر و سنگدلش باشد و پای وصیت بی‌بی معصوم و آمدن برادرزاده‌اش به اینجا میان آید. دوباره صدای ساره بود که به گوش رسید.

ـ پس یه جورایی شدی حامی اعضای خونواده و فامیل و گذاشتی همه سر به سفره نون بخورن.

با لبخند سجاد ادامه داد:

ـ عین آقاجون خدابیامرز! همیشه دستش به خیر بود. امکان نداشت بین فامیل و مردم محله کسی محتاج باشه یا مشکلی داشته باشه و آقاجون برای رفع مشکلش پا پیش نذاره.

آلا که دیگر خودداری‌اش به پایان رسیده بود برخلاف چند وقت اخیر که همه جوره مراعات حال ساره را می‌کرد این بار با همان نگاه رو به بشقابش گفت:

ـ پس فقط دست خیر حاج آقا برای دختر خودش کوتاه بود و آوارهٔ کشور غریبش کرد.

Roman_nazy

Scanned with CamScanner

صدای ویبره تلفن آلا روی میز باعث شد جمله‌اش ادامه پیدا نکند و بیش از این قلب ساره را در سینه بفشارد. با اینکه بارها و بارها به این دختر گفته بود که خودش با انتخاب شفیع و عقاید او از ابتدا از برخورد و واکنش خانواده‌اش باخبر بود و با توجه به نگاه و عقاید آنها حق را به عزیزانش می‌داد اما باز هم این آلا بود که نگاهش تنها به زندگی گذشته و آنچه که پیش رو داشتند، بود.

نگاه سجاد از آن طرف میز هم توانسته بود نام مردان راکه به لاتین روی صفحه بزرگ گوشی حک شد ببیند. آلا با عصبانیت بعد از تشکری کوتاه از دلشاد خانم بابت غذایش از پشت میز برخاست و به اتاقش رفت. قبل از ورود به اتاق صدایش به گوش سجاد رسید.

ـ سلام مردان!

دلش نمی‌خواست در مسائل خصوصی دختری که تازه با او آشنا شده و هیچ رغبتی هم به حضورش در خانه‌شان نداشت، دخالت کند اما رابطه این دختر با مردی که از میان صحبتها و دعوای آن روز متوجه شده بود قبلاً ازدواج کرده کمی برایش عجیب بود. ولی آنچه که در آن لحظه ذهن او را مشغول کرد نظر و عقیده این دختر در مورد آصف‌ها بود. معضلی که یک بار ساره قبل از آمدن او به آنجا پشت تلفن اشاره‌وار در موردش با او صحبت کرده بود اما او فکر نمی‌کرد اوضاع تا به این حد وخیم باشد.

بعد از شام تنها یک بار آلا به جهت یادآوری برای خوردن داروی ساره از اتاقش بیرون آمد و سپس باگفتن شب به خیر جمعی به اتاقش رفت. دلشاد خانم مثل هر شب بعد از شستن ظرفها با خداحافظی به خانه‌اش که همان نزدیکی بود، برگشت. باز هم عمه و برادرزاده بودند که در خلوتی دوباره کنار یکدیگر از چای کبود و شیرینی بوته که شیرینی مخصوص ازبکی و دستپخت دلشاد خانم بود، می‌خوردند و صحبت می‌کردند.

میان صحبتشان به یکباره باد شدیدی وزیدن گرفت. پیچیدن باد میان پنجره نیمه‌باز آشپزخانه باعث افتادن گلدان کوچکی شد که روی طاقچه باریک قرار داشت. صدای شکستن گلدان سرامیکی در کف آشپزخانه همزمان سجاد را از جایش بلند کرد و آلا را از اتاقش بیرون کشاند.

ساره گفت:

ـ چیزی نیست... گلدون افتاد. چند بار به این دلشاد خانم گفتم قفل پنجره آشپزخونه خرابه و از بستنش مطمئن بشه.

سجاد گفت:

ـ همین فردا قفلش رو درست می‌کنم.

Roman_nazy

Scanned with CamScanner

با این جمله همزمان با آلا به سمت آشپزخانه کوچک به راه افتادند. آلا که زودتر از او به آشپزخانه رسیده بود، خم شده و به افتضاح آنجا خیره شده بود. خاکها روی سرامیک قهوه‌ای پخش شده و بوته کوچک بنفشه از گلدان جدا و روی زمین افتاده بود. به خاطر سرعتی که برای خارج شدن از اتاقش به خرج داده بود با همان پیراهن و شلوار نخی راحتی که طرح قارچ‌های کوچک در سراسر لباس دیده می‌شد، بیرون آمده بود.

سجاد نیز روی پا نشست تا برای جمع کردن خاک از کف آشپزخانه به او کمک کند که برای لحظه‌ای چشمش به موهای بلند او افتاد. موهای بلند و صافی که از دو طرف سرش مانند نخ‌هایی صاف رها شده و صورتش را کامل پوشانده بود. در آن لباس نخی راحتی و این موهای رها شده دور صورتش کمتر از سن واقعی‌اش نشان می‌داد.

چشم از دختر گرفت. آلا بدون توجه به حضور او برای کمک، گل بنفشه را برداشت و با نگاهی متأسف به آن زمزمه کرد:

ـ حیف شد!

سجاد با نگاهی به ریشه‌های گل که در هوا آویزان شده بود، گفت:

ـ اشکالی نداره! ریشه‌هاش هنوز سالمه. اگر گلدون سالم دارید دوباره بکاریمش تا جون بگیره.

با جملهٔ او آلا با مکثی کوتاه از جایش برخاست. به سمت کابینت بالای سینک ظرفشویی رفت و زیر نگاه پر از آرامش ساره که یک چشم به آشپزخانه داشت قوری قدیمی را که چندی پیش با بی‌احتیاطی خودش از دستش افتاده و ته آن ترک برداشته بود، به سجاد داد. بی‌آنکه نگاهی به او بیندازد، گفت:

ـ گلدون نداریم ولی این قوری بلااستفاده مونده. فکر کنم بشه ازش استفاده کرد.

ـ خوبه! ترک زیرش هم باعث میشه آب توش جمع نشه.

سجاد قوری چینی را از او گرفت و خاک ریخته شده روی زمین را داخل آن ریخت و سپس گل بنفشه را با ریشه وسط خاک کاشت. حالا عطر دختر زیر بینی‌اش چرخید. حسش در آن لحظه با نزدیک بودن به دختری که چهره متناسبش به خلق و خوی سرد و نامهربانش نمی‌خورد، عجیب بود. حسی ناآشنا که تا آن لحظه تجربه نکرده بود. از روزی که او را مقابل دفتر مجله با آن حال خراب، تنها میان آن دو نفر دید فهمید که آصفها دانسته و ندانسته در حق این مادر و دختر کوتاهی کرده‌اند. کوتاهی‌ای که اگر این دختر اجازه می‌داد لااقل حالا باید جبران می‌شد.

بدون اینکه سرش را بالا بگیرد گویی که با خود زمزمه کند، گفت:

Roman_nazy.ir

Scanned with CamScanner

ـ آدمها هم مثل گیاه ریشه دارن. هر چقدر هم از اصلشون دور بشن یه روزی یا برگشت به اصلشون دوباره جون می‌گیرن.

سرش را در مقابل سکوت معنادار و چشمان آلا که حالا مستقیم به او خیره شده بود، بالا گرفت و با تماشای یک جفت گوی سبز با همان جدیت قبل ادامه داد:

ـ مثل شما مادر و دختر که ریشه در به آب و خاک دیگه دارین و اگر به خاک‌تون برگردین بیشتر گل میدین و در کنار کسایی که شماها رو دوست دارن با انگیزه بیشتری زندگی می‌کنین.

مشغول پر کردن داخل قوری از خاک بود که صدای آلا را شنید.

ـ آقای اونجا اگر مادرمو دوست داشتن از خونه و زندگی و وطنش فرارش نمی‌دادن.

بعد از مکثی طولانی در چشمان هم این آلا بود که نگاه از چشمان او گرفت و در مقابل دیدگان غمگین و نگران ساره به اتاقش برگشت. مدتی بعد وقتی سجاد بازگشت نگاه ساره همچنان به در اتاق آلا بود. با غمی آشکار در چشمانش که این مدت سجاد بارها متوجه غم و اضطراب این زن در هنگام تماشای دخترش شده بود. به محض نشستن سجاد روی صندلی کنار تخت با لحنی کش دار گفت:

ـ اصلاً نگران خودم نیستم سجادجان. تلاش من تو این مدت برای پیدا کردن ردی از خانوادم و دیدنشون فقط برای دلتنگی خودم و دیدنشون نبود. من...

نگاه سرشار از نگرانی و ترسش را به چشمان سجاد دوخت و با صدایی آهسته‌تر ادامه داد:

ـ من نگران آلام. وضعیت جسمی من که مشخصه. با این که فعلاً مشکل حادی تو راه رفتن و تحرک عادی روزمره ندارم ولی اینم می‌دونم که هنوز درمان قطعی هم برای این بیماری نیست. فقط با دارو میشه تا حدی کنترلش کرد و جلوی پیشرفتش رو گرفت. به خاطر همین ترسم از ناتوانیم تو آینده‌ست. کسی نمی‌دونه فردا روزی چه اتفاقی براش می‌افته.

ـ آخه این حرفها چیه می‌زنید شما؟

آه بلندی کشید و با چشمی که می‌رفت تم اشک آن را پر کند، گفت:

ـ با حقیقت که تعارف نداریم عمه. این وسط اگر بی‌بی و عزیزانم رو ببینم که چه بهتر! حسرت به دل نمی‌میرم ولی اگر این اتفاق نیفتاد هم اشکالی نداره. امیدوارم که تو این دنیا بدون دلخوری آقاجون و داداش اسماعیل رو ببینم. خدا رو بین خودمون واسطه می‌گیرم.

Roomanazy.ir

Scanned with CamScanner

فنجان را روی نعلبکی‌اش گذاشت و ادامه داد:

ـ من نگرانیم بابت آلاله. همه‌ش تو این فکرم که یه وقتی اگر نباشم تو این کشور و شهر غریب چه کنه. درسته که اینجا به دنیا اومد و بزرگ شد ولی پدر و مادرش ایرانی‌آن، حتی اگر روزی اونها رو نخواستن.

به این جمله که رسید لبخند تلخی زد و سکوت کرد. سجاد اما مانند شبهای قبل کنجکاو پرسید:

ـ چی شد که پاتون به تاشکند رسید؟

ساره لبخند تلخی زد و دستش را روی صورت و گونه استخوانی خود کشید. با لحنی آکنده از غم که حاصل تجدید خاطره‌ای تلخ بود، گفت:

ـ همه چیز از آشنایی من و شفیع تو دانشگاه شروع شد. من دانشجوی دانشکده ادبیات بودم و اونم دانشجوی ترم آخر دانشکده حقوق تهران. از شور و هیجانش تو محافل علمی دانشگاه و همچنین اشتیاقش موقع سخنرانی و بحث در مورد فعالیت‌های سیاسی روز خوشم می‌اومد. در کل جوون پرشور و نشاطی بود که برای آینده‌ش اهداف بزرگی داشت. همون موقع بعد از یه جریاناتی دچار افسردگی شدیدی شده بودم.

برای چند ثانیه گویی که مطلبی به خاطرش آمده باشد چشم به دستانش دوخت. سجاد نیز با صبر و حوصله و سکوت منتظر شنیدن ادامه خاطرات او شد.

ـ به همین خاطر دنبال این بودم که یه کار پیدا کنم تا کنار درس خوندن سرم حسابی گرم بشه و از محیط خونه و فامیل به کل کنده بشم. در کل آدم پرجنب و جوش و عاشق هیجان بودم. این شد که خیلی عادی یه روز از شفیع به عنوان کسی که می‌دونستم تو یه تشکیلات سیاسی فعالیت می‌کنه خواستم دستم رو تو گروهشون بند کنه. گروه و تشکیلاتی که هیچ از اهداف سیاسی‌شون نمی‌دونستم و فقط اون لحظه دنبال کار و فعالیت غیر درسی بودم تا سرم حسابی گرم بشه.

از خیلی وقت پیش فهمیده بودم گاهی تو محیط دانشگاه نگاه شفیع دنبال منه. البته این مسئله برای ما دخترها عادی بود ولی حس می‌کردم نگاه شفیع یه نگاه عادی نیست. اینو وقتی متوجه شدم که به محض شنیدن درخواستم بهم گفت بیا تو مجله ما و مشغول کار شو! خیلی خوشحال شدم. درست دو روز بعدش من تو نشریه «جرس» مشغول شدم. اون موقع هنوز تشکیلات شون به طور علنی تو کشور فعالیت داشت. ما هم مطالبی در باب دستیابی به حقوق زنان، مبارزه برای احراز برابری حقوق بین زن و مرد و از این قبیل موضوعات می‌نوشتیم. قلم خوبی داشتم و با توجه به شعارها و اهدافی که

Roomanazy.ir

Scanned with CamScanner

داشتند من هم براشون مطلب می‌نوشتم. این کار اونقدر ادامه پیدا کرد که دیگه جذب این تشکیلات شدم. از یه جایی به بعد دیگه اونا نبودن که به من خوراک فکری می‌دادن من بودم که مشتاقانه از دل این شعارهای زیبا و فریبنده بدون اینکه از هدف واقعی پشتش خبر داشته باشم اظهار فضل می‌کردم و مطلب می‌نوشتم. طوری که شده بودم یکی از تحلیل گران اصلی نشریه.

کم‌کم چنان به چشم شفیع اومدم که نتونست بیش از این جلوی احساس خودش رو بگیره و اولین بار وسط همون نشریه ازم خواستگاری کرد. این طور شد که جوون سبزه‌رو و جسور دانشکده حقوق با اون سر پُر باد بهم ابراز علاقه کرد و من هم تو اون حال و هوا و کششی که اون مدت بهش پیدا کرده بودم جواب مثبت دادم.

سرش لحظه‌ای پایین رفت و گویی که چهره شفیع در نظرش آمده باشد عضلات صورتش با آهی بلند جمع شد.

ـ شفیع از یه خانواده ساده اهل یکی از روستاهای جنوب کشور بود که برای خواستگاری دختر حاج تراب آصف اومده بود. بماند که چقدر تلاش کردم و جز زدم تا بتونم آقاجون رو به این وصلت راضی کنم. قربون بی‌بی معصوم برم که همون وقت هم با زبون بی‌زبونی بهم فهموند که اونم راضی نیست. ولی از جایی که هیچ‌وقت جلوی آقاجون حرفی نمی‌زد همه چیز رو به اون واگذار کرد.

با سرفه‌ای که کرد سجاد لیوانی آب برای او ریخت و دستش داد. ساره با نوشیدن جرعه‌ای آب گلویی تازه کرد و ادامه داد:

ـ مدت نامزدی مون کوتاه بود. تازه چند ماه از عروسی‌مون گذشته بود که متوجه یه سری صحبتها و حرفهایی تو خونه شدم که حرف اون روزهای متشنج کشور نبود. اوایل تغییر حکومت وقت بود ولی شفیع و دوستانش از حق فعالیت آزاد سیاسی مطابق عقاید خودشون حرف می‌زدند. در واقع اونا هنوزم مثل سالها قبل خودشون رو وابسته به حزب کمونیست اتحاد شوروی می‌دونستند. یعنی به ظاهر در چارچوب قوانین حکومت جدید ولی وابسته به حزب کمونیست، مخفیانه فعالیت سیاسی می‌کردند. تازه اونجا بود که فهمیدم از اولش شفیع به خاطر خط فکری برادر بزرگش ربیع وارد این تشکیلات شده و بعد هم با آدم‌ها و گروه‌های جدید آشنا شده بود.

بعد از مراسم ازدواج برای اولین بار منو با مسئول تشکیلات دموکراتیک زنان ایران آشنا کرد. تشکیلاتی که با شعار «ما هم در این خانه حقی داریم» بخشی از زنهای جامعه رو دور هم جمع کرد. از اونجا من به طور رسمی وارد این تشکیلات شدم و پا به پای شفیع

Roman_nazy.ir

Scanned with CamScanner

و گروهمون ادامه دادم.

سجاد با نگاهی به چهره خسته ساره که حالا چشم به کیسه داروهایش داشت آهسته پرسید:

ـ از حاجی و بابا اسماعیل و حرف مردم نترسیدید؟ اینکه عقاید شما و همسرتون به قدر یک دنیا با عقاید خانواده‌تون فاصله داره؟

ساره سری به تأسف تکان داد و با لبخندی تلخ گفت:

ـ نمی‌دونم هنوز حس وابستگی شدید به کسی یا چیزی رو تجربه کردی یا نه! من اون لحظه وابسته شفیع شده بودم. یه جور اعتیاد در برابر خواستن یه آدم. این اعتیاد و وابستگی که ازش حرف می‌زنم مقوله عجیبیه! عقل که هیچ یه وقتایی عقاید و باورهات رو هم ازت می‌گیره. قدرت تشخیص حتی تجزیه وتحلیل و فکر به عاقبت کار. شب اول ازم پرسیدی پشیمونم یا نه.

با نگاه خیره سجاد با حالی خراب و خسته ادامه داد:

ـ هیچ‌وقت دلم نخواست به این موضوع فکر کنم. همیشه از نتیجه گیری فرار کردم. اعتقاد دارم هر کاری که آدم اون لحظه انجام میده به واقع بهترین تصمیمیه که می‌گیره. مطمئناً اگر عقل و منطقش تو اون لحظه قدرت تشخیص بهتری داشت حتماً راه بهتری رو انتخاب می‌کرد. در اون تاریخ و اون لحظه که تمام زندگی من شده بود شفیع من تصمیمم رو برای ورود به اون مسیر گرفتم. یادم نمیاد به عاقبت کاری فکر کرده باشم که البته می‌دونم این باور غلطه اما این منم. ساره... کسی که اگر اون لحظه به عاقبت راهی که واردش شد فکر می‌کرد قطعاً نتیجه‌ش این نبود. جایی که الآن هستم ولی بعد از سالها پشت سر گذاشتن تجربه تلخ تو زندگیم به تنها چیزی که این روزها به عاقبتش فکر می‌کنم عاقبت آلاله.

دوباره دستان لاغر و استخوانی‌اش را روی دست او گذاشت و آهسته‌تر از قبل گفت:

ـ بعد از من این دختر تو این کشور و دیار غربت، تنها می‌مونه. درسته که اینجا به دنیا اومد و بزرگ شده ولی هر چی فکر می‌کنم می‌بینم ما متعلق به اینجا نیستیم. اگر روزی سرزمین خودم جای من و امثال شفیع نبود جای بچه‌م که هست. نیست؟

با نگاه خیس و نگران مادرانه‌اش به چشمان سجاد خیره ماند. در واقع منتظر گرفتن جوابی از او بود. گویی که این اجازه و حق را این مرد باید برای دختر او صادر می‌کرد. سرش را کمی جلو برد و گفت:

ـ معلومه که هست عمه! مگه قراره هر کسی رو به کردهٔ دیگران قضاوت کنن! نه تنها

Roman_nazy

Scanned with CamScanner

دخترتون بلکه شما هم مشکلی برای برگشت ندارید. مگه غیر از اینه که دیگه سالهاست هیچ فعالیت سیاسی اونم علیه کشور خودتون ندارید؟!

ساره چشم از او گرفت و با تکان دادن سرش گفت:

ـ کدوم فعالیت سیاسی عمه! همون وقت که آواره این خاک غریب شدیم سیاست که هیچ، زندگی سخت اینجا حتی یه خواب راحت و بی‌دغدغه رو هم ازمون گرفت.

ـ یعنی... همسرتون هم به خاطر اون سختی‌ها خودش رو...

نتوانست جمله‌اش را به پایان برساند و ساره که متوجه منظور او شده بود، جواب داد:

ـ نه... سختی زندگی، شفیع و امثال اون رو از پا در نیاورد. در واقع این حقارت عاقبت و جایگاهی که بعد از اون همه مبارزه و پشت کردن رهبران‌شون، نصیب‌شون شده بود امثال شفیع رو نابود کرد. وقتی بهمن ۶۱ خبر دستگیری رهبر تشکیلات و همسرش همه جا پیچید بلافاصله چهره‌های برجسته حزب دستگیر شدند. در عرض دو ماه با تخلیه اطلاعاتی که از این آدمها انجام شد دومین مرحله دستگیری بقیه عوامل حزب، اردیبهشت ۶۲ شروع شد. اینجا بود که از طریق یکی از دوستان نزدیک شفیع متوجه شدیم که اسم شفیع و برادربزرگش هم تو این لیست سیاهه. ربیع رو فقط یک بار همون روزهای آخر اقامت تو ایران یک شب وقتی وحشت زده اومده بود خونهٔ ما دیدم. به شفیع گفت باید هر چی زودتر قبل از دستگیری از کشور خارج بشیم وگرنه اعدام انقلابی میشیم. بعدها فهمیدم یکی از کسانی که باعث اومدن شفیع تو خط سیاسی و این وادی‌ها بود همین برادرش بوده.

شفیع هم که حسابی ترسیده بود، قبول کرد. مثل خیلی از هم تیمی‌هاش. یعنی چاره‌ای نبود. یا باید مثل بعضی از افراد این حزب ابراز پشیمونی می‌کردند و برای عدم فعالیت سیاسی در حکومت وقت، خودشون رو به مراکز انتظامی و قضایی کشور معرفی می‌کردند و تعهد می‌دادند یا باید به علت آشوب و شورش و جاسوسی بر علیه نظام وقت اعدام می‌شدند. به همین خاطر شفیع فرار رو انتخاب کرد. اونجا دیگه مرحله سخت انتخاب پیش اومد.

شفیع راضی نبود که من همراهش فرار کنم، گفت چون تو اسمت تو لیست اصلی نیست می‌تونی با معرفی خودت و ابراز پشیمونی همین جا کنار خانوادهٔت بمونی. لااقل این طوری خیالم راحته که تو در امان هستی. عوضش اوضاع که آروم شد تورو میارم پیش خودم. ولی خودش هم اون لحظه می‌دونست که من از مدتها پیش با مشخص شدن خط مشی عقاید سیاسیم حتی پیش خانوادهٔم هم جایی نداشتم. مطمئن بودم

Roman_nazy.ir

Scanned with CamScanner

بعد از این ماجراها و وجود اسم شفیع تو اون لیست سیاه، آقاجون منو نمی‌پذیره. به همین خاطر با سر پُربادی که داشتم گفتم باهات میام. حالا که تا اینجا اومدم و پل‌های پشت سرم رو خراب کردم تا آخرش کنارت هستم. جدا از این، اسم من به عنوان نویسندهٔ خیلی از مقاله‌های سیاسی حزب هنوز تو شماره‌های قبلی نشریه بود. تا چند روز بحث و جدل داشتیم ولی آخرش هم حریف تصمیم من نشد.

چشمانش لحظه‌ای سیاهی رفت و ادامه داد:

ـ این شد که اردیبهشت ۶۲ با دومین دوره دستگیری رهبران و اعضای برجسته و مهم حزب به همراه شفیع و چند تا از دوستانش شبونه از مرز گذشتیم و به اتحاد شوروی پناه بردیم. یه عده رو همون اول فرستادن آلمان. بعضی‌ها رو هم به آذربایجان و ارمنستان. بعدها شنیدم ربیع برادر شفیع هم از مرز میرجاوه به پاکستان فرار کرده.

شرایط جسمی و روحی خوبی نداشتم. شرایط نامناسب تغذیه و از همه مهم‌تر ترک غریبانه و سخت وطن و خانواده. همه چیز دست به دست هم داد تا جهنم واقعی رو تو اون سال به ما نشون بده. اولش ما رو بردن تو یه اردوگاه پیشاهنگی تو شهر لنکران و بعدش هم یه ساختمونی تو استراحتگاه زاغولبا تو حومه باکو منتقل کردن. همون اول یکی از رهبران سابق حزب به عنوان مسئول کمیته برون مرزی حزب به دیدنمون اومد و برخوردشون احترام‌آمیز بود ولی بعدش که از اردوگاه ما رو برای زندگی به اتحاد شوروی بردند تازه با مشکلات جامعه و محل زندگی‌مون آشنا شدیم. بعضی از ما رو به شهر مینسک پایتخت بلاروس و یه عده دیگه رو که من و شفیع ساکنش بودیم به تاشکند منتقل کردن. اون زمان هنوز شوروی تجزیه نشده بود.

نیمه شب رسیدیم به تاشکند و آپارتمان‌هایی که از قبل برامون در نظر گرفته بودن. اختلاف سر ساکن شدن تو اون آپارتمان‌ها از همون جا بین اعضای حزب شروع شد حزبی که تو کشور خودشون قسم همیاری و همکاری تا پای جون خورده بودن حالا سر یه گُله جا به جون هم افتاده بودند. شفیع تو اون شرایط سخت با دیدن وضعیت و شرایط روحی بد من یه اتاق کوچیک رو به طور مشترک با یه زوج دیگه گرفت و تونستیم مدتی اونجا زندگی کنیم.

دستی به پیشانی و سر دردناکش کشید و گفت:

ـ سرت رو درد نیارم عمه... شرایط سخت زندگی تو یه اتاق کوچیک و مشترک، بلاتکلیفی در مورد آینده و شغل و زندگی و درموندگی تو تهیه ملزومات روزانه در کنارش سرمای استخون‌سوز شوروی که بهش عادت نداشتیم همه دست به دست هم داد تا

Roonan_nazy

Scanned with CamScanner

شفیع رو از پا بندازه. تمام این مشکلات در کنار بی‌توجهی و پشت کردن رهبران حزب کمونیست شوروی که روزی داد سخن سر داده و تو ایران به ما وعده همکاری و کمک تا رسیدن به هدف داده بودن باعث شد شفیع این زندگی و خفت و خواری رو نتونه تحمل کنه.

هجوم خاطرات تلخ بالاخره امانش را گرفت و اشک در چشمانش جوشید.

ـ بعد از اینکه دو نفر از هم‌گروهی‌های ما خودشون رو از بالای همون ساختمان به پایین انداختن و به‌زندگی‌شون خاتمه دادن شفیع هم یه شب به سرش زد که این کارو بکنه و اگر لحظه آخر از خواب بلند نشده بودم و با عجز و التماس جلوش رو نگرفته بودم اونم همون شب به‌زندگیش خاتمه می‌داد. حقارت تو اون لحظه اونقدر زیاد بود که حتی به من و عاقبت من هم فکر نکرده بود. به اینکه این زن به خاطر عشق به اون پا به این راه و بعد هم غربت گذاشت. ما زمانی آرمانشهر شوروی بودیم و بعدها آرمانهای خودمون تباه شد.

سجاد با ناراحتی دستی به صورتش کشید و برگی دستمال کاغذی از جعبه بیرون کشید و آن را میان دستان ساره قرار داد. به این فکر می‌کرد که این زن تنها به واسطه علاقه و از طرفی طرد شدن از خانواده چه راه سختی را تا به اینجا انتخاب کرده و تاوانش را هم پس داده بود. ساره اشک را از صورتش پاک کرد و گفت:

ـ سخت بود رسیدن به اینجا. این خونه و همین زندگی مختصر و آبرومندی که می‌بینی حاصل سالها کار کردن تو کارخونه ریسندگیه. بعد از اینکه اون شب جلوی شفیع رو گرفتم سعی کردم با صحبت کردن بهش امید بدم. اینکه کنار هم می‌تونیم دوباره زندگی‌مون رو شروع کنیم. حتی بچه‌دار بشیم و امیدمون برای آینده بیشتر بشه. مثل بچه‌ها شده بود. مدام نق می‌زد و یه وقتایی هم تر خردش بود. با کمک صمیمی‌ترین دوست شفیع که اونم شرایطی بهتر از ما نداشت توستیم تو یه کارخونه ریسندگی مشغول بکار بشیم و کمی برای ادامه زندگی انگیزه پیدا کنیم. حدود ده سال به همین شکل ادامه دادیم. ولی شفیع همون اول چنان ضربه روحی خورده بود که دیگه نتونست شفیع پرجنب و جوش و اکتیو گذشته بشه. انگار وجود واقعیش رو تو ایران جا گذاشت و اومد. تا اینکه یه روز گفتم بچه می‌خوام. دیگه از این وضعیت خسته شدم از اینکه مدام تورو ساکت و تو خودت دیدم و زندگی‌مون شده کار و غصه خوردن در مورد گذشته بیزارم. بیا یه تغییری تو وضعیت زندگی‌مون بدیم.

تا اینکه راضیش کردم بعد از ده سال بچه‌دار بشیم. این شد که آلا به دنیا اومد. اما

Roman_nazy

Scanned with CamScanner

انگار بچه هم نتونست حس حقارت سالها قبل رو از وجود شفیع بیرون بکشه. انگار وجود این آدم با پوچی و بی‌انگیزگی گره خورده بود. تا اینکه یه روز همکار مشترکمون تو کارخونه اومد خونه‌مون، آلا تازه به دنیا اومده بود و منم مدتی سر کار نمی‌رفتم.

اون روز با خبر خودکشی شفیع از زبون همکارش برای بار دوم نابود شدم. شفیع وقتی دید حتی وجود بچه هم نتونست اونو از اون حال و روز بیرون بکشه به خودش قبولوند که دیگه ادامه دادن فایده‌ای نداره و باید همون ده سال پیش خودش رو خلاص می‌کرد و نبایا نجاتش می‌دادم.

به یکباره سکوت کرد. درد را می‌شد در سلول به سلول وجود این زن دید. کسی که سالها با رنج و درد و مرور خاطرات تلخ گذشته، زندگی‌اش را گذرانده بود. و حالا بعد از مدتهای مدید حس می‌کرد دوباره سر جای اولش ایستاده است.

ـ آره عمه... اگر می‌بینی تا اینجا دووم آوردم و تا الآن زنده موندم به خاطر این دختر بود. ولی الآن...

مرد جوان به این فکر می‌کرد که اشک در چشمان این زن چقدر راحت جاری می‌شود. گویی اُختی همیشگی با چشمهای زیبا اما کم فروغش دارد. ساره بی‌آنکه تلاشی برای پاک کردن اشک‌هایش داشته باشد، گفت:

ـ تموم این سالها از غربت و سخت کار کردن و دوری از خانواده و وطن و تنهایی نترسیدم و تحمل کردم ولی الآن از تنهایی و عاقبت این دختر می‌ترسم. اینکه اگر یه روزی نباشم چی میشه. درسته که دیگه بچه نیست و می‌تونه تنهایی گلیمش رو از آب بیرون بکشه ولی من به دل مادرونه و نگرانم چی بگم. می‌خوام خیالم برای همیشه راحت باشه.

خواست حرفی بزند اما ساره با بالا آوردن دستش به او اجازه صحبت نداد و گفت:

ـ نه عمه... اگر بعد از سالها تلاش کردم ردی از خانواده‌م پیدا کنم و باهاشون ارتباط بگیرم و غرورم رو زیر پا بگذارم فقط به خاطر این دختر بود. اینکه بگم اگر من برای شما دختر خوبی نبودم و باعث رفتن آبرو و اعتبار شما تو خانواده و فامیل و محله شدم لااقل حساب دخترم رو از من جدا کنید و اونو زیر بال و پر خودتون بگیرید.

این بار جمله‌اش را با زل زدن به چشمان منتظر و گیج سجاد بر زبان آورد.

ـ آلا رو راضی به رفتن کن عمه!

Pooman_nazy

Scanned with CamScanner

۴

الف

آخرین نگاهم را در آینه به خودم انداختم. موهایم را بافتم و از یک طرفِ شانه به جلو کشیدم تا حین کار در دفتر مجله بلندی‌اش دست و پا گیر نباشد. تا قبل از آمدن مهمان ناخوانده، ساره موهایم را می‌بافت. می‌دانستم از این کار لذت می‌برد. من هم فرصت لذت بردن از این کار را به او می‌دادم. اما حالا دلم نمی‌خواست مقابل چشمان این آدم مانند کودکی پشت به ساره کنار تختش بنشینم و او موهایم را ببافد. به ویژه اینکه بارها دیده بودم این مرد چشم از موهایم می‌گیرد و جهت نگاهش را به یکباره عوض می‌کند.

از اتاق بیرون آمدم و به سوی ساره قدم گرفتم. از در نیمه باز اتاقی که در واقع متعلق به ساره بود و حالا مهمان ناخوانده در آن اقامت داشت او را دیدم. روی سجاده‌ای که متعلق به دلشاد خانم بود، روی پاهایش نشسته و در حال گفتن ذکر بود. ساره هم با نگاهی مشتاق و دلتنگ به او خیره شده بود. شب قبل وقتی اورا در حال وضو گرفتن دیده بود، شنیدم که گفت: «وقتی روی سجاده می‌ایستی و با صدای بلند نماز می‌بندی یاد حاجی خدا بیامرز می‌افتم که همیشه نمازش سر وقت و قرائت نمازش دلنشین بود.»

خم شدم و صورت ساره را بوسیدم تا خداحافظی کنم که گفت:

ـ آلاجان فردا آخر هفته‌ست، حالا که تعطیله و سرکار نمیری با پسردایییت برید بیرون و شهر رو نشونش بده! تو این چند روز فرصت نشد شهر رو خوب ببینه.

با حرص دندان روی هم ساییدم. دلم می‌خواست بعد از یک هفته کار مداوم در دفتر نشریه حالا کمی در خانه استراحت کنم. اما حضور این شخص تمام برنامه‌های روتین زندگی‌ام را

Roman_nazy ۲۰۰

Scanned with CamScanner

برهم زده بود. هنوز حرفی نزده بودم که صدای مهمان ناخوانده را از در نیمه باز اتاق شنیدم.

ـ مزاحم ایشون نمیشم عمه! من خودم مثل روزهای قبل یه دوری تو شهر می‌زنم.

ـ دور زدن بی‌هدف و همین جوری شما با رفتن به جاهای دیدنی و تاریخی شهر فرق داره عزیزم. با آلا برید و حسابی جاهای زیبای تاشکند رو ببینید. حتی می‌تونید بعداً یه سر برید بخارا و سمرقند رو هم ببینید عمه! حیفه تا اینجا اومدی این شهرهای تاریخی رو نبینی. خودم که جون راه رفتن ندارم وگرنه باهات می‌اومدم.

سپس گویی که موضوعی به خاطرش برسد نگاهی به من کرد و پرسید:

ـ راستی آلاجان یادم رفته گفته بودی از این به بعد هر سال به مناسبت سالگرد بازگشایی دفتر نشریه قراره با بچه‌های نشریه یه سفر دسته جمعی مثل پارسال برید سمرقند و بخارا. اگر اشتباه نکنم تاریخش باید نزدیک باشه. درسته؟

متأسفانه یا خوشبختانه ساره حافظه خوبی داشت و حالا هم می‌توانستم پیش‌بینی کنم چه پیشنهادی قرار است بدهد. به ناچار گفتم:

ـ بله نزدیکه. اما خب تاریخ دقیقش رو باید مردان بگه و بعد هم بچه‌ها برنامه‌ریزی کنن. ولی من امسال به خاطر وضعیت شما تصمیم گرفتم به این سفر چند روزه نرم.

ـ برای چی نری عزیزم؟! بعد از این همه خستگی میری یه هوایی هم عوض می‌کنی و روحیه‌ت بهتر میشه. نگران منم نباش! من الآن حالم خیلی هم خوبه. دلشادخانم هم هست. پس خیالت راحت باشه. این طوری خیلی خوب شد چون می‌تونی با مردان صحبت کنی و سجاد هم با هزینه خودش با شما همراه بشه. فرصت خوبیه برای دیدن این دو شهر تاریخی.

صدای قرائت سوره حمد از داخل اتاق شنیده شد و من هم سعی کردم مانند چند وقت اخیر که حرفی روی حرف او نمی‌زدم چیزی نگویم و با یک خداحافظی جمعی از خانه به مقصد دفتر مجله بیرون بزنم. از زنگ صدای ساره حس کردم هنوز به خاطر جمله‌ای که شب قبل سر میز شام در مورد پدرش بر زبان آوردم دلخور است.

در دفتر مجله جز صنم بقیه نگاهها مثل همیشه نبود. به ویژه دخترها که می‌شد تا حدودی سوءظن را در نگاهشان حدس زد که این سوءظن در پایان وقت اداری با آمدن مردان به اتاقم بیشتر شد. مطمئن بودم یک سر این نگاه‌ها به خاطر ازل و سمپاشی‌های او در دفتر است که با وجود نبود گلستانه به قول خودش برای رو کردن دست من و مردان همچنان در مجله حضور داشت. از طرفی هم می‌دانستم بعد از مرگ گلستانه، مردان با

Roomanazy.ir

Scanned with CamScanner

وجود رفتار خصمانه ازل نسبت به خودش اما به توصیه خانواده‌اش مجبور شده او را همچنان در مجله نگاه دارد. به قول خودش بعد از فوت گلستانه و از بین رفتن رابطهٔ خانوادگی دو رفیق قدیمی، خانواده‌اش دیگر روی دیدن خانواده گلستانه را نداشتند لااقل با نگه داشتن ازل در دفتر مجله که خود نیز اصرار برای حضور داشت، می‌خواستند گوشه‌ای از این ماجرای تلخ جبران شود.

اعتنایی به نگاههایشان نکردم و وارد اتاقم شدم؛ در واقع اتاق سابق گلستانه. اواخر وقت اداری بود و مشغول غلط گیری آخرین سطر مقاله بودم که تلفنم زنگ خورد. لحظه‌ای با دیدن اسم «مهمان ناخوانده» به یاد توصیه ساره در اول صبح افتادم. حدس زدم به خاطر پیشنهاد او قرار است دوباره اینجا بیاید و من هم برای نشان دادن شهر همراهی‌اش کنم. اما نه حوصله گشتن در شهری که در آن متولد و بزرگ شدم و هزار بار مکان‌های تاریخی و دیدنی‌اش را سیاحت کردم، داشتم و نه دلم همراهی با این مهمان ناخوانده را می‌خواست. به همین خاطر تلفنش را بی‌پاسخ گذاشتم. با خودم گفتم اگر شعورش برسد همین که جواب ندهم بی‌میلی‌ام را نسبت به این همراهی می‌فهمد.

دوباره مشغول کار شدم. مدتی که گذشت دوباره یاد آن پیام‌ها افتادم. وارد فضای مجازی شدم و طبق پیش بینی پیامی جدید از او دیدم. اینبار با فهم اینکه این شخص به احتمال زیاد کسی از خانواده و یا فردی از محلهٔ کُن است پیام را با رغبت و کنجکاوی بیشتری باز کردم.

«تا به حال مادرت از شخصی به نام حبیب مرتضوی برات گفته؟! اگر نگفته حتماً ازش بپرس! قول میدم حرفهای شنیدنی داشته باشه. اگر می‌خوای خیلی چیزها از گذشته پدر و مادرت و اینکه چرا پاشور به غربت رسیده بدونی بهتره با پسردایيت بیای ایران! اینجا چیزهای زیادی دستگیرت میشه.»

نگاهم از گوشی بالا آمد و به دیوار مقابل چسبید. این فرد هرکه بود از همه چیز خانواده آصف و حتی حضور مهمان ناخوانده در ازبکستان باخبر بود. اما این پیام‌ها یعنی چی؟ چرا می‌خواست مرا با این هدف به ایران بکشاند؟ چه نفعی از حضور من در آنجا می‌برد؟ چرا با نام ناشناس و اسم کُن برایم پیام می‌فرستاد؟

حبیب مرتضوی که بود؟ به یاد نداشتم در طول تمام این سالها میان تعریف خاطرات نصف و نیمهٔ ساره چنین اسمی را شنیده باشم.

همان هنگام در با ضربه‌ای آرام باز شد و مردان مثل همیشه شیک و رسمی وارد اتاق شد. بعد از آن روز و مشاجره سه نفره‌مان مقابل دفتر مجله دیگر یکدیگر را ندیده بودیم.

Roman_nazy

Scanned with CamScanner

روز قبل هم از منشی شنیدم که به خاطر جلسه، مدیران مجلات و نشریه‌ها در ساختمان مرکزی روزنامه حضور دارند و به دفتر مجله نیامده است.

بعد از جواب سلامش چشم از او گرفتم و سیستم را خاموش کردم. بلند شدم تا وسایلم را از روی میز بردارم که صدایش را دست به سینه مقابل میزم شنیدم.

ـ وقت نشد بعد از ماجرای اون روز رو در رو با هم صحبت کنیم. من از طرف ازل ازت عذرخواهی می‌کنم آلا! به هر حال به خاطر شرایط بد روحی که این خانواده داره بهتره کمی درکشون کنیم. اومدن تو هم به این اتاق باعث شد بیشتر نبودن گلستانه رو حس کنه و حس حسادتش بیشتر بشه.

ازل را پس ذهنم بردم با رفتن سمت چوب لباسی و برداشتن بافت طوسی رنگ از روی آن گفتم:

ـ برام مهم نیست ازل یا دیگران چه فکری می‌کنن. مهم اینه که گلستانه اینجا خیلی محبوبه. طوری که از وقتی وارد این اتاق شدم تمام نگاه‌ها به من شبیه نگاه به یه غاصب کلاشه. اتفاقاً با دیدن این حقیقت باید رفتار خودت شک کنی مردان! اینکه گلستانه اونقدرها هم که فکر می‌کردی بد نبود. بیشتر ایرو از تعداد طرفدارانش تو دفتر مجله فهمید.

نمی‌دانم چرا آن لحظه این جمله را بر زبان آوردم شاید حرصم را سر او خالی می‌کردم. با پوشیدن بافت، گیس موهایم زیر آن قرار گرفت. دیدم که به من نزدیک شد. صدایش را اینبار شانه به شانه خودم شنیدم.

ـ من اصلاً نمی‌تونم تورو درک کنم دختر. مرگ گلستانه باعث شد تو هم این وسط اذیت بشی و بیخودی پات به دادگاه کشیده بشه ولی حالا از تعداد طرفدارانش حرف می‌زنی!

برگشتم و قبل از برداشتن کیفم نگاهی به چهره گیج او انداختم. چهره‌ای که نشانه بزرگی از بی‌تفاوتی را روی آن زده بود و من منتظر روزی بودم که این نقاب بیفتد. البته که خود این آدم بهتر از من آگاه بود اگر قرار به افتادن این نقاب باشد باید این اتفاق توسط من می‌افتاد.

بهتر دیدم مثل چند وقت اخیر جوابی به او ندهم اما گویا این بلاتکلیفی مردان را کلافه کرده بود، زیرا وقتی برگشتم تا بند بلند کیفم را از روی چوب لباسی بیرون بکشم آنی بازویم را گرفت و به طرف خودش چرخاند. حالا نگاهمان مقابل هم بود. رنگ عسلی چشمهایش روشن‌تر از چیزی بود که از دور نشان می‌داد. لحنش عصبی بود اما سعی

Roman_razy

Scanned with CamScanner

داشت همچنان کلامش احترام‌آمیز باشد.

ـ منو از سردرگمی در بیار آلا! یک سالیه که از فوت گلستان می‌گذره. می‌خوام به زندگیم سر و سامون بدم. دیگه از این وضعیت خسته شدم. می‌فهمی که چی میگم؟!

نگاهی به آن چشمان عسلی پرتوقع انداختم. همچنان که از خواسته‌اش در بدترین زمان ممکن که هنوز تکلیف ماجرای قتل گلستانه مشخص نشده بود، در تعجب بودم زمزمه کنان و شمرده شمرده گفتم:

ـ شانس آوردی که گلستانه یک ایرانی بود.

قسم می‌خورم همان لحظه متوجه منظور من شد. زیرا رنگ پریدگی صورتش همزمان شد با باز شدن در اتاق و نگاه رَیحانه، منشی دفتر به ما. ابتدا رَیحانه با دیدن بازویم در میان دستان مردان و طرز ایستادن ما نزدیک هم کمی هول شد. دیگر نفرتشان به من تکمیل شده بود. مطمئن بودم دقیقه‌ای بعد شرح این فضا و آنچه دیده بود به گوش ازل خواهد رسید. با کلماتی بریده خطاب به من گفت:

ـ ب... ببخشید خانم عامری! آقایی که میگن از اقوامتون هستن تو سالن منتظر شُمان.

رَیحانه به سرعت سرش را از اتاق دزدید و در را بست. مگر به جز مهمان ناخوانده قوم و خویش دیگری اینجا داشتیم؟! با تصور حضور او در سالن دفتر مجله بیشتر عصبی شدم و بازویم را آرام از میان انگشتان شل شده مردان خلاص کردم. با برداشتن کیف و عذرخواهی کوتاهی از او خواستم اتاق را ترک کنم که صدایش را از پشت سرم شنیدم:

ـ آلا...

به سویش چرخیدم.

ـ این آقای به اصطلاح فامیل تازه پیدا شده کیه که همه جا دنبالمه؟

حالا صورتش کاملاً گُر گرفته و تمام سعی‌اش بر کنترل خشم درونش بود. قدمی جلوتر آمد و ادامه داد:

ـ خودت می‌دونی که علاقه و عشقم به تو مال یک سال و دو سال نیست. از زمان دانشگاست. حضور گلستانه هم تو زندگیم به اجبار پدرم بود. پس با رفتارهای عجیب نذار دنیاگندتر از اینی که هست برام بشه. لطفاً تا بعد از تعطیلات یه جواب درست به من بده! می‌خوام تکلیف این زندگی نابسامان رو روشن کنم.

عادت به شنیدن اینگونه جملات تهدیدآمیز و لحن توبیخی نداشتم. به خاطر شکل زندگی‌ام سختی زیاد کشیدم اما همیشه روی پای خودم ایستادم و اجازه ندادم کسی به

Roman_nazy

Scanned with CamScanner

من زور بگوید و تحقیرم کند. برای همین قدمی به سمتش برداشتم و با جدی‌ترین لحنی که در خودم سراغ داشتم گفتم:

ـ هیچ‌وقت با من این‌طوری صحبت نکن مردان! چون بعدش تویی که ضرر می‌کنی نه من!

سپس بدون در نظر گرفتن چهره جاخورده‌اش با قدم‌هایی بلند از اتاق خارج شدم. حق داشت. هیچگاه نشده بود به این شکل با او حرف بزنم.

به محض بیرون آمدن از اتاق با توپ پر دنبالش در سالن گشتم تا بگویم حق آمدن به محل کارم را نداشت که همزمان مهمان ناخوانده با دیدن من به سرعت از جایش برخاست و نزدیکم شد. صنم هنگام صنم نیز از اتاقش بیرون آمد و برای سلام و احوالپرسی نزدیک سجاد شد. آن روز به قول خودش با حرکت یهویی این آدم جلوی دفتر مجله فرصت نشده بود با او آشنا شود اما حالا اشتیاقش برای آشنایی با این آدم را می‌شد از لبخند روی لبش فهمید.

زودتر از صنم به او رسیدم و به خاطر قد بلندش سرم بالا رفت تا حرف بزنم که با جمله‌ای که سعی داشت خونسرد جلوه کند آهسته گفت:

ـ چرا جواب تلفن رو نمی‌دید؟! حال عمه کمی بد شد و بردمش بیمارستان. البته نگران نباشید! الآن حالش بهتره.

آنی از حالت تهاجمی بیرون آمدم و دیگر نفهمیدم چه شد. صنم نیز با شنیدن این خبر مانند من دستپاچه و هاج و واج به او خیره ماند. با چنان سرعتی از دفتر بیرون زدم که فقط لحظه آخر او را دیدم که دنبالم قدم‌های بلند برمی‌دارد. حتی متوجه نگاه ازل در آستانه در اتاقش به ما نیز نشدم.

با وحشتی بی‌حد داخل کیفم دنبال سوییچ می‌گشتم اما با اینکه ته کیفم بود آن را نمی‌دیدم. تا آن لحظه کلامی هم با او حرف نزده بودم. کنار اتومبیل همچنان دنبال سوییچ می‌گشتم که ناگهان با گرفتن کیفم دست برد و سوییچی که مقابل چشمانم بود از داخل آن بیرون کشید.

ـ خودم می‌شینم. شما فقط آدرس بیمارستان اورزو رو بگید. اومدنی با تاکسی از اونجا اومدم.

سری تکان دادم و در حالی که قلبم گویی در گلویم نبض گرفته بود به سرعت سوار ماشین شدم. ماشین به راه افتاد و همان لحظه حس کردم اتومبیل دیگری با ما به راه افتاد. به خاطر حال خرابم توجه چندانی نکردم اما وقتی مقابل بیمارستان رسیدیم

Rooman_nazy

Scanned with CamScanner

همان دوو تاکوما را که آن شب فکر می‌کردم اشتباه تشخیص داده‌ام آن طرف خیابان دیدم. اما به خاطر فاصله زیادمان نتوانستم چهره راننده را خوب ببینم. آن لحظه آنقدر نگران حال ساره بودم که این قضیه را فراموش کردم.

درست چند ساعت بعد ساره را به خانه برگرداندیم. حالا آرام گرفته و چشمهایش در حالیکه فقط به من و صورتم زل زده بود، نیمه باز بود. تا از کنار تختش تکان می‌خوردم پلک‌هایش باز و با آرام گرفتنم دوباره خمار می‌شد. ساعات سختی را پشت سر گذاشته بودیم و حالا که نیمه‌های شب بود دردهایش کمی آرام گرفته بود. اما انگار هر چه از تاریخ روزها می‌گذشت عمق نگرانی و غم نگاهش به من بیشتر می‌شد. می‌دانستم درد روحی‌اش بیشتر از درد جسمی او را آزار می‌دهد. نگرانی بابت من و آینده‌ای که نمی‌دانست خدای ناکرده در نبودش چه می‌شود. اما من برعکس او با تصمیمی که گرفته بودم اصلاً نگران این موضوع نبودم ولی او مادر بود و درکش از خوش‌خیالی من اندک!

اتفاق آن روز هم مانند چند باری که قبلاً تکرار شده بود دوباره رخ داد. گویا ساره با وجود اصرار دلشاد خانم برای همراهی او در حمام کمکش را نپذیرفته و لحظه‌ای با تاری دید و ضعف در قسمت زنوها کف حمام سُر خورده و اگر مهمان ناخوانده در خانه نبود قطعاً شکستگی گوشه ابروی ساره کار دستش می‌داد. اما خدا را شکر با رساندن سریعش به بیمارستان و چند بخیه گوشه ابروی او که به شیرآب حمام اصابت کرده بود قضیه به خیر گذشت. ولی نگرانی من و همچنین ساره شدت بیشتری پیدا کرد. گویی هر گاه چنین اتفاقاتی رخ می‌داد هر دو بیشتر نگران آینده هم می‌شدیم، من نگران سلامتی او که هر روز تحلیل می‌رفت و او نگران آیندهٔ من که اگر روزی خودش نباشد به چه شکل خواهد بود.

عصر در بیمارستان به محض بیرون رفتن دکتر از اتاق، مهمان ناخوانده نیز با او بیرون رفت. کمی بعد من نیز بعد از آنها خارج شدم و وقتی رسیدم که دکتر در حال صحبت با او بود. او نیز با چهره‌ای گرفته به نشانه تفهیم موضوع مرتب سرش را تکان می‌داد. تسلط دکتر روی زبان انگلیسی کار هر دویشان را راحت کرده بود.

باگام‌های بلند خودم را به آنها رساندم اما دیگر دکتر رفته بود. خواستم دنبالش بروم و از حال و وضعیت ساره بپرسم اما لحظه‌ای صدایش مانع رفتنم شد.

ـ لزومی به صحبت دوباره نیست.

برگشتم و با نگرانی گفتم:

ـ باهاش کار دارم. چی می‌گفت؟

Roman_nazy

Scanned with CamScanner

نگاهی گذرا به چهرهٔ نگران و چشم‌های متورم انداخت. چشم‌هایی که به خاطر گریه‌های بی‌صدایم داخل ماشین قرمز و ملتهب شده بود.

ـ گفت الآن حالش بهتره و مثل همیشه همون دردهای مزمن مفصلی و تاری دید و سردردهای همیشگی به سراغش اومده. دردهایی که تو این وضعیت طبیعیه. منتها اینبار عود کرده.

لب‌هایم از بغض و فشار غم تکان خورد اما کلمه‌ای از آن بیرون نیامد. از حجم دردی که تحمل می‌کرد و صدایش در نمی‌آمد در حال مرگ بودم. قانع نشدم و خواستم با دکترش در مورد درمان و یا داروی خاصی که شاید وضعیتش را بهتر کند، صحبت کنم. چرخیدم تا دوباره به سمت اتاق پزشک معالج بروم اما این بار قدمی برداشت و مقابلم ایستاد. مانع رفتنم شد و گفت:

ـ فایده‌ای نداره! به محض رسوندنش به اینجا و قبل از اینکه بیام دنبالتون مفصل با دکترش صحبت کردم. میگه فقط باید با دارو کنترلش کرد. فعلاً هم یه کورتون بهش تزریق کردند تا آروم بگیره.

درک معنای جمله او و نگاه این مرد را که حالا به سختی جملهٔ دکتر را برایم شرح می‌داد، می‌فهمیدم. دکتر برای بار سوم گفته بود که فقط می‌شود این بیماری را کنترل کرد نه درمان قطعی. اما منِ غمگین و بیچاره که شاهد آب شدن ساره بودم این جملات سراسر ناامیدی و غم، قانعم نمی‌کرد. گویی به هر چیزی چنگ می‌زدم تا چند روز و چند ماه عمر تنها کسی را که داشتم بیشتر کنم. به همین خاطر با جمله او که در واقع حامل پیام دکتر بود، به تلخی پوزخندی زدم و گفتم:

ـ یعنی مثل دکترش ناامید بشم و ببرمش خونه تا باقی موندهٔ روزهای عمرش رو چرتکه بندازه و به اصطلاح پیش عزیزانش بمیره؟! لابد عزیزانش هم خانواده پرمهر و محبتش هستند که منتظرن دخترشون بعد از سالها با این وضعیت از راه برسه و از خاطرات خوش زندگیش تو غربت براشون بگه.

دیدم که با نگاهی ثابت و سراسر حرف به من خیره شده است. حتم داشتم عمق ناراحتی و عذاب روحی را که به آن دچار شده بودم، فهمیده است و شرایطم را در آن لحظه پراسترس درک می‌کند. زیرا حرفی نزد و اجازه داد دوباره با طعنه و کنایه زدن به او و خانواده‌اش خودم را سبک کنم.

با دیدن سکوت و نگاه ثابتش چشم از او گرفتم و اینبار به ناچار به سمت اتاقی که ساره در آن بستری بود، رفتم. اما در آخر همانی شد که دکتر پیشنهاد داده بود. هر چه کردم

Roman_nazy

Scanned with CamScanner

ساره نپذیرفت که در بیمارستان بماند و گفت باید او را به خانه ببریم. اصرار به بهتر شدن حالش داشت و تأکید کرد اگر او را آنجا نگه داریم حالش بدتر می‌شود.

با وجود اصرار من و مهمان ناخوانده که با دیدن پافشاری من و راحت بودن خیالم سعی کرد عمه‌اش را متقاعد به ماندن در بیمارستان کند، به ناچار مجبور شدیم او را به خانه برگردانیم. دکتر با تجویز یک سری داروهای مسکن جدید و توصیه‌های مراقبتی بیشتر ما را راهی خانه کرد.

با حضور مهمان ناخوانده اینبار راحت‌تر توانستم ساره را به خانه برگردانم. حتی وقتی خواستم برای هزینه چند ساعت بستری و داروهایش به بخش حسابداری بیمارستان مراجعه کنم با اخم گفت همه چیز انجام شده و لزومی ندارد. با اینکه با حضور او باری از روی مسئولیت‌هایم برداشته شده بود اما با خودم عهد کردم تمام هزینه‌هایی را که این مدت در نبود من گاهی بابت خرید مایحتاج خانه و دارو و بیمارستان ساره پرداخت کرده است به او برگردانم. نمی‌خواستم به هیچ وجه زیر دین آنها باشیم. اما دروغ چرا از وقتی او آمده بود وقت نمیبتم در خانه و حضور در مجله به نوعی خیالم از بابت ساره راحت شده بود. آسودگی خیالی که سعی داشتم به خودم بقبولانم به خاطر حضور این آدم نزد ساره نیست اما متأسفانه بود.

به محض رسیدن به خانه، صنم نیز با نگرانی خود را رساند و گفت وقتی فهمیده است ساره را به خانه برمی‌گردانیم بهتر دیده اینجا او را ببیند. برای شام نزد ما ماند و اگر حال روحی‌ام با دیدن شرایط جسمی ساره به هم ریخته بود حسابی با دیدن مهمان ناخوانده‌مان اذیتم می‌کرد. دیده بود که تمام مدت این مرد سرش پایین است و به کسی جز ساره و دلشاد خانم نگاه نمی‌کند. همین رفتار و شخصیت به ظاهر عجیبش برای صنم جالب آمد و مطمئن بودم برای روزهای آتی گزک دست این دختر داده است.

حالا دو ساعتی از رفتن صنم و همچنین دلشاد خانم می‌گذشت و در پایان شب کنار تخت ساره نشستم و او با دلهره‌ای که ته چشمانش موج می‌زد به من خیره شده بود. صدای صحبت تلفنی مهمان ناخوانده هم از تراس خانه گاهی به گوش می‌رسید. تقریباً روزی چند بار از ایران با او تماس می‌گرفتند. گاهی از میان صحبت‌هایش می‌فهمیدم که تماس‌ها از جانب اعضای خانواده‌اش است یا دوستان و کارمندان شرکت ساختمانی‌اش. چند شب پیش از ساره شنیدم که او به جز اینکه مهندس ساختمان است و شرکت ساختمانی دارد یک فعالیت شخصی نیز کنار کارش انجام می‌دهد. فعالیتی که درآمدی از آن نصیبش نمی‌شود حتی در عوض برای آن هزینه هم می‌کند. در مورد خیلی از

Scanned with CamScanner

چیزهایی که گفت سر در نیاوردم اما متوجه شدم او در امور عام المنفعه دستی دارد و با کمک و همراهی چند تن از دوستانش فعالیت‌هایی در این زمینه انجام می‌دهند. در هر صورت سر در آوردن از امور این آدم و خانواده‌اش برایم جذابیتی نداشت.

دستهای ساره را زیر انگشتانم لمس و نوازش می‌کردم که او از تراس وارد سالن کوچک خانه شد. با دیدن ما به سمت مان آمد. نگاه زیر چشمی‌ام را از آمدنش گرفتم. گرمکن ورزشی پوشیده بود و زیپ گرمکن را به خاطر سرمای تراس بسته بود. گوشی‌اش را روی میز گذاشت و با لبخندی به سمت ساره خم شد.

ـ عمه خانم زیبای ما چطوره؟

چشمان نیمه باز و خمار عمه‌اش با صدای او باز شد. من اما نگاهم سرسختانه به صورت ساره بود و حرفی نمی‌زدم. ساره با دیدن چهره مردانهٔ او به لبخندش جواب داد و با صدایی آهسته لب زد:

ـ قربونت عمه! بیا همین جا پیش آلا بشین ببینمت. یخ کردی تو تراس. بشین گرم شوا

معذب نگاهم را روی صورت ساره سر خاندم. کنار تخت فقط همان مبل دو نفره‌ای بود که هر یک از ما برای نشستن در کنارش روی او جای می‌گرفت و حالا اصرار داشت او نیز همان جا بنشیند. خواستم بگویم ایشون در آن گرمکن سردش نشده اما دیدم مهمان ناخوانده هم دستی به صورت و چانه‌اش کشید و نگاه زیر چشمی‌اش را از من گرفت. سرانجام آرام قدم برداشت و معذب کنار من روی همان مبل دو نفره نشست.

من حرکتی نکردم اما او خودش را گوشه مبل کشاند و پاهای بلندش را برای جمع کردن بیشتر روی هم گذاشت. در دل هم از ساره حرصم گرفته بود که اصرار داشت هر طور شده ما را کنار هم ببیند و هم در دل از معذب بودن او در کنارم خنده‌ام گرفت.

نمی‌دانم ساره چه اصراری داشت در این مدت ما را کنار هم بنشاند. سر میز غذا، هنگام تماشای تلویزیون یا همین بیرون و گردش رفتن ما در این اوضاع وانفسا. درک این رفتارش نداشتم و این مرا می‌آزرد. اما طبق معمول این ماههای اخیر باز هم ترجیح می‌دادم با او مخالفت نکنم.

ساره گویی که با تماشای ما در کنار هم خواب از سرش پریده باشد با لبخندی کمرنگ که حتی نا نداشت آن را بیشتر روی لبش امتداد دهد، گفت:

ـ دستت درد نکنه عمه! اگه امروز نبودی معلوم نبود با دستپاچگی دلشاد خانم چی می‌شد. ایشالله هر چی از خدا می‌خوای بهت بده!

آدم احمقی نبودم که متوجه معنای جملاتش نشده باشم. مشخص بود که برای من

Roman_nazy

Scanned with CamScanner

از سوپرمن بودن برادرزاده‌اش در زمان غیبتم تعریف می‌کرد. دروغ چرا؟! این بار نتوانستم حسادتم را پنهان کنم و با دلگیری گفتم:

ـ این همه مدت من در خدمتتون بودم ساره خانم ولی نشنیدم از این دعاهای پرملات ایرونی برای من بکنی.

از گوشه چشم دیدم که مهمان ناخوانده از حسادتم خنده‌اش گرفت و باگذاشتن آرنج روی دسته مبل انگشتانش را روی لب گذاشت تا لبخندش را نبینم. اما هم من متوجه شدم هم ساره و مانند او خنده‌اش گرفت. حس کردم در آن لحظه به مانند یک دختربچه پنج ساله‌ام که سخرهٔ دست آنها شدم. با حرص چشم از ساره گرفتم و صدایش را شنیدم:

ـ تو که دختر اگر حسود نباشه که دختر نیست. قربون حسادتت! منظورم چیز دیگه‌ای بود وگرنه همین نفس‌های باقی مونده به عشق توئه که هنوز میاد و میره.

ته دلم از گرمای محبت مادرانه‌اش جوشید و فشاری نرم به انگشتانش دادم. همین هم باعث شد شجاعت گفتن جمله بعدی را پیدا کند و بگوید:

ـ حالا که سه روز تعطیلی و خونه‌ای از فردا با سجاد عزیز برید یه دوری تو شهر بزنید. این رسم مهمون نوازی نیست مادر!

هنوز جمله‌اش ادامه داشت که صدای او را از کنار گوشم شنیدم.

ـ این چه حرفیه عمه! من مزاحم دختر عمه نمیشم. حالا وقت بسیاره. خودمم می‌تونم با راهنمایی گرفتن از مردم برم و یه جاهایی رو ببینم.

ـ تنهایی سخته عمه. اکثر مردم اینجا با انگلیسی مسلط نیستن و تو هم که از زبون ازبکی سر در نمیاری. خیلی شانسی اگر به تورت یه تاجیک بخوره و یه چیزهایی وسط لهجه فارسی شون بفهمی چی میگن. بهتره با آلا برید و همه جا رو ببینی. حیفه این همه راه اومدی و ندیده بخوای بری!

عمه و برادرزاده در حال تعارف بودند و هیچ کدام نظر مرا در این رابطه نمی‌پرسید. بعد از مدتها یک تعطیلی چند روزه می‌توانست حسابی خستگی‌ام را در کند اما این طور که معلوم بود باید در نقش یک تور لیدر دنبال آقا شهر راگز می‌کردم.

خلاصه آخرش نیز ساره موفق شد باگرفتن قول از هر دویمان ما را فردا راهی یک تور سیاحتی کند. هر چه من و مهمان ناخوانده گفتیم فعلاً حال شما خوب نیست و بهتر است کنارت باشیم متقاعد نشد و گفت:

ـ من حالم خوب خوبه. امروز هم یهویی چشمم تار شد و خوردم زمین. ولی الآن با این مسکن‌ها و داروها خیلی بهترم. اگر هم یه وقت حالم بد شد به دلشاد خانم میگم

Roman_nazy

Scanned with CamScanner

سریع خبرتون کنه.

حریف اصرارش نشدم و با اطمینان از خوب بودن حالش بلند شدم تا با آوردن پتو و بالش از اتاقم شب را کنار تخت او بخوابم.

هر چه گفت حالش خوب است و لازم نیست آنجا بخوابم نپذیرفتم. حتی تعارف مهمان ناخوانده را هم برای خوابیدن پایین تخت ساره نشنیده گرفتم.

ساعتی از نیمه شب می‌گذشت و به خاطر خوابیدن روی زمین و عوض شدن جای خوابم مرتب این پهلو و آن پهلو می‌شدم. همان پیراهن و شلوار نخی با طرح قارچ را پوشیده و موهایم را برای راحتی روی بالش رها کردم. از همان پایین تخت ساره، زیر سو سوی برقی که زودتر از موعد شهرمان را در پاییز پوشانده بود به چهرهٔ خسته و بیمارش چشم دوختم. با وجود خستگی و استرس زیاد آن روز خواب از چشمانم رفته بود و به آنچه ساعات قبل بر ما گذشت فکر می‌کردم.

قبل از خواب به خاطر نشستن برف روی زمین و سوزی که حالا حاصلش شده بود شعلهٔ بخاری را کمی بیشتر کردم تا ساره سرما نخورد. به همین خاطر حس کردم از درون، بدنم گُر گرفته و عجیب گرمم شده است. به همین خاطر پتو را کمی با پا پایین کشیدم و آن را تا نیمه بدنم رساندم. حالا هوای اتاق کمی قابل تحمل‌تر شده بود. همچنان نگاهم به چهرهٔ جمع شده و تکیده ساره در خواب بود که حس کردم صدای باز شدن در شنیدم. حدس زدم مهمان ناخوانده از اتاقش بیرون آمده است. زیرا صدا دقیقاً از سمت اتاق ساره که حالا او در آن اقامت داشت، به گوش رسید.

به سرعت پلک بستم و در همان حالت خودم را به خواب زدم. اندکی بعد صدای در دستشویی آمد. سعی داشت با ایجاد کمترین صدا درها را باز و بسته کند. دقایقی بعد با بازگشتش دوباره چشم بستم. گفتم لابد به اتاقش می‌رود اما حالا صدای پایش را در محدوده آشپزخانه می‌شنیدم. صدای ریختن آب در لیوان نشان از نوشیدن آب داشت. با حضورش در آشپزخانه به یاد آوردم روز قبل با گرفتن پیچ گوشتی از دلشاد خانم قفل خراب پنجره آشپزخانه را درست کرد.

دوباره با شنیدن صدای پایش به سمت اتاق سعی کردم در همان حالت سکون باقی بمانم و پلک‌هایم نلرزد. اما برخلاف انتظارم انگار که پشیمان شده باشد قدم رفته به سمت اتاقش را برگشت و به سمت ما آمد. حالا صدای قدم‌هایش و سنگینی حضورش را درست کنار تخت ساره حس می‌کردم. حدسم می‌گفت بالای سر اوست. آهسته یکی از پلکهایم را تا نیمه باز کردم و دیدم لبهٔ پتوی او را گرفته و آهسته تا روی شانه‌هایش بالا

Roomanazy

Scanned with CamScanner

کشید سپس به جانب من چرخید.

به سرعت برق چشم بستم تا متوجهٔ بیداری‌ام نشود. دوباره صدای قدمش را شنیدم که از تخت دور شد اما انگار که پشیمان شده باشد متوجهٔ آمدن و نزدیک شدنش به سمت خودم شدم. در وضعیتی بودم که نه می‌توانستم چشم باز کنم و به او بفهمانم تا حالا بیدار بودم و نه دیگر توان ادامهٔ نقشم را در آن حالت داشتم.

حرصم گرفته بود که این وقت شب هم باید از دست این آدم و حضورش معذب شوم. سعی کردم همچنان به نقشم به عنوان یک آدم خوابیده ادامه دهم تا او برود. از طرفی ماندم بودم با نزدیک شدن به من قصد دارد چه کند. اگر تا حدودی او را در این چند روز نشناخته بودم شاید از نزدیکی‌اش در آن وقت شب حتی با وجود ساره قالب تهی می‌کردم و به نقشم پایان می‌دادم ولی می‌دانستم عملی خلاف عرف و آنچه شرعِ این آدم به او آموخته است انجام نمی‌دهد. بیشتر کنجکاو بودم تا وحشت زده.

آنی بوی عطرش زیر بینی‌ام چرخید. کاملاً متوجهٔ نزدیکی‌اش به سمت خودم شدم. گویی که به سمتم خم شده باشد. مطمئن بودم اگر دقایقی دیگر آنجا بایستد پلک‌هایم نافرمانی می‌کند و گشوده می‌شود. اما همان لحظه حرکت آهسته پتو را روی بدنم حس کردم. بی آنکه دستش با بدنم تماسی داشته باشد پتویی را که به خاطر گرمای اتاق پایین داده بودم مانند ساره تا روی شانه‌ام بالا کشید. توانم برای مهار پلک‌هایم رو به پایان بود که حس کردم صدایش را درست در چند سانتی‌متری سرم شنیدم.

چیزی مثل «دخترهٔ حسود» که با لحنی مزاح‌گونه بر زبان آورد.

وقتی حس کردم بوی عطر تلخ و گرمش دیگر زیر بینی‌ام نیست که صدای بستن در اتاق ساره را شنیدم.



هر دو از دور نگاهی به گنبد فیروزه‌ای موزه امیر تیمور انداختند. آنچه در نگاه سجاد جالب آمد طراحی و معماری موزه بود که برگرفته از معماری سنتی ایرانی و قرون وسطی بود. صدای ترانه گزلی یکی از ترانه‌های سنتی ازبکستان از بلندگوهای اطراف موزه پخش می‌شد. بعد از دیدار میدان امیر تیمور و کتابخانه علیشیر نوایی قصد دیدن موزه را کردند. نگاهش به شکل دایره‌وار موزه از بیرون بود که صدای آلا را شنید. از صبح که با هم همراه شدند این برای نخستین بار بود که صدای او را می‌شنید.

Roman_nazy

Scanned with CamScanner

ـ مقبرهٔ خود امیر تیمور تو سمرقنده. اینجا فقط موزهٔ دولتیشه.

نگاهی از کنار شانه به او انداخت که بی‌آنکه به طرفش برگردد با خیره شدن به نمای بیرونی موزه جمله خود را گفته بود. به نظرش امروز این دختر در این پالتوی سفید و کلاه و شال گردن خاکستری استایل جذاب‌تری نسبت به روزهای دیگر برای خود ساخته بود. سبزی چشمهایش بین این سپیدی برف چشم را وسوسه می‌کرد تا به بهانه‌ای سر به سوی او بچرخاند اما هر بار با خودخوری بیشتری نگاه از او می‌گرفت.

سرانجام بعد از یک هفته اقامت در این شهر و منزل ساره با برنامه‌ای که خود ساره برایشان ریخته بود ـ آنها را از حال خوب خودش مطمئن کرده بود، هر دو را راهی گردش در شهر کرد. سجاد به خاطر سوز برفی که دیشب سطح شهر را پوشانده بود لبه‌های پالتویش را به هم رساند و پرسید:

ـ از اینجا تا سمرقند و بخارا چقدر راهه؟

آلا موهایی که سرکشانه از کنار کلاه بافتش روی صورت کشیده شده بود را عقب راند و گفت:

ـ تا سمرقند ۳۰۰ کیلومتره که میشه سه ساعته با قطار رسید. از سمرقند تا بخارا هم حدوداً دو ساعت.

به یاد صحبت چند روز پیش خود با مردان افتاد. به او گفته بود در صورتی که تور امسال هم به مناسبت سالگرد افتتاح نشریه به سمرقند و بخارا بچه‌ها سر جایش است و قرار است به این سفر بروند، اگر اشکالی ندارد مهمان ایرانی‌شان نیز با آنها همراه شود چراکه درخواست مادرش است. گفت فرصت خوبیست که مهمان‌شان نیز به عنوان یک توریست آنجا را ببیند. آنی نگاه مردان به او خیره و معنادار شد. انگار که به دنبال حسی در او برای همراهی مهمان‌شان بود اما وقتی آلا تأکید کرد این درخواست از جانب مادرش است حرفی نزد و با تکان دادن سر و البته بی‌میلی گفت اشکالی ندارد.

ـ من با مدیر مسئول نشریه صحبت کردم و برای همراهی شما با تور ما موافقت کرد. البته این وسط فقط نگران ساره هستم. با خودم قرار گذاشته بودم امسال به خاطر شرایط جسمیش با بچه‌ها به این سفر نرم. ولی دلیل اصرارش رو نمی‌فهمم.

سجاد سری تکان داد و خواست بگوید که اتفاقاً او دلیل اصرار ساره را برای این همراهی دو نفره می‌داند اما ترجیح داد آن لحظه حرفی نزند.

از او به خاطر این هماهنگی و دعوت تشکر کرد. بعد از دقایقی صدای او را دوباره شنید. دخترک با وجود بی‌میلی اما سعی داشت لااقل نقش یک راهنما را خوب ایفا کند.

Roomam_nazy

Scanned with CamScanner

گویی که می‌خواست پیشرفت فرهنگی کشوری راکه در آن زندگی می‌کند به رخ او بکشد همان طور که از داخل میدان امیر تیمور به سمت موزه و داخل آن حرکت می‌کردند گفت:

ـ هدف از ساخت این موزه نشون دادن سطح بالای پیشرفت دانش و تفکرات روشنفکرانه و فرهنگ تو دوره امیر تیموره.

سجاد بدون آنکه قصدی در بیان جمله‌اش داشته باشد، گفت:

ـ البته من فکر می‌کنم کشورهای شوروی سابق هیچ وقت از بند روسیه رها نمیشن!

نگاهش به ورودی موزه بود که حس کرد تنهاست. وقتی برگشت آلا را چند قدم عقب‌تر از خودش دید که همچنان ایستاده و با نگاهی شاکی به او خیره شده است. تازه به یاد جمله ساره در مورد تعصب این دختر روی کشورش افتاد و کلافه دستی به موهایش کشید. از خودش خجالت گرفته بود که این نکته مهم را راجع به این دختر حساس فراموش کرده بود. دختری که شیوهٔ زندگی او و مادرش و خاطرات بدی که از سرزمین مادری‌اش داشت او را نسبت به این مسائل حساس کرده بود. حتی حواسش بود در این مکان به جای لفظ امیر تیمور از نام تیمور لنگ استفاده نکند... به ناچار قدم‌های رفته را بازگشت و گفت:

ـ من... منظوری نداشتم. یعنی در واقع خواستم بگم...

ـ به نظرم تو سیستم حکومتی همه کشورها یه سری ضعف‌ها وجود داره و این شامل یکی دو تا کشور نمیشه.

هنوز جوابی به او نداده بود که دختر بعد از بیان جمله‌اش به سرعت از کنار او گذشت. ابرویی بالا داد و با تکان دادن سرش به طرفین بدنبال او وارد موزه شد. از نگاه او این دختر فقط چهره‌اش به چهرهٔ شرقی ایرانی مادرش کشیده بود وگرنه هیچ قرابت و حسی به سرزمین پدری و مادری‌اش نداشت. به نظرش لجبازی‌های متعصبانه این دختر روی کشوری که در آن متولد و بزرگ شده بود مقابل او که یک ایرانی بود رنگ و لعاب بیشتری داشت. شاید اگر آن جمله را به یک ازبکی می‌گفت او اعتراضی نمی‌کرد. بنابراین حواسش را جمع کرد تا نظری در مورد سیاست و فرهنگ و وضعیت اقتصادی این کشور ندهد.

بعد از ساعتی بازدید از جاهای مختلف موزه، سجاد که مشغول تماشای مجسمه یادبود قربانیان بود، فکر کرد زمان خوبیست برای زدن حرفهای جدی، به همین خاطر بی‌آنکه زاویه نگاهش به سمت او باشد با حالتی عادی در پی جملات متعصبانه چند دقیقه پیش او گفت:

Roman_nazy

Scanned with CamScanner

ـ مشکلات همه جای دنیا وجود داره. ضعف و قدرت تو بخش‌های مختلف هر کشوری هست. مثلاً ایران که تو سالهای اخیر تو بخش پزشکی رشد و پیشرفت خوبی داشته. مطمئنم اگر مادرت بیاد ایران خیلی بهتر میشه رو درمانش تمرکز کرد و چه بسا نتیجه خوبی هم داشته باشه.

دید که زاویه نگاه دختر به سمت او چرخید. چندی بعد صدایش را جدی و کمی خش‌دار شنید:

ـ این حرفها رو زدید که به اینجا برسید؟! مادر من اگر حالش تو ایران خوب می‌شد لزومی نداشت از اونجا بیرون بیاد.

نفس بلند و کلافه‌ای کشید و دستانش را در جیب پالتو فرو برد. اینبار چرخید و مقابلش ایستاد. نگاهی به چشمان دختر کرد و با جدیت تمام گفت:

ـ من در حال حاضر با یه دختر بچه پنج ساله طرف نیستم که بخوام بهش دروغ بگم یا پنهان کاری کنم. ترجیحم اینه که باهاتون صادق باشم تا بتونیم به یه اجماع درست و مشترک در رابطه با عمه برسیم.

آلا با همان روی ترش و چهرهٔ گرفته پرسید:

ـ چه اجماعی؟

سجاد کلافه از بحثی که می‌دانست ته آن به ترشرویی بیشتر این دختر می‌انجامد، گفت:

ـ قبل از اومدن به اینجا تحقیق زیادی کردم. امکانات پزشکی اینجا در مقایسه با ایران خیلی کمتره. باید تو این شرایط یه تصمیم عاقلانه گرفت.

آلا پوزخندی زد و صورتش آنی جمع شد و گفت:

ـ احتمالاً اون تصمیم عاقلانه بردن مادر بیچاره من به کشورتون و دیدار مادر و دختر که نیست؟!

سجاد سری به تأسف تکان داد و با نگاهی کلافه به اطرافش گفت:

ـ کشورتون نه... کشورمون.

حالت عصبی‌اش باعث شده بود لحنش کمی جدی‌تر از همیشه باشد.

ـ خانم روزنامه نگار! مطمئناً تا الآن خیلی از کتابها حتی تاریخ خودتون رو ورق زدید و قصه گذشته این کشور رو می‌دونید. درسته؟! اگر کمی در مورد تاریخچه سیاسی و فرهنگی ایران مطالعه می‌کردید، متوجه می‌شدید که حتی معماری مکان‌های تاریخی اینجا چقدر الهام گرفته از معماری سنتی ایرانیه. به این گنبدها و مناره‌ها نگاه کنید! به این کاشی‌کاری‌ها و آینه کاری‌ها. با خوندن زندگینامه شعرا و بزرگان ادب پارسی اینجا

Roman_nazy

Scanned with CamScanner

میشه متوجه شد که همه اینها از مهد تمدن ایرانی ریشه گرفتن اونوقت...

از اینکه سرانجام بعد از یک هفته سکوتش در برابر تعصبات شدید این دختر در رابطه با ایران شکسته شده راضی بود اما حالا باید عواقب این نگاه خصمانه را از دریچه سبز متوحشش نیز تحمل می‌کرد. زیرا همان وقت آلا با خشمی غیرقابل کنترل به سرعت از کنارش گذشت. دلش نمی‌خواست این آدم از راه نرسیده جملاتی را که مادرش بارها کنار گوشش گفته و خودش نیز با مطالعه تاریخ و خواندن چند مقاله مستند به حقیقت آن باور داشت به صورتش بکوبد. او همچنان متعصبانه سعی در نفی تمام متعلقات پدر و مادرش در رابطه با سرزمین‌شان داشت. تعصبی که از سختی و مشقت او مادرش در تمام این سالها نشأت می‌گرفت و حالا سرسختانه روی آن پافشاری می‌کرد.

سجاد سری به تأسف تکان داد و دنبالش به راه افتاد. از صحبت‌های چند شب پیش ساره فهمیده بود که برای همراه کردن این دختر راه سختی را در پیش دارد. سرانجام به قدم‌های بلند و تند دختر رسید. حالا هر دو بی‌آنکه جمله‌ای بینشان رد و بدل شود از مجموعه استقلال تاشکند خارج شدند. تازه به قسمت حاشیه خیابان و اتومبیل آلا رسیده بودند که سجاد گفت:

ـ ساعت سه بعد از ظهره! شما احیاناً گشنه‌تون نشده خانم عامری؟

با این جمله سعی داشت جو بینشان را کمی عوض کند. آلا که قصد داشت سوار ماشین شود و دو تایی به خانه برگردند حالا نگاهش با حرص به تصویر خودش روی شیشه ماشین افتاد. با درماندگی، کمی مکث کرد. آنگاه بدون چشم دوختن به سجاد گفت:

ـ اون طرف خیابون رستوران مارکوپلو هست. غذاهاش خوبه.

به ناچار به راه افتاد و سجاد از این همه غرور و لجاجت او در عین دلرحمی دخترانه‌اش سری تکان داد. وارد رستوران شدند و مقابل هم پشت میز نشستند. با وجود اینکه از وقت ناهار گذشته بود اما همچنان فضای رستوران شلوغ بود. سجاد با دیدن منوی روسی آن را به سمت آلا گرفت و گفت:

ـ زحمتش رو بکشید! تو این مدت با دستپخت دلشاد خانم فهمیدم غذاهای اینجا خیلی خوشمزه‌ان.

نه... گویا دختر جوان قصد نداشت گره از بین ابروهایش باز کند. سجاد هم گاهی چشم از او و اخم‌هایش می‌گرفت و به این فکر می‌کرد که با این سن و سال با بی‌تجربگی کامل حتی بلد نیست ناز یک دختر را بکشد و او را با خود همراه کند.

Roomanazy

Scanned with CamScanner

آلا نیز در سکوت بی‌آنکه نگاهی به منو بیندازد با صدا زدن گارسون سفارش سوپ لقمان و اُزبکی کباب و سالاد بادمجان داد.

سپس در سکوت نگاهش را به گوشی سپرد. از صبح دو بار با منزل تماس گرفته و از طریق دلشاد خانم حال ساره را پرسیده بود.

لحظه‌ای صدای زنگ تلفن سجاد بلند شد و آلا ضمن چشم دوختن به بیرون و خیابان لحظه‌ای چشمش به همان دِووی آشنا افتاد. اینبار توانست راننده را ببیند اما چون کلاهش را تا روی چشمها کشیده بود باز هم نتوانست چهره‌اش را تشخیص دهد. حالا دیگر مطمئن بود توسط کسی تعقیب می‌شوند. خواست از پشت میز برخیزد و خود را به او برساند و بپرسد که چرا تعقیبشان می‌کند که همان لحظه ناباورانه چشمش به مردان افتاد که در جلوی همان اتومبیل را باز کرد و نشست. چندی بعد دِوو به حرکت در آمد و از آنجا رفت. به این فکر کرد که آنجا چه خبر است؟ و تنها به یک نتیجه رسید. مردان آنها را تعقیب می‌کند. زیرا درست از روزی که سجاد پا به این کشور گذاشت این تعقیب و گریز شروع شد. حسابی به فکر فرو رفته بود که گوشش به مکالمه سجاد تیز شد:

ـ سلام! چی شده فؤاد؟! نگو که تو شرکت مشکلی پیش اومده که خودت می‌دونی فعلاً همه چیز گردن خودته تا برگردم.

ـ شما اجازه بدید کلمه سلام از زبان بنده جاری بشه بعد خِر مارو بگیر خان دایی! بله... بنده ملتفت هستم که تمام بدبختی‌های شرکت یه تنه بر دوش منه.

هنوز جواب فؤاد را نداده بود که گوشش از صدای یاس پر شد

ـ سلام دایی جان ناپلئون! در دیار عمه جان خوش می‌گذره؟!

بی‌آنکه جواب یاس را بدهد با لحنی جدی پرسید:

ـ این وقت روز یاس اونجا چی کار می‌کنه؟! مگه نباید الآن دانشگاه باشه!

کمی صدای پچ پچ مانند دعوای لفظی دو نفره از پشت گوشی به گوشش آمد و در نهایت صدای فؤاد را شنید:

ـ یکی از کلاس‌هاش تشکیل نشد و اومد شرکت. البته الآن هم خاله افسانه زنگ زد و گفت زودتر بره خونه. شب مهمون دارن.

بارها در مورد برخی مسائل رفتاری به هر دو آنها تذکر داده بود اما فعلاً مجالی برای نصیحت دوباره نبود. کمی در مورد مسائل شرکت و معامله‌های ساختمانی در حال انجام، صحبت کردند. سپس گفت:

ـ همین فردا یه سری مدارک بازبینی و رصد شدهٔ بچه‌های یاری گران رو از توکشوی

Rooman_nazy

Scanned with CamScanner

من تو شرکت بردار و بفرست به مطب پندار!

ـ چطور؟ مگه اعزام داریم؟! گفتم احتمالاً تا برنگردید سفری نداریم.

ـ مجبور شدیم. بچه‌ها یه وضعیت بد پزشکی تو سیاخوله خراسان رضوی شناسایی کردن که قراره آخر هفته پندار و یه تیم پزشکی که آماده کرده، برن اونجا. از اونجا هم برن به منطقه رصدشدهٔ خودمون. قبل از فرستادن مدارک یه زنگ هم بهش بزن ببین اگر بودجه کمه با محسن هماهنگ کنین.

ـ برای تماس گرفتن و پیدا کردن این آقای دکتر خوش اخلاق شما باید یه ستاد بحران تشکیل داد. مگه به این راحتی میشه پیداش کرد؟!

ـ پیدا می‌کنی. در ضمن هزار بار گفتم اینقدر سر به سر پندار نذارا از این شوخی‌ها هم جلوش نکن که خوشش نمیاد.

آلا نگاهی زیر چشمی به او انداخت و با نزدیک شدن گارسون به صندلی تکیه داد.

ـ ایشون جنبه شوخی ندارن و در طول چهار فصل سال اخمشون تمومی نداره به ما چه. من موندم این آقای فکول کراواتی که خط اتوی شلوارش گردن کلفت منو هم می‌بره، چطور باهاتون میاد تو این خاک و خل‌های مناطق محروم و مردم رو ویزیت می‌کنه؟!

سجاد بی‌توجه به جملهٔ طعنه‌دار او راجع به پندار گفت:

ـ کاری نداری؟ حواست به اوضاع شرکت باشه. راستی بی‌بی چطوره؟

ـ چی بگم! هر روز دریغ از روز قبل یه حرف می‌زنه نه حوصله کسی رو داره. کل روز زل می‌زنه به پنجره اتاقش و با تسبیح روزها رو می‌شمره.

سری متأسف برای این شرایط و اوضاع وخیم تکان داد و کمی بعد از فؤاد خداحافظی کرد.

با عذرخواهی کوتاهی از آلا گوشی را روی میز قرار داد. به محض چیدن غذا روی میز آلا با ریختن آب داخل لیوانش گفت:

ـ لطفاً امشب هر چه قدر این مدت برای خرید ملزومات خونه و داروهای ساره و بیمارستان هزینه کردید بهم بگید تا پرداخت کنم.

دوباره لحنش جدی و رسمی شد. آبش را سر کشید اما میانهٔ راه چهرهٔ سجاد را دید که لبخند تلخی روی لبش نشست.

سجاد چشم از محتویات بشقابش گرفت و با نگاهی جدی به چهرهٔ او گفت:

ـ می‌خوام یه مسئله جدی و یه حقیقت رو راجع به مادرتون بدونید.

آلا سرش را بالا گرفت و حالا به هم خیره شدند. سجاد با همان حالت جدی گفت:

Roman_nazy

Scanned with CamScanner

ـ حاج تراب دو تا بچه داشت. یکیش پدر من یکیش هم مادر شما. تمام اون خونه باغ و چند تکه زمینی که تو شهریار داره به انضمام یه سری منقولات همه متعلق به دو تا بچه‌هاشه. سهم پدر خدا بیامرز ما که بین من و سلمان و خواهرام تقسیم شد. یک سوم دیگه سرمایهٔ اون پیرمرد مال تنها دخترشه که تمام این سالها دست من به امانت مونده. یعنی حاجی، زمان مرگش اختیار تمام این اموال رو به من سپرده. بنابراین اگر کمی حساب و کتاب کنید می‌بینید که من و خانوادهٔم سالهاست داریم تو خونه‌ای که نیمیش مال مادر شماست زندگی می‌کنیم و حالا حالاها بهش بدهکاریم. حالا هم باید به خودش برگرده. پس هیچ منتی سرش نیست و هر چه که براش خرج میشه از جیب خودشه نه من!

مطمئن بود با این نگاه دختر چه در سرش می‌گذرد. دختری که حتی نمی‌خواست ریالی از آن پول به زندگی او و مادرش وارد شود اما به محض اینکه دهان باز کرد سجاد انگشت اشاره‌اش را بالا گرفت و گفت:

ـ لطفاً بذارید در این مورد مادرتون تصمیم بگیره! فکر کنم بعد از این همه سال زحمتی که براتون کشیده و تنهایی و با مشقت بزرگتون کرده اونقدری حق داره که برای زندگی و اموالش تصمیم بگیره.

آلا که دیگر تحملش تمام شده بود با خشم گفت:

ـ منظورت چیه؟ نکنه فکر کردی دو روز اومدی اینجا می‌تونی مادرمو ازم بگیری؟! تو اون سالهای غربت و تنهایی اموال پدرش باید به دردش می‌خورد نه نخورد. الآن که زندگیش به یه وضعیت نرمال رسیده و نیازی به صدقه کسی نداره میاید بخشش می‌کنید؟! نه من نه ساره حتی یک سُوم از اون پول‌ها رو نمی‌خوایم.

او که باز میان خشم، لهجهٔ فارسی‌اش غلیظ‌تر شده و به مانند تاجیک‌ها کلمات را تلفظ می‌کرد دست از غذا خوردن کشید.

سجاد اما ترجیح داد باآمادگی قبل و آنچه که پیش بینی کرده بود در سکوت بی‌توجه به جملات خصمانه او به غذا خوردنش ادامه دهد. در واقع میان حق دادن‌هایش به این دختر به صحبت‌های دو روز قبل ساره نیز فکر می‌کرد. ساره از او خواسته بود آرام آرام دخترش را با واقعیتِ بازگشت به ایران رو به رو کند.

آلا تمام سعی خود را کرد تا پایان غذا خوردن او صبور باشد و صبر کند. به محض برخاستن سجاد از پشت میز برای پرداخت صورت حساب، آلا نیز با خشم از رستوران بیرون رفت. هوا دیگر رو به تاریکی می‌رفت و هر دو پس از بازدید از چند مکان تاریخی و

Roman_nazy

Scanned with CamScanner

خوردن غذا تصمیم به بازگشت گرفتند.

وقت بازگشت هر دو سکوت کرده بودند. یک بار در میان این سکوت صنم با آلا تماس گرفت اما با جملات کوتاه و از سر بازکُن آلا فهمید که هنوز سجاد کنارش است و نمی‌تواند حسابی سر به سرش بگذارد. به ناچار تماس را قطع کرد.

مقابل خانه رسیدند. حالا دیگر هواگرگ و میش شده بود. بعد از پارک ماشین هر دو پیاده شدند. همین که سجاد در را بست برای بار دوم در طی روز تلفن همراهش زنگ خورد. آلا تازه پیاده شده و در ماشین را بسته بود که صدای او را شنید.

ـ سلام بی‌بی! خوبی؟ من مخلصتم...

پس از این صبر نکرد و او را با مادر بزرگ رو به احتضارش که گویی هر روز حالش وخیم‌تر از قبل می‌شد تنها گذاشت. از سری قبل که حال ساره با صحبت با بی‌بی دگرگون شد و مجبور شدند به او آرامبخش تزریق کنند و دو روزی اشک می‌ریخت سجاد تشخیص داد دیگر تا وقت دیدار حضوری، آن دو صحبت تلفنی نداشته باشند. حال و روز جسمی و روحی مادر و دختر آنقدر خراب بود که بعد از سالها توان این حجم از شوک و شنیدن صدای یکدیگر و رفع دلتنگی را نداشتند.

آلا در اصلی ساختمان را برای او باز گذاشت و از پله‌ها بالا رفت. وقتی وارد خانه شد دلشاد خانم آماده رفتن به خانه‌اش بود و ساره به خواب رفته بود. او نیز با خیالی راحت به اتاقش رفت. پالتو و کلاه و شال گردن را از تن بیرون کشید و بعد از کش و قوسی به بدنش رفت تا آبی به دست و رویش بزند اما ناخودآگاه بدون آنکه اختیاری نسبت به پاهایش داشته باشد به سمت پنجره کشیده شد. رفتنی که حتی نتوانست دلیلی در آن لحظه برایش پیدا کند.

به پنجره نزدیک شد و گوشه پرده را کمی کنار کشید. او را دید که کنار برفهایی که صبح آقا رخصت؛ همسایهٔ طبقه پایین کنار باغچه محوطه جمع کرده بود؛ ایستاده و همچنان مشغول صحبت با تلفن است. در مدت اقامت او در خانه‌شان از تماس‌های مکرری که از خانواده‌اش به او می‌شد، فهمیده بود که این آدم فردی تأثیرگذار در بین خانواده است. طوری که اعضای خانواده‌اش وابستگی خاصی به او دارند و برای انجام بسیاری از امورات با او مشورت می‌کنند.

چشم از او گرفت و پرده را انداخت. خواست از پنجره فاصله بگیرد که لحظه‌ای نور چراغ‌های ماشینی که درست کنار سجاد متوقف شد او را کنجکاو کرد باری دیگر چشم به بیرون بدوزد. در کمال تعجب همین که پرده را کنار زد اتومبیل ازل را دید.

Roman_nazy

Scanned with CamScanner

متعجب و حالا خشمگین به صحنهٔ پایین محوطه چشم دوخت. ازل را دید که با لباسی شیک و موهایی بافته شده روی پالتو و کلاه بافت مشکی روی سرش از ماشین پیاده شد. همان وقت سجاد تماس تلفنی‌اش تمام شد و چشمش به دختری افتاد که گویی چهره‌اش برای او آشنا بود.

آلاکه نمی‌دانست این دختر از ساعتی قبل کشیک خانهٔ آنها را کشیده تا هر طور شده آن شب مهمان ایرانی آنها را ببیند؛ با خشمی که آنی او را به مرز جنون رسانده بود به آن دو خیره شد. اصلاً و ابداً دلش نمی‌خواست مهمان ناخوانده از راه نرسیده در جریان مشکلات او در دفتر مجله قرار بگیرد. اما گویا ازل نهایت استفاده را از این موقعیت کرده بود.

حالا ازل را می‌دید که خرامان با لبخندی دلبرانه به سمت سجاد می‌آمد و دستش را برای دست دادن به سمت او دراز کرد.

جمله‌ای نیز همان لحظه از دهانش خارج شد. اما دید که سجاد بدون دست دادن به او فقط سری به احترام تکان داد و با چشم گرفتن از چهرهٔ آرایش شده دختر آماده است تا صحبت او را بشنود. ازل نیز ابتدا تعجب کرد اما با پس کشیدن دستش با تکان دادن دست و صورتش شروع به صحبت کرد. دقایقی بعد او پشیمان از تنها گذاشتن مهمان ناخوانده در محوطه، حالا شاهد سوار شدن او در ماشین ازل بود. وقتی گُر گرفت و از حرص به خود پیچید که ازل با لبخندی دلبرانه در جلو اتومبیلش را برای او باز کرد و مهمان ناخوانده هم با مکثی کوتاه روی صندلی ماشین نشست.

با خشمی بی‌سابقه، پردهٔ حریر اتاق میان مشتش جمع شد.

Roman_nazy ۲

Scanned with CamScanner

۵

با حرصی سرکوب شده کیفم را روی میز انداختم و بدون آنکه پالتو و کلاهم را از سر بردارم به سمت پنجرهٔ اتاقم رفتم. با دیدن شهر یک دست سفید و پوشیده از برف باز هم آتش خشمم فروکش نکرد. خودم می‌دانستم این واکنش عصبی کمی در سن و سال و موقعیت من شاید خنده‌دار باشد اما دیدن نیشخند ازل در کل این دو روز بعد از ملاقات آن شب با پسردایی تازه از راه رسیده‌ام دیوانه‌ام کرده بود.

آن از سکوت مهمان ناخوانده در خانه که حتی سؤالی در مورد ماجرای گلستانه و مردان نپرسیده بود این هم از ازل که بعد از تعطیلات و کل این دو روز هر بار مرا در دفتر مجله می‌دید نگاه همیشه مرموزش پر از پوزخند و خط و نشان بود. نمی‌دانستم بین‌شان چه گذشته و ازل چه به او گفت اما از سکوت مهمان ناخوانده گاهی این فکر به سرم می‌زد که شاید اصلاً ازل در مورد گلستانه و مرگش حرفی نگفته است. اگر این‌طور بود پس بهانهٔ هم‌صحبتی آن شبش با او چه بود؟!

همین فکر و خیال‌ها و نگاه نچسب ازل بود که مرا تا مرز دیوانگی کشانده بود. گاهی هم ته این بلاتکلیفی ذهنی به حسادت احمقانه دخترانه‌ای می‌رسید و این آخری دیگر تیر خلاص بود که دلم می‌خواست خودم آن را هم محکم خالی کنم. تصور حضور مهمان ناخوانده در ماشین ازل و دلبری برای او که به هیچ عنوان در چنین فضایی نمی‌گنجید همان حسادتی بود که برای خودم نیز ناشناخته بود.

میان بیچارگی و خستگی روح و ذهنم حالا تلفن بود که لحظه‌ای به اعصاب خراب و اوضاع بیچاره‌ام امان نمی‌داد و مرتب زنگ می‌خورد اما دلم نمی‌خواست حتی در حد یک جمله با کسی هم کلام شوم. به ویژه در رابطه با کار.

Roomaan_nazy ۲۰۰

Scanned with CamScanner

بالاخره بعد از چند دقیقه تماشای فضای بیرون و کشیدن چند نفس عمیق خودم را راضی کردم پشت میز بنشینم و کارم را شروع کنم. شاید این‌طوری کمی ذهنم از قضایای اخیر دور می‌شد. تلفن روی میز نیز حالا از نفس افتاده و بی‌صدا شده بود. تازه نشسته و سیستم را روشن کرده بودم تا مقاله‌های آن روز را ویرایش و صفحه بندی کنم که در اتاق بی‌هوا باز و صنم وارد شد.

چشم از او گرفتم و نگاهم را به صفحه مانیتور دوختم. دیدم با حرص به میز نزدیک شد و گفت:

ـ چته دختر؟ نه به تلفن روی میز جواب میدی نه به تلفن همراهت. یعنی با یه حرکت ازل باید این‌طوری به هم بریزی؟!

ماجرا را شب پیش، قبل از خواب برای صنم گفته بودم، حرف نگفته نزد هم نداشتیم. حتی واقعیت ماجرای قتل گلستانه. ماجرایی که چند ماه اول صنم سعی در متقاعد کردنم برای شهادت دادن داشت اما وقتی من هم دلایلم را برای او با فریاد و عجز گفته بودم سرانجام سکوت کرد و تا خود اسفند دیگر حرفی نزد. حالا نیز با دیدن حال خرابم که حاصل رفتار مرموزانهٔ ازل بود به اتاقم آمده بود تا به بهانه همسن بودن سرزنش و نصیحتم کند. همیشه مانند خواهری بزرگ‌تر هوایم را داشت و کنارم بود.

ضمن چشم دوختن به مانیتور مقابلم گفتم:

ـ برو صنم! اصلاً حوصله ندارم.

ـ به درک که حوصله نداری! خیلی بدبختی که این دختره با یه حرکت تورو این‌طور زمین زده.

راست می‌گفت. در تمام این یک سال ازل به هر چیزی متوسل شد تا مرا متقاعد کند در دادگاه شهادت دهم اما نتوانست ولی حالا قصد داشت از حضور مهمان ناخوانده بهره برده و به خواسته‌اش برسد. همه چیز تقصیر همین مهمان ناخوانده‌ای بود که با آمدنش زندگی‌ام را به هم ریخته بود. بی‌آنکه خودش بداند و یا بخواهد.

جمله‌اش را که می‌دانست چه تأثیر بدی روی من می‌گذارد گفت و با حرص به طرف در اتاق به راه افتاد. باز هم مثل همیشه از بی‌راهه‌ترین راه به مقصدش رسیده بود. می‌خواست مرا از این حال در بیاورد تا به خود بیایم و حالت آدم‌های شکست خورده را به خودم نگیرم. هنوز به در نرسیده بود که دوباره صدایش را شنیدم.

ـ به تلفن من و مردان که جواب ندادی لااقل برو اتاقش ببین چی کارت داره. گفت همین الآن منتظرته.

Pooman_nazy

Scanned with CamScanner

سپس از اتاق بیرون رفت و در را به هم کوبید. پس یکی از کسانی که پشت خط بود مردان بود. برای لحظه‌ای جرقه‌ای به ذهنم زد و از جایم بلند شدم. البته که این سرزنش و بدخلقی صنم نیز بی تأثیر نبود. با خودم گفتم حالا که ازل این بازی را شروع کرده من چرا باید عقب بکشم. من هم می‌توانستم دست روی نقطه ضعف او یعنی نزدیکی بیشتر به مردان بگذارم. به این شکل هم این دختر سرسخت و کینه‌ای را ادب می‌کردم هم آن مهمان ناخوانده را با این سکوت چند روزه بعد از دیدار فرح بخش شبانه‌اش سرجایش می‌نشاندم. حالا که ازل خود را به هر نیتی به او نزدیک کرده است احتمال می‌دادم از حضور گاه و بیگاه من در اتاق مردان نیز برایش بگوید.

نمایش مسخرگی را برای کم کردن روی ازل شروع کردم و از اتاق بیرون رفتم و چه خوش شانس بودم که دقیقاً لحظهٔ ورودم به اتاق مردان همزمان شد با خارج شدن نگارد هم اتاقی ازل از آشپزخانه دفتر مجله. همین کافی بود تا خبر حضورم در اتاق مردان به گوش فرد مورد نظر برسد. قبل از این ماجرا همیشه سعی‌ام بر این بود که تنها به وقت ضرور به اتاق مردان بروم و ملاحظه حال ازل را بکنم اما حالا با بازی‌ای که شروع‌کننده‌اش خود او بود همه چیز فرق می‌کرد. خودم هم نمی‌دانم چرا آن دیدار و هم‌صحبتی شبانه آن دو آنقدر برایم مهم شده و روح و روانم را به هم ریخته بود.

به محض در زدن و ورودم به اتاق، مردان را پشت میز مشغول صحبت با تلفن دیدم. لحظه‌ای به یاد آن روز مقابل رستوران مارکوپلو و تعقیب و گریز او و همدستش افتادم. حضور مهمان ناخوانده موجب حسادت در وجود این آدم شده بود. طوری که کسی را برای تعقیب ما گماشته بود تا ببیند کجا می‌رویم و چه می‌کنیم. کاش می‌فهمید از آن آلای ساده دل که زود دلش را می‌بخشید دیگر چیزی نمانده است.

مطمئن بودم با چهره متعجبی که دیدم حدس حضور من در اتاقش را نمی‌زد. بارها خواسته بود به بهانه‌های مختلف به اتاقش بروم و با هم از هر دری صحبت کنیم و او هم یاد ایام کند و مرا به یاد روزهای دلدادگی و علاقه‌مان قبل از ورود گلستانه به زندگی‌اش بیندازد اما من جدا از اینکه حوصله شنیدن حرف و حدیث بچه‌های مجله را نداشتم سعی می‌کردم ازل را بیش از این تحریک نکنم. به همین خاطر مردان حالا شگفت‌زده از حضور من در اتاقش با عذرخواهی کوتاهی از فرد پشت خط، تماس را قطع کرد.

برخاست و با اشاره دست به سمت مبل‌های مقابل میز گفت:

ـ خوش اومدی آلا! چرا ایستادی؟ بشین!

در حالت معمول باید می‌گفتم نه متشکرم! با من کاری داشتی؟ اما الآن باید تا

Roman_nazy

Scanned with CamScanner

می‌توانستم زمان حضورم را در اتاق او به درازا می‌کشاندم. بی‌حرف به سمت مبلها رفتم و روی نزدیک‌ترینش به میز او نشستم. وقتی با تلفن دستور آوردن قهوه را داد چهرهٔ ازل دوباره در ذهنم جان گرفت. مثل روح خبیس شیطانی‌ام که آن لحظه در سراسر وجودم زنده شد.

چندی بعد هنوز مردان درگیر جواب دادن به تلفن ضروری دوم بود که آقا غیرت با دو فنجان قهوه آمد و رفت. مردان صحبتش را خلاصه کرد و بعد از پایان تماس روی مبلی درست مقابلم نشست. بعد از ماجرای آن روز مقابل دفتر مجله و دیدن مهمان‌ناخوانده این اولین بار بود که دوباره لبخندش را می‌دیدم. سعی کردم چشم از نگاه مشتاقش بگیرم. اما لحظاتی بعد وقتی سکوتش کش‌دار شد سرم را بالا گرفتم که دیدم به صورتم خیره شده و زوایایش را مانند کسی که بار اول می‌بیند، از نظر می‌گذراند.

سالها قبل وسط دلدادگی دو نفره‌مان کنج کافه آسورتی پشت میز دو نفرهٔ همیشگی‌مان می‌نشستیم و عشق را چاشنی لحظات حال و آینده‌مان می‌کردیم و به امید همین عشق برنامهٔ زندگی مشترک‌مان را می‌چیدیم. همان زمانی که اگر او یک بار از علاقه‌اش می‌گفت من دو بار می‌گفتم و از این اعتراف شیرین ابایی نداشتم. همان زمانی که هنوز هیچ یک میان برنامه ریزی عاشقانهٔ زندگی‌مان از برنامه خانواده او و گلستانه چیزی نمی‌دانست. اما حالا... حالا او مردی بود در میان اتهام به قتل همسرش و من کسی بودم که کلید این ظن و اتهام در دستان او بود.

با نگاهم به او فهماندم اگر کاری با من دارد زودتر بگوید. صدایش را بعد از سکوتی چند دقیقه‌ای شنیدم.

ـ این چشمها تنها چیزی هستن که تمام این سالها نتونستم ازشون بگذرم. وقتی اولین بار مادرت رو دیدم به پدرت حق دادم که عاشقش شده باشه.

همان چشمانی راکه از آن حرف می‌زد از او گرفتم و نگاهم را به فنجان قهوه دادم. به فقط مرگ گلستانه که حتی قبل‌تر از آن، با ازدواج آن دو همه چیز برای من معنایش را از دست داد. ولی انگار برای مردان هیچ چیز تغییر نکرد. او دوباره سرخوشانه این بار در نبود گلستانه فیلش یاد هندوستان کرده بود. کاش لااقل جسارت بیان علت حضورم در اتاقش را داشتم و او را از خیال خوشش بیرون می‌کشیدم اما او نه تنها دست بردار نبود بلکه این بار تیر خلاص را زد و بی‌مقدمه گفت:

ـ می‌خوام بیام با مادرت صحبت کنم. تحمل ادامهٔ این بلاتکلیفی رو ندارم. آلا...

شگفتی نگاهم در آن لحظه او را به بیان ادامهٔ جمله‌اش ترغیب کرد و گفت:

Roman_nazy

Scanned with CamScanner

ـ دیگه نمی‌تونی جلوی اومدنم رو بگیری. اگر همون بار اول دست دست نمی‌کردیم و اجازه می‌دادی بیام خواستگاری اون اتفاق نمی‌افتاد.

هر لحظه بر حجم تعجب و شگفتی‌ام اضافه می‌شد. دقیقاً از کدام اتفاق حرف می‌زد؟! از ناتوانی خودش در مقابل خواسته خانواده‌اش یا تهدید پدرش برای گرفتن حق امتیاز و مدیر مسئولی دفتر مجله از او در صورت زیر بار نرفتن آن ازدواج از پیش توافق شده؟!

همچنان با تعجب به او خیره شده بودم که سکوتم او را در بیان خواسته‌اش مصمم‌تر کرد و برخاست. به سمت من آمد و درست روی مبل کناری نشست. حالا فاصله‌مان کمتر شده و صدایش را کنار گوشم می‌شنیدم.

ـ آلا... برای یک بار هم شده رو حرف من حرف نیار! بذار شانسم رو امتحان کنم. حالا که... حالا که حال مادرت...

هنوز جمله‌اش را تمام نکرده بود که با خشم به سمتش چرخیدم و همین باعث شد برای رفع سوءتفاهم زودتر جمله‌اش را تمام کند.

ـ منظورم اینه که یه تغییر بزرگ تو زندگیت کلی می‌تونه تو روحیه مادرت تأثیر بذاره. تو شرایط مادرت فقط روحیه خوب می‌تونه به بهبودش کمک کنه.

چشم از او گرفتم و گفتم:

ـ ولی نه من دیگه شرایط پذیرفتن چنین چیزی رو دارم نه فضای خونه در حال حاضر مناسب برگزاری اینجور برنامه‌هاست. در ضمن خانوادهٔت در جریانن؟

او که کنایه‌ام را گرفته بود چشم از من گرفت و گفت:

ـ از اینجا به بعد دیگه زندگیم به خودم مربوطه.

ـ حتی اگر مدیر مسئولی مجله رو ازت بگیرن؟!

بالاخره عصبانی‌اش کردم. برخاست و کلافه دوری زد سپس با دست گذاشتن روی دستهٔ چرم مبل به سمتم خم شد. با زل زدن در چشمانم گفت:

ـ تا کی می‌خوای این مسئله رو روی سرم بکوبی آلا؟! چند بار بگم اون ازدواج لعنتی ربطی به این مجله نداشت؟

بیشتر از این نتوانستم تحمل کنم و از حقیقت چیزی که هر دویمان به آن آگاه بودیم حرف بزنم و در عوض او مرتب نفی کند. هجوم خاطرات تلخ در آن لحظه بیشتر حالم را دگرگون کرده بود.

برخاستم و او هم مجبور شد خود را عقب بکشد. بدون جواب دادن به سمت در اتاق به راه افتادم که صدایش را با لحنی جدی و مصمم شنیدم. شاید نخستین بار بود که

Rooman_nazy

Scanned with CamScanner

مردان را در بیان خواسته‌اش اینقدر مطمئن می‌دیدم.

ـ در هر صورت من سه شب دیگه درست شب تولدت میام خواستگاری. اونم تنها. برای اینکه بهت ثابت کنم دیگه نه نظر کسی برام مهمه و نه این مجلهٔ لعنتی.

لحظه‌ای پایم به رفتن نکشید. رو به در اتاق توقف کردم. تولدم؟ چرا یادم رفته بود؟! من متولد شانزده نوامبر بودم و مسائل اخیر زندگی‌ام باعث شده بود مهم‌ترین تاریخ زندگی‌ام را فراموش کنم. اما مردان همچنان به عادت سالها پیش که حسابی در این روز با گرفتن جشن دو نفره و هدایای چشمگیر غافلگیرم می‌کرد هنوز تاریخ تولدم را به خاطر داشت.

توقف همراه با سکوتم را که دید، فهمید غافلگیرم کرده است. مثل همیشه، قدمی برداشت و مقابلم ایستاد. حالا لبخند بر لب داشت. نگاهمان که به هم افتاد، گفت:

ـ اون شب منتظرم باش آلا! بذار رویای قشنگی رو که سه چهار سال پیش برای آینده‌مون چیدیم به حقیقت تبدیلش کنیم. بذار...

نفس بلندی بیرون داد و کمی نزدیک‌تر شد. آنگاه به چشمانم خیره شد و آهسته‌تر از قبل لب زد:

ـ می‌خوام بالاخره زندگی دلخواهم رو کنارت شروع کنم. حاضری؟

برای چند ثانیه توان پلک زدن هم نداشتم. میان منطق و احساسم معلق بودم. مرتب جملاتی مثل پتک بر سرم کوبیده می‌شد. «حال این دختره ازل رو بگیرا!» «انتقامت رو از گلستانه بگیر که درست پاگذاشت وسط رویاهای قشنگت با کسی که قرار بود یه زندگی عاشقانه رو باهاش شروع کنی!» «حال این مهمون ناخوانده و سفیر مادربزرگ رو بگیر و با ازدواج با مردان زندگیت رو توی کشوری که در اون به دنیا اومدی و بزرگ شدی به قطعیت برسون!»

اما ته همهٔ این افکار شیطانی و پرحرص باز هم به همان سؤال همیشگی می‌رسیدم. همان سؤالی که بعد از مرگ گلستانه و آغاز دلدادگی مردان مرتب در ذهنم تکرار می‌شد. «اگر اون روز تو دفتر مجله حضور نداشتی و شاهد اون اتفاق نبودی بازم این آدم این‌طور جلوت می‌ایستاد و از عشق تاریخ مصرف گذشته‌ش حرف می‌زد؟!»

درمانده و خسته از افکاری آزاردهنده چشم از او گرفتم و از آن اتاق لعنتی که روزی نفس گلستانه در آن قطع شد، خارج شدم. دیگر نه کم کردن روی ازل برایم مهم بود نه رفتن و ماندن به جایی. مهم حالت تهوعی بود که با یک بلاتکلیفی بزرگ در زندگی‌ام به سراغم آمده بود.

Roman_nazy

Scanned with CamScanner

هر چه صنم پرسید حرفی نزدم و فقط لحظهٔ بیرون آمدن از دفتر مجله و رفتن به خانه تنها یک جمله گفتم و او را متعجب وسط اتاقم تنها گذاشتم.

ـ سه شب دیگه، شب تولدم قراره بیاد خواستگاری.

گویا با همین جمله مجوز قرار خواستگاری مردان را صادر کردم. وقتی به خانه رسیدم که عمه و برادرزاده باز هم کنار هم مشغول صحبت بودند. گویی ساره قرار بود تمام حرفهای نزدهٔ تلنبار شده همه این سالها را یک جا به او بگوید. او نیز با حوصله هربار صحبت‌هایش را با صبر و تأمل گوش می‌داد.

به محض ورود رو به دلشاد خانم که مشغول آماده کردن میز شام بود بلند گفتم: «اشتهایی برای خوردن شام ندارم و صِدام نزن.» سپس میان سکوت او و ساره تنها با بوسه‌ای همیشگی بر صورتش به اتاقم رفتم. صدایی از بیرون نمی‌آمد و هر سه در سکون شام می‌خوردند فقط گاهی صدای قاشق و چنگال سکوت را بر هم می‌زد. ساعتی بعد صدای خداحافظی دلشاد خانم را شنیدم.

تا پایان شب سرسختانه خودم را با ویرایش مقاله‌ای که آن روز به خاطر حال خرابم نتوانستم تمام کنم مشغول کردم. تا اینکه بالاخره سردرد شدید باعث شد برای خوردن مسکن از اتاقم خارج شوم. از گوشه چشم دیدم که مهمان ناخوانده در حال دادن لیوان آب به ساره است. حالا دیگر کاملاً به زمان خوردن داروهای او واقف شده بود و گاهی که ساره فراموشش می‌شد خودش این کار را در مورد انجام می‌داد.

به آشپزخانه رفتم و وقتی برای لحظه‌ای به سمت سالن چرخیدم نگاه نگران و غمگین ساره را روی خودم دیدم. عادتش بود. هیچ وقت به زور نمی‌خواست از من حرف بکشد. همیشه صبر می‌کرد تا خودم برایش بگویم. خوب یکدیگر را می‌شناختیم و به همین خاطر یکدیگر را نمی‌آزردیم.

با دیدن نگاه غمگین و سراسر نگرانش دلم نیامد او را بیش از این در این وضعیت نگه دارم. بعد از خوردن مسکن از آشپزخانه بیرون آمدم. حالا مهمان ناخوانده درست روبه‌روی تلویزیون نشسته بود و به اخبار روز به زبان ازبکی گوش می‌داد. می‌دانستم برعکس مسلط بودن به زبان انگلیسی از زبان روسی و ازبکی سر در نمی‌آورد اما گویا از تصاویر پخش شده چیزهایی عایدش می‌شد.

حضورش را نادیده گرفتم و به طرف ساره رفتم. مثل خودش که حرص و نگرانی مرا در این چند روز از دیدارش با ازل نادیده گرفته و در سکوت به سر می‌برد. البته که می‌دانستم آن لحظه از حضورم در پشت پنجره بی‌اطلاع بود اما لااقل حرف که

Roman_nazy

Scanned with CamScanner

می‌توانست بزند و از آنچه بین او و ازل گذشته بود، بگوید!

رفتنم به سمت ساره برق را به چشمانش کشاند. چقدر ساده با حرکات و رفتارم شاد و غمگین می‌شد. اگر تمام یک نفر باشی جز این اتفاق نمی‌افتد. شادی‌ات می‌توانست او را عمری شاد کند و غمت او را از پا در آورد. من همه چیز این زن بودم و گاهی چقدر بی‌رحمانه و ناخواسته دنیایش را عوض می‌کردم.

همین که نشستم دستانش را به طرفم دراز کرد. دلتنگی این روزهایش بیشتر از هر وقت دیگری بود. گویی که حتی ثانیه‌ها را نیز برای دیدن عاقبت به خیری و خوشبختی‌ام غنیمت می‌شمرد. دستانش را گرفتم و قبل از آنکه حرفی بزند یا سؤالی بپرسد بی‌مقدمه در حضور مهمان ناخوانده که به ظاهر نگاه و حواسش به ما نبود، گفتم:

ـ مردان برای سه شب دیگه میاد خواستگاری، تنها!

جمله‌ام را گفتم و با فکر به اینکه بالاخره او را از نگرانی در آوردم خواستم از جا برخیزم که رنگ پریدهٔ ساره باعث شد کمی مکث کنم. متعجب و نگران‌تر از قبل با نگاهی به مردمک چشمانم پرسید:

ـ مردان؟ بهش چی گفتی؟ تو... تو به این وصلت راضی‌ای؟!

همین که سؤالش را پرسید از گوشه چشم دیدم مهمان ناخوانده بعد از مکثی کوتاه از جایش بلند و با گذاشتن کنترل تلویزیون روی میز به سمت تراس به راه افتاد. حین رفتن به سمت در تراس زیپ گرمکنش را بالا کشید و با چهره‌ای جدی که نتوانستم آن لحظه چیزی از آن بفهمم از سالن خارج شد. اما نمی‌دانست من هم آن لحظه به خاطر نداشتن جوابی که باید به پرسش ساره می‌دادم ماندنی نیستم.

او تازه خلوت مادر و دختر را ترک کرده بود که من نیز بلند شدم. بدون آنکه جوابی برای پرسش ساره داشته باشم در سکوت به سمت اتاق رفتم. در را باز کردم و داخل شدم. لحظهٔ آخر وقت بستن در برق اشک را در چشمانش دیدم. برقی که از غم بود نه از شادی که برای عروس شدنم داشت.

☕ ☕ ☕

مردان همان لحظهٔ ورود زیر نگاه سرشار از سکوت و خیرهٔ مهمان ناخوانده با احترام دست ساره را بوسید و مقابلش روی مبل نشست. مهمان ناخوانده‌ای که شب قبل وقت خواب صدایش را از داخل آشپزخانه شنیدم؛ به ساره گفته بود «عمه اگر اجازه بدید من

Roonan_nazy

Scanned with CamScanner

فردا شب یه دوری تو شهر می‌زنم. مهمون‌تون که رفت برمی‌گردم.» اما ساره با دلخوری گفت: «حالا که یه بار این خونه حضور یه مرد به خودش دیده و می‌تونه تو مواقع مهم کنارمون باشه، تو می‌ذاری میری؟!»

همین جمله نیز باعث شد او به ناچار حالا در سکوت و چهره‌ای که نمی‌شد چیزی از آن فهمید در موازات ساره روی مبل نشسته و ناظر محفل خواستگاری جمع و جوری باشد که مردان به راه انداخته بود. برای من اما تفاوتی نمی‌کرد. آنچه آن لحظه مرا آزار می‌داد ایستادن بین مرز وجدان و خاک سرزمینی بود که آن را دوست داشتم. اما حقیقت این بود که نتیجهٔ این خواستگاری هر چه که باشد به نفع من نخواهد بود.

یا باید چشم روی وجدانم می‌بستم و با دادن جواب مثبت به مردان، کسی که روزی عاشقانه دوستش داشتم عمری با عذاب وجدان زندگی می‌کردم یا اینکه با جواب منفی، سرانجام حکم خروجم را از جایی که در آن متولد و بزرگ شده بودم، صادر می‌کردم. مگر اینکه در این بین سر و کله کس دیگری همین جا پیدا شود و آینده‌ام شکل دیگری رقم بخورد که با روحیه‌ای که حالا داشتم و همچنین شرایط ساره امکانش تقریباً صفر بود. مادری که اصرار داشت تا زمان بودنش خیالش از بابت آینده من راحت شود. حالا یا با ازدواج یا با سپردن من دست خانواده‌اش. خانواده‌ای که حتی چتر حمایتشان را روزی از سر خودش نیز برداشته بودند. سردرگمی بیچاره‌ام کرده بود.

مردان برعکس مجالس خواستگاری‌های مرسوم دیگر، همراه با سبد گل، کیک تولد نیز با خود آورده بود. کیکی که روی آن با سس شکلات نوشته شده بود «تولدت مبارک عشق زیبایم» و حالا دقایقی از حضور مردان در سالن خانه و مقابل ساره و مهمان ناخوانده می‌گذشت.

دستی به لباسم کشیدم و برای بار دوم از اتاق خارج شدم. دلشاد خانم ساعتی پیش وقتی هنوز مردان نیامده بود با دیدنم در آن کت سبز و شلوار مشکی و موهای صاف دور شانه‌هایم و چهره‌ای که بعد از شاید ماه‌ها آرایشی کمرنگ روی آن نشست شروع به تعریف و تمجید کرد. طوری که حتی مهمان ناخوانده که کنار مامان نشسته بود نیز لحظه‌ای سرش را بالا گرفت و خیره‌ام شد اما سریع چشم گرفت و نگاهش را به تلفن همراهش داد. بعد هم به بهانه تماس با ایران برخاست و به اتاقی که در اختیارش بود، رفت. تا همین دقایقی پیش که با آمدن مردان به ناچار از اتاق بیرون آمد.

با ورودم به سالن کوچک و ساده خانه‌مان مردان با لبخند از جایش برخاست و با احترام و نگاهی خاص سلام کرد. من نیز برخلاف روزهای قبل بدون دست دادن با کمی

Roomanhazy

Scanned with CamScanner

فاصله جواب سلامش را دادم و روی مبلی درست مقابل تخت ساره و همچنین مهمان ناخوانده نشستم.

به محض نشستن نگاه خیره مردان را روی خودم نادیده گرفتم و چشم به ساره دوختم. چهره‌اش همچنان مانند دو شب پیش که موضوع خواستگاری مردان را مطرح کرده بودم، گرفته بود. فقط صبح امروز وقتی داروهایش را یکی یکی به او می‌دادم خم شد و صورتم را بوسید و تولدم را تبریک گفت. سپس هدیه‌ام را که یک کیف دستی چرم مارک بود و می‌دانستم زحمت خریدش را دلشاد خانم کشیده است به من داد.

دیگر نه در مورد مردان و اینکه نظر و جوابم نسبت به او چیست حرفی زد و نه سفارش و نظری داد. فقط چند باری به دلشاد خانم توصیه کرده بود خرید کند و دستی به سر و گوش خانه بکشد.

مردان بالاخره چشم از من گرفت و با نگاهی به ساره با احترام ابتدا حالش را پرسید و سپس در مورد خواسته‌اش صحبت کرد. بی‌آنکه توجهی به حضور مهمان ایرانی‌مان کند و یا برایش مهم باشد. همان ابتدای ورود نیز مردان بعد از اینکه دسته گل و کیک و کادویی با یک جعبه شیک کوچک را به دستم داد با مهمان ناخوانده دست داد اما هر دو به سرعت چشم از هم گرفتند. گویی که هر دو به اجبار حضور یکدیگر را به خاطر ما تحمل می‌کردند. اما حالا می‌دیدم تمام مدت نگاه او به مردان است حتی وقتی مردان با ولع به من خیره شده بود. نمی‌دانم در حال کنکاش چه بود اما مطمئن بودم حرفهای ازل در نگاه او به مردان بی‌تأثیر نبوده است.

مردان از علاقهٔ چند ساله‌اش نسبت به من گفت. در ادامه هم اضافه کرد روی خواسته‌اش اصرار دارد و به ساره اطمینان داد با وجود مخالفت خانواده‌اش نه به خاطر ازدواجش با من بلکه جو حاکم بر خانوادهٔ آنها و همچنین خانوادهٔ همسر مرحومش اصلاً نگران آینده من نباشد. وقتی صحبتش به اینجا رسید ساره با همان نگاه دلواپس پرسید:

ـ خدا همسرت رو رحمت کنه! اما مردان جان فکر نمی‌کنی کمی زوده برای از سرگیری ازدواج دوم؟ اونم با کسی که به قول خودتون به هم علاقمند بودید و حتماً خانوادهٔ گلستانه هم به این موضوع حساس میشن! من اصلاً دلم نمی‌خواد آلا اسیر این جو متشنج بشه.

ساره که چیزی جز مجهول ماندن قتل گلستانه نمی‌دانست و خبری از به میان آمدن پای من به این ماجرا نداشت بعد از سؤالش نگاهی گذرا نیز به من انداخت. اما من ترجیح دادم آن شب فقط سکوت کنم تا ببینم مردانی که به زور از من اجازهٔ خواستگاری گرفت

Roomanazy

Scanned with CamScanner

چه می‌کند. تصمیم نهایی‌ام را گذاشته بودم برای بعد.

مردان کمی در جایش جابه جا شد. می‌دانستم هیچ دوست ندارد در این موقعیت قرار بگیرد و کسی در رابطه با مرگ گلستانه و ازدواج مجدد او حرفی بزند. اما او در آن لحظه مجبور بود جواب ساره را بدهد و خیالش را از هر بابتی راحت کند.

ـ ببینید مادر ساره... الآن درست یک سالی از فوت گلستانه می‌گذره. من هم...

وقتی به اینجای جمله رسید صدای مهمان ناخوانده را به یکباره شنیدیم. آن هم برای نخستین بار بعد از ورود مردان.

ـ بهتره بگید قتل همسرتون نه فوتش. به نظرم بین این دو کلمه به قدر دنیایی تفاوت وجود داره. به ویژه اگر یکی از مظنونین قتل، همسرش باشه.

فکرش را هم نمی‌کردم پشت آن سکوت سنگین چنین جمله‌ای نهفته باشد. در کسری از ثانیه مردان چنان رنگ باخت و نگاهی خصمانه و خشمگین به او دوخت که حتی دلشاد خانم نیز متوجه شد و لب به دندان گزید. هیچ کس فکر نمی‌کرد او این‌چنین رُک در مورد قتل همسر سابق مردان و اینکه یکی از مظنونین پرونده خود اوست، حرفی بزند. دیگر مطمئن شده بودم که ازل سیر تا پیاز ماجرا را برایش گفته است. اما مانده بودم چرا در طول این چند روز سؤالی از من نپرسید و حرفی نزد.

ساره تنها کسی بود که برخلاف من و دلشاد خانم و خود مردان از سؤال به موقع سجاد راضی بود و کنجکاو به مردان خیره شده بود. مردان که فکر نمی‌کرد این آدم پا در کفش بگذارد و با سؤالش او را مقابل من و ساره به چالش بکشد کلافه دستی داخل موهای پرپشتش کشید و کمی در جایش جابه جا شد. نه می‌توانست به خاطر طرح این پرسش که واقعاً هم یکی از مظنونین پرونده، خودش بود اعتراضی بکند و نه در مقابل ما با او گلاویز شود و حرکت ناشایستی از خود نشان دهد.

لحظه‌ای به سویم چرخید. نگاه شاکی مردان را روی خودم حس کردم اما نمی‌دانست زحمت دادن این اطلاعات به مهمان ایرانی‌مان را ازل کشیده نه من. من که در آن لحظه و موقعیت همه چیز را به خدا سپرده بودم و منتظر بازی سرنوشت بودم توجهی به نگاه دلگیر و شاکی مردان نکردم. اتفاقاً بدم نیامد جواب او را بشنوم. تا اینکه بالاخره مجبور شد حرف بزند. اما بدون آنکه سجاد را مخاطب قرار دهد به جانب ساره نگاهی انداخت و گفت:

ـ مادر ساره می‌دونم راجع به من چه فکری می‌کنید. ولی باید بگم درسته که من مظنون پرونده قتل همسر مرحومم هستم. ولی هر کسی که یه نسبتی با مقتول داشته

Roman_lazy

Scanned with CamScanner

باشه واز قضا از قبل هم توزندگیش باهاش یه سری اختلافات داشته باشه می تونه یکی از متهمین باشه. و این متهم لزوماً نمی تونه مجرم باشه. اما می بینین که... اگر اونها مدرکی بر علیه من داشتن من الآن اینجا نبودم بلکه به عنوان قاتل باید زندانی می‌شدم. این دلیل نمیشه چون مورد اتهام جرمی که هنوز ثابت نشده قرار گرفتم دیگه حق زندگی کردن ندارم.

ـ به نظرتون چرا هنوز نتونستن جرم شما رو ثابت کنن؟

اینبار خودم نیز چنان با سرعت سرم را بالا آوردم و به چشمان او خیره شدم که حس کردم رگ گردنم کشیده شد. با این سؤالات جسورانه چه می خواست بگوید! من یک سال بود به خاطر شرایط جسمی ساره پنهان کاری کردم و از اینکه چندین بار با شکایت و خواست خانواده گلستانه به عنوان شاهد ماجرا احضار شدم حرفی نزدم ولی حالا او از راه نرسیده داشت همه چیز را خراب می کرد. در آن لحظه ترجیحم به سکوت بود، آن هم نه به خاطر ضایع و خراب نشدن مردان بلکه به خاطر وضعیت ساره.

اما او همان لحظه بدون آنکه به نگاهم توجهی کند در سکوت به مردان خیره ماند که دیگر از فشار کنترل خشم، قرمز و چشمانش خون چکان بود. سؤالی که در آن موقعیت به یقین انتظار شنیدنش را نداشت و حسابی او را به هم ریخته بود. ولی ساره که از این بخش ماجرا بی‌خبر بود همچنان کنجکاو به مردان چشم دوخته بود و منتظر جواب سؤال سجاد بود. تا اینکه مردان با گُر گرفتگی که مشخص بود تمام وجودش را فرا گرفته است به ناچار نگاهی به ساره انداخت و گفت:

ـ خب معلومه... چون... چون مدرکی علیه من نداشتن.

جوابش کوتاه و ساده بود اما گویا ساره را قانع نکرد. مطمئن بود سجاد چنین سؤالی را همین طوری نپرسیده است. ولی لااقل جای شکرش باقی بود که برادرزاده‌اش در مورد اینکه پای من نیز به این ماجرا کشیده شده است حرفی نزد.

مردان دیگر سکوت کرد. بعد از پرسش نابهنگام پسردایی‌جان چنان در خود فرو رفت و تو ذوقش خورده بود که حتی فراموش کرد از من بخواهد کیک تولدی که برایم گرفته بود بیاورم و شمعش را فوت کنم. فقط لحظات آخر حضورش یک بار دیگر خواسته‌اش را مطرح کرد و به ساره تأکید کرد درخواستش خیلی جدیست و اینبار برخلاف چند سال پیش نمی خواهد زمان و شانس داشتن مرا از دست دهد. به نظرم حق داشت که با حضور مهمان ناخوانده احساس خطر کند و دست به تعقیب ما بزند و کار را به خواستگاری بکشاند.

Rooman_nazy

Scanned with CamScanner

وقت بلند شدن با احترام با ساره خداحافظی کرد و گفت منتظر جواب شما و آلا می‌مانم. اما حتی نیم نگاهی نیز به مهمان‌مان نینداخت و با نگاهی به من به جانب در به راه افتاد. من نیز به ناچار برای بدرقه به دنبالش رفتم. کفشش را پوشید و تا دم در همراهی‌اش کردم. همین که در خروجی تا نیمه بسته شد و افراد داخل سالن از نظر دور شدند برگشت و نگاهی خیره به من کرد. از تمام زوایای صورتش دلخوری می‌بارید. اما من مقصر هیچ یک از این اتفاقات نبودم. البته تا حدودی حق داشت. مراسم خواستگاری آن طور که پیش‌بینی می‌کرد پیش نرفت.

کلافه دستی پشت گردنش کشید و گفت:

ـ من نمی‌دونم این آدم از کجا پیداش شد و چرا یهو افتاد وسط زندگی ما و داره همه چیزو خراب می‌کنه. که البته به وقتش خواهم فهمید.

مطمئن بودم کار او را بی‌جواب نمی‌گذارد.

ـ اما آلا... این تویی که باید بهش بفهمونی حق دخالت تو زندگی و تصمیم‌گیریت نداره. من و تو سالهاست که همو می‌شناسیم و دلباخته هم شدیم. کسی که معلوم نیست کیه و یهو از کجا پیداش شد نمی‌تونه با دستاویزی که از معضل خانوادگی من پیدا کرده همه چیزو خراب کنه. لطفاً بهش بفهمون که اون مشکل هیچ ربطی به من نداره و منم تمام تلاشم رو برای به دست آوردنت انجام میدم.

مانند سکوت این یک سال اخیر که مرتب در مورد اتفاق شوم آن بعد از ظهر نفرین شده حرف می‌زد، باز هم در سکوت به او خیره ماندم. سکوتی که قبل از من خودش متوجه معنایش می‌شد. فقط هر بار بیشتر از قبل در شناخت شخصیت این آدم دچار تردید و سردرگمی می‌شدم. مثل حالا که خودش لااقل می‌دانست چه خبر است و باز هم مقابل من از نبودن هیچ شاهد و مدرکی بر علیه خودش حرف می‌زد.

نتوانستم حرفی بزنم یا حرکتی کنم. همچنان مانند قبل الکن و با تکانی وشوک‌زده در مقابل این شخصیت چند وجهی ایستاده و به او و خط و نشانش راجع به مهمان ناخوانده‌مان گوش می‌دادم تا اینکه صورتش را درست مقابل صورتم گرفت و با دیدن سکوت همیشگی‌ام با جسارت بیشتری گفت:

ـ من دوستت دارم آلا! دنیا دنیا آدم هم بخوان تورو به بهونه‌های واهی از من بگیرن نمی‌تونن. دیگه صبرم تموم شده. لطفاً با مادرت حرف بزن و زودتر جوابم رو بده!

سپس لبخندی چاشنی جملات قشنگش کرد و خم شد و دستانم را در بی‌حس‌ترین موقعیت ممکن بالا گرفت و بوسه‌ای روی آن زد. آنگاه سرش را کنار گوشم نزدیک برد و

Roman_nazy

Scanned with CamScanner

آهسته گفت:

ـ تولدت مبارک زیباترین دختر آزبک!

و با چشمکی به چهرهٔ مستأصل و درمانده‌ام چند گام به عقب رفت. مرا کاملاً بلد بود. می‌دانست مرا چطور بنامد تا نرم شوم. خام شوم و باز شور عشق گذشته، قلب مرا در برگیرد. به ویژه حالا با وجود این مرد ایرانی حاضر در منزل‌مان.

برگشت تا برود که طاقتم تمام شد و آهسته گفتم:

ـ دیگه ما رو تعقیب نکن مردان! از این کار حس بدی پیدا می‌کنم.

به سرعت به سمتم برگشت و حیرت زده به من چشم دوخت. شاید فکرش را نمی‌کرد متوجه این موضوع شده باشم. برای چند لحظه به من خیره شد و وقتی نگاهم را جدی دید به ناچار سری تکان داد و رفت. رفت و من را خراب‌تر و درمانده‌تر از قبل پشت سرش جاگذاشت. بعد از آن شب من دیگر آن دوو و راننده‌اش را ندیدم.

وقتی به داخل برمی‌گشتم همه‌شان با آن بهانه‌های واهی که قرار بود به خاطر آنها مرا از این آدم بگیرند فکر می‌کردم. احتمالاً منظورشان از آن بهانه‌های واهی همان نبودن یک انسان روی کره زمین بود که می‌توانست الان زنده باشد و مانند من و او نفس بکشد و زندگی کند.

وقتی داخل شدم دیدم که تازه از کنار ساره بلند شد. احتمال دادم ساره در مورد مرگ گلستانه و چیزهایی که می‌دانست از او پرسیده بود و او هر چه گفته بود از خودمن شنیده است. مدت حضور مردان، ساره سیخ سر جایش نشسته بود و این برای او که هر نیم ساعت به خاطر خوردن دارو و مایعات زیاد به دستشویی می‌رفت و همچنین به خاطر درد عضلات پشت و کمرش، بسیار سخت بود.

با همان چهرهٔ نگران برخاست و به سمت دستشویی رفت. برای عوض کردن لباس و همچنین آماده شدن برای خواب به سمت اتاقم رفتم اما او تازه ساره را به دست دلشادخانم سپرده بود که صدایش را شنیدم.

ـ دختر عمه!

همین که برگشتم دیدم سر ساره نیز به طرف ما چرخید.

ـ اگر اشکالی نداره چند لحظه باهاتون کار داشتم.

حتم داشتم جمله‌اش در حضور ساره بیشتر به نوعی حکم اجازه از او را نیز داشت. دیدم که چهرهٔ گرفته ساره آنی باز شد و بدون آنکه حرفی بزند یا چیزی از رضایتش بگوید در سکوت با کمک دلشاد خانم وارد دستشویی شد. به ناچار در اتاقم را باز کردم و

Roomān_nazy...

Scanned with CamScanner

وارد شدم سپس با باز گذاشتن در به او فهماندم که می‌تواند به اتاقم بیاید و آنجا صحبت کنیم. نمی‌دانم چرا حسم می‌گفت سرانجام قرار است از آنچه که بین او و ازل گذشته حرف بزند. گرچه با سخنرانی‌اش در مراسم خواستگاری دیگر می‌دانستم ازل چه گفته و او چه شنیده.

پشت سرم وارد اتاق شد و در را بست اما چفت نکرد. بار اولی بود که پا به اتاقم می‌گذاشت و طبق شناخت اندکی که در این مدت کوتاه از او پیدا کرده بودم اطمینان داشتم در نبودم نیز پایش را به آنجا نگذاشته است. با اشاره دست من روی مبل تک نفره اتاقم نشست. با نشستن من روی لبه تخت نگاهش را یک دور در اتاق چرخاند. کوتاه و گذرا.

چشمم از عروسک‌های کودکی‌ام که در بالاترین قسمت کتابخانه کوچکم بود گرفت و پایش را روی پا گذاشت. من نیز در سکوت نگاهم به قالیچه کف اتاقم بود. تا اینکه صدایش را شنیدم.

ـ خواستم بابت امشب عذرخواهی کنم. قصدم متشنج کردن فضای خواستگاری شما نبود. فقط احساس کردم یه سری حرفها باید زده بشه. البته که می‌دونم این چیزها به من مربوط نمیشه ولی هرچی فکر می‌کنم می‌بینم آینده و تصمیم شما ربط مستقیم به حال و روز عمه داره. یعنی... منظورم اینه که...

می‌دانستم قرار است چه بگوید. ناگفته‌هایی که این بین ساره از آن خبر نداشت اما او به لطف ازل همه آن ناگفته‌ها را می‌دانست. بی‌حوصله دستی به صورتش کشید و گفت:

ـ به نظرم عمه حق داره به خاطر اتفاقات افتاده تو زندگی این شخص نگران آینده شما با این آدم باشه.

این‌طور رسمی صحبت کردنش که هنوز فعل‌هایش از جمع به مفرد نرسیده بود بیشتر روی اعصابم خط می‌کشید.

ـ در هر صورت خواستم بگم نیتم خیر بوده. در ضمن اگر این آقای مدیر تون همچنان مشکلی با حضور من در تور چند روزهٔ شما نداره من یه سری اقدامات برای مراقبت از حال عمه در نبودمون انجام دادم.

کنجکاو به او چشم دوختم و او اضافه کرد.

ـ امروز رفتم بیمارستان و با پزشک معالجش صحبت کردم. قرار شد با پرداخت هزینه‌ای این چند روز که نیستیم روزی یک نفر از پرستاران سری به عمه بزنه و هر روز وضعیتش رو چک کنه. البته پزشکش گفت نیازی نیست اما من برای اینکه خیالمون از

Roman_nazy

Scanned with CamScanner

هر لحاظ راحت باشه بهتر دیدم این کار رو انجام بدم.

در نبود من عمه و برادرزاده چه کارها که نکرده بودند! لحظه‌ای حس کردم باید قضیه‌ای پشت این سفر باشد. سفری که هر دویشان به آن اصرار داشتند. به همین خاطر برخاستم و به او نزدیک شدم. او نیز حالا برخاسته بود. با نزدیک شدنم چشم از من گرفت و دستانش را در جیب شلوارش فرو برد. قدم تا سر شانه‌هایش بود و بوی عطرش تلخ و گرم با صدایی گرفته که حاصل صحبت‌های آخر مردان جلوی در بود، گفتم:

ـ دلم می‌خواد درک و بی‌پرده به من بگید که با ساره چه نقشه‌ای کشیدید؟

جمله‌ام باعث شد لبخندی هر چند کوتاه و گذرا بر لبش بنشیند. یکی از دستانش را آرام از جیبش خارج کرد و بعد از لمس چانه‌اش گفت:

ـ الان حس اینو دارم که من و عمه یه گروه مافیایی تشکیل دادیم و قراره شما رو که جدا از گروه ما هستی به دام بندازیم.

ـ غیر اینه؟

اینبار متعجب به من چشم دوخت و با جمع شدن چشمانش گفت:

ـ اینکه هنوز منو خوب نمی‌شناسید و از نیت درونی من بی‌خبرید بهتون حق میدم ولی به مادرتون و نگرانی‌ها و حس مادرونه‌ش که شکی ندارید؟! دارید؟

جوابی برای گفتن نداشتم و همان طور بی‌رودربایستی به او زل زده بودم. تا اینکه باز لبخند کوتاه آمد و چشم از موهای رها شده‌ام روی شانه و یقه قایق تاپ مشکی زیر کتم گرفت.

ـ راستش جدا از اشتیاق خودم برای دیدن این دو شهر تاریخی یه سری حرفها هم هست که باید به دور از حضور عمه بهتون بگم.

تازه فهمیدم علت این پیشنهادش چیست. البته علتی که آن لحظه فکر می‌کردم تنها دلیل این پیشنهاد است اما از نیت ساره برای پیشنهاد این سفر دو نفره بی‌خبر بودم. او سر بسته و غیر مستقیم گفته بود که می‌خواهد در مورد ماجرای قتل گلستانه و من صحبت کند، ماجرایی که به نظرم نه ربطی به او داشت و نه قرار بود صحبت‌هایش تصمیم مرا عوض کند. به همین دلیل گفتم:

ـ ما اینجا هم به دور از چشم ساره می‌تونیم حرف بزنیم. ببینید آقای مهندس اصف... من نمی‌دونم ازل بهتون چی گفته و...

بالاخره خودم را لو دادم اما او گویا همان شب از حضورم پشت پنجره باخبر بود، وگرنه شب در حضور من اینقدر راحت برای مردان خط و نشان نمی‌کشید. چون سرانجام این

Roomani_nazy

Scanned with CamScanner

من بودم که از او می‌پرسیدم از کجا این موضوع را می‌داند؟ اجازه نداد جمله‌ام را تمام کنم و با بالا آوردن دستش گفت:

ـ الآن اصلاً دلم نمی‌خواد راجع به این قضیه صحبت کنم. ترجیحم اینه که تو یه سفر چند روزه، هم بیشتر در مورد خانواده‌م باهاتون حرف بزنم هم در مورد شرایط روحی عمه و اینکه دلش لک زده برای دیدن خانواده‌ش اما به خاطر نارضایتی شما سکوت کرده و چشم به رضایت شما داره. در کنارش هم ماجرای قتل خانم سابق این آقا و مسائل دیگه. من از ابتدای جمله‌م این رو تأکید کردم که ازتون یه خواهش دارم و امیدوارم خواهش منو بپذیرید تا یه سری حرفها زده بشه و همه‌مون از این بلاتکلیفی دربیایم.

پس صدایش را کمی پایین‌تر آورد و آهسته‌تر از قبل گفت:

ـ شرایط مادربزرگمون طوری نیست که بخوایم زمان رو به این راحتی از دست بدیم. کمی به فکر خواسته دل مادرتون هم باشید.

اما من دیگر هیچ نمی‌شنیدم. من در همان چند جملهٔ قبلش که در مورد انتظار ساره برای گرفتن رضایت از من بود، مانده بودم. یعنی سرانجام مادر قوی و سختکوش و محکمم با وجود آن همه بی‌مهری و پشت کردن خانواده‌اش می‌خواست نزد آنها برگردد؟! به چه قیمتی؟! به قیمت تحقیر کردن خودش و من؟!

حس کردم آنی اتاق دور سرم می‌گردد. او نیز متوجه دگرگونی احوالم شد و با نگرانی چشم به چهرهٔ گرفته و درهمم انداخت و گفت:

ـ می‌دونم دارید به چی فکر می‌کنید. به همین خاطره که میگم بهتره ما با هم صحبت کنیم. این سفر این اجازه رو به ما میده که کنار هم باشیم بهتر از هم یه سری مسائل رو براتون شرح بدم. هم از چشم انتظاری یه مادر مریض برای دیدن دخترش بعد از سی و اندی سال و هم از شرایط جسمی عمه که خودتون بهتر در جریانید و باید زودتر فکری برای این موضوع بکنیم. حالا...

دیگر توان ایستادن نداشتم. برگشتم و به سمت تخت قدم گرفتم. با تنی سست و کرخت روی تخت نشستم و به دستانم زل زدم. حالا پاهایش را می‌دیدم که به من نزدیک می‌شد. مدتی بعد صدایش را بالای سرم شنیدم.

ـ من تمام کار و زندگیم رو ول کردم تا بیام بعد از سالها فاصله‌ای که می‌تونست زودتر از اینا از بین بره رو از بین ببرم. منتی هم نیست. من همیشه هر کاری از دستم برومده برای دیگران انجام دادم. الآن که دیگه پای خانواده‌م در میونه. ولی برای این کار نیاز به کمک شما دارم. به تنهایی از عهده‌ش برنمیام. پس لطفاً تا خیلی دیر نشده کمک کنید تا

Roman_nazy

Scanned with CamScanner

به یه سرانجامی برسیم.

جمله‌اش را میان پریشان حالی‌ام گفت و به طرف در اتاق رفت. اما چند قدم مانده به در ایستاد. بعد از مکثی کوتاه سمتم برگشت. باز هم با همان نگاه رو به پایین فقط پاهایش را می‌دیدم که به من نزدیک می‌شد. فکر کردم جمله‌ای را از قلم انداخته و می‌خواهد به صحبت‌های قبلش اضافه کند اما در نهایت تعجب دست در جیب شلوارش برد و جعبه‌ای کوچک از آن بیرون کشید. جعبه‌ای چوبی که نقوش ریز قهوه‌ای و کرم با طرح‌های هندسی روی آن بود مقابلم گرفت. با همان نگاه رو به پایین گفت:

ـ تولدتون مبارک. ناقابله.

مانده بودم چه کنم. هدیه‌اش را بپذیرم یا آن تبریک دیرهنگامش را که از صبح چیزی نگفته بود. گویی مراسم خواستگاری امشب حسابی ذهنش را آشفته کرده بود. به ناچار با دیدن دستی که همچنان به سمتم دراز بود جعبه را گرفتم و در آن را باز کردم. جعبه‌ای که بعدها فهمیدم نامش خاتم‌کاری و یکی از هنرهای دستی ایران است. با بیرون کشیدن زنجیر طلای ظریف از داخل جعبه و مدال مستطیلی که روی آن آیه‌ای قرآنی نوشته شده بود صدایش را بالای سرم شنیدم:

ـ وَإِن یَکَادُ... یه آیه قرآن که برای چشم زخمه. نمی‌دونم عمه در مورد چشم زخم و این چیزا تا حالا چیزی براتون گفته یا نه. اما اینو معمولاً برای چشم نخوردن به همراه دارن.

جمله‌اش را گفت و دوباره به طرف در به راه افتاد. همین که دستگیره در برد ایستاد. اینبار بی‌آنکه به طرفم برگردد آهسته طوری که صدایش بیرون نرود گفت:

ـ به نیت عمه گرفته بودم و با خودم آوردم ولی... ولی...

کاملاً واضح بود که بیان جمله‌اش برای او سخت است اما سرانجام آن را کامل کرد:

ـ ولی با دیدن شما فهمیدم که... بیشتر به درد دخترش می‌خوره.

جمله‌اش را به سختی گفت و از اتاق بیرون رفت. با بالا آوردن زنجیر و چشم دوختن به آیه قرآنی در حال تجزیه و تحلیل معنای جمله‌اش بودم که فهمیدم یک چیزی سر جایش نیست. نگاه متعصبانه امشب این آدم به مردان و حالا این هدیه و جمله‌ای که ضمیمه‌اش کرده بود چیزی نبود که یک دختر به سن من از آن سر در نیاورد.

Rooman_nazy...

Scanned with CamScanner

۶

نگاهی به ساختمان شیشه‌ای بلند و تابلوی بزرگ «نشریه صدای بخارا» انداخت که روی یکی از شیشه‌های طبقه چهارم نصب شده بود. سبک معماری و شهرسازی شوروی قدیم در باطن این شهر همچنان حفظ شده بود. معماری خوانده بود و در هر جایی ابتدا سبک و سیاق معماری و شهرسازی آن مکان بی‌اختیار به چشمش می‌آمد.

چرخی دور خودش زد و از همان جایی که ایستاده بود توانست برج معروف و بلند تلویزیون این شهر را نیز ببیند. حالا که چند وقتی از اقامتش در این شهر می‌گذشت راحت‌تر می‌توانست با تاکسی به برخی جاها مانند بیمارستان، فرودگاه و مثل حالا به دفتر نشریه بیاید.

بعد از کلی صحبت با ساره در چند روز اخیر سرانجام به این نتیجه رسیدند که او باید اعتماد آلا را نسبت به خود و خانواده‌اش جلب کند. تنها در این صورت بود که این دختر رضایت به بازگشت ساره به ایران می‌داد. رضایتی که می‌توانست زودتر از این از جانب خودش اعلام کند اما به خاطر شرایط سخت گذشته و کینه‌ای که این دختر از خانوادهٔ مادرش بر دل داشت ترجیح داد بدون رضایت آلا اقدام نکند. شاید هم از لجبازی‌هایش آگاه بود و می‌دانست اگر خودش هم بخواهد برود آلا همراهی‌اش نمی‌کند و ترجیح می‌دهد در همین شهر و کشور بماند. حالا دیگر تحمل جاگذاشتن عزیزانش را پشت سرش نداشت، حتی تصور نبودن آلا برای یک روز نیز در ذهنش نمی‌گنجید.

ساره به او گفته بود این سفر چند روزه به همراه آلا و بچه‌های دفتر نشریه بهترین موقعیت برای شناخت است. هر چند کوتاه اما بی‌تأثیر نخواهد بود. گفته بود تو از عهدهٔ آن برمی‌آیی

Rooman_nazy)۲۰۰۰

Scanned with CamScanner

و علاوه بر دیدن شهرهای سمرقند و بخارا که حیف است این شهرهای تاریخی را ندیده برگردی، می‌توانی هر طور شده آلا را راضی به رفتن کنی. حالا هم با تماشای تابلوی دفتر نشریه به این فکر می‌کرد که چطور می‌تواند این دختر را با وجود این همه بدبینی و دلخوری از خانواده مادری‌اش راضی به رفتن کند.

سری به نشانه تأسف و از روی خستگی تکان داد و قدمی به سمت ساختمان شیشه‌ای برداشت. ساعتی پیش ساره پیشنهاد داد وقت تعطیلی مجله به دنبال آلا برود و از آنجا دوری در شهر بزنند. او نیز به ناچار پذیرفته بود. در طول این مدت که کار و مشغله وزندگی‌اش را در ایران رها کرده و به این کشور آمده بود تمام سعی‌اش بر این بود که حرفی روی حرف ساره نیاورد و تمام هدفش به سرانجام رساندن قولش به بی‌بی معصوم یعنی آوردن ساره به ایران بود. حاضر بود برای تحقق این قول هر کاری بکند تا این دختر سرشار از کینه را راضی به همراهی کند.

تازه پای ساختمان رسیده بود که دو دختر و یک مرد جوان با دوربین عکاسی که دور گردنش آویخته شده بود صحبت کنان از در ورودی بیرون آمدند. با نگاهی به ساعتش و عقربه‌ای که روی عدد شش بود حدس زد آنها از کارکنان نشریه باشند و ساعت کار به اتمام رسیده است. به همین خاطر ترجیح داد بالا نرود و همان جا منتظر آلا باشد. دلش اصلاً دیدن دوباره خواستگار آلا را نمی‌خواست. دلیل این نارضایتی را می‌دانست. جدا از نگرانی ساره برای این وصلت و اصرار آلا برای ماندن در این کشور و همچنین مشکلی که این شخص در زندگی شخصی گذشته‌اش داشت؛ حس دیگری که سعی داشت نامش را چه بگذارد در او شکل گرفته بود که از این آدم و نزدیکی‌اش به آلا راضی نبود. بویی که غریبه‌ای از راه رسیده و قرار است یکی از اعضای خانواده‌اش را از آنها بگیرد.

تازه چشم از صفحه ساعتش گرفته بود که ازل را به همراه دختر دیگری در حال خروج از در شیشه‌ای دید. حالا ازل را می‌شناخت. همان دختری که آن شب با هم یک ساعتی را با ماشینش در خیابان‌های اطراف منزل ساره دور زدند و او در مورد ماجراهایی گفت که یک سرش به آلا ختم می‌شد. همین نیز بر نگرانی‌های او علاوه بر شرایط جسمی ساره اضافه کرده بود و منتظر فرصتی بود تا با آلا صحبت کند.

ازل به محض دیدن او با لبخند دستی برایش بلند کرد و به نگاره گفت که بهتر است امروز خودش برود. نگاره نیز با نگاهی مشکوک به او که به سمت مرد جوان می‌رفت آنجا را ترک کرد. مردی که به لطف ازل می‌دانست پسردایی آلا و ایرانیست.

ازل نزدیک شد و ضمن سلام و احوالپرسی به زبان تاجیک که می‌شد راحت‌تر از زبان

Roomanrazy.ir

Scanned with CamScanner

ازبکی با این مرد ایرانی ارتباط گرفت؛ دستش را به طرف او دراز کرد اما مسافت راه را حواس‌پرتی دستش را عقب کشید و با رویی گشاده گفت:

ـ خوشحالم دوباره شمارو می‌بینم مرد ایرانی جذاب!

با جمله رُک و صریحش سجاد لبخندش را فرو داد و با نگاهی گذرا به او گفت:

ـ متشکرم! خوب هستید؟

ـ حتماً اومدید دنبال آلا اما هنوز کارش تموم نشده. تو این فاصله اگر موافق باشید بریم کافه ته همین خیابون و یه قهوه با هم بخوریم. موافقید؟!

آلا در حالی که دنبال سوییچ ماشین در کیفش بود از پشت در شیشه‌ای ساختمان ازل را دید که با خنده‌ای روی لب و مثل همیشه تابی که حین صحبت به گردن و دستش می‌داد در حال حرف زدن با مهمان ناخوانده است. هم از حضور این آدم در آن جا متعجب بود و هم از حرکات ازل نمی‌دانست که بعد از افشای ماجرای گلستانه چه کار دیگری با این آدم دارد به قدر کافی از همراهی آن شب آن دو حرص خورده بود. به همین خاطر دیگر نتوانست دیدار دوباره‌شان را تحمل کند.

این شد که به سرعت به در نزدیک شد و به محض خارج شدن به سمت آن دو رفت هنوز چند قدمی به نزدیک شدنش مانده بود که سجاد او را دید و نگاهش را به آمدن او داد. دختری که در نهایت فرو خوردن خشمش سعی داشت رفتارش عادی جلوه کند به محض رسیدن به آن دو سلام کرد. ازل با دیدن او با تعجب و البته کنایه‌وار گفت

ـ زیبا نه گفت به خاطر تحویل ویرایش نهایی مجبوری نیم ساعتی بیشتر بمونی. پس چی شد؟ نکنه آقا مردان دلش نیومد و گفت بیا کافیه و خسته شدی؟!

سجاد نگاهی به چهره آلا انداخت که سعی داشت خشمش را فرو خورد. دیگر حتو داشت حساسیت شنیدن نام مدیر مسئول این مجله تنها به خاطر مشکلی که در بی‌قل همسرش برای آلا به وجود آورده است، نیست بلکه قرار گرفتن او در کنار این دختر بیشتر آزارش می‌دهد. مردی که هیچ تناسبی از لحاظ موقعیت به وجود آمده با دختر عمه‌اش نداشت.

آلا بند کیفش را روی شانه مرتب کرد. با حفظ ظاهر و پنهان کردن آشوب درونش بی‌توجه به جملهٔ پرطعنهٔ ازل با حالتی عادی گفت:

ـ درسته ولی لحظه آخر یادم افتاد با سجاد قرار کافه دارم. باید برای مسافرتی که در پیش داریم برنامه ریزی کنیم.

سپس نگاهش را به سمت سجاد چرخاند و گفت:

Roman_nazy

Scanned with CamScanner

ـ بریم؟

آنگاه در مقابل نگاه خیره سجاد که برای اولین بار نام او را خودمانی بر زبان آورده بود نزدیک‌تر شد و درست بین آن دو و پشت به ازل ایستاد. با اشاره‌ای به سمت کافه آسورتی که آن طرف خیابان بود به سجاد گفت:

ـ ببخش که معطل شدی! بریم!

چندی بعد در مقابل چشمان متعجب ازل و نگاه معنادار و خیره سجاد به طرف خیابان قدم گرفت. با رفتن او سجاد با تکان دادن سرش به نشانه خداحافظی از ازل با آلا همراه شد. آنچه که برایش عجیب بود تغییر صد و هشتاد درجه‌ای این دختر و بر زبان آوردن نام او بود. البته در آن شرایط علتش مهم نبود و این اتفاق را به فال نیک گرفت.

در مقابل نگاه گرفته ازل هر دو شانه به شانه هم از خیابان گذر کردند و همان هنگام مردان نیز از در ساختمان خارج شدند. حالا نگاهش به آلا و مهمان ایرانی‌اش زیر پوزخند ازل بود. پوزخندی که مردان با دیدنش علاوه بر فهمیدن معنای آن با خشم از کنارش گذشت و به طرف اتومبیلش رفت.

بیشتر از این همراهی خشمش بابت پس دادن هدیه‌ای بود که با وسواس آن را برای آلا سفارش داده بود. وقتی روز بعد از خواستگاری کادوی تولد آلا را با یک یادداشت کوتاه عذرخواهی بابت عدم پذیرفتن چنین هدیه گرانقیمتی روی میز کارش دید با حرصی تنیده درهم، جعبه را به سرعت داخل کشوی میز انداخت و درش را بست. به نظرش ساعت طلای مارکی که از یک ماه قبل از او کراین سفارش داده و رسیده بود دیگر حتی ارزش مادی هم نداشت. حالا نیز با آن فامیل تازه از راه رسیده به کافه‌ای می‌رفت که روزگاری لحظاتشان را عاشقانه در آن سپری می‌کردند. به این فکر می‌کرد که ای کاش با آمدن این آدم در تور چند روزه‌شان به همراه بچه‌های نشریه موافقت نمی‌کرد. از طرفی نه طاقت دیدن او را داشت و نه تحمل تنها گذاشتن آن دو را با هم که لااقل خودش را از حضور در این سفر معاف کند. ناچار بود این سفر کذایی چند روزه را طاقت آورد.

آلا با حرصی که نمی‌دانست حالا در نبود ازل و در مقابل این مهمان ناخوانده چطور کنترلش کند با اشارهٔ دست او وارد کافه شد. همان ابتدای ورود نگاهش بی‌اختیار به سمت میزی در کنج پنجرهٔ انتهایی کافه افتاد. میزی که خاطرات زیادی از حضور دو نفرهٔ او و مردان با خود ثبت کرده بود. اما بعد از ازدواج او و گلستانه دیگر پایش را آنجا نگذاشته بود. آنقدر که حالا با دیدن کافی‌من و باریستای جدید کافه بیشتر متوجه این غیبت طولانی شد.

Rooman_nazy

Scanned with CamScanner

میانهٔ کافه پشت میزی نشستند. آلا به محض نشستن کیفش را روی صندلی کناری قرار داد و با چشم دوختن به میز سعی کرد نگاهش به او نیفتد. دقایق کوتاهی گذشت تا اینکه ویتر (پیشخدمت) با آوردن منو، آماده گرفتن سفارش شد. خوشبختانه در منوی کافه، مجاور حروف روسی یک ستون از اسامی نوشیدنی‌ها و خوراکی‌ها به لاتین نیز آمده بود.

سجاد همان ابتدا با دیدن نوشیدنی‌های الکلی و غیرالکلی سفارش اسپرسو داد. آلا نیز با دیدن منویی که کاملاً تغییر کرده بود سفارش هات چاکلت. بعد از رفتن دختر جوان دوباره بینشان سکوت حاکم شد. آلا معذب از به زبان آوردن نام او با حالت صمیمانه که اصلاً دلش نمی‌خواست این آدم برداشت دیگری کند چشم به میز دوخته بود. تازه پایش را روی پا گذاشته بود که سرش را بالا گرفت. همان لحظه متوجه نگاه خیرهٔ او روی خودش شد. نگاهی عادی اما با لبخندی که سعی در پنهان کردنش داشت. صدایش را همان وقت با لحنی مزاح گونه شنید:

ـ خب... من منتظرم برای سفرمون برنامه ریزی کنیم.

به نظر آلا دیگر گندتر از این موقعیت و لحظه برایش پیش نمی‌آمد. در دل به ازل ناسزایی گفت و با چشم گرفتن از لبخند او در گوشهٔ لبش گفت:

ـ منظورم همون مراقبت پزشکی ساره تو زبان غیبتمون بود.

سجاد سری تکان داد و با دستی که دور دهانش کشید، گفت:

ـ اون مسئله حله! مشکلی نیست. درست از همون روزی که ما میریم تو یه ساعت مشخصی از روز میان و یه سر به عمه می‌زنن و وضعیتش رو چک می‌کنن. دلشاد خانم هم که قرار شد تو نبود ما شبانه روز اونجا باشه.

آلا از طریق ساره باخبر بود که برادرزاده‌اش با دادن دستمزد چشمگیری به دلشادخانم توانسته او را راضی کند در این چند روز به طور کامل در خانه‌ٔ تحمل حضور داشته باشد. همچنین هزینهٔ گرافی که بابت ویزیت هر روز و خصوصی ساره به بیمارستان پرداخت کرده بود. اما آنچه در حال حاضر برای او مهم بود تحمل حضور مردان و آدم مقابلش به طور همزمان در این سفر بود. از نگاه‌های خط و نشان‌دار این دو نفر در شب خواستگاری مشخص بود که خیلی از دیدن هم حس خوبی ندارند. از این فرصت استفاده و با آمدن سفارش‌ها لبی تر کرد و گفت:

ـ قبل از هر چیزی می‌خوام بدونم ازل بهتون چی گفته.

سجاد ابتدا در سکوت نگاهی به او انداخت و بعد از کمی تعلل گفت:

Roman_nazy

Scanned with CamScanner

ـ نگران چی هستید؟ من اگر می خواستم ندونسته شما رو قضاوت کنم همون شب می‌تونستم بیام و ماجرا رو از خودتون بپرسم.

ـ خب این‌طوری با این سکوت‌تون حس می‌کنم بیشتر دارم قضاوت میشم.

سجاد سری تکان داد و با لحنی جدی گفت:

ـ سکوت من به خاطر این بود که منتظر بودم خودتون در مورد این موضوع با من حرف بزنید. همون شب هم به اون خانم گفتم؛ این ماجرا ربطی به من نداره مگر اینکه آلا خانم خودش بخواد با من حرف بزنه و یا کمک بخواد.

شنیدن لفظ رسمی آلا خانم باعث شده بود از اینکه اینقدر راحت دقایقی پیش اسم او را بدون پسوند و پیشوند نسبت ازل ادا کرده بود از خودش حرصش بگیرد. همه اینها و البته این کافه گردی را از چشم ازل می‌دید. دختری که در این یک سال اخیر آرامشش را گرفته بود. در ذهنش ازل و رفتارهای اخیرش را بالا و پایین می‌کرد که صدای او را شنید:

ـ البته من گوشم همیشه برای شنیدن آماده‌ست. اگر فکر می‌کنید می‌تونم مشکلی رو حل کنم دریغ نمی‌کنم.

در واقع می‌دانست مشکل کجاست اما طبق آنچه که به این دختر گفته بود منتظر بود تا خودش حرف بزند. شاید به این صورت از دلیل سکوتش نیز سر در می‌آورد. سکوتی که به قول ازل همه چیز را خراب کرده بود. آلا چشم از او برگرفت و تلافه گفت:

ـ این مشکل من نیست. یه نفر این وسط کشته شده. یعنی طبیعی نبوده؛ مرگ رو قتل اعلام کردن. بعدش هم به شوهرش مشکوک شدن. بنابراین کشیده پای من این وسط فقط به خاطر رابطهٔ من و مردان قبل از ازدواج اون دو نفر بود که شک و تردید خانواده مقتول رو در پی داشت. البته که می‌دونم تمام این شک و تردیدها از ذهن بیمار ازل بیرون اومده و تا الآن هم ادامه داشته.

سجاد دستش را دور فنجان به هم رساند و همان وقت نگاه آلا به انگشتان حلقه او افتاد. جز یک انگشتر عقیق و یک ساعت مچی چیز دیگری نبود. البته قبل از آمدن این مهمان ناخوانده، مادرش با صحبت‌های تلفنی که با این آدم داشت گفته بود که او هنوز مجرد است اما این نگاه نابهنگامش غیرارادی بود.

ـ در مورد این موضوع در طول سفر اگر خودتون دوست داشته باشید می‌تونیم با هم صحبت کنیم. الآن بیشتر منتظر این هستم که بگید دقیقاً کی قراره بریم سفر. البته قبلش باز هم بابت این همراهی ازتون ممنونم.

آلا موهایش را اینبار پشت گوش کشاند و به ناچار گفت:

Roman_nazy_۲۰۰

Scanned with CamScanner

ـ فردا و پس فردا که سر همه‌مون تو دفتر شلوغه. اما با هماهنگی که دفتردار معلم برای گرفتن بلیت‌های قطار انجام داده احتمالاً سه روز دیگه.

سجاد سری تکان داد و دوباره برای بار سوم در آن روز تلفن همراهش زنگ خورد. با دیدن نام سامره آنی حالت نگاهش عوض شد. گوشی را از روی میز برداشت سپس با عذرخواهی کوتاهی از پشت میز بلند شد و از کافه بیرون رفت. اما قبل از برداشتن گوشی از روز میز، آلا که کاملاً به لطف ساره به حروف الفبای فارسی مسلط بود با دیدن نام سامره، نگاه کنجکاوش را به رفتن او داد. تقریباً نام اعضای خانوادهٔ او را حالا می‌دانست اما اینبار اولی بود که زنی که تا به حال اسمش را از زبان این آدم نشنیده بود با او تماس می‌گرفت. آن هم کسی که سجاد با دیدن اسمش شتاب زده از کافه بیرون رفت.

  

برای بار چندم ساره را بوسیدم و برای بار صدم به دلشاد خانم توصیه‌های تکراری‌ام راگوشزد کردم و برای بار هزارم موجودی داروهای ضروری ساره را چک کردم. با این کارم بیشتر نگرانی و استرس را هم به خودم و هم ساره منتقل کرده بودم تا اینکه دفعه آخر وسط صحبت با دلشادخانم برای توصیه ساعت دقیق خوراندن داروی اصلی، ناگهان مهمان ناخوانده نزدیک شد و با گرفتن فوطی قرص از میان انگشتانم با لحنی جدی گفت:

ـ به نظرم کافیه. این بار بیستمه که به خاطر این دارو دارید به این بنده خدا سفارش می‌کنید. با این همه توصیه آخرش هم یادش میره.

عصبی چشم از او گرفتم و دوباره به طرف ساره چرخیدم و او را هم با حجم نگرانی‌های خودم دل نگران کرده بودم. وقتی برای بار آخر در آغوشش گرفتم کنار گوشم زمزمه کرد:

ـ نگران من نباش آلاجان! من حالم خوبه. مشکلی پیش نمیاد. فقط...

کمی مکث کرد و همان‌طور که شانه‌هایم را گرفته بود با صدایی آرام‌تر از قبل گفت:

ـ فقط یه کاری کن به هر دوتون خوش بگذره. سجاد رو جدا از همهٔ چیزایی که از خانوادهٔم دیدی و تصور کردی ببین. این آدم هیچ نقشی تو اتفاقات گذشته نداره. شاید این‌طوری بدون قضاوت در کنارش بیشتر بهت خوش بگذره. حواست به مهمون‌مون باشه.

سپس گونه‌ام را نرم بوسید. از او جدا شدم و با دیدن لبخند آخرم دلگرم شد. هنوز

Roman_nazy

Scanned with CamScanner

نگاهم به چهرهٔ نشسته روی تخت ساره بود که او هم نزدیک شد و سر عمه‌اش را در آغوش گرفت و بوسید. ساره نیز صورت او را مانند من بوسید و گفت:

ـ خواست به الا باشه عمه!

چشم از آن دو گرفتم و به سمت چمدان کوچکم که جلوی در اتاق بود، حرکت کردم که همزمان صدای او را خطاب به ساره شنیدم. صدایش آهسته بود و فکر می‌کرد به گوشم نمی‌رسد اما من شنیدم.

ـ اومدم که همین کارو بکنم. خیالتون راحت!

فهمیدن منظورش سخت نبود اما من به مراقبت او و هیچ‌کس دیگری نیاز نداشتم. حالا هم اگر اصرار ساره نبود نه در چنین شرایط به این سفر بی‌وقت می‌رفتم و نه مجبور بودم با او همراه شوم. اما ساعتی بعد وقتی به سمت ایستگاه راه آهن در حرکت بودیم جمله ساره در ذهنم روشن شد. به قول او این آدم در اتفاقات گذشته و تصمیم‌گیری بزرگ‌ترها نقشی نداشته است پس بهتر بود نه اوقات خودم را تلخ کنم و نه اوقات او را که برای اولین بار قرار بود به این شهرهای تاریخی سفر کند. از طرفی باید حواسم به ازل هم می‌بود. نباید با فاصله گرفتن از مهمان ناخوانده به راحتی چمدان را برای این دختر خالی می‌کردم. حالا نیتش هر چه که باشد!

وقتی از تاکسی پیاده شدیم او هر دو چمدان را از صندوق عقب ماشین برداشت. تازه دسته چمدانم را از او گرفته بودم که از دور جمعی از بچه‌های نشریه را هم سالن انتظار ایستگاه راه آهن دیدم. صنم با دیدن‌مان دست بلند کرد. در طول دو روز اخیر کلی به خاطر همراهی مهمان ناخوانده با گروهمان سر به سرم گذاشته بود و من هم هر بار بی‌اعتنایی نسبت به این قضیه جوابش را نداده بودم. به قول خودش حیف که خانواده‌اش دختر به راه دور نمی‌دادند وگرنه هر طور شده خودش را به ریش خوشگل مهمان‌مان می‌بست.

در سکوت به سمت بچه‌ها رفتیم. مهمان ناخوانده برخلاف ما که هر سال به مناسبت سالگرد تأسیس نشریه مهمان مردان و دفتر نشریه بودیم، هزینه بلیت و اقامتش در هتل را از طریق من به مردان پرداخت کرده بود. حالا دیگر می‌دانستم این دو دل خوشی از هم ندارند. او به خاطر موقعیت مناسبی که برای رفتن به این سفر برایش پیش آمده و مردان به خاطر من پذیرفت به اجبار با هم همسفر شوند.

صنم را در آغوش گرفتم و چهره بشاش و پر انرژی‌اش حالم را کمی بهتر کرد و باعث شد از حجم نگرانی‌ام بابت ساره کمی کاسته شود. صنم صورتم را بوسید و به طرف او

Roomanazy.ir

Scanned with CamScanner

چرخید و با همان انرژی بالا سلام کرد. مهمان ناخوانده هم با احترام با او سلام و احوالپرسی کرد.

در فاصله‌ای که با چند نفر دیگر در حال سلام و احوالپرسی بودم از گوشه چشم دیدم که ازل و نگاره هم خودشان را به او رسانده و در حال خوش و بش هستند. او هم با سری افکنده و گاهی نگاهی گذرا جوابشان را کوتاه می‌داد. بقیه نیز کم کم توجه شان به حضور این آدم جدید در بین ما جلب شد. به اجبار به او نزدیک شدم. از اینکه نمی‌دانستم اورا چطور معرفی کنم و چه بنامم لحظه‌ای سخت را برایم رقم زد. به ویژه اینکه حالا ازل کنارش ایستاده و به من خیره شده بود. همین هم باعث شد کمی انگیزه بگیرم و با نگاهی کوتاه به او سپس سمت بچه‌ها گفتم:

ـ مهندس آصف! پسردایی‌م.

برای همین یه کلمه یک دور نفسم رفت و برگشت. حتی در مخیله‌ام نمی‌گنجید که در زندگی سراسر حلوا و سختی که با ساره سپری کرده بودم یک روز کسی را با عنوان خویشاوند و فامیل به دیگران معرفی کنم. با معرفی من بچه‌ها به او خوشامد گفتند و دیدم که نگاه خیرهٔ او از وقت معرفی‌اش کردم روی چهره‌ام مانده است. شاید برای او هم بیان این عنوان و اعتراف نسبت خویشاوندی از زبان من باورپذیر نبود.

توجهی به نگاهش نکردم و همزمان صدای ازل را شنیدم. باز هم همان لحن پرکینه و سراسر طعنه.

ـ البته آلا یادش رفت بگه که پسردایی‌شون از ایران اومدن و خودش هم به جورایی مثل من و خانواده‌م ایرانیه.

این دختر آخرش جان مرا می‌گرفت. اصلاً بعد از مرگ گلستانه همچنان در دفتر مانده بود تا همین کار را بکند. اما مطمئنم قبلش این اعتراف تلخ را که من هم یک جورایی به ایران وصل می‌شدم از من می‌گرفت. مثل حالا که می‌دانست حاضر نیستم تحت هیچ عنوانی این نسبت ایرانی را گردن بگیرم و این گونه قرار بود به من خوشزد کند لااقل به خاطر همین قرابت و هم ملیتی هم شده بیایم و در دادگاه شهادت دهم.

سجاد دید که رنگ چهره‌ام به تیرگی رفت و با خشم به ازل نگاه می‌کنم. به همین خاطر تکانی به خود داد و با نگاهی به من آهسته گفت:

ـ بریم اونجا بشینیم تا وقت رفتن برسه.

سپس به سمت صنم چرخید و گفت:

ـ صنم خانم شما نمیاید؟

Roman-nazy.ir

Scanned with CamScanner

و به این ترتیب با دور کردن من و صنم که با قدم گرفتن سمت ازل قصد داشت دق‌دلی مرا سرش خالی کند جلوی برخورد و تنش را همان ابتدای سفر گرفت. من و صنم با حرص به سمت صندلی‌های خالی سالن رفتیم. خودم نیز نمی‌خواستم همان ابتدای سفر خلق خودم و بقیه بچه‌ها را تلخ کنم اما این ازل، بلای خانمانسور یک سال اخیر زندگی‌ام شده بود.

مدتی بعد همزمان با اعلام ساعت حرکت قطار سریع السیر افراسیاب به سمت سمرقند، مردان نیز رسید. مثل همیشه شیک با صورتی آنکارد شده که بوی عطرش از همان لحظه ورود به سالن انتظار همه جا پیچید. با آمدن او همگی مشغول خوش و بش شدند اما او و مهمان ناخوانده با دیدن هم فقط سری برای هم تکان دادند.

با باز شدن در قطار همگی پشت سر هم صحبت کنان و پر انرژی برای شروع یک سفر چند روزه وارد قطار و سپس صندلی‌های مخصوص به خود شدیم. قرار بود دو روز در سمرقند و دو روز در بخارا باشیم. سپس با قطار از بخارا به تاشکند برگردیم.

بلیتی راکه همان ابتدای ورود به سالن راه آهن دفتردار مجله به ما داده بود به مأمور کنترل بلیت دادیم و وارد راهروی باریک قطار شدیم. افراسیاب قطار معروف سریع‌السیر تاشکند بود و صندلی‌هایش به صورت اتوبوسی نه واگنی تعبیه شده بود. وقتی برای اولین بار به همراه ساره به سمرقند و بخارا و خیوه رفتیم هنوز ایستگاه راه‌آهن افتتاح نشده بود و با ماشین کرایه‌ای این مسیر را طی کردیم اما بعدها سفرم به این شهرها با همین قطار بود.

صندلی‌ها به صورت دو نفره بود و من و مهمان ناخوانده هم طبق شماره صندلی‌مان کنار هم نشستیم. البته به محض نشستن از گوشه چشم دیدم که کمی جمع‌تر نشست تا من راحت باشم. برای من که فرقی نمی‌کرد پالتویم را همان ابتدا در آوردم و موهای را که صبح بعد از دوش گرفتن سشوار کشیده و حسابی لخت شده بود پشت سرم جمع‌تر کردم. همان ابتدا پالتو را از دستم گرفت و آن را مانند پالتوی خودش مرتب تا کرد و در قسمت باکس کوچک بار که بالای سرمان تعبیه شده بود، قرار داد.

با تشکری کوتاه دوباره نشستم و گوشی همراهم را از کیف در آوردم. دقیقه‌ای بعد با تماسی به خانه و صحبت با ساره خیالم راحت شد. تازه گوشی را داخل کیفم قرار داده بودم که مردان وارد راهروی بزرگ و سرتاسری قطار شد و با دقت نگاهی به صندلی‌ها انداخت و گفت:

ـ خب بچه‌ها... همه اومدن؟ این قسمت متعلق به ماست. سپرده بودم بلیت‌ها رو

Roman_nazy

Scanned with CamScanner

طوری بگیرن که همه کنار هم باشیم.

بچه‌ها که حدوداً بیست نفری بودیم با دست و سوت از او که در واقع میزبان ما بود تشکر کردند. مردان دستی برایشان تکان داد و برگشت تا به صندلی خودش که درست در قسمت جلوی واگن بود برگردد که لحظه‌ای چشمش به ما افتاد. با دلخوری که در نه نگاهش بود چشم از من گرفت و با نگاهی به مهمان ناخوانده به سرعت از ما دور شد. در آن لحظه فقط من بودم که به خاطر لحظات خوبی که در گذشته با هم پشت سر گذاشته بودیم حالش را می‌فهمیدم. اما با خودم قرار گذاشتم در این سفر به هیچ چیز فکر نکنم نه به مردان و گذشته و نه به مرگ گلستانه و حضور ازل در این سفر و همچنین آدمی که حالا کنارم نشسته و مشغول صحبت با تلفن بود. مانده بودم این آدم با این همه مشغله شغلی و رابطه تنگاتنگ خانوادگی چطور راضی شده است به خاطر توصیه مادربزرگش به این سفر بیاید. احتمالاً این سفر برایش بسیار مهم بود، به همان اندازه که نیت و هدفش از آمدن به اینجا برای من مهم نبود.

همان ابتدا وقتی بلند شدم تا پالتویم را در آوردم ازل را درست سه صندلی پشت سرم در کنار نگاره دیدم و هر دو هم‌زمان چشم از هم گرفتیم. خشم و حرصی که ما از هم داشتیم چیز عجیبی نبود و امیدوار بودم بدجنسی‌اش فقط مختص سالن راه آهن باشد و سفر را به کامم زهر نکند. سفری که نیمی از فلیم را در خانه نزد ساره جاگذاشته بودم.

صنم و نادیه که هر دو در قسمت گرافیک نسریه مشغول بودند درست پشت سر ما نشسته بودند. تازه تلفن مهمان ناخوانده تمام شده بود که دست صنم از پشت سر درست از بین صندلی ما عبور کرد و روی شانه‌ام نشست. همین که صدایم زد به سرعت از قسمت بین دو صندلی به عقب برگشتم که همین حرکت سریع و زاویه‌ای که سرم هنگام چرخش گرفت باعث شد بخش زیادی از موهای بلندم که روی شانه‌ام ریخته بود موج بگیرد و روی صورت مهمان ناخوانده بریزد. طوری که لحظه‌ای غافلگیرانه سرش را به عقب کشاند و چشمانش را بست.

با حرکت او سریع به خودم آمدم و با چرخش سرم به کنار، موهایم را از روی صورتش عقب راندم. با صدایی آهسته عذرخواهی کردم اما با مکثی کوتاه چشمانش را باز کرد و بی‌آنکه نگاهی به صورتم بیندازد نفس بلندی بیرون داد و دستی به صورتش کشید. من هم اینبار با حرکتی آهسته‌تر به عقب برگشتم تا صدای صنم را بشنوم.

تا زمانی که با صنم صحبت کنم و دوباره سرجایم بنشینم و حتی تا یک ساعت بعد صحبتی بینمان رد و بدل نشد و او با آی پدش در حال جواب دادن به ایمیل و امور مربوط

Scanned with CamScanner

به شرکت شان بود. گاهی از گوشه چشم نگاهی به صفحه‌اش می‌انداختم و با دیدن نقشه‌های ساختمانی که چیزی از آن سر در نمی‌آوردم دوباره گوشم به صحبت بچه‌ها کشیده می‌شد. بعضی‌ها با هم صحبت می‌کردند و بعضی‌ها هم با تلفن همراهشان مشغول بودند. از همان جا نگاهم به جلوی واگن و مردان افتاد که کنار عثمان؛ معاون سردبیر نشریه نشسته بود و با تکیه دادن سرش به صندلی گویا چشمانش را بسته بود.

من هم سرگرم گوشی و فضای مجازی شدم. طبق حدسم دوباره از آن فرد ناشناس پیام داشتم. دیدم که زاویه نگاهش به طرفم چرخید اما زود چشم گرفت و دوباره مشغول کارش شد. با باز کردن پیام چشمم فقط به دو جمله فارسی افتاد. «**تو متعلق به اینجایی! بیا و حقت را از گذشته بگیر!**»

پیام را بستم و نگاهی به نیمرخ او انداختم. به قدر سرعت یک جرقه در ذهنم به این فکر کردم که نکند این پیام‌ها را خود این آدم برایم می‌فرستد اما چه لزومی داشت! این آدم همین الآن نیز می‌توانست به طور شفاهی خواسته‌اش را مطرح کند و نیازی به این بازی‌ها نبود. در این صورت پس چه کسی می‌توانست پشت این پیام‌ها باشد!

بی‌آنکه حواسم باشد همچنان به نیمرخ خیره شده بودم که با چرخش سرش نگاهم را غافلگیر کرد. یک لحظه همه چیز از ذهنم پرید و نگاه سؤالی او را روی خودم دیدم. به سرعت چشم گرفتم اما صدایش را همان وقت شنیدم:

ـ چیزی می‌خواید بگید؟

ـ ها؟! نه!

سری به طرفین تکان دادم و دوباره گوشم به پرحرفی‌های صنم و نادیه در پشت سرم جلب شد. همان هنگام ازل از کنارمان عبور کرد و گویی که به دستشویی می‌رود به سمت جلوی واگن به راه افتاد. دقایقی نه چندان طولانی برگشت. از کنار صندلی مردان بی‌تفاوت گذشت و دیدم که مردان نیز با دیدن او سرش را به سمت پنجره چرخاند. متوجه بودم ازل با اتفاقات اخیر چطور توانست خودش را راضی به آمدن به این سفر در کنار مردان کند! البته از صنم شنیده بودم که ازل تمام هزینه سفرش را از طریق آقا غیرت به مردان پرداخت کرده. مانند مهمان ناخوانده. می‌دانستم با اتفاقات پیش آمده او خود را مدیون مَردان نمی‌کند.

چند قدمی به صندلی‌مان مانده بود که چهره ازل را که لبخندی ملیح و دندان نما روی صورت داشت دیدم. مستقیم بی‌آنکه برایش مهم باشد زیر نگاه من و صنم و بقیه است به مهمان ناخوانده چشم دوخته بود. کسی که با سری افکنده همچنان نگاهش به

Roman_nazy

Scanned with CamScanner

صفحه آی پد بود. چند قدم دیگر آمد و وقتی دید نگاه و حواسش به او نیست درست کنار صندلی توقف کرد. آنگاه کمی به سمت او خم شد و گفت:

ـ آقای سجاد... اگر مایلید یه کم سومسا براتون بیارم. دستپخت مادرم عالیه! غذاهای قطار کیفیت نداره.

دیگر حتم داشتم دستشویی رفتنش نیز بهانه‌ای بیش نبود تا در این فاصله خودی نشان دهد. حالا در کنار تصمیم او و متقاعد کردنم برای شهادت دادن از طریق این آدم مطمئن بودم مهمان ناخوانده‌مان حسابی چشم ازل را گرفته است.

توجهی به آن دو نشان ندادم و سرم را به سمت پنجره چرخاندم اما حس کنجکاوی اجازه نمی‌داد از گوش دادن به جواب این آدم دست بکشم.

ـ خیلی ممنونم خانم! عمه خانم به قدر کافی خوراکی و نوشیدنی برامون گذاشته. شما بفرمایید مهمان ما باشید!

از این تعارف به سبک ایرانی‌اش به قدر دنیایی حرصم گرفت و دندان برهم ساییدم، حتم داشتم همزمان با مرصعنم نیز در پشت سرم حرص می‌خورد. نمی‌فهمیدم این آدم که بسیار باملاحظه با من رفتار می‌کند و حتی هوای نگاههایش را هم دارد حالا به دختری مثل ازل که نزده می‌رقصید، چرا اینقدر رو می‌داد.

صدای خنده طنازانه و جواب ازل را شنیدم.

ـ خیلی ممنونم جناب سجاد! شما بسیار مرد مهربان و جنتلمنی هستید.

او با نگاهی افکنده سرش را به نشانه تشکر تکان داد و از جمله جسورانه ازل که هیچ وقت ابایی در بیان احساسات و نظراتش نداشت تشکر کرد. سرانجام ازل نیز رضایت داد و به صندلی‌اش برگشت. بعد از رفتن او سرم را به صندلی تکیه دادم و چشمانم را با حرص بستم. او نیز گویا دوباره مشغول کارش شد.

نفهمیدم با همان چشم بستن کی به خواب رفتم و چقدر زمان گذشت اما لحظه‌ای با شنیدن صدای او درست کنار گوشم چشم باز کردم.

ـ بیدارید؟ نزدیکه برسیم.

چشم باز کردم و تازه همهمه بچه‌ها به گوشم رسید. دستی به چشمانم کشیدم و صدای او را شنیدم.

ـ گرسنه نیستید؟! من که خیلی گشنمه شده.

با این جمله دوباره یاد دلبری ازل افتادم و گفتم:

ـ شما بخورید. من برم آبی به صورتم بزنم و بیام.

Scanned with CamScanner

ـ صبر می‌کنم.

اهمیتی ندادم و از جلوی پاهایش که آن را برای عبور راحت من کمی به بیرون کج کرده بود، گذشتم. چون ساعت حرکت ما نزدیک ظهر بود بچه‌ها در حال خوردن ناهاری بودند که با خود آورده بودند اما من همچنان از دیشب به خاطر استرس تنها گذاشتن ساره اشتهایی نداشتم.

از کنار صندلی مردان گذشتم و به دستشویی قطار رفتم. آبی به صورتم زدم و دستی به موهایم کشیدم. وقتی بیرون آمدم با دیدن ساعت بالای واگن و کیلومتر مانده به سمرقند فهمیدم چیزی به رسیدنمان نمانده است. چرخیدم تا وارد واگن قسمت خودمان شوم که ناگهان مردان را دیدم که به سمت من می‌آمد. باز هم از او حرصم گرفت که مقابل بچه‌ها به خصوص ازل که منتظر بود گزک دستش بیفتد برخاسته و پشت سرم به راه افتاده بود.

چشم از او گرفتم و خواستم از کنارش عبور کنم که با حرکتی غافلگیر کننده بازویم را گرفت و مرا نگه داشت سپس به سمت خودش برگرداند. خشمگین از بی‌ملاحظه بودنش و حالا این حرکت خواستم بازویم را از میان دستانش آزاد کنم که فشار انگشتانش بیشتر شد و موفق نشدم. با خشم به ازبکی گفتم:

ـ نمی‌خوای دست از این بازی‌هات برداری مردان؟! برای چی جلوی چشم ازل و بچه‌ها بلند میشی دنبالم راه می‌افتی؟ نمی‌خوام لااقل تو این سفر حرف و نگاه کنایه‌آمیز بچه‌ها پشت سرم باشه. می‌فهمی؟

مردان که از حالت نگاه و خشم نشسته در چشمانش آتش می‌بارید با دندانی کلیدشده مانند خودم به ازبکی جواب داد:

ـ تو چی؟! تو چرا نمی‌فهمی که با آوردن این آدم تو این سفر و جلوی چشم من داری دیوونه‌م می‌کنی؟! آلا من طاقت دیدن تورو کنار کس دیگه‌ای ندارم. اگر درک [illegible] من برات سخته یه جور دیگه بهت حالی کنم.

به همان شدت خشم خودش جوابش را دادم.

ـ مثلاً چی کار می‌کنی؟

ـ منو که می‌شناسی! هیچی جز خودم و زندگیم برام مهم نیست. درست تو قصر ستاره ماه خاصه، جلوی چشم بچه‌ها ازت خواستگاری رسمی می‌کنم و بهت حلقه میدم. حلقه‌ای که با خودم آوردم و دیگه هم نمی‌تونی مثل کادوی تولد بهم پس بدی. می‌دانستم همراه شدن و نشستن کنار سجاد دیوانه‌اش کرده و به سیم آخر زده است.

Roman_nazy

Scanned with CamScanner

او را خوب می‌شناختم. رفتارهای بی‌پروایش نسبت به خودم را حتی بعد از مرگ گلستانه در دفتر مجله بارها همه دیده بودم. به همین خاطر ترس آنی در وجودم شکل گرفت و گفتم:

ـ با این بچه بازیا و حسادت‌های احمقانه‌ت فقط منو بیشتر از خودت ناامید می‌کنی مردان. تمومش کن! نذار این سفر زورکی که اومدم و دلم پیش مادرمه بیشتر از این زهرمارم بشه.

تازه جمله‌ام تمام شده بود که ناگهان مهمان ناخوانده در حالی که تلفن همراهم دستش بود وارد راهروی منتهی به دستشویی شد. لحظه‌ای با دیدن بازوی من در چنگ مردان و طرز ایستادنش درست مقابل صورتم اخمی به چهره‌اش نشست و به سمت ما آمد.

مردان اما با دیدن او اهمیتی نداد و همچنان انگشتش دور بازویم و نگاهش به چشمهایم بود تا این که سجاد نزدیک شد.

به خودم که نمی‌توانستم دروغ بگویم، وحشتی عمیق وجودم را پر کرد. همین ابتدای سفر حوصله و ظرفیت دیدن دعوای این دو نفر را نداشتم. خواستم به مهمان ناخوانده بگویم برود و من هم الآن می‌آیم که همان وقت دست روی بازوی مردان گذاشت و با یک حرکت سریع که باعث شد بازویم دردناک شود او را از من جدا کرد. سپس با یک قدم بین ما و درست رو به مردان ایستاد. حالا دیگر فقط صدایش را می‌شنیدم. یک سر و گردن از مردان بلندتر بود و چهرهٔ مردان را هم از آن زاویه نمی‌دیدم.

ـ برای آخرین بار خیلی مؤدبانه و البته جدی بهتون هشدار میدم که فاصلهٔت رو با این دختر حفظ کنی. چون اگر یک بار دیگه مزاحمش بشی مجبورم اون رگ ایرانی خودم رو نشونت بدم. به نظرم درست نباشه جلوی کارمندهات با رفتاری ناشایست و با فضاحت مجبور به عذرخواهی بشی. هشدارم جدیه جناب مردان آلیموف.

آنگاه با مکث به سمت من که حسابی از تهدید او غافلگیر شده بودم، برگشت. آنی مچم را از روی گپی که پوشیده بودم گرفت و مانند کودکی دنبال خودش کشاند. بیشتر از اینکه از حرکت او غافلگیر شده باشم از تهدیدش به مردان ترسیدم. تا آن روز کسی جرأت نکرده بود این آدم را تهدید و یا به او بی‌احترامی کند اما او نترسیده مدیر مسئول نشریه را به رگ ایرانی و به فضاحت کشاندنش مقابل کارمندانش تهدید می‌کرد. لحظه‌ای سمت مردان برگشتم و دوگوی آتشفشان را به جای چشمانش دیدم.

وقتی وارد واگن اصلی شدیم آرام‌تر از قبل مقابل نگاه چند نفر که متوجه غیبت ما

شده بودند دستم را همچنان گرفته و به سمت صندلی‌مان برد. چشم ازل از آن فاصله روی دست ما قفل شد و نتوانستم نگاهش را معنا کنم اما چشمان رقصان صنم می‌گفت که تا حدودی متوجه موضوع شده است.

با حرص روی صندلی نشستم و خشم غیرقابل وصفی وجودم را پُر گرفت. عادت به حمایت و پشتیبانی شدن مثل یک آدم بی‌دست و پا را نداشتم. اما انگار این آدم آمده بود تا تمام معادلات و قوانین ذهنی مرا راجع به خودم و دنیایم به هم بزند.

به محض نشستن گوشی‌ام را به طرفم گرفت و با خم شدن به سمت پاهایم و ساک حاوی غذا گفت:

ـ زنگ زدم ببینم چرا دیر کردید که دیدم گوشی‌تون رو صندلیه و با خودتون نبردید.

ساک حاوی غذایی که دلشادخانم برای ناهارمان گذاشته بود، به سمت خود کشید. ساره به خاطر مهمان ناخوانده دستور کتلت ایرانی که مناسب سفر باشد به دلشاد خانم داده و او نیز درست کرده بود.

شروع به گرفتن لقمه کرد و لحظه‌ای با آمدن پیامکی از طرف صنم ذهنم مانند چراغی روشن شد. بی‌شک وقتی با تلفن همراهش به من زنگ زده نامش را که «مهمان‌ناخوانده» ذخیره کرده بودم دیده است. شاید اگر وقت دیگری بود به خاطر این مسئله کمی شرمگین می‌شدم اما حالا بر عکس خوشحال هم بودم. با کاری که کرده بود حسابی از دستش دلخور بودم.

بستهٔ غذا را از داخل ساک بیرون کشید و گویی که اتفاقی نیفتاده باشد شروع به لقمه گرفتن کرد. در سکوت و با طمأنینه! اهمیتی به پیامک صنم نداده. می‌دانستم از فضولی در حال مردن است و به خاطر حضور این آدم نمی‌تواند مرا به حرف بگیرد. در عوض نگاهم به سمت ورودی واگن بود که هنوز از مردان خبری نبود. می‌دانستم الان چه حال و روزی دارد و عاقبت این سفر مرا می‌ترساند. آن‌وقت این غول بیابونی کنارم با آرامش در حال گرفتن لقمه بود. چشمم هنوز به ته واگن بود که لقمه کوچکی را آماده کرده و مقابلم گرفت.

ـ بخورید... از صبح چیزی نخوردید. من که حسابی گرسنه‌م شده.

با خشم به طرف نیمرخش چرخیدم و به او زل زدم. وقتی لقمه برای چند ثانیه‌ای میان زمین و هوا ماند، به طرفم برگشت و با دیدن نگاه پرحرصم گفت:

ـ همین اول کاری بگم که یه چیزایی واقعاً دست خود آدم نیست. می‌دونم برعکس تصور خانم ازل من مرد جنتلمنی نیستم اما لطفاً نخواید که پا رو اعتقادات و

حساسیت‌هام بذارم.

پشت بند جمله‌اش کمی به سمتم خم شد و با نگاهی به چشمانم ادامه داد:

ـ شک نداشته باش که اگر اون لحظه پدرت هم بود همین کارو می‌کرد. یه سری خصوصیت‌ها رو که نمیشه روش برچسب درست یا غلط زد نمی‌تونن از ما مردهای ایرانی بگیرن.

آنگاه چشم از من گرفت و گویی که حالا او هم عصبی شده باشد فعل‌هایش از جمع به مفرد تبدیل شده بود. به مقابلش چشم دوخت اما همچنان لقمه‌اش در هوا مانده بود تا اینکه دیدم صنم طاقت نیاورد و مانند یک آکروبات باز از پشت به سمت ما خم شد لقمه‌ای که او برایم گرفته بود از دستش گرفت و با یک حرکت در دهانش گذاشت. سپس نگاه غافلگیر مرا نادیده گرفت و به چشمان متعجب سجاد که کمی به سمتش برگشته بود، خیره شد و با دهانی پُر گفت:

ـ حیف نیست این لقمه و دستپخت خوشمزه دلشادخانم رو پیشکش این دختره لوس می‌کنید! قول میدم تمام لقمه‌هایی که سهم این خانومه رو بدون هیچ ناز و اداایی بخورم.

با غیظ چشم از چشمک صنم و همچنین چهرهٔ مهمان ناخوانده که حالا سعی داشت لبخندش را مهار کند، گرفتم و نگاهم را به بیرون دادم. صنم نیز مانند یک فنرکش آمده دوباره سر جایش به عقب برگشت. سجاد با همان لبخند سری به تأسف تکان داد و بی‌آنکه خودش نیز چیزی بخورد دوباره غذا را به داخل ساک برگرداند.

مدتی بعد بلندگوی قطار رسیدن به ایستگاه راه آهن سمرقند را اعلام کرده بود مردان که بیست دقیقه پیش سرجایش برگشته بود با صورتی گرفته و نگاهی پراخم بلند شد و از باکس بالای سرش کیف دستی و پالتویش را بیرون کشید. من نیز بلند شدم تا پالتو و کوله‌ام را از باکس بالای سرم بردارم اما او زودتر از من برخاست و مرا روی آن‌ها را به من داد.

مدتی بعد همگی صحبت کنان با همهمه‌ای که هنگام خروج از قطار به وجود آمده بود وارد ایستگاه راه آهن سمرقند شدیم. از آنجا نیز همه با اتوبوس به طرف هتل ریگستان که قبلاً رزرو شده بود به راه افتادیم. وقتی وارد محوطهٔ هتل شدیم توانستم اشتیاق را در نگاه مهمان ناخوانده ببینم. می‌دانستم دیدن این دو شهر برایش هیجان دارد. بنابراین یک بار دیگر توصیه ساره به یادم آمد و تصمیم گرفتم سفرش را خراب نکنم. شاید برعکس من او دیگر فرصتی برای آمدن و دیدن این مکان تاریخی را نداشته باشد

Scanned with CamScanner

وارد لابی هتل شدیم. مردان دیگر حتی نیم نگاهی نیز به جانب ما نینداخته بود و با خط اخم عمیقی که میان پیشانی‌اش افتاده بود حال درونش مشخص بود. این میان لبخند بدجنسانه گاه و بی‌گاه ازل بود که بیشتر حرصی‌ام کرده بود. او نیز حدس زده بود که با حضور پسردایی جان حسابی دَم مردان قیچی شده است. اما هر لحظه نگاه مشتاقش به سجاد حالم را بی‌دلیل دگرگون می‌کرد.

سجاد کنار پنجرهٔ لابی هتل ایستاده بود و به بیرون نگاه می‌کرد. دمای هوای سمرقند و بخارا همیشه چند درجه‌ای گرم‌تر از تاشکند و شهرهای دیگر بود. به همین خاطر اینجا از برف خبری نبود اما سوز سرما را می‌شد حس کرد.

همگی منتظر تحویل گرفتن اتاق‌هایمان بودیم که متوجه شدیم مردان اتاق‌ها را به صورت دو یا سه تخته گرفته است.

بنابراین قرار شد دخترها و پسرها به دسته‌های دو یا سه نفره طبق تعداد تخت‌ها اتاق‌ها را تحویل بگیریم. همگی در حال صحبت و گروه‌بندی بودند. من و صنم و نادیه قرار شد در یک اتاق باشیم.

آنجا بود که متوجه شدم سجاد به خاطر هزینهٔ جدایی که پرداخت کرده است یک اتاق اختصاصی دارد. با آنکه هنوز از دستش عصبانی بودم اما در حال حاضر او بین جمع ما غریب بود و بچه‌ها او را از بستگان من می‌دیدند. بنابراین برای حفظ ظاهر هم بود نمی‌توانستم بیش از حد به او بی‌اعتنایی کنم.

تقریباً همگی طبق توافقی که کرده بودند به اتاق‌هایشان رفتند. مردان نیز همان ابتدا با خلقی تنگ به همراه عثمان به سمت اتاقشان رفتند.

با فکری که به سرم زد به سمت یکی از بچه‌ها رفتم و بعد از صحبت با او به مهمان ناخوانده نزدیک شدم. او به عنوان توریست علاوه بر مدارک شخصی، پاسپورت و ویزا را هم به هتل تحویل داده و هزینه‌ای چند برابر هزینهٔ ما هنگام رزرو هتل پرداخت کرده بود.

همین که به سمت راهروی هتل می‌رفتیم از کنار شانه‌اش نگاهی به من انداخت و گفت:

-با دلشاد خانم تماس گرفتم و گفت همین الآن یه پرستار از بیمارستان اومد خونه و حال عمه رو بررسی و ویزیت کرد و رفت. الحمدالله مشکلی نیست!

از اینکه حواسش به ساره و وضعیت جسمی او بود خیالم راحت بود. در کل از وقتی آمده بود با اینکه برای من هیچ چیز تغییر نکرده بود و همچنان خودم را مسئول زندگی و حال و روز ساره می‌دیدم اما یک آسودگی خیال عجیبی وجودم را پر کرده بود. دیگر

Roman Nazy

Scanned with CamScanner

روزها وقت حضورم در نشریه آنقدر دلم شورش را نمی‌زد. در عین حال که از این شغل توقعی نداشتم اما ته دلم گرم بود.

سری تکان دادم و هر دو به اتاقش نزدیک شدیم. وقتی رسیدیم چمدانش را مقابل در قرارداد. حس کردم باید چیزی بگویم. به همین خاطر سرم را بالا گرفتم و بعد از برخورد داخل قطار سرانجام نگاهم را به او دادم. دیدم نگاهش روی صورتم است.

ـ می‌دونم تنهایی... البته به نظرم این‌طوری راحت‌تری اما گویا یکی از اتاق‌ها تخته‌ست ولی تعداد بچه‌ها چهار نفره. کمی براشون سخته. اگر اشکالی نداره یکی‌شون بیاد این اتاق.

نگاهش را گرفت و گفت:

ـ مشکلی نیست. می‌تونه بیاد.

طبق هزینه‌ای که پرداخت کرده بود حقش بود در آن اتاق تنها و راحت باشد اما طبق حدسی که می‌زدم به راحتی پذیرفت. به همین خاطر گفتم:

ـ من به الهام گفتم بیاد این دو روز و دو شب رو باهاتون هم اتاق باشه.

سپس به سوی الهام که همچنان بلاتکلیف مقابل در اتاق مربوطه ایستاده بود چرخیدم. خواستم الهام را صدا بزنم که صدای متعجب او را شنیدم:

ـ چی؟ الهام؟ یعنی چی با الهام هم اتاق بشم؟ متوجه‌اید چی می‌گید؟ من چرا باید...

متعجب‌تر از او به طرفش برگشتم و بی‌آنکه متوجه منظورش شده باشم، گفتم:

ـ یعنی چی؟ مگه نگفتی مشکلی نداری؟

کلافه دستی داخل موهایش کشید و درمانده نگاهی به من انداخت و گفت:

ـ اصلاً حرفش هم نزنید! من چرا باید با یه خانم هم اتاق...

تا این جمله از دهانش خارج شد نگاهم به آمدن الهام افتاد و بیارِ جمله سجاد آمده رو به الهام گفتم:

ـ الهام چمدونت رو بیار! می‌تونی با پسردایی‌م هم اتاق بشی.

جمله‌ام را که گفتم مهمان ناخوانده که پشت به الهام داشت به طرف او چرخید و با دیدن قد بلند و اندام ورزیدهٔ الهام که با یک دست چمدانش را می‌کشید نفسی بلند بیرون داد و گفت:

ـ الهام اینه؟

من که هنوز از عکس العمل او متعجب بودم، گفتم:

ـ خب آره، عکاس مجله‌ست.

Scanned with CamScanner

ـ فامیلیش الهامه؟

ـ نه... اسم کوچیکش الهامه. چطور مگه؟

دیدم آنی خنده‌اش گرفت و آهسته گفت:

ـ تو مملکت شما اسم الهام رو روی آقایون می‌ذارن؟

با همان تعجب قبلی گفتم:

ـ چطور مگه؟ جرمه؟!

با حفظ همان لبخند و با نگاهی به الهام که نزدیک می‌شد، گفت:

ـ نه جرم که نیست! فقط جای فؤاد خالی که قیافهٔ منو اون لحظه ببینه.

دوباره خندید و حالا این من بودم که متعجب بودم. الهام که در واقع روسی تبار بود با آن اندام درشت ورزشکاری و بازوی ورزیده نزدیک شد و با خونگرمی همیشگی‌اش با سجاد دست داد. چون می‌دانست سجاد زبان روسی را متوجه نمی‌شود به انگلیسی از او به خاطر لطفش تشکر کرد. همین که هر دو به انگلیسی مسلط بودند راحت‌تر می‌توانستند در کنار هم باشند. با نگاهی به الهامِ خوش‌قلب که شاید خلق و خویش متناسب با هیکل درشتش نبود و برای تمام بچه‌های نشریه به نوعی عزیز بود، گفتم:

ـ مطمئنم با الهام بد نمی‌گذره.

سجاد لبخندی زد و با نگاهی به الهام و لبخندش گفت:

ـ حتماً همین‌طوره! بفرمایید آقا الهام!

با جملهٔ آخرش دیدم که به سختی لبخندش را مهار کرد و با اشارهٔ دست الهام وارد اتاق شد. الهام وارد اتاق شد و او با بستن در رو به من کرد و گفت:

ـ با این هیکلش نصف شب منو نخوره؟!

خنده‌ام بی‌اراده بود. اما او انگار که با دیدن لبخندم تعجب کرده باشد، گفت:

ـ چه عجب! شما خندیدن هم بلدید؟!

با جمله‌اش دوباره به جلد قبلی برگشتم و چهره‌ام جدی شد. خاطرم آمد که او هم مانند من غذا نخورده است و گفته بود گرسنه است اما به خاطر لجبازی من او نیز از خوردن غذا صرف نظر کرد. به همین منظور ساک حاوی غذا را به طرفش گرفتم و گفتم:

ـ ناهارتون!

نگاهی به ساک انداخت و با گرفتن دستهٔ آن بازش کرد. دو بسته را در آورد و آن را به طرفم گرفت. تعدادی از کتلت‌ها را دلشاد خانم به خواست ساره به صورت ساندویچ آماده کرده بود تا اگر کسی از دوستانم با خودش غذا نیاورد از آن ساندویچ‌ها به او بدهم. این

Roman_nazy

Scanned with CamScanner

عادت ساره از زمانی که به مدرسه می‌رفتم با او همراه بود.

برای اینکه موضوع کش پیدا نکند به ناچار دو ساندویچ را از او گرفتم و گفتم:

ـ قرار شد کمی استراحت کنیم و ساعت چهار بعد از ظهر تو لابی همگی جمع بشیم قراره اول بریم میدان ریگستان.

به علت اینکه هماهنگی‌ها به زبان ازبکی از جانب عثمان در جمع اعلام می‌شد مجبور بودم برنامه‌های سفر را برایش ترجمه کنم و او را در جریان بگذارم. سری به نشانه تأیید تکان داد.

ـ باز هم بابت پذیرفتن الهام به عنوان مهمان اتاقت ممنونم.

نگاهش همچنان روی صورتم بود. قدم گرفتم و خواستم به سمت اتاقم بروم که صدایش را از پشت سرم شنیدم.

ـ برای یه ایرانی مهمون همیشه عزیزه! حتی اگر اون مهمون ناخونده باشه.

گُر گرفتم و منظورش را از اسمی که به نام او در گوشی ذخیره کرده بودم، گرفتم. لب گزیدم و بی‌آنکه برگردم قدم دیگری برداشتم که باز صدایش را شنیدم.

ـ و من امید دارم به عزیز شدن اون «مهمون ناخونده»

دیگر نتوانستم تحمل کنم و با قدم‌های بلند به طرف اتاقم به راه افتادم. در خم راهرو پیچیدم و همان جا به دیوار تکیه دادم.

جملهٔ آخرش نه بوی دلتنگی و طعنه می‌داد؛ نه شکایت. بویش عجیب ترسناک بود. هر روز حس می‌کردم نگاه و حرف‌های این مهمان ناخوانده بیشتر بوی آشنایی می‌دهد.

Fooman_nazy

Scanned with CamScanner

۷

همهمه‌ای که از لابی به گوش می‌رسید کمی غیرعادی بود. سرو صدای بچه‌های نشریه که همگی طبق برنامه قرار بود ساعت چهار در لابی جمع شوند و به میدان ریگستان بروند سر و صدای یک تجمع معمولی نبود. سجاد با نگاهی به الهام که او هم آماده شده بود با هم از اتاق بیرون رفتند.

همان ابتدا نگاهش همزمان به نگاه مردان افتاد که کنار کانتر رزروشن ایستاده بود. هر دو از هم چشم گرفتند. دسته‌های دو و سه نفره در حال صحبت بودند. نگاهی به الهام انداخت و از او پرسید تو خبر داری چه شده؟ اما او هم اظهار بی‌اطلاعی کرد.

مدتی بعد میان دخترها چشمش به ازل و دوستی که همیشه کنارش بود، افتاد. با دیدن چشم‌های سرخ و ملتهب دوست ازل دیگر مطمئن شد که اتفاقی افتاده است.

الهام کنجکاو به طرف یکی از بچه‌ها رفت و او هم از میان دخترها به دنبال آلا گشت تا اینکه او را دید. دستی برایش بلند کرد و همزمان آلا به طرفش چرخید. آلا با دیدنش نزدیک شد. دیگر واقعاً به این نتیجه رسیده بود که تجربه بزرگ‌ترها چقدر ارزشمند و درست است. ساره به او گفته بود: «از دست من کاری برنمیاد. نمی‌تونم به خاطر خودخواهی خودم و اینکه بعد از سالها خانواده‌م رو ببینم به این دختر زور بگم که تمام تعلقات و وابستگی‌هاش رو اینجا بذاره و با من بیاد ایران. با چیزهایی هم که دیده و شنیده و سختی‌هایی که هر دومون پشت سر گذاشتیم خودش هم راضی به این کار نمیشه. پس این اتفاق به دست خودت باید بیفته عمه. باید یه کاری بکنیم که بهت اعتماد کنه و از طریق تو به خانواده‌هامون هم اعتماد کنه. برای این کار هم باید بیشتر همو بشناسید و وقت بگذارید تا این آشنایی و اعتماد رخ بده. این‌طوری که این دختره صبح میره سر کار و شب

Roman_nazy

Scanned with CamScanner

برمی‌گرده نه فرصت آشنایی هست نه فرصت جلب اعتماد از طرف تو. ولی اگر هر دوبه این سفر خوش موقع برید به اجبار هم شده کنار هم قرار می‌گیرید و می‌تونه بیشتر با تو آشنا بشه. به این شکل شاید با شناخت تو کمی کوتاه بیاد و رضایت به رفتن‌مون بده.»

و حالا با دیدن آلاکه به طرفش می‌آمد به حرفهای ساره رسیده بود. این دختر حتی به خاطر نگاه دوستانش هم که شده مجبور بود به او توجه نشان دهد و از او در جمع غافل نماند. همین نیز خود شروعی بود برای برداشتن گام‌های بعدی. گرچه که این میان حس می‌کرد احوالات خودش هم...

نفس عمیقی کشید و سعی کرد فعلاً به هیچ چیز فکر نکند و همه چیز را به خدا بسپارد. آلا نزدیک شد و سلام کرد. بعد از جواب سلامش پرسید:

ـ اتفاقی افتاده؟

آلا نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

ـ کیف پول نگاره تو قطار جا مونده. تمام پولی که برای سفر آورده بود و کارت اعتباری و مدارکش گم شده. مردان و بچه‌ها هم تلاش کردن و بالاخره تونستن با ایستگاه راه آهن تاکشند تماس بگیرن ولی گفتن کیفی تو واگن جا نمونده. حالا یا قبل از سوار شدن به قطار گمش کرده یا یکی از کارکنان قطار برداشته و چیزی نمیگه.

سجاد نگاهی دیگر به دختری که کنار آزل ایستاده بود انداخت. چشمان ملتهب و نگرانش به مردان بود تا ببینند نتیجه چه می‌شود.

ـ حالا اگر هم پیدا نشد برای مدارکش می‌تونه دوباره اقدام کنه.

ـ مسئله فقط مدارکش نیست. پولی که با خودش آورده بود فقط برای سفر نبوده. کل حقوق اون ماه و پس‌اندازی که از قبل داشت، همراهش بود. نگاره مثل من مسئولیت زندگی رو دوششه. البته تعداد خانوادهَش بیشتر از ماست. اینه که این پول براش مهم بوده.

بدون آنکه بفهمد جمله‌ای که گفت و مقایسه‌ای که بین خود و نگاره انجام داد چه تأثیری بر مهمان ناخوانده‌شان گذاشته است، نگاهش را به سمت نگاره دوخت. مهمان ناخوانده نیز می‌دانست که بعد از بیماری ساره و ناتوانی جسمی‌اش برای رفتن به آن کارخانه‌ریسندگی تمام مسئولیت زندگی بر دوش این دختر افتاده است اما شنیدنش از زبان خود او لحظه‌ای روانش را به هم ریخته بود. نیمی از ثروت حاج تراب که سهم این مادر و دختر بود در ایران مانده و در عوض آنها زندگی‌ای که در خورشان باشد در اختیار نداشتند. گاهی به این دختر و بی‌اعتمادی و کینه‌اش حق می‌داد. نفس بلندی بیرون داد

وکلافه چشم از او گرفت. دقایقی بعد بی‌آنکه نتیجه‌ای از پیدا شدن کیف نگاره عایدشان شود همگی به ناچار به سمت میدان ریگستان به راه افتادند.

ریگستان یکی از مجموعه‌های تاریخی مهم در مرکز شهر سمرقند بود. هنوز هم باورش نمی‌شد روی سنگ فرش‌های این شهر تاریخی و افسانه‌ای که داستان‌های زیادی در دل خود جای داده است قدم می‌زند و تاریخ آن را در ذهن مرور می‌کند. چشم دوختن به دیوار و زمین و حتی آسمان این شهر که رَم مشرق زمین لقب داشت، برایش رویایی بود.

چشم به میدان ریگستان داشت که مجموعه بزرگی از مدرسه الغ بیک و شیردار و مدرسه طلاکاری بود. نگاهی به آلا که کنارش ایستاده و با تلفن همراهش عکس می‌گرفت، گفت:

ـ خیلی عجیبه! این میدون شباهت زیادی به میدون نقش جهان اصفهان داره. حالا کمی بزرگ‌تر از نقش جهان. همون سبک معماری و کاشی‌های آبی فیروزه‌ای. با ترکیب چند مدرسه و مسجد.

برایش جالب بود که شوروی و بعدها دولت ازبکستان به ترکیب تاریخی اسلامی و معماری این بناها دست نزده بودند. با دیدن سکوت آلا پرسید:

ـ چرا اسمش رو گذاشتن ریگستان؟

ـ میگن اینجا بستر رودخونه بوده که قبل از ساخت این بناها خشکید و ریگهاش به جا موند. بعد از اون اسم ریگستان رو روی این مکان گذاشتن.

به سمت مدرسه الغ بیک به راه افتادند و سجاد مرتب با دوربین عکاسی حرفه‌ای که از پندار به امانت گرفته بود، عکس می‌گرفت. حضور در سرزمینی که در کنار راه تاریخی ابریشم قرار داشت او را حسابی به وجد آورده بود. از طرفی همراهی آلا با او نیز دلش را گرم کرده بود. با وجود آنکه دوستانش همه در گروه‌های چند تایی مشغول گشتن و عکس گرفتن و صحبت با هم بودند اما آلا از جمع دوستانش حتی صنم فاصله گرفته و در کنار او قدم می‌زد. سفارش ساره همچنان در گوش دختر زمزمه می‌شد.

وارد طاق مرکزی مدرسه الغ بیک شدند و نگاه آلا به سقف بلند طاق افتاد. طاق مهم‌ترین مدرسه اسلامی راه ابریشم که روزی عبدالرحمن جامی، شاعر و فیلسوف معروف در آن درس خوانده بود. همان‌طور که سرش بالا بود و به رنگ کاشی‌های فیروزه‌ای که طنازی می‌کردند خیره شده بود؛ لحظه‌ای از گوشه چشم متوجه سجاد شد. همین که سرش به سمت او چرخید نور فلاش دوربینش چشمش را زد. تازه متوجه

Roman_nazy

Scanned with CamScanner

زوم دوربین روی صورتش شد. سجاد بین نقوشی که چشم را نوازش می‌داد در حال عکاسی بود که برای لحظه‌ای ترکیب حضور دختر را بین این خطوط منسجم و فیروزه‌ای رنگها دید و حیفش آمد این تابلوی زیبا را ثبت نکند. اما وقتی لنز را درست روی صورت او تنظیم کرد حس کرد احوالش عادی نیست. چیزی مثل لرزیدن آنی دل، لرزیدنی ناآشنا که تا آن سن تجربه نکرده بود. وقتی دستش روی شاسی قرار گرفت و با نور فلاش چشم‌های دختر بسته شد گویی که این لرزش به اوج خود رسید. به قدر گذر چند صدم ثانیه حسی را تجربه کرد که آن شب تا صبح دلش می‌خواست آن را در پنهانی‌ترین لایه‌های قلبش قرار دهد. این دختر بی‌آنکه خودش بداند و بخواهد خرامان خرامان در جوار جاده ابریشم، لرزش تاریخی را به دلش هدیه داد و وارد جاده قلبش می‌شد.

آلا که متوجه حرکت سجاد شد به سرعت چشم از او گرفت و به سمت داخل مدرسه الغ‌بیک به راه افتاد. اما نمی‌دانست این چشم گرفتن و رفتن عجولانه‌اش به داخل بناچه شیرینی را در لحظه به دل مرد سرازیر کرد.

با رفتن آلا، سجاد دستی به صورتش کشید و نفسی عمیق بیرون داد اما لبخندی که کم کم روی لبش می‌نشست دست خودش نبود.

او نیز بعد از آلا وارد مجموعه شد. خود را به آلا رساند. حالا هر دو بی‌آنکه اتفاق بیرون را به روی هم بیاورند مشغول تماشای داخل بنا بودند که ناگهان صدای گرم او به گوش آلا رسید.

اگر آن ترک شیرازی به دست آرد دل ما را
به خال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را

سپس در پی این بیت حافظ، ناخودآگاه نگاهی به صورت دختر انداخت. گویی که دنبال آن خال هندو بود اما وقتی خالی روی صورت او ندید بی‌اختیار خنده‌اش گرفت. ولی آنچه آن لحظه را برایش شیرین‌تر کرده بود لبخند همزمان آلا بود که با فهمیدن آنچه در ذهن او گذشته بود و ناکام دنبال خال می‌گشت، نتوانست جلوی وقوعش را روی لبش بگیرد.

سرش را به طرف دیگری چرخاند و لبخندش را از مهمان ناخوانده‌شان پنهان کرد اما مهمانش دیگر به حال خودش نبود. حتم داشت امروز وسط همین تاریخ باشکوه، کنار دردانه فیروزه‌ای جاده ابریشم کار دست دلش داده است. با درماندگی شیرینی سری به طرفین تکان داد و با صدای بلند عثمان که بچه‌ها را وسط میدان خوانده بود هر دو به راه افتادند.

Scanned with CamScanner

تا تاریکی شب فقط توانستند همین چند مکان تاریخی سمرقند را ببینند و قرار شد سیاحت باقی جاهای این شهر را به فردا موکول کنند. عثمان اعلام کرد شب برای شام به رستوران روبازی در کاروانسرای فخر داوود می‌روند که گویا برنامهٔ رقص و آواز سنتی ازبکی نیز آنجا به راه بود.

همگی در یک مسیر صحبت کنان به سمت کاروانسرای فخر داوود به راه افتادند. به محض رسیدن، نگاه سجاد به ترکیبی از دنیای سنتی و مدرنیته افتاد. آلا سرانجام بعد از آن سکوت سنگینی که زیر طاق الغ بیک بینشان حاکم شده بود با نگاه کنجکاو او گفت:

ـ سمرقند و بخارا کاروانسرا زیاد داره. مردم این شهرها هم به خاطر آمد و شد توریست‌ها اجناسشون رو تو این گنبدهای تجاری می‌فروشن. اکثرشون هم تاجیک هستن.

سجاد به اطراف چشم گرداند و با سر صحبت‌های او را تأیید کرد. همچنان با دوربینش از زوایای مختلف کاروانسرا عکس می‌گرفت. بچه‌ها در گروه‌های چند نفره پشت میزها جای گرفتند. سجاد و آلا با صنم و نادیه پشت یک میز نشستند که الهام با دیدن سجاد دستی برایش بلند کرد و به سمت آنها آمد. الهام با صدایی بلند و خوش‌صحبتی‌ای که همه از او سراغ داشتند درست روبه روی صنم و کنار سجاد نشست. صنم چشم از او گرفت و نگاهش را به گروه موسیقی داد که خود را برای نواختن موسیقی سنتی لزگی آماده می‌کردند.

آلا همان ابتدا برای شستن دستانش به سرویس بهداشتی رستوران رفته بود. در این فاصله چشم صنم به ازل افتاد که به میز آنها نزدیک می‌شد. با حرص زیر لب غرولندی کرد که همزمان الهام با شنیدن آن به خنده افتاد و مجبور شد چشم غره صنم را به جان بخرد. سجاد با صدای ازل نگاهش را از آن دو گرفت.

ـ آقای مهندس اگر مایلید یه عکس با هم بگیریم.

سجاد ابتدا در سکوت نگاهی به او انداخت و سپس به ناچار از پشت میزش بلند شد. ازل نیز سرخوش دوشادوش او به سمت یکی از گنبدها و سکوی بلندش رفتند. صنم با خشم به آنها زل زده بود که الهام لیوانی نوشیدنی برایش ریخت و به سمتش گرفت. صنم قبول نکرد و چشمش به آلا افتاد که تازه از سرویس بهداشتی بیرون آمده بود. همین که نزدیک میز شد و سجاد را ندید نگاهش را سؤالی به طرف صنم چرخاند که با اشارهٔ چشم او، به سمت آن دو برگشت. قرار نبود آنچه که می‌دید برایش مهم باشد یا روی او تأثیر بگذارد اما گذاشت. بیشتر از آن دو از خودش حرصش گرفت که اعصابش با دیدن‌شان به

Roman_nazy

Scanned with CamScanner

هم ریخته بود. البته که حس مزخرفش را در آن لحظه به ازل و قصدی که از نزدیک شدن به سجاد داشت، ارتباط داد نه چیز دیگری.

سعی کرد تغییری در چهره‌اش پدید نیاید. به محض نشستن تلفن همراهش را از کیف در آورد و برای بار چندم در طول آن روز با ساره صحبت کرد.

ازل دوربین عکاسی‌اش را به دست یکی از بچه‌های مجله داد و به طرف سجاد رفت. سپس مماس با او دست به سینه ژست گرفت. سجاد با سرفه‌ای کوتاه و معذب کمی خود را جمع کرد و با چشم دوختن به دوربین عکس گرفتند. ازل به همان یک عکس بسنده کرد و گویی که عکس گرفتن بهانه‌ای بیش نبود مقابل او ایستاد و بی‌مقدمه به زبان انگلیسی که می‌توانست با او راحت‌تر صحبت کند، گفت:

ـ آقای سجاد... لطفاً به من و خانوادهَم کمک کنید. من چیز زیادی ازتون نمی‌خوام فقط اجازه ندید خون خواهرم پایمال شه. لطفاً آلا رو راضی به دادن شهادت تو دادگاه بکنید. خواهش می‌کنم!

مجال صحبت به سجاد نداد و عقب عقب چند قدم رفت و به یکباره چرخید و به طرف میزش به راه افتاد. چهره‌ای که امشب از این دختر دید همان چهرهٔ جدی آن شب داخل اتومبیلش بود. اما نمی‌دانست چرا در مقابل آلا سعی می‌کرد طور دیگری رفتار کند.

کلافه و دست به سینه نفس عمیقی کشید و سرش را به سمت آسمان پرستاره کشاند. راه درازی را برای همراه کردن این دختر با خودش داشت. اما قبلش باید تمام کینه‌ها و دلخوری‌های انباشته شدهٔ وجود او را می‌شست و سبک می‌کرد وگرنه راه به جایی نمی‌برد.

به طرف بچه‌ها چرخید. سوز سرما کم کم بچه‌ها را به داخل رستوران کشانده بود. بساط موسیقی هم داخل رستوران روی سکوی بزرگی علم شده و در حال ساختن بودند. صدای موسیقی سنتی لزگی در سراسر فضای کاروانسرا به گوش می‌رسید.

وارد فضای بزرگ رستوران شد و درست از زیر نگاه مردان عبور کرد. مردانی که چند باری با گوشی آلا تماس گرفت اما دختر به خاطر رفتار بچگانه و بی‌منطق او در قطار تماس‌هایش را بی‌پاسخ گذاشت. همین نیز هر لحظه بر شدت خشم مردان می‌افزود.

سجاد صندلی را عقب کشید و کنار صندلی آلا نشست اما او نگاهش را به رقص دخترک ازبکی داد که با آن پیراهن بلند الوان و کلاه فلزی گنبدی که بر فرق سرش قرار داشت به همراه نوای چُگور و دو تار و نقاره می‌چرخید و می‌رقصید. گوشواره‌های گنبدی

و دستبندهای فلزی که به سبک شرقی در دستانش بود با هر موج رقاصانه‌اش به حرکت و صدا در می‌آمد.

همگی دست می‌زدند و چند نفری از بچه‌ها نیز برخاسته و با دختر شروع به رقص پا کردند. سجاد همان ابتدا نگاه گذرایش را از آنها گرفت و به تماس تلفنی حاجیه پاسخ داد. الهام و صنم برعکس سکوت آن دو، میان تماشای بزم به راه افتاده با صدای بلند صحبت می‌کردند و گاهی نیز نادیه همراهی‌شان می‌کرد. اما آن دو همچنان در سکوت به سر می‌بردند تا اینکه سجاد مقداری از آب پرتقال را داخل لیوان ریخت و آن را به سمتش گرفت. آلا که هنوز از دیدن صحنه عکس گرفتن آن دو حالش خراب بود سریع گفت:

ـ تشکر... نمی‌خورم.

اما سجاد همچنان لیوان را مقابلش نگه داشته بود. آلا نیز به ناچار لیوان را از او گرفت. حتی در درک احساس خودش نیز عاجز مانده بود. به طور معمول نباید به رفتارهای این مرد حساسیت و یا واکنشی نشان می‌داد اما نتیجه کار، خودش را نیز عصبی کرده بود.

مقداری از آب پرتقال را نوشید و با عوض شدن موزیک و همچنین رقصنده، فضای شادتری به وجود آمد. سجاد سعی داشت خیلی به رقص لزگی خوارزم دو دختر جوان و همچنین چند دختر از بچه‌های نشریه که حالا حسابی با رقص سنتی ازبکی همه جا را شلوغ کرده بودند، توجه نشان ندهد. در عوض با لبخند نگاهش را به نیمرخ عصبی آلا داد و گفت:

ـ شما احیاناً از این هنرمندی‌ها بلد نیستید؟

آلا با همان نگاه رو به صنم و الهام که حالا پرانرژی وسط مجلس هنرنمایی می‌دادند، گفت:

ـ بلدم، ولی الآن حوصله ندارم.

ـ خب خدا رو شکر!

آلا زاویه نگاهش را به سمت او تغییر داد و گفت:

ـ چرا؟

سجاد در سکوت دست به سینه شد و تکیه‌اش را به صندلی داد. قبل از آنکه سکوتش بیش از این کش آید حین دیدن رقص الهام و یادآوری اینکه نگاه آن شب الهام به دختر روبه رویش صنم، عادی نبود زمزمه کنان گفت:

ـ نامت شنوم، دل ز فرح زنده شود / حال من از اقبال تو فرخنده شود
وز غیر تو هر جا سخن آید به میان / خاطر به هزار غم پراکنده شود

آنجا بود که با حرارتی که حس کرد از کنه وجودش برخاست چشم از دختر گرفت اما

Scanned with CamScanner

آلا با سردرگمی به نیمرخ او خیره شده بود. این مرد تازه از راه رسیدهٔ ایرانی قصد بر هم‌زدن تمام قوانین نوشته شدهٔ منطق و احساسش را داشت.

زیر خشم نگاه مردان همچنان به نیمرخ سجاد چشم دوخته بود که این بار مرد جوان با یک حرکت به سمت او چرخید و حالا چشم در چشم هم دوختند. سجاد که چنین تجربه‌ای را تا آن سن از سر نگذرانده بود و این‌چنین احساس خرج دختری نمی‌کرد با خیره شدن در سبزی چشمان او بی‌تعارف گفت:

ـ من همیشه پی نشونه‌ها رفتم. نشونه‌هایی که منو درست به مقصد رسوندن. الآن هم از اینکه وسط دیارِ رودکی سمرقندی یهویی این رباعیش به ذهنم رسید؛ این نشونه رو به فال نیک می‌گیرم.

به یاد نداشت برای جنس مؤنثی این‌گونه شعر بگوید و این‌طور خالصانه از دلش حرف بزند. به همین خاطر لحظه‌ای چشم بست و با آمدن گارسون‌ها و بساط شام نفس درمانده‌ای بیرون داد و چشم از نگاه خیره و گیج دختر گرفت. دیگر تا پایان حضورشان در کاروانسری فخر داوود نه کلامی حرف زدند و نه افسار نگاهشان را به دلشان دادند.

پایان شب به هتل بازگشتند. به محض ورود به لابی هتل همه خسته و خواب آلود به سمت اتاق‌هایشان به راه افتادند. اما آن دو که در سکوت عقب‌تر از بقیه حرکت می‌کردند تازه به در ورودی هتل رسیدند. حال هر دویشان عجیب بود. مرد درِ دلش را باز گذاشته و در حال آزاد کردن روح سرکش مردانه‌اش بود که عمری آن را به افسار کشیده و جلوی غلیانش را گرفته بود و دختر همچنان در حال مقاومت با خودش و احساس و کینه‌ای که به آن خو گرفته بود.

مقابل مجسمه طاووس برنزی که رسیدند سجاد با همان نگاه به او و دستانی که در جیب شلوارش فرو برده بود سرانجام خط سکوت را شکست و گفت:

ـ اگر اشکالی نداره با من تا جلوی در اتاقم بیا!

حرفی نزد و در سکوت به دنبالش تا مقابل در اتاق او رفتند. الهام دقایقی پیش زودتر از او وارد اتاق شده بود. سجاد وارد شد و بعد از دقیقه‌ای کوتاه با کیف دستی کوچکی بازگشت. نگاه آلا به سمت کیفش چرخید و صدای او را شنید:

ـ امشب اون دختر... همونی که پولش رو گم کرد.

ـ نگارا!

ـ بله... نمی‌دونم مقدار پولش چقدر بوده. ولی...

کیفش را باز کرد و از داخل آن تعداد قابل توجهی دلار بیرون کشید و به سمت آلا

Roman_nazy

Scanned with CamScanner

گرفت.

ـ من وقت نکردم همه موجودیم رو به پول اینجا چنج (تبدیل) کنم. به خاطر همین خیلی شوم همراه ندارم. ولی این دلارها رو به اون دختر بده!

آلاکه حالا از حس و حال قبلی خارج و تعجب چهره‌اش را پوشانده بود، گفت:

ـ چرا؟ یعنی... چرا باید همچین کاری بکنی؟

ـ خب واضحه! ما همه انسانیم. باید هوای همو تو سختی‌ها داشته باشیم. شاید یه روزی ما هم تو موقعیت اون دختر قرار بگیریم. مطمئناً اگر کسی باشه که اون لحظه کمکمون کنه فشار کمتری بهمون میاد.

تمام شب نگاره را دیده بود که کنار ازل نشسته و با غم و چشمانی نگران به شادی دوستانش خیره شده بود. آلا لب گزید و با اینکه دل خوشی از نگاره و همجواری‌اش با ازل نداشت اما با عمل انسان دوستانه او، اسکانس‌ها را از او گرفت و گفت:

ـ ولی این خیلی زیاده. فکر نکنم...

ـ اشکالی نداره! لطفاً همین امشب پس بده تا بیشتر از این سفرش خراب نشه.

آلاکه هر بار بُعد جدیدی از شخصیت او می‌دید سری به نشانه موافقت تکان داد و با تشکری کوتاه به سمت آسانسور آهسته قدم گرفت اما هنوز دور نشده بود که صدایش را شنید:

ـ آلاله!

چشم بست و بعد از مدتهای مدید نام کاملش را از زبان کسی شنید. آن هم از او که تا امشب او را به نامش صدا نزده بود. ادای اسمش با لحنی راحت از جانب سجاد که در این مدت، رسمی صدایش زده بود؛ هم شنیدنش سخت بود هم جواب دادنش. اما گویی این مرد امروز و امشب به سیم‌آخر زده بود.

سجاد که حالی بهتر از او نداشت و قصد داشت سد میان‌شان را آهسته و گاماس گاماس از میان ببرد، گفت:

ـ فقط بهش نگید از طرف منه. بگید از طرف یکی از دوستان خودتونه.

به عقب برنگشت و تنها با تکان سرش به نشانه موافقت به طرف آسانسور قدم گرفت. امشب تا خواب به سراغش بیاید فرصت داشت در مورد امروز و امشب و شخصیت عجیب این آدم فکر کند و هر بار بیشتر مقابل منطق و کینه‌اش بجنگد.

☕ ☕ ☕

روز دوم حضور در سمرقند به دیدن مدرسه تاریخی باراک خان و موزه افراسیاب و

Roman_nazy

Scanned with CamScanner

آرامگاه سنت دانیال گذشت. آرامگاهی که مهمان ناخوانده ادعا داشت در شوش ایران است و من می‌گفتم اشتباه می‌کند و دقیقاً همین جاست و او هم در آخر مجبور شد در برابر تعصب من با لبخندی، کوتاه بیاید و با تکان دادن سرش از کنارم بگذرد. از اینکه مجبور بودم از خاکی که در آن بزرگ شدم مقابل او این‌طور متعصبانه و البته لجوجانه دفاع کنم بیشتر حرص می‌خوردم. زیرا وقتی با آن لبخندهای صبورانه‌اش مقابلم کوتاه می‌آمد حس می‌کردم یک دختر بچه لجباز پنج ساله‌ام در مقابل پدرش.

رفتارهایش برایم عجیب بود. آن از کمکش به نگاره که هر چه اصرار کرد اسم شخص کمک‌کننده را بگویم به او نگفتم و این هم کوتاه آمدن‌هایش مقابل من و این میان نگاه‌هایی که امتدادش در این روزها روی صورتم طولانی شده بود. نگاه‌هایی که حس و حالم را گاهی عوض می‌کرد و مرا بیشتر می‌ترساند. حالا هم خریدش از این پیرزن سمرقندی که فارسی را شیرین حرف می‌زد و وقتی فهمید مهمان ناخوانده یک ایرانیست دقایقی به صحبت با هم گذراندند. پیرزن همان ابتدا به مشتری ایرانی‌اش اوبی‌نون از دستپخت خودش تعارف کرد. او نیز با لذت نان را خورد و تشکر کرد. در آخر نیز از پیرزن به راهنمایی من برای سه خواهر و خواهرزاده‌اش یاس و همچنین زن برادرش، شال‌های سنتی هنر دست پیرزن و دخترش به عنوان سوغات خرید. همچنین زیور آلات گوشواره گنبدی و کشگار - بولداک و انگشتر سنتی ازبکی خرید و در قبالش پول بیشتری به پیرزن داد. زیرا پیرزن گفته بود به همراه دخترش با تولید همین البسه و زیور آلات خرج یک خانواده هشت نفره را می‌دهد.

نمی‌دانم... شاید هم این سفر لازم بود تا لایه‌های شخصیتی این فرد را بیشتر کشف کنم و بشناسم. البته او خودش نیز سعی می‌کرد آرام آرام به من نزدیک شود، قدم‌های محتاطش را سمت خودم حس می‌کردم و به روی خود نمی‌آوردم در هر صورت تغییر حالتی که در احوالات او می‌دیدم حتی اگر از روی علاقهٔ تازه شکل گرفته او هم بود برای من مهم نبود. زیرا بنا و هدفش را پای راضی کردنم برای رفتن به ایران می‌گذاشتم. بدبینی‌ام دست خودم نبود و من عمری با حس بی‌اعتمادی به دیگران به ویژه خانواده مادرم بزرگ شده بودم.

بعد از ظهر بود که به مسجد خضر رفتیم. به مسجد و بارگاه مقدس با سقف‌های رنگین. خضری که در بند زمان و مکان نبود و حکایت‌ها می‌گفت هر جا که پا می‌گذاشت آنجا سبز و خرم می‌شد. او را دیدم که با حظ وافر به در و دیوار و محوطه مسجد نگاه می‌کرد و از زوایای مختلف عکس می‌گرفت. وقتی نزدیک شد توضیح دادم که تابستان‌ها

Scanned with CamScanner

تمام فضا را عطر ریحان کاشته شده در محوطه پر می‌کند. مشتاقانه گفت:

ـ حس اینجا بی‌نظیره!

فکر کردم می‌خواهد از زیبایی مکان بگوید اما گویا او فقط در بند حس و حالی بود که قرار بود از این سفر دریافت کند. حس و حالی که حتی می‌شد تغییرش را گاهی در عمق نگاهش دید. قبل از ورود به داخل مسجد به خاطر قوانین موجود در آن مکان ما دخترها با شال و روسری که به همراه آورده بودیم موهایمان را پوشاندیم. لباس‌هایمان به خاطر سرمای هوا به قدر کافی پوشیده بود.

به محض ورود و مشرف شدن همگی مشغول تماشا شدیم. او نیز مستقیم به سمت محراب مسجد رفت و مشغول تماشای ستاره‌های آبی رنگی شد که درست بالای سقف محراب تعبیه شده بود. عکسی از ستاره‌های ریز و درشتی که گویی هر آن روی زمین می‌ریزند، گرفت. ناخواسته طبق روایت‌های شنیده از تاریخ گفتم:

ـ طبق گفته‌ها این مسجد و این محراب محل برآورده شدن نیتها و آرزوهاست.

این جمله را گفتم و بی‌توجه به جرس نرم نگاهش روی صورتم چند عکس با گوشی‌ام از سقف و پنجرهٔ چوبی و رنگین محراب گرفتم. تا اینکه صدایش را درست کنار شانه‌ام زمزمه‌وار شنیدم:

ـ من تو را جانا با عشق اینجا نیت می‌کنم / سر در این محراب، تنها با تو بیعت می‌کنم.

گر نشد کامم روا، دل را ملامت می‌کنم / سوره «ناس» خوانم و اتمام حجت می‌کنم.

چنان برخود لرزیدم که نگاهم روی پنجره رنگین مقابلم بی‌حرکت ماند. سپس دستانش بود که به طرفم دراز شد. با این حرکت به سمتش چرخیدم. بدون نگاه کردن به چشمانم با احتیاط و حرکتی آهسته روسری روی سرم را از روی موهایم برداشت و بلافاصله کاپشنم را روی موهایم کشید. سپس در همان سکوت به طرف محراب قدم گرفت. مقابل چشمانم روسری را کف محراب پهن کرد و روی آن ایستاد. با بردن دستانش در دو طرف سرش نیت کرد و با صدای بلندی الله اکبر گفت.

با الله اکبرش پلک بستم تا شاید بتوانم کمی جلوی شدت ضربان قلبم را بگیرم و مهارش کنم. شنیده بودم که چشمها زودتر از جوارح دیگر عاشق می‌شوند. بستم تا دیگر نبینم. بستم تا اسیر آنچه که نباید می‌شد نشوم. بستم تا بمیرم. برای دلی که حق لغزیدن نداشت، بمیرم و دلم برایش کباب شود.

Roman_nazy

Scanned with CamScanner

وقتی از مسجد بیرون آمد که دیگر من آنجا نبودم. دیگر توان ایستادن و حرف زدن و دیدن رفتارهایش را نداشتم. رفتارهایی که قرار بود دیوانه‌ام کند و سد باورهایم را نسبت به خودش و خانواده‌اش بشکند.

آخرین جایی که عصر رفتیم و بازدید کردیم آرامگاه شاه زنده بود. من به خاطر تماس با ساره و اینکه جویای حالش شوم زودتر از آرامگاه خارج شدم و در محوطه آنجا روی سکویی نشستم و تماس گرفتم. ساره مطمئنم کرد حالش خوب است و با چکاپی که هر روز می‌شود نگرانی بابت حالش نداشته باشیم. از این نظر خود را مدیون دوراندیشی مهمان ناخوانده می‌دانستم که با این فکر لااقل خیالم را زمان غیبت در خانه راحت کرده بود.

تازه صحبت و تماس با ساره به پایان رسیده بود که مردان را دیدم. در حالیکه به چهره‌ام خیره شده بود مستقیم به طرفم آمد. چون دیگر نزدیک شده بود نتوانستم آنجا را ترک کنم. همین که نزدیک شد چشم از او گرفتم و او نیز درست کنارم با کمی فاصله نشست. حرفی برای گفتن نداشتم. او هم درست بعد از برخورد داخل قطار دیگر نزدیکم نشده بود.

شاید برای بار اولی بود که کنارش معذب بودم. کسی که با او تا پای برنامه ریزی جزءبه‌جزء آینده‌ام پیش رفته بودم و همه چیز برای یک زندگی مشترک آماده بود اما خانواده‌اش تمام برنامه‌های ما را برهم زده بودند.

شاید هم علت این معذب بودن حضور مهمان ناخوانده بود که این دو روز مرتب کنارم بود و مردان تمام روز زیر چشمی به ما خیره شده بود. از حال و روز دلش خبر داشتم و کاری از من برای او ساخته نبود.

بعد از دقایقی سکوت که هر دو به گنبد و بنای بلند و عظیم فیروزه‌ای آرامگاه چشم دوخته بودیم صدایش را به زبان ازبکی شنیدم. تلخ و دلگیر! طوری که کامم را حسابی زهر کرد.

ـ باورم نمیشه به این راحتی منو به خاطر یه تازه از راه رسیده‌ای که دل خوشی هم از خودش و خانوادهٔش نداری، کنار گذاشتی.

به لطف دوستی و علاقه آن سالها از تمام زوایای زندگی‌ام باخبر بود. حاضر جواب نبودم اما آن لحظه در برابر فراموش کاری او، حاضر جوابی کمترین کاری بود که انجام دادم.

ـ به راحتیِ کنار گذاشتن من در برابر گلستانه و خانوادهٔت.

Scanned with CamScanner

سرش به سمتم کج شد و نگاهی سرشار از دلخوری به من انداخت. شاید انتظار شنیدن این جواب را از من نداشت. سرانجام چشم گرفت و همان‌طور که روی پاهایش به جلو خم شده بود، گفت:

ـ از اینکه هر روز بخوام اون قصه تکراری رو برات تعریف کنم بیزارم. اما اینو بدون گاهی آدمها یه جاهایی مجبورن که به قضا تن بدن. حتی اگر باب میلشون نباشه. منم مجبور شدم و آخرش هم به اون شکل تموم شد.

نگاهم به ازل افتاد که از درگاهی بلند آرامگاه خارج شد و همان‌طور که در حال صحبت با تلفن همراهش بود چشم به ما داشت. پرحرص با چهره‌ای مکدر و پرکینه.

ـ شاید... شاید من هم مجبور بشم به قضا تن بدم. اما قضایی که من تن میدم دیگه باعث نابودی زندگی کسی نمیشه و لااقل به کسی آسیب نمی‌زنه.

با تعجب و حیرت صاف شد و به نیمرخم خیره شد. حتی خودم نیز آنچه راکه از روی غیظ و خالی کردن حرصم بر زبان آورده بودم باور نمی‌کردم. احتمالاً او منظورم را خوب گرفت که حالت چهره‌اش لحظه‌ای مرا ترساند.

ـ پس نابودی من این وسط چی میشه؟ آلا تو نمی‌تونی به خاطر کاری که من ناخواسته انجام دادم و بعدش هم توش گرفتار شدم اینقدر سرزنشم کنی. بعدش هم منو تهدید به ترک کنی!

خودم می‌دانستم جمله‌ای که به یکباره از دهانم خارج شد فقط از روی خشم و حسد بود اما همین بیانش نیز مرا ترسانده بود. مانند ترس نگاه مردان که حالا کاملاً روی چهره‌اش نشسته بود. به جانبش چرخیدم و با نگاهی خیره به چشمانش گفتم:

ـ مطمئنی فقط به خاطر تن دادن به قضا ترکت می‌کنم؟!

همین یک جمله کافی بود تا رنگ از رخسارش بپرد و لبش را با فشار محکم دندان بگزد. طوری که حس می‌کردم همان لحظه خون با فشار از آن بیرون می‌زند. فهمید که گفتم و نگاهش سراسر ترس و دلخوری شد اما مطمئن بودم جرأت ندارد جوابی به سؤالم بدهد.

با حالی خراب و دلی گرفته و سرزنش‌آمیز به هم خیره شده بودیم که ناگهان پالتوی بلند مهمان ناخوانده درست از پشت سرم روی شانه‌هایم نشست. صبح به خاطر آفتاب نیمه جان حس کردم هوای خیلی سردی در انتظارمان نیست و تنها با یک بافت بیرون آمدم اما او از پشت، وقتی به ما نزدیک می‌شد دید که در خودم جمع شدم. ولی نمی‌دانست این جمع شدنم بیشتر به خاطر حس تأسف و غمی در گذشته است که بر من

Roman_razy

Scanned with CamScanner

مستولی شده است. اینکه بعد از آن همه علاقه حالا مقابل مردان بنشینم و چشم در چشم او این گونه با جملات تهدید کننده زهر به جانش بکشم مرا در خود شکسته بود. اما مردان با کاری که کرد چارهٔ دیگری برایم باقی نگذاشته بود. مردان سالها قبل برایم تمام شده بود.

همین که پالتوی سنگین و گرمش روی شانه‌هایم قرار گرفت هر دو همزمان به عقب برگشتیم. مردان با دیدن سجاد با اخم و حرصی تمام نشدنی به سرعت از او چشم گرفت و دوباره روی پاهایش خم شد. به سنگ فرش زیر پایش خیره بود که صدای مهمان ناخوانده را شنیدم:

ـ یه عکس از من زیر اون طاق می‌گیری آلاله؟

صدایش را هر دو شنیدیم. احتمالاً مردان هم با شنیدن نام کاملم از زبان او تعجب کرده بود. زیرا جز در موارد رسمی و امور اداری کسی نام کاملم را صدا نمی‌زد. چشم از او گرفتم. این آلاله گفتنش از دیروز روانم را به هم ریخته بود. حسی آمیخته به یک مزهٔ ترش و شیرین، ترشی‌اش همانی بود که می‌خواستم و شیرینی‌اش همانی بود که از آن فرار می‌کردم. نزدیک شدن هر گام این آدم به من مانند نزدیک شدن به جهانی شگفت‌انگیز بود که چیزی از آن نمی‌دانستم و همین ندانستن مرا می‌ترساند.

چشم از مردان و حال خرابش گرفتم و با دور زدن سکو به ناچار به مهمان ناخوانده نزدیک شدم. پالتویش را از روی شانه‌هایم برداشتم و به طرفش گرفتم و صدایش را همان وقت شنیدم:

ـ سردت میشه.

صدای محکم اما حمایتگرش با لحن خودمانی را نشنیده گرفتم و با تکان دادن سرم به طرفین به نشانهٔ نپذیرفتن، دستم را برای گرفتن دوربین عکاسی‌اش دراز کردم. بعد از حرکتی که در مسجد خضر انجام داده بود حتی دیگر صحبت کردن با او نیز برایم سخت بود. دوربینش را دستم داد و به طرف طاق بلندی که نشانم داده بود به راه افتادیم در حالی که مردان را پشت سرم جاگذاشته بودم. تاریخ تکرار شده بود. منتها این بار توسط من!

زیر طاق ایستاد و من نیز با فاصله لنز دوربین را روی صورتش تنظیم کردم تا عکس بگیرم. همان ابتدا گفته بود چند عکس پشت سر هم بگیرد تا یکی را که بهتر شده است انتخاب و ذخیره کند. چند عکس گرفتم و دوربین را به او برگرداندم. تشکر کرد و با گرفتن دوربین گفت:

Scanned with CamScanner

ـ حالا همون جا بایست تا من عکس بگیرم!

ـ نه لازم نیست. من...

ـ می‌دونم قبلاً اینجا اومدی و از همهٔ این مکان‌ها عکس داری ولی...

نگاهش را از من گرفت و با تنظیم لنز دوربینش ادامه داد:

ـ ولی تو لنز این دوربین هنوز قرار نگرفتی.

منظورش را فهمیدم و نفسم را به یکباره رها کردم. در واقع آن لحظه حرفی برای گفتن نداشتم. به ناچار به سمت همان طاق بلند رفتم. با ژستی معمولی به دیوار تکیه داده و دست به سینه به دوربین چشم دوختم. یکی دو عکس گرفت. اما همچنان دوربین جلوی چشمش بود. فکر کردم مانند من می‌خواهد چند تایی بگیرد تا یکی از همه بهتر را ذخیره کند.

کمی گذشت. نه دوربین از جلوی چشمش پایین آمد و نه نور فلاشی دیدم. خشک و بی‌حرکت همان جا با حفظ ژست ساده‌ام همچنان ایستاده بودم. تا اینکه حس کردم فضای به وجود آمده فضایی عادی نیست. از حالت سکونش به همان استایل متعجب شدم و تکانی به خودم دادم. تا اینکه در همان حالت عکس گرفتن لبخند مرموزش را دیدم. آنجا بود که شکم به یقین تبدیل شد و با حالتی عصبی از ژست در آمدم و به طرفش رفتم.

من قدم به قدم به او نزدیک می‌شدم ولی در کمال تعجب دوربین همچنان به شکل عکس گرفتن مقابل چشم راستش بود. تا اینکه در دو قدمی‌اش توقف کردم.

ـ معلومه چی کار می‌کنی؟! چرا نمیگی عکس گرفتی؟

آنجا بود که با شنیدن لحن عصبی‌ام دوربین را پایین گرفت و به چشمانم خیره شد. بدون کلمه‌ای حرف و یا انجام حرکتی. گویی که برای اولین بار مرا می‌دید. مدتی خشمگین از این حال ناشناخته و اسیرکننده‌ای که وجودم را فراگرفته بود آب دهانم را فرو دادم. نه به روزهای اول که نگاهش را از من می‌گرفت و نه به حالا که قصد داشت با این سنگینی نگاهش نابودم کند. مطمئن بودم این روزها از دست نگاه‌ها و رفتارهای این آدم دیوانه خواهم شد.

سرانجام سرش را پایین گرفت و نگاهش را با حالتی جدی به دوربین میان دستانش داد. بی‌آنکه به چهره‌ام نگاه کند صدایش را زنگ‌دار شنیدم:

ـ همیشه دوست داشتم یه مزرعه داشته باشم. یه مزرعه سبز!

سرش را اینبار بالا گرفت و نگاه معناداری به تخم چشمانم انداخت و با حرکتی نرم به

Roman_nazy

Scanned with CamScanner

راه افتاد.

تپش قلبم را در گلو حس کردم و چشم سبز نِکبتم را که او را به مزرعه‌داری سوق می‌داد آنی بستم.



نزدیک ظهر بود که از سمرقند با قطار به بخارا رسیدند. شهری کهن که با وجود دنیای مدرن، بافت قدیمی‌اش را بیشتر از سمرقند و خوارزم و شهرهای دیگر حفظ کرده بود و درست در مرکز راه ابریشم قرار داشت. سجاد به محض پیاده شدن از قطار و سوار شدن در اتوبوس و مشاهده شهر گفت:

ـ چقدر خوشحالم که تونستم شهر بزرگان فرهنگ و ادب پارسی رو ببینم.

آلا تلفن همراهش را از کوله‌اش در آورد تا با ساره تماس بگیرد. هم جویای احوالش شود و هم خبر رسیدن به بخارا را به او بدهد. با جمله او گفت:

ـ نود درصد مردم اینجا به فارسی تاجیک صحبت می‌کنن.

جمله‌اش راگفت و شماره منزل شان راگرفت و سجاد به فکر فرو رفت. قبل از آمدن به این سفر ساره به او گفته بود که اکثر مردم بخارا در قدیم همان مردم خراسان خود ما بودند که بعد از تغییر و تحولات منطقه‌ای و کوچ‌نشینی‌ها در آنجا ماندگار شدند. به همین خاطر بیشترشان به زبان فارسی مسلط هستند و حالا با توضیح مختصر این دختر پی به کینه او نسبت به ایران برده بود. حتی نمی‌توانست واقعیت‌های تاریخ را نیز بپذیرد. حتم داشت این دختر با این حجم از آزردگی روح، راه درازی را برای کنار آمدن با واقعیت‌ها دارد.

به هتل خیام که از روز قبل رزرو شده بود رفتند و دوباره مانند تقسیم بندی قبل اتاق‌ها اشغال شد. باز هم سجاد و الهام هم اتاق شدند. حالا دیگر با هم ایاغ شده و رفتارشان دوستانه‌تر و راحت‌تر بود. در این بین هم اتاقی با الهام واقعیتی را برای سجاد آشکار کرد که باید سر فرصت با آلا در موردش صحبت می‌کرد.

بعد از کمی استراحت همگی به سمت قلب بخارا به راه افتادند. سجاد در حال عکس گرفتن از گنبدهای حمام عمومی و قدیمی شهر بود که بالاخره صدایش را شنید. از دیروز بعد از بازگشت از آرامگاه شاه زند و اتفاقی که بین‌شان افتاده بود صحبتی جز احوال ساره با هم نکرده بودند و خودش واقف بود که با این احوالاتی که در این چند روز بر روح و

Scanned with CamScanner

جانش نشسته است علاوه بر خودش این دختر را هم به هم ریخته است.

ـ به اینجا میگن قلب بخارا! به خاطر همین آمد و شدها و واقع شدن در مرکز تجارت، اینجا یکی از مهم‌ترین مکان‌های راه ابریشم شد.

سجاد سری تکان داد و همزمان نوای موسیقی سنتی فُرغانه به زبان ترکی ازبکی فضا را پر کرد. به نظرش اینجا نه قلب بخارا بلکه قلب تاریخ بود. در این مکان احساسات پنهان شده هم با دیدن آن‌همه وقایع و بناهای تاریخی آشکار می‌شد.

صنم نزدیکشان شد و گفت چون وقت ناهار است قرار بر این شده که گروه به مجموعه «لب حوض» بروند و ناهار را نیز در همین منطقه تاریخی صرف کنند. آن دو نیز به طرف گروه رفتند و نگاه سجاد همان وقت به تندیس خواجه نصرالدین و خر معروفش که داخل مجتمع لب حوض قرار داشت، افتاد و چند عکس از آن گرفت.

تازه صنم آن دختر ریزجثه با آن چشمان کشیده باریک از آنها جدا شده بود که نگاه سجاد به الهام و اشاره او به آلا افتاد. آنجا بود که تازه به یاد خواسته او افتاد و سری برایش تکان داد و دید که الهام برای تشکر دستش را سمت پیشانی‌اش برد. سپس به طرف صنم رفت.

آن دو نیز شانه به شانه هم به سمت مجموعه لب حوض به راه افتادند. سجاد با همان نگاه به اطرافش گفت:

ـ به نظرت الهام چه جور مردیه؟

بالاخره بعد از حدود یک روز نگاه آلا روی صورتش نشست؛ با مالتی کنجکاو.

ـ چطور مگه؟

لبش به خنده باز شد و گفت:

ـ آقا الهام التماس دعا دارن.

آلا که متوجه منظور او نشده بود، پرسید:

ـ چی دارن؟

سجاد تک خنده‌ای سر داد و گفت:

ـ منظورم اینه که از شما یه خواسته‌ای دارن.

ـ از من؟ چه خواسته‌ای؟

دوربین عکاسی را به سمت مجسمه تنظیم کرد و همزمان جواب داد:

ـ از من خواستن که به شما بگم اگر امکانش هست با صنم خانم در موردش صحبت کنی، می‌خواد مزه دهن ایشون رو بفهمه.

Roman_nazy

Scanned with CamScanner

سپس به راه افتاد. چند قدم که برداشت حس کرد تنهاست. وقتی به عقب برگشت آلا را متعجب سر جایش دید. با نگاهی متعجب. قدم‌های رفته را برگشت و خواست توضیح بیشتری دهد که او پرسید:

ـ چرا می‌خواد مزهٔ دهن صنم رو بدونه؟ این یه کار حال به هم زنه.

تا این جمله را گفت سجاد به یکباره با صدای بلند به خنده افتاد. تازه فهمید که این دختر خیلی با اصطلاحات و ضرب المثل‌های فارسی آشنا نیست. فارسی را هم به لطف ساره که از بچگی با او به این زبان در خانه صحبت می‌کرد، بلد بود. آن هم با تَه لهجه تاجیک.

آلا متعجب به خندیدن او خیره شده بود. سجاد که هنوز شانه‌هایش از خنده تکان می‌خورد به حالت با مزهٔ صورت دختر نگاه کرد و گفت:

ـ این جمله در زبان فارسی ما یعنی اینکه می‌خواد نظر اون شخص رو راجع به کسی یا چیزی بدونه.

آلا که تازه متوجه معنای آن جمله شده بود، پرسید:

ـ آها... خب یه بار دیگه سؤالت رو می‌پرسی؟

دیگر نمی‌توانست با دیدن چهرهٔ کنجکاو و با نمک او وقتی سؤالش را می‌پرسید جلوی لبخندش را بگیرد. حس می‌کرد مهار حس و حال شیرینش در مقابل این چهره سخت شده است. همان‌طور که سعی داشت لبخندش را کنترل کند، گفت:

ـ آقا یک کلام اینکه... آقا الهام دلش پیش صنم خانم ما گیر کرده. یعنی بهش علاقه‌مند شده. یعنی می‌خواد که اگر ایشون می‌پذیرن با هم ازدواج بشن. یعنی اگر صنم خانم لطف کنند ایشون...

ـ بسه دیگه... خنگ که نیستم! فهمیدم.

سجاد با تعجبی نمایشی گفت:

ـ بله... خدا رو شکر که فهمیدید!

انگار که دختر تازه متوجه حقیقت جمله او شده باشد نگاهش را متعجب سمت آن دو چرخاند که دوشادوش هم با خنده و شوخی کنان به سمت لب حوض می‌رفتند. ناگهان لبخند بر لبش نشست و سجاد با دیدن لبخند او گفت:

ـ ماشاالله دوزاریت هم زیر سُم خر ملانصرالدین مونده و حسابی کج و کوله‌ست.

ـ یعنی چی؟

دوباره خندید. به راه افتاد و گفت:

Roman_nazy

Scanned with CamScanner

ـ هیچی! شما فقط زحمت بکشید با دوست تون راجع به این آقا الهام عاشق صحبت کنید. دیشب تا صبح نذاشت من بخوابم. گفت چند باری خواسته سر صحبت رو با صنم خانم باز کنه ولی این دختر انگار اصلاً تو باغ نیست.

نگاهش به چهره در حال فکر آلا افتاد و مطمئن بود حالا در حال پیداکردن معنای اصطلاح در باغ نبودن صنم است.

این دختر تمام تفکرات او را تا قبل از آمدن به اینجا برهم زده بود. آن رفتار خشک و جدی‌اش که البته سعی می‌کرد مقابل او بیشتر آن را به نمایش بگذارد در مقابل این حالت معصومانه تناقض شیرینی را در دلش رقم زده بود.

به رستوران روباز مجتمع لب حوض رفتند. جایی که سالانه توریست‌های زیادی بعد از بازدید از مکان‌های تاریخی شهر به آنجا می‌آمدند و به همراه شنیدن موسیقی غذا می‌خوردند. بعد از خوردن آش بلو و غذای سنتی توخوم و پشت بندش چای کبود کمی استراحت کردند. بعد از آن سری هم به خانقاه و مدرسه دیوان بیگی که در همان مجتمع لب حوض واقع بود، زدند. سپس همگی به سمت ارگ بخارا به راه افتادند.

از وقتی وارد بخارا شده بودند امتداد نگاه ازل به سمت سجاد بیشتر شده بود. نگاهی که مرد جوان معنای آن را خیلی خوب می‌دانست اما تصمیم نداشت تا خود آلا به آن مسئله اشاره‌ای نکرده، او حرفی بزند. در واقع مشکل او و ساره نیز در راستای مشکل ازل و خانواده‌اش بود. حتم داشت هرگاه این دختر توانست با هویت ایرانی پدر و مادرش کنار بیاید، با ازل نیز کنار می‌آمد و برای شهادت دادن به دادگاه می‌رفت. البته اگر ادعای ازل درست بود.

به قلعه باستانی ارگ بخارا رفتند. مجموعه‌ای عظیم که طبق تاریخچه‌ی که روی لوح‌سنگی به زبان لاتین نوشته شده بود یک سرش به شاهنامه و جنگ افراسیاب و سیاوش می‌رسید. ابتدا وارد محوطه سلام‌خانه شدند و نگاهشان به درگاه رنگین امیربخارا افتاد. توریست‌ها و بازدیدکنندگان که البته در آن فصل از سال تعدادشان کمتر از بهار و تابستان بود یکی یکی روی تخت سنگی و سنگین امیر می‌نشستند و عکس می‌گرفتند. اکثرشان نیز برای یادگاری از لباس‌های سنتی ازبکی که در آنجا اجاره می‌دادند؛ می‌پوشیدند.

محو تماشای بارگاه امیر شد و همان‌طور که نگاهش به سقف رنگین و ابهت تاریخ کهن بود زیر لب زمزمه کرد:

ـ هر باد که از سوی بخارا به من آید/ با بوی گل و مشک و نسیم ختن آید

با هر که سخن گویم اگر خواهم و گر نِی / اول سخنم نام تو اندر دهن آید

آلا در سکوت هنگام شعرخوانی نگاهی به او انداخت. به او که محو تماشای بنای قدیمی قلعه بود و شعر می‌خواند. لحظه‌ای با چرخش سر سجاد به سمتش غافلگیر شد و معذب چشم از او گرفت. سجاد عکسی دیگر گرفت و گفت:

ـ شعرخوانی رو دوست دارم و این علاقه همیشه با من بوده. دوران دانشجویی که وقت بیشتری داشتم و هنوز سرم تو شرکت و امور متفرقه شلوغ نبود با دوستان می‌رفتیم محافل شب شعر. البته به نظرم این علاقه کمی ارثی باشه. نمی‌دونم مادرت بهت گفته یا نه. پدربزرگمون، حاج تراب اون قدیما زمانی که سر و دماغ داشت و سر کیف بود شعر می‌گفت. بیشتر شعرهای حماسی. ولی سالهای آخر دیگه کسی ندید حاجی شعر بگه یا بخونه. فکر کنم به رگ از این علاقه رو تو وجود من گذاشته و خدا بیامرز رفته.

با لبخندش نگاهی به دختر انداخت اما آلا با آنکه این مسئله را چند باری از ساره شنیده بود اهمیتی نداد و با صدای صنم به طرف غرفه لباس‌های سنتی به راه افتاد. او نیز سری تکان داد و به سمت تالار چایخانهٔ امیر رفت. ورودش همزمان شد با خروج مردان از تالار چایخانه و رفتنش به سمت تالار مهمانخانه. مردان با همان خشم چند روز اخیر از کنارش گذشت. سکوتش برای سجاد نشانه خوبی نبود. در واقع او هنوز از برنامهٔ این آدم در «قصر ستاره ماه خاصه» خبر نداشت و هر چه به این لحظه نزدیک می‌شدند ضربان قلب آلا بیشتر می‌شد. او مردان را بهتر از هر کسی می‌شناخت.

بعد از بازدید از تالارهای مختلف قلعه که بیشتر با همراهی الهام بود دوباره وارد محوطه باز بارگاه شدند که لحظه‌ای با دیدن آلا سر جایش ایستاد. محو تماشای او در لباس بلند رنگین سنتی ازبک با آن کلاه کوچک گلدوزی شده وسط سر و آویزهای سنتی روی گردن و گوش و دستانش شد. موهای بلندش روی شانه‌ها و را، رفتنش سمت تخت سنگی امیر که قرار بود روی آن بنشیند و عکس بگیرد به واقع یک تابلوی تاریخی زنده را برایش به نمایش گذاشت. نمایشی از تکرار حضور تهمینه و رودابه و گردآفرید در تاریخ امروز.

آلا از گوشه چشم دید که مهمان ناخوانده محو تماشایش است اما سعی کرد به روی خود نیاورد. به همین خاطر کمی دامنش را بالا گرفت و از پله‌های سنگی بالا رفت. صنم منتظر بود تا با گوشی او عکس بگیرد. تازه اولین عکس را گرفته بود که صدای سجاد او را از جا پراند.

ـ شما بفرمایید صنم خانم. من با دوربینم می‌گیرم. کیفیتش بهتره.

صنم با لبخندی شیطنت‌آمیز پذیرفت و از مقابل چهرهٔ خشمگین آلا کنار رفت.

Roman_nazy...

Scanned with CamScanner

شانه‌ای برایش بالا انداخت و با صدای یکی از دخترها رفت تا او نیز لباس سنتی بپوشد. حالا چهرهٔ آلا زیر نگاه او از پشت دوربین معذب شده بود. نه می‌توانست خشمش را در چهره نشان دهد و عکسش خراب شود و نه لبخند بزند. اما سجاد بی‌محابا و لبخندزنان یکی پس از دیگری از او که روی صندلی عظیم الجثه و با ابهت امیر نشسته بود عکس می‌گرفت. از خودش متعجب بود. این سجاد فرسنگها با سجادی که در ایران بود فاصله داشت. هیچ‌وقت به یاد نداشت نگاهش هرز برود. البته اینجا هم همان بود اما حسی که به این دختر داشت حسی از نوع دوست داشتن بود. جنسش خواستن بود و هدفش رسیدن. این روزها مانند کودکی که کم کم با دنیای اطرافش آشنا می‌شود و حس‌های مختلف را تجربه می‌کند او نیز در حال تجربه چیزهایی بود که برایش ناشناخته بود. این نگاه بی‌پروا و این خواستن برایش شیرین و گوارا بود و حق خودش می‌دانست.

سرانجام با برخاستن آلا او نیز دوربین را از مقابل صورت پایین آورد. آلا آهسته از پله‌ها پایین آمد. قدش در آن لباس بلند آبی لاجوردی، بلندتر و کشیده‌تر نشان می‌داد. همین که پای پله‌ها رسید آهسته تشکر کرد و خواست از کنارش عبور کند که صدای او را زمزمه کنان شنید:

ــ تو را در جشن لاله‌های سمرقند و بخارا دیدم
در گریبانت عطر خراسان می‌پیچد
تو شعر می‌خواندی؛ من سَما می‌رفتم

آلا بی‌نفس از کنارش گذشت و قلبش بی‌امان زد. تا به غرفه لباس‌ها برود و آنها را تعویض کند مرتب این جمله را نزد خود تکرار کرد. بی‌وقفه و بدون مکث. «تو متعلق به اینجایی آلا! فقط همین جا. این لباس رو پوشیدی که ببینه چقدر شبیه اینجایی. چقدر شبیه اونها نیستی!»

اما نمی‌دانست با همین لباس و اخم‌های دخترانه و رفتار بی‌تفاوتش همان ناخوانده را هر لحظه در قلبش بیشتر می‌خواند.

آواز «گل لاله» از یولدوز، خواننده ازبکی فضای ارگ را در بر گرفته بود و گوش را نوازش می‌داد.

Roman_nazy

Scanned with CamScanner

۸

الف

از صبح دلشوره عجیبی داشتم. می‌دانستم دلشوره‌ام از چیست اما برای آرام کردن دلم آن را به حال ساره ربط دادم و چند باری پشت سر هم تماس گرفتم. بار آخر ساره تأکید کرد حالش خوب است و از مسافرتم لذت ببرم اما خودم می‌دانستم هر جا که ازل و نگاه‌های اوست آرامش ندارم. آنقدر از دست مردان عصبی بودم که لبخندهایش را از صبح به سوی خودم نه به خاطر علاقه و عشق بلکه آن را پای تهدید گذاشته بودم. شاید هم خود مردان از نتیجه این امر و در نهایت واکنش من خبر داشت که واپسین لحظات سفر را برای این پیشنهاد در جمع و جلوی چشم بچه‌های نشریه انتخاب کرده بود. اما من به هیچ عنوان نمی‌خواستم زیر بار عمل انجام شده قرار بگیرم.

قرار شد صبح، بعد از بازدید مجتمع بهاءالدین نقشبند به مجموعه عظیم پای کلان برویم همچنین به خاطر ساعت بلیت برگشتمان در ظهر فردا به سمت تاشکند بازدید از قصر «ستاره ماه خاصه» به فردا قبل از حرکت‌مان به ایستگاه راه آهن موکول شد.

وارد مجموعه پای کلان شدیم و مهمان ناخوانده گویی متوجه رنگ پریدگی صورتم شد. چند باری حالم را پرسید من نیز هر بار با جمله‌ای کوتاه مبنی بر اینکه مشکلی نیست از زیر نگاهش فرار کردم. نگاه‌های دقیق و پر از حس و حال این اواخرش مرا معذب و بلاتکلیف می‌کرد. نمی‌خواستم کسی از حال درونم باخبر شود. با خودم گفتم شاید مردان پشیمان شود و از خر شیطان پایین بیاید. در هر صورت به خاطر لطفی که یک سال به او کرده بودم نباید با لجبازی همه چیز را برهم می‌زد. با همین حساب و کتاب شخصی کمی خودم را آرام کردم و همگام با بچه‌ها مشغول بازدید از مسجد کلان و مدرسه میرعرب و

Roman_nazy ۲۰۰

Scanned with CamScanner

مهم‌ترین و زیباترین بخش این مجموعه یعنی مناره کالیان شدیم. مناره‌ای با چهل و شش متر ارتفاع که به بام بخارا معروف بود.

نگاهم به مهمان‌ناخوانده افتاد که از زوایای مختلف مدرسه بزرگ میرعرب عکس می‌گرفت. گویی نفس کشیدن تاریخ را با دیدن مناره‌ها و معماری و بناهای قدیمی می‌توانست به راحتی حس کند. با توجه به شغل و تخصصش، علاقه‌اش از نگاه تحسین‌برانگیزش پیدا بود.

بالاخره بعد از ساعتها سکوت حس کردم باید توضیحاتی در مورد بناها به او بدهم. در هر صورت اطلاعاتش به اندازهٔ ما نبود. به همین منظور با نگاهی به گنبد مسجد گفتم:

ـ این مسجد قبلاً خانقاه بوده ولی بعدها که مسلمون‌ها اینجا رو فتح می‌کنند تبدیل به مسجد میرعرب میشه. الآن هم طلبه‌ها اینجا پیش امامان مذهبی‌شون درس می‌خونن.

توضیحاتم را با سر تأیید کرد و دوباره نظرش به چهره کدر و گرفته‌ام جلب شد. جالب بود که برعکس من صنم امروز شاد و شاش بود و سر از پا نمی‌شناخت. شب قبل وقتی در مورد علاقه الهام به او و پیغامش توسط مهمان ناخوانده گفتم با چنان حیرتی نگاهم کرد که با خودم گفتم احتمالاً مخالف است و شوکه شده است اما وقتی ستاره‌های شوق در چشمانش درخشیدن گرفت و لبش را گزید فهمیدم این علاقه دو جانبه است. به نظرم اتفاق خوبی بود. هم صنم دختری خوش قلب و مهربان بود هم الهام مردی باجنم و با دلی به وسعت دریا می‌توانست عشق را تقدیم صنم کند. شب بیداری صنم نشان می‌داد او و الهام روزهای خوبی را در پیش دارند. برایش خوشحال بودم و به حال خوشش غبطه خوردم. من یک بار دلم را دو دستی تقدیم مردی کردم که متأسفانه لیاقت عشق و علاقه‌ام را نداشت.

ـ اگر حالت خوب نیست بریم زیر یکی از اون طاق‌ها بشینیم.

با صدایش نگاهم به یکباره سمت او کشیده شد اما مثل همیشه زود چشم دزدیدم.

ـ نه... خوبم.

گویا نگاه رمیده‌ام دیگر برایش عادی شده بود اما نگرانی که تَه چشمانم بود توجه او را نیز جلب کرد. یک ساعتی به وقت ناهار مانده بود و قرار شد غذا را در یکی از رستوران‌های سنتی به نام کریم بیک صرف کنیم. در این بین من و مهمان ناخوانده به سمت مناره بلند و تاریخی کالیان رفتیم. همزمان نوای موزیک سنتی ازبکی با صدای خواننده معروف ابراهیم علی‌اُف در تمام مجموعه پخش شد. موزیکی قدیمی که من و ساره عاشق آن بودیم. همین که پای مناره رسیدیم او با نگاهی به ارتفاع بلند برج و در

Scanned with CamScanner

فلزی تعبیه شدهٔ روی دیوار مناره گفت:

ـ میشه از این مناره بالا رفت و از بالا شهر رو دید؟

مثل این چند وقت که سعی داشتم تا حد امکان با او چشم در چشم نشوم با نگاهی به نوک مناره گفتم:

ـ آره میشه ولی کلی پله داره و خیلی سخته تا اون بالا برسید.

صدایی نشنیدم. وقتی سرم به سویش چرخید با لحنی مزاح گونه که البته خواسته‌اش جدی بود، گفت:

ـ برسید نه؛ برسیم. درسته که من مهمون ناخوانده‌ای بیش نیستم اما اینجا غریبم و درست نیست شما تنها بفرستید اون بالا.

کنایه می‌زد و من نیز سعی داشتم به روی خود نیاورم که چه لقبی به او داده‌ام اما ایستادنش جلوی در ورودی مناره مجبورم کرد که با او همراه شوم. این آدم عجیب‌ترین کسی بود که تا به حال دیده بودم. با آرام‌ترین لحن و مؤدبانه‌ترین جملات مرا مجاب به انجام کاری که دوست نداشتم می‌کرد. همین نیز مرا برای تصمیم‌گیری روزهایی که در پیش داشتم می‌ترساند.

با حرص از کنارش گذشتم و وارد درگاهی مناره شدم. وقت عبور از کنارش لبخند مرموزش را دیدم و به روی خودم نیاوردم. سر جه پله‌های آجری و راهروی باریک و مارپیچ مناره را بیشتر بالا می‌رفتیم صدای موزیک «عروس بخارا»ی ابراهیم علی‌اُف کمتر به گوش می‌رسید.

هر دو نفس زنان همچنان پله‌ها را بالا می‌رفتیم. این بار هدفمی بود که این پله‌ها را به قصد رسیدن به بالای مناره و رسیدن به بام بخارا طی می‌کردم. بار اول سالها پیش وقتی با ساره به اینجا آمده بودم و آن زمان که هنوز خوب و سرحال بودم و نمایی پله‌وی این پله‌ها گذاشتیم و حالا با برادرزاده‌اش. دنیای عجیبی بود. چنین روز و چنین همراهی‌ای را تصور هم نمی‌کردم.

نمی‌دانم چند دقیقه در آن دالان مارپیچ بودیم اما وقتی سرانجام به بالای مناره رسیدیم هر دو دقایقی ایستادیم و نفس تازه کردیم. وقتی نزدیک نرده‌های آجری مناره شدیم بخارا زیر پایمان نمایان شد. غرور سراسر وجودم را پر کرد. همزمان با نگاه پر از شوق و لذت او به منظرهٔ روبه رو، من نیز لبخند بر لب شهر تاریخی بخارا این شهر کاشی و مناره با گنبدهای لاجوردی مساجد، این چهارراهِ تمدن جهانی را تماشا کردم و بیشتر از او غرق لذت شدم.

Scanned with CamScanner

حدود ده دقیقه‌ای را در سکوت به منظره شهر خیره شدیم و او چند عکس گرفت. سپس دوربین را مانند دفعه پیش به من داد تا از او با بک گراند شهر عکس بگیرم. من نیز با حوصله از زوایای مختلف چند عکس از او گرفتم. تا اینکه این بار تلفن همراهش را در آورد و با نگاهی به من گفت:

ـ یه سلفی بگیریم؟!

همین شخصیت عجیبش بود که مقابلش خلع سلاح می‌شدم. رفتار احترام‌آمیز و شخصیت به شدت کاریزماتیکش (افراد تأثیر گذار با جذابیت ارتباطی بالا) به گونه‌ای بود که نه می‌توانستم صریحاً مخالفت کنم و نه می‌توانستم به راحتی بپذیرم. آخرش نیز با نگاه‌هایی که حس می‌کردم مقاومتی در برابرش ندارم می‌پذیرفتم. مثل آن لحظه که مجبور شدم به طرفش بروم.

همین که کنارش ایستادم، طوری که تماسی با بدنم نداشته باشد دوربین را مقابل صورت هر دویمان گرفت و در حالیکه شهر زمینهٔ تصویر بود، عکس گرفت. اما لحظه‌ای که فکر کردم کارمان تمام شده دوباره صدایش را شنیدم:

ـ یه عکس دیگه بگیریم. اون خوب نشد.

بی‌حوصله دوباره ایستادم و به صفحه گوشی زل زدم و همان وقت صدایش را کنار گوشم در حالی که او نیز به صفحه خیره شده بود، شنیدم:

ـ لبخند بزن دخترهٔ اخمو!

با حرص لبهایم را بیشتر روی هم فشردم و این بار صدای آهنگینش را درست کنار گوشم شنیدم:

ـ لبخند تو را بر همه عالم نفروشم
ای آنکه زتو هستی و عمر است و توانم!

به جای لبخند نگاهم آنی پایین آمد و او نیز همزمان لحظهٔ آشوب دلم را ثبت کرد. دید که معذب شدم و گوشی را پایین آورد. من نیز از او فاصله گرفتم و سعی کردم دوباره لحن گرم و صمیمی‌اش را از خاطر ببرم. آخرش این رفتار و حرکاتش مرا از پا در می‌آورد و من آن را نمی‌خواستم. مردان همیشه از عشق برایم می‌گفت اما لطافت کلامی که در جملات این مرد ایرانی بود در کلام و حتی ذهن مردان هم نبود. همین حس نیز برایم ناشناخته بود و مرا هر بار در مقابلش آشفته می‌کرد.

به سرعت پشت به او کردم و زاویه نگاهم را دوباره به سمت شهر چرخاندم. مدتی نگذشت که با فاصله کنارم ایستاد. با همان نگاه به شهر بیابانی پر از قصه و شعر و افسانه گفت:

Roman_nazy

Scanned with CamScanner

ـ باشکوهه!

هنوز حرفی نزده بودم که ناگهان صدای ازل را از پشت سرمان شنیدیم.

ـ خیلی... به خصوص اینکه اکثر نیاکان و گذشتگان مردم این شهر از خراسان ایران هستن و بچه‌ها و نتیجه‌هاشون هنوزم اینجا زندگی می‌کنن.

با تعجب به او که درست پشت سر ما خودش را به بالای مناره رسانده بودم خیره شدم. احتمالاً ما را در حال داخل شدن به ورودی مناره دیده و پشت سرمان آمده بود. حیرتم بیشتر، از بیان جمله‌اش بود که می‌دانستم کنایه‌وار به من گفته است. به انگلیسی هم جمله‌اش را گفته بود تا احتمالاً سجاد متوجه شود.

با حرص گوشه لبم را زیر دندان گرفتم و دوباره به طرف شهر چرخیدم. او نیز قدمی گرفت و درست کنار من با کمی فاصله ایستاد. مهمان ناخوانده هم که گویی متوجه نیت او از حضورش در آنجا شده بود نفس بلندی بیرون داد و مانند ما به منظرهٔ روبه رو خیره شد. حالا هر سه نگاهمان به مقابل بود. این بار صدای ازل را واضح‌تر شنیدیم:

ـ مثل پدربزرگ و مادربزرگ خودم که متعلق به خراسان ایران بودن. مثل پدر و مادر تو که ایرانی‌آن.

مخاطبش من بودم و تمام وجودم پر از غیظ و خشم شد. درست بعد از جمله آخرش به سرعت چرخیدم و با خشم گفتم:

ـ چی می‌خوای بگی ازل؟ این همه پله رو اومدی بالا که این مزخرفات رو به من بگی؟! به چی می‌خوای برسی؟

ناخودآگاه من هم به انگلیسی جوابش را دادم و سجاد کامل متوجه مکالمه‌مان شده بود. ازل نیز مانند من چرخید و مقابلم ایستاد و گفت:

ـ اگر تو هویت و اصالت خودت و پدر و مادرت برات مزخرف و بی‌اهمیته برای من نیست. من اینجا تو همین کشور به دنیا اومدم و بزرگ شدم و به خودم می‌بالم. سرزمینم رو دوست دارم اما از اینکه گذشتگانم ایرانی بودن خوشحالم. چون ایران رو دوست دارم. بهش تعلق خاطر دارم.

از خشم لبریز شدم و از کنارش گذشتم و با رفتن به سمت در خروجی مناره گفتم:

ـ مفت چنگت! سهم افتخارات منم تو بردار! سهم سرزمینی که خودم و پدر و مادرم جایی توش نداشتیم هم مال تو و خانوادهٔت. اگر با این کار و نسبت دادن‌هات خواهرت زنده میشه اصلاً تمام ایران مال تو.

با قدم‌هایی محکم و دلی پر از کینه به خروجی مناره نزدیک می‌شدم که لحظه‌ای

Roman_nazy

Scanned with CamScanner

مهمان ناخوانده با چند قدم خودش را به من رساند و درست مقابل در مانند سدی مقابلم ایستاد. برای یک لحظه چنان فریادی زدم که حس کردم حنجره‌ام آتش گرفت.

ـ چیه؟ شما دیگه چی میگی؟! می‌بینی که! همهٔ اینا به خاطر مهر و عطوفت و بخشش خانواده محترم شماست. شماهایی که باعث شدید مادرم از خونه‌ش آواره خاک غریب بشه و یه عمر با بدبختی و سختی زندگی خودش و بچه‌ش رو پیش ببره. اگر چه پدرم راه خودش رو انتخاب کرد ولی مادرم اگر آغوش باز خانواده‌ش رو داشت مجبور نمی‌شد تن به غربت و آوارگی بده. می‌رفت مثل خیلی‌هاشون با یه اشتباه کردم و یه امضا به زندگیش ادامه می‌داد ولی خانواده بزرگ و سرشناس و باآبرو و عزت شما بیرونش کردن. حالا هم تقاص این همه بی‌رحمی رو دل پر از کینه من داره پس میده.

فقط ایستاده بود و با خیره شدن در نگاهم با چهره‌ای سراسر غم و گرفته به من خیره شده بود. نه حرفی برای آرام کردنم می‌زد و نه سرزنشی در کار بود. فقط به تخم چشمانم زل زده و کینه را رج به رج در صورتم تماشا می‌کرد تا اینکه ازل نزدیک شد و کنارم ایستاد و گفت:

ـ این وسط تقصیر خواهر جوون مرگ و بیچاره من چیه که با سکوت تو خونش داره پایمال میشه و قاتلش راست راست داره می‌چرخه؟!

جمله‌اش لحن التماس گرفت و چشمانم لحظه‌ای بسته شد. قفسه سینه‌ام از شدت عصبانیت و خشم درونم در حال انفجار بود. کاش یکی بود که مرا درک می‌کرد! کاش کسی بود که تمام شبها و روزهایی را که من و ساره به تنهایی و سختی گذشت سر گذاشتیم، می‌دید و حالا حق به جانب مقابلمان نمی‌ایستاد! اما نبود... من و ساره بیچاره‌ام همیشه تنها بودیم.

ازل دست روی شانه‌ام گذاشت و با تضرع بیشتری گفت:

ـ جرم من و خانوادهَم چیه که یک ساله داریم تو بغض و اشک و حسرت از دست دادن گلستانه می‌سوزیم؟! شاید لااقل با مجازات قاتلش یه کم دل داغدیدهَمون آروم بگیره آلا؟

با حرصی تنیده به هم و حالتی آشفته پرسیدم:

ـ اصلاً تو از کجا مطمئنی من اون روز دفتر بودم؟! من بارها گفتم اون روز مثل بقیه سر ساعت شش از دفتر خارج شدم.

سؤالم باعث شد ازل امیدوار به سمتم قدم بردارد. به سرعت گفت:

ـ اون روز وقت تعطیلی دفتر رفتم اتاق گلستانه تا ازش خداحافظی کنم. چند روزی بود که مثل همیشه سر یه مسئله‌ای با مردان بحث کرده و با هم قهر بودن. حالش خیلی

Roman_nazy

Scanned with CamScanner

بد بود. گفتم: «چرا هنوز موندی و نرفتی؟» گفت: «منتظر مردانم. پدرش رو امروز برده دکتر و اصلاً دفتر نیومده. اما الآن بهش گفتم بیاد اینجا که با هم بریم خونه. بالاخره بعد از سه روز قهر می‌خوام جدی باهاش حرف بزنم و تکلیفمو روشن کنم. تو خونه راحت نیستم. صدامون میره طبقه بالا و نمی‌خوام خانوادهٔش متوجه جر و بحثمون بشن. اینجا خلوته و راحت‌تر می‌تونم باهاش حرف بزنم. بچه‌ها همه رفتن و فقط آلا تو اتاقشه که اونم به نظرم کارش طول کشیده و احتمالاً تا چند دقیقه دیگه میره.» اونجا بود که فهمیدم تو هنوز تو دفتر و تو اتاقتی، چون دیدم در اتاقت هم هنوز بسته‌ست. اگر اون روز وقت بیرون اومدن از دفتر، مردان رو جلوی ساختمون نمی‌دیدم و به هم سلام نکرده بودیم مطمئن باش حتی حضورش رو تو اون ساعت تو دفتر هم منکر می‌شد. اما تو دادگاه ادعا کرده وقتی رسیده که گلستانه وسط اتاق کنار میز افتاده و نفس‌های آخر رو می‌کشید و با وجود زنگ زدن به اورژانس اما گلستانه دیگه تموم کرده بود. در حالیکه پزشکی قانونی زمان دقیق مرگ گلستانه رو بیست دقیقه بعد از خروج من از دفتر اعلام کرده. فقط مشکل اینجاست که من برای ساعت دقیق خروجم هیچ شاهدی ندارم. مثل مردان که به ظاهر هیچ شاهدی نداره که دروغش رو برملا کنه. هیچ کس جز تو!

قدمی جلوتر آمد و اینبار دستش را با احتیاط روی بازویم گذاشت و ادامه داد:

ـ آلا... اون روز، اون ساعت تو توی دفتر بودی. اگر اون دفتر نشریه کوفتی و یا خیابون اطرافش دوربین داشت من الآن این‌طوری بهت الماس نمی‌کردم. بذار با مشخص شدن قاتل گلستانه لااقل کمی دل پدر و مادرم آروم بگیره.

از فشار روحی که آن لحظه بر من چیره شده بود، چشم بستم. بین دو راهی بودم که نمی‌دانستم انتخابم قرار است چگونه سرنوشت یک انسان را رقم بزند. جدا از ایرانی بودن این خانواده و مسئله‌ای که دیگر برایم رنگ باخته بود، گلستانه رفته بود و دیگر نمی‌شد او را با هیچ ترفندی به این دنیا برگرداند اما مردان هنوز زنده بود و می‌توانست... وای مردان... مردان احمق...

از زور فشار عصبی به طرف شهر چرخیدم و فریاد زدم:

ـ بس کن ازل! تورو خدا بس کن!

این بار ازل نیز مانند من فریاد زد:

ـ دخترهٔ کینه‌ای گناه من و خانوادهٔم چیه این وسط که تو از خانوادهٔ ایرانی مادرت کینه به دل داری؟! بگو... گناه ما چیه؟ فقط چون اصالتمون به ایران برمی‌گرده؟ آره... لعنتی بگو... یا نکنه به خاطر علاقهٔت به مردان و کینهٔت به گلستانه زبون به دهن گرفتی؟

Roman_nazy

Scanned with CamScanner

با فریاد جیغ آسای آخرش دیگر نتوانستم تحمل کنم و برای دفاع از حیثیتم فریاد زدم:

ـ مزخرف نگو ازل! آره... فقط به خاطر اینکه به اون خاک و مردمش ربط پیدا می‌کنید. حالا خیالت راحت شد؟! پس دست از سر من بردار!

برق اشک در چشم ازل جوشید. با خشمی غیرقابل کنترل به طرف در خروج که هنوز مهمان ناخوانده ایستاده بود به راه افتادم. خواستم کنارش بزنم و از آنجا و شنیدن حرفهای ازل فرار کنم که به یکباره مقابل چشمان حیرت زده من و ازل مچم را از روی کاپشنم گرفت و به سرعت با چند گام به سمت نرده‌های آجری مناره و همچنین شهر کشاند. همان‌طور که دنبالش کشیده می‌شدم و از خشم در حال سوختن بودم مرا درست کنار نرده و رو به شهر کشاند. آنگاه با خشمی که سعی داشت کنترل کند، گفت:

ـ قشنگ نگاه کن! به این شهر و به این سرزمین خوب نگاه کن! همهٔ اینها، خاک به خاکش، کوه به کوهش، بنا به بنا و معماریش، فرهنگش، اعتبار گذشته و تاریخش همهٔ اینها روزی برای ایران باستان بود. همین سرزمینی که بهش می‌بالی! اگر حرف من و مادرت و بقیه رو انکار می‌کنی، تاریخ رو که نمی‌تونی انکار کنی! ساکنین اولیه این سرزمین ایرانی‌تبار بودن. ابن سینا و خیام بارها و بارها برای نشر علوم به این خاک و به سمرقند سفر کردن. نه تنها این کشور حتی تمام سرزمین آسیای میانه متعلق به ایران و شکاهای ایرانی بود و بعد از کلی جنگ و فتوحات و تغییر و تحولات سیاسی از ایران جدا شد و به این شکل در اومد.

حالا دیگر اشک بود که از چشمانم جاری می‌شد و توان مقابله با آن را نداشتم. حس می‌کردم میان دو ایرانی گیر کرده و آنها اصالت و تاریخشان را که با منت به من و کشورم داده بودند بر سرم می‌کوبیدند.

ـ من کاری به مشکل این دختر ندارم. اون برمی‌گرده به وجدان خودت که بخوای این وسط حق و ناحق کنی، تمام این مدت هم حرفی در این مورد باهات نزدم چون به قدر کافی دارای شعور و عقل و وجدان هستی و باید خودت تصمیم بگیری. اما اگر سکوتت در برابر قتل یک آدم به خاطر مسئله‌ایه که این دختر ادعا می‌کنه وظیفه داشتم این چیزها رو بهت یادآوری کنم.

دید که اشک از چشمانم راه گرفت و گویی که دلش جمع شده و ناراحت شده باشد صدایش را کمی پایین آورد و با لحنی آرام‌تر از قبل گفت:

ـ لطفاً پای کینه‌ای رو که از خانوادهٔ من داری به این قضیه باز نکن و به وجدانت رجوع کن! لذار کینه سنگینت کنه! خودت و روحت رو از این قضیه آزاد کن!

Roman-nazy.ir

Scanned with CamScanner

دیگر تحمل ماندن نداشتم و با خشمی که حالا تبدیل به بغض شده بود از کنار اوو ازل که دیگر مانند من اشک تمام صورتش را پوشانده بود، گذشتم و از پله‌های منارهای که اصالت ایرانی بودن خاکش را بر سرم کوبیده بودند به سرعت پایین رفتم.

  

روز قبل بعد از حال خرابی که نتیجه مشاجره‌اش با ازل و شنیدن صحبتهای سجاد بود دیگر نتوانست گروه را همراهی کند و با وجود تخطی از قانون سفر و عصبانیت مردان به خاطر جدا شدن او از گروه، با تاکسی به هتل بازگشت. البته دقیقاً قبل از سوار شدن به تاکسی سجاد به سرعت خود را به او رساند و مقابل چشمان سرشار از غضب مردان به هتل برگشتند.

حالا روز آخر بود و در این چند ساعت قبل از رفتن به ایستگاه قطار و بازگشت به تاشکند طبق برنامه روز قبل قرار بر این شد یکی از مکان‌های مهم تاریخی این شهر یعنی کاخ «ستاره ماه خاص» را ببینند. آلاکه هنوز شرایط روحی‌اش مناسب همراهی با بچه‌ها نبود اما به خاطر صنم مجبور شد دوباره همراه گروه شود. روز قبل بعد از بازگشت ناگهانی و عجولانه‌اش به همراه سجاد به هتل، صنم و الهام نیز با نگرانی خود را به هتل رساندند. امروز نیز صنم تأکید کرد اگر با آنها بیرون نیاید او نیز قید رفتن را می‌زند. آلاکه دلش نمی‌خواست این روز آخر نظم گروه را به هم بزیزد و از طرفی فرصت در کنار هم بودن صنم و الهام، این دو عاشق تازه به هم رسیده را از آنها بگیرد سرانجام پذیرفت. در حالی که می‌دانست احتمالاً چه چیزی در انتظارش است.

وارد مجموعه کاخ شدند و همان ابتدای ورود حضور طاووس‌های رنگین و دلربای رها شده در محوطه کاخ نظر همه به ویژه سجاد راکه برای اولین بار این مکان را می‌دید، جلب کرد. سجاد نگاهی سراسری به حیاط بزرگ مجموعه و همچنین بنای عظیم و رنگین کاخ انداخت که امتداد نگاهش به صورت آلا رسید. دختری که از دیروز از زمان بازگشت به هتل و تا حالا کلامی جز سلام بین‌شان رد و بدل نشده بود. خودش واقف بود که دیروز زیاده روی کرده است اما بهتر دیده بود از حقیقت آنچه راکه این دختر سعی در کتمانش داشت حرف بزند تا شاید سر عقل بیاید.

چشم از او که با چهره‌ای گرفته نگاهش به طاووس سفید داخل محوطه بود، گرفت و گفت:

ـ نمی‌خوای یه توضیحی از این کاخ بهم بدی؟!

یکی از حُسن‌های این سفر این بود که به خاطر چند روز همراهی سرانجام لفظشان از

Scanned with CamScanner

رسمی بودن درآمده بود. آلا ابتدا توجهی به خواسته‌اش نکرد اما وقتی کنجکاوی‌اش را حین تماشا و عکس گرفتن از بنای کاخ دید، با لحنی بی‌حوصله و صدایی گرفته گفت:

ـ این کاخ ییلاقی رو آخرین امیر بخارا به نام امیر عالم خان برای همسر آخرش ستاره ساخت که بعد از فوت همسرش به کاخ «ستاره ماه خاصه» یا ستاره «ماه نشان» لقب گرفت.

سجاد نگاهش را از درختان انبوه و پرابهتی که مأمن لانه‌های بی‌شمار کلاغ‌ها شده بود، گرفت و سرانجام صدای او را بعد از ساعتها شنید. سری تکان داد و با هم وارد محوطه کاخ شدند. صدای خواننده معروف ازبکی، گل صنم در فضای داخل کاخ شنیده می‌شد.

تلفیق معماری شرقی و اسلامی با معماری روسی و غربی حسابی نظر سجاد را به خود جلب کرد. نگاهش را به گچبری‌های روی دیوار انداخت که با اشعار پارسی تزئین شده بود. تلفیق رنگ آبی و سفید کاخ و هماهنگی آن با کاشی‌های زیبایش به چشم‌نوازی دختری بود که با وجود غم موجود بر چهره‌اش در آن کلاه پشمی زیتونی و پالتوی کرم، نگاهش را هر بار به سمتش می‌کشاند. به نظرش گذر نور آفتاب از میان شیشه‌های رنگی پنجره و نشستنش روی صورت دختر آن را به واقع شبیه ماه خاصه کرده بود. آگاه بود هر روز که از این سفر می‌گذرد امتداد نگاهش به این چهره بیشتر می‌شود و حالا عنان از کفش خارج شده است. عنانی که در ایران کاملاً در یَد و کنترلش بود اما اینجا خبری از آن نبود.

آلا در سکوت کنارش قدم برمی‌داشت و او از تالارهای مختلف کاخ که حالا به موزه تبدیل شده بود عکس می‌گرفت. تازه نگاه تحسین برانگیزش را از آینه کاری و قندیل داخل مقرنس‌های روی سقف گرفته بود که ازل با نگاهی خاص از کنارشان گذشت. چهره این دختر نیز نشان می‌داد حالی بهتر از آلا ندارد.

بعد از بازدید از داخل کاخ حالا دیگر بچه‌ها وارد محوطه شده بودند تا بعد از مدتی آنجا را به مقصد هتل ترک کنند. این کاخ آخرین مکان برای بازدید در این سفر بود. تقریباً همه داخل محوطه بودند که لحظه‌ای با قدم برداشتن مردان به سمت آلا و سجاد رنگ‌پریدگی در چهره دختر آشکار شد. مطمئن بود مردان خواسته‌اش را عملی می‌کنند. دلش در آن لحظه مرگ می‌خواست نه خواستگاری در ملاءعام و مقابل چشمان بچه‌های نشریه به‌ویژه ازل.

اما مردان با نگاهی خیره به چهرهٔ رنگ پریده آلا به او نزدیک شد. ابتدا سجاد و سپس بقیه متوجه نزدیک شدن مردان به آلا شدند. هر چه نزدیک‌تر می‌شد لبخند و نگاه عاشقانه‌اش بیشتر عمق می‌گرفت. سجاد با اخمی که دست خودش نبود به نزدیک شدن

Scanned with CamScanner

او خیره ماند اما مردان با نادیده گرفتن او قدم‌هایش را محکم‌تر برمی‌داشت تا اینکه درست مقابل آلا قرار گرفت.

ازل که با سقلمهٔ نگاره توجه‌اش به آن دو جلب شده بود حالا با چهره‌ای غم‌زده و البته پرحرص به صحنه دلدادگی مردان چشم دوخته بود. کسی که برای اثبات بی‌گناهی‌اش به ازل و خانواده‌اش و همچنین بچه‌های نشریه سعی در پررنگ نشان دادن عشق قدیمی و از طرفی بی‌اهمیت شمردن اتهامش در پرونده قتل گلستانه داشت.

درست مقابل آلا ایستاد. حالا نگاه آلا مستقیم به چشمان مردی بود که با حالتی عاشقانه به او خیره شده بود. در حالی که آلا از درون می‌لرزید او را به باد ناسزا گرفته بود. شاید خود مردان نیز آگاه بود بدین گونه به نتیجه دلخواهش نمی‌رسد اما برای ساکت نگه‌داشتن آلا و همچنین قرار دادنش در عمل انجام شده تصمیم به انجام چنین کاری گرفت.

صنم با دیدن این صحنه پریدگی صورت آلا خواست قدمی سمتش بردارد اما الهام لحظه آخر بازوی او را گرفت و مانع رفتنش شد. با توجه به شناختی که از مردان داشت، مطمئن بود در این شرایط هر اقدامی از صنم نتیجه‌ای نداشته و او کارش را انجام می‌دهد.

سجاد در سکوت نگاهش به چهرهٔ مردان خیره بود. ترجیح داد حرفی نزند تا خود آلا سرانجام یک تصمیم درست در مقابل این آدم بگیرد و برای همیشه تکلیفش را با او روشن کند. اگر چه با شناخت کمی که از این دختر داشت و آنچه که این مدت از بدخلقی‌هایش دیده بود از نتیجه این تکلیف مشخص شده واهمه داشت. واهمه برای دلی که تازه به روی کسی باز شده بود.

مردان بی‌توجه به نگاه همه که حالا روی او و آلا زوم شده بود جعبه‌ای مخمل از جیب پالتویش بیرون کشید و با باز کردن درِ آن و گرفتنش به سمت آلا قصدش را آشکار کرد. زبان انگلیسی را به قصد برای مکالمه انتخاب کرد تا نیتش فهم این مرد ایرانی بشود همان وقت با صدایی که تقریباً به گوش همه رسیده بود، گفت:

ـ مدتهاست منتظر چنین روزی هستم تا توی چنین مکان زیبایی که روزی امیر بخارا برای اثبات عشق به همسرش مهیا کرده، ازت خواستگاری کنم. با من ازدواج می‌کنی آلا؟

آلا با حفظ نگاه خیره‌اش به چهرهٔ او دندان روی هم سایید. به نظرش لبخند عاشقانهٔ مردان در آن لحظه هیچ شباهتی به لبخند و درخواست عاشقانه سالها قبل نداشت. آن روز یک مردان عاشق مقابلش بود ولی حالا آمده بود تا با این عمل و گرفتن جواب مثبت از او قفل بزرگ‌تری بر دهانش بزند.

Scanned with CamScanner

دست مردان و همچنین جعبه حاوی حلقه میان زمین و هوا مانده بود که همزمان ازل طاقت از کف داد و با به تصویر کشیدن چهرهٔ گلستانه در نظرش با گام‌هایی بلند به سمت آنها قدم گرفت. هنوز به آن دو نرسیده بود که فریاد زد:

ـ دیدید گفتم! این دو تا خائن همیشه با هم بودن. حتی وقتی گلستانه زنده بود. خواهر بیچاره من خبر نداشت که چه شوهر و همکار خائنی داره.

آلا متعجب نگاهش را به ازل و چهره خشمگین او که حالا نزدیکشان شده بود، داد و گفت:

ـ مزخرف نگو ازل! ارتباط من و مردان مربوط میشه به قبل از ازدواج این دو نفر. درست از وقتی این دو نفر ازدواج کردن من و این آقا هیچ ارتباطی با هم نداشتیم.

سپس برای اثبات حقانیت جمله‌اش نگاهش را به مردان داد. به کسی که بدون عوض شدن زاویه نگاهش همچنان به چهرهٔ او خیره شده بود و حلقه را برای اثبات عشقش به سمتش گرفته بود. ازل با دیدن سکوت مردان پوزخند صداداری زد و گفت:

ـ این ادعای تو حتی اگر به زبون هم باشه بالاخره باید از جانب ایشون تأیید بشه پس چرا سکوت کرده و حرفی نمی‌زنه؟! خیر اینه که داری دروغ میگی و این آقا هم طبق ادعاش تو این مکان عاشقانه نمی‌تونه زیر عشقش بزنه؟!

به ظاهر صحبتش درست بود و همین نیز نگاه همه به ویژه سجاد را به مردان کشانده بود. مردانی که در سکوت به آلا زل زده بود. نه حرکتی می‌کرد و نه کلامی می‌گفت. آلا که واقعاً در شرایط روحی بد و وحشتناکی قرار گرفته بود دیگر توانش تَه کشید و با یک حرکت زیر جعبه حلقه زد و با افتادن جعبه روی زمین با فریاد به سمت مردان گفت:

ـ چرا هیچی نمیگی مردان؟! من و تو بعد از ازدواجت با گلستانه در ارتباط بودیم؟ چرا حرف نمی‌زنی؟ بهشون بگو من و تو مدتهاست که هیچ ارتباطی با هم نداریم. یعنی من اونقدر پستم که بین یه زن و شوهر قرار بگیرم؟!

صدای بلند آلا حالا نظر دیگر مردم حاضر در آن مکان تاریخی را نیز جلب کرده بود. سجاد که سعی در کنترل خشمش داشت نگاهش از چهرهٔ مردان برداشته نمی‌شد. می‌توانست دست آلا را بگیرد و از آن معرکه دور کند و اجازه ندهد بیشتر از این عذاب بکشد اما مردان با حماقت زیاد دقیقاً کاری کرد که فقط او نتیجه آن را می‌دانست. مردان به خیالش می‌خواست با سکوت در برابر تهمت ازل سرانجام آلا را عصبانی و در مقابل چنین تهمت بزرگی او را برای کم کردن روی ازل با خود همراه کند. اما نمی‌دانست با این کار فقط آلا را تحریک به گفتن حقیقت می‌کند. چیزی که سجاد منتظر آن بود.

ازل با نیشخندی گفت:

Scanned with CamScanner

ـ سکوت این پست فطرت نشون میده که چقدر هر دوتون رذل و خائنید! حیف خواهر بیچاره من که جونش فدای علاقهٔ کثیف شما دو نفر شد. حالم از هردوتون به‌هم می‌خوره. هر دوتون تو کشتن گلستانه سهم دارید.

آلا که فقط نگاهش به چشمها و چهره غرق در سکوت مردان بود قدمی دیگر به او نزدیک شد و بی‌توجه به نگاه همه سیلی محکمی روی صورت او نواخت و با اشکی که حالا نتیجه تهمت ازل بود، فریاد زد:

ـ تو یه آشغالی مردان! به چه قیمتی می‌خوای منو داشته باشی؟!

سپس با پریشان‌حالی به سمت بچه‌ها چرخید و با حالتی ملتمسانه برای اثبات بی‌گناهی‌اش گفت:

ـ دروغه! هر چی شنیدید دروغه! من و این آدم رذل درست بعد از ازدواجش با گلستانه هیچ ارتباطی با هم نداشتیم. درسته که من هیچ‌وقت با گلستانه دوست نبودم و اون بود که اومد وسط علاقهٔ ما ولی بهش خیانت نکردم. حاضرم قسم بخورم.

صنم که دیگر طاقت نیاورده و خود را به آلا رسانده بود بازویش را در آغوش گرفت تا او را آرام کند اما آلا با آشفتگی و اشکی که حالا در چشمانش جمع شده بود خود را از میان دستان صنم آزاد کرد و به طرف سجاد قدم گرفت. نزدیک شد و با همان نگاه خیس آهسته‌تر از لحظات قبل گفت:

ـ همش دروغه! هر چی گفتند دروغه. من پست نیستم. من تو دامن کسی بزرگ شدم که تمام این بی‌اخلاقی‌ها خط قرمزش بود و از بچگی اینا رو آویزه گوشم کرده بود. حرفمو باور کن سجاد! من پست نیستم.

گویی از ابتدا هم مهم فقط این آدم بود که حقیقت ماجرا را بداند. حالت تضرعش هنگام اثبات بی‌گناهی‌اش در مقابل چشمان کسی که فکر می‌کرد برایش مهم نیست آن هم با به زبان آوردن نامش باعث شد سجاد حرص و بغض را کنار بزند و طاقتش تمام شود. دست جلو برد و برخلاف اعتقاد و خودخوری‌اش؛ سر دختر ساره را که همچنان ملتمسانه از بی‌گناهی‌اش می‌گفت در آغوش گرفت. حالا صدای ضربان قلب او بود که میان صدای گریه دختر در هم آمیخته بود.

Scanned with CamScanner

۹

وقتی از دادگاه بیرون آمدم به سبکی پَری بودم که در باد رها شدم. رها، اما ته دلم همچنان آرام و قرار نداشتم. به عاقبت مردان فکر می‌کردم که حالا چه بر سرش می‌آید. اما هر چه که بود بعد از یک سال از زیر عذاب وجدانی سنگین خلاص شده بودم و آرزو داشتم سرانجام کابوس‌های شبانه‌ام به پایان برسد. کابوس‌هایی که هر بار به چهره گلستانه و خونی که از کنار پیشانی‌اش راه گرفته بود، ختم می‌شد.

همچنان غرق در افکارم بودم که در ماشین توسط او باز شد. وقتی صبح به دور از چشم ساره به او گفتم به جای دفتر نشریه به دادگاه می‌روم ابتدا در سکوت نگاهم کرد، سپس با لبخند سری تکان داد و گفت همراهی‌ام می‌کند.

بعد از سفری که جز پایان تلخش همه چیزش عالی بود، حس می‌کردم این آدم را کمی؛ تنها کمی بیشتر می‌شناسم. دیگر نفرت اولیه را نداشتم اما همچنان سعی داشتم فاصله‌ام را با او حفظ کنم. حالا که تصمیم به دادن شهادت در دادگاه گرفته بودم باید قید کار کردن در نشریه مردان را نیز می‌زدم. مردانی که با حماقت خودش تیرش به سنگ خورد و کاسه صبر و سکوتم را با دستانش لبریز کرد.

با دیدن حال و روزم و سکوتی که به یکباره مرا در خود فرو برد، اجازه نداد پشت فرمان بنشینم و او نیز بدون حرف به سمت باغ ژاپنی تاشکند رفت. با این اتفاق امروز در دادگاه نه دیگر می‌توانستم به دفتر نشریه بروم و نه آن وقت روز به خانه برگردم. به نگرانی و تشویش ساره بعد از شنیدن ماجرای دادگاه فکر کردم بنابراین باید زودتر کاری در راستای روزنامه‌نگاری پیدا می‌کردم. از طرفی خواسته درونی ساره برای دیدن مادرش و حضور این مهمان ناخوانده که قاصدی از ایران بود تمام روانم را

Roman_nazy

Scanned with CamScanner

به هم ریخته بود.

وارد باغ بزرگ ژاپنی شدیم که بزرگ‌ترین باغ گیاه‌شناسی آسیای میانه بود. هر دو در سکوت در پیاده‌روی طویل باغ به راه افتادیم. بی‌آنکه کلامی با هم صحبت کنیم. بعد از آن اتفاق در محوطه کاخ ستاره ماه خاصه و به آغوش گرفتن بی‌اختیار سَرم توسط او مقابل چشم همه دیگر کلامی با هم حرف نزدیم. تا زمان بازگشت به خانه و به ناچار در مقابل شوق ساره با دیدن ما چند کلامی در مورد چگونگی سفر برایش گفتیم.

تا امروز که سرانجام تصمیم نهایی خود را گرفتم و سعی کردم قفل بزرگی را که یک سال بر دهانم زده بود، بردارم. دروغ چرا! وقتی مهمان ناخوانده گفت همراهی‌ام می‌کند با دلی قرص‌تر پا به سالن دادگاه گذاشتم. به این فکر می‌کردم که در تنهایی بدون هیچ پشتوانه‌ای اگر در این یک سال این کار را انجام می‌دادم از جانب مردان و خانواده‌اش چه واکنشی می‌دیدم. همیشه از اینکه از دایرهٔ امن خودم خارج شوم واهمه داشتم. اما حالا وضع فرق می‌کرد. اگرچه هنوز جسم به حضور این آدم در زندگی‌مان ضد و نقیض بود اما امروز برای اولین بار احساس شجاعت و محکم بودن داشتم. حضورش روی صندلی کنار دستم در دادگاه مرا به گفتن حقیقت و خلاص شدن از عذاب وجدان ترغیب می‌کرد.

وقتی از ته راهروی دادگاه، آمدن و در واقع دویدن ازل را به سوی خودمان دیدم آنی چشم از او گرفتم. همزمان با صدای مأمور جلوی در، به داخل اتاق و دیدن قاضی پرونده خوانده شدم. تازه بلند شده بودم که ناگهان در آغوش ازل فرو رفتم. هنوز به خاطر زخم‌زبانها و تهمت‌های یک سال اخیرش از او دلخور بودم و سعی داشتم نگاهم به او نیفتد اما برای او که یک سال منتظر گفتن حقیقت از زبان من بود سکوتم اصلاً مهم نبود.

وقتی سکوتم را دید رو به مهمان ناخوانده کرد و از او با خشم نی، خیس که از شوق می‌بارید، تشکر کرد اما او گفت: «من کاری نکردم. تصمیم خود الاست که الآن اینجاییم.» باری دیگر ازل در آغوشم گرفت و گفت که با تماس وکیل پروندهٔ گلستانه و گفتن ماجرای شهادت دادنِ من، خود را به سرعت به دادگاه رسانده. حالا دیگر از امروز نشریه «صدای بخارا» دو کارمند و مدیر مسئولش را از دست داده بود. زیرا به گفته ازل آنقدری آنجا می‌ماند تا مردان اعتراف به قتل خواهرش کند.

همه چیز را از دیده‌های آن روزم به قاضی پرونده گفتم و تمام مدت ازل با شنیدن گفته‌هایم و تصور دعوا و جدل میان مردان و گلستانه گریست. گفتم که آن روز کارم کمی طول کشید و به خاطر خالی بودن ستون خبر اجتماعی روز بعد باید کارم را تمام و تا آخر وقت برای سردبیر می‌فرستادم. گفتم که بعد از اتمام کار و پوشیدن لباس تازه از اتاقم

Scanned with CamScanner

بیرون آمده بودم که صدای جر و بحث مردان و گلستانه را از داخل اتاق مردان شنیدم. بحث‌شان در مورد بچه دار شدن بود و نپذیرفتن آن از طرف مردان. چون دیدم بحث زن و شوهریست راهم راگرفتم تا زودتر از آنجا خارج شوم که لحظه‌ای صدای فریاد مردان و پشت‌بندش افتادن جسمی فلزی آمد.

ترسیدم و پاورچین به طرف اتاق رفتم. دیگر نتوانستم بر کنجکاوی‌ام در آن لحظه غلبه کنم. کمی لای در باز بود و به همین خاطر از ابتدا صدایشان واضح به گوش می‌رسید. تازه نگاهم از لای در به داخل اتاق افتاده بود که صدای ناسزای گلستانه و اینکه دیگر تحمل او را ندارد و باید در مورد اختلافشان با پدر مردان صحبت کند، شنیدم. دیدم گلستانه قصد خارج شدن از اتاق را دارد. خواستم به سرعت خود را در اتاق کناری که درش باز بود، بیندازم اما همان هنگام مردان از پشت مانع رفتن او شد. در واقع با کشیدن کلاه سویشرت او باعث شد گلستانه تعادلش را از دست بدهد و به خاطر سُر بودن کف اتاق که آقا غیرت قبل از رفتن آنجا را تی کشیده و لیز بود از پشت روی زمین بیفتد و سرش به میز وسط اتاق اصابت کند.

لحظه‌ای از ترس و وحشت دست جلوی دهانم بردم تا فریاد نزنم. مردان با حالتی آشفته در حال تماشای خونی بود که از کنار سر گلستانه روی سرامیک اتاق جاری شده بود. دیگر تحمل ماندن نداشتم و با پایی لرزان به طرف در خروجی سالن به راه افتادم اما قبل از خارج شدن بند بلند کیفم به قفل روی در گیر کرد و موجب ایجاد صدا شد. به سرعت برق با دستانی که لرزشش به اوج خود رسیده بود بند کیف را در صدم ثانیه‌ای آزاد کردم و خودم را داخل آسانسوری که درش در همان طبقه باز بود و دقایقی پیش مردان از آن بیرون آمده بود، انداختم.

مردان گویی همان وقت متوجه حضور کسی در سالن دفتر شد اما چون مرا هنگام خروج ندیده بود، نفهمید چه کسی در دفتر حضور داشت. تا اینکه بعدها برحسب ادعای ازل در دادگاه که اظهار داشت آن روز من به گفته گلستانه هنوز در اتاقم بودم، مردان فهمید که آن روز شاهد ماجرای قتل گلستانه بوده‌ام.

درست بعد از رو شدن این موضوع بود که حس کردم مردان دوباره قصد نزدیک شدن به من را دارد. او که خود را مقابل من به آن راه زده بود سعی داشت با پیش کشیدن عشق قدیمی‌اش مرا ترغیب به سکوت کند. اما نمی‌دانست رازی که هر دوی ما از آن مطلع بودیم و سعی در کتمانش داشتیم سرانجام با حماقت خودش برملا می‌شود.

با سر به مُهر ماندن رازی که ریشه در لجبازی من با گلستانه داشت آن هم بابت

Roman_nazy_۲۰۰

Scanned with CamScanner

حضورش درست وسط علاقه من و مردان، این مردان بود که بیشترین بهره را در این یک سال برده بود. حالا نیز با پیشنهاد دوباره ازدواجش به من قصد داشت این مسئله برای همیشه بین خودمان باقی بماند و کشته شدن گلستانه یک سُر خوردن ساده و امری اتفاقی در خلوتش قلمداد شود.

وقت بیرون آمدن از دادگاه، زمانی که قاضی حکم دستگیری مردان را صادر کرده بود دیگر به هیچ چیز فکر نمی‌کردم. نه به شغلی که از دست می‌دادم و نه علاقه چند سال پیشم به کسی که دیگر عشق و وجودش برایم رنگ باخته بود و نه عواقبی که قرار بود با این اعتراف گریبانگیرم شود.

حالا وسط این باغ در کنار این مرد ایرانی میان درختان تنومند نشسته و چشم به مسیر دورچرخه سواری دوختم اما نمی‌دانستم همزمان مردان که با اطلاع از حضورم در دادگاه متواری شده بود برای خالی کردن عقده و زدن ضربه نهایی به من و پیکرهٔ زندگی‌ام نزد ساره رفته است. رفته بود تا قبل از دستگیری‌اش از طریق ساره دلم را حسابی بچزاند.

☕ ☕ ☕

دیر و درست زمانی رسیدند که مردان از خانهٔ ساره خارج شده بود. آن دو فقط توانستند ساره را به بیمارستان منتقل کنند. تنگی نفس و از دست دادن تعادل حرکتی پاهایش بر اثر اضطراب و هیجان زیاد باعث شد ساره به دستور پزشک بیمارستان، بستری شود.

وقتی پرستار در اتاق را روی آنها بست تا اقدامات لازم را برای بستری و درمان ساره انجام دهد آلا مانند جسمی بی‌جان روی صندلی راهروی بیمارستان نشست و به کسی فکر کرد که روزی با او قرار زندگی مشترک گذاشته بود. به کسی که تمام تصوراتش از آینده، حضور این آدم در کنارش بود اما حالا در مقابل اشتباهی که خود او مرتکب شده بود باید خودش و مادرش تاوان می‌دادند.

نگاهش به موزاییک کف راهرو بود که لیوانی آب مقابلش قرار گرفت. در میان صدای فین‌فین و گریه دلشاد خانم لیوان آب را از دست سجاد گرفت و مقداری از آن را نوشید و توضیح زن بیچاره را برای بار چندم شنید:

ـ تقصیر من شد. ولی نمی‌دونستم قصدش از اومدن پیش خانم چیه. گفتم خب

خواستگار آلاجانه. حتماً اومده بازم در مورد همین مسئله با ساره خانم صحبت کنه.

ـ دقیقاً بهش چی گفت؟

دلشاد خانم اشک از چشمانش پاک کرد و در جواب پرسش سجاد گفت:

ـ گفت گلستانه که دیگه رفت و به این دنیا برنمی‌گرده ولی دخترت با بی‌رحمی پای منو به این ماجرا کشوند. می‌تونست سکوت کنه و به خاطر ماجرایی که خیلی اتفاقی پیش اومد منو اسیر زندان نکنه. اما الآن هم زندگی منو نابود کرد هم کارش رو از دست داد و هم مطمئن باشید من حتی گرفتار هم بشم بازم تلافی این کار رو سرش در میارم.

سجاد پوزخندی زد و زیر لب گفت:

ـ هیچ غلطی نمی‌تونه بکنه. این آدم دیگه تموم شده.

نگاهش را حین گفتن این جمله از آلا گرفته بود اما از حال و روز این دختر باخبر بود. ساعتی بعد با خروج پزشک ساره از اتاق هر دو به سرعت به سراغش رفتند.

ـ گفته بودم هیجان و استرس براش سَمه. دچار حمله شده و این باعث اختلال در حرکت و تنگی نفسی شده که تو این شرایط طبیعیه. الآن هم باید پالس تراپی انجام بشه. یه دو سه روزی باید بستری بشه تا تجویز کورتون داشته باشیم.

دکتر رفت و آلا خسته و نگران با کمک دلشاد خانم دوباره روی صندلی راهرو نشست. بغض و اشکی که آن لحظه در چشمانش حلقه زد بی‌اراده بود. سجاد با طاقتی که دیگر تمام شده بود با حرصی تنیده در وجودش بدون چشم دوختن به آلا رو به دلشاد خانم گفت:

ـ مراقبش باشید تا برگردم!

بدون هیچ توضیحی رفت. اگر چه که حالت رفتن و خشم موجود در چشمانش می‌گفت که به کجا می‌رود و آلا نیازی به توضیح نداشت. این روزها میان ایران و نابل اما از روحی و شرایط وخیم فقط حضور این شخص بود که تا حدودی دلش را گرم می‌کرد. آنقدر که باورش شده بود شاید بتواند این بیماری منحوس را هم از ساره دور کند.

وقتی به بیمارستان برگشت که ساره را به اتاق خصوصی منتقل کرده بودند. دیگر هوا تاریک شده و دلشاد خانم رفته بود. نیم ساعت پیش با باز شدن چشمان ساره، آلا دلگرم شد و با لبخندی کمرنگ او را بوسید. دستانش روی دست ساره بود و در سکوت، مادر و دختر به هم چشم دوخته بودند. با همان نگاه، حرفهای نگفتنی رد و بدل شد و چشمان پرگلایه ساره به دختر دوخته شده بود.

آن شب با وجود اصرار آلا برای بازگشت او به خانه اما سجاد در راهروی بیمارستان

Roman_nazy...

Scanned with CamScanner

روی صندلی، نشسته به خواب رفت. آلا نیز در اتاق مراقب ساره بود. شرایط رو به وخامت بی‌بی معصوم و تماسی که عصر با ایران و صحبت با افسر داشت و حالا وضعیت ساره هر لحظه او را نگران‌تر می‌کرد. مدام به قولی فکر می‌کرد که به بی‌بی معصوم داده است. به این می‌اندیشید که اگر دیوانگی مردان نبود با بهتر شدن روحیه ساره و به تبع آن شرایط جسمی‌اش و همچنین سفر خوبی که داشتند شاید آلا را ترغیب به رفتن می‌کرد. اما حالا در آن نقطه که ایستاده بود واقعاً نمی‌دانست صلاح کار در چیست.

به امروز ظهر فکر کرد که وقتی مردان برای بردن برخی مدارکش به دفتر مجله برگشته بود او سر رسید و مشت محکمش را روی فک مردان در وسط دفتر نشریه فرود آورد. اگر چه کمی دلش خنک شد اما به خاطر به هم ریختن احوال ساره آنقدر از مردان خشم داشت که اگر الهام و آقا غیرت او را نگرفته و کشان کشان از دفتر نشریه بیرون نبرده بودند شاید الآن با وجود ویزای توریستی و اقامت موقت، مشکلات زیادی برایش پیش می‌آمد. اما همین که پلیس وارد دفتر نشریه شد و مردان را بی‌هیچ مقاومتی با خود برد، تنها دلش برای دختری گرفت که روزی قلب خود را با وجود تمام بی‌کسی به چنین آدمی گره زده بود. به گلستانه که به امید عشق وارد زندگی این شخص شده بود اما جانش را پای این آدم داده بود.

شب دومی بود که ساره در بیمارستان بود و آلا با اصرار او به خانه رفت تا دوش بگیرد. ساره گفت امشب بهتر است به خانه برود و سجاد کنارش بماند. آلا نیز به ناچار پذیرفت. لااقل برای اینکه بتواند دوشی بگیرد و چند ساعتی استراحت کند، اما دلش طاقت نیاورد و چند ساعت بعد به بیمارستان بازگشت.

درست زمانی که آلا به خانه رفت سجاد به خواست ساره سر تخت را کمی بالا آورد. حالا که اصرار ساره را برای نشستن و صحبت دید، فهمید که قصدش از فرستادن آلا به خانه در واقع درددل با او بود. ابتدا به اصرار سجاد مقداری از سوپ را خورد. اما بعد از چند قاشق که سجاد با اصرار به ساره خوراند با اشاره دست گفت که دیگر میل ندارد. به خاطر درد عضلات پشت و کمرش سجاد برخاست و با حرکات آرام دست کمی پشتش را ماساژ داد.

بعد از گذشت مدتی، زمانی که فکر نمی‌کردند آلا دوباره به بیمارستان بازگردد ساره از او خواست تا کنار تخت بنشیند. سجاد نشست و با لبخند به چهرهٔ رنگ پریده ساره آرنجش را روی تخت گذاشت و گفت:

ـ بنده در خدمتم عمه خانم!

Scanned with CamScanner

ساره ابتدا در سکوت نگاهی به صورت او انداخت سپس گفت:

ـ همون وقت که اسم داداش اسماعیل تو لیست واجدین شرایط دریافت تلویزیون سیاه و سفید دراومد و با آوردن به قول بی‌بی معصوم این قاب شیطانی به خونه، باید فکر می‌کردم که راضی کردن خانواده‌م به عقایدی که به هیچ عنوان باب شریعت و سلیقه و نگاهشون نیست سخته.

سجاد متعجب و صبور دوباره چشم به دهان او دوخته بود که حالا با این شرایط سخت دوباره یاد ایام کرده بود. ایامی که قصد نداشت به خاطر آن خود را تبرئه کند و یا محق بشمرد. فقط قصدش اعتراف به تصمیم عجولانه و بی‌تأملی بود که حالا بابت آن چوب بی‌اعتمادی دخترش نسبت به خانواده مادری‌اش را می‌خورد.

ـ هر وقت بی‌بی می‌اومد تو بالاخونه و چشمش به تلویزیون صندوقی ۲۱ اینچ جی‌وی سی ژاپن می‌افتاد یه بلومی گرفت و می‌انداخت روش و با یه تشر به من و داداش اسماعیل و مادرت خجسته می‌گفت پاشید اینقدر جلوی این شهر فرنگ پر از گناه نشینید که مدام مطربی و پَر و پاچه زنها رو نشون میده. می‌گفت این اتاق نماز نداره و هیچ‌وقت خودش و آقاجون نمازشون رو تو اون اتاقِ به قول خودشون ابلیس‌زده اقامه نمی‌کردن.

نفسی به سختی بیرون داد و گفت:

ـ اون‌وقت من وسط چنین جماعتی به پیروی از عقاید شیخ و دوستانش یهو اومدم از ایدئولوژی مارکسیسم که اون موقع یه تفکر ضددینی بود، دم زدم.

لبخند تلخی زد و با بستن چشمانش ادامه داد:

ـ برای همین هم هیچ وقت خانواده‌م رو به خاطر طردم سرزنش نکردم. من لحظه‌ای که پام رو تو اون گروه گذاشتم قید حمایت خانواده‌م رو برای همیشه زدم. عوضش تمام این سالها تو غربت، سختی و تنهایی کشیدم. ولی الآن...

نفس بلند دیگری کشید و لبخندش این بار تلخ‌تر از همیشه بود. سجاد نگاه دقیقی به چهرهٔ او انداخت و سرانجام سؤالی که چند وقتی گوشه ذهنش را درگیر کرده بود از او پرسید. البته با احتیاط و تردید...

ـ تو این چند وقت که از خاطراتتون برام گفتید هیچ‌وقت از حاج حبیب حرفی نزدید.

ساره به یکباره گویی که شوکه شده باشد چشم به چهرهٔ پرسشگرانه سجاد دوخت. حتی آلا که تازه رسیده بود و قصد داخل شدن به اتاق را داشت نیز با شنیدن سؤال او لحظه‌ای پایش از حرکت ایستاد و همان جا کنار در اتاق که جفت نشده بود، توقف کرد.

Roman_nazy

Scanned with CamScanner

این اسم را از فرستندهٔ پیام، شنیده بود و همان وقت نیز ذهنش درگیر شده بود. اسمی که به یاد نداشت هیچگاه از زبان ساره شنیده باشد. مطمئن بود این آدم طبق ادعای فرد ناشناس باید نقشی در گذشته پدر و مادرش داشته باشد.

ساره بعد از مکثی کوتاه چشم از چهره سجاد گرفت و با لبخندی تلخ گفت:

ـ حاج حبیب؟! پس حاجی هم شده!

تعداد دفعات لبخندهای تلخش در آن شب زیاد شده بود. سجاد با دیدن فرورفتن او در خودش و سکوت به یکباره‌اش گفت:

ـ پدر خانم سلمانه.

با این جمله لبخندی زد و نگاه ساره متعجب به سمت او چرخید. اینبار لبخندش تلخ هم نشد بلکه به کل محو شد و با صدای آهسته و شمرده شمرده پرسید:

ـ تو... تو شب اولی که اومدی یادمه گفتی سلمان با دختر خاله‌تون ازدواج کرده. یعنی الآن...

سجاد با درک احساس و شرایط او سری تکان داد و گفت:

ـ بله... حاج حبیب درست یک سال بعد از رفتن شما از ایران به پیشنهاد آقاجون خدابیامرز با خاله خاطره ازدواج کرد ولی...

نفس پرتأسفی بیرون داد و گفت:

ـ ولی بنده خدا خاله خاطره عمرش کفاف نداد درست روز زایمان دخترش گیلان، از دنیا رفت.

ساره با شنیدن حجم زیادی از خاطرات تلخ که در گذشته و بعدش اتفاق افتاده بود سرش را پایین گرفت و آه سردی از نهادش بلند شد. چهره خاطره که چند باری تابستان به هوای خواهر و خواهرزاده‌هایش به خانه باغ‌شان آمده بود مقابل چشمانش ظاهر شد. خاطرهٔ مظلوم و آرامی که حالا فقط خاطره‌ای از او در ذهنش مانده بود. بی‌نفس پلک بست و سعی کرد مثل همیشه این بخش از گذشته را از ذهنش به سرعت پاک کند. طوری پاک کند که حتی تکه‌ای از این گذشته هم روی صفحه ذهنش رد نیندازد.

سجاد نیز با دیدن بی‌میلی او ترجیح داد دیگر در این مورد حرفی نزند. آلا نیز بی‌آنکه به جواب سؤالش برسد همچنان پشت در ایستاده بود. با سکوت ساره فقط به حجم سردرگمی و سؤالاتش اضافه شده بود.

فضای اتاق سنگین و لحظه‌ای غرق در سکوت شد. آلا کنار در و آن دو داخل اتاق. آلا حالا نگران و سجاد آماده شنیدن و ساره مشوش. در این لحظات دشوار به دنبال

Scanned with CamScanner

دستاویزی بود تا دلش از آلا قرص شود. سرانجام صدایش لرزان همراه با ترس به گوش هر دویشان رسید.

ـ هرچه کردم و نکردم رو گردن می‌گیرم. اون دنیا منم و خدایی که قراره بگه کجای این دنیا ایستادم و حالا تکلیفم چیه. ولی الآن در حال حاضر فقط نگران روزهایی هستم که دستم از این دنیا و تنها ثمرهٔ زندگیم کوتاهه.

باگفتن این جمله اشک مثل همیشه راحت از چشمانش جوشید. سجاد پرسرزنش گفت:

ـ آخه این چه حرفیه شما می‌زنید عمه! چرا باید در مقابل بیماری‌ای که میشه جلوش مقاوم بود و ایستاد اینقدر ناامیدانه حرف بزنید؟!

ـ برای اینکه دلخوشی‌ای جز این دختر ندارم. ناامیدم چون نمی‌دونم چقدر زندهَم. نگرانیم فقط آیندهٔ آلائه! دختری که نمی‌دونم تک و تنها تو این غربتی که دیگه بعد از من هیچ‌کس رو نداره اونم با ماجرایی که الآن براش پیش اومده، قراره چه کنه! دلم آشوبه از عاقبت این دختر وقتی نمی‌دونم بعد از من چی می‌خواد سرش بیاد. همهٔ اینا به کنار، فکر اینکه اگر وارد ایران بشه و به خاطر فامیلیش که روزی اسم شفیع جز لیست اعدامی‌ها بود، بعدها براش مشکلی پیش بیاد یا نه داره نابودم می‌کنه.

آلا قدمی برداشت و همان جا نزدیک در به دیوار تکیه داد و سرش را به عقب گرفت. پلک بست اما گوش سپرد به صدای نگران ساره. مطمئن بود دیدن این همه تشویش و نگرانی در وجود مادرش آن هم در این شرایطِ سخت او را از پا می‌اندازد. دلش نمی‌خواست ساره در این شرایط بحرانی و درد جسمی نگران آینده او باشد.

ـ آروم باشید عمه! این‌طوری‌هام که شما فکر می‌کنید نیست. قرار نیست هر کسی هر کاری کرده پای شخص دیگه‌ای بنویسن.

ـ چقدر مطمئنی سجادجان؟!

جملهٔ ساره او را وادار به سکوت کرد.

ـ سجاد... عمه...

سجاد کمی بیشتر خود را به طرف او کشید و گفت:

ـ جانم عمه!

اینبار اشک راحت از روی صورتش حرکت کرد و گفت:

ـ عمه... دلشو به دست بیار! اصلاً... اصلاً برادرش شوا حامیش... باهاش حرف بزن! راضیش کن بریم ایران. هم اینکه اگر عمرم به دنیا نبود سرم رو روی خاک خودم زمین

Roman_nazy

Scanned with CamScanner

بذارم هم اینکه بچه‌َم تو غربت نمونه!

صدایش لحن ملتمسانه‌ای گرفت و ادامه داد:

ـ می‌دونم شاید برای برگشت خودمم دچار مشکل بشم اما برام مهم نیست. مهم اینه که آلا رو ببریم ایران تا خیالم از بابتش راحت بشه. همین که بین خانواده‌َم باشه کافیه. اون وقت دیگه حتی از خدا نمی‌خوام یک روز بیشتر منو زنده نگه داره. همین که بدونم آلا بین خانواده‌َمه و جاش امنه برام بسه! آلا دختر قوی و محکمیه. اما وقتی تصور می‌کنم بدون خانواده و تنهایی قراره عمری اینجا روزگار سر کنه تنم از حالا می‌لرزه. نباید بذارم سرنوشت من براش تکرار بشه. عاقبت منو تو تنهایی و سختی زندگی و غمبادِ ندیدن خانواده و نبود سَر و همسر ببین! می‌ترسم آلا هم دچار این سیر تکراری بشه. بیا براش برادری کن! پدری کن و باهاش حرف بزن شاید راضی شد. میزان عمرم رو نمی‌دونم ولی تا زنده‌َم می‌خوام خیالم از بابت آلا راحت بشه.

سجاد نفس بلندی کشید و چشم از او گرفت. اشک از گوشه چشم آلا راه گرفت. دوباره به طرف در چرخید تا داخل شود و حتی به زبان هم شده مادرش را از آینده خودش مطمئن کند. بگوید نگران چیزی نباشد و او می‌تواند گلیمش را در هر جایی از این دنیا که باشد از آب بیرون بکشد اما هنوز داخل اتاق نشده بود که صدای سجاد را شنید. صدایی که لحن مردانه و با حجب و حیایش، در مقابل ساره لحظه‌ای دلش را به تکان واداشت و نتوانست قدم از قدم بردارد.

سجاد چشم از چهره نگران و پراضطراب ساره گرفت و با کشیدن دست روی صورت و چانه‌اش با خیره شدن به دستان ساره گفت:

ـ انگار هنوز دخترتون رو نمی‌شناسید! تو همین چند وقت کوتاه من خوب شناختمش. یه دختر مقاوم، محکم و البته لجباز.

لبخند کوتاهی زد و ادامه داد:

ـ اونقدری لجباز که سخت میشه در مورد بعضی چیزها باهاش حرف زد. اما...

ـ چی می‌خوای بگی عمه؟!

ساره که هر لحظه را عمری گرانمایه برای خود می‌دانست و غنیمت می‌شمرد فقط منتظر قول او برای راضی کردن آلا بود.

حالا به هر شکلی. حمایت پسردایی یا یک برادر و یا... همان یائی که از ابتدا به آن فکر می‌کرد اما قصد تحمیلش را نه به جگرگوشه‌اش داشت و نه به برادرزاده‌اش. اما جملات بعدی سجاد چنان شوکی به او وارد کرد که اگر در طول عمرش تمام شوک‌های وارد شده

به او آنقدر شیرین بود یقیناً به این زودی در بستر بیماری نمی‌نشست.

سجاد نگاه گذرایی به ساره انداخت و در نهایت با گرفتن چشم از او گفت:

ـ مطمئناً باید زمان بیشتری می‌گذشت تا من بتونم حرف دلم رو بزنم. نه به لحاظ اطمینان بیشتر که دلم قرص‌تر از همیشه‌ست. به لحاظ اینکه فرصت بیشتری به... به آلاله می‌دادم. اما با این شرایط مجبورم الآن حرفم رو بزنم.

ساره منتظر با نفسی که به سختی می‌آمد و می‌رفت و آلا با پاهایی که توان قدم برداشتن نداشت برای شنیدن صدای او سکوت پیشه کردند.

ـ من... من خواهر نمی‌خوام. دختر هم نمی‌خوام.

شرمگین از نگاه مستقیم ساره دستی داخل موهایش کشید و ادامه داد:

ـ می‌خوام زنم باشه.

سرانجام جمله‌اش را گفت و به سرعت بلند شد. پشت به ساره به طرف پنجره اتاق چرخید و ادامه داد:

ـ خنده‌داره عمه! این همه سال سرم سر و سامون دادن به زندگی خواهر و برادر و مراقبت از مادر و گرم شرکت و کار بودم، طوری که وقت به خودم و زندگیم نرسید. ولی به هر حال منتظر یه همچین روزی بودم. روزی که این دل اسیر بشه. بندِ یه نگاه عاشقونه و یه خواستن بی‌اندازه. ولی...

تک خنده‌ای سر داد و با تکان دادن سرش گفت:

ـ فکرش رو نمی‌کردم اینجا، اولین بار وسط یه عالمه رنگ فیروزه کاشی‌های یه عمارت تاریخی تو سمرقند یهو این جوری دلم بلرزه. اونم برای دختری که نگاه عاشقانه که هیچ؛ شک دارم قدر یه ارزن هم منو بخواد.

تلخ خندید و به سمت ساره چرخید اما برق نگاه خیس ساره چنان در چشم انش نشست که به شرم خواستن میوهٔ دل او سرش را پایین گرفت.

ـ می‌دونم برای برگشت شما مشکلی پیش نمیاد اما برای اطمینان بیشتر می‌رم سفارت و من اقدامات لازم رو انجام میدم. ولی... ولی اگر شما و دختر عمه پیشنهاد منو بپذیرید نگرانی‌تون هم در مورد آینده آلاله تو ایران برطرف میشه. چون این‌طوری... این‌طوری به عنوان همسر قانونی من وارد ایران میشه و فکر نکنم مشکلی براش پیش بیاد.

سکوت شد. سکوت سجاد از پس گفتن حرف دلش و پیشنهادی که نمی‌دانست مورد پذیرش آلا قرار می‌گیرد یا نه. سکوت ساره از شنیدن حرفهای دل سجاد و آرامشی که ته

Roman_nazy

Scanned with CamScanner

دلش نشست و سکوت آلا از دیدن آینده‌ای که قرار بود به خاطر دیدن آرامش ساره طور دیگری رقم بخورد. عمری پذیرفته بود که تنها سرمایه زندگی‌اش ساره است و باید برای داشتنش حتی شده با دلش نیز بجنگد.

اشک تا زیر چانهٔ آلا آمده بود وقتی ته راهرو رسید. باز به خانه می‌رفت تا با دلش حساب و کتاب کند. ببیند کفهٔ آرامش دل مادر رنجدیده و نگرانش سنگین‌تر است یا دل بیچاره و انباشته از کینه خودش از آصف‌ها. به این فکر می‌کرد که ای کاش لااقل کسی از خانواده پدری‌اش زنده بود و فردی را از جانب آنها داشت و به او پناه می‌برد.

  

وقتی پیامش را خواندم نفس عمیقی کشیدم و گوشی را روی میز گذاشتم. چشمان ساره بسته بود و من خسته از شب بیداری، دلم یک خواب راحت و بی‌دغدغه می‌خواست. خوابی که در پس آن نگران حال ساره نباشم اما مدتها بود چنین خواب آرام و سبکی آرزو شده بود.

روز قبل ساره مرخص شده و به خانه بازگشتیم. با آمدن دلشاد خانم به ساره گفتم:

ـ من یک ساعتی میرم میدون استقلال و برمی‌گردم.

ـ اونجا چرا؟!

ـ نگران نباش!

چرخیدم و گوشی را از روی میز برداشتم و بدون نگاه کردن به چهرهٔ نگرانش گفتم:

ـ برادرزادهٔت پیام داده برم اونجا کنار مجسمه «مادرخوشبخت». برم ببینم چی کارم داره. زود برمی‌گردم.

می‌دانستم برادرزاده‌اش چه کاری با من دارد اما با وجود قول و قراری که در طی دو روز گذشته بعد از شنیدن صحبتهای عمه و برادرزاده پشت در اتاق بیمارستان با دلم گذاشتم، اظهار بی‌اطلاعی کردم تا ساره را در این روزهای سخت از دل نگرانی عظیمی در آورم.

سرانجام تصمیم بزرگی گرفتم. اینکه هیچ چیز در این دنیا مهم‌تر از رضایت ساره و سلامت جسمش نیست. وقتی می‌توانست با دیدن یک لبخند من سرشار از زندگی شود چرا باید این فرصت را با خودخواهی از او می‌گرفتم! اگر چه که عوامل دیگر هم برای گرفتن این تصمیم دخیل بود. از دست دادن کار و توان ماندن در جایی که مردان

Scanned with CamScanner

خاطرات بدی برایم رقم زده بود و مهم‌تر از همه جلب رضایت ساره و یک انگیزه دیگر. اینکه با پیامهایی که دریافت کرده بودم عزمم را برای پیدا کردن سر نخی از گذشته جزم کردم. شاید آن لحظه اگر کسی نیتم را می‌دانست سرزنشم می‌کرد اما باید می‌رفتم تا ببینم چرا عاقبت ساره و شفیع به اینجا کشید. عاقبتی که تأثیر مستقیمی در حال و آینده‌ام داشت.

وقتی به سویش برگشتم لبخندی سرشار از آرامش روی لبش نشسته بود. من نیز با لبخندی جوابش را دادم و با بوسه‌ای دیگر از اتاق خارج شدم. رفتم تا سرنوشتی نامعلوم برای خود رقم بزنم.

وقتی مردان با آن همه ادعای عشق و علاقه به این شکل به عزیزترین فرد زندگی‌ام رحم نکرده بود دیگر چه توقعی از این دنیا و آدمهایش داشتم! اصلاً بگذار دنیا به کام آنها بچرخد. من فقط در آن لحظه شادی و لبخند گرم ساره و حقایق گذشته را می‌خواستم.

او را درست زیر پایهٔ گرانیتی «توپ برنز» کنار مجسمه مادر خوشبخت دیدم. تندیسی از زن جوان با بچه‌ای در آغوش، این تندیس سمبل امید و آینده‌ای روشن در کشورم بود و خودم وقتی برای بار اول با او به اینجا آمدم برایش توضیح داده بودم. در ضمن گفتم که زوج‌های جوان ازبکی در اولین روز شروع زندگی‌شان اینجا می‌آیند و پای این سمبل عشق و امید با هم پیمان عشق می‌بندند.

از همان ابتدا که پیامش را خواندم متوجه دلیل او برای رفتن به آنجا شدم.

او را در همان پالتوی بلند و شال گردن دیدم. استایل ایرانی‌اش جذاب بود اما در آن لحظه من کورترین آدم روی زمین بودم.

همین که سرش را بالا گرفت مرا از دور دید. چند پله را از زیر مجسمه پایین آمد. نزدیک شدیم و همزمان به هم سلام کردیم. با اشاره دست روی دو پلهٔ آخر نشستیم.

مدتی در سکوت به مقابلمان چشم دوختیم. قرار نبود من حرف بزنم. قرار بود او حرف بزند و من بپذیرم. اصلاً وقتی قرار بود مقابل تقدیر دنیا و کاینات سکوت کنی و فقط بپذیری چرا باید من حرف می‌زدم؟! پس منتظر ماندم او شروع کند. شروعی که فکر می‌کردم مقدمه چینی زیادی بخواهد اما او گویی مرد صبر و مقدمه چینی نبود. اصلاً انگار این آدم با همه فرق داشت.

ـ کلمات وزن دارن. بعضی‌هاشون زیاد بعضی‌ها هم کم. دوست داشتن از اون دست کلماتیه که وزنش اونقدر زیاده که وقتی رو دلت سنگینی می‌کنه چاره‌ای نداری تا به زبون بیاری و خودت رو از زیر بارش خلاص کنی.

Roman_nazy

Scanned with CamScanner

روی پاهایش خم شده بود و نگاهش به بوت‌های مشکی‌اش بود.

ـ سنگینی‌ای که این روزها رو قلبم حس می‌کنم هیچ‌وقت تجربه نکرده بودم. برای همین...

چنگی میان موهایش زد و با عقب راندن آنها ادامه داد:

ـ برای همین امروز خواستم بیاید اینجا تا... تا خودمو سبک کنم. باگفتن...

چرخی به سمتم زد و سرانجام به صورتم خیره شد. من نیز برای فهمیدن حقیقت جملاتی که شاید خیلی در آن لحظه برایم مهم نبود به چشمانش زل زدم. منتظر اعترافش بودم. اعترافی که حتی در خواب هم نمی‌دیدم جوابی جز آنچه باید داشته باشم به او بدهم. اما دادم...

ـ باگفتن اینکه اجازه بده من صاحب این مزرعه سبز باشم.

نگاه او به قول خودش از یک مزرعه به مزرعه دیگرم چرخید و لبخند کمرنگ روی لبش مرا که منتظر ابراز علاقه‌اش به شکل دیگری بودم، غافلگیر کرد. سرانجام چشم از نگاه خیره‌اش برداشتم و از جایم بلند شدم. قدمی برداشتم و از او فاصله گرفتم. اگر آن شب پشت در اتاق بیمارستان اعترافش را نمی‌شنیدم شاید الآن هزار و یک فکر به سرم می‌زد. اینکه احتمالاً این درخواست به پیشنهاد ساره بود و او نیز به خاطر شرایط عمه‌اش به ناچار پذیرفت. البته هنوز به قسمت دوم حدسیاتم شک داشتم که احتمالاً شرایط ساره باعث شد او چنین پیشنهادی بدهد اما خرشحال بودم لااقل ساره خودش و مرا تحقیر نکرده و حتی در این اوضاع سخت غرورمان را حفظ کرده است.

در افکارم غرق بودم که صدایم زد. آرام و سؤالی!

ـ آلاله!

ایستادم. بی‌آنکه برگردم گفتم:

ـ قبوله!

صدای پایش را شنیدم و منتظر ایستادم. مرا دور زد و درست مقابلم ایستاد. سکوتش باعث شد سرم را بالا بگیرم. حالا چشمان هم را مرور می‌کردیم. او مزرعه‌ای که تازه صاحبش شده بود و من دوگوی سیاه باکلی حرف نگفته.

ـ منتظر بودم چیز دیگه‌ای بگی. نکنه فکر کردی من و مادرت...

ـ من هیچ فکری نکردم.

ـ پس دلیل این پذیرفتن عجولانه بعد از اون همه خط و نشون کشیدن برای من و خانوادَم چیه؟

Scanned with CamScanner

قدمی نزدیک‌تر رفتم و با خیره شدن به تخم چشمانش گفتم:

ـ الآن دقیقاً دوست داری چی بشنوی پسردایی‌جان؟! مگه ازم خواستگاری نکردی؟! مگه دلت شنیدن جواب مثبت منو نمی‌خواست؟! منم گفتم اوکی... زنت میشم. نگران هم نباش! اگر باگوشهای خودم از اعتراف علاقهَت نسبت به خودم جلوی ساره نمی‌شنیدم شاید به این خواستن شک می‌کردم.

چشمانش جمع شد و با به فکر فرو رفتن به من خیره ماند. گویا تازه متوجه حضور آن شبم پشت در اتاق بیمارستان شد. از کنارش گذشتم که صدایش را محکم با لحنی جدی شنیدم:

ـ جواب مثبت خودت چی؟ من اونو پای چی بذارم؟ فقط انتظار نداشته باش مثل احمق‌ها فکر کنم از رو علاقه‌ست.

پوزخندی زدم و به سمتش برگشتم. با همان لبخند تلخ گوشه لبم گفتم:

ـ نه چنین انتظاری از آدم باهوشی مثل شما دارم و نه شما انتظار داشته باش تو این شرایط سخت و اوضاع جسمی و روحی ساره عملی جز خواستهٔ اون انجام بدم. در عوض...

نزدیکش شدم و با صادقانه‌ترین حالت درونم گفتم:

ـ در عوض بهم قول بده این نسبت و اتفاق بین ما باعث نشه آزادی عمل رو ازم بگیری. من تو ایرانِ شما خیلی کار دارم که باید انجام بدم. حرفت گفتی اگر به عنوان همسرت وارد ایران بشم مطمئناً هیچ مشکلی برام پیش نمیاد. ولی باید قول بدی عوضش خودت هم به عنوان همسر مشکلی برام ایجاد نکنی.

تمام مدتی که حرف می‌زدم با چشمانی متفکر و مشکوک به من خیره شده بود. آدم زرنگی بود و حتماً در آن لحظه سؤالات زیادی برایش پیش آمده بود. سری تکان داد و پرسید:

ـ شما تو ایران ما چه کاری داری که من نباید مانعت بشم؟!

لبخندم تلخ بود. گفتم:

ـ اولین قولی که باید بهم بدی اینه که تو کار هم دخالت نکنیم.

قدمی عقب گرفتم تا بروم اما صدایش مرا از رفتن باز داشت.

ـ وقتی نمی‌دونم کارت چیه چرا باید چنین قولی بدم؟!

قدم برداشته را دوباره پس کشیدم و با نزدیک شدن به او اینبار با لحنی جدی‌تر گفتم:

Roman_nazy

Scanned with CamScanner

ـ من وقتی نمی‌دونم پیشنهادت صددرصد از روی علاقه هست یا به خاطر شرایط ما، چرا باید عنان زندگیم رو بدم دستت؟! اول به علاقهٔ ت مطمئن شو بعد ادای شوهرارو در بیار!

کلافه دستی روی صورتش کشید و گفت:

ـ من می‌دونم این احساس خام باید کم کم پخته بشه و شکل بگیره اما مطمئنم که علاقه و تلنگر اولیه دوست داشتنم از روی هوا و خدای ناکرده هوس نیست. درسته ما باید به هم زمان بدیم تا این احساس شکل بهتری به خودش بگیره و با خودش اطمینان خاطر بیشتری بیاره اما اینو قبول ندارم که پیشنهادم بر پایه سوء استفاده از شرایط خودت و مادرت بود. دیگه بقیهٔ ش بسته به شناخت این مدت خودت نسبت به من داره که حرفم رو بپذیری یا نه.

می‌پذیرفتم. زیرا در این مدت کم تا حدودی او را شناخته بودم. به ویژه در سفر و دیدن ارتباط گسترده انسانی‌اش با مردم. اما مثل خودش می‌دانستم که باید علاقه‌اش از این خامی و ناپختگی در آید. شانه‌ای بالا دادم و گفتم:

ـ در هر صورت هر دو باید به هم زمان بدیم. پس بهتره از این فرصت طلایی که خدا بهت داده بهتر استفاده کنی و سعی نکنی تو کارهای من دخالت کنی. خدا را چه دیدی شاید هم یه علاقه‌ای از طرف من شکل گرفت، البته بعید می‌دونم.

اصلاً این آدم خدای غافلگیری بود. زیرا آن لحظه منتظر بدخلقی و کنایه‌اش بودم اما در کمال تعجب بعد از زدن لبخندی کوتاه در مقابل سِ تقی‌ام سری به تأسف تکان داد. سپس سرش را نزدیک سرم آورد و آهسته با لحنی گلایه‌مند گفت:

ـ و اگر این دل شما سوزن علاقه‌اش به دل ما گیر نکرد تکلیف قلب اسیر شدهٔ ما چی میشه؟!

ابتدا فکر کردم این جمله‌اش نیز مانند جملات عاشقانه دیگرش شوخ است اما وقتی نگاهم به چشمان جدی و منتظرش افتاد، گفتم:

ـ خب... تلاشم رو می کنم.

ـ چرا؟! چون تو این شرایط جور دیگه‌ای نمی‌تونی مادرت رو خوشحال کنی؟! چون تو ایران خیلی کار داری که باید انجام بدی؟! اتفاقاً می تونی شکل دیگه‌ای دلشو شاد کنی اینکه فقط رضایت رفتن به ایران بدی. بدون اینکه بین من و شما اتفاقی بیفته و مجبور بشی به پسردایی ایرانی بی‌رحم و سنگدلت جواب مثبت بدی.

جمله‌اش تلخ بود و با خود کنایه داشت. با حرص گفتم:

Roman_nazy...

Scanned with CamScanner

ـ نه... نمی‌تونم جناب مهندس آصف! به قول ساره شاید به خاطر فامیلیم و اینکه پدرم قبلاً یه مجرم سیاسی بوده برام مشکلی پیش بیاد. بنابراین بهت احتیاج دارم.

جمله‌ام آنقدر تلخ و گزنده بود که کام خودم را نیز زهر کرده بود. چزاندن آدمها را بلد نبودم اما در مقابل پیشنهاد جسورانه‌اش حالا چه در پس علاقهٔ نیم‌بند و به قول خودش شاید خام و یا استفاده از فرصت طلایی که شرایط من و مادر بیچاره‌ام برایش فراهم کرده بود باید تا ته وجودش را می‌سوزاندم. در آن لحظه و موقعیت نه احساسش نسبت به خودم برایم مهم بود و نه هدف واقعی‌اش. برایم سلامتی و بهتر شدن روحیه ساره و دیدن مادر و خانواده‌اش و از طرفی برطرف کردن حس کنجکاوی‌ام در برابر سؤالات زیادی که از گذشته در ذهنم نقش بسته مهم بود.

با حرص از کنارش گذشتم اما دروغ چرا! لحظه‌ای دلم برای او نیز گرفت. برای او که با نیتی خیرخواهانه پا به این کشور گذاشته بود و تا امروز جز دردسر چیزی عایدش نشد. لااقل برای علاقه‌ای که به قول خودش تازه شکل گرفته بود نباید دلسردش می‌کردم و حس حماقت به او دست می‌داد. اما چه دلم که بهرحال دل کندن از کشور و سرزمینی که در آن بزرگ شده بودم برایم گران بود.

به سمت خانه رفتم. رفتم تا سارهٔ بیچاره‌ام را از شکل‌گیری وصلتی پرهیجان و سراسر علاقه و عشق باخبر کنم تا شاید اینبار دل‌آسوده نفس بکشد. بدون داشتن نگرانی بابت من و آینده‌ام.



خطبه عقد در حضور مأمور کنسولگری ایران و ساره و دلشاد خانم و همچنین سنور الهام خوانده شد. بی‌حرف پیش و یا شرط و شروطی جز آنچه که دو روز قبل کنار مجسمهٔ مادر خوشبخت بینشان رد و بدل شد. هر دو نگاهشان به دستانشان بود و در مقابل چشمان سرشار از شوق و آسوده خاطر ساره و نگاه شاد بقیه سکوت پیشه کردند.

روز قبل ساره مفصل با هر دوی آنها صحبت کرد. آلا با لحنی عادی بدون هیچ هیجان و احساسی گفت راضی است. در واقع با خودش گفت شرایط پیش رو انتخاب بهتری برایم نگذاشته است. از دست دادن کار، رساندن ساره به خانواده‌اش و بهبودی جسم و بهتر شدن شرایط روحی‌اش و همچنین تهدید مردان که با وجود در بند بودن در این روزها می‌دانست اگر بخواهد می‌تواند از طریق دوستانش برای او مزاحمت ایجاد کند. از

Roman_nazy

Scanned with CamScanner

طرفی توان دور ماندن از ساره را نداشت. اما هیچ یک از این موارد را مقابل ساره بر زبان نیاورد. اگر چه ساره تا حدودی متوجه نارضایتی‌اش شده بود اما خوب می‌دانست فعلاً شرایط ایجاب می‌کند او و آلا با خیال آسوده‌تری به ایران بروند.

سجاد تنها با نگاهی استفهام‌آمیز به آلا سکوت کرد. کلام این دختر بی‌تفاوت و عادی بود و او نیز با وجود شرایط موجود بهتر دید سکوت کند. به این فکر می‌کرد که می‌تواند عاقلانه‌تر به این موضوع نگاه کند و تصمیم بگیرد. وضعیت وخیم بی‌بی‌معصوم بیش از این اجازه دست دست کردن به او نمی‌داد. بنابراین باید تمام بهانه‌ها و موانع را از سر راه این مادر و دختر برمی‌داشت تا آنها را به ایران برساند. بعدش می‌شد به خاطر نداشتن علاقه و احساس این دختر با خودش جدل کند. مهم دل خودش بود که اسیر شده بود و باید برای به ثمر نشستنش به هردویشان فرصت می‌داد.

خسته و دلگیر از شرایط موجود همه چیز را به آینده موکول کرد. هم رشد علاقه و دوست داشتنش و هم به بند کشیدن احساس این دختر. با این وجود راه درازی را در پیش داشت.

ساره با نگاهی به چهره سرد و بی‌تفاوت آلا مضطرب بود اما چندی بعد با دیدن لبخند دلگرم کننده سجاد دلش آرام گرفت. مطمئن بود این مرد کارش را خوب بلد است و حتی به خاطر دل خودش هم شده این دختر را با خود همراه می‌سازد.

بعد از خواندن خطبه محرمیت و خوردن شیرینی همگی از سفارت خارج شدند. مسئله دیگری که روز قبل بین ساره و سجاد مطرح شد تماس با حاجیه و کسب مشورت و اجازه از جانب او در باب این وصلت بود که از جانب ساره مطرح شد اما سجاد گفت: «اگر اجازه می‌دید فعلاً این قضیه بین ما بمونه تا بریم ایران. ترجیح میدم اونجا بی‌بی معصوم این خبر رو به مادر بده. مادر هیچ وقت رو حرف بی‌بی حرفی نمی‌زنه.»

آنجا بود که ساره متوجه شد احتمالاً سجاد می‌داند که خجسته مخالف این وصلت است و می‌خواهد او را میان عمل انجام شده قرار دهد. وگرنه کار را دست بی‌بی نمی‌سپرد. به ناچار سکوت کرد و حق را به او داد. حتی در خفا و زمانی که با خودش و وجدانش خلوت کرد حق را به خجسته می‌داد که نخواهد با دختری که پیشینهٔ پدر و مادرش همچنان روی پیشانی‌اش بود، وصلت کند. اما چه می‌کرد که در آن لحظه چاره‌ای جز تن دادن به این قضا نداشت. برای رفتن به ایران و سپردن آلا دست خانواده‌اش برای روزهایی که شاید نباشد و همچنین مطمئن شدن از آیندهٔ بی‌دردسر آلا چاره‌ای جز این نداشت.

Scanned with CamScanner

مراسم جشن ماند در ایران و در حضور خجسته و بی‌بی و بقیهٔ اعضای خانواده.

شب همگی مهمان دستپخت خوب و ماهرانه دلشاد خانم بودند. صنم و الهام که شام را در کنار آنها بودند اعلام کردند به زودی مراسم نامزدی‌شان برگزار می‌شود. آلا که در طول آن روز لبخندی بر لبش نقش نبسته بود سرانجام با شنیدن این خبر و مطمئناً خوشبختی بهترین دوستش خندید و او را در آغوش گرفت. تمام مدت حرکاتش زیر نگاه سجاد بود. چه نگاه بی‌تفاوتش در طول آن روز و چه حالا که با خبر شنیدن نامزدی دوستش با لبخند او را در آغوش کشاند.

همچنین رفتار و حرکات آن دو زیر نظر ساره بود. او بیش از همه دچار عذاب وجدان شده بود، از اینکه به خاطر خودش و شرایطش با زبان بی‌زبانی این دو جوان را مجبور به انجام کاری کرده بود که حتی با وجود ابراز علاقهٔ سجاد می‌دانست شاید با دیدن سردی رفتار آلا دچار تردید شده است.

آن شب با ضعف جسمانی بیشتری نسبت به روزهای قبل با خداحافظی و رفتن صنم و الهام و دلشاد خانم به رختخواب رفت.

آلا اما همچنان نگاهش به محوطه بیرون بود. بعد از خداحافظی صنم و الهام به تراس آمده بود و بعد از تماشای رفتن آنها از آنجا حالا ده دقیقه‌ای بود که نظاره‌گر بیرون بود و به ماجرای آن روز فکر می‌کرد، به خطبه عقدی که بر‌شان خوانده شد، به کاغذی که از سفارت به نشانهٔ همسر شرعی و قانونی سجاد آصف دست او دادند تا حتی برای یک درصد هم مشکلی در ایران برایش پیش نیاید و به عنوان همسر او وارد ایران شود نه فرزند شفیع عامری. و در آخر به احساس خودش. احساسی که هیچ رنگ‌وبویی نداشت. در آن لحظه تنها به روزهای آتی فکر می‌کرد. به دیدن لبخند ساره که احتمالاً با دیدن مادرش میسر می‌شد.

چنان غرق در فکر بود که متوجه آمدن او نشد. سجاد دست در جیب‌های گرمکن آرام قدمی برداشت و شانه به شانه‌اش ایستاد. حالا هر دو به بیرون و برفی که در حال آب شدن در کف خیابان بود، چشم دوخته بودند؛ آلا با حسی عجیب و او با امید تازه شکل گرفته در وجودش. به همین خاطر سجاد با نگاه به مردی که شاید آخرین رهگذر آن شب در آن خیابان بود با صدایی آهسته و لحنی شمرده گفت:

-اینو هر دوی ما می‌دونیم که تو شرایط غیرعادی تن به کاری دادیم که از عاقبتش بی‌خبریم. البته من به عاقبتش خوشبینم. امیدوارم تو هم خوشبین باشی.

نیشخندش صدا داشت طوری که نگاه او را به نیمرخ دختر کشاند.

Scanned with CamScanner

ـ چطوری خوشبین باشم؟! تا حالا که از هر چی می‌ترسیدم سرم اومد. از ایران... از خانواده مادرم... از...

ـ از منم می‌ترسیدی که سرت اومدم؟!

بی‌اراده نگاهش به سمت او چرخید که حالا لحن پر گلایه‌ای داشت. وقتی سکوت کرد و جوابی برای او نداشت سجاد گفت:

ـ از هر کی یا هر چی که تو این دنیا می‌ترسی بترس اما از من نترس. چون...

کمی مکث کرد و قدمی نزدیک شد. حالا آلا نیز به سمت او چرخیده بود. زیر نور کم‌سوی لامپ تراس به چشمان دختر چشم دوخت. دست جلو برد و اینبار با خیالی آسوده با بالا کشیدن یقهٔ ژاکتش گفت:

ـ چون با دلم جلو اومدم نه با عقلم. که اگر با عقلم جلو می‌اومدم و مثل تو حساب و کتاب می‌کردم شاید ته دلم الآن می‌ترسیدم. پس از کسی که با تمام دلش جلو اومده هیچ‌وقت نترس! دل هیچ‌وقت دروغ نمیگه. باید بهش اعتماد کرد.

جمله‌اش را گفت و وارد سالن شد. آلا ماند و هزار فکر و خیال که باید آن را سبک سنگین می‌کرد. درست مانند حساب و کتاب روزهای اخیرش در مورد آینده و زندگی‌اش. به حال او غبطه خورد. لااقل او انتخابش از روی دل بود و نیمی از راه را آمده بود. ولی حالا این آلا بود که بلاتکلیف و گیج، روزها را بی‌هیچ امیدی به جلو ورق می‌زد.





تمام هفته گذشته را در سکوت، اندک کارهایم را قبل از رفتن انجام دادم. مدت زمانی که وسایل شخصی و لباس‌هایم را در دو چمدان جمع می‌کردم این حقیقت تلخ در ذهنم چرخ می‌خورد که سرانجام شرایط ساره مرا تسلیم کرد.

چنان در خودم فرو رفته بودم که با وجود توصیه و نگرانی ساره برای دست تنها بودن مهمان ناخوانده؛ نه دخالتی در فروش خانه و وسایل کردم و نه برای تهیه بلیت اقدامی کردم. تمام امور را او خود به تنهایی با راهنمایی‌های ساره انجام داده بود؛ هم خانه را البته به خاطر تعجیلی که داشتیم زیر قیمت توانست بفروشد و هم برای گرفتن بلیت اقدام کند.

می‌دانستم از همیشه تلخ‌تر شده‌ام اما حس و حالی بعد از آن همه مقاومت و شاخ و شانه کشیدن برایم نمانده بود. مهمان ناخوانده هم تمام مدت در سکوت امور را به نحو

Scanned with CamScanner

احسن انجام داد. حتی یک بار نیز عکس العملی نسبت به رفتارهای سرد و بدخلقی‌ام نشان نداد. در واقع او نیز سعی داشت با حفظ فاصله و شاید درک حال و روز خراب این روزهایم که شبیه انسانی شکست خورده از تقلایی بی‌فایده بود کاری به کارم نداشته باشد.

در این مدت فقط یک روز به همراه صنم که او نیز در شرف استعفا از کارش در نشریه بود به دفتر رفتیم تا من وسایل شخصی‌ام را از آنجا بردارم. بعد از تمام آن اتفاقات تلخ و آشکار شدن حقایق از جانب من و راهی شدن مردان به زندان تمام امور مجله به خواست پدر مردان به طور موقت به عثمان، معاون سردبیر سپرده شد. حالا دیگر تعداد غایبین دفتر نشریه بیشتر شده بود. صنم همان وقت که دیگر پایم را به آنجا نگذاشتم گفت که او نیز در نبود من دیگر انگیزه‌ای برای ماندن ندارد و در عوض به همان شرکت بازرگانی پدرش می‌رود. گویا قرار بود بعد از نامزدی رسمی او و الهام به پیشنهاد او الهام نیز نزد در شرکت پدرش مشغول به کار شود.

فضای سرد مجله و بی‌انگیزگی موجود در دفتر نیز می‌گفت به زودی تکلیف دیگر کارکنان نیز مشخص می‌شود. نمی‌خواستم این اتفاق بیفتد اما مردان خودش باعث شد وجدان خفته‌ام بعد از یک سال بیدار شود تا شاید این میان خون به ناحق ریخته‌ای، تباه نشود.

و حالا روزهای پایانی اقامت من و ساره در کشوری بود که در آن به دنیا آمده و بزرگ شده بودم. بله... من تسلیم شدم. تسلیم خواسته و وضعیت ساره و این مردی که یک ساعتیست در این سرمای هوا روی صندلی تراس در سکوت نشسته است کسی که نخستین بار با دیدنش در لابی هتل ریجنسی حتی فکرش را نمی‌کردم موافق به بردن من به ایران شود.

این روزها در همان سکوتم با همه سر جنگ داشتم. با این آدم بیش از همه در حال خونسردی و رفتاری مبادی آداب بدون هیچ نزاع لفظی یا برخوردی حالا شرایط را به نفع خود به پایان رسانده بود.

همین افکار بود که حرصم را نسبت به او بیشتر می‌کرد. شاید به همین علت و زدن چند نیش و کنایه به جهت خالی شدن حرصم بود که آن لحظه راهم به سمت تراس کج شد. پایان شب بود و ساره در خواب.

بنابراین راحت‌تر می‌توانستم حرصم را سر او خالی کنم. شاید این‌گونه کمی دلم خنک می‌شد!

Roman_nazy...

Scanned with CamScanner

با همان ذهن شلوغ و حرص زده‌ام در را باز کردم و وارد تراس شدم. در کمال تعجب واکنشی نشان نداد. سرمازدگی در جسمش پیدا بود اما بدون هیچ حرکتی تمام این یک ساعت را همان جا نشسته و روی پاهایش خم شده بود. شاید کسی او را از پشت و در این حالت می‌دید حتماً سیگاری هم در دستش تصور می‌کرد تا در این خلوت شبانگاهی دود کند اما می‌دانستم اهل دود و سیگار نیست.

قدمی برداشتم و برای اینکه به او بفهمانم حالش برایم مهم نیست به موازات صندلی‌اش با فاصله ایستادم و نگاهم را به خیابان عریض مقابل‌مان دادم. دست به سینه در تلاش بیچاندن بیشتر اشارپ بافت به دور شانه‌هایم گفتم:

ـ ما آدمها خیلی عجیبیم. درست وقتی که فکر می‌کنیم به اونچه که می‌خواستیم رسیدیم یهو همون چیز از درجه اهمیت می‌افته و دیگه برای داشتنش انگیزه‌ای نداریم انگار تمام انرژی اون شخص صرف به دست آوردن خواسته‌ش میشه و تمام.

حرفی نزد. همچنان در سکوت روی پاهایش خم شده بود و من از نقطه‌ای که ایستاده بودم و با وجودی که از بالا به او اشراف داشتم چهره‌اش را نمی‌دیدم. مانند کسی که مدتها دویده و حالا که به خط پایان آن هم به عنوان برنده رسید، از نفس افتاده است حتی جان ندارد کاپ قهرمانی‌اش را از داور بگیرد.

نیشخندی از این حالتش زدم و تلخ‌تر از قبل ادامه دادم:

ـ فکر می‌کردم الآن تو اتاق سابق ساره نشستید و با خانواده محترم تماس گرفتید و موفقیت خودتون و عمه‌تون رو به اطلاع شون می‌رسونید. اینکه بالاخره تونستید دختر طرد شده‌شون رو به خونه گرم و امن گذشته‌ش برگردونید. تازه این وسط موفق شدید...

ـ بی‌بی معصوم فوت شد.

چنان جمله‌اش به یکباره و ناگهانی بود که حس کردم معده‌ام آنی جمع شد. آب دهانم را بلعیدم و تازه آنجا بود که صورتش را زیر نور لامپ تراس واضح دیدم. همان طور که خم شده بود نگاهش به نقطه‌ای روی موزاییک زیر پایش بود. بغضش را فرو داد. کمی که سرش را بالا گرفت و نگاهش را به خیابان کشاند، تازه نگاهم به چشمانش افتاد. مویرگ‌های قرمزِ سفیدی چشمانش نشان می‌داد در فشار روحی شدید چند قطره‌ای برای از دست دادن بی‌بی اشک ریخته.

داغدار بودنش از چهره و نگاهش پیدا بود. درمانده دستی روی صورتش کشید و برخاست. حالا او نگاهش مستقیم به خیابان بود. هیچ جمله‌ای بر زبانم نیامد. حتی برای تسلی دل داغدار او. چه انتظاری داشت! چه می‌توانستم بگویم از مادر بزرگی که نه او را

دیده بودم و نه حسی نسبت به او داشتم اما این میان می‌دانستم که حالا او و خانواده‌اش برای از دست دادن بزرگشان در چه حالی به سر می‌برند. حسم عجیب بود. با آنکه دل خوشی از این پیرزن و همسرش نداشتم اما ته همهٔ این کینه و ناراحتی، حقیقتی کتمان نشده وجود داشت. اینکه آنها پدر بزرگ و مادر بزرگ من بودند و انکارشان ناشدنی بود.

موهایم را پشت گوش کشاندم و آهسته گفتم:

ـ متأسفم! تسلیت میگم!

با همان نگاه رو به خیابان در حالی که دستهایش را در جیب شلوارش فرو برده بود سری به نشانه تشکر تکان داد و در آخر دیدم که یکی از دستانش را به سمت چشمانش کشاند. دستانی که بعد از فشاری به پلک‌ها به سمت بینی و سپس چانه‌اش هدایت شد. کاملاً مشخص بود که سعی در خودداری دارد. صدای زنگ دارش را برای بار دوم شنیدم:

ـ نتونستم... آخرش هم نتونستم به قولی که بهش دادم عمل کنم و امانتش رو بهش برسونم.

سیب گلویش تکان خورد و همین که بغضش را فرو داد دوباره دستی به کل صورتش کشید. ناگهان این من بودم که به یاد سارا افتادم. از اینکه با شنیدن این خبر چه حالی می‌شود و چه بر سرش می‌آید. نگران به سمت در تراس چرخیدم و خواستم برای باخبر شدن از حال او ببینمش. با آنکه می‌دانستم هنوز در جریان این خبر نیست اما از روی عادت دوباره نگرانش شدم و خواستم سری به او بزنم.

اما همین که چرخیدم به ناگاه بازویم در پنجه قوی‌اش گرفتار شد و باعث شد از حرکت بایستم. با یک حرکت مقابلم قرار گرفت و به سرعت با صدایی که سعی داشت آهسته باشد، گفت:

ـ عمه فعلاً نباید چیزی از این جریان بدونه. شنیدن مرگ بی‌بی معصوم‌الان، درست زمانی که قصد رفتن و دیدنش رو داره می‌تونه ضربه روحی بزرگی رو بهش وارد کنه. تو که نمی‌خوای دوباره کارش به بیمارستان بکشه؟!

بازویم هنوز میان دستانش اسیر بود. نگاهمان در فاصله‌ای کم مقابل هم بود و بخاری که به خاطر برودت هوا از دهانمان خارج می‌شد به صورت هم برخورد می‌کرد.

ـ بالاخره که چی! آخرش که می‌فهمه!

ـ می‌فهمه اما اینجا نه! وقتی رفتیم ایران بهش میگیم. مطمئناً وقتی این خبر رو بین اعضای خانوادش و بستگان بشنوه تحمل داغش خیلی آسون‌تره تا اینجا.

ناگهان با رقم خوردن این اتفاق مسئله مهمی به ذهنم آمد. حرکتی کردم و بازویم را از

Roman_nazy

Scanned with CamScanner

میان پنجه او خلاص کردم و گفتم:

ـ به نظرت الآن با این اتفاق بازم نیازه که اصلاً ساره بیاد ایران؟! حالا که دیگه مادری هم نیست که به بهونه وصیتش و دیدنش بخواد برگرده ایران.

با همان چشمان ملتهب که نشان می‌داد در تنهایی حسابی برای مادربزرگش عزاداری کرده است قدمی به من نزدیک شد. این‌بار با لحن قاطع و جدی گفت:

ـ خودت هم می‌دونی قصد عمه برای بازگشت به ایران فقط به خاطر دیدن بی‌بی نبوده. در واقع مادرت بیشتر نگران آینده توئه. فکر می‌کردم این مسئله رو تا به حال درک کرده باشی.

درست می‌گفت. با آنکه حقیقت تلخ بود اما جمله‌اش برای منی که تا آخرین لحظه تلاش می‌کردم اینجا بمانم چون دهن‌کجی بود. دهن‌کجی به نسبتی که حالا میانمان بود و نمی‌توانستم زیر آن بزنم. من به رضایت خودم برای اطمینان خاطر ساره از آینده‌ام راضی شدم زن قانونی و شرعی او شوم. حالا نیز باید مثل یک دختر خوب به تعهدم عمل می‌کردم و دنبال عمه و برادرزاده راهی می‌شدم. راهی می‌شدم تا شاید دیگر نگرانی راجع به آینده‌ام وجود نداشته باشد. در حالی که نگرانی اصلی من در سرزمین آنها بود.

نتوانستم آن لحظه زیر حرفم بزنم. قرار بود همه چیز طبق خواسته ساره پیش برود. زیرا هم من نگران سلامتی او بودم و هم او نگران آیندهٔ من. پس باید در کنار هم می‌بودیم تا بتوانیم به نگرانی‌های هم خاتمه دهیم.

این شد که اولین گام برای پایان بخشی به نگرانی‌های من و ساره با پرواز به ایران برداشته شد.

Roman_nazy

Scanned with CamScanner

تهران - محله کَن
لاله

۱۰

ـ به عزت و شَرف لااله الا اللّه!
ـ لااله الا اللّه

صدای لااله الا اللّه مردم محله به یکباره فضای کوچه باغ که نه؛ بلکه وجود مرا لرزاند. سَر ساره دوران گرفت و جملهٔ بعدی را در حالیکه در آغوشم از حال رفت، شنیدم:

ـ شفیع او بشود شخصِ خاتم الأنبیا. لااله الا اللّه!

دیگر چیزی از مراسم تشییع بی‌بی معصوم نفهمیدم. زیرا همان وقت باکمک دختری که حدس می‌زدم یاس باشد ساره را به اتاقی که سراسر بوی گلاب می‌داد، بردیم. مدتی بعد چند نفر با چشم نگران وارد اتاق شدند و دور ما را گرفتند. کسانی که آنها را تا حدودی با توضیحات و معرفی او در هواپیما تنها به اسم می‌شناختم. تا اینکه زنی پا به سن گذاشته با قدی بلند و صورتی قاب گرفته در روسری نخی خاکستری با حاشیه قلاب بافی وارد اتاق شد.

ـ پاشید... پاشید دورشو خلوت کنید بذارید هوا به سرش بخوره.

لیوانی را که ته آن چند حبه قند بود و بوی گلاب می‌داد دست افسر که خواهر بزرگ سجاد بود، داد و حین نشستن کنار من و ساره گفت:

ـ بگیر افسرا این آب قند رو آروم آروم بده عمهَت بخوره! فشارش افتاده.

حس غریبه‌ای را داشتم که در مکانی دور افتاده میان آدمهایی که شناخت اندکی از آنها داشتم، گیر افتاده و

Roman_nazy

Scanned with CamScanner

نمی‌دانستم حرکت بعدی‌ام چیست. امیدم به ساره بود که مانند بچه گربه‌ای به او بچسبم و این فضای غریب را تحمل کنم. اما حالا او خودش با این احوالاتش نیاز به کمک داشت.

دو روز بعد از شنیدن خبر مرگ بی‌بی معصوم بی آنکه چیزی از مرگ او به ساره بگوییم عازم ایران شدیم. خانه تاشکند را که از کودکی در آن بزرگ شده بودم به ناچار مُبله زیر قیمت فروختیم و با خداحافظی سخت و طولانی از دلشاد خانم و صنم و الهام و چند تن از دوستان ساره به ایران آمدیم. آمدنی که هنوز باورم نشده بود و از همین ابتدای امر دلتنگ شهری شدم که در آن بزرگ شده بودم. در واقع آینده‌ام را با آسودگی خیال ساره تاخت زدم و ریسک زندگی نامعلومی را که در انتظارم بود به جان خریدم. به امید دیدن آرامش ساره و رسیدن به جواب سؤالهایم در مورد گذشته او و پدرم شفیع. به نظرم این خاک و آدمهایش یک جواب قانع کننده به من بدهکار بودند.

درست زمانی که وارد فرودگاه امام تهران شدیم با اشارهٔ سجاد خواستم در مورد مرگ بی‌بی به ساره بگویم اما با دیدن هیجان او از تماشای محیط اطراف و سپس پیکرهٔ شهر تکامل یافته تهران نتوانستم حرفی بزنم. تا اینکه نزدیک محله کَن برادرزاده‌اش با دیدن سکوت من به ناچار خود داوطلب گفتن پیام مرگ مادربزرگش شد. مادر بزرگی که جسدش را به خاطر آمدن دخترش دو روزی در سردخانه نگه داشتند تا لااقل اگر دیدارشان حضوری به تحقق نرسید دست‌کم دختر بتواند با جنازهٔ مادرش وداع کند.

ساره بی‌نوایم حتی فکرش را نمی‌کرد اولین حضورش بعد از سالها در خانه پدری با فضای غم‌انگیز مرگ همراه شود. آن هم مرگ مادر. کسی که من هیچ حسی به آن مرحومه و حتی آدمهای زنده این خانه بزرگ و قدیمی نداشتم.

مقداری از آب قند را با کمک افسر به خورد ساره دادیم. افسر که حالا می‌دانستم مادر فؤاد و فرنوش و دختر بزرگ حاج اسماعیل است با دیدن رنگ پریده‌ام به اصرار مقداری از آب قند را به خورد من نیز داد اما به خاطر جو سنگین نصفی از وزش معده و حال خرابم تهوع گرفتم و گوشه روسری را که عادت به پوشیدن آن نداشتم مقابل دهانم بردم. دلم نمی‌خواست این حس ناخوشایند محیط و غریبگی را مقابل این آدمها عق بزنم.

ساره همیشه می‌گفت: «باید محکم باشی! مثل من که با پشت کردن خانواده‌ام تنها و بی‌کس بدون شفیع تو کشور غریب تورو به دندون گرفتم و بزرگ کردم. غم یک زن نباید تو چشماش پیدا باشه. شاید بشه از کم حرفی و لباس‌های تیره و موی کوتاهش فهمید که غم داره اما نگاهش باید همیشه برق بزنه.»

Scanned with CamScanner

با یادآوری جمله همیشگی ساره نگاهی به رنگ خاکستری روسری زن پا به سن گذاشته انداختم. زنی که بی‌شباهت به تنها چهرهٔ آشنای این خانه نبود. پس اگر این‌طور بود چرا این آدم‌ها رخت مشکی نپوشیدند؟! از مرگ بزرگ این خانه خوشحالند یا من آداب عزاداری آنها را بلد نبودم؟!

چشمم روی روسری خاکستری زن بود که گویی معنای نگاهم را فهمید و دست روی بازویم گذاشت و گفت:

ـ وصیت بی‌بی‌معصوم خدابیامرزه دخترجان! گفته کسی تو مراسم ختمم سیاه نپوشه.

با این جمله زن جوانی که چشمانش دو کاسه خون بود با بغض گفت:

ـ بی‌بی مظلوم و معصومم که آخرش هم حسرت به دل دیدن عمه ساره رفت. خدا رحمتش کنه!

زن پا به سن گذاشته با روسری اش نم اشک را از گوشه چشمانش گرفت و گفت:

ـ خدا رحمتت کنه بی‌بی! می‌دونم الان با دیدن ساره تو این خونه روحت در آرامشه.

نگاهم حالا در همان سکوت به چهره ساره بود و گوشم به گریه زن جوان که با دیدن شباهت بیش از حدش به تنها چهره آشنای این خانه حدسم را به سمت خواهر دوقلوی سجاد یعنی افروز می‌برد. همچنان حالت تهوع گریبانگیرم بود که صدای مادرش را شنیدم. مادری که حاجیه صدایش می‌زدند.

ـ بسه دیگه افروز! دل مادر و دختر بیچاره خون شد.

سپس با نگاهی دقیق به صورت و چشمان ساره که تازه باز شده بود زیر لب زمزمه کرد:

ـ بهتری ساره جان؟! ماشالله هر چی از ظاهر داشتی گذاشتی رو صورت دخترت.

زن با گفتن این جمله نگاهی دقیق به چشمان و صورتم انداخت. لبخند غمگینی زد و سپس رو به او ادامه داد:

ـ آروم باش ساره جان! خدا بی‌بی رو رحمت کنه. تو تموم این سالها یک دَم اسمت از زبونش نیفتاد. تا خدا بیامرز حاجی زنده بود که یواشکی تو آب انبار و گاهی بالاخونه یه گوشه می‌نشست و با گریه خودشو سبک می‌کرد. بعد فوت اون خدابیامرز هم ورد زبونش تو خوشی و ناخوشی ساره بود. هی روزگار... نرسون روزی رو که پدر و مادر چشم انتظار اولادش باشه. پاشو خانومم... پاشو خواهرم! پاشو که الآن یه فوج مهمون از غریب و آشنا بعد از تشییع برای سرسلامتی میان. باید بالای مجلس بشینی و به مهمونای مادرت

خوش آمد بگی. پاشو زن!

با این جمله اشک همزمان از چشمان او و ساره چکید و زمزمه غریب و سوزناکی از دهان ساره بیرون جست. زمزمه‌ای از غم ندیدن مادرش که این دیدار حتی در واپسین لحظات هم میسر نشد.

ـ دیدی خجسته... آخرش هم حسرت به دل دیدن بی‌بی موندم.

زن سر ساره را در آغوش گرفت و چند جمله برای دلداری به او گفت. سپس با گفتن بسم اللهی حین بلند شدن با سیاستی که در لحن صدایش بود رو به دخترانش به ویژه دختر دومش افسانه که نزدیک ساره نشسته بود، گفت:

ـ به عمه‌تون کمک کنید تا لباسش رو عوض کنه. بعد هم با لاله بیاریدش بیرون. باید راهی بشیم آرامگاه برای مراسم تشییع.

از بدو ورودم همه مرا لاله صدا می‌زدند. گویا از قبل با فهمیدن اسمم بهتر دیدند راحت‌تر و خودمانی‌تر نامم را بر زبان بیاورند.

افرادی که من به هیچ وجه با آنها راحت نبودم. اما آنها گویی مدت زیادی مرا به واسطه عمه‌شان ساره می‌شناختند. به خصوص سه خواهر سجاد یعنی افسر و افسانه و افروز که حالا مقابلم نشسته بودند و می‌دانستم دختر دایی‌هایم هستند. اما من چیز زیادی از آنها نمی‌دانستم. فقط در همین حد که افسر با همسرش آقا رهی دو فرزند به نام فؤاد و فرنوش دارند و افسانه و افروز هر دو جارتی دم و عروس خانواده سورچیان هستند. آقا رهی و محسن را که برادر بودند حتی ندیده بودم اما می‌دانستم که خود آقا رهی واسطه ازدواج خواهر زن و برادرش محسن شده بود. و اینکه افسانه تنها یک دختر به نام یاس دارد و افروز و محسن بعد از سالها زندگی مشترک بچه‌دار نشدند. چشمم به دنبال همسر سلمان، برادر کوچک‌تر سجاد بود که همان هنگام یاس، دختر افسانه وارد اتاق شد و گفت:

ـ کجایید عزیز خجسته؟! دایی سجاد میگه مردم پایین منتظرن بریم آرامگاه برای خاکسپاری!

زن حین سر کردن چادر مشکی‌اش گفت:

ـ اومدیم مادر. همه اومدن؟

یاس نگاه غمبارش را از چهره من و ساره گرفت و رو به مادر بزرگش جواب داد:

ـ آره عزیز... تو کوچه باغ منتظرن!

زن دوباره خطاب به سه دخترش دستوراتی مبنی باب آوردن من و ساره و همراهی‌مان

با جماعت بیرون برای رفتن به آرامگاهِ محله داد. در حال خروج از در بود که سرانجام دیدمش. سجاد با پیراهنی سرمه‌ای و شلوار مشکی و چهره‌ای پوشیده از غم که کل سه روز گذشته او را به همین شکل دیده بودم با گفتن یاالله وارد اتاق شد. روزهای آخر در تاشکند ساره هر بار با دیدن چهره و چشمان غمگین او خواسته بود سر از حقیقت در بیاورد اما نمی‌دانم چرا به یکباره سکوت می‌کرد. گویا مهمان ناخوانده هم متوجه همین امر شده بود. حدس می‌زدم دل ساره گواهی بد داده بود اما از ترس شنیدن خبر بد سعی داشت تا واپسین لحظات ورود به وطنش با حقیقت رو به رو نشود. حدسم زمانی به یقین رسید که نزدیک محله کن داخل اتومبیل سلمان که به دنبالمان به فرودگاه آمده بود تا سجاد دهان باز کرد و گفت عمه... ساره با صدایی نزار و نفس بریده جان کند و گفت:

ـ بی‌بی تموم کرد. آره عمه؟! بگو که خاک بر سر شدم.

برای اولین بار در فضای داخل ماشین با شنیدن این جملهٔ سوزناک ساره برای دلتنگی و حسرت به دل ماندنش اشک ریختم. اشک ریختم و به این فکر کردم که شاید من با لجبازی‌ام در این ناکامی دیدار مادر و دختر دست داشتم.

صدایش مرا از افکار چند ساعت قبل بیرون کشید.

ـ کجایید مادر؟! مردم بیرون منتظر شمان.

حدسم در مورد شباهت این زن با سجاد درست بود. زنی که با فوت بی‌بی تنها به خاطر چند سال بزرگ‌تر بودن از ساره حالا بزرگ آن خانه بود. همان عروسی که سالها در کنار پدر و مادر همسر جوان مرگش بچه‌هایش را به ثمر رسانده بود.

ـ بریم مادر... بریم! عمه‌تون حالش بد شده بود. الحمدالله الان بهتره! به دختر اگفتم ساره و لاله رو همراهی کنن و بیارن برای مراسم.

سجاد سری تکان داد و بعد از رفتن مادرش نگاهی زیر چشمی به من انداخت و رو به دو خواهرش گفت:

ـ آبجی افسر یه زحمت بکشید با افروز عمه رو ببرید. من و دختر عمه هم الآن میایم.

حالا شده بودم دختر عمه. دقیقاً طبق قولی که در هواپیما وقت بازگشت از من گرفت. مرگ بی‌بی معصوم تمام معادلات او و ساره را برهم زده بود.

افسر که زنی تقریباً چهل و اندی ساله به نظر می‌آمد نگاهی به چهره خسته و محزون من و ساره انداخت. آنگاه با اشاره‌ای به افروز و سپس یاس گفت:

ـ پاشید به عمه کمک کنیم ببریمش پایین!

بی‌حرکت شاهد دست انداختن زیر بازوی ساره توسط افروز و یاس شدم. ساره را با

احتیاط و آهسته از اتاق بیرون بردند. گویا از قبل توسط سجاد همگی در جریان بیماری او قرار گرفته بودند که این‌گونه با احتیاط مراقب قدم گرفتنش بودند.

لحظه‌ای بعد اتاق خالی شد. من ماندم و مردی که به قائده یک ماه و اندی می‌شناختمش و حالا نسبتی دیگر جز نسبت فامیلی با هم داشتیم. نمی‌دانستم در آن لحظه چه کاری با من دارد. اما با شناخت اندکی که در این مدت از او پیدا کرده بودم مطمئن بودم متوجه گیجی و چهره پریشانم در میان محیط و آدمهای جدید شده بود. شاید آمده بود با حرف زدن کمی آرامم کند.

چهره‌اش برخلاف چهرهٔ بشاش و امیدوار میان طاق بلند الغ بیک حالا خسته و محزون و عزادار بود. وقتی آن شب در تراس خانه‌مان گفت: «نتونستم مأموریتم رو درست به سرانجام برسونم و مادر و دختر رو بعد از عمری به هم برسونم» قلبم بیشتر از او در سینه جمع شد.

چشمانم از خستگی و حزن ناشی از فضای سنگین محیط تا نیمه، باز بود و فقط قدم‌هایش را که نزدیک می‌شد دیدم.

مدتی بعد مقابلم روی زانو نشست. چیزی نگفت. چیزی نگفتم اما همین نگاهش به من در سکوت حرفهای زیادی در خود داشت.

کمی که در سکوت گذشت و نتوانستم مانند روزهای قبل عطرش را به مشام بکشم آهسته صدایش را شنیدم.

ـ چقدر روسری بهت میاد!

جوابی ندادم و در غم غربت و حس ناخوشایندی که دیگر بیچاره‌ام کرده بود بیشتر در خودم جمع شدم.

ـ آروم باش! از این انقباض روحی در بیا تا بتونی با محیط خو بگیری! مادرت بین در و دیوارهای همین خونه بزرگ شده. آجر به آجرش، درخت به درختش به مادرت حق دارن. پس غمش رو هم به جون میخرن. نگرانش نباش! دیدن برگ به برگ درختهای این باغ کم کم آرومش می‌کنه.

کمی آرام شدم اما نه به اندازه‌ای که او انتظار داشت. نباید هم انتظار داشته باشد. به ناچار به جایی آمده بودم که نفرت حضور در آن را عمری در وجودم پرورش داده بودم. اما باز هم این مرد بود که با کلمات جادویی‌اش توانسته بود کمی دژ محکم و نفوذناپذیر مرا بشکند. اصلاً این آدم مرا بلد بود. حفظ بود. می‌دانست برای همراه کردن من چه بگوید. همان روز که برای اولین بار او را دیدم، دانستم که برایم در عین ناآشنایی آشناست. در

دلم به این فکر می‌کردم که شاید بتوانم روزی او را جدا از آدمهای این خانه و خاک دوست داشته باشم. شاید!

نفس بلندی کشیدم و سرم را بالا گرفتم. بی‌اختیار دست بردم تا موهایی را که از دیروز شانه نشده بود و حالا زیر این روسری که عادت به پوشیدنش نداشتم، به عقب برانم. تازه موهای ژولیده و پیچیده در هم را کمی به عقب رانده بودم که نگاهم ناخودآگاه به نگاه غمگین و محزونش افتاد. همان دَم دستش را به لبهٔ روسری‌ام برد که متعلق به ساره بود. کمی مرتب کرد و آهسته لب زد:

زلف آن است
که بی‌شانه
دل از جا ببرد...

دستانی که روسری‌ام را مرتب کرد لحظه‌ای از دو طرفِ صورتم پایین آمد و گویی که صورتم را قاب گرفته باشد همان جا نگه داشت. حالا با تعجب به حرکتی که برای اولین بار انجام داده بود به او خیره شدم. نگاهش در هم قفل بود و او با انگشت شست صورتم را نوازش می‌کرد. آهسته گفت:

ـ اگر دوست نداری مادر و بقیه لاله صدات بزنن بهشون بگم همون آلا صدا بزنن.

چه فرقی می‌کرد آلا باشم یا لاله؛ وقتی تمام زندگی و خاطراتم را پشت سرم جا گذاشته و به دیار غریبه‌ها پا گذاشتم. واژه‌ها و اسم‌ها در برابر درماندگی و بلاتکلیفی‌ام اصلاً معنا نداشتند. وزن نداشتند. جان نداشتند... بگذار هر جه دلشان می‌خواهد منِ بیچاره را صدا بزنند. به خواست ساره، آلا که راحت‌تر و خوش آواتر بود یا به قول مادر این مرد لاله که می‌گفت قشنگ‌تر و بامعناتر است و بقیه هم به تبعیت از او به این شکل صدا می‌زدند. می‌ترسیدم... می‌ترسیدم از آدمهایی که در بدو ورود از تغییر نامم شروع کردند تا به تغییر هویتم برسند. اما من علی رغم میل باطنی‌ام آمده بودم که این اتفاق نیفتد. آمده بودم مهر تأییدی بر بی‌گناهی ساره و شفیع و همچنین هویت آزبکی خودم بزنم.

جملات از ذهنم عبور می‌کردند و مشتم روی پاها جمع‌تر می‌شد. تازه سرم را به نشانه نه تکان داده بودم که همان دم زن جوانی که گویا از حضور ما در آن اتاق بی‌خبر بود با عجله وارد اتاق شد. آمدنش با آن سرعت شبیه آن بود که برای برداشتن چیزی از آن اتاق آمده است که لحظه‌ای با عقب رفتن سریع دست سجاد از دو طرف صورتم همان جا کنار در ایستاد. با نگاهی متعجب و البته گرفته!

سجاد با نگاه من به سمت در، سرش به عقب برگشت و با دیدن زن جوان آهسته از

Roonan_nazy ۲۰۰

Scanned with CamScanner

جایش بلند شد. سرم را پایین دادم و صدای زن را آرام و بریده بریده در آستانه در شنیدم.

ـ ب... ببخشید پسرخاله! اومدم قرآن جیبی خاله خجسته رو ببرم.

صدای آرامش در فضای اتاق موج گرفت. سجاد سرش را پایین داد و با تکان دادن سرش گفت:

ـ بفرمایید زن داداش!

همان دَم صدای زنی از طبقه پایین شنیده شد.

ـ کجایی گیلان؟! سلمان تو ماشین منتظره.

  

ـ اِذا الشَمسُ کُوِّرَت...

سوز و حزن صدای عبدالباسط بود که با قرائت سوره تکویر فضای سنگین حیاط و خانه باغ حاج تراب آصف را در نبود خودش، همسرش بی‌بی معصوم و فرزندش حاج اسماعیل محزون‌تر از هر وقتی کرده بود. از خانواده حاج تراب تنها دخترش ساره و نوه و نتیجه‌ها و عروس خانوادهٔ آصف باقی مانده بود که حالا در غم از دست دادن مادر این خانه عزادار و میزبان دوستان و بستگان بودند.

حیاط و پله‌ها و ایوان سر صبح توسط آقاخیرالله آب و جارو شده بود. همه به نوعی در رفت و آمد بودند. مرگ بی‌بی معصوم زن مؤمنه و مادر خانواده باعث شد پای مردم محله و اعضای فامیل و آشنا به خانه باغ بزرگ و مصفای حاج تراب باز شود.

دروازهٔ آهنی و سیاه خانه باغ، چهار طاق باز بود و پارچه‌های سیاه و پرچم‌های تسلیت از جانب اعضای فامیل و محله و آشنا روی سراسر دیوار هشتی حیاط و همچنین دیوارهای کوچه باغ منتهی به دروازه با میخ و چسب‌های پهن نواری نصب شده بود. تاج‌های بزرگ گل بود که در گوشه و کنار حیاط بزرگ و همچنین کوچه ردیف قرار گرفته بود.

آشنا و فامیل و همسایه‌های محله گروهی یا فردی برای عرض تسلیت و تسلای دل بازمانده‌ها وارد خانه می‌شدند و پس از قرائت فاتحه آنجا را ترک می‌کردند. اعضای فامیل و آشناهای نزدیک‌تر هم توسط سجاد و سلمان و سه داماد برای صرف ناهار دعوت به ماندن می‌شدند؛ ناهاری که قرار بود از رستوران آقا رَهی، همسر افسر و داماد بزرگ خانواده تهیه و آورده شود.

Roman_nazy

Scanned with CamScanner

بوی حلوای حاصل زحمت افسر که زیر نظر حاجیه پخته شده بود با بوی گلاب و خاک خیس خوردهٔ باغچه بزرگ خانه باغ در هم آمیخته شده بود. همه چیز دست به دست هم داده بود تا مراسم هفتم آبرومندی برای بی‌بی معصوم برگزار شود.

نگاه دختر ناخودآگاه از پشت پنجره از همان بالا به در حیاط افتاد. از میان چهره‌های غریبه فقط او را می‌شناخت. از وقتی پا به ایران و این خانه گذاشته بود حس و حالش عوض شده بود. گویی او را در خانه خودش و میان اعضای خانواده‌اش شکل دیگری می‌دید. در تاشکند او را به چشم یک مهمان ناخوانده و مسافر مزاحم که آمده بود شیرازه زندگی آنها را برهم بزند، اما اینجا با دیدن برخورد احترام‌آمیز و جایگاه او بین این مردم به ویژه افراد خانواده‌اش گویی با شخص جدیدی آشنا شده است.

سجاد و سلمان و پندار، رفیق صمیمی سجاد، دست به سینه یک طرف درِ حیاط و آقازهی داماد بزرگ و همچنین محمود همسر افسانه طرف دیگر برای خوشامدگویی مهمانان ایستاده بودند. چندی بعد نوذر نیز بعد از سپردن جعبه‌های خرما به آقا خیرالله به آنها پیوست.

سرانجام این خانه باغ بعد از سالها خاموشی با مرگ بی‌بی معصوم از سکوت و انزوا در آمد. جایی که صاحبش حاج تراب سالها به خاطر قضیه دختر و دامادش برای آبرویی که به ظن خود رفته بود خودش را در خانه حبس کرده و دیدنش را از دیدن مردم محروم کرده بود. تقریباً در این سی و شش سال غیبت و نبودِ ساره، کسی این پیرمرد را در کوچه‌های محله کَن و یا بستگان او را در هیچ محفل مهمانی و عزا و عروسی ندیده بود. اما حالا در نبودش مردم برای عرض تسلیت به همین دختر طرد شده به این خانه آمده بودند.

همان وقت سجاد با دیدن حاج سورچیان با احترام به سمت او رفت. رفیق قدیمی و گرمابه و گلستان حاج تراب، تنها کسی که اجازه داشت در سراسر این سالها پا به خانه باغ بگذارد و با رفیقش دیدار تازه کند. حاج تراب نیز به خاطر رفاقت قدیمی‌اش با او و همچنین برای اینکه پدر دو داماد این خانواده بود همیشه با روی باز از او استقبال می‌کرد.

حاج سورچیان با عصا و با کمک پسرش محسن از ماشینِ پسر کوچک‌ترش پیاده شد. ابهتش در آن کت و شلوار راه راه مشکی و عصا و قامتش با حدود هشتاد سال همچنان حفظ شده بود. با دیدن سجاد نوهٔ محبوب رفیقش با او دست داد و با همان صدای گرفته و محزون گفت:

Roman_nazy_...

Scanned with CamScanner

ـ رسیدن به خیر مهندس! تسلیت میگم! خدا حاج خانم رو رحمت کنه! نور به قبرشون بباره که آخرش هم دیده‌شون به چهره دخترشون نیفتاد. إن شاالله که تو اون عالم دیده‌شون به چهره نیکوی فاطمه زهرا بیفته!

سجاد با احترام دست داد و ضمن تشکر با همان چهره گرفته‌ای که یک هفته‌ای همه او را به این شکل می‌دیدند پیرمرد را به داخل دعوت کرد و گفت:

ـ خیلی زحمت کشیدید حاج آقا. بزرگ‌تر و چراغ مجلس ما شدید! بفرمایید!

حاج سورچیان با گفتن «خدا مادرتون رو براتون حفظ کنه!» با کمک پسربزرگش آقامحمود و راهنمایی سلمان به طرف مجلس مردانه به راه افتاد.

مراسم سوم در مسجد محل برگزار شد اما مراسم هفتم بی‌بی معصوم به خاطر فضای بزرگ خانه باغ به خواست سجاد همان جا برگزار شد. مهم‌ترین دلیل این تصمیم را هم فقط خودش می‌دانست. در واقع نمی‌خواست مانند مراسم سوم با غیبت ساره و لاله در مسجد محل، دوباره مادر و دختر نقل مجلس عزا شوند. به قدر کافی در تمام این سالها حرف مفت و لیچار در مورد دختر و داماد حاج تراب آصف از مردم شنیده بودند.

روز سوم با وجود اصرار حاجیه و افسر و بقیه اما ساره به خاطر چند سال دوری از این محله و مردم و نگران از حرف و حدیث‌ها نپذیرفت تا خودش و لاله در مسجد حضور داشته باشند. فقط در مراسم تشییع و وداع با بی‌بی معصوم به ناچار در آرامگاه محله‌کن حاضر شد و بعد از آن با کوهی از درد و حزن زیر نگاه خیره و پرمعنای آشنا و فامیل و هم‌محله‌ای‌ها به خانه باغ بازگشت. بیش از این طاقت ماندن زیر نگاه سنگین‌شان را نداشت. به همین منظور سجاد برای راحتی او مراسم هفتم را در خانه باغ برگزار کرد.

امروز ساره راحت‌تر توانست در منزل پدرش در مراسم ختم مادرش شرکت کند و دردل قدردان رفتار عاقلانه و حمایتگر برادرزاده‌اش بود. اما مهمان لاله مانند چندروز گذشته که از همه فراری بود خودش را در اتاقی مجاور اتاق سابق ساره که به او اختصاص داده شده بود، حبس کرد. ولی لااقل غیبتش در خانه خودشان توجیه بیشتری داشت. شاید او تنها کسی بود که در حال حاضر به این دختر حق می‌داد. اویی که زندگی این مادر و دختر را در تنهایی وغربت به چشم دیده و هر شب با نشستن پای صحبتهای عمه‌اش فهمیده بود که این‌همه نفرت و کینه دخترش از کجا می‌آید. به اعضای خانواده‌اش نیز حق می‌داد که به خاطر غیبت لاله به عنوان یکی از صاحبان عزا غرولند کنند و دلخور باشند. آنها که چیزی از گذشته و آنچه بر این دختر گذشته بود، نمی‌دانستند.

مادرش حاجیه اما تنها کسی بود که فعلاً در سکوت تنها شاهد ماجرا بود و صبح امروز

هم وقتی ساره نتوانست لاله را بر سر سفره صبحانه کنار بقیه بنشاند به او گفت: «فعلاً کاری به این دختر نداشته باش! هنوز با اینجا و آدمهاش اُخت نشده. این خونه و شهر و کشور براش غریبه و مونده تا با اینجا و ما خو بگیره. این دختر خارجکی تو باید آروم آروم با ما آشنا بشه.» با جمله او ساره نیز لبخند بی‌جانی تحویل حاجیه داد و در سکوت نگاهش به استکان کمرباریک و چای داخلش بود اما دلش پیش دختری بود که تنها در طبقه بالا و اتاقش، خودش را یک هفته‌ای حبس کرده بود و از همه دوری می‌کرد. خودش را مقصر می‌دانست که با این مهاجرت زوری زندگی او را به یکباره دگرگون کرده است.

در مجلس زنانه بجز اعضای خانواده همه یک دست سیاه پوشیده و چشمها پف کرده و قرمز بود. صدا از کسی در نمی‌آمد و هر کسی زانوی غم بغل گرفته بود. جز صدای صوت قرآن که حالا سوره یاسین در سراسر خانه باغ شنیده می‌شد، صدای دیگری نبود جز گاهی جملاتی برای عرض تسلیت و سلای خانوادهٔ داغدار آصف و رفت و آمد خانم‌ها.

حاجیه خانم خجسته به عنوان عروس خانواده بالای مهمانخانه که برای محفل زنانه در نظر گرفته شده بود کنار ساره، دختر حاج آصف نشسته و عمه قُدسی تنها خواهر در قید حیاتِ حاج تراب در کنارش زانوی غم بغل گرفته و سرش را از اندوه به دوطرف تکان می‌داد. طرف دیگر خجسته نیز افسر و افسانه بودند که گاهی برای سرکشی و هماهنگی امور برمی‌خاستند و سری به آشپزخانه می‌زدند.

عمه قُدسی که دقایقی بود سمعک از گوشش افتاده بود بی حواس به سمت خجسته خم شد و پرسید:

-میگم عروس... پَ این دختر ساره کجاس؟

ساره همزمان با خجسته صدای عمه قدسی را شنید اما همچنان سرش پایین و لبهٔ روسری‌اش را تا روی پیشانی پایین کشیده بود. چشمانش از گریه دو کاسه خون شده بود و از شروع مراسم بدون بالا گرفتن سرش فقط با تکان دادن آن تنها جواب تسلیت خانم‌ها را می‌داد. توان چشم دوختن به نگاه‌های پرمعنا و پرسؤال آنها را نداشت.

-چرا تو مجلس مادربزرگش نیست؟ الآن باید کنار مادرش نشسته باشه و جواب سرسلامتی مردم رو بده!

حاجیه چشم از نگاه معنادار و پر تأسف افسر گرفت و کنار گوش پیرزن گفت:

-یه کم حال ندار بود عمه خانم! گفتیم تو اتاقش استراحت کنه.

-چی؟ رفته زیارت کنه؟

Scanned with CamScanner

ـ نه عمه خانم! استراحت کنه. سمعک تو گوشت نیست؟

ـ شمعک؟! شمعک بخاری چرا باید تو گوشم باشه؟!

افسر که دیگر نتوانست جلوی خودش را بگیرد پَر روسری را مقابل دهانش گرفت تا کسی لبخندش را نبیند. حاجیه خم شد و سمعک او را که لابه لای چین روسری بلندش افتاده بود دوباره داخل گوش پیرزن فرو برد و جمله‌اش را این بار شمرده‌تر تکرار کرد سپس به طرف افسانه چرخید و کنار گوش او جمله‌ای را تأکید کرد. نگاهش از همان بالای مجلس به همه چیز بود و در حالی که دانه‌های تسبیح عنابی‌اش را وقت ذکر گفتن میان انگشتانش عبور می‌داد حواسش بود تا کم و کسری در مجلس ختم بی‌بی نباشد و آبروی خانواده بزرگ آصف را مقابل مردم حفظ کنند.

افسانه برخاست و به دنبال اجرای دستور مادرش از کنار پارچه ترمهٔ بزرگی که وسط سالن پهن بود، گذشت. صندوق چوبی که یک دوره کامل سی پاره قرآن در آن گنجانده شده بود بالای ترمه قرار گرفته بود. گلدان‌های حاوی گلایول سفید و مریم به همراه شمع‌های سیاه و سفید، ظرفهای حلوا، خرما، گلاب و قاب عکس بی‌بی روی ترمه گذاشته شده بود.

ساره با دیدن تصویر بی‌بی عزیزش به یاد قاب عکس خودش که هنوز روی دیوار اتاق سابقش نصب شده بود، افتاد. عکسی با روسری بلند کرپِ طوسی که آن را کیپ زیر چانه گره زده بود. در آن عکس تازه دانشجو شده بود چهره‌ای جوان و به غایت زیبا! تصویر همان دختر زیبا و پرشور و افسونِ جوانی که رویاهای زیبایش را با دل سپردن به شفیع به دست باد سپرده بود.

افسانه چادر مشکی‌اش را زیر بغل جمع کرد و وارد آشپزخانه بزرگ و دلباز خانه شد. گیلان به همراه چند دختر و عروس جوان اعضای فامیل دور سینی بزرگ حاوی خرما نشسته و در حال در آوردن هسته‌های خرما بودند. افسانه رو به گیلان که بلند و تندگرد وسط خرماها قرار می‌داد، گفت:

ـ دست بجنبون گیلان جان! ظرفهای خرما دوباره نصفه شدند.

گیلان سری به نشانه چشم تکان داد و سرعت بیشتری به کارش بخشید. به سمت میزبزرگ ناهارخوری وسط آشپزخانه رفت و رو به افروز که در ریختن چای به رقیه‌خانم زن خیرالله دستوراتی می‌داد، گفت:

ـ افروز پاشو بیا سالن! حاج خانم و زینت برای سر سلامتی اومدن. زشته نباشی! افروز با خبر آمدن مادر محسن و جاری‌اش زینت، پشت چشمی نازک کرد و با اکراه

گفتن «باشه الآن میام» از آشپزخانه بیرون رفت. برعکس افسانه که عروس بزرگ و نمونهٔ خانواده سورچیان بود اما افروز به خاطر خلق و خوی خاصش خیلی در آن خانواده محبوب نبود. البته که نازا بودن او در سن سی و شش سالگی هم شاید بی‌تأثیر در نگاه بدبینش نسبت به همگان نبود.

بعد از بیرون رفتن افروز از آشپزخانه افسانه رو به رقیه خانم که استکان‌ها را داخل سینی می‌چید، گفت:

ـ رقیه خانم قربون دستت حواست باشه چایی کهنه جوش نباشه! یه عده الآن اومدن. همون دَم اول یه دور بریز و بیار!

ـ باشه مادر... خیالت جمع!

همزمان با ورود نرگس، زنِ عمه قدسی به داخل آشپزخانه، افسانه پرسید:

ـ نرگس جان، یاس رو ندیدی؟

نرگس میان گیلان و بقیه جایی پیدا کرد و حین نشستن گفت:

ـ دیدم افسانه جون، تو راهرو داره با تلفن حرف می‌زنه.

افسانه با حرصی سرکوب شده به طرف راهروی منتهی به سالن رفت. همان وقت یاس را با نیشی باز کنار پنجرهٔ رو به حیاط دید که در حال صحبت با تلفن بود. با صدایی که سعی داشت بالا نرود؛ گفت:

ـ بی‌خیر بمونی دختر! موندم چطور تو این موقعیت دخت به هِر و کِر وا میشه. ناسلامتی صاحب عزایی! بعید می‌دونم بتونی یه امروز سنگین رنگین باشی. آبرو برام نذاشتی!

یاس بی‌آنکه تماس را قطع کند با گرفتن دهانه گوشی با حاضر جوابی همیشگی گفت:

ـ کُشتی منو با آبروی خاندان‌تون مامان! ول کُن تورو خدا! الآن عکس منم بره کنار عکس بی‌بی خیالت راحت میشه؟!

افسانه با دندان قروچه گفت:

ـ زبونت لال بشه ایشالله! بیا برو به دایی سجادت بگو تعداد مهمونایی که قراره برای ناهار بمونن دستش هست؟ یه وقت غذا کم نیاد آبرومون بره. مراسم سوم نزدیک بود غذا کم بیاد. این آقا رَهی هم با این بی‌برنامه بودن رستورانش و خونسردیش آخر آبرومون رو می‌بره. بیا برو دختر... زیر این صدای بلندگو، دایی‌ت صدای تلفنش رو نمی‌شنوه.

ـ یعنی اون ایشالله پرملاتی که برای لال شدن زبون من گفتی داغش کمتر از

مُردنمه؟!

ـ به حضرت عباس من بالاخره از دست تو یکی دق می‌کنم و می‌میرم. حالا شانس آوردم همین یه دونه‌ای. تو کفاره گناهان منی دختر!

ـ خب کمتر گناه می‌کردی مادر من!

افسانه که از پس زبان او برنمی‌آمد با خشم و ساییدن دندان روی هم به سمت مهمانخانه قدم برداشت. بعد از رفتن مادرش، یاس گوشی را کنار گوشش برد و به محض گفتن الو، صدای فؤاد را از آن سوی خط شنید:

ـ من موندم این خاله افسانه چه پدر کشتگی با من و بابای بیچاره‌م داره؟! بعد از کلی ایراد گرفتن از کباب اون روزِ رستوران حالا میگه غذا هم کم بود.

ـ لابد خوب نبوده که گفته! وگرنه اگر مدیریت اونجا خوب بود تو وَردست بابات تو رستوران می‌موندی!

ـ خیلی بخشید که با مدرک ارشد مهندسی عمران نرفتم تو رستوران کباب کوبیده سیخ بزنم و آخر شب هم ظرفها رو برق بندازم. البته نظر خاله راجع به زبونت کاملاً درسته. باید یه فکری به حال قد این زبون تو بکنم دختر.

ـ لازم نکرده! قد زبونم در حالت عادی به اندازه‌ست. منتها برای تو درازه که اونم لازمه.

ـ مطمئنم از پس تو برنمیام. حالا چی شد؟ این خانم تیشان فیشان اومد؟

ـ هنوز نه... خبری ازش نیست. عمو محسن کجاست؟ تو حیاطه؟ از اینجا نمی‌بینمش.

ـ تو مگه کجایی؟ مگه نگفتم برو تو جلوی چشم مردهای تو حیاط نباش!

ـ خُبه خُبه حالا نمی‌خواد ادای مردهای غیرتی جاهل رو در بیاری. این مقوله اصلاً بهت نمیاد! اینجایی که من ایستادم جز مامان که گاهی بیاد یه لگد به من بزنه و دلش خنک بشه و بره کسی نیست منو ببینه.

فؤاد که سعی داشت مقابل چشم سجاد و سلمان و همچنین آقا محمود، پدر یاس، لبخندش را کنترل کند، گفت:

ـ عمو جانت شیک و پیک بالای ایوون داره سیگار می‌کشه. احتمالاً منتظره!

ـ حالا نمی‌خواد اینقدر پشت سر شوهر خالهٔ من حرف بزنی.

ـ آها... این موقع‌ها که قراره مچش رو بگیریم از درجه والای عمو به درجه شوهر خاله نزول اجلال فرمودن!

ـ شما مردها همه‌تون سرو ته یه کرباسین! فقط درجه شیطونی‌تون گاهی کم و زیاد میشه.

ـ حتی من؟!

ـ به ویژه تو! که البته خدا حسابی برای تو یکی خدایی کرده و منو سر راهت قرار داده. فقط کافیه دایی سجاد بفهمه، چنان از دایره فامیلی و شرکت می‌ندازتت بیرون که دیگه رنگ منم نمی‌بینی.

فؤاد خواست جوابش را بدهد که همان وقت مستانه سر رسید. شیک و پیک با تاج‌گلی که به کمک راننده آژانس به داخل حیاط آورده بود با گفتن تسلیت به سجاد و سلمان و بقیه وارد محوطه حیاط شد. محسن با دیدن او فیلتر سیگارش را روی زمین انداخت و زیر کفش فشار داد سپس با مرتب کردن یقهٔ کتش از همان بالای پله‌های ایوان آمدن او را زیر نظر گرفت.

ـ خانم تشریف آوردند.

مستانه بعد از گفتن تسلیت به دو برادر با راهنمایی سلمان وارد حیاط شد و به سمت مجلس زنانه به راه افتاد؛ در حالیکه از لحظه ورود زیر نگاه پندار بود. در واقع پندار همان ابتدا با دیدن او که در لباس مشکی از ماشین پیاده شد زیر نگاه بقیه دستانش را در جیب شلوار فرو داد و سرش را تا آخرین حد پایین برد سپس با نزدیک شدن مستانه به سمت او و سجاد و سلمان به بهانه تلفن زدن از در حیاط فاصله گرفت هنوز صدای لعنتی‌اش در گوشش چرخ می‌خورد: «مگه یه آدم چد تا آرزو می‌تونه تو این دنیا داشته باشه!» همان وقت نگاه پرحماقتش را به چشمان دختر دوخته و پرسیده بود: «یعنی می‌خوای بگی من مهم‌ترینش بودم؟!»

«نه پندار... تو تنها آرزوی من بودی.» هنوز آن نگاه عاشقانه دروغین مستانه در ذهنش جان داشت و گاه روانش را به هم می‌ریخت.

تازه مستانه زیر نگاه تیزبین و معنادار محسن پله‌ها را به قصد رفتن به مجلس زنانه بالا رفته بود که ساره پاکِشان خود را به ایوان رساند. مستانه که او را نمی‌شناخت با سلامی کوتاه از کنارش گذشت و وارد ورودی اصلی خانه شد.

فؤاد از دور ساره را که برای جُستن کسی در حیاط چشم می‌گرداند، دید و نزدیک ایوان شد.

ـ جانم عمه! دنبال کسی هستید؟ کاری دارید بگید من انجام بدم.

ساره با دیدن قامت بلند پسر افسر قدمی نزدیک‌تر شد و گفت:

Roonak_nazy

Scanned with CamScanner

ـ فؤادجان بی‌زحمت سجاد رو صدا بزن. کارش دارم.

ـ به روی چشم!

فؤاد به سمت سجاد که مشغول صحبت با پدر او در مورد غذای مهمانها بود، رفت و گفت:

ـ دایی جان احضار شدید.

سجاد به نشانه سؤال سری تکان داد که فؤاد اشاره‌ای به ساره در بالای ایوان کرد و گفت:

ـ عمه ساره کارتون داره.

سجاد که از بابت غذا خیالش راحت شد جمع پدر و پسر را برای رفتن نزد ساره ترک کرد. از پله‌ها بالا رفت. ساره که از بالای پله‌ها نظاره گر آمدن او بود به محض نزدیک شدن و شنیدن سلام او گفت:

ـ سجاد جان...

ـ جانم عمه... چیزی شده؟

خانمی از بستگان از کنارش گذشت و ساره سکوت کرد. همین که دورشان خلوت شد با صدای آرامی گفت:

ـ من حریف این دختر نمیشم. در کل چون به خاطر دل من اومده نمی‌تونم مجبورش کنم بیاد تو مجلس کنارم بشینه. همه سراغش رو ازم می‌گیرن. بیا یه سر بهش بزن ببین می‌تونی راضیش کنی لااقل وقت رفتن سر خاک باهامون بیاد یا نه.

سجاد نفس بلندی کشید و گفت:

ـ چشم! شما نگران نباشید!

ـ دستت درد نکنه!

سپس با همراهی هم وارد ساختمان قدیمی خانه شدند. چندی بعد سجاد با گفتن یاالله پله‌های داخل ساختمان را به هدف رسیدن به اتاق‌های بالاخانه بالا رفت. نهایت سعی‌اش را کرد تا هنگام بالا رفتن از پله‌ها کسی در آن شلوغی و رفت و آمد متوجه او نشود. دریغ از اینکه همان هنگام حاجیه برای رفتن به سرویس بهداشتی و تجدید وضو او را دید. دید و در سکوت راهی راهروی ته سالن شد. ذهنش دوباره شلوغ و دلش آشوب شد. نگرانی مادرانه‌اش در آن لحظه در عنان اراده و اختیار او نبود. مطمئن بود نماز ظهر و عصر آن روز را با بی‌حواسی کامل می‌خواند.

لحظه‌ای پشت در اتاق مکث کرد و سپس ضربه‌ای به آن زد. وقتی جوابی نشنید آهسته دستگیره را فشرد و وارد اتاق شد. او را پشت پنجره اتاق که از آنجا کاملاً مشرف به

Scanned with CamScanner

حیاط خانه باغ بود، دید.

همزمان نوای اذان و صدای مؤذن زاده از بلندگوی داخل حیاط فضای خانه باغ را پر کرده بود. لای پنجره چوبی مشبک باز بود و باد اواخر پاییز سَرک کشان وارد اتاق شد، میان موهای باز دختر پیچید و تارهایش را به بازی گرفت.

پشت به او داشت و عطرش گویای حضورش بود. لزومی نداشت به عقب برگردد. سرانجام بعد از چند روز بوی عطرش را به مشام کشید. نزدیک و نزدیک‌تر شد. سپس با نگاه به موج بلند موهای او که از پشت رقص کنان دلبری می‌کرد، زمزمه کرد:

ــ یادت باشد

حریم موهایت لااقل

به دست باد نرسد

یک تنه باید بجنگم

با تمام جهان

لاله نگاهش به حیاط ماند و او حالا خودش را به موازاتش رساند. بعد از نگاهی به داخل حیاط و شلوغی و رفت و آمدها به سمتش برخاست. حالا زنش بود و به قدر خواستهٔ دلش در آن لحظه می‌توانست او را در بر گیرد و بیشتر از پیش به عشق نورسیده‌اش فرصت جولان دهد تا رشد کند و کام بگیرد از این دلدادگی. اما هم باید به او فرصت می‌داد و هم به خودش که فرصت پختگی لازم را به این نورسیده دلش بدهد.

دستش را آرام روی بازوی او گذاشت سپس با حرکتی نرم به سمت خودش چرخاند. نگاه لاله روی او نشست. سرش تا سر شانهٔ مرد بود و چشمان غمزده و دلگیرش حالا به طرف چشمان سیاه پسردایی بود. پسردایی‌ای که می‌دانست با نسبتی که حالا با او دارد نمی‌تواند در مقابلش خیلی سرکشی کند. در این مدت جز اینکه مادرش را مدام به ایران کرده بود بدی از او ندیده بود. نمی‌شد بی‌دلیل با او سر جنگ بگیرد. [illegible] وقتی سجاد برای نزدیک شدن قبلهایشان و در نهایت آرام کردن دختر از گاردی که در مقابل آدمها و محیط اینجا گرفته بود قدمی جلوتر برداشت، مقاومتی نکرد.

سجاد با تماشای چشمانش گفت:

ــ مرگ ناگهانی بی‌بی مجال نداد به توشه سفرم فکر کنم. تا اینکه دیشب قبل از خواب به دستاورد این سفر فکر کردم. دیدم اونچه که از اون سرزمین دستگیرم شد دیدن ستون‌ها و نگاره‌ها و رنگ فیروزهٔ طاق‌های بلند کاروانسراهای سمرقند و بخارا نبود. اونچه که توشه این سفر بود و دستگیرم شد یه مزرعه سبز با برکت با کلی محصول عشق

Roman_nazy ۲۰۱

Scanned with CamScanner

بود.

بند دل دختر با این جملات مانند بند کهنه یک تسبیح قدیمی پاره و تکه‌هایش آب شد و طعم شیرینش در قلب پمپاژ شد. با اینکه قدرت لجبازی و قهرش در برابر امور نامطلوب زیاد بود اما جلوی پیشروی و نرم شدن دلش را نمی‌توانست بگیرد. قلبش که از سنگ نبود! همین قلب را زمانی به راحتی در اختیار مردان قرار داده بود. و چیزی عایدش نشد.

لحظه‌ای به خود آمد و خواست به خودش بگوید که ماندنش اینجا موقتیست و نباید دل به مرد مقابلش بدهد. به کسی که به ناچار در کنارش قرار گرفت تا در اینجا مشکلی برای او و ساره پیش نیاید. بنابراین باید کمی هوشیارانه و عاقلانه رفتار می‌کرد.

ـ دارم به معمای پیچیده چشمات فکر می‌کنم. اینکه قراره کی به جواب سؤالهات برسی و نگاهت رو از این پیچیدگی و خشم خلاص کنی. مگه نمی‌خواستی اینجا و آدمهاش رو بشناسی؟! پس چرا تو اتاق خودت رو حبس کردی؟! پاشو بیا بیرون! اون مردمی که ازشون دم می‌زدی اون بیرون روبه روی مادرت نشستند. پاشو برو تماشاشون کن. شاید به یه نتیجه درست برسی و از عذاب دادن خودت دست بکشی!

لاله از خشم و بغض لب گزید و سجاد متوجه فشار روحی او در آن لحظه شد. بنابراین قدمی دیگر به او نزدیک شد و آهسته‌تر از قبل گفت:

ـ نگران نباش! من کنارتم. تا وقتی که به جواب سؤالاتت برسی. هیچ‌وقت فکر نکن اینجا تنهایی! همه جا کنارتم تا وقتی آروم بگیری! از این اتاق و دنیای کوچیک خودتو رها کن تا روحت آزاد بشه. یک روزی مادرت برای شناخت بهتر خودش و دنیاش از همین اتاق کناری جسورانه بیرون زد و پر گرفت تا به جواب سؤالاتش برسه. حالا جواب سؤالش هر چه که بود؛ خوب یا بد اما لااقل الآن که برگشته هیچ بدی نسبت به خودش نداره. تو هم پر بگیر تا به خواستهَت برسی.

درست بود. جملاتش مثل همیشه منطقی و درست بود و دوباره راه لجبازی را به روی لاله بسته بود. بنابراین در سکوت نگاهش به تخت سینه او بود تا اینکه دوباره باد موج کوتاهی میان موهایش انداخت. سجاد با همان چهره غمگین با صدایی آهسته‌تر گفت:

ـ این رقص موهات دیگه داره...

ادامه نداد و چشم از موهای او گرفت. این‌بار دیگر دختر واقعاً خلع سلاح شده بود و زبانش به سخت‌گویی و سرکشی باز نشد.

Scanned with CamScanner

سجاد حسابی در آن حال و هوا با دلش جنگید تا بیش از این پیشروی نکند و دختر را از خودش نترساند. تنها یکی از دستانش را بالا گرفت و با کشاندن طره‌ای از موهای بلند او پشت گوش گفت:

ـ دلم می‌خواست همه همون آلا صدات کنن ولی شنیدی میگن لاله نوبر بهاره؟! تو همون نوبر بهاری! اونم تو پاییز!

خواست جمله‌ای دیگر بگوید اما با دیدن نگاه دختر که حالا به نقش ترنج قالی زیر پایش کشیده شده بود قصد رفتن کرد.

باید می‌رفت. بیش از این اگر می‌ماند هم او را می‌ترساند هم در این اوضاع خانه کار دست خودش می‌داد. تنها لحظه آخر زمانی که پشت به او داشت حین فشردن دستگیره در گفت:

ـ مادرت و آدمهای اون پایین منتظرتن. گام اول رو برای شناخت این مردم بردار! حتی مادرت و خانوادهَش. مادرت رو حالا بین دیوارها و آجرها و آدمهای این خونه بشناس و بعد تو حق دادن و ندادن به اون و اطرافیانش پای میز محاکمه برو!

دیگر حرفی باقی نمی‌ماند. تمام آنچه را که او برای آن آمده بود، گفته بود. حالا او بود که باید میان فهمیدن حقیقت یا عمری پافشاری بر روی کینه و عداوت از روی ناآگاهی یکی را انتخاب می‌کرد.

دقایقی بعد سجاد رفته بود و لاله در سکوت اتاق وجدان باد با موهایش با فکر به صحبتهای او نگاهش را دوباره به حیاط داد. به نظرش او درست می‌گفت. برای شناختن و فهمیدن باید از پیله خارج می‌شد و پر می‌گرفت. باگوشه‌ای نشستن و مدام برای خود دشمن فرضی پیدا کردن کاری از پیش نمی‌برد.

سجاد به حیاط برگشت تا به سلمان و فؤاد و دو تن از دوستانش میلاد و احد بگوید زودتر بساط ناهار را آماده کنند. ابتدا نگاهش به پندار افتاد که کنار حوض ایستاده و با جدیت تمام نگاهش به صفحه تلفن همراهش است. مثل همیشه کت و شلوار رسمی پوشیده بود و با پیراهن و کراوات مشکی و موهایی که به سمت بالا هدایت شده مشغول تایپ بود. می‌توانست در آن لحظه با دیدن مستانه حال و روزش را درک کند. رفیقش بعد ازگذشت یک سال و نیم همچنان با دیدن این دختر روانش به هم می‌ریخت.

به سمت سلمان رفت و مشغول صحبت با او شد که تاکسی زردرنگی درست مقابل در حیاط در کوچه باغ توقف کرد و کسی از آن پیاده شد.

برای لحظه‌ای مانند کسی که چشمانش تار است و قدرت تشخیص چهره افراد را

Scanned with CamScanner

ندارد و بخواهد باگشاد کردن آن بهتر ببیند دیدگانش کاملاً باز شد. حتی در تصورش نیز نمی‌گنجید او را اینجا آن هم میان این همه آدم ببیند. هنوز در شوک حضور زن جوان بود که پندار را دید. پنداری که زودتر از او متوجه حضور سامِره و همچنین اوضاع آشفته آن لحظه شد و به سرعت به سمت زن قدم گرفت.

دید که پندار به سرعت مشغول صحبت با زن جوان شد اما سامره هر لحظه برای دیدن او از بالای شانهٔ پندار سرک می‌کشید تا سرانجام بعد از یک ماه و اندی که او ایران نبود؛ دیده پرنور کند و دلش آرام گیرد.

نفلای بی‌نتیجه پندار را دید و سرانجام به ناچار با قدمهایی سست به سمتشان به راه افتاد. قبل از رفتن به سمتشان سلمان آهسته و زمزمه وار گفت:

ـ این زن عباس خدابیامرز نیست؟!

سجاد بی‌حرکت به سمت پندار و سامره که حالا دختر نحیف و کوچکش را در آغوش جابه جا می‌کرد، قدم برداشت. حالا نگاه چند مرد دیگر که در حیاط حضور داشتند به ویژه آقا رَهی و محسن و میلاد و آحد به آنها افتاد. با نزدیک شدنش سامره شرمسار نگاهش را از او گرفت و از کنار پندار که چون سدی مقابلش ایستاده بود گذشت. پندار نتوانسته بود او را برای رفتن به داخل کوچه باغ و دور شدن او از خانه باغ راضی کند. سامره سرانجام با دیدن چهره خسته و ریشی که پرپشت‌تر از هر وقت دیگری صورت مهندسش را در برگرفته بود قدمی جلوتر برداشت.

ـ سلام آقای مهندس!

پندار سری به تأسف تکان داد و نگاهش را به سجاد داد. به رفیقش که در آن موقعیت چهره‌اش حسابی کلافه و درمانده نشان می‌داد.

ـ علیک سلام! اینجا چی کار می‌کنید؟

بی‌حواس و به سرعت این سؤال را از او پرسید و سامره غمگین و بسیار آشفته که ترس را می‌شد در آن لحظه در چشمانش دید، لب زد:

ـ تسلیت میگم!

سجاد که حسابی حواسش پرت شده بود تشکر کوتاهی کرد و دوباره سؤالش را پرسید. با تعجب اشک در چشمان سیاه زن جوان جوشید و کودک نحیفش را در آغوش جابه جا کرد. سجاد متعجب به او خیره شده بود که پندار پرسید:

ـ چی شده؟ لااقل جواب مهندس رو بدید! چرا اومدید اینجا!

سامره پریشان به عقب برگشت و بعد از نگاهی به در حیاط دوباره به جانب سجاد

چشم دوخت و به سرعت گفت:

ـ پدر بزرگم دو نفر رو فرستاده پیِ من. سر همون موضوعی که بهتون گفتم. منم دیشب شبونه راهی تهران شدم تا باهاشون روبه رو نشم. اگر منو تو خونه پیدامی کردن به زور بَرم می گردوندن دیاله.

اشک همچون جویی روان از چشمانش راه گرفت و ادامه داد:

ـ قول دادی نذاری من و بچه‌م رو برگردونن عراق. من از پنج سالگی ایران بودم و همین جا بزرگ شدم. بین قوم آبا و اجدادیم دووم نمیارم.

پندار با تأسف چشم از او گرفت. سجاد تازه دستی میان موهایش کشیده و زیر نگاه کنجکاو بقیه به فکر فرو رفته بود که دوباره صدای بغض‌دار سامره را شنید.

ـ الآن هم می‌ترسم هر لحظه آقا عادل سر برسه.

سجاد با تعجب پرسید:

ـ عادل؟ مگه شما رو دیده؟

سامره غمزده دخترش را بیشتر به سینه چسباند و گفت:

ـ اصلاً خود آقا عادل به پدربزرگم پیغام داد و آدرس خونه‌م رو بهش داد تا بیان و منو بگردونن. احتمالاً این طوری خواسته دلش خنک بشه. اینا رو وقتی دیروز پدربزرگم دوباره بهم زنگ زد گفت و کلی هم قدردان عادل بود که یه نشونی از من بهشون داده و بالاخره بعد از چند سال ردی از من پیدا کردن.

اشک که برای بار چندم از چشمانش جاری شد با بغضی سنگین‌تر ادامه داد:

ـ مطمئنم اون دو نفر به آقا عادل گفتن که من از خونه فرار کردم و اونم چون می‌دونه من کَس و کاری جز شما ندارم حدس می‌زنه میام اینجا.

مانده بود در مقابل این زن جوان که او را تنها کَس و کار خود می‌دانست چه جوابی بدهد که صدای عصبی پندار را شنید:

ـ این عادل تا شَر راه نندازه وِل کُن نیست.

تازه جمله پندار تمام شده بود که صدای مُشتی که بر در حیاط کوبیده شد آنها را به خود آورد.

ـ اینجا چه غلطی می‌کنی؟! با توأم! کم آتیش به زندگی ما زدی که حالا اومدی وَر دلمون تا داغ پدر و مادر بیچاره منو تازه کنی!

با فریاد عادل، سامره به خود لرزید و بچه به بغل با قدمی لرزان خود را پشت سجاد کشاند. سجاد خشمگین قبل از آنکه به سمت عادل برود به پندار گفت:

Room of Nazy

Scanned with CamScanner

ـ با فؤاد حواستون به سلمان باشه که نیاد سمتمون. نمی‌خوام بیش از این آبروریزی بشه.

پندار سری تکان داد و ضمن راهی کردن سامره به سمت پله‌های ایوان با اشاره‌ای به فؤاد به سمت سلمان رفتند. اما سلمان همان ابتدا با دیدن عادل که با جسارت پا به داخل حیاط خانه باغ گذاشته بود تقریباً به سمتش یورش برده بود. حتم داشت اگر خون عادل را در کاسه بریزند و دستش بدهند بی‌تردید آن را سر می‌کشد.

سجاد حالا زیر نگاه نگران حاجیه و خواهرانش که همگی با صدای فریاد عادل به روی ایوان آمده بودند با خشمی فرو خورده به سمت عادل رفت. به محض نزدیک شدن با حرصی کنترل شده سینه به سینه عادل ایستاد و گفت:

ـ برو عادل! ما امروز عزاداریم. وقت خوبی رو برای آبروریزی انتخاب نکردی. فعلاً برو... عصری خودم میام و مثل دو تا آدم عاقل با هم حرف می‌زنیم.

عادل پوزخندی زد و با نیش کلامش گفت:

ـ تو هم وقت خوبی رو برای به‌دندن برادر بیچاره‌َم از خونه‌َش به اون ده کوره به بهونه جهاد و راه انداختن شوی مسماری و کمک به مردم انتخاب نکردی برادرا تازه می‌خواستیم براش جشن فارغ التحصیلی بگیریم و مادر بیچاره‌َم دومادش کنه که تو گوشش خوندی و کشوندیش تو اون خاک و خل تا مثلاً آجر مدرسه فلان روستا و فلان ده و آبادی رو روی هم بچینه. آخرش هم جنازه‌شو برامون آوردی.

صدای فریاد سلمان که از میان دستان پندار و فؤاد بالاخره بیرون جسته بود در گوش هر دویشان پیچید.

ـ یعنی هر کی هر بلایی تو سفرهای جهادی براش اتفاق می‌افته باید بیاد یقهٔ داداش ما رو بگیره؟! اصلاً کی بهت اجازه داد پاتو اینجا بذاری؟ آهاااای... با تو‌ام یابو!

صدای فریاد سجاد که با عتاب سلمان را به سکوت وامی‌داشت بقیه مهمان‌ها را نیز به سمت پنجره‌ها و همچنین ایوان خانه کشانده بود. لاله با تعجب پشت پنجره اتاقش مانند بقیه نظاره‌گر جنجال پیش آمده بود. ارتباط بین آدمهای توی حیاط را نمی‌فهمید و چشمش مدام به سمت زن جوانی می‌رفت که با پوشش چادر عربی تا دقایقی پیش پشت سجاد سنگر گرفته بود.

عادل قبل از رسیدن سلمان دندان روی هم کشید و با خشمی بی‌نهایت بی‌آنکه نگاهش را به سمت سلمان بکشد، به سجاد گفت:

ـ به این داداش وحشیت بگو منو سگی‌تر از اینی که هستم نکنه. من اگر از تمام

مقصرهای قتل عباس بگذرم و بی‌خیال بشم، گُهی رو که داداشت به زندگیم زد نمی‌تونم فراموش کنم.

سجاد با خشم سرش را نزدیک او برد و آهسته گفت:

ـ خفه شو عادل! پس تو هم گوش کن! فکر نکن قبل از سفرم تو رو ندیدم که سر دو راهی چهارباغ جلوی گیلان رو گرفتی. اگر تو ماشینم آدم غریبه نبود همون وقت پیاده می‌شدم و گردنت رو می‌شکوندم عوضی! حالا دیگه چشم به ناموس این خونه داری؟!

دید که صورت عادل لحظه‌ای رنگ گرفت. فکرش را نمی‌کرد آن روز توسط سجاد دیده شده باشد. اما خود را نباخت و قبل از سر رسیدن سلمان گفت:

ـ فعلاً که ناموس خونهٔ ما اینجاست.

ـ اشتباه می‌کنی. اتفاقاً اونم الآن ناموس این خونه‌ست.

عادل که نفهمیده بود منظور او چیست با غضب و کینه‌ای تمام نشدنی نسبت به آدمهای این خانه به او خیره شده بود که سلمان سر رسید و با یورش بردن به سمت عادل همه چیز به هم خورد. حالا آقا زهی و آقا محمود و محسن و بقیه نیز به طرف آنها دویدند و توانستند آن دو را بعد از جدالی سخت از هم جدا کنند. دو جوان هم محله‌ای که سالها بود به خون هم تشنه بودند.

حاجیه و افسر و بقیه خانم‌ها به ویژه گیلان نگران و وحشت زده به جنجالی که جلوی در به راه افتاده بود، خیره شده بودند.

ساره که جان از پاهایش رفته بود همان جا روی طاق پنجره قدی نشست و به آبروریزی و نزاعی که در مراسم هفت بی‌بی اتفاق افتاده بود، چشم دوخت. غمزده و پریشان! همان هنگام حاجیه روی ایوان زیر لب گفت:

ـ آبرو برامون نمونده. نمی‌دونم این پسر چی از جون ما می‌خواد!

افسر بازوی مادرش را فشرد اما نتوانست جمله‌ای برای آرام کردنش پیدا کند. حاجیه لحظه‌ای به خود آمد و با همان مدیریتی که همیشه در وجودش بود به سمت خانم‌های مهمان که حالا یکی یکی خود را روی ایوان رسانده بودند، چرخید و با احترام گفت:

ـ بفرمایید خانم‌ها! چیزی نیست. دو تا جوونن که از رو خامی و جوونی افتادن به جون هم. بفرمایید داخل الآن سفرهٔ ناهار رو می‌ندازن. بفرمایید توروخدا!

سپس به سمت افسر و افسانه و بقیه چرخید و گفت:

ـ زود باشید تا بیشتر از این آبرومون نرفته مهمونا رو ببرید داخل و بساط ناهار رو

Roonan_nazy

Scanned with CamScanner

پهن کنید. پس گیلان کو؟! افسر برید سفره رو بندازید. معطل چی هستید؟!

خانم‌ها با کمک افسر و افسانه و عروس عمه قدسی وارد اتاق بزرگ مهمان‌خانه شدند. چندی بعد افسر و افسانه دوباره بی‌طاقت برگشتند. حالا فقط حاجیه و دخترانش نگران و وحشت‌زده بالای ایوان ایستاده به نزاع عادل و سلمان چشم دوخته بودند. ساره داخل ساختمان چشم گرداند تا به جمع مهمانان بپیوندد که لحظه‌ای گیلان را دید دختر خاطرهٔ خدا بیامرز و...

حتی نام پدر این دختر بر زبانش نچرخید. بغض را چند باره مانند روزهای قبل که هر بار با دیدن زن سلمان فرو می‌داد دوباره بلعید. اما نتوانست چشم از چهرهٔ غمگین و نگران او بگیرد. چهره‌ای که چون بیچاره‌ای خسته پشت پنجره نظاره‌گر جنجال داخل حیاط بود و انگشتانش مماس شیشهٔ رنگی پنجره بود. بی شک آن صحنه ناخوشایند را از پشت آن همه رنگ آنقدر رنگی و زیبا نمی‌دید؛ لااقل صورت پژمرده و درمانده‌اش این را نمی‌گفت.

مانند چند روز گذشته که نتوانسته بود با این دختر هم کلام شود خواست از کنارش بگذرد که صدای فریادی دیگر از داخل حیاط خانه این بار او را به روی ایوان کشاند. صدای فریاد سلمان همه جا را پر کرده بود.

ـ آخه عوضی عقده‌هات رو نگه داشتی تا چنین روزی خالی کنی؟! چی می‌خوای از جون این خانواده، آشغال؟

ـ جون یکی از شماها رو. شاید این جوری با هم برابر بشیم!

حاجیه محکم روی دستش زد که اشک را از چشمان افسر جاری کرد و گیلان پشت پنجره بیشتر در خود جمع شد. سجاد با یک حرکت سلمان را از عادل جدا کرد و با خشم و نگاهی جدی گفت:

ـ تمومش کن سلمان! اون تو، گوش تا گوش مهمون نشسته. تو هم داری کاری رو می‌کنی که این آدم می‌خواد. میگم برو تو بگو چشم!

سلمان مچش را از چنگال محکم سجاد بیرون کشید و با حرص گفت:

ـ از بس جلوش کوتاه اومدی الآن اینقدر وقیح شده که چنین موقعی رو برای آبروریزی انتخاب می‌کنه.

ـ گفتم برو تو!

جملهٔ دومش را با تحکم بیشتری بر زبان آورد و سلمان نگاه پرغیظی به برادر بزرگ‌ترش انداخت. فؤاد همان وقت بازوی سلمان را گرفت و او را به عقب کشاند. سجاد به

طرف عادل که او را احد و میلاد به عقب کشیده بودند، قدم گرفت. همین که نزدیک شد با خشمی بی‌نهایت در حالی که سعی داشت صدایش بالا نرود، گفت:

ـ برو عادل... برو اینقدر پیِ این کینه و فتنه رو نگیر که این‌طوری فقط آتیشش بیشتر میشه. یه زمانی آبرو و اعتبار مجلس عزا و عروسی خونه‌های این محل اعتبار و آبروی همه ما بود ولی تو با این فتنه‌ای که راه انداختی هر چی حرمت تو این محل بود از بین بردی.

عادل نیشخندی زد و با رها کردن بازویش از میان دستان میلاد گفت:

ـ زمانی همه چیز خراب شد که عباس رو کشوندی تو اون بیابون و روستای خراب شده و به کشتنش دادی داش سجاد. من به این راحتی از خون عباس نمی‌گذرم. ببین و تماشاکن! این تازه اولشه. من تا در اون ساختمونِ فتنه رو که به بهونه کمک به مردم یکی یکی جوونای این محل رو تلف می‌کنه گِل نگیرم ول کن تو و خانوادهَت نیستم.

سجاد که دیگر خشمش به بی‌نهایت رسیده و تلاشش برای آرام بودن بی‌نتیجه مانده بود نزدیک‌تر شد. دستش را تحت سینه او گذاشت و گفت:

ـ من که می‌دونم داری از چی می‌سوزی عادل! پس بی‌خود خون عباس بیچاره رو بهونه نکن که عباس، عزیز همهٔ ما بوده و همه‌مون تو مرگ رفیق‌مون سوختیم و هنوزم عزاداریم. برو شر به پا نکن!

این بار با جملهٔ آخر او نیشخند عادل روی لبش نقش بست و همان وقت اتومبیلی جلوی در متوقف شد. دو مرد قوی هیکل با پوشش دشداشه یمنی و کوفیه بر سر از آن پیاده شدند. لحظه‌ای سامره با دیدن آنها بچه به بغل لرزان قدمی عقب‌تر گرفت و وحشت تمام وجودش را پر کرد. حتی نفس کم آورده بود. مطمئن بود به محض رسیدن پایش به دیاله پدربزرگش او را به عقد برادر زن خودش با سه بچه قد و نیم قد در می‌آورد. دلش به عادل لعنت فرستاد که به خاطر کینه و دشمنی با او پای بستگان فراموش شده‌اش را بعد از سالها به ایران باز کرد.

سجاد با دیدن دو مرد عرب با خشم نگاهش را به عادل داد. کسی که حالا با نیشخند به او خیره شده بود. دید که عادل به سمتشان رفت و با دست دادن به آنها جمله‌ای خطاب به آنها گفت و با اشارهٔ دست به سمت سامره که چون بید می‌لرزید آنها را راهنمایی کرد.

دو مرد عرب زیر نگاه متعجب همه بی‌حرف به سمت سامره قدم گرفتند که اینبار سجاد مقابلشان ایستاد. محکم و جدی گفت:

Roman_nazy

Scanned with CamScanner

ـ کجا؟ با اجازه کی سرتون رو انداختید پایین و اومدید تو خونه من؟

دو مرد سیه چرده نگاهی پر از خشم به او انداختند و یکی از آنها با همان لهجه غلیظ غربی با صدایی بَم گفت:

ـ آمدیم دنبال ناموس‌مان.

ـ کدوم ناموس؟

عادل قدمی سمت آنها گرفت و فریاد زد:

ـ برو کنار سجاد! حالا این تویی که داری شَر به پا می‌کنی! زندگی زن بیوه عباس به تو هیچ ربطی نداره. حالا که شوهرش مرده و به کشتنش دادی خانوادهَش اومدن ببرنش و سر پناه خودش و بچهَش باشن.

سلمان با غیظ گفت:

ـ آخه بی‌غیرت سنگدل لااقل دلت برای برادرزادهَت بسوزه! برات مهم نیست چه بلایی تو کشور غریب سرش میاد؟!

عادل با کینه‌ای مانند نگاهش به سلمان کرد و جواب داد:

ـ خودشو که به کشتن داد. بچهَش به چه درد ما می‌خوره؟! بیارم بنشونمش جلوی چشم پدر و مادر جگر سوختهَم که داغشون رو تازه کنم؟! لطفاً دیگه تو و خان داداشت برای من و خانوادهَم نسخه نپیچید.

دو مرد بی‌اعصاب و خسته قدمی دیگر به سمت سامره برداشتند که دوباره سجاد سد راهشان شد. با خشمی که از چشمانش الو می‌کشید با خود قسم خورد سر قولش با این زن بیچاره بماند. به او قول داده بود نگذارد خانواده پدری‌اش او را به زور برگردانند.

صدای مادرش را از بالای ایوان شنید:

ـ بیا کنار مادر! خب خانوادهَش هستن. جای بدی که نمیره!

سامره با بغض لب گزید و سرش را پایین گرفت و کودکش را بیشتر به خود کشاند. مادر مهندس خبر از اوضاع زندگی او نداشت. از اینکه با این جوانی برود زن یکی همسن پدرش شود و صبح تا شب برای سه توله او مادری کند و تا آخر عمر دَم نزند. چه می‌دانست بعد از شهادت عباس عزیزش چه‌ها بر او گذشت و به چه فلاکتی افتاد!

لاله که حالا خود را روی بالکن اتاق رسانده بود کنجکاو و حالا نگران به نزاع پیش آمده چشم دوخته بود. یکی از مردها با دستان بزرگ و پنجه‌های قوی‌اش بر تخت سینه سجاد زد و گفت:

ـ فَهمَت نشد چه گفتم؟! پدربزرگش ما رو فرستاد پیِ او. آمدیم دنبال ناموس‌مان.

Roman_nazy

Scanned with CamScanner

سامره بیشتر به خود لرزید و همان وقت سجاد به ناچار تمام ملاحظات را کنار گذاشت و با صدایی محکم گفت:

ـ سامره ناموس منه. زن شرعیم! پس تا به جرم هتک حرمت ازتون شکایت نکردم از خونه من برید بیرون.

برای لحظه‌ای گویی که آسمان خانه باغ تیره و تار شده باشد چشمان کسی نه نمی‌دید و نه می‌توانست حجم حیرت بقیه را درک کند. جز پندار که گویی در جریان امور آن دو نفر بود با نفسی بلند دست به سینه سرش را پایین گرفت. در این بین فقط مستانه بود که با دیدن خونسردی پندار حتم داشت او از قبل در جریان همه چیز قرار داشته. مثل همیشه که جیک و بیک این دو رفیق به ظاهر متفاوت، با هم بود.

حالا دیگر نگاه متعجب همه به ویژه اعضای خانوادهٔ آصف به سجاد و زن جوان چادرپوش بود. ساره گامی عقب رفت و به یکباره زانوهایش از غم و حیرت خالی شد و با کمک افسانه و یاس روی پله اول نشست. حس کرد در آن فضای باز دیگر اکسیژنی برای نفس کشیدن نیست. در آن لحظه با دیدن خوار شدن آلائش، برای بار چندم از خدایش مرگ خواست.

صحنه‌های بعدی که دیوارها و درختان و آدمهای حاضر در آن خانه باغ بعد ازجمله سجاد به خود دیدند حمله و یورش عادل به سمت سجاد و درگیری و نزاع سخت دو مرد عرب با او بود. پس از آن حضور پلیس ۱۱۰ بود که با تماس آقا محمود آن هم به درخواست پدرش؛ آقای سورچیان برای خاتمه دادن به این درگیری به آنجا اعزام شدند. درگیری‌ای که پیرمرد حتم داشت اگر جلوی آن گرفته نمی‌شد جوان دیگری را مجبور بودند کنار عباس جوان مرگ به خاک بسپارند.

اما در این میان تنها یک نفر بود که تا پایان این جنگِ ناموس و کینه و عداوت همان جا کنار دیوار تراس نشست و به پنجره اتاقش خیره ماند. بی‌آنکه حتی جانی برای پلک‌زدن داشته باشد چه برسد به تجزیه و تحلیل آنچه که شنیده بود و آنچه که از پس دایی با شخصیت و خداشناسش در این مدت دیده بود. روسری‌ای که بعد از رفتن سجاد از اتاقش به سر کرده بود تا خود را به توصیه او به طبقه پایین و میان جمع زنانه و مادرش برساند؛ با حرکت آرام دستش از سر برداشت و میان انگشتانش چلاند.

Scanned with CamScanner

۱۱

گاز استریل را به بتادین آغشته کرد و لب تخت نشست. گاز را آرام گوشه لب سلمان گذاشت. چشمان و پیشانی مرد جوان از سوزش جمع شد و صدای آرام او را شنید.

ـ باید می‌رفتی بیمارستان. گوشه لبت بخیه می‌خواد.

با همان چشمان بسته و حس سوزش گوشه لبش گفت:

ـ خودت چرا بخیه نمی‌زنی؟! پس تو اون دوره‌های هلال احمر چی یاد گرفتی؟!

صدایش هنوز حرص داشت. علتش را گیلان خوب می‌دانست، اما نمی‌توانست به خاطر حساسیت زیاد سلمان نسبت به این قضیه حرفی بزند و یا اعتراضی کند. با وجود گذشت چند ساعت از ماجرای امروز هنوز هم مرد جوانش از حرص و خشم حضور عادل در حیاط این خانه در حال الو کشیدن بود. آنقدر که گویی بر ملا شدن عمل پنهانی برادر بزرگش در این خانه برای او مهم نبود. برعکس بقیه افراد این خانه به ویژه خاله خجسته و دخترانش که هنوز در شوک شنیدن محرمیت و ازدواج میان سجاد و بیوهٔ عباس خدا بیامرز بودند.

حال اهالی خانه باغ خوب نبود و این خشم سرکوب‌شده سلمان بدتر از همهٔ آنها بود. از روی تخت بلند شد و با ایستادن در قوطی بتادین با طنین صدای همیشه آرامش گفت:

ـ اینجا جای مناسبی برای این کار نیست. در ضمن نخ بخیه هم ندارم.

سلمان لای چشمانش را باز کرد و او را پشت به خودش دید. باریکی کمر دخترخاله‌اش در آن پیراهن بلند زنانه بیشتر به چشم می‌آمد. لباسی که در قسمت کمر برش داشت و در قسمت دامن پرچین می‌شد. او را دید که به سمت چوب لباسی گوشه

Scanned with CamScanner

اتاق رفت و باگرفتن روسری و چادر گلدارش از روی آن قصد بیرون رفتن از اتاق را داشت. چشمانش را دوباره بست و گفت:

ـ امروز وسط اون معرکه کجا بودی؟

روسری میان مشت گیلان جمع شد. مطمئن بود از حساسیت‌های او خلاصی ندارد. آب دهانش را فرو داد و خیلی عادی گفت:

ـ داخل ساختمون. خاله همون اول گفت حواستون به مهمونا باشه که بیرون نیان و بیشتر از این با دیدن این قیل و قال آبروریزی نشه.

روسری را حالا زیر نگاه پر حرص و تردید سلمان مرتب کرد و روی سرش کشاند. پایین موهایش به خاطر بلندی کمی از روسری بیرون زده بود. هنوز گره آن را زیر گلو نزده بود که شنید:

ـ یعنی می‌خوای بگی ندیدی اون عوضی چیا گفت و چیا شنید.

چشمانش اینبار از زخم زبان و روانش بسته شد و به سمت او برگشت. نگاهی به سلمان انداخت که حالا برخاسته و لب تخت نشسته بود. نگاه مرد چون تیری زهرآلود بود که به سمتش پرتاپ می‌شد. قوایش تحلیل رفت و گفت:

ـ چی می‌خوای بدونی و بشنوی سلمان جان؟ بگو تا همونو بگم.

هر بار با یادآوری آن روز که عادل سر دو راهی چهارباغ جلویش را گرفت و به زور او را به صحبت واداشت تمام علائم حیاتی‌اش در عین بی‌گناهی از کار می‌افتاد. به این می‌اندیشید اگر کسی او را در آن لحظه می‌دید و یا باد به گوش سلمان می‌رساند آیا هنوز مجال ایستادن مقابل او و نفس کشیدن داشت؟! سلمان برخاست و در تلاشی ناموفق که سعی داشت غرور مردانه‌اش را هم راجع به این موضوع حفظ کند، گفت:

ـ یعنی منظور منو نمی‌فهمی!

گیلان سری به تأسف تکان داد و با گره زدن روسری چشم از او گرفت و گفت:

ـ برو استراحت کن سلمان جان! با لجبازی قبول نکردی بری بیمارستان لااقل همین جا استراحت کن.

دستش را به طرف چادر برد تا آن را به سر بکشد که اینبار سلمان چادر را از دستش بیرون کشید. سپس گامی به او نزدیک شد. با آنکه خودش جزء آدمهای قدبلند محسوب می‌شد اما گیلان هم، قدش بلند بود و او عاشق پاهای بلند و کشیده زن جوانش بود.

نزدیک‌تر شد و دست به سمت گره روسری او برد. آن را مقابل چشمان منتظر و نگاه خونسرد او شل کرد و آرام از سرش کشید. همزمان صدایش آهسته در فضای اتاق

Scanned with CamScanner

مشترک‌شان پیچید.

ـ همیشه دلم می‌خواست بدونم این جانی که بعد از اسمم میگی از سر زبونته یا ته دلت!

نگاه گیلان در آن لحظه پر گلایه و دردمند بود. اصلاً همین آرامشی که در ظاهر و کلام او بود همه را شیفته خودش کرده بود.

زیر نگاه پرعتاب سلمان که واقعاً علت این همه حرصش را نمی‌دانست سری به تأسف تکان داد و گفت:

ـ می‌دونی ناراحتیم از چیه سلمان؟! از اینکه هنوز بعد از یک سال که از ازدواجمون می‌گذره بهم اعتماد نداری. علتش رو هم نمی‌دونم. به همین خاطر الآن هم فایده نداره بهت ثابت کنم جانی که میگم از سر دلمه یا ته دلم.

چرخید و پشت به او خواست از اتاق خارج شود که سلمان از پشت دست دور کمر باریکش گذاشت. حالا صدای سراسر غیظ و حرصش کنار گوش زن زمزمه شد:

ـ نمی‌دونم چرا با اینکه بهت اعتماد دارم و همه جوره قبولت دارم ولی دلم می‌خواد هر روز و هر لحظه دوست داشتنت رو به زبون بیاری و بهم بگی. اونقدر که وِرد زبونت و ملکه ذهنت بشه. هر اسمی هم که دوست داری می‌تونی روش بذاری. روانی بودن من، شکاک بون یا حسادت. فقط اینو بدون که خودت مقصری گیلان. تو با انتخاب قبلیت باعث شدی...

با جمله آخرش گیلان به سرعت به سمت او برگشت و با خشم نگاهش گفت:

ـ خجالت بکش سلمان! من زنتم. چطور می‌تونی...

جمله‌اش به پایان نرسیده بود که حس حقارت و حسادت، تمام وجود سلمان را در مقابل رقیب عشقی قَدرش در همین خانه باغ در بَر گرفت. با یک حرکت سریع و غافلگیرکننده همان لبهایی که تازه پارگی‌اش شستشو داده شده بود با چاشنی خشم و حسادت مماس شد و کام گرفت. آنقدر که تقلای زن جوان بی‌نتیجه ماند. کامی سرشار از حرص و علاقه و خشم. گیلان شک نداشت اگر غیرت مردانهٔ مرد جوشی و عصبی‌اش اجازه می‌داد حتماً این عمل را مقابل به قول خودش رقیب عشقی قَدرش در همین خانه انجام می‌داد تا به ظن خود همه را سر جای خود بنشاند.

چندی بعد دستش توسط مَردش کشیده شد. همین که لب تخت نشانده شد صدای بم و مردانه او را شنید.

ـ خون گوشه لبتو پاک کن! یه یک ساعت دیرتر برو دفتر!

Scanned with CamScanner

گیلان بغضش را فرو داد. سپس بی‌آنکه علامت خشم و غیظ او را از روی لب پاک کند چندی بعد در ابتدای شب زمانی که هنوز اهالی خانه بیدار و در بیرون اتاق در رفت و آمد بودند، اسیر خواست همسرش شد. با دندانی کلید شده تن به خواستهٔ او که تمامش از حسادت و خشم بود، داد. گویی که می‌خواست مالکیت دختری مانند گیلان را با وجود خواهان زیادی که در گذشته داشت تنها به خودش گوشزد کند و کامش را از این موفقیت شیرین کند.

جایی دیگر در آن خانه سجاد روی زانوهایش خم شده بود و نگاهش به مشت دستانش بود. حاجیه جلد مفاتیح را بوسید و آن را روی میز کنار دستش قرار داد. سپس پیشانی‌اش را به قصد سجده بر مهری که روی پایه فلزی بلند قرار گرفته بود، مماس کرد.

ـ یا وَلی العافیه...

بعد از اتمام نماز مغرب و گفتن ذکر، سرش را بالا گرفت و کمرش را که همچنان عضلاتش گرفته بود آهسته صاف کرد. چانه مقنعه سفید گلدارش را حرکتی داد و کِشی که از بالا سر عبور داده بود کمی جابه‌جا کرد. خیره به مهر بود و تسبیح عنابی‌اش را وقت ذکر گفتن میان انگشتانش عبور می‌داد. نگاهش همچنان گله داشت تا اینکه صدای پسر بزرگش در فضای اتاق پیچید. با سری افتاده و دستهایی که روی پاهایش تکیه داده شده بود.

ـ این همهٔ چیزی بود که گفتم. بیشتر از این هم نیست و نبوده.

نگاه حاجیه به سمت او چرخید. حالا دیگر رنگ گِله نداشت. بیشتر سرزنش بود. سجاد ترجیح می‌داد چشم به چهرهٔ او ندوزد.

ـ بالاخره که چی؟! تکلیفش چی میشه؟ با خانوادهٔ خوانساری می‌خوای چی کار کنی؟!این پسره عادل همین جوریش هم منتظر یه بهونه بود تا شر به پا کنه او نوخ الآن که بیوهٔ داداششم وَرداشتی آوردی تو همین محله جلوی چشمشون نشوندی انتظار داری دست رو دست بذاره؟! سجاد...

سرانجام سرش را بالا گرفت و با همان نگاهی که درماندگی در آن موج می‌زد به او خیره شد.

ـ تا آتیش این قضیه بیشتر از این دامن‌مون رو نگرفته یه فکری به حالش بکن! به قدر کافی امروز جلوی آشنا و فامیل و در و همسایه بی‌آبرو شدیم.

سپس نفس سختی بیرون داد و گفت:

ـ یه عمر خدابیامرز حاجی به خاطر آبروش از سَر قضیه عمهَت رنگش رو اهالی بیرون این خونه ندیدن اونوخ تو مراسم هفت زنش این‌جوری حیثیت‌مون به باد رفت و

دشمن شاد شدیم.

دستی به صورت سراسر استیصالش کشید و گفت:

ـ درستش می‌کنم حاجیه. چاره دیگه‌ای برام نمونده بود. یه مدت اینجا باشن تا یه جایی براشون پیدا کنم.

از جایش بلند شد. چرخی زد و به سمت در برگشت اما گفت:

ـ هم حاج ترابی که از بی‌آبرویی یه عمر خودشو از نگاه مردم پنهون کرده هم شما دنیادیده‌تر از همه ما هستید و اهل کتاب خدا می‌دونید آبرویی که بخواد دست مردم اندازه‌گیری بشه ارزشی نداره. همون‌طور که بهت میدن همون‌طور هم ازت می‌گیرن باید مراقب باشیم آبرومون پیش خدا نَره.

حاجیه جوابی نداد و او قبل از قدم برداشتن به سمت در اتاق گفت:

ـ حاجیه لطفاً این چیزهایی که گفتم فعلاً بین خودمون بمونه. نمی‌خوام یه وقت این حرفها از دهن اهالی این خونه به بیرون درز کنه و به گوش خانواده خوانساری برسه

ـ یعنی می‌خوای برادر و خواهرات فکر کنن تو و اون...

ـ آره... اگر حقیقت به گوش عادل برسه همه چیز خراب میشه. بهتره کسی چیزی ندونه.

جمله‌اش راگفت و به سمت در اتاق مادرش قدم گرفت. تازه دستش به دستگیره در رسیده بود که صدای گله‌مندانه و سرزنش‌آمیز حاجیه را از پشت سرش شنید:

ـ پس حتماً به عمهٔت هم بسپر جایی حرفی نزنه.

سجاد که متوجه طعنه او شده بود نفس کلافه‌ای بیرون داد و در سکوت از اتاق بیرون رفت. فکرش را نمی‌کرد حاجیه امروز عصر او را هنگام خروج از اتاق ساره ببیند. نه مادرش که از جریان پیش آمده میان او و لاله خبر نداشت. بنابراین قبل از اینکه حاجیه توضیح بدهد خود را موظف دانست تا همه چیز را برای ساره بازگو کند.

بی‌هیچ حرف دیگری بیرون رفت و سکوتش امان از دل حاجیه برد. دلشوره و دلهره چون پارچه‌ای که میان مشت جمع کنند و چروکیده شود، مچاله کرد. یک جای کار می‌لنگید. چرا سجادش قبل از او باید خلوتی با ساره داشته باشد؟! جز این بود که او در مورد قضیه پیش آمدهٔ امروز با او صحبت کرده بود؟!

تسبیح میان انگشتانش مشت شد.

سجاد از کنار اتاقی که حالا سامره و کودک شیرخوارش در آن حضور داشتند گذشت و وارد اتاق خودش شد. اتاق‌های تو در توی قدیمی در دالانهای باریک و فرش شده

Roman_nazy

Scanned with CamScanner

قالی های لاکی تبریز اجازه نمی‌داد تردد آدمهای خانه خیلی جلوی چشم باشد. بنابراین به قصد بالا رفتن از پله‌های وسط ساختمان قدیمی و رسیدن به اتاق لاله به آن سمت رفت که همزمان در اتاق مشترک سلمان و زنش باز و گیلان خارج شد.

لحظه‌ای نگاهشان در هم گره خورد. گونه‌های زن جوان به جهت خلوت زن و شوهری دقایقی پیش سرخ بود و حالا با دیدن برادر بزرگ سلمان رنگ بیشتری به خود گفت. قبل از اینکه سرش در آن چادر گلدار سفید پایین بیاید سجاد نگاهش را به سرعت از او گرفت. جواب سلامش را کوتاه داد و خشمگین از کنارش گذشت. خشمی که هنوز گیلان بعد از گذشت دو ماه علتش را نمی‌دانست.

درست که از خیلی وقت پیش این دو نگاهشان را از هم می‌گرفتند و حرف مشترکی با هم نداشتند اما از یکی دو هفته قبل رفتن این آدم به ازبکستان و حتی حالا که از سفر بازگشته بود نگاه پسرخاله‌اش را خشمگین و حتی سرزنش‌آمیز می‌دید. سرزنشی که علتش را نمی‌دانست و حتی به خاطر حساسیت سلمان جرأت پرسیدنش را هم از او نداشت. دلش می‌خواست از این آدم بی‌احساس و سنگدل که دیگر مدتهاست کاری به هم نداشتند، بپرسد چه هیزم‌تری به او فروخته است.

البته به اینجا که رسید لبخندی تلخ روی لبانش نقش بست. تازه فهمیده بود پسرخاله و در واقع مرد و بزرگ‌تر این خانه خیلی هم بی‌احساس نیست. در حال حاضر یکی از نوع چشم سیاه و تیره پوست با موهایی چون شب از نوع عربش در پایین این خانه و یکی هم چشم رنگی با پوست و موهای روشن از نوع ایرانی ـ ازبک در طبقه بالا منتظر اوست. شاید عربش را همه باخبر شده بودند اما ازبکش را فقط او خبر داشت. او که در روز سوم بی‌بی و مراسم تدفین، دستهای نوازشگر و قاب گرفته پسرخاله به ظن خونش سنگدل و بی‌احساس را دور صورت دختر ساره دیده بود. آن هم دستهایی که حتم داشت به حرام حرکتی نمی‌کرد. فقط این میان حضور این زن عرب حل این معادله را برایش سخت کرده بود.

سجاد با خشمی که هنوز از دیدن گیلان و صحبت آن روزش با عادل در وجودش بود از پله‌ها بالا رفت و پشت در اتاق ایستاد. همین که خواست در بزند در اتاق باز شد و لاله در حالی که لباس بیرون پوشیده بود از اتاق خارج شد. با دیدن او چشم از چهره‌اش گرفت و با بی‌اعتنایی خواست از کنارش عبور کند که سجاد قدم بلندی برداشت و درست مقابلش قرار گرفت. با خشم در حالی که سعی داشت به صورت او چشم ندوزد گفت:

ـ برو کنار!

Roman_nazy.ir

Scanned with CamScanner

ـ کجا میری؟

ـ به خودم مربوطه.

ـ به منم مربوطه. باید بدونم سرشبی کجا میری وقتی هیچ جا رو بلد نیستی

سرش را بالا گرفت و به تخم چشمان او خیره شد و با خشمی تمام نشدنی گفت:

ـ تو رو هم بلد نبودم ولی یاد گرفتم. دارم به توصیه خودت میرم بیرون که آدمهای

بیرون از اینجا رو هم یاد بگیرم. البته که به قول ساره...

کمی مکث کرد تا ضرب‌المثل ایرانی که ساره قبلاً به زبان آورده بود خاطرش بیاید

کمی فکر کرد و گفت:

ـ به قول ساره «مشت نشونه خرواره!» تو نمونه‌ای از آدمهای بیرون این دیاری.

لبخند تلخی زد و گفت:

ـ ندیده و نسنجیده چطور به این تشخیص مهم رسیدی؟! اول بشنو بعد قضاوت کن.

در ضمن کنار اون ضرب‌المثلی که از مادرت یاد گرفتی یه ضرب‌المثلی هم از من یاد بگیر

که «همه رو به یک چوب نمی‌رونن» من یه آدمم پر از خطا و اشتباه پس نمی‌تونم خلاصه

آدمهای بیرون باشم. حالا هم بریم تو لطفاً! از اینجا صدامون میره پایین.

لاله که خشمش بیش از این حرفها بود بی‌توجه به خواسته او چرخید تا از کنارش

عبور کند. اما سجاد طاقت از کف داد. با گرفتن بازوی او میان پنجهٔ قوی‌اش به تخم

چشمان زمردی او خیره شد و با تحکم گفت:

ـ ببین دختر من این روزها از مشکلات سر ریزم. اون‌قدر که تا خرخره تو دردسر افتادم

و حتی برای باز کردن این گره‌های کور نمی‌دونم از کجا شروع کنم. پس تو یکی با

لجبازی‌های لوس دخترونه‌ت این گره رو محکم‌تر نکن.

لاله با جسارتی که در وجودش بود با غضب گفت:

ـ حتماً یکی از اون گره‌های کور منم. آره؟!

اما برخلاف انتظارش که منتظر جوابی تند و تیز از جانب مرد بود، نگاه او را دید که به

یکباره رنگ شیطنتی مردانه به خود گرفت و صدایش را شنید:

ـ نه اتفاقاً... تو اون جسم تیزی هستی که باید بذارم لای این گره کور و از اون پیچ

مارپیچ بودن بازشون کنم. یه جسم تیز خوش دست و باریک.

با نگاهی به اندام لاغر و کشیده دختر این جمله را با لبخندی مرموز گفت و نگاه تند و

تیز دختر را بیشتر به جان خرید. نخستین بار بود که این‌طور عیان از ظاهر او نعره

می‌کرد. غافل از اینکه از حضور ساره در اتاق بی‌خبر بود. ساره از دقایقی قبل آمده بود تا

Roman_nazy

Scanned with CamScanner

لاله صحبت کند اما دختر خشمگینش که از روز قبل در حالتی از سرخوردگی به سر می‌برد و آمدنش به اینجا را از چشم او می‌دید مایل به شنیدن هیچ حرف و توجیهی نبود. مرتب می‌گفت آمدی تا برادرزادهٔت را تطهیر کنی و بروی.

به یکباره ساره از داخل اتاق بیرون آمد. سجاد لحظه‌ای با دیدن او رنگ گرفت و با کمی فاصله گرفتن از لاله دستش را آرام از دور بازوی او باز کرد. تازه نگاهش را از ساره گرفته بود که صدایش را شنید.

ـ برید تو حرف بزنید. از اینجا صداتون میره پایین!

حتم داشت ساره جمله‌اش را شنیده است اما به روی خود نیاورد. بدون آنکه نگاهی به آن دو بیندازد با حرکتی آهسته به سمت پله‌ها رفت. وقت پایین رفتن از پله‌ها لبخندی محسوس به دور از چشم آن دو بر لبش نقش بست. مطمئن بود نوهٔ محبوب حاج تراب کارش را خوب بلد است.

با پایین رفتن ساره از پله‌ها از پشت لاله، در را به داخل هول داد و آن را بیشتر باز کرد سپس با اشارهٔ چشم به او فهماند که چاره دیگری جز شنیدن حرفهایش ندارد. این شد که لاله با حرصی سرکوب شده وارد اتاق شد و سجاد در را پشت سرشان بست.

لاله به محض ورود به طرف پنجره اتاق رفت و پشت به او نگاهش را به حیاط داد. حیاطی که حالا خیرالله و جوانکی کارگر همچنان در حال جمع کردن ریخت و پاش مراسم امروز بودند. سجاد لب تخت نشست و دستی میان موهایش کشید و سخت نفسی بیرون داد. در قبال این دختر خود را موظف می‌دانست اتفاقات امروز را توضیح دهد. بعد از ساره و حاجیه که مجبور بود به خاطر آشوبی که به دل مادرانه‌شان افتاده بود همه چیز را بازگو کند حالا رسیده بود به اصل کاری. بنابراین، بی‌مقدمه گفت:

ـ سال ۱۳۶۹ شمسی بود که انتفاضه شعبانیه که یه جریان سیاسی تو عراق بود، اتفاق افتاد و تو این جریان یه عده زیادی از مردم عراق کشته و خیلی‌ها هم آواره شدن. همون موقع مرزهای غربی ایران باز بود و تعداد زیادی از این آواره‌های عراقی وارد مرزهای ایران شدن. زنی که الآن با بچه‌اش اون پایینه اون موقع فقط چهار سالش بود که پدرش تو همین جریان کشته شد. مادرش هم از سر ترس و ناچاری و البته فرصتی برای فرار از دست خانوادهٔ سختگیر و متعصب شوهرش دست بچه رو می‌گیره و همراه بقیه آواره‌ها وارد ایران میشه.

یه مدت با سختی بدون هیچ امکاناتی تو یکی از روستاهای مرزی ایران زندگی می‌کنن. بعد که آبها از آسیاب می‌افته پدر همسرش میاد دنبالشون تا تنها نوهٔ پسریش

Scanned with CamScanner

رو پیدا کنه و به دیاله برگردونه. ولی عروس بیچاره‌اش که عمری زیر دست اون خانواده سختگیر زندگی کرده و روز خوش ندیده بود از اونجا هم فرار می‌کنه و با دخترش میاد روستای علوان و همونجا هم موندگار میشه. پدربزرگ این دختر هم بعد یه مدت که از پیدا کردنشون عاجز می‌مونه برمی‌گرده عراق.

لاله برگشت و حالا نگاهش را در عین بی‌تفاوتی اما از درون کنجکاو به او داد. تاهمین چند دقیقه پیش فکر می‌کرد این زن جوان از عربهای ایرانیست. اما حالا او را یکی مثل خودش می‌دید که متعلق به این کشور و خاک نبود. در واقع یکی شبیه خودش.

سجاد دستانش را در حالیکه روی زانوها تکیه داده و در هم قفل کرده بود، ادامه داد:

ـ مادر و دختر سالها تو اون روستای محروم به سختی زندگی کردند تا اینکه چند سال پیش مادرش از سرطان خون فوت شد و این دختر تنها موند.

چشمان لاله از شنیدن این جمله جمع شد و نگاهش را همچنان به او داده بود.

ـ دختر موند با یه خونه خشتی بدون هیچ امکاناتی تو یه روستای محروم تو خط مرزی ایران و عراق. تا اینکه بعد یه مدت با یکی که فاصله سنی زیادی باهاش داشت و گفته بود زنش فوت شده، ازدواج می‌کنه. فقط هم به این خاطر که اون مرد بهش وعده و وعید یه زندگی درست درمون تو شهر ایلام میده ولی یه مدت که از ازدواجشون می‌گذره و مرده برای بردنش به شهر و امکانات بیشتر، امروز و فردا می‌کنه تازه می‌فهمه همه چیز دروغ بوده و حتی یارو زن و بچه داره. خلاصه به سختی ازش طلاق می‌گیره و خودش رو از بند اون زندگیِ همچنان سخت آزاد می‌کنه.

دیگه ازدواج نمی‌کنه تا اینکه دو سال قبل تیم بچه‌های «یاری گران» برای کمک‌رسانی به مردم محروم اون منطقه وارد روستای علوان میشن. امدادرسانی رو شروع کردیم و یه سری کمک‌های مردمی که برده بودیم بین مردم روستا تقسیم شد. تازه فهمیدیم با نبود آب شُرب سالم و وجود خونه‌های نامناسب و ناایمن تا داشتن مدرسه و مسجد و یه سری امکانات ضرور باید همت بیشتری تو اون منطقه به خرج بدیم.

وقتی برای امدادرسانی تو نوبت بعدی به این روستا می‌رفتیم عباس گفت با شما میام. اول مخالفت کردم و گفتم با وجود مخالفت خانوادهَت به خصوص مادرت بهتره نیای ولی قبول نکرد و گفت تصمیمات زندگیم به عهده خودمه و من یه بچه پنج ساله نیستم که هنوز دیگران برام تصمیم بگیرن.

ـ چرا خانوادهَش راضی نبودن؟

کنجکاوی‌اش با توجه به چیزهایی که امروز از برادر خشمگین عباس شنیده بود

باعث شد این سؤال را بپرسد. سجاد با سؤالش چشم از او گرفت و گفت:

ـ خانواده عباس خیلی شبیه خانواده ماها نیستند. یعنی نه سنتی‌اَن و نه از لحاظ اعتقادی و سبک و سیاق زندگی، شبیه ما. محل اصلی زندگی‌شون هم تو خود تهرانه و تو این محله یه ویلا دارن که به خاطر آب و هوای کَن تابستونا میان اینجا. یه جورایی با تغییرات فصلی در رفت و آمدن. ارتباط چندانی هم با مردم این محله ندارن. تو این رفت و آمدها هم عباس با ماها دوست شد. یعنی اول پاش به ساختمون یاری گران باز شد که تهِ همین خونه باغه و درش تو کوچه پشتیه. بعد هم وارد گروه دوستان جهادی ما شد.

عباس از اول هم یه فرق‌هایی با اعضای خانوادهَش داشت. حتی با داداش بزرگش عادل. هیچ‌وقت از لحاظ اعتقادی و بینش سیاسی و اجتماعی و در هیچ موردی شبیه هم نبودن. به همین خاطر رفتی عادل و پدر و مادرش می‌فهمن که عباس به خواست و علاقه خودش وارد گروه جهادی یاری گران میشه حسابی باهاش در می‌افتن و مخالفت می‌کنن. مادرش به کل مخالف اومدن عباس به مناطق دور افتاده و محروم و این‌جور جاها بود. ولی عباس بدون توجه به خواسته اونا به راهش ادامه میده. خیلی سعی کردم متقاعدش کنم که جایز نیست این‌همه با خانوادهَش ساز مخالف بزنه ولی زیر بار نرفت.

تو این بین اول عادل مخالفتی نمی‌کنه و تازه از تصمیم عباس استقبال هم می‌کنه تا اینکه یه اتفاقاتی بین اون و خانواده ما رخ میده که بعدش می‌افته رو دندهٔ لج و مقابل عباس می‌ایسته و میگه حق نداره با ما به این سفرها بیاد اما عباس توجهی نمی‌کنه.

ـ چه اتفاقی بین عادل و خانواده...

ـ بماند... خیلی مهم نیست.

دلش نمی‌خواست در این مورد توضیح بیشتری دهد و لاله کنجکاوتر از قبل به او خیره ماند. به خوبی پیدا بود که سجاد تمایلی برای جواب دادن به این سؤال ندارد.

ـ خلاصه برای بار دوم که به علوان رفتیم عباس، سامره رو می‌بینه و خیلی اتفاقی از یکی از اهالی روستا که در مورد علت تنهایی این دختر جوون پرسیده بود، از گذشتهَ ش باخبر میشه. بعد از چند بار رفت و آمد به روستا جهت کمک رسانی، عباس کم کم به سامره نزدیک میشه.

نوبت به بازسازی خونه سامره میرسه. معمولاً دستی به سرو گوش خونه‌ها می‌کشیدیم و طبق بودجه‌ای که داشتیم امکانات نسبی رو برای صاحب خونه فراهم می‌کردیم. ولی وقتی به خونه این دختر رسیدیم عباس گفت این خونه با من. ما که اولش از تصمیمش باخبر نبودیم حرفی نزدیم و گذاشتیم به عهده خودش. ولی بعدش

Roman_nazari

Scanned with CamScanner

متعجب شدیم، امکاناتی که برای اون فراهم کرد کمی بیش از تصور ما بود.

گویا تو این رفت و آمدها عباس خودش رو به سامره نزدیک می‌کنه و علاقه‌ای این وسط بینشون شکل می‌گیره. عباس با توجه به علاقه سامره به قالی بافی با فروش ماشینش و یه مقدار پس‌اندازی که داشت کنار خونه نقلی که براش می‌سازه یه کارگاه قالی‌بافی کوچیک به مدیریت سامره برای شش نفر از زنان اون روستا به پا می‌کنه. به این شکل یه فرصت شغلی کوچیکی براشون ایجاد میشه.

دیگه بقیه‌اش مشخصه. علاقه‌ای که بین این دو نفر شکل می‌گیره خودش یه حدیث مفصله. حالا هر ماه با وجود اینکه باید به جاهای جدید برای امدادرسانی می‌رفتیم اما عباس رو نمی‌شد از علوان دور کرد. تا اینکه یه روز فهمیدیم از این زن عرب‌الاصل خواستگاری کرده. بقیه‌ش دیگه به ما ربطی نداشت. همه چیز به خواست عباس جلو رفت و بدون اطلاع خانواده‌ش که مطمئن بود مخالفن و جلوی این وصلت رو می‌گیرن با عقد محضری و یه جشن خودمونی و جمع وجور با حضور بچه‌های جهادی ازدواج می‌کنن.

این میون عباس بیشتر از قبل از خانواده‌ش فاصله می‌گیره و به خاطر درگیر نشدن با اونها کمتر به خونه سر می‌زنه. تو همون خونه نقلی که خودش برای سامره ساخته بود دوتایی زندگی‌شون رو با کلی علاقه و امید به آینده شروع می‌کنن.

با یاد شور و هیجان عباس در شروع زندگی‌اش با سامره آتش به جانش افتاد و انگشتانش را محکم روی پلکهایش کشید. هنوز داغ رفتن عباس بر دل همهٔ بچه‌ها مانده بود.

ـ بعد از هشت ماه که از زندگی مشترکشون گذشت فهمید که داره پدر میشه. هنوز خنده‌هاش رو وقتی شیرینی پدر شدنش رو به بچه‌ها می‌داد جلوی چشممه.

لاله با دیدن آثار غم و تأثر موجود در چشمان او که به یاد رفیقش جمع شده بود چشم از او گرفت.

ـ تو این بین کینه عادل از من و خانواده‌م به خصوص سلمان بیشتر شده بود. به همین خاطر تو یکی از همین رفت و آمدهای مشکوک عباس تعقیبش می‌کنه و با اومدن به روستای علوان متوجه همه چیز میشه. بعدش هم که مشخصه... درگیری شدید عباس با پدر و مادرش که همین دو پسر رو داشتند و بی‌توجهی عباس به خواست اونها که گفته بودن باید این زن رو طلاق بدی.

بعد از یه درگیری شدید خانوادگی و جنجالی که این وسط عادل به پا کرده بود عباس برمی‌گرده علوان پیش زنش. بعدش هم با کمک آشنای یکی از بچه‌ها که تو ایلام زندگی

Scanned with CamScanner

می‌کرد یه کاری تو مخابرات اون شهر طبق تخصصی که داشت پیدا می‌کنه. قرار بود یه کم که دست و بالش باز شد یه خونه تو خود ایلام بگیره و زن و بچه‌ش رو ببره اونجا. ولی...

نفسی بلند و بریده بریده بیرون داد و با لحنی متأسف ادامه داد:

ـ ولی آجل مهلتش نداد.

به اینجا که رسید لاله دلش نمی‌خواست بشنود اما همچنان کنجکاو این بود که بداند چرا کار بیوهٔ عباس با این آدمی که حالا به عنوان نامزدش مقابلش نشسته بود به اینجا کشیده است.

ـ پاسگاه مرزی چیلات و چنگوله که درست بین شهرهای مرزی مهران و دهلران به عنوان مرز بین ایران و عراق بود تو یه راه فرعی قرار داشت. گاهی بچه‌های ما یه سری مواد غذایی و پوشاک و پتو تو فصل‌های سرد سال برای مرزبانان صفر مرزی می‌بردن.

معمولاً هم سعی می‌کردیم به خاطر ایمن نبودن اون مسیر از وجود مین‌های به جا مونده از جنگ و عدم پاکسازی این مناطق از بچه‌های همون جا که با مسیرها آشنایی نسبی دارن استفاده کنیم. ولی اون روز عباس باگفتن اینکه دیگه از اهالی همین جاست و کلی شوخی و سر به سر گذاشتن بچه‌ها باگرفتن آذوقه غذایی و یه سری امکانات بهداشتی میره به سمت پاسگاه صفر مرزی چیلات. اما...

سخت بود. گفتن از پرپر شدن رفیق عزیز و با معرفتش. از کسی که از خانواده و امکانات و فرصت‌های مناسبی که در تهران داشت دل کند و به دنبال خواسته دلش رفت. پاگذاشتن به منطقه پاکسازی نشده مین و به شهادت رساندن یکی دیگر از بچه‌های جهادگری که بی‌هیچ چشمداشت و خواسته و دریافت وجهی روزها و ماه‌ها تنها به نیت کمک و امداد رسانی به مردم مناطق محروم از کار و زندگی خود دست می‌کشند و آستین همت را بالا می‌زنند. گاهی نیز مانند عباس با وجود خطراتی پیش‌بینی نشده این‌گونه جانشان را از دست می‌دادند.

به سرعت دستی به صورتش کشید و گفت:

ـ شهادت عباس داغ بزرگی به دلمون گذاشت. داغ از دست دادن رفیقی که تازه پدر شده بود و فقط یک ماه مونده بود تا بچه‌ش رو ببینه یک طرف، دیدن زن جوون و بیوه‌شده‌ش از طرفی نابودمون کرد. بعدش هم که دیگه مشخصه و گفتن نداره. انتقال جنازه عباس به تهران و پیش خونواده‌ش و حالا شروع یه جنگ جدید از سوی عادل که برای خونخواهی برادرش همه چیز رو از چشم من می‌بینه.

وقتی از طریق قانونی نتونست کاری از پیش ببره به جدل شخصی خودش ادامه داد.

Roman_nazy...

Scanned with CamScanner

تا اینکه میره علوان و زن بیچاره رو تهدید می‌کنه که حق نداره به بهونه تنها شدن و کمک گرفتن از خانواده عباس پاشو تهران بذاره. در حالیکه از اولش هم چنین فکری تو سر این زن نبود.

عادل همون وقت که میاد علوان با کمی پرس و جو از اهالی قدیمی روستا متوجه گذشته سامره میشه و گویا می‌فهمه که پدربزرگش مدتها به دنبالش بوده تا به عراق برگردونه. چون همه چیز رو بعد از من از چشم این زن می‌دید به فکر می‌افته که آزارش بده. اون و خانوادهٔش فکر می‌کنند این دختر بود که بالاخره عباس رو از راه بدر کرد و مجبورش کرد تا عقدش کنه. وگرنه عباس کجا و این زن کجا!

عادل با پیدا کردن پدربزرگش که هنوز برای ما سؤاله چطوری تونست پیداشون کنه، آدرس خونه نوهٔش رو بهش میده. پدربزرگی که سالها قبل همسر اولش فوت کرده و بازن دیگه‌ای ازدواج می‌کنه. گویا به عادل میگه می‌خوام سامره رو برگردونم تا با برادر زنم که سه تا بچه داره و تازگی بیوه شده ازدواج کنه.

این زن بیچاره هم خبر اومدن فرستادهٔ پدربزرگش رو چند ماه قبل تلفنی با وحشت و گریه بهم داد و گفت کمکش کنم تا برنگردونش. جایی رو هم برای فرار نداره. از جایی که کس و کار دیگه‌ای نداشت دست کمک به سمت من که رفیق صمیمی عباس بودم، دراز کرد. منم بهش قول دادم هر طور شده کمکش می‌کنم. با اینکه من هیچ‌وقت از عباس نخواسته بودم وارد گروه جهادی ما بشه اما همین که رفاقت ما بهونه ورودش به جمع ما بود خودم رو موظف دونستم که به همسرش کمک کنم.

تا اون موقع هیچ‌کدوم نمی‌دونستیم اینا همه زیر سر عادله. مدام این سؤال تو سرمون چرخ می‌خورد که پدربزرگش بعد از این همه سال چطور تونست پیداش کنه. اولش گشتم تا یه جای مناسبی رو براش پیدا کنم و از اونجا فرارش بدم ولی بعدش با مشورت پندار به این نتیجه رسیدیم که این کار فایده نداره. این طوری این زن باید به عمر با یه بچه از این شهر به اون شهر به عنوان یه آدم فراری زندگی کنه و همیشه تو وحشت و دلهره باشه.

تا اینکه فکری به سر پندار زد. فکری که اول زیر بار نرفتم. نه من، نه اون زن بنده خدا واقعیتش...

کلافه نفسی از سینه بیرون داد و گفت:

– با اینکه همه چیز قرار بود صوری باشه ولی... ولی بازم سخت بود و از روی عباس خدا بیامرز شرم داشتم.

Scanned with CamScanner

لاله که می‌دانست از چه چیز حرف می‌زند آب دهانش را بلعید و با سماجت تمام به او خیره مانده بود.

ـ یکی از اقوام پندار مسئول یه دفتر ثبت ازدواج و طلاقه. قرار شد یه صیغه نامه صوری برای من و بیوهٔ عباس جور کنه تا این طوری نه عادل بتونه کاری از پیش ببره و نه پدربزرگش بتونه به خاطر ازدواج نوه‌ش اقدامی برای برگردوندنش انجام بده. گفتیم بعداز یه مدت هم می‌خوایم عروسی بگیریم و محرمیتمون رو دائم کنیم. با این کار من می‌شدم همسر این زن و برای خروجش اونها نمی‌تونستند کاری از پیش ببرن.

سرش را بالا گرفت و با نگاهی به چشمان همچنان دلگیر لاله ادامه داد:

ـ این بود همهٔ ماجرا. تمام این اتفاقات مال قبل از سفرم به تاشکند بود و من نمی‌دونستم قراره اونجا چه اتفاقاتی با دیدن تو برام رخ بده.

لاله چشم از او گرفت و دوباره صدایش را شنید:

ـ اون محرمیت صوری که بعد از کلی دوندگی و مجاب کردن فامیل پندار تونستیم ازش بگیریم بدون قید هیچ خطبه و محرمیتی تنظیم شده و از لحاظ شرعی هیچ اعتباری نداره. فقط به ظاهر از لحاظ قانونی می‌تونه دهن عادل و پدربزرگ این زن رو ببنده. امروز هم اگر این غائله ختم به خیر شد فقط به خاطر وجود این مدرک صوری بود وگرنه عادل با پشت دستی که فکر می‌کنه ازم خورده ول کُن ماجرا نبود. الآن هم...

از روی تخت بلند شد و به طرف لاله قدم برداشت. نزدیک که شد گفت:

ـ الآن هم جز تو و عمه و حاجیه و پندار که در جریان همه چیز بود کسی از حقیقت این موضوع باخبر نیست و همه فکر می‌کنند من و اون زن با هم...

با چرخش نگاه لاله نتوانست جمله‌اش را به پایان برساند. درمانده چشم از او گرفت و گفت:

ـ فعلاً هم نباید کسی باخبر بشه چون اگر یه درصد حقیقت برملا بشه و به گوش عادل و خانوادهٔ‌ش برسه دوباره همون آش و همون کاسه و آوارگی این زن بیچاره.

لاله با خشمی که بیچاره‌اش کرده بود به سوی پنجره گردن گرفت و دستانش را جلوی سینه به هم گره کرد. سجاد که با این اوضاع پیش آمده حق را به او می‌داد، گفت:

ـ من نیتم خیر بود. همین!

پوزخندی زد و گفت:

ـ همین؟! حالا در ادامهٔ این نیت خیر قراره چی کار کنی آقای مهندس؟! حتماً خانوادهٔ‌ت هم انتظار دارن حواست به همسرت باشه و هر شب بری تو...

با بالا آمدن نگاه به یکباره سجاد زبان به دهان گرفت و پشیمان شد. سجاد که حتی از

به زبان آوردن تصورات او عصبی شده بود، گفت:

ـ اون زنِ بهترین رفیق من بوده و هست. همه این کارها رو کردم که الآن روح عباس در عذاب نباشه و چون از علاقه‌ش به زن و بچه‌ش باخبرم می‌خواستم جای امنی رو براشون فراهم کنم. در حال حاضر هم با وجود عادل و از یه طرف پدربزرگش که با نیتی غیر از علاقه و خیرخواهی می‌خواد نوه‌ش رو برگردونه، اینجا امن‌ترین جا برای خودش و بچه‌شه. تا ببینم چی پیش میاد.

پوزخند دختر اینبار صدادار بود و دست خودش نبود. خنده‌دار بود که همسر هر چند اجباری و مصلحتی‌اش مقابلش از زنی حرف می‌زد که بیرون از این اتاق و خانه باغ همه او را همسر این مرد می‌دانستند. تکانی به خود داد و به طرف در به راه افتاد. بی‌آنکه حواسش باشد با همان تونیک چهارخانه و جینی که پوشیده بود با موهایی بافته شده به سمت در می‌رفت که صدای سجاد را از پشت سرش شنید:

ـ کجا میری؟

به سرعت برگشت و گفت:

ـ به شما ربطی نداره. از من هم تو این شرایط توقع منطق و دلسوزی و از این مزخرفات نداشته باش که نه مشکل اون خانم صوریت برام مهمه نه کاری که با من کردی.

به جانب در برگشت تا خارج شود که این بار صدایش را کمی نزدیک‌تر شنید.

ـ منظورم از اینکه کجا میری این بود که با این سر و وضع کجا میری؟ لااقل یه چیزی بنداز سرت!

اینجا بود که لاله متوجه منظور او شد و با حرص به طرف تاج تخت رفت که روسری روی آن آویزان بود. آن را برداشت و به طرز شلخته‌ای روی سر کشید. در این فاصله سجاد قدمی نزدیک‌تر شد. لاله تازه به در رسیده بود که با جملهٔ او پاهایش از رفتن ایستاد.

ـ با رفتاری که تو تاشکند و این چند روزه اینجا ازت دیدم تو هنوز هم دل به وصلتمون نبستی و تردید داری. چون حتی این وصلت رو هم گذاشتی پای شناخت بیشترت از اینجا و مردمش. پس نگران چی هستی دخترعمه عزیزم؟! به هم خوردن وصلتی که هنوز کسی ازش خبر نداره و میشه به همش زد که اینقدر نگرانی نداره؟!

تا این جمله را با طعنه و لحنی کنایه‌وار برای تحریک و سنجیدن احساس این دختر بر زبان آورد لاله چون آتشفشانی جوشید و به جانبش چرخید. گامی نزدیک‌تر شد. حالا سبزی چشمانش در آن قرمزی گدازه‌های خشم درونش بیشتر خودنمایی می‌کرد. با دیدن چشمان منتظر سجاد که حالا مرموز و تفریح کنان به او خیره شده بود، با مشت

ضربه‌ای ناگهانی به شانه‌اش کوبید و با دندانی کلید شده گفت:

ـ پیش خودت چه فکری کردی آدم از خودراضی؟! فکر کردی من هلاک تو و پیشنهاد مسخره‌ت تو تاشکند به ساره هستم؟! فکر می‌کنی خبر ندارم با این پیشنهادت فقط خواستی خیال ساره رو از اومدن من و خودش به اینجا راحت کنی؟! فکر می‌کنی من عاشق چشم و ابروی تو شدم؟! تویی که قد بابام سن داری و بابای من محسوب میشی پیری؟!

سجاد که تا آن لحظه توانسته بود جلوی خودش را بگیرد با جمله آخر او توان از کف داد و با صدای بلند به خنده افتاد. خنده‌ای که با دیدن حرص خوردن دختر و مشتی که به شانه او زده بود و مانند اسپند روی آتش جِلز و ولز می‌کرد، سر داده بود. لاله که خشم درونش به نهایت رسیده بود، گفت:

ـ حیف! حیف که به خاطر شرایط جسمی و روحی ساره نمی‌تونم حرفی بزنم و همه چیز رو به خانوادهَت بگم و سنگ رو یخ بشی. ولی اینو بدون که داغ داشتنم رو به دلت می‌ذارم دامادِ هزار عروس!

با حرکتی سریع برگشت تا از اتاق خارج شود که همزمان دست سجاد از پشت به سرعت دور کمر او حلقه شد و بی‌توجه به تقلا و غر ولند دختر او را محکم به خود چسباند. لحظه‌ای بعد دختر که از تقلایی بی‌نتیجه کمی آرام گرفته بود صدای زمزمه‌وار او را از پشت سرش درست کنار گوشش شنید:

ــ حرف من بود آنچه دیگر شاعران هم گفته‌اند

عشق هر کس محترم

اما...

اما تو چیز دیگری!

بند آخر را با لحنی خمار و کِش دار گفت و سکوت میانشان به همان اندازه کِش آمد. دختر دندان بر لب کشید و دست به دستگیره برد. حالا نرم‌تر از دقایقی پیش با قلبی که از هیجان به تاخت می‌رفت در را باز کرد. سجاد آهسته دست را از دور کمر باریک او باز کرد و گفت:

ـ هوا دیگه تاریک شده. تو همین باغ خودمون قدمی بزن و برگرد!

از اتاق خارج شد و با پاهایی لرزان، جسمی را که از تماس بدن او به عرق نشسته بود به پایین پله‌ها رساند.

Roman_nazy

Scanned with CamScanner

۱۲

مانند دفعه قبل به محض بیرون آمدن از در خانه باغ وارد کوچه باریکی شدم که یک طرفش دیوار خانه باغ بود و طرف دیگرش نهری با آب روان. این دومین بار بود که می‌خواستم به تنهایی قدمی در این محله به نظر قدیمی بزنم. دفعه پیش فهمیده بودم در کوچه‌های باریک اینجا نهایت یک ماشین می‌تواند تردد کند، به خاطر باریکی مسیر حتی جای پارک ماشین‌ها هم نبود.

چند باری از ساره خواستم با من همراه شود. از چشمانش پیدا بود دلش لک زده برای دیدن محلهٔ کودکی و قدم زدن در این کوچه، باغ و غرق شدن در خاطرات گذشته اما حتم داشتم به خاطر نگاه مردم به ویژه همسایه‌های قدیمی پیشنهادم را رد می‌کند. در این فاصله تنها دو بار با اتومبیل سجاد به همراه مادر او، حاجیه، به آرامگاه و سر مزار رفتند و بعد از فاتحه و کمی سبک کردن دل به خانه بازگشته بودند.

اما من آمده بودم تا ببینم و بشناسم و بشنوم. از هر آنچه که جدا از خواست ساره از روی کنجکاوی مرا به اینجا کشانده بود.

از کوچه آنها که یکه باغ نام داشت خارج و وارد گذرگاهی «چهار رودخانه» شدم. یادم بود قبل از آمدن به ایران، در روزهای آخر اقامتمان در تاشکند عزیزم، ساره از سر ذوق گفته بود هر یک از کوچه پس کوچه‌های محله شان پیشینه و قصه‌ای برای خود دارد. اما من هیچ‌وقت اشتیاقی برای شنیدن قصه این خاک نداشتم. شاید هم این روزها را پیش‌بینی می‌کرد که روزی به تنهایی باید در این معابر و کوچه‌های قدیمی قدم بزنم و به دنبال هویت و جواب سؤالاتم بگردم.

از میان کوچه‌ها و معابر با دیوارهای کاهگلی و سنگ‌چین‌هایی که گیاهان رونده روی آنها را پوشانده بود

گذشتم. تصور به دنیا آمدن و بزرگ شدن ساره در این کوچه و محله قدیمی و باصفا برایم جالب بود اما ماندن در این محلهٔ قدیمی به دور از خود شهر تهران باعث شده بود شناختم را فعلاً از همین جای کوچک شروع کنم.

صدای شُرشُر و عبور آب مانند دفعه قبل به همراه صدای پرنده‌ها مرا به سمت یکی از کوچه‌های زیبا که خانه‌ای در آن نبود و یک طرفش دیوار کاهگلی و طرف دیگر مسیر گذر آب بود، کشاند. پشت دیوار کاهگلی باغ بزرگی بود که خرمالوهای رسیده از روی دیوار آن آویزان شده بودند. طوری که اگر می‌خواستم به راحتی می‌توانستم از آنها بچینم.

به مسیرم ادامه دادم و این بار برای پیاده روی جرأت بیشتری به خرج دادم و از خانه باغ حاج تراب فاصله بیشتری گرفتم. بدون در نظر گرفتن توصیه‌های ساره و برادرزاده‌اش. برگهای زرد و نارنجی در آخرین روزهای پاییز روی زمین ریخته شده بود و صدای خش‌خش‌شان زیر پاهایم مرا به وجد می‌آورد. آمده بودم تا از دریچه نگاه نه چندان دوستانه‌ام که سر آشتی با هیچ چیزِ اینجا نداشت به این محیط و مردمش بنگرم اما در طی این دو بار پیاده روی خلاف آن اتفاق افتاد. همه چیز در عین قدیمی بودن و بوی کهنگی که می‌داد زیبا و زندگی بخش بود.

کمی که به مسیرم ادامه دادم از دور نگاهم به گنبد فیروزه‌ای کوچکی افتاد. تازه موقعیتم را تشخیص دادم. آنقدر از خانه باغ فاصله گرفته بودم تا به آرامگاه محل رسیدم. ناخودآگاه به آن سمت رفتم و وارد آرامگاه کوچک مصفا شدم. آرامگاه کوچک با وجود سنگ قبرها در حصاری از درختان بلند و بوته‌های کوتاه شمشاد و گیاهان رونده پوشیده شده بود. اگر نگاهم را کمی بالا می‌آوردم و وجود سنگ قبرها را فاکتور می‌گرفتم به نظر وارد باغی بزرگ شده بودم.

فضای محیط آرامش بخش و معنوی بود. سکوت مطلق گاهی با صدای پرنده‌ای می‌شکست. قدم گرفتم و همان طور که نوشته‌های روی سنگ قبرها را می‌خواندم به وسط آرامگاه رسیدم. چشمم به مزاری افتاد که هنوز سنگ روی آن قرار نگرفته بود و تنها پارچه‌ای ترمه روی برآمدگی تَلی از خاک و انبوهی از گلها روی آن را پوشانده بود. به یاد روز خاکسپاری بی‌بی افتادم که تنها همان روز به اینجا آمده بودم. همان روزی که ساره سرش را روی خاک سرد مزار مادرش گذاشته و با سوز دل اشک می‌ریخت.

جلوتر که رفتم توانستم نوشتهٔ روی تابلوی سیاه کوچک را که درست بالای مزار قرار داشت، بخوانم «مرحومه مغفوره؛ حاجیه خانم معصومه طوطیانی»

ساره از مظلومیت و معصومیت مادرش همیشه برایم گفته بود. شاید به همین خاطر

Scanned with CamScanner

بود که در تمام این سالها جرأت نکرده بود برای طرد شدن و یا برگرداندن دخترش به خانه به شوهرش اعتراض کند و بعد از مرگ او نوه‌اش را برای برگرداندن دخترش نزد آنها فرستاد. بنابراین عنوان بی‌بی معصوم برای این زن شایسته انتخاب شده بود.

همان‌طور که دستانم را در جیب مانتو پاییزه‌ام فرو برده و ایستاده به مزار پوشیده از گل و شمع‌های آب شده در اطرافش خیره شده بودم صدایی از پشت سرم به گوش رسید.

ـ نمی‌خوای کنار مزار مادر بزرگت بشینی و یه فاتحه براش بخونی؟!

با شنیدن صدا به عقب برگشتم و با تعجب او را دیدم. مردی که چند روز پیش درست وسط حیاط خانه باغ ایستاده بود و عربده می‌کشید. به یاد صحبتهای سجاد افتادم و می‌دانستم اسمش عادل است. عادل از کنارم گذشت و کنار مزار بی‌بی روی پاهایش نشست. سپس با نگاهی به شاخه گل میخک زیر لب گفت:

ـ خدا رحمت کنه بی‌بی معصوم!

با تعجب پوزخندی زدم و همان طور که ایستاده بودم با کنایه گفتم:

ـ جملهٔت با اون چیزی که هفته گذشته تو حیاط اون خونه ازت دیدم با هم جور در نمیاد آقای عادل!

لبخندی زد و بلند شد. دستانش را در جیب کت پشمی‌اش فرو برد. نگاه کجی به من انداخت و گفت:

ـ حساب این زن از جماعت اون خونه جداست. در ضمن... خوشحالم که اسمم رو می‌دونی. البته کم کم باید بیشتر بدونی و بشناسی.

جمله‌اش آشنا بود. خیلی آشنا. اما او توضیح دیگری نداد و با ورود یک زن و مرد به داخل آرامگاه تکانی خورد و به قصد رفتن به سمتم آمد. نزدیک که شد نگاه دقیقی به چشمانم انداخت و گفت:

ـ از عکسهات قشنگ‌تری. اگر اون سجاد ملعون بیوه برادرمو با نامردی عقد نمی‌کرد حکماً می‌گفتم چشمش دنبال توئه. از بس که بی‌لیاقته! این مرد از اولش هم قدر داشته‌های دور و برش رو نمی‌دونست.

پوزخندی زد و با حرص گفت:

ـ خلایق هر چه لایق!

به خاطر بی‌خبری‌اش گذاشتم دق دلی‌اش را سر به قول خودش سجاد ملعون خالی کند. تازه از کنارم گذشته بود که پرسیدم:

ـ عکسهای منو از کجا دیدی؟ مگه منو می‌شناسی؟

Scanned with CamScanner

از حرکت ایستاد. حالا پشت به من داشت. بعد از کمی مکث گفت:

ـ مطمئن بودم اون ملعون تو و مادرت رو بالاخره راضی می‌کنه و میاره ایران. خیلی وقته منتظرت بودم خانم عامری.

ناگهان به یاد پیام‌های مشکوکی که به نام کَن برایم ارسال می‌شد، افتادم. باورم نمی‌شد این آدم همان شخص باشد. به کل گیج شده بودم. تا به خودم جنبیدم او را نزدیک در فلزی و زنگ زده آرامگاه دیدم. او سَر نخ تمام مجهولات ذهنی من بود ولی چرا او؟ این آدم چه ربطی به گذشته ساره و شفیع داشت. چنان سردرگم شده بودم که به سمتش دویدم. همین که نزدیکش شدم پرسیدم:

ـ تو همون کسی هستی که بهم پیام می‌دادی؟ منظورت از اون پیام‌ها چی بود؟ تو چی از گذشته پدر و مادر من می‌دونی؟ اصلاً چرا تو باید این چیزها رو بدونی؟!

برگشت و نگاهی به اطرافش انداخت و با صدایی آهسته گفت:

ـ برو دختر... فعلاً برو تا خبرت کنم. پسر دایی جان برات شماره جدید گرفت تا بشه باهات تماس گرفت؟

متعجب و گیج به نشانه مثبت سرم را تکان دادم.

ـ خوبه! پس امشب شمارهَت رو به همون کانت قبلی برام بفرست. باهات تماس می‌گیرم و یه جایی با هم قرار می‌ذاریم.

جمله‌اش را گفت و از در آرامگاه خارج شد. به سمت اتومبیلش می‌رفت که لحظه‌ای برگشت و گفت:

ـ به هیچ عنوان از دیدار امروز به کسی چیزی نگو! حتی به مادرت. اگر می‌خوای حقیقت رو بدونی کسی از اعضای اون خونواده نباید از ارتباط ما چیزی بدونه. فهمیدی؟

فقط نگاهش کردم و او دقایقی بعد پشت فرمان اتومبیلش نشست و رفت. حالا دیگر اطمینان داشتم از ابتدا در تعقیب نگاه او بودم.



از آسانسور خارج شد. همان‌طور که مشغول صحبت با تلفن بود از کنار تابلوی کوچک طلایی رنگ که نام «شرکت ساختمانی آصف» روی آن حک شده بود، گذشت و وارد شرکت شد. منشی با دیدن او بعد از حدود دو ماه، از جایش بلند شد و با خوشرویی سلام و خوشآمد گفت. او نیز با تکان دادن سر جواب داد. همان هنگام فؤاد از اتاق یاس بیرون

Scanned with CamScanner

آمد و در را محکم به هم کوبید. همزمان نگاه سجاد و همچنین منشی به او افتاد. فؤاد که تازه چشمش به سجاد افتاده بود سری به نشانه سلام تکان داد و پشت سرش وارد اتاق او به عنوان اتاق مدیر شد.

سجاد بعد از پایان مکالمه با پیمانکار گوشی را روی میز قرار داد و حین در آوردن کتش به سلام فؤاد جواب داد.

ـ می‌فرمودید گاوی، گوسفندی جلوی پاتون قربونی می کردیم مهندس! این اواخر کم ستاره سهیل بودید الآن هم که دیگه عیالوار شدید و برای دیدنتون باید از عیالتون وقت گرفت.

لبخندش را با این جمله فرو داد. هنوز هم کاری که سجاد کرده بود در مخیله‌اش نمی‌گنجید. سالها با وجود اصرار حاجیه و مادر و خاله‌هایش این مرد ازدواج نکرده بود و هر بار مسئولیت مَرد خانه بودن و سرو سامان دادن به اعضای خانواده و شرکت و امور عام‌المنفعه را بهانه کرده بود. اما حالا با چنین عملی حسابی همه را در شوک فرو برد. به یاد مادرش افسر افتاد که عین این چند روز کلامی با او و پدر بیچاره‌اش حرف نزده بود و گوشه‌ای بغ کرده بود. از حال و روز خاله افسانه هم که بهتر از مادر خودش نبود از زبان یاس شنیده بود.

سجاد صندلی را عقب کشید و حین نشستن روی آن با شنیدن متلک او گفت:

ـ شما در اتاق‌های اینجا رو از جا در نیارید، قربونی پیشکش‌تون. چه خبر؟

فؤاد به یاد یاس افتاد و با حرصی که هنوز از او داشت، به عنوان مهندس ناظر پروژه‌ها گفت:

ـ خبری نیست. طبق دستور جنابعالی همه چیز در حال انجامه.

ـ از پروژه تجاری صبا چه خبر؟

ـ مجوز ساخت و پروانه‌ش رو گرفتیم. نقشه‌ش هم تا مرحله پلان پیش رفته.

سجاد با تماسی به منشی و درخواست پرونده پروژه تجاری صبا رو به فؤاد گفت:

ـ آفرین به یاس! زرنگ شده.

ـ بسیاااار!

کلمه‌ای که فؤاد آهسته با پوزخند بر لب آورد از نگاه سجاد دور نماند. منشی وارد اتاق شد و پرونده را روی میز گذاشت و سجاد با باز کردن پوشه گفت:

ـ لطفاً به آقای سورچیان بگید یه سر بیاد اتاق من!

منشی چشمی گفت و از اتاق خارج شد.

Scanned with CamScanner

ـ پروژه شهرک غرب تو چه مرحله‌ایه؟

فؤاد که با احضار محسن توسط سجاد دوباره فکرش مشغول شده بود با نگاهی به او از جایش برخاست و گفت:

ـ رفته تو فاز دوم و اجرای تأسیسات.

ـ مشکلی که نداشتید؟

ـ با پیمانکار اجرای پروژه که نه. بخش مالیش هم که با آقا محسنه. اطلاعی ندارم. اگر کاری نداری من برم شهرداری، برای مجوز پروژه مسکونی زیباشهر.

سجاد نگاهی دقیق به چهره گرفته و فکری او انداخت و با یاد صحنه ابتدای ورودش به شرکت گفت:

ـ چیزی شده فؤاد؟ برای یاس اتفاقی افتاده؟

فؤاد که حالا ذهنش به سمت محسن و رفتارهای اخیرش کشیده شده بود و بین گفتن یا نگفتنش به سجاد تردید داشت با سؤال او لبخند تلخی بر لبش نشست.

ـ اتفاقی هم افتاده باشه خانم دسته به تو ربطی نداره.

به طرف در اتاق قدم گرفت که صدای سجاد را شنید:

ـ چرا واضح حرف نمی‌زنی؟! چی شده؟

فؤاد با حرصی که همچنان از دیدن صحنه یک ساعت پیش مقابل ساختمان شرکت در وجودش چنبره زده بود، گفت:

ـ خانم جدیداً راننده شخصی دارن که از سرخیرخواهی دو روزه می‌رسونتش شرکت.

ـ کی؟

ـ بی‌خیال!

به سمت در به راه افتاد که این بار سجاد با تحکم بیشتری سؤالش را تکرار کرد. فؤاد پشت به او با حرص گفت:

ـ همین برادر مستانه خانم که گهگداری برای سر زدن به خواهرشون میاد اینجا! البته شما بگید سر زدن به خواهر، ما میگیم تیک و تاک زدن با دخترهای مجرد شرکت.

سجاد که تازه متوجه موضوع شده بود، گفت:

ـ حالا شاید واقعاً تصادفی اومده بود دنبال خواهرش یا کارش داشته که مسیرشون یکی شده.

فؤاد که حسابی آن روز با دیدن برادر مستانه مگسی شده بود، برگشت و دوباره قدمی

Scanned with CamScanner

به سمت میز سجاد گرفت. با حالتی از تعجب گفت:

ـ یه چیزی برام سؤال شده مهندس! این اصرارت برای نگه داشتن مستانه شکوهی تو شرکت رو نمی‌فهمم. همون وقت که بعد از نامزدی پندار و این دختر به واسطه پندار اینجا استخدام شد حس خوبی بهش نداشتم. تا اینکه نامزدی‌شون به هم خورد. فکر کردم به خاطر نارویی که به رفیقت زده و به هم خوردن نامزدی‌شون بهش میگی نیاد شرکت ولی نه تنها اخراج نشد بلکه الآن شده مدیر طراح داخلی پروژه‌های شرکت.

دیده‌هایش را از باقی مسائل فاکتور گرفت و ادامه داد:

ـ الآن هم که داداشش با اومدن یک خط در میون به شرکت داره رو اعصابم راه میره.

سجاد میان هزاران مشکلی که این روزها گریبانگیرش شده بود به تأسف سری تکان داد و گفت:

ـ اگر قرار بود عقل من و پندار اندازه عقل و احساس نخودی شما باشه سنگ روسنگ بند نبود. برو مهندس دلجو! برو دنبال کارت و این خاله‌زنک بازی‌ها رو بذار بیرون از محیط کار! در ضمن زندگی شخصی آدمها به من ربطی نداره. این خانم به عنوان مدیر طراح داخلی داره کارش رو درست انجام میده. من تا از این خانم یا هر یک از کارکنان این شرکت خطا و اشتباهی مربوط به روند کاری و آینده شرکت نبینم، نمی‌تونم عذرش رو بخوام. حالا می‌خواد همچنان نامزد رفیقم باشه یا نباشه. خود پندار هم بعد از یک سال و نیم به هم خوردن نامزدیش با این خانم چنین درخواستی از من نداشته که شما دارید.

فؤاد نیشخندی زد و با تکان دادن سر به نشانه تأیید ظاهری به طرف در رفت و دوباره صدای او را شنید:

ـ اینقدر هم بی‌خود و بی‌جهت تو محیط کار به مردم نپر فواد یاس خودش یه زبون داره که یه تنه از پس تمام خاندان آصف و سورچیان برمیاد. این وسط تو چرا حرصت گرفته! بهتره هر وقت کسی ازت کمکی خواست کمکش کنی. بیشتر از این میشه دخالت تو کار دیگران.

فؤاد با تعجب برگشت و گفت:

ـ دیگه شما ببخشید خان دایی که ما یهو لازم دیدیم به عنوان پسرخاله به کوچولو نسبت به دخترخاله بی‌لیاقتمون تعصب نشون بدیم.

سجاد چشم از او گرفت و وسط انبوهی از گرفتاری‌ها گفت:

ـ تا ظهر نشده برو شهرداری و کارت رو انجام بده و برگرد. بعدش می‌خوام یه سر بریم سراغ پروژه صبا!

Scanned with CamScanner

فؤاد بی‌حوصله چشم از او گرفت و حین فشردن دستگیره در دوباره صدایش را شنید:

ـ راستی مهندس وسط تعصباتت وقت کردی یه وقت دکتر هم برای عزیزت بگیر. این روزها مدام فشار حاجیه بالا میره.

فؤاد سری به نشانهٔ چشم تکان داد و از اتاق خارج شد که همزمان محسن را دید. محسن با پیغام منشی همان‌طور که با تلفن صحبت می‌کرد به سمت اتاق سجاد می‌رفت. با تکان سر به فؤاد جواب سلام او را داد. با دور شدن فؤاد قبل از آنکه وارد اتاق سجاد شود پشت تلفن آهسته گفت:

ـ گوش بدید آقای رجب زاده اصل کَلاته، آقای مهندس آصف هنوز سفر ازبکستان هستند، هر وقت موفق شدم تلفنی با ایشون صحبت کنم در مورد کمبود بودجه ساخت حمام روستای شما هم بهشون میگم. شماره شخصی ایشون رو هم من اجازه ندارم خدمتتون بدم. به گفته خودشون شما هر کاری دارید با بنده که مدیر مالی شرکتشون هستم در میون بگذارید. روز خوش!

تماس را قطع کرد و همزمان با ضربه‌ای به در وارد اتاق شد و سلام کرد.

عصر وقتی با ماشین وارد حیاط خانه باغ شد بنا بود فرمان نگاهش به لاله افتاد. با یک پلیور و جین و موهایی که مثل همیشه بافته شده بود از ته باغ می‌آمد. حدس می‌زد از روی کنجکاوی سری به ساختمان یاری گران که در اصلی‌اش در کوچه پشتی باز می‌شد، زده است. البته با نگاهی به ساعت حتم داشت گیلان که در زمان غیبت همه برای ثبت کمک‌های مردمی در آنجا مشغول به کار است الآن آنجا را تعطیل کرده و در خانه حضور دارد.

لاله او را از دور دید. نگاهش همان ابتدا به محتوای کیسه‌هایی افتاد که او از صندوق عقب بیرون کشیده بود. نزدیک شد. سجاد بعد از سلام به چهره او خیره شد.

ـ این جوری سرما می‌خوری. یه چیزی بنداز سرت!

دختر آخرین خلوتش با او را پس ذهنش کشاند و گفت:

ـ من به سرمای بیشتر از اینها عادت دارم.

سجاد با لبخندی جمله او را تصدیق کرد. اما آن لحظه جملهٔ دیگری پیدا نکرده بود تا بتواند منظورش را برای پوشاندن موهای او بگوید. در هر صورت مطمئن بود در آینده مجبور است به خاطر حضور خیرالله و سلمان و همچنین رفت و آمد گاه گدار فؤاد و دامادها جدی‌تر نسبت به مسئله پوشش با او حرف بزند. هر دو زیر نگاه سامره که حالا از پنجره اتاقی که به او و کودکش اختصاص داده بودند به سمت ساختمان قدیمی خانه به

راه افتادند. صدای لاله او را از افکار ریز و درشتش بیرون کشید.

ـ از اینکه ازدواج نکرده مجبوری برای بچهَت شیرخشک و پوشک بخری چه حسی داری؟

کنایه دختر را گرفت و جوابی نداد. این روزها به قدر کافی زیر نگاه خشمگین و دلگیر سه خواهر، نگاه دلخور حاجیه و همچنین نگران ساره برای آینده دخترش توان او تحلیل رفته بود. دیگر نای جواب دادن به متلک و کنایه این دختر و فؤاد و شوخی محسن را در شرکت نداشت.

سکوتش تا پای پله‌ها کش آمد. همین که ایستاد لاله با سماجت به چشمان او خیره ماند. مراقب بود مانند دفعه قبل حرفی نزند که مرد روبه رویش فکر کند به حضور آن زن در این خانه به عنوان همسرش حسادت می‌کند. قرار بود وصلت‌شان از جانب او در کمترین درجه اهمیت قرار داشته باشد. بنابراین ادامه داد:

ـ دیشب خیلی به این موضوع فکر کردم. در هر صورت من و جنابعالی با هم نامزدو در واقع عقد هم هستیم. با وجود اینکه هنوز حس آنچنانی بینمون نیست اما نمیشه منکر این حقیقت بود. حتی اگر کسی از اعضای خانوادهَت در جریان نباشه.

سجاد کنجکاو در سکوت به چشمان او خیره شده بود. حدس اینکه چه در سر این دختر می‌گذرد سخت نبود.

ـ اما با این اتفاقاتی که افتاده احساس می‌کنم داره بهم توهین میشه. اینکه با وجود محرمیتی که بین ما هست تو مجبوری حتی به ظاهر هم شده اَدای شوهر یه زن دیگه رو در بیاری که یه وقت مشکلی براش پیش نیاد داره اذیتم می‌کنه.

سجاد نگاهش را بین چشمان او چرخاند و گفت:

ـ یعنی الآن میگی چی کار کنم؟ به زن بی‌پناهی که زمانی همسر بهترین رفیقم بوده و حالا نیاز به کمک داره بی‌اعتنا باشم یا بیام وصلتمون رو علنی کنم و از همون حرفی حقیقت خودم و اون خانم رو به همه بگم تا به گوش عالم و آدم برسه؟! با این کار دو تا اتفاق می‌افته. اولیش اینه که وقتی حقیقت به گوش عادل و خانوادهَش برسه در عرض چند روز دوباره سر و کله فرستاده پدربزرگ این خانم پیدا میشه و از اینجا می‌برنش. از لحاظ قانونی هم نتونن، به زور اینکارو می‌کنن چون من اون جماعت رو خوب می‌شناسم. اتفاق بعدی هم...

سری تکان داد و این بار با لحنی که کمی مزاح داشت ادامه داد:

ـ اتفاق بعدی کمی شیرین‌تره. یعنی چیزیه که تو می‌خوای اتفاق می‌افته. به طور

علنی نامزدی ما اعلام میشه و تو خیالت برای همیشه از داشتن من راحت میشه.

برای خودش نیز جای تعجب داشت که این روزها که تا خرخره وسط گرفتاری‌هایش مانده و حتی نمی‌داند راه چاره چیست با دیدن این دختر و نسبت پنهانی که میانشان بود شیرینی‌ای ته دلش قُل می‌زد و تا مدتی ضربان قلبش را به بازی می‌گرفت. مانند کسی بود که هر روز بعد از انجام یک کار سخت و نفس گیر در پایان روز به او وعده یک پاداش و جایزه می‌دادند. این دختر میان دنیایی از مشکلات و اضطراب و گشتن به دنبال راه چاره همان جایزهٔ پایان کار بود.

لاله با دیدن لبخند معنادار گوشه لبش فهمید که باز هم او توانسته با انتخاب درست کلمات همه چیز را به نفع خود تمام کند. به همین خاطر بی‌آنکه خود را ببازد قدمی نزدیک‌تر شد و با لحنی جدی گفت:

ـ از امروز سکوت من به شمارش می‌افته. صبر نمی‌کنم تا مشکلات شما که هیچ ربطی به من و زندگیم نداره به پایان برسه. پس بهتره به فکر یه راه حل باشی. چون حس حقارتی که در من به وجود اومده وقتی سر ریز بشه مجبورم یه راس برم سراغ مادر و خواهرات. مادرت اگر از حقیقت اون خانم باخبر باشه از حقیقت بین پسرش و دختر ساره هنوز بی‌خبره.

آنگاه با نگاهی خط و نشان‌دار از کنارش گذشت و از پله‌ها بالا رفت. مرد جوان از خستگی سری تکان داد و زیر نگاه کنجکاو سامره به رفتن دختر خیره ماند. فقط در این بلبشو یک چیز را خوب می‌دانست، اینکه اگر اراده می‌کرد می‌توانست تمام مشکلات را تنها با یک جمله حل کند. با توجه به مخالفت این دختر به ادامه این وصلت زوری و از سر ناچاری اگر می‌خواست به راحتی می‌توانست بدون در نظر گرفتن قولش به ساره به همه چیز پایان دهد. سپس با یک محرمیت اینبار واقعی، زن و بچه عباس خدا بیامرز را عمری زیر بال و پر خود بگیرد. اما وقتی از پله‌ها بالا می‌رفت این حقیقت در وجودش می‌جوشید که دختر تلخ زبان و پر از کینهٔ ساره را می‌خواست، خواستنی که هیچ‌وقت در زندگی تجربه نکرده بود.

به بالای ایوان رسید. وجود کفش‌های جلوی در نشان از حضور افسر و افسانه و افروز می‌داد. وارد ساختمان شد و همان‌طور که به آشپزخانه نزدیک می‌شد صدای بلند سلمان بیشتر به گوش رسید.

ـ همین امشب یکی‌تون به این دختره بگه درست لباس بپوشه و یه چیزی بندازه سرش. اینجا اون خراب شده‌ای نیست که ازش اومده. اگر نمی‌تونید خودم بهش بگم.

Scanned with CamScanner

سجاد به این فکر کرد با حساسیتی که این دختر روی شهر و کشورش دارد فقط کافیست آن لحظه صدای خشمگین سلمان را بشنود. صدای آهسته افسر را در جواب سلمان نشنید و باگفتن یاالله وارد آشپزخانه شد. نگاه سه خواهر و بقیه همزمان به سمت او کشیده شد. گیلان چادرش را روی شانه کمی بالا کشید و نگاهش را از او گرفت. تنها مادرش بود که پشت میز همچنان نگاهش در سکوت به استکان چایش بود. دلگیری این روزهای حاجیه از او تمامی نداشت.

سه خواهر جواب سلام او را مانند روزهای قبل با دلخوری دادند. رفتاری که در مقابل این برادرشان سابقه نداشت. اما حضور زنی که بیوه بود و حالا در جایگاه همسر برادر عزیزشان بود همچنان برایشان باورپذیر و قابل هضم نبود. نگاهشان همزمان به کیسه‌های خرید حاوی شیرخشک و پوشک افتاد.

پوزخند سلمان حالا صدا داشت. برادری که حتی حاضر نشده بود به شرکت ساختمانی او بیاید و در عوض با یکی از دوستانش در یک شرکت تبلیغاتی مشغول به کار بود. از نظر سجاد مسخره بود که با وجود فؤاد و یاس و محسن و حتی چند تن از دوستان و آشناها که دست همه را در شرکتش بند کرده بود برادرش عمری از او روی برگردانده.

سلمان از کنارش راه گرفت تا از آشپزخانه خارج شود. تازه کنار سجاد رسیده بود که صدای محکم و دستوری او را شنید:

ـ حق نداری در حضور عمه و دخترش تو این خونه صداتو بندازی رو سرت و از قانون اینجا حرف بزنی. یادت که نرفته! نصف اینجا خونه پدر عمه ته و من و توئیم که در واقع از صدقه سری پدرمون تو خونه پدری‌شون نشستیم. در ضمن اینو لااقل بفهم یه آدم روکه عمری این مدلی گشته و لباس پوشیده نمیشه یه شبه و یه ماهه سبک زندگیش رو عوض کرد. پس یه کم حرمت نگه دار تا همه چی درست بشه!

افسر با اطلاع از خلق و خوی تند سلمان قدمی سوی سجاد گرفت و گفت:

ـ حالا یه چیزی گفت. من خودم این موضوع رو به عمه ساره میگم تا خودش با لاله حرف بزنه. یه مدت که بگذره این دختر هم با دیدن ما عادت می کنه مثل خودمون لباس بپوشه و بگرده.

سلمان با خشمی سرکوب شده که همیشه گوشه دلش از این آدم داشت نگاهی تمسخرآمیز از کنار شانه به او انداخت و گفت:

ـ هر چی که تو این خونه اتفاق افتاده و داریم می کشیم از فداکاری و جانفشانی‌های جنابعالیه مهندس! اینکه الآن مادرمون نمی‌تونه سرش رو تو محل و بین فامیل بلند کنه،

Scanned with CamScanner

اینکه زن بیوه رفیقت رو بدون مشورت و اطلاع عقد می‌کنی و میاری جلوی چشم خونواده خوانساری و عادل وحشی رو بیشتر به جونمون می‌ندازی از شما داریم. اینکه میری اون سر دنیا یه مادر و دختر فراموش شده رو می‌کشونی و به عنوان صاحب این خونه میاری ور دلمون رو بازم از شما داریم داش سجاد! کلاً اینجا رو کردی نوانخانه.

گیلان چشم از آن دو گرفت. همیشه از مقابل هم قرار گرفتن این دو می‌ترسید. افسر و حالا افسانه با نگرانی نگاهی به هم انداختند. اما افروز که دو برادرش را خوب می‌شناخت و در واقع چیزی برای از دست دادن نداشت تنها نگاهش مستقیم به آن دو بود. در حقیقت او نیز مانند سلمان دل خوشی از حضور ساره و دخترش در این خانه نداشت فقط این میان مانند سلمان جرأت به زبان آوردنش را نداشت و این موضوع را فقط به محسن گفته بود.

سجاد نفس بلندی بیرون داد و کامل به طرف سلمان چرخید. دلش نمی‌خواست در حضور مادر و خواهرانش به ویژه همسر او جمله‌ای بگوید که دال بر تحقیر او باشد. اما گاهی این برادر جوشی با رفتارهای چندش کاری می‌کرد که نتواند سکوت کند.

ـ اگر تو از انسانیت چیزی سرت نمیشه و فقط اسمش رو شنیدی اما من ترجیح میدم کاری که درسته انجام بدم. تو هم دور بایست و فقط تماشاکن چون دخالت تو کاری که بهش اعتقاد نداری باعث میشه فقط چوب لای چرخ باشی. در ضمن اینو بدون که اگر وصیت بی‌بی هم نبود من برای برگردوندن حق دختر حاج سراب خودم می‌گشتم و پیداشون می‌کردم. الآن هم برای بار آخر میگم اگر خیلی اینجا مونی می‌تونی دست زنت رو بگیری و بری! خونه‌ت هم با من. هر نقطه‌ای از تهران که بخوای یه آپارتمان از پروژه‌های خودمون به نامت می‌زنم.

گیلان سرش را پایین داد. سلمان نیشخندی زد و صدای افسر که سجاد را گذ مند صدا زده بود نشنیده گرفت. نزدیک‌تر شد و گفت:

ـ آپارتمان‌هات رو نگه‌دار برای خودت خان داداش! در هر صورت عیالوار شدی نیازت میشه. اون عادل بی‌همه چیز وحشی نمی‌ذاره تو و اون زن به راحتی تو این محل زندگی کنید. پس سعی نکن منو از خونه پدریم بندازی دور و اینجا رو با عمه جونت قبضه کنی. خدا رو چه دیدی! بعد از چند صباح هم که دیدی بیوه عباس خدابیامرز با یه بچه دلت رو زد می‌تونی دخترش رو هم زیر بال و پرت بگیری.

به اینجا که رسید ناگهان سجاد دو کیسه خرید را روی زمین رها کرد و قدمی سمتش برداشت. اما افسر به سرعت خودش را با قسم و آیه و التماس میان آن دو قرار داد. حاجیه

Scanned with CamScanner

که تا آن لحظه در سکوت نگاهش به استکان چای یخ شده‌اش بود، گفت:

ـ آره... بزنید. بی‌آبرویی فقط اولش سخته. بعدش دیگه عادت میشه. کم بی‌آبرو شدیم بذار حالا بگن دو تا برادر افتادن به جون هم.

سجاد با خشم خود را عقب کشید و نگاه عصبی‌اش را از سلمان گرفت. همان وقت ساره با صدای جر و بحث آنها آهسته و پاکشان وارد آشپزخانه شد.

ـ چی شده عمه؟ کسی طوریش شده؟

سلمان که همه چیز را زیر سر حضور او و دخترش در این خانه می‌دید با حرص چشم از همه گرفت و بدون نگاه کردن به ساره از کنارش گذشت و بیرون رفت. افسانه به ساره نزدیک شد و گفت:

ـ چیزی نیست عمه! یه بحث برادری بود. پیش میاد!

ساره حرفی نزد و سجاد هنگام خارج شدن از آشپزخانه با صدایی خش دار رو به افروز گفت:

ـ این خریدها رو ببر بده به اون بنده خدا!

ـ وا... زن جنابعالیه. من ببرم بهش بدم؟!

یک آن طعنه و جملهٔ نیش‌دار افروز همه را به سکوت واداشت. گیلان نگاه زیر چشمی‌اش را به سجاد داد. سجاد که تازه فهمید چه گافی داده است با فراموش کردن این قضیه درمانده دستی داخل موهایش کشید و مقابل چشمان همچنان دلخور خواهرانش که بدون اطلاع آنها و مادرشان چنین کاری کرده بود دو کیسه خرید را از روی زمین برداشت و به ناچار به سمت اتاقی که در اختیار سامره و کودکان قرار داده بودند، به راه افتاد. نگاه ساره به رفتن او غمگین و نگاه حاجیه درد داشت.

وقتی راهرو را برای رفتن به آخرین اتاق رو به حیاط قدم می‌گرفت به این موضوع می‌اندیشید که اگر خواهرانش ساکن این خانه بودند قطعاً تا الآن متوجه غیرعادی بودن رابطه او و بیوه عباس می‌شدند. اما چون حاجیه و ساره در جریان حقیقت این ماجرا بودند تا به حال مشکلی پیش نیامده بود. فقط تعجبش از گیلان بود که تا به حال شکی در این باره نکرده بود. شاید سلمان که یک مرد بود به این نکات جزئی دقت نداشت اما تردید داشت که گیلان متوجه نشده باشد که او شبها به اتاق آن زن به عنوان همسرش نمی‌رود.

مقابل اتاقی که ته راهرو بود ایستاد. با وجود اینکه چند باری به این زن سر زده بود تا اگر مشکلی داشت به او بگوید اما سعی کرده بود خیلی به این اتاق نزدیک نشود. تا قبل از

Scanned with CamScanner

اعلام عنوان زن و شوهری میانشان راحت‌تر با او در مورد مشکلات و نیازمندی‌های خودش و کودکش صحبت می‌کرد اما ناخودآگاه بعد از علنی کردن آن رابطهٔ صوری فاصله‌ای ایجاد شد که او را معذب می‌کرد.

کیسه‌ها را روی زمین قرار داد و آهسته چند ضربه به در زد. مدتی بعد در آهسته باز شد. سامره با لباس بلند مشکی گلدوزی شده و شیله که مثل همیشه دور سرش با چلاب محکم کرده بود مقابل در ظاهر شد. چشمان مشکی سرمه‌کشیده‌اش در آن قاب روسری گیراتر نشان می‌داد.

سجاد همان ابتدا نگاه از چشمان سیاه زن جوان گرفت و با گفتن سلام سرش را پایین انداخت. سامره نیز کمی از در فاصله گرفت و محجوبانه جواب سلامش را داد. هر آنچه که در این مدت لازم داشت رقیه زن خیرالله به دستور حاجیه به این اتاق آورده بود. از وعده‌های غذایی گرفته تا لباس و وسایل بهداشتی برای خودش و کودکش. در طی این چند روز فقط دو یا سه بار این مرد مقابل در این اتاق دیده بود؛ فقط گاهی از پشت پنجره او را هنگام ورود یا خروج از خانه باغ می‌دید. امروز هم او را مقابل دختری که سرش باز بود و با هم در حیاط صحبت می‌کردند دید. دختر را نمی‌شناخت. اصلاً کسی را در این خانه درنذشت نمی‌شناخت و از روابط آنها سر در نمی‌آورد اما فقط یک چیز را خوب می‌دانست. آن هم اینکه مرد مقابلش اعتقادات سفت و سختی داشت. بنابراین با حدسی که از سن و سال او و خواهرانش می‌زد می‌دانست که این دختر نباید جزء محارم نسبی او باشد. مهمترین چیزی که باعث شد به این نکته برسد نوع نگاه خاص این مرد به آن دختر بود. نگاهش از جنس برادرانه نبود.

ـ حالتون خوبه؟ چیزی کم و کسر ندارید؟

با صدای او به خودش آمد و نگاهی گذرا به چهره‌اش انداخت و گفت:

ـ دست شما درد نکنه! همه چیز فراهمه، باعث زحمت شما و خانواده‌تون شدم.

او نیز مانند سجاد معتقد بود تا قبل از علنی کردن این رابطه صوری خیلی راحت‌تر می‌توانست با او صحبت کند و حتی درددلش را به عنوان رفیق عباس بازگو کند اما حالا حسی این میان بود که معذبش می‌کرد. حتم داشت مرد روبه رویش نیز همین حس و حال را دارد وگرنه این طور با سماجت چشم از او نمی‌گرفت.

ـ این چه حرفیه! اینجا خونه خودتونه. هیلاجان خوبه؟ مشکلی نداره؟

ـ سایه‌تون کم نشه. الحمدالله! فقط گاهی سینه‌ش خس خس می‌کنه و نفسش تنگ میشه.

نگران نگاهی گذرا به صورت سامره انداخت و گفت:

ـ اگر مشکل جدی پیش اومد یا نیاز به دکتر داره حتماً به من بگید.

ـ نه... همون مشکل آسمه که گهگداری نفسش رو سخت می‌کنه.

صدای قان و قون هیلا از داخل اتاق به گوش می‌رسید. سجاد به یاد عباس و اشتیاقش برای دیدن دخترش افتاد و با نفسی بلند و غمگین خم شد، کیسه‌ها را برداشت و داخل اتاق همان جا کنار در گذاشت و گفت:

ـ هر چی که لازم داشتید به رقیه خانم بگید. تعارف هم نکنید! در ضمن اینقدر تو اتاق خودتون رو حبس نکنید. معمولاً در طول روز جز آقاخیرالله مرد دیگه‌ای خونه نیست. با بچه بیاید یه دوری تو حیاط و باغ بزنید تا حال و هواتون عوض بشه.

چشمِ سامره کوتاه و آهسته بود. سجاد بعد از گفتن این جمله خداحافظی کوتاهی کرد. تازه چرخ... تا برود که صدای او را شنید:

ـ ببخشید آقا سجاد!

نخستین بار بود که نامش را صدا می‌زد. این مرد همیشه برایش آقای مهندس بود ولی خودش نیز نفهمید چرا به یک‌باره نامش را بر زبان آورد. شاید حمایت و مهربانی و یا محل زندگی مشترک با این مرد باعث شده بود حالا احساس نزدیکی بیشتری با او داشته باشد.

سجاد دوباره برگشت. منتظر بود او جمله‌اش را بگوید. سامره آب دهانش را بلعید و معذب گفت:

ـ می... می‌دونم مزاحم شما و خانواده‌تون شدم. به... به خصوص با این نسبت...

معذب بود برای گفتن این جمله و سرانجام جان کند تا حرفش را بزند.

ـ به خصوص با این نسبتی که گفتید بین ماست.

سجاد سرش را مجدد پایین انداخت. برای او نیز با وجود جریانات پیش آمده حالا ادامهٔ این هم صحبتی و حرف در این رابطه سخت شده بود.

ـ می‌دونم حتماً مشکلاتی هم بین شما و خانواده‌تون پیش اومده.

سجاد به این فکر می‌کرد که احتمالاً صدای جر و بحث‌شان به این اتاق نیز رسیده است. خشم از سلمان دوباره در وجودش نشست. کاش لااقل ترس از درز کردن حقیقت از این خانه را نداشت و همه چیز را به اعضای خانواده مانند حاجیه و ساره می‌گفت اما تعداد زیاد اعضای خانواده و همچنین رفت و آمدها به این خانه باغ زیاد بود و نمی‌توانست ریسک کند. کافی بود عادل متوجه حقیقت ماجرا شود.

Scanned with CamScanner

ـ حالا چی میشه؟ من... من تا کی باید اینجا بمونم؟

این سؤالی بود که او نیز در تمام این مدت از خودش پرسیده و به جوابی نرسیده بود. کلافه دستی به صورت و ریشی که بیشتر از همیشه صورتش را پوشانده بود، کشید و گفت:

ـ فعلاً نمی‌دونم. باید کمی صبر کنیم ببینیم چی میشه. می‌دونم زندگی به این شکل برای شما هم سخت شده. ولی تا وقتی پدربزرگتون برای برگردوندن شما مصممه باید این بازی رو ادامه بدیم. کافیه دوباره برگردید علوان، مطمئناً دوباره عادل بهشون خبر میده.

سامره غمگین و گرفته سرش را پایین گرفت. دستش که روی در قرار داشت و نیمی از بدنش پشت در بود سُر خورد و بغض در گلویش جمع شد. این بلاتکلیفی را تاب نمی‌آورد. نه خودش و نه قطعاً مرد روبه رویش. چون حتم داشت اگر خود این مرد تحمل این شرایط را برای مدتی طولانی داشته باشد مادر و خواهرانش اجازه ادامهٔ این بازی را به او نمی‌دهند. به خصوص اگر متوجه اصل ماجرا شوند.

سجاد که فعلاً راه حلی برای این مشکل نداشت چشم از چهره مغموم او گرفت و از آنجا دور شد. شاید اگر وجود ساره و دخترش نبود مجبور می‌شد تصمیمی اساسی‌تر در این رابطه بگیرد اما حالا نه می‌شد و نه دلِ باخته‌اش به او این اجازه را می‌داد.

Roman-nazy.ir

Scanned with CamScanner

۱۳

با دیدن تابلوی «کوچه ظلم آباد» به سرعت وارد کوچه شدم. اتومبیلش را درست ته کوچه دیدم. پشت عینک آفتابی نگاهش مستقیم به جانبم بود. با نگاهی دیگر به پشت سرم به سمت او رفتم. در جلوی اتومبیلش را باز کردم و نشستم. با سلامم کامل به سویم چرخید. بوی عطرش تلخ و تند بود. مانند آنچه که در رفتارش در آن دو بار دیده بودم. نگاهش همچنان بی‌پروا و مستقیم به نیمرخم بود که من هم جرخی زدم و مستقیم مانند خودش به چشمان قهوه‌ای‌اش زل زدم. فکر نمی‌کرد رفتارم مانند خودش باشد. فکر نمی‌کرد چون هنوز دختر ساره و شفیع را نمی‌شناخت. از کودکی روی پای خودم ایستادم و کار کردم و به خاطر عدم حضور مرد در خانه‌مان همیشه نقش مرد خانواده را بازی کردم. اجازه نمی‌دادم به عنوان یک زن آسیبی به من برسد. حتی در جایی که غریب بودم و نمی‌دانستم دور و برم چه خبر است. به این ترتیب با رفتارم نشان دادم که کسی نمی‌تواند از موقعیتم سوءاستفاده کند.

با چرخش و نگاه خیره‌ام خندید. عینکش را از روی چشم برداشت و گفت:

ـ ازت خوشم میاد. دختر جسوری هستی برخلاف ظاهر شیربرنج و شکنندهٔت.

منظورش را از توصیف ظاهرم به شیربرنجی که خیلی دوست داشتم و هر از گاهی ساره برایم درست می‌کرد نفهمیدم بی‌اعتنا به جمله‌اش گفتم:

ـ دیشب پیام دادی و گفتی بیام تو این کوچه. منتظرم بشنوم.

چهره‌اش جدی شد و گفت:

ـ عجول نباش! می‌فهمی. به کسی که نگفتی میای اینجا یا

Scanned with CamScanner

منو قبلاً تو آرامگاه دیدی؟

ـ فعلاً اونقدر حضورت و قراری که گذاشتی برام مهم نبوده که بخوام در موردش با کسی حرفی بزنم. باید ببینم چقدر حرفهایی که می‌خوای بزنی مهمه که بعد ببینم اصلاً ارزش پنهان کردن داره یا نه.

اینبار با صدای بلندتری به خنده افتاد. من اما با همان سماجت قبل با نگاهی جدی به صورتش خیره شده بودم. کمی که خندید سری تکان داد و گفت:

ـ لهجهَت خیلی بامزه و جالبه.

اهمیتی به جمله‌اش ندادم و اینبار با لحنی جدی گفت:

ـ موندم دختری مثل تو چطور تا به حال سکوت کرده و نخواسته چیزی از حقیقت زندگی پدر و مادرش که قطعاً روزندگی الآنِ خودش تأثیر گذاشته بدونه.

ـ فعلاًکه شما دارید وقت تلف می‌کنید. حالا که اینجام و می‌خوام بدونم. در ضمن تا همین چند وقت پیش با پیام‌های خودت متوجه شدم که یه چیزهایی توگذشته وجود داشته. من از چیزی باخبر نبودم.

سری تکان داد و با نگاهی به مقابلش و سر کوچه گفت:

ـ درسته... اینا رو در واقع مادرت باید بهت می‌گفت که نگفت.

ـ به نظرت چرا مادرم نگفت؟!

این جمله در واقع سؤال این روزهای من بود، از وقتی که فهمیدم مسائلی بوده که من از آن بی‌خبرم و ساره هیچ وقت نخواست در موردش با من صحبت کند.

ـ من نمی‌دونم چرا مادرت حرفی نزده. برامم مهم نیست. مهم اینه که الآن تو باید بدونی.

ـ این وسط تو چه نفعی می‌بری؟

سرش چرخید و نگاهی دقیق به صورتم کرد و گفت:

ـ نمی‌دونم... شاید یه تلافی از کارهایی که این خانواده در حق من و خانوادهَم کردن. اینکه تنها برادرم رو کشوندن تو اون خراب شده و به کشتنش دادن.

ـ پس می‌خوای این وسط دلت خنک بشه.

لبخند تلخی زد و با همان نگاه خیره گفت:

ـ من از آصف‌ها پاتک زیاد خوردم. تو هم فقط یه عامل کوچیک در حد وزش یه نسیمی برای خنک شدن دلم، وگرنه من منتظر سیلم تا آتیش دلم برای همیشه خاموش بشه.

Roman_nazy...

Scanned with CamScanner

متوجه منظورش نشدم و همان‌طور که به او خیره شده بودم چهره‌اش جدی شد و گفت:

ـ تو این روزها حاج حبیب به اون خونه باغ اومده؟

ـ اتفاقاً منم منتظرم این آدم بیاد و ببینم کیه که به گذشته خانواده من ربط داره ولی تا الآن کسی با این اسم و مشخصات اونجا نیومده.

ـ که این طور! پس احتمالاً تهران نیست... بالاخره میاد. برای عرض تسلیت به خواهر زنش؛ حاجیه خانم هم شده حتماً میاد.

ـ شاید... البته یه بار تو حیاط صدای دخترش رو که مشغول صحبت با تلفن بود، شنیدم که انگار داشت با پدرش حرف می‌زد.

ـ گیلان؟!

ـ آره... مگه نگفتی این آقا پدرزن سلمانه؟

سری جنباند و گفت:

ـ آره... خود ناکسشه.

با تعجب پرسیدم:

ـ کی؟ سلمان یا حاج حبیب؟

نفس بلندی با حرص بیرون داد و گفت:

ـ گوش کن چی میگم دختر. این آقا اگر بیاد اونجا بیشتر از نیم ساعت نمی‌مونه.

ـ چرا؟

دستش را بالا برد و گفت:

ـ این چیزا الآن مهم نیست. وقت نداریم. شاید هر آن یکی وارد این کوچه بشه و ما رو با هم ببینه و به گوش سجاد و خانوادهَش برسونه. بیرون از کَن هم فعلاً نمی‌تونم باهات قرار بذارم چون جایی رو نمی‌شناسی. حاج حبیب با محافظش میاد و سریع هم برمی‌گرده.

ـ محافظ؟!

ـ همه اینا رو بعداً می‌فهمی. فعلاً گوش کن چی میگم. این آقا یه شخصیت نظامیه که خونهَش تو یکی از خونه‌های سازمانی تهرانه. توی خونه این آدم یه سری پرونده و مدارک قدیمی هست. هر چی که تو از گذشته پدر و مادرت می‌خوای بدونی تو اون پرونده‌ست.

از هیچ یک از حرفهایی که می‌زد سر در نیاوردم و فقط به او خیره شده بودم.

ـ فهمیدی چی گفتم؟

Scanned with CamScanner

ـ نه!

کلمه ساده‌ای که واقعاً آن لحظه از روی صداقت بر زبان آوردم ظاهراً او را عصبی کرده بود. کلافه سری به دو طرف تکان داد و گفت:

ـ ببین دختر... خونه‌های سازمانی مختص افراد نظامیه که خودشون و خانواده‌شون اونجا زندگی می‌کنند. برای ورود به اونجا هم هیچ‌کس بدون هماهنگی نمی‌تونه بره داخل. مگر خودش و اعضای درجه یک خانوادهَش. بنابراین تو به واسطه گیلان و نزدیک شدن بهش و طرح دوستی ریختن با دختر این آدم باید وارد اون خونه بشی.

من که تازه متوجه منظور او شده بودم با همان سستی کلامی که در آن لحظه دچارش شدم، گفتم:

ـ اون‌وقت به محض ورود تو خونه این آدم به دخترش میگم منو یه راس ببره سر گاوصندوق یا جایی که باباش مدارک یا پرنده‌های مهم رو پنهان می‌کنه. اونم دستمو می‌گیره و می‌بره درست جعبه کنج رو بهم نشون میده.

پیدا بود که کاملاً خشمگینش کرده. دستی لای موهایش کشید و گفت:

ـ تو یا نمی‌دونی چه خبره یا منو مسخره می‌کنی.

کمی سمتم خم شد و ادامه داد:

ـ با این زبون تیز و جسارتی که داری به نظر نمیاد احمق باشی! پس وقتی گِرا دستت میدم خودت باید بفهمی. بقیه‌اش به من مربوط نمیشه. البته اگر برات مهمه که بدونی! به واسطه شغل خبرنگاری که داشتی هم نباید این کنکاش و رسیدن به حقیقت ماجرا برات سخت باشه. پس راهی جز همینی که بهت گفتم نداری. به گیلان نزدیک میشی و با طرح دوستی که باهاش می‌ریزی به یه بهونه‌ای وارد خونه پدرش که تنها زندگی می‌کنه میشی. اگر حاج حبیب تهران باشه معمولاً هفته‌ای یک بار گیلان به خاطر تمیزکاری و غذا درست کردن برای پدرش میره اونجا. تو می‌تونی از این فرصت استفاده کنی و نه یکی از این رفت و آمدها اون چیزی رو که می‌خوای پیدا کنی. این تمام چیزی بود که بهت گفتم. بقیهَش دیگه به جُربزه و هدف خودت که چقدر برات مهمه بستگی داره.

حسابی به فکر فرو رفتم. قطعاً در آن مدارک مطالب مهمی بود که باید می‌فهمیدم. به عادل نگاهی کردم و پرسیدم:

ـ تو می‌دونی حقیقت چیه و اون مدارک چیه؟

ـ نه نمی‌دونم. فقط می‌دونم جواب سؤالاتت تو اون خونه‌ست.

ـ پس از کجا می‌دونی...

Scanned with CamScanner

بی‌حوصله دستی در هوا تکان داد و گفت:

ـ دیگه داری خیلی سؤال می‌پرسی! زودتر برو تا کسی پیداش نشده.

عجیب بود. این آدم و اطلاعاتی که داشت و از طرفی منبعش را از من پنهان می‌کرد عجیب بود. اما گویا چاره‌ای نبود. نیمی از هدفم برای آمدن به ایران همین بود. اینکه بعد از دیدن حس رضایت و آرامش در وجود ساره به جواب سؤالاتی که همین آدم در ذهنم ایجاد کرده بود و تا همین چند وقت پیش از آنها بی‌خبر بودم برسم.

دست سمت دستگیره بردم تا در را باز کنم اما با به یاد آوردن نکته‌ای گفتم:

ـ آخه چطوری به این دخترهٔ نچسب نزدیک بشم؟! تو این مدت جز چند بار سلام اصلاً حرفی بینمون زده نشده. اصلاً یه جوریه. ازش خوشم نمیاد.

تا این جمله از دهانم خارج شد لبش را محکم گزید و به یکباره رنگ نگاهش پر از حسرت شد. حاضر بودم قسم بخورم در آن لحظه تشخیصم از حس و حال او اشتباه نبوده. برای لحظه‌ای دندان روی لب کشید و گفت:

ـ برو پایین! برو و هر چی که گفتم انجام بده.

چاره‌ای نداشتم. گویا فعلاً برای گشودن کلید این معما باید خودم را به زن سلمان نزدیک می‌کردم، کاری که واقعاً دلم نمی‌خواست نه راجع به او حتی در مورد هیچ یک از اعضای آن خانواده انجام دهم.

در را باز کردم و آهسته با گفتن «مرسی» در حال پیاده شدن بودم که صدایش را شنیدم. نگاهش به سر کوچه و صدایش گرفته بود.

ـ به ظاهر نچسبش نگاه نکن! درونش زلاله! اونقدر زلال که حتی یه لک نمی‌تونی توش پیدا کنی.

حالا دیگر حدسم راجع به او و دختر حاج حبیب به یقین رسیده بود. حرفی مقابل جمله‌اش نزدم و پیاده شدم. اما با دیدن تابلوی روی دیوار خم شدم و سؤالی که از دیشب با پیام او در ذهنم نقش بست از او پرسیدم:

ـ چرا اسم این کوچه ظلم آباده؟

نگاهش روی تابلوی آبی شهرداری نشست و با همان حس کرختی که به سراغش آمده بود، جواب داد:

ـ موقعیت جغرافیایی این کوچه جوریه که هیچ‌وقت نور خورشید بهش نمی‌تابه. به خاطر همین غروبها زودتر از کوچه‌های دیگه تاریک میشه. برای همین از قدیم اسمش روگذاشتن ظلم آباد.

Scanned with CamScanner

نفسی سخت بیرون داد و آهسته‌تر از قبل با لحنی حسرت‌آمیز گفت:
ـ مثل دل من که از وقتی پا تو این محله گذاشتم ذره‌ای نور بهش نتابیده. همه‌ش ظلمت بود و تاریکی!
جمله‌اش آنقدر تلخ بود و چهره‌اش را در هم فرو برد که کلمه‌ای بر زبانم نچرخید. کمرم را صاف کردم و لحظه‌ای بعد اتومبیلش از ظلم آباد خارج شد.



خیرالله سر شیلنگ را زیر یکی از درختان گردو انداخت تا با شیبی که از آن درخت شروع می‌شد آب به پای باقی درختهای باغ برسد. با دیدن ساره که آهسته و سلانه به طرف ته باغ می‌رفت سلام کرد. ساره با دیدن خیرالله که دیگر پیر و ناتوان شده بود به یاد روزهای نوجوانی‌اش در این خانه افتاد که این مرد تَر و فرز کار می‌کرد و خود شناسنامه و قدمت این خانه باغ قدیمی بود.
جدا از صدای شُر شُر آبیاری پای درختها صدای نهر روان بیرون باغ هم به گوش می‌رسید. نهری که نسبت به گذشته کم آب شده بود اما همچنان کج دار و مریز در کوچه باغ به حرکت خود ادامه می‌داد و به سرسبزی و طراوت محله جان می‌بخشید. جای جای این باغ عظیم از درختها و گلها و حوض و زیرزمین که روزی آب انبار بود گرفته تا حتی پرنده‌هایش برای او سراسر خاطره بود. خاطره‌ای از روزهای دور اما حس نزدیک و قابل لمس که هیچ‌وقت حتی در غربت فراموش نکرده بود.
امروز کمی حالش بهتر بود و به پیشنهاد حاجیه که این روزها خودش حال خوشی نداشت تصمیم گرفت قدمی در باغ بزند.
باغی که گویی به عنوان دختر حاج تراب نیمی از آن متعلق به او بود. اما با این خنده‌دار بود که بعد آن همه تجربه‌های تلخ و ناکامی‌هایی که در زندگی پشت سر گذاشته بود ذره‌ای به داشتن چنین چیزی فکر کند. به نظرش یک بار به آغوش کشیدن پدرش حاج تراب و بی‌بی معصوم می‌ارزید به داشتن صدها از این خانه باغها. حسرت‌های او از داشتن و نداشتن‌ها مفهوم دیگری داشت.
همان‌طور که بین درختهای گردو و صنوبر و همچنین خرمالوهای کنار دیوار قدم می‌گرفت به انتهای باغ رسید. برای اولین بار در این پیاده‌روی تک نفره نگاهش به ساختمانی یک طبقه افتاد. ساختمانی سوله مانند که در کوچک آهنی برای رفت و آمد

Scanned with CamScanner

داشت. همان دَم به یاد توضیحات سجاد در زمان اقامتش در تاشکند در مورد دفتر یاری‌گران افتاد.

ناخودآگاه به آن سمت کشیده شد. در تا نیمه باز بود و گاهی بادی سرد از جانب بالغ آن را به تکان وا می‌داشت. جلو رفت و از لای در نگاهی به داخلش انداخت. همسر سلمان را با پوشش چادر مشکی پشت میز دید. از جایی که او نگاه می‌کرد گیلان پشت به او داشت و میز و وسایل اندکی که داخل سوله بود به سمت در شیشه‌ای بزرگ‌تری بود که به سوی کوچه پشتی باز می‌شد.

تقه‌ای به در زد و وارد سوله شد. گیلان با صدای در به عقب برگشت و نگاهشان در هم گره خورد. از زمان آمدن ساره و دخترش در این خانه جز کلمه سلام و خداحافظی، با این مادر و دختر معاشرت دیگری نداشت. نه اینکه حسش به این تازه واردها بد باشد و یا موضعی بگیرد اما ناخودآگاه با دیدن ساره احساس عجیبی به او دست می‌داد. حسی از جنس دوری جستن از کسی یا چیزی که علتش را هم می‌دانست و هم نمی‌دانست. به ظاهر زن آرام و قابل احترامی بود اما دلش نمی‌خواست خیلی به او نزدیک شود. سلام کرد و ساره گفت:

ـ علیک سلام! مزاحم که نیستم!

ـ خواهش می‌کنم!

جوابش را آهسته داد و با اشاره دست او را به سمت صندلی که روبه روی میزش قرار داشت، راهنمایی کرد. صدایش به گوش ساره آرام و ملایمانه بود. مانند روزهای قبل که متوجه این خصوصیت در وجود این زن جوان آرام و متزوی شده بود. درست مانند خاطره. لحظهٔ نشستن چهره مادر این دختر به یادش آمد. خاطره هم صدای نازک و گوش‌نوازی داشت. از همان صداهایی که دلت می‌خواست به صاحبش بگویی بی‌وقفه برایت حرف بزند و تو با چشمان بسته به نُت هایی که از لابه لای کلمات بیرون می‌جهد، گوش کنی.

با نگاه ساره، گیلان چشم از او گرفت و دوباره پشت میز نشست. همان هنگام تلفن ثابت روی میز زنگ خورد و تا دقایقی بعد ساره به صدای خاص او گوش داد.

گویا از جانب مؤسسه حمایت از کودکان کار تماس گرفته بودند. گیلان نیز بعد از وعده صحبت با مهندس آصف و قول همکاری و کمک به آنها تماس را قطع کرد. سپس زیر نگاه ساره دوباره مشغول کارش شد.

ـ تا دو سه روز پیش نمی‌دونستم شما هم تو یاری گران مشغول کار هستید.

Scanned with CamScanner

صدای ساره سرش را کمی بالا آورد و بعد از نگاهی گذرا به او گفت:

ـ گاهی برای ثبت درخواستها چند ساعتی در روز میام اینجا و میرم. کار آنچنانی انجام نمیدم. هم برای کمک هم برای فرار از بی‌کاری تو خونه.

ـ سلمان جان تو شرکت ساختمانی سجاد کار نمی‌کنه؟ یا تو همین امور جهادی؟

گیلان چند تار مویی که از کنار روسری بیرون زده بود داخل کشید و بدون چشم دوختن به او گفت:

ـ سلمان خیلی علاقه‌مند به امور ساختمانی و در کل حرفه ساخت و ساز نیست. تو امور جهادی هم اگر یه وقتی یه اتفاق غیرمترقبه‌ای مثل سیل و زلزله و آتش سوزی رخ بده و احتیاج به کمک داشته باشن و نیرو کم باشه میره. اما در حالت عادی نه.

ساره سری تکان داد و نگاهی به در شیشه‌ای انداخت. از آنجا کوچه باغ و درختان تنومندش از بیرون پیدا بود. چشم از بخاری گازی که کنار میز گیلان قرار داشت و آنجا را به نسبت گرم کرده بود، گرفت. دوباره گیلان را مشغول کارش دید.

ـ مثل خاطره کم حرفی! اونم همین قدر آروم بود.

با این جمله سر گیلان بالا آمد. حالا نگاهشان مانند لحظه ورود ساره به هم افتاد. مدتی بعد گیلان چشم گرفت و دوباره ارقامی را مقابل تعدادی اسم ثبت کرد.

ـ گاهی تابستونا به هوای خواهرش خجسته می‌اومد اینجا. ما هم که مرد مجرد تو خونه نداشتیم. فقط داداش اسماعیل بود و حاجی. برای همین وقتی می‌اومد اینجا خجسته یه چند روزی نگهش می‌داشت و نمی‌ذاشت بره سراغ خونه‌شون.

ساره با پوشاندن بیشتر خودش در ژاکت بافت ادامه داد:

ـ دختر کم حرف و مظلومی بود. دوستهای خوبی برای هم بودیم. تا اینکه... بعدش من از ایران رفتم و مثل بقیه ندیدمش.

اینبار که چشم به گیلان انداخت نگاه او را به سمت خودش دید. گویا او هم منتظر جمله اصلی بود. چیزی که در این مدت با آمدن این زن به این خانه باغ دوباره در ذهنش زنده شده بود. با تماشای چشمان سبز ساره در این صورت استخوانی و رنگ پریده ناخودآگاه دست به مقایسه زد. آنی دلش خواست زیبایی خاطره را از میان قاب عکسش بیرون بکشد و در کنار زیبایی تحلیل رفته دختر حاج تراب بگذارد.

با نگاه خیره ساره سرش را پایین گرفت و آرام گفت:

ـ منم ندیدمش. هیچ‌وقت!

غم، بغضی شد و بیخ گلوی ساره نشست. لبخندی تلخ بر لب نشاند و گفت:

Roman-nazy.ir

Scanned with CamScanner

ـ درست مثل آلای من! اونم پدرش رو یادش نیست. بعد از ده سال که موفق شدم شفیع رو راضی به بچه‌دار شدن‌مون بکنم بازم نتونست از اون افسردگی و حس حقارتی که سالها تو وجودش رخنه کرده بود و ولش نمی‌کرد، خلاص بشه. این حس بعد از به دنیا اومدن آلا بیشتر هم شد. وقتی دید با وجود بچه بازم نتونست از پیله خودش خارج بشه و هنوز هم اسیر اون حقارتیه که عمری جوونی و وطن و خانواده‌ش رو به پاش گذاشته خودش رو...

با نگاه گیلان دستی روی پلک‌هایش کشید و ادامه داد:

ـ تو مادرت رو ندیدی و خاطرت نیست. آلای منم پدر به خودش ندید. گاهی سرنوشت داری باهات می‌کنه که تو یه چرای بزرگ همیشه تو سرته و یه جواب قانع‌کننده بابتش از خدا می‌خوای. ولی هیچ‌وقت جوابی نمی‌گیری.

ساره برخاست تا برود. اما این جمله در ذهن گیلان چرخ می‌خورد. اینکه این زن درست می‌گفت. واقعاً خدمت از دست دادن مادرش و باز شدن پایش به این خانه و زیرنظر خاله و شوهرخاله و بزرگ شدن کنار بچه‌های آنها را نمی‌فهمید. اینکه چرا با آمدن به این خانه باغ همیشه حسرت به دل ماند. حسرت به دل داشتن هر آنچه که حق طبیعی خودش می‌پنداشت.

ـ ببخش مزاحم شدم گیلان جان! داشتم تو باغ قدم می‌زدم که مسیرم افتاد این سمت. خدا تو این راه خیری که قدم برمی‌دارید کمکتون کنه و بهتون سلامتی بده.

در مقابل سکوت گیلان جملاتش را گفت و بی‌آنکه حرف و یا سؤالی راجع به پدر او بپرسد به سمت در کوچک باغ رفت. اما هنوز از آنجا خارج نشده بود که در شیشه‌ای اصلی که به سمت کوچه باز می‌شد، گشوده شد و عادل وارد سوله شد.

بیشتر از ساره این گیلان بود که با چشمانی متعجب آهسته از پشت میز برخاست. فکرش را نمی‌کرد او را اینجا ببیند و حتی جرأت کند پایش را به دفتر یادگران بگذارد. ساره که در حال رفتن بود با دیدن او که حالا بعد از غائله آن روز می‌شناختش از رفتن منصرف شد و کنار در باغ ایستاد.

گیلان برگشت و با نگاهی گذرا به ساره رو به عادل با لحنی جدی گفت:

ـ کاری داشتید؟

دلش نمی‌خواست ساره متوجه هیچ چیز از گذشته آن دو شود. عادل قدمی گرفت و درست مقابل میز او ایستاد. با نگاهی به ساره گفت:

ـ سلام! من چند لحظه با این خانم کار دارم.

Scanned with CamScanner

با دیدن ساره حدس زد که دختر طرد شده حاج تراب باشد. شباهت چهره و رنگ چشمهایش او را یاد دخترش انداخته بود.

هنوز ساره جوابی نداده بود که گیلان با همان لحن جدی و اینبار تهدیدآمیزی که در صدایش موج انداخته بود، گفت:

ـ من با شما کاری ندارم آقای خوانساری. هر کاری دارید خود مهندس عصری میاد اینجا. می‌تونید با خودشون صحبت کنید.

عادل با پوزخندی تلخ قدمی دیگر برداشت. هیچ‌وقت نتوانست دل این آدم را به دست آورد. وقتی به بهانه خرید ویلا پایشان به کَن باز شده بود فقط یک نوجوان دوازده ساله بود. آخر هفته‌ها به این محله می‌آمدند و با عباس که دو سال از او کوچک‌تر بود میان کوچه پس کوچه‌های همین جا بزرگ شده بودند. تا اینکه با سجاد و سلمان و میلاد و باقی بچه‌های اینجا دوست شدند.

پایشان به خانه باغ آصف‌ها باز شد و روزگار گذراندند. تا اینکه سال اول دانشگاه فهمید به دختری که تا مدتها فکر می‌کرد خواهر سجاد و سلمان است دل بست. اما هر چه کرد و جنگید و خروشید و خواستگاری آمد نتوانست دل واداده این دختر به پسرخاله‌اش را به دست آورد. پسرخاله‌ای که زیر بار این علاقه یک طرفه نرفت و به خواست حاجیه قرعه به نام سلمان افتاد.

سلمانی که سرش به درس و دانشگاه بود و قرار نبود به این زودی زندگی مشترک تشکیل دهد.

با نزدیک شدن او گیلان نگاه زیر چشمی‌اش را از ساره گرفت و سرش را پایین داد. اصلاً دلش نمی‌خواست کلامی بی‌ربط از دهان عادل دیوانه آن هم مقابل ساره خارج شود. بدتر از همه این بود که می‌ترسید هر آن سلمانی که دیوانه‌تر از این آدم بود سر برسد و او را اینجا وسط دفتر یاری گران ببیند. به حتم خونش را می‌ریخت. سلمان مدتها بود که به دنبال بهانه‌ای بود تا به این آدم گوشمالی حسابی بدهد.

ـ من با مهندس شما کاری ندارم. با خودت کار دارم گیلان!

با به زبان آوردن نام او بدون هیچ پسوند و پیشوندی ساره کمی به اوضاع شک برد و با دیدن چهره معذب گیلان قدم رفته را برگشت. با نگاهی به چهرهٔ عادل گفت:

ـ شنیدید که ایشون چی گفتن. شما بفرمایید سجادجان که اومد، می‌تونید بیاید و خواسته‌تون رو مطرح کنید.

عادل نگاهش را کج به سمت او چرخاند. به نظرش برعکس آن دختر جسور مادرش

چهرهٔ آرامی داشت. نمی‌دانست که زمانه جوش و خروش او را گرفته است. بی‌توجه به جمله ساره رو به گیلان کرد و بعد از به دل کشیدن حسرتی تلنبار شده گفت:

ـ برو به اون زن بگو بیاد اینجا می‌خوام باهاش حرف بزنم.

گیلان که تازه علت حضور او را فهمیده بود با شنیدن خواسته‌اش ابرویش بالا رفت و گفت:

ـ انتظار ندارید که در غیاب شوهرش برم بهش بگم بیاد اینجا با شما صحبت کنه!

خنده کوتاه عادل اینبار تلخ‌تر از قبل بود. دستی به صورتش کشید و سپس دستانش را روی میز او گذاشت. کمی خم شد و چشم در چشم دختری که روزها و سالها برای خواستنش به این خانه آمد و رفت، گفت:

ـ الآن با این حملهٔت خواستی بگی هیچ اعتراضی به عمل پسرخاله محترم‌تون نداری و تازه در نبودش از حریم زنش دفاع هم می‌کنی؟!

گیلان رنگ گرفت و جرأت چرخیدن به سمت ساره و تفسیر نگاهش را نداشت. از ابتدا هم مطمئن بود که این عادل یک دیوانه به تمام معناست که هیچ چیز و هیچ‌کس برایش اهمیت ندارد. نه حرف و نگاه مردم و نه موقعیتی که در آن قرار دارد. آشفته دستی به پر چادرش کشید و گفت:

ـ برو بیرون! هر آن امکان داره سلمان سر برسه.

جمله عامیانه‌ای که از وحشت حضور سلمان بر زبان آورد ساره را مشکوک‌تر کرد اما در آن لحظه گیلان فقط می‌خواست که این عادل روان‌پریش را از آنجا دور کند. عادل دستانش را از روی میز برداشت و صاف شد. سپس گوشی روی میز را برداشت و آن را به سمت گیلان گرفت. نگاهی به چشمان خیره و پر از خشم او انداخت و گفت:

ـ زنگ بزن به اون زن و بگو بیاد اینجا. خط خودش خاموشه. می‌خوام دو کلوم باهاش حرف بزنم و برم. کاری باهاش ندارم.

گیلان در سکوت به او خیره شده بود. از اینکه سالها روی حرف خودش ماند و صراحتاً به این مرد جواب رد داد خوشحال بود.

حالا آن زمان می‌خواست بهانه‌اش پسربزرگ این خانه باشد یا پسر کوچک. همین که در انتخابش اشتباه نکرده بود، خوشحال بود. جوابی به او نداده بود و گوشی همچنان میان دستان عادل بود. تا اینکه ساره قدمی جلو برداشت و با لحنی جدی‌تر از دقایق قبل گفت:

ـ بفرما بیرون پسرجان! دوباره شر درست نکن! به قدر کافی مراسم مادر خدابیامرزما

رو به هم ریختی و آبرومون رفته. برو بیرون!

عادل گوشی را روی دستگاه گذاشت و با چند قدم کوتاه به سمت ساره رفت. آنگاه با چشم دوختن به نگاه او گفت:

ـ مطمئنید شما خودتون هیچ نقشی تو بردن آبروی خانواده‌تون نداشتید؟!

ساره در سکوت و حالتی از سرخوردگی به او خیره شده بود که گیلان برخلاف خواسته‌اش برای دفاع از این زن طاقت نیاورد و به آن دو نزدیک شد. اینبار با جسارت تمام میان آن دو به سمت عادل ایستاد و با لحنی جدی و محکم گفت:

ـ برو بیرون تا زنگ نزدم به سلمان!

اسم سلمان خط می انداخت روی تمام سیستم‌های عصبی این مرد. با نیشخند گفت:

ـ لیاقتت همین سلمان زنجیریه. منو از شوهر روانیت نترسون! من تا با اون زن حرف نزنم ول کُن شماها و جناب مهندس تون نیستم.

سرش را جلوتر برد و ادامه داد:

ـ از جانب من به اون داش سجاد بگو من عادلم. برای دور زدن من باید مسیر طولانی‌تری رو طی کنه.

جمله‌اش را کنایه وار گفت و از آنجا بیرون رفت. در آن لحظه علاوه بر ساره که حقیقت ماجرا را می‌دانست و متوجهٔ کنایه او شد گیلان هم پی برد او که آن روز شاهد خلوت دختر ساره و سجاد بود و بعدها نتوانست ادعای سجاد را در رابطه با بیوه عباس بپذیرد.

بعد از تماس اینترنتی صنم و صحبت با او تلفن همراهم را روی تخت انداختم و از اتاق بیرون رفتم. سرانجام بعد از دو هفته که به خاطر پیام‌های عادل تلفنم را به اجبار روشن کردم آماج زنگهای صنم قرار گرفتم. بار اول حسابی با دشنام‌های مخصوص خودش از خجالتم در آمد و حالا که چند باری از تماسش می‌گذرد و خیالش از بابت من و ساره راحت شده خبر از جشن عروسی‌اش با الهام را به من داد. اصرار داشت به همراه ساره و همچنین سجاد در جشن عروسی‌اش شرکت کنیم اما مطمئن بودم تازه نگرانی ساره بعد از آمدن سیفِ (بی‌خطر) ما به ایران و اینکه اتفاقی برای ما نیفتاده به پایان رسیده و دیگر دلش نمی‌خواهد حوالی فرودگاه و گیت پرواز دیده شود. با اینکه سجاد

Scanned with CamScanner

گفته بود کاری با او ندارند اما ترس‌ها و خاطرات این زن از روزهایی که اینجا را ترک می‌کرد در تمام وجودش ریشه دوانده و پایانی نداشت. بیشتر نگرانی‌اش بابت من و آینده‌ام در ایران بود که مشکلی پیش نیاید.

وقتی داخل حیاط و چند اتاق اصلی خانه او را ندیدم به سمت آشپزخانه رفتم. ساره صبح گفته بود سر سفره صبحانه حاجیه خبر داده برای شب دخترها و دامادها به مناسبت شب یلدا آنجا می‌آیند. امشب آخرین شب پاییز بود و گویا برنامه هر سال این خانواده همین بود که در این خانه دور هم جمع شوند. البته به احتمال زیاد امسال به خاطر عزای بی‌بی شاید به مفصلی سالهای قبل برگزار نشود.

اگر چه که سه خواهر با وجود ساکن بودن در شهر تهران هر چند روز در میان به کَن می‌آمدند و به مادرشان سر می‌زدند.

البته حس می‌کردم در میان این دیدارها با مادرشان جدا از پاک کردن جو غمی که هنوز برای از دست دادن بی‌بی در خانه حاکم بود بیشتر برای کنجکاوی از زندگی مشترک برادرشان به آنجا رفت و آمد می‌کردند.

من هنوز هم در جمع آنها حاضر نمی‌شدم. نه من و نه به گفتهٔ ساره آن زن عرب. هر دو در اتاقمان بودیم و غذا و مایحتاج‌مان توسط رقیه همسر خیرالله در اختیارمان قرار می‌گرفت. دلیل غیبت آن زن را نمی‌دانستم اما من هنوز نتوانسته بودم برای پذیرش آدمهایی که روزی مادرم را از این خانه طرد کرده بودند، با خود کنار بیایم. هرچقدر هم ساره می‌گفت آدمهای حاضر هیچ نقشی در این کار نداشتند اما خشم و کینه‌ام منطق نمی‌شناخت.

حالا اما بعد از صحبتهای عادل مجبور به شکستن این حصر خودخواسته بودم. من مجبور بودم برای به دست آوردن هر آنچه که به دنبالش بودم با دیگران تعامل کنم. برای شروع هم برخلاف میلم باید خودم را به عروس این خانواده نزدیک می‌کردم. طی این چند روز مدام با خود کلنجار رفتم تا حقیقت گذشته را از خود ساره بپرسم اما هر بار به این نتیجه رسیدم که سکوت او تا به امروز و حرف نزدن از گذشته نشانه این است که نمی‌خواهد من چیزی بدانم. پس احتمال اینکه از گفتن برخی حقایق فاکتور بگیرد زیاد است. از طرفی هم می‌ترسیدم همین که بفهمد دنبال حقیقتم با کمک و همدستی سجاد جلوی جستجو و کنکاشم را بگیرند. بنابراین تصمیم گرفتم از راهش وارد شوم.

وارد آشپزخانه که کاملاً به سبک ایرانی بود شدم. ساختمان و سازه‌اش با آن پنجره‌های طاقچه‌دار و سقف گنبدی و دیوارهای آجرنمایش کلاسیک بود اما وسایل

برقی و ظروف مورد نیاز آن مکان برای استفادهٔ بهتر از امکانات تا حدودی به روز شده بود. بالاخره او را آنجا دیدم. قد بلندی داشت. پشت به من و رو به پنجره حیاط با حرکت آهستهٔ دورانی دست در حال هم زدن چیزی بود. بوی قورمه سبزی و چیزی شبیه خورش آلویی که گاهی ساره درست می‌کرد فضای آنجا را پر کرده بود.

وارد شدم و سلام کردم. با صدای من به عقب برگشت. ابتدا گویی که باور نداشت من را آنجا دیده و سرانجام از اتاقم بیرون آمده باشم، به من خیره شد. سپس نگاهش را گرفت و با سلام آهسته‌ای دوباره به همان موقعیت برگشت و شروع به هم زدن کرد.

نزدیک شدم و از کنار اجاقی که به ترتیب چند قابلمه مسی روی آن در حال قُل زدن بودند گذشتم. جلوتر رفتم و به موازات او نگاهم را به زاویه دیدش دادم. البته با کمی فاصله از او. در طول این مدت از بالکن اتاقم تقریباً به همه جای حیاط اشراف داشتم و آدمهای این خانه راکم و بیش زیر نظر گرفته بودم. به نظرم این زن عجیب‌تر و تودارتر از همه بود. مدت زمانی که در حیاط بود با هیچ‌کس حرف نمی‌زد مگر اینکه سؤالی از او بپرسند. حتی چند باری دیدم خاله‌اش او را از داخل ساختمان صدا زد اما او بدون اینکه جوابش را دهد در سکوت راه ساختمان را در پیش می‌گرفت.

حدسم از بوی وانیل درست بود. در حال هم زدن مایه کیک بود و به تناوب آرد را به آن اضافه می‌کرد. متوجه نگاهم به دستها و محتویات داخل کاسه شد اما به روی خود نیاورد. به نظرم غرورش زیادی بود و از این لحاظ اصلاً دلم نمی‌خواست من شروع کننده این رابطه باشم اما حیف که چاره‌ای جز این نداشتم.

ـ به نظر آشپزیت خوب میاد. بوی غذاها کل خونه رو برداشته.

ابتدا سکوت کرد اما با رفتن به سمت سینک ظرفشویی گفت:

ـ غذاها کار رقیه خانومه. من گاهی کیک و دسر درست می‌کنم.

بعد از شستن دستها قالب کمربندی را از داخل کابینت بیرون کشید و مشغول ریختن مایه کیک درون آن شد. از جایی که او به بیرون نگاه می‌کرد در حیاط کاملاً مشخص بود و می‌توانست رفت و آمد آدمهای خانه را زیر نظر بگیرد.

ـ ساره می‌گفت شما هم توی اون ساختمون که کار عام المنفعه انجام میدن کار می‌کنید.

فر را روشن کرد و همان‌طور که به سمت درجه‌ها خم شده بود، گفت:

ـ نقش مهمی ندارم ولی گاهی برای ثبت درخواستها یا جواب دادن به افراد خیری که قصد کمک دارند میرم اونجا.

Scanned with CamScanner

تا فرگرم شود چند انار از داخل یخچال بیرون کشید. نزدیکش شدم.

ـ کمک می‌خوای؟

سرش را بالا گرفت و بالاخره نگاهش را به نگاهم داد. کاملاً می‌توانستم سؤالی که در آن لحظه در ذهنش چرخ می‌خورد حدس بزنم. اینکه کسی که تا دیروز تمایلی برای معاشرت با آدمهای این خانه نداشت حالا به قصد کمک کردن به آشپزخانه می‌آید! اهمیتی ندادم و مانند او پشت میز نشستم. او هم چشم از من گرفت و مشغول دانه‌کردن انار شد.

ـ می‌تونم بپرسم چند وقته ازدواج کردی؟

بدون چشم دوختن به من جواب داد:

ـ یک سال و دو ماه.

مانده بودم چطور بحث را به سمت پدر او بکشانم. نباید در همان دیدار اول به چیزی شک می‌برد. با تردید گفتم:

ـ شنیدم مادرت روز روز تولدت از دست دادی. متأسفم! البته منم هیچ‌وقت پدرم رو ندیدم و هیچ تصوری ازش تو ذهنم ندارم. من خیلی خوش شانس بودم که ساره رو کنار خودم داشتم. تو هم حتماً پدرت خیلی برات زحمت کشیده و...

هنوز جمله‌ام تمام نشده بود که از پشت میز بلند شد و به طرف فر رفت. در آن را باز کرد و قالب کیک را داخل محفظه گرم شده گذاشت. بعد از زمانی که به آن داد دوباره سر جایش پشت میز نشست. اما با حرکتی که کرد نه من دیگر تمایلی برای ادامه بحث داشتم و نه او قصد داشت دیوار سکوتش را از میان بردارد. کمی که در سکوت گذشت با تماشای اناری که زیر انگشتان او دانه دانه داخل کاسه سرازیر می‌شد، گفتم:

ـ صدای قشنگی داری.

باز هم بی‌آنکه جهت نگاهش را تغییر دهد، گفت:

ـ تو هم لهجه قشنگی داری. کلمات فارسی رو شیرین ادا می‌کنی.

از تعریفش خوشم آمد. برخلاف غرور ظاهری‌اش اما راحت از احساسش حرف می‌زد. آمدم جمله‌ای بگویم که لحظه‌ای تقه‌ای به در خورد. با صدای یاالله گفتن سجاد نگاه هر دوی ما به ورودی آشپزخانه افتاد.

در همان نگاه اول کاملاً مشخص بود که از دیدن من در آنجا جا خورد. زیرا تا لحظه برخاستن گیلان و چادر سر کردن او نگاهش همچنان به من بود. شاید هم انتظار نداشت دختر عمه و دختر خاله‌اش را امروز در یک قاب ببیند. اهمیتی ندادم، وقتی گیلان با

چادری که به سرعت سرش کرد و به سمت اجاق گاز رفت او نیز نگاهش را گرفت و گفت:

ـ ببخشید! فکر کردم رقیه خانم اینجاست.

کاملاً مشخص بود که گیلان با رفتن به سمت اجاق گاز به بهانه سر زدن به غذا حضور او را نادیده گرفته. حرکتش برایم عجیب بود. اما سجاد که گویی به صحنه‌ای تکراری عادت داشت نگاهش را از پشت به زن برادرش داد و گفت:

ـ زن داداش لطفاً رقیه خانم اومد بگید کلیدای زاپاس انباری رو بیاره تو دفتر بهم بده. خیرالله گفته دست رقیه خانومه.

گیلان همان‌طور که پشت به او داشت آهسته گفت:

ـ چشم! بهش میگم

در فاصله‌ای که گیلان از جایش برخاسته بود من ظرف انار را برداشته و به جای او باقی انار نصف شده را دانه می‌کردم. سجاد که ظاهراً کارش آنجا تمام شده بود چشم به من دوخت. سایه سنگین نگاهش باعث شد سرم را بالا بگیرم. از نگاهش می‌خواندم که شکستن لاک تنهایی‌ام را به فال نیک گرفته است. بدون هیچ حرفی در حال خارج شدن بود که لحظه‌ای غفلت و نگاهم به او باعث شد تیزی چاقو به کناره انگشتم ساییده شود. با صدای آخی که ناخودآگاه از دهانم خارج شد هر دو به سویم چرخیدند.

گیلان که به میز نزدیک‌تر بود به سرعت خود را به من رساند و گفت:

ـ چی شده؟

بریدگی آنقدری عمیق نبود که سوزش بدی ایجاد کند اما در هر صورت دیدن خون حالم را بد کرد. هنوز گیلان روی دستم خم شده بود که سجاد نزدیک شد و با یک حرکت مچم را گرفت و بالا آورد. سپس بی‌توجه به حضور گیلان و بی‌آنکه حواسش جمع باشد با نگرانی گفت:

ـ چی کار کردی دختر؟!

انگشت شستش را برای بند آمدن خون درست روی بریدگی قرار داد. خواستم بگویم چیز مهمی نیست که ناگهان دست سجاد از حرکت ایستاد. در یک لحظه هر دو متوجه سوتی که او داده بود شدیم. نگاه هر دویمان تازه بالا آمده بود که گیلان قدمی از ما فاصله گرفت. سپس با نگاهش به دست سجاد که با نگرانی دور انگشت من حلقه کرده بود، پوزخندی زد و از ما فاصله گرفت.

تازه قدمی از ما دور شده بود که سجاد دندان روی لب کشید و چشم از پوزخند گیلان گرفت. آنگاه با گفتن «میرم چسب زخم بیارم» از آشپزخانه خارج شد.

Roman_nazy...

Scanned with CamScanner

با رفتن او زیر چشمی حواسم به گیلان بود. کمی که در سکوت نگاهم کرد به سمت جعبه دستمال کاغذی رفت و برگی از آن بیرون کشید. آنگاه با حرکتی آهسته نزدیکم شد. در همان سکوت آشنا دستمال را به طرفم گرفت.

ـ دور انگشتت بپیچ!

تازه باگفتن تشکر دستمال را گرفته و دور انگشت بریده‌ام پیچیده بودم که ناگاه به سمتم خم شد. درست از بالای شانه‌ام به جلو خم شد و کنار گوشم زمزمه کرد:

ـ خیالت راحت باشه. بین من و پسردایی‌ت چیزی نبوده. لااقل از جانب ایشون نبوده

من که متوجه منظور او نشده بودم به محض بالا آوردن سرم صدایش را دوباره شنیدم

ـ منظورم پسردایی بزرگ‌تونه.

آنقدری لحنش کنایه داشت که نیازی به تشخیص منظور او نبود. در کمال تعجب با چند قدم بلند از آشپزخانه خارج شد و من در گیجی تمام به این فکر می‌کردم که او سؤالات مرا در مورد گذشته‌اش و آمدن به این خانه، طور دیگری تعبیر کرده است. تعبیری که من تا آن روز چیزی از آن نمی‌دانستم و ذهنم حسابی مشغول شد.

صدای دینگ دینگ ساعت فرنشان از تمام شدن زمان پخت کیک داشت. اگر به دادش نمی‌رسیدم احتمالاً مانند دل گیلان می‌سوخت.



خم شده و در حال بستن چسب دور انگشت بریده‌اه به... نگاه دختر به موهای او بود که در حال جوگندمی شدن بود. واقعاً مانده بود با سی و شش سال و حنین موقعیتی میان خانواده و اجتماع چطور تا به حال ازدواج نکرده است. شاید تا همین پنج دقیقه پیش این فکر به ذهنش نرسیده بود اما با جملهٔ کنایه‌آمیز گیلان این سؤالات در ذهنش نقش بست. از زبان خود او که برای ساره تعریف می‌کرد، شنیده بود که پدر گیلان بعد از به دنیا آمدن او و فوت همسرش، دخترش را به اینجا آورده و به خاله‌اش سپرد. بنابراین خیلی دور از ذهن نبود که روزی عروس همین خانواده شود. خانواده‌ای که میان آنها بزرگ شد و قد کشید. اما با شنیدن جملات چند دقیقهٔ پیش گیلان...

افکار در ذهنش بالا و پایین می‌شد که نگاه سجاد بالا آمد و به او چشم دوخت. او که نمی‌دانست بعد از رفتنش از آنجا میان آنها چه گذشت، گفت:

Roman_nazy.ir

Scanned with CamScanner

ـ نگران نباش! اتفاقی نمی‌افته. گیلان به کسی حرفی نمی‌زنه. اگر می‌خواست چیزی بگه تا الآن گفته بود.

ـ مگه چقدر می‌شناسیش؟

ـ به قدر ۳۳ سال سنش.

لبخندی برای آسودگی خیال دختر زد و صاف ایستاد.

ـ امشب شب یلداست. عمه می‌گفت هر سال دو تایی یلدا می‌گرفتید. خوبه که امسال اینجایید!

جوابی نداد و او ادامه داد:

ـ خواهرا و شوهر و بچه‌هاشون میان. البته بچه‌هاشون که فقط فؤاد و یاس هستند. یه فرنوش دختر افسر هم بود که الآن با شوهرش استرالیاست. در کل خانواده پرجمعیتی از لحاظ حضور نوه و نتیجه نداریم. به خاطر همین معذب نمیشی. خوبه امشب هم بیای کنارمون و کم کم به جمع خانوادگی‌مون عادت کنی.

با لحنی عادی جمله‌اش را گفت اما او هنوز ذهن ناآرامش نزد جملات گیلان جا مانده بود.

همان هنگام رقیه خانم وارد آشپزخانه شد. سجاد به ناچار کمی فاصله گرفت و بعد از جواب سلام و گفتن اینکه کلید زاپاس انباری را به او بدهد قصد رفتن کرد. رقیه خانم چشمی گفت و در این فاصله برای سر زدن به غذا به طرف اجاق رفت. او نیز خواست آنجا را ترک کند، برگشت تا برود که با صدایی آرامی پرسید:

ـ چرا وقتی خودش رو صدا می‌زنی میگی زن داداش ولی وقتی نیست میگی گیلان؟

سجاد که انتظار شنیدن چنین چیزی را نداشت برگشت و دقیق‌تر از قبل، او چشم دوخت. از نگاه لاله پیدا بود که چیزهایی از گذشته بو برده است. در حالی که سعی داشت رقیه خانم صدای او را نشنود، با حالتی عادی گفت:

ـ خب... برای احترام این طور صداش می‌زنم، چطور مگه؟!

این دختر چه می‌دانست از روزهای تلخی که در گذشته بین او و گیلان سپری شده بود. او برای اینکه عمری به دختر حاج حبیب بفهماند به درد هم نمی‌خورند جانش به لب آمد. حاضر بود حتی در نبودش نیز از عنوان «زن داداش» استفاده کند تا هیچ‌وقت فیل آن دختر یاد هندوستان نکند.

با نگاه خیره سجاد بعد از جوابش او نیز سری به نشانه فهمیدن موضوع تکان داد. اما پیدا بود که قانع نشده است. از جملات گیلان برمی‌آمد موضوع مهم‌تر از یک ادای احترام

Scanned with CamScanner

است. سجاد چشم از او گرفت و قصد رفتن کرد که صدایش را شنید. آهسته و زمزمه‌کنان
ـ در ضمن این من نیستم که نگران لو رفتن نسبتیه که بینمون وجود داره. چون
مقابل خانواده شما چیزی برای از دست دادن ندارم. به نظرم شما باید نگران باشید.
رقیه خانم بعد از سر زدن به غذا برای اضافه کردن نمک به آن داخل کابینت پایین
خم شده بود. سجاد کنایه‌اش را از حضور سامره در آن خانه گرفت و دوباره نزدیکش شد
آنقدری سرش را جلو آورد که صدایش تنها به گوش دختر ساره برسد. جدی و تا حدی
عصبی!
ـ هزار مرتبه خواندم دعا میان قنوت.
خدا کند که نباشد کسی دچار کسی!
حیف... حیف که دچارت شدم دخترهٔ گوشت تلخ!
سپس از مـز فاصله گرفت و چندی بعد به سرعت از آشپزخانه خارج شد. با رفتن او به
این اندیشید که چطور دختری مثل گیلان عمری مقابل چشم مردی باشد اما اتفاقی که
باید، نیفتد. ولی به محض دیدن دختری که عمری فرسنگ‌ها با او فاصله داشت در عرض
مدت کمی دچارش شود!
حتم داشت با دیدن و شنیدن چیزهایی که این روزها تجربه می‌کند چیزی به
دیوانگی‌اش نمانده است.
ساعتی بعد فضای خانه با حضور همه به ویژه صدای بلند یاس پر شد.
افروز و محسن دیرتر از بقیه رسیدند. فؤاد که بالای ایوان ایستاده بود هندوانه‌ای که
برای کمک به خیرالله از دست او گرفته بود را بعد از رفتن پیرمرد به داخل ساختمان
روی پاهای یاس گذاشت. یاس که روی صندلی نشسته و چشم به گوشی داشت سرش را
بالا آورد و نگاه تندی به او کرد.
ـ بیماری؟! وَرش دار!
فؤاد که در حال تماشای ورود محسن و افروز بود، گفت:
ـ قدیما وقتی یه مرد میوه‌ای می‌نداخت تو دامن یه دختر، دختره قند تو دلش آب
می‌شد و می‌گفت واااای چه عاشقانه!
ـ مرده شور حرکت عاشقونهٔت رو ببرن فؤاد! اونا این حرکت رو با آناری، سیبی چیزی
انجام می‌دادن نه با هندوانه! وَرش دار سنگینه!
فؤاد هندوانه را از روی پای او برداشت و با گذاشتن آن روی سکوی ایوان گفت:
ـ حالا اگر اون دیلاق عوضی یهو یه کامیون آجر خالی می‌کرد تو بغلت می‌گفتی

«وییییو چه رمانیتک!»

یاس با دیدن چهره عصبی او ضمن در آوردن آدای برادر مستانه خنده‌اش را فرو داد و چیزی نگفت. به نظرش هر چه بیشتر در این رابطه با او مشاجره می‌کرد فؤاد را نسبت به برادر مستانه حساس‌تر می‌کرد. کسی که واقعاً هیچ حسی به او نداشت. برعکس پژمان و رفتارش که پیدا بود دلش را مقابل یاس باخته است.

محسن دم پله‌ها خودش راکنار کشید و اجازه داد افروز جلوتر از او قدم بردارد. فؤاد همان طور که به محسن و حرکاتش زل زده بود، زیر لب گفت:

ـ من آخرش گردن این عموی تورو می‌شکونم.

یاس نگاهش را از محسن و افروز گرفت و گفت:

ـ تورو خدا اینقدر جلوی من قُپی نیا! مردی برو پته‌اش رو بریز رو آب.

ـ اینقدر رو اعصاب من نرو یاس! خودت می‌دونی اگر ملاحظه عزیز و خاله افروز رو نمی‌کردم تا حالا نعش این آدم رو انداخته بودم تو نَهر جلوی خونه باغ.

ـ چرا فکر می‌کنی الآن داریم به خاطر افروز لطف می‌کنیم! من که هیچ تفاوتی بین خودمون و عمو محسن نمی‌بینم. اون با کاری که داره انجام میده و ما هم با سکوتمون داریم به خاله خیانت می‌کنیم.

ـ حرف نمی‌زنم تا ببینم آخر ماجراشون به کجا می‌کشه. این قضیه یه کم بو داره.

با نزدیک شدن آن دو و رسیدن به پله‌های بالا، یاس از جایش بلند شد و آهسته‌تر از قبل گفت:

ـ دیگه بویی بدتر از بوی خیانت؟! بگو عرضه شو نداری. نمی‌ذاری منم کاری بکنم.

جمله‌اش راگفت و به سمت افروز رفت. فؤاد هم به این فکر کرد که نازنین‌تر و گزنده‌تر از زبان این دختر وجود ندارد. یاس از آغوش افروز بیرون آمد. محسن که آماده بود یاس او را هم در آغوش بگیرد با فاصله گرفتن او و اینکه تنها به سلامی بسنده کرده بود، ابرویی بالا داد. درست مانند رفتارش با او در شرکت. مدتی بعد چهارتایی بعد از سلام و احوالپرسی وارد ساختمان شدند.

با وجود اینکه بچه کوچک در جمع‌شان نبود اما صدای بلند یاس حین حرف زدن با مادرش و افروز و همچنین صدای تلویزیون باعث شده بود صدای حاجیه به گوش ساره نرسد. ساره با جملهٔ حاجیه که درست کنار هم نشسته بودند نگاهش را از جمع خانواده‌اش گرفت. جمعی که عمری حسرت دیدن و بودن در کنارشان را داشت. اما دیر رسیده بود. حسرت نبودن پدر و مادر و برادرش هر بار روحش را می‌خراشید.

Scanned with CamScanner

ـ به سلمان سپردم برای سنگ مزار بی‌بی اقدام کنه. باید تا قبل مراسم چهلم نصب بشه.

ـ دستت درد نکنه خواهر! تمام زحمتها افتاد روی دوشت.

ـ چه زحمتی ساره! بی‌بی عمری برام مادری کرد.

نگاهی به همه انداخت و ادامه داد:

ـ بعدِ رفتن اسماعیل خدابیامرز دوتایی‌شون نذاشتن آب تو دل من و این بچه‌ها تکون بخوره.

ساره بغض سالها بی‌بهره بودن از حمایت و آغوش حاجی و بی‌بی را فرو داد و سرش را پایین گرفت. از لحن حاجیه هم پیدا بود که همچنان با سجاد سرسنگین است وگرنه باید در مورد سنگ مزار بی‌بی با او صحبت می‌کرد نه با سلمان.

سجاد وارد شد و با برخاستن دامادها و همچنین فؤاد و یاس و خواهرها مشغول دست دادن و سلام و احوالپرسی شدند. سپس کنار حاجیه و ساره جای گرفت. حاجیه سرسنگین و ساره با لبخندی جواب سلام او را داد.

همگی مشغول صحبت بودند و گیلان جز همان ابتدا که به همه خوشآمد گفت به خاطر درد ماهیانه به اتاقش رفته بود. رنگش پریده بود و افسر به محض آمدن او را به اتاقش فرستاد تا استراحت کند. تا اینکه سلمان با دیدن غیبت و یادآوری این مسئله به سراغش رفت و بعد از مدتی دو تایی به جمع باز گشتند.

یاس خم شد و سینی چای را اینبار مقابل سجاد گرفت. بعد از کمی صحبت با آقازهی و همچنین محسن در مورد مسئله کاری شرکت در سکوت، به فکر فرو رفت. تا اینکه سینی چای مقابلش قرار گرفت. او که از ابتدا مثل همیشه متوجه غیبت لاله شده بود، به محض خم شدن یاس آهسته گفت:

ـ برو بالا دختر عمه رو بیار پایین! یه جور که راضی بشه.

یاس با نگاهی معنادار خواست جمله‌ای بگوید اما با دیدن چهره جدی او چشمی گفت و از اتاق بزرگ مهمان خارج شد. به نظرش عجیب بود که دایی‌اش به جای زن عقدی و غیبتش به فکر دخترعمه فراری از این جمع بود. وقتی شب پیش، قبل از خواب تلفنی با فؤاد در مورد رفتارهای عجیب دایی بعد از بازگشت از مسافرتش صحبت می‌کرد او را مثل همیشه جدی نگرفت.

نگرفت چون به نظرش این روزها فؤاد حسابی ذهنش درگیر مسئله مهم‌تری بود. افسانه وارد آشپزخانه شد و رو به افسر که با حظ تمام در حال چشیدن خورش آلو بود

Roman_nazy

Scanned with CamScanner

آهسته گفت:

ـ من موندم تو سکوت حاجیه. بعد از قضیه آوردن این زنه و بچهَش تو خونه نه حرفی، نه اعتراضی نه داد و بیدادی. اصلاً یک کلام به داداش ما نگفته که چرا؟

افروز پشت میز آشپزخانه حین جاکردن ترشی هفت بیجار در پیاله‌ها گفت:

ـ ساده‌ای افسانه! تو کی دیدی حاجیه جلوی کسی پسر دردونهَش رو عتاب و خشم کنه. ما هم که همیشه تو این خونه نیستیم ببینیم چی بینشون گذشته.

قبل از اینکه افسر و افسانه حرفی بزنند رقیه خانم هِن و هِن کنان پشت به آنها بشقاب‌های سنگین گل سرخی را از کابینت بیرون کشید و گفت:

ـ والا ما که تو این خونه هستیم هم ندیدیم حاجیه خانم به آقا از گل نازک‌تر بگن. فقط بعدِ مراسم بی‌بی، آقا رفتن تو اتاق مادرشون و بعد از یک ساعت اختلاط اومدن بیرون. دیگه هم از دیفارهای این خونه صدا در اومد از من و خیرالله هم دراومد.

ـ رقیه خانم بوی برنجت در اومد... همه‌ش تَه دیگ شد.

لحن سرزنش‌آمیز افسر به رقیه خانم که همیشه او را به خاطر دخالت در امور اعضای خانواده وگاهی خبرچینی تذکر می‌داد، باعث شد او از باقی مسائل بو برده در این خانه حرفی نزند. رقیه خانم دلخور از آشپزخانه بیرون رفت. افروز خنده تلخی بر لب نشاند و گفت:

ـ من که عرض کردم خدمتتون! اون وقت همین مادرخانومی بعد از اینکه فهمید من به هوای محسن مدام دنبال افسانه ریسه میشم میرم خونه سورچیان تا خودی نشون بدم بلایی به سرم آورد که تا یه هفته نشمین‌گاه برای نشستن نداشتم.

افسانه خندید و کنارش پشت میز نشست و گفت:

ـ من عاشق تنبیه حاجیه به سبک مادرهای اروپایی بودم. ماها رو برمی‌گردوند با ترکه انار همین باغ اونقدر می‌زد تو پشتمون که تا یک ماه یه وری می‌نِشستیم رو زمین.

یاس که قسمتی از مکالمه مادر و خاله‌هایش را شنیده بود وارد آشپزخانه شد و گفت:

ـ حاضرم نصف عمرم رو بدم تا اون صحنه کتک خوردنت اونم به اون شکل ضایع رو ببینم مامان.

افسانه اخمی به او کرد و افسر و افروز خندیدند. افروز پرسید:

ـ دیدم داشتی می‌رفتی بالا. رفته بودی پیش اون دختر عمه از دماغ فیل افتاده؟!

افسر با همان لحن عتاب‌آمیز معروفش گفت:

ـ زشته افروز! یه وقت عمه می‌شنوه ناراحت میشه.

Roman_nazy

Scanned with CamScanner

ـ مگه بد میگم افسر؟! انگار ارث باباش رو از ما می‌خواد.

ـ نه عزیزم... ارث مامانش رو می‌خواد. یادت که نرفته الآن کجا نشستی!

افسانه با صدای آهسته‌ای جمله‌اش را گفت. یاس گُل کلمی از داخل ظرف برداشت و ضمن جمع شدن عضلات صورتش از طعم ترش آن گفت:

ـ دختر بدی به نظر نمیاد. والا منم اگر بودم مادرمو به جرم عاشقی از خونش می‌نداختن بیرون از همون آدما کینه به دل می‌گرفتم.

افروز گفت:

ـ خیلی ببخشید یاس خانم. به جرم عاشقی و سیاسی.

افسر نفیس بلندی گفت و با تشر به سمت افروز گفت:

ـ ببینم یه امشب می‌تونید زبون به دهن بگیرید تا عمه چیزی نشنوه!

افسانه دبه ماست را سمت خودش کشید و با برداشتن قاشق گفت:

ـ والا خود عمه که حرفی نمی‌زنه بنده خدا! امشب وقتی همه ما رو یه جا دید یهو اشک تو چشمهاش جمع شد. من نمی‌دونم این دخترش چرا کاسه داغ‌تر از آش شده!

افسر که همیشه عاقلانه‌تر از آنها فکر و عمل می‌کرد، گفت:

ـ به خاطر اینکه عمه فقط خودش رو می‌بینه ولی این دختر هم سرنوشت مادرش رو می‌بینه هم پدرش. فقط موندم چطور راضی شده بیاد ایران.

ـ دایی!

سه خواهر با کلمه‌ای که یاس گنگ و مبهم بر زبان آورد به او خیره شدند. یاس با نگاهی به آنها گفت:

ـ منظورم اینه که حتم دارم دایی راضیش کرده. هم امشب که دایی سجاد منو فرستاد دنبالش که بگم بیاد تو جمع و اونم قبول کرد که بیاد هم تو مراسم ختم بی‌بی متوجه شدم حرف دایی رو خیلی می‌خونه. یعنی یه جورایی قِلقش دست دایی سجاده.

سه خواهر متعجب بهم خیره شدند. از مثلث به وجود آمده برادرشان، آن زن و کودکش و حالا دختر عمه‌شان.

افسانه گفت:

ـ والا من راضی بودم این آقاداداش ما بره سمت دخترِ عمه ساره تا یه زن بیوه با یه بچه که این‌طوری جلوی فامیلِ شوهر و در و همسایه خِفّتمون نده!

افروز نیشخندی زد و گفت:

ـ فعلاً که ماها رو باد معده همون بچه هم حساب نکرد و رفت خانم رو نشوند جلوی

و گفت بفرمایید. اینم از عروس بزرگ این خونه.

همان هنگام گیلان با صورتی همچنان رنگ پریده وارد شد. افسانه با دیدن او گفت:

ـ چرا اینقدر رنگت پریده گیلان؟ بهتر نشدی؟

سری به نشانه نه تکان داد و افسر صندلی کنار یاس را بیرون کشید و گفت:

ـ بشین برات یه دمنوش بابونه درست کنم بخور خوب میشی. همیشه برای فرنوش درست می‌کردم. مثل آب رو آتیشه.

گیلان زیر لب تشکر کرد و افسر با دلتنگی به یاد فرنوشش افتاد و به سمت سماور رفت. گیلان با دیدن ترشی‌های هوس‌انگیز دستی سمت آنها برد که افسانه ظرف ترشی را از جلوی دستش دور کرد و گفت:

ـ با این حالت ترشی برات خوب نیست.

افروز با نگاهی به گیلان و چهره جمع شده‌اش گفت:

ـ اگر تو این حال و روز نبودی می‌گفتم ویار داری و احتمالاً خبریه.

سه خواهر خندیدند و یاس با نگاهی به گیلان که چشم از دخترخاله‌هایش گرفته بود، گفت:

ـ فریب این خواهر شوهرا رو نخور یا گیلان جون! تا می‌تونی با دایی خوش بگذرون و زندگی کن. با بچه فقط پیر میشی.

افسانه گفت:

ـ راس میگه! منو ببین عبرت بگیر! همین یه دونه پیرم کرد.

لحظه‌ای افروز چشم از آنها گرفت و با برخاستن از پشت میز گفت:

ـ پیری هم عالمی داره. چه اشکالی داره آدم این شکلی پیر بشه!

همیشه از نگاه‌های ترحم‌آمیز دیگران نسبت به خودش در این رابطه متنفر بود. به همین خاطر نگاه‌های غمگین آنها به خصوص دو خواهرش را که دلشان همیشه برای خواهر کوچک‌ترشان خون بود، نادیده گرفت و از آنجا بیرون رفت. با رفتن او افسانه رو به یاس گفت:

ـ یعنی یک دقیقه نمی‌تونی جلوی زبونت رو بگیری دختر!

ـ به من چه! خودت به من متلک میگی اون‌وقت می‌ندازی گردن من؟!

ـ ولش کن افسانه! چی کار به این دختر داری! این بخت و اقبال کم خواهر ماست که بعدِ این همه دوا درمون بازم هیچی به هیچی و سرش عمریه جلوی شوهرش پایینه.

تا این جمله از دهان افسر خارج شد یاس عصبی برخاست و گفت:

Roman_nazy

Scanned with CamScanner

ـ بی‌خود پایینه! حالا این عمو محسن خودش چه گُلی به سر خاله ما زده؟!

حتم داشت اگر خاله افسرش مادر فؤاد نبود جملهٔ کوبنده‌تری در اعتراض به او می‌گفت. اما حیف که او مادر فؤاد هم بود.

به سرعت زیر نگاه متعجب افسر و افسانه و سکوت گیلان از آشپزخانه خارج شد.

چندی بعد سفره شام تازه در مهمان‌خانه پهن شده بود که لاله از پله‌ها پایین آمد. دقایقی قبل سجاد باتماس یکی از همکاران برج ساز از مهمان خانه خارج شده و برای صحبت به ایوان رفته بود. در این فاصله لاله از پله‌ها پایین آمد. سجاد بعد از پایان تماسش وارد راهرو شد. لاله پایش را روی آخرین پله گذاشته بود که سجاد او را از پشت دید. تونیک و جین پوشیده بود اما موهایش مثل همیشه و طبق عادت بافته و پشت سرش رها شده بود.

با دیدن او که با پیغام خودش به سمت مهمان خانه می‌رفت مستأصل دستی به صورتش کشید. اصلا دلش نمی‌خواست با این سرِ باز در جمع خانوادگی آنها به ویژه دامادها ظاهر شود. از طرفی هم نباید اجازه می‌داد دوباره سلمان گزک دستش بیفتد و بخواهد جلوی همه بویژه ساره حرفی به دخترش بزند.

به همین خاطر نگاهی به اطرافش انداخت. لاله بی‌خبر از حضور او به سمت مهمان‌خانه چرخید و در حال رفتن بود. او نیز لحظه‌ای با دیدن در باز اتاق مشترک سلمان و گیلان چشمش اتفاقی به روسری گیلان روی میز توالتی که کنار در اتاق قرار داشت، افتاد. بدون فوت وقت و بدون اینکه به چیز دیگری فکر کند، قبل از ورود لاله به مهمان خانه دست دراز کرد و روسری را بدون ورود به اتاق از روی میز برداشت. با قدمی بلند و با سرعت روسری به دست خود را به او رساند.

تازه می‌خواست او را صدا بزند که همان لحظه سلمان گوشی به دست، همان طور که در حال صحبت بود از مهمان خانه خارج شد. سجاد لحظه‌ای با دیدن او قبل از آنکه چشمش به لاله بیفتد سریع دست به کار شد. لاله تازه پله را دور زده و از کنار زیر پله عبور می‌کرد که ناگهان با یک حرکت سریع و غافلگیر کننده دستی از پشت دور کمرش نشست و به سرعت به سمت زیر پله کشیده شد. سجاد که دیگر فرصتی برای صدا زدن و قانع کردن او با کلمات و جملات نداشت در واقع خواسته بود بدون اینکه کسی آنها را ببیند او را توجیه کند.

لاله هینی کشید و با وحشت زیاد سرش چرخید تا ببیند چه کسی او را این چنین به آنجا کشانده که دست سجاد روی دهانش قرار گرفت. همان وقت با دیدن سجاد نفس راحتی

آمده‌اش رها شد. خواست کامل برگردد و جمله‌ای اعتراض‌آمیز بگوید و خشمش را بروز دهد که سجاد اجازه نداد او بچرخد و به همان حالت او را از پشت در آغوش گرفت. دستش را آرام از جلوی دهانش برداشت و آهسته کنار گوشش گفت:

ـ هیسس! چیزی نیست. نترس!

ـ دیوونه شدی؟! ولم کن...

همزمان صدای صحبت سلمان که گویی با همکارش حرف می‌زد از جلوی مهمان‌خانه به گوش رسید. سجاد با دیدن سایه سلمان روی دیوار مقابل راهرو زمزمه‌کنان گفت:

ـ آروم باش! صدامون رو می‌شنوه.

لاله با حرص چشم بست و به اجبار از حرکت ایستاد. با وجود این وضعیت مجبور بودند تا رفتن سلمان صبر کنند. هر دو در آن حالت گوششان به صحبتهای سلمان در آن تاریکی زیر پله بود. تا اینکه کم کم لاله معذب از حالت به وجود آمده و گرم شدن تمام عضلات پشتش در تماس با او خواست تکانی بخورد که سجاد با بوکشیدن عطر لاله زیر بینی لبخند زد. وجودش در آن لحظه و موقعیت گُر گرفته بود. اما در آن لحظه کاری جز سرکوب حس‌های خفته‌ای که بیدار شده بود، نداشت. لبش را کنار گوش او مماس کرد و آهسته گفت:

ـ زمانی که خونه شما بودم اسمم رو گذاشتی مهمون ناخونده ولی تو اینجا صاحب این خونه و...

کمی مکث و دوباره گفت:

ـ این خونه‌ای!

اشاره‌ای به قلبش کرد و کلمهٔ آخرش را گفت. لاله معذب از وضعیت به وجود آمده نفس در سینه‌اش حبس شد. افزایش علاقهٔ نوپای این مرد را این روزها به خوبی حس می‌کرد اما امان از دل خودش که از همان ابتدا مانعی چون دشمنی و کینه سر راهش قرار داد تا پیشروی نکند. چشمانش را با استیصال بست و او همزمان شانه‌اش را گرفت و سمت خودش برگرداند. لاله با همان ضربان بالای قلب نگاهش روی پیراهن او بود. سجاد نگاهی به چشمان رمیده لاله انداخت و روسری که از ابتدا در دست داشت را بالا آورد. با یک حرکت آن را نامنظم روی موهای او کشید. لاله غافلگیر و متعجب سرش را بالا گرفت. شاید تازه متوجه علت کار او شده بود. سجاد با همان چهره جدی ضمن گره زدن روسری شمرده و آهسته گفت:

Roman_nazy...

Scanned with CamScanner

ــ این بار که به دنیا آمدم
گره روسری‌ات می‌شوم
خودم را وا می‌کنم از سرت
و تو محکم‌تر از قبل
گره‌ام بزنی پیش خودت

حالا لبخندی نرم نشست کنج لبش. سرش را پیش کشید و گفت:

ـ کاری می‌کنم که گره‌ام بزنی پیش خودت دخترا!

لاله چشم از نگاه خیره و لبخند پرمعنای او گرفت و قدمی به عقب برداشت. لحظه‌ای بعد با همان گرهٔ شل روسریِ گیلان در سکوت از زیر پله خارج و در مقابل چشمان متعجب سلمان وارد مهمان خانه شد. امکان نداشت روسری قرمزی را که خودش همین دو ماه پیش به همراه گوشواره‌های طلا به مناسبت سالگرد ازدواج‌شان برای گیلان خریده بود، فراموش کند.

☕ ☕ ☕

نیمه شب تمام خانه باغ غرق در سکوت بود. خیرالله تازه برق‌های حیاط را خاموش و برق‌های ایوان را روشن کرده و به اتاق مشترکش با رقیه خانم برگشته بود. سجاد لباس را عوض کرده و تی شرتی را از داخل گنجه برداشت و پوشید. روی تخت نشست. تصمیم داشت سری به سایت شرکت بزند و نگاهی به عملکرد یک ماه اخیر بیندازد. محسن باز هم امشب به او اطمینان خاطر داد که هیچ مشکلی برای مجوزها و همچین کسری بودجه نیست و کارها به خوبی انجام می‌شود. حتی در مورد تأمین بودجه امسال جهادی که رسیدگی مالی‌اش را به عهده او گذاشته بود، گفت که هیچ مشکلی مالی وجود ندارد و کارها به ترتیب اولویت و زمان بندی در حال انجام است. در واقع او بیشتر نگران امانتی بود که خیّرین به هوای اعتماد به او دستش داده بودند تا در مناطق محروم هزینه‌ای شده خرج شود.

به یاد لاله افتاد. دختری که در آن روسری قرمز هر چند عاریه‌ای روی سرش چهره‌اش خواستنی شده بود. از اینکه سرانجام پیله‌اش را شکافت و به جمع آنها پیوست راضی بود. با آنکه عصر به خاطر جمله تلخش از او شاکی بود اما پذیرفتن پیشنهادش برای پیوستن به جمع خانواده باعث شد این مسئله را فراموش کند.

Roman_nazy

Scanned with CamScanner

تازه نگاهش به صفحه لپ تاپ افتاد که ناگاه صدای در اتاقش آمد. صدایی که پشت سر هم به در زده می‌شد. متعجب لپ تاپ را از روی پاهایش برداشت و روی تخت گذاشت. وقتی در را باز کرد ناگهان سامره کودکش را که رنگ صورتش تیره شده بود با وحشت در آغوش او انداخت. مثل چیزی که از نگه داشتنش ترسیده و بخواهد از آن خلاص شود.

ـ چی شده؟

سامره با اشکی که حالا تا زیر گونه‌هایش رسیده بود با وحشت گفت:

ـ نمی‌تونه نفس بکشه. خِس خِسش به حدیه که نفسش بالا نمیاد.

هیلای کوچک و ظریف با صورتی که دیگر رنگش به بنفش می‌زد به سختی و یکی در میان نفسش را به بیرون می‌داد و با چشمانی حدقه زده و خیس معصومانه به سجاد خیره شده بود. سجاد نگران و دستپاچه گفت:

ـ چرا... چرا این‌طوری شده؟ دارو هاش رو ندادی؟

ـ نمی‌دونم... گمونم سرما خورده.

از شدت گریه جملات به خوبی ادا نمی‌شد و ملتمسانه به سجاد خیره شده بود. کسی که بعد از شهادت عباس به او قول داده بود کنار او و دخترش بماند و کمکش کند. سجاد همان‌طور که هیلا در آغوشش بود و برای دمی نفس تقلا می‌کرد به درون اتاق بازگشت و با برداشتن تلفن همراهش به سرعت شماره پندار را گرفت. ساعت از یک هم گذشته بود اما امیدوار بود پندار آن شب شیفت باشد ولی صدای گرفته و خواب آلودش می‌گفت که حدسش اشتباه است.

ـ سجاد! چی شده؟

ـ پندار می‌تونی خودتو برسونی خونه باغ؟!

ـ چی شده؟ حاجیه خانم حالش...

ـ نه... هیلا نمی‌تونه نفس بکشه.

پندار به سرعت در تخت نشست و با دست بردن لای موهایش گفت:

ـ من تا برسم کَن که کار اون طفل معصوم تمومه.

ناگهان کنترلش را از دست داد و با صدای بلندتری گفت:

ـ پس میگی چی کار کنم پندار! میگم نمی‌تونه نفس بکشه.

سامره همانجا کنار در سُر خورد و سرش را میان دستانش گرفت و اشک بیشتر از قبل راه گرفت.

Scanned with CamScanner

ـ خودت رو کنترل کُن سجاد! حمله آسم بهش دست داده. من دارم میام. ولی تو این فاصله سریع بچه رو ببر پیش گیلان خانم. اون قبلاً دوره‌های امداد و کمک‌های اولیه رو تو هلال احمر آموزش دیده. بچه رو ببر بهش بده تا من برسم.

سجاد زیر لب نام گیلان را بر زبان آورد و بعد از قطع تماس به سرعت از کنار سامره که تا مرز سکته پیش رفته و همچنان اشک می‌ریخت، گذشت. به این می‌اندیشید که چرا زودتر به فکر خودش نرسید. با قدمهایی بلند بچه به بغل به سمت اتاق آنها به راه افتاد. سامره هم بادیدن او به سرعت پشت سرش دوید. وحشت زده و گریان!

پشت در اتاق رسید و شروع به در زدن کرد. تند و شتاب زده. دخترک مو بور که چهره و رنگ مو و پوستش با عباس مو نمی‌زد دیگر رنگ صورتش به سیاهی می‌رفت. با صدای متناوب در، سلمان خواب آلود با رکابی و شلوارک در را باز کرد و حیران و متعجب به سجاد خیره شد. سجاد بی مقدمه گفت:

ـ نمی‌تونه نفس بکشه. به گیلان بگو بیاد ببینه چش شده.

سلمان همچنان گیج و مات به او خیره شده بود که این‌بار سجاد با صدای بلندتری با تشر گفت:

ـ شنیدی چی گفتم سلمان؟!

ـ حالش خوب نیست. حال نداره امشب.

گویی که بخواهد شیئی با ارزش را از دید برادر بزرگش پنهان کند در آن لحظات حساس هم در حال لج کردن با او بود.

گیلان ترسیده و متعجب در حالی که بافتی را روی لباس خواب بلندش پوشیده و روسری را روی سر کشیده بود جلوی در، پشت سلمان ظاهر شد. سجاد به سرعت بدون فوت وقت و ملاحظه همیشگی برای اولین بار پا به اتاق مشترک آنها نهاد و با یک حرکت هیلا را در آغوش او گذاشت.

ـ نمی‌تونه نفس بکشه. پندار گفت حملهٔ آسم بهش دست داده. یه کاری بکن تا خود پندار برسه.

گیلان که همچنان مبهوت مانده و نگاهش به کودک بیچاره روی دستانش بود زمزمه کنان گفت:

ـ من... من نمی‌تونم. آخه...

سجاد بی‌حواس بدون در نظر گرفتن حساسیت سلمان نسبت به او قدمی جلوتر برداشت و با زل زدن در چشمان ترسان او به سرعت گفت:

Scanned with CamScanner

ـ می‌تونی گیلان. سعی خودت رو بکن. می‌تونی!

گیلان آب دهانش را فرو داد و با جملهٔ تأکیدی او چشم از نگاه سجاد گرفت و به سمت تخت دو نفره‌شان رفت. کودک را به جای خواباندن روی تخت به صورت نشسته در آغوشش نشاند. سامره کنار در و نزدیک سلمان باگریه فقط شاهد کودک رو به احتضارش بود. کودک حالا عرق کرده و دیگر صدای خس خس سینه‌اش شنیده نمی‌شد. حالا دیگر حاجیه و سپس ساره و رقیه خانم با سر و صدای ایجاد شده خود را به آنجا رسانده بودند. کمی بعد لاله که هنوز نخوابیده بود متعجب از اتاقش پایین آمد وحالا همگی جلوی در اتاق ایستاده و به گیلان چشم دوخته بودند.

صدای خس خس سینهٔ کودک قطع شد. همزمان شماره پندار روی صفحه تلفن سجاد افتاد. سجاد به سرعت تماس را برقرار کرد.

ـ من دارم میام ولی زمان می‌بره تا برسم. تو به اورژانس زنگ بزن که آمبولانس بفرستن. الآن وضعش چطوره سجاد؟

ـ نمی‌دونم پندار! صدای خس خس سینهٔش قطع شده.

پندار با احساس خطری که کرد، گفت:

ـ گوشی رو بده گیلان خانم. زود باش!

سجاد گوشی را به سرعت به سمت گیلان که هاج و واج مانده بود چه کند گرفت و گفت:

ـ پنداره!

گیلان زیر نگاه همه گوشی را گرفت و همزمان صدای پندار را شنید:

ـ گوش کنید چی میگم گیلان خانم! قطع صدای خس خس سینه به منزله بهبودش نیست. الآن ریه‌ها تنگ‌تر شده و آسم به حالت «سینه ساکت و آرام» رسیده. این وضعیت یعنی اینکه شرایطش خطرناک‌تر شده و راه تنفسیش تقریباً بسته شده.

ـ من باید چی کار کنم آقا پندار؟

جمله‌اش را آهسته با حسی از ناامیدی بر زبان آورد.

ـ خونسردی‌تون رو حفظ کنید! در حال حاضر فقط شما می‌تونید این بچه رو نجات بدید تا ما برسیم. باید احیاش کنید.

ـ نمی‌تونم!

ـ می‌تونی... باید بتونی!

فریاد پندار اشک را لحظه‌ای در چشمان گیلان کشاند. سامره تقریباً در آغوش ساره

از حال رفت. گیلان با دیدن از حال رفتن مادری که طاقت دیدن کودک رو به موتش را
نداشت گوشی را روی تخت انداخت و به سرعت کودک را روی تخت خواباند. سعی کرد هر
آنچه که از دوران آموزش کمک‌های اولیه در هلال احمر در زمان دبیرستان آموخته بود
به خاطر آورد.

لبهای کودک به کبودی رفته و چشمانش از حدقه بیرون زده بود. گیلان در مقابل
نگاه وحشت زده همه به ویژه حاجیه که فشار خون بالا داشت و در حال پس افتادن بود
شروع به فشردن قفسه سینه و ماساژ قلبی کودک کرد. کف دستانش را روی هم قرار داد و
با هر ۳۰ ماساژ با دمیدن میان لبهای کودک و ایجاد تهویه هوا دوباره عمل ماساژ را از سر
گرفت تا اینکه دفعه آخر کودک با یک نفس بلند به سرفه و سپس گریه افتاد. طوری که دم
و بازدمش تا حدودی به حالت عادی برگشت.

سجاد دوید و کودک را در آغوش گرفت. سامره با آب قندی که رقیه خانم به دستور
ساره آورده و به او خورانده بود چشمانش را باز و دستانش را برای گرفتن هیلا دراز کرد.
گیلان نیز سست و کرخت همان جا روی تخت نشست. تمام بدنش خیس عرق شده بود.
سلمان به او نزدیک شد و با حرکت دستی که به طور ناخودآگاه به لرزش افتاده بود
روسری افتاده روی شانهٔ زن جوانش را روی موهایش کشید. از نگاهش خون می‌بارید
دچار یک خودزنی درونی شده بود که هیچ راه چاره‌ای برای آرام کردن خود نداشت.

دقایقی بعد پندار همزمان با آمبولانس سر رسید. به همراه پزشک آمبولانس بعد از
معاینه کودک با تجویز داروی گشاد کننده مجاری تنفسی و شُل کردن موقت عضله‌های
تنگ شده باعث شد مشکل تنفسی کودک تا حدودی بهبود یابد. سپس قرار شد برای
اولین بار با مراجعه به پزشک متخصص، درمان قطعی برای بچه آغاز شود.

آمبولانس توسط سجاد و پندار راهی شد. حالا هر دو در حیاط ایستاده بودند. پندار
نگاهی به چهره رنگ پریده او کرد و گفت:

ـ دم گیلان خانم گرم! اگر احیای به موقعش نبود بچه از دست می‌رفت.

سجاد سری به نشانهٔ تأیید تکان داد و با توانی که از استرس زیاد تحلیل رفته بود
دستی به صورتش کشید. همان هنگام لاله را پشت پنجره اتاقش دید. از همان جا هم
می‌توانست معنای نگاه او را بفهمد. حتم داشت خاطره‌ای را که زیر پله ناخودآگاه برای هر
دویشان رقم خورد در ذهن او آنی فراموش شد. اما در آن لحظه فقط می‌خواست به زنده
بودن امانت عباس فکر کند. اینکه باز هم شرمنده خودش در برابر رفیقش نباشد. پندار
که متوجه رد نگاه او نشده بود، گفت:

Scanned with CamScanner

ـ فردا یه سر بیارش بیمارستان خودمون. پیش دکتر آموزنده متخصص آسم و ایمونولوژی براش وقت می‌گیرم. باید زودتر درمان جدی این بچه شروع بشه. امشب اگر اسپری داشت شرایطش اینقدر وخیم نمی‌شد. سجاد!

با خواندن نام او در پایان جمله‌اش، نگاه سجاد بالا آمد.

ـ باید زودتر این قضیه رو جمعش کنی! تو نمی‌تونی با این ادعا این زن رو یه مدت طولانی اینجا نگهش داری. حواست هست؟

سری تکان داد و گفت:

ـ حواسم هست ولی راه چاره‌ای نیست. به محض تنهاگذاشتنش این عادل کینه‌ای از همه چی بو می‌بره و بازم خبر به گوش پدربزرگ این زن بیچاره میرسه.

ـ برای من هنوز سواله این عادل چطور تونسته پدربزرگ سامره رو تو یه کشور دیگه پیدا کنه. برات عجیب نیست؟

ـ هم عجیبه هم دلیل این همه کینه رو تو وجود یه آدم درک نمی‌کنم. کسی که حتی به برادرزاده خودش هم رحم نداره و براش مهم نیست آینده این بچه تو یه کشور دیگه با اون شرایط سختی که در انتظار مادرشه چی میشه.

پندار کلافه سری تکان داد و سجاد گفت:

ـ تورو هم نصف شبی زابراه کردم. واقعاً اون لحظه هیچ‌کس جز خودت به ذهنم نرسید.

پندار دست روی شانه او گذاشت و گفت:

ـ دیگه برم. ساعت هشت باید بیمارستان باشم. عمل دارم. فقط قبلش برم یه تشکر از گیلان خانم بکنم و حالش رو بپرسم. بنده خدا بدجور پس افتاده بود

خواست به طرف ساختمان برود که سجاد مچش را گرفت و گفت:

ـ ولش کن! فکر کنم دیگه خوابیده. باشه بعداً که دیدیش.

پندار به ناچار سری تکان داد و گفت:

ـ باشه... پس من میرم.

ـ دمت گرم!

با هم دست دادند و سجاد او را تا کنار اتومبیلش بدرقه کرد. بعد از خارج شدن اتومبیل پندار از کوچه باغ، درمانده و بلاتکلیف نگاهش را به آسمان داد. نمی‌خواست پندار دوباره گیلان را ببیند چون هنوز نگاه آخر سلمان را به خاطر داشت. همان وقتی که همگی با آمدن پزشک اورژانس از اتاق مشترک آنها خارج شدند، او خشم را در چشمان

Scanned with CamScanner

برادر کوچکش دیده بود. کاش می‌توانست به این آدم احمق شکاک بفهماند که روانش بیمار است و باید در پی درمان آن باشد. حتم داشت این همه خشم سلمان از او نبود بلکه از گیلان و حس خودکم بینی‌اش در برابر او بود.

غافل از اینکه او خبر نداشت که آن شب سلمان جدا از خشم دیرینه، با دیدن روسری گیلان بر سر دختر عمه‌شان نگاهی بدبین‌تر از قبل به او و گیلان پیدا کرد.

Roman_nazy ۲۰۰

Scanned with CamScanner

۱۴



همین که دستگیره در را برای رفتن به داخل حیاط فشردم صدایش را از پشت سرم شنیدم.

ـ ناشتایی خوردی دخترجان؟

برگشتم و نگاهم به صورت قاب گرفته در روسری و پیراهن بلندش افتاد. در حال ورود به آشپزخانه بود که این سؤال را پرسید:

ـ سلام. بله خوردم ممنونم!

حاجیه با دیدن روسری روی سرم لبخند کمرنگی به رویم زد و وارد آشپزخانه شد. گویا از اینکه بالاخره از دیشب موهایم را در این خانه مقابل مردهای نامحرم پوشاندم راضی بود. البته که او از ماجرای پشت پرده و اینکه دیشب به اجبار این کار را انجام دادم باخبر نبود. اما به طور کل از بدو ورود به این خانه از نگاه این زن برمی‌آمد که خیلی از حضور من در این خانه دل خوشی ندارد. علتش را نمی‌دانستم اما با توجه به رفتار احترام‌آمیزی که نسبت به ساره داشت این موضوع برایم عجیب بود.

وارد ایوان بزرگ شدم و در را پشت سرم بستم. نگاهم به ساره افتاد که به سختی در حال بالا آمدن از پله‌ها بود. با دیدن او که از پله‌ها بالا می‌آمد با سرعت بیشتری پله‌ها را پایین رفتم و دست زیر بغلش گذاشتم.

ـ مرسی عزیزم... از دیشب با این روسری چه خوشگل شدی!

خواستم بگویم حاصل تلاش بی‌وقفه برادرزاده شماست که بالاخره به نتیجه نشست اما مثل همیشه که می‌خواستم او را شاد و بی‌دغدغه ببینم سکوت کردم. لبخند کمرنگی بر لبم نشست و او را تا بالای پله‌ها هدایت کردم.

ـ اینقدر از این پله‌ها بالا و پایین نکن! ضعفت بیشتر میشه.

ساره بالای پله‌ها به سمت حیاط و درختانش چرخید و بعد

Roman_nazy۲۰۰

Scanned with CamScanner

از حظی وافر از تماشای صحنه روبه رویش گفت:

ـ اگر بدونی راه رفتن و تماشای جایی که وجب به وجبش برات خاطره‌ست و توش بزرگ شدی چه لذتی داره این حرف رو نمی‌زدی.

در مقابل سکوتم دستی به صورتم کشید و گفت:

ـ برو عزیزم! برو ورزشت رو بکن و از این طبیعت لذت ببر!

سری برایش تکان دادم و با یادآوری اینکه حتماً داروهایش را بخورد او به داخل ساختمان رفت و من پله‌ها را به قصد دویدن و ورزش کردن در حیاط پایین رفتم. هر روز با همین گرمکن ورزشی یک ساعتی می‌دویدم و روزها را به امید کشف حقایق پشت سر می‌گذاشتم. وارد حیاط شدم و شروع به دویدن کردم. از کنار آقاخیرالله که امروز با دیدن پوشش روی سرم بالاخره اخمش وا شد و با نگاه به من جواب سلامم را داد، گذشتم. نیم ساعتی که از دویدنم گذشت لب حوض نشستم. این وقت سال خالی از آب و فضای درونش پر از برگهای زرد و نارنجی پاییزی بود.

تازه لب حوض نشسته بودم که در ساختمان باز شد و گیلان با پوشش چادر بیرون آمد. نگاهمان از همان فاصله به هم افتاد. از پله‌ها پایین آمد. حالا که نزدیک‌تر شد توانستم دقیق صورتش را ببینم. محزون بود و چشمهایش کمی پف داشت. مثل چند روز قبل سلام کردم و او به آهستگی جواب داد و بی‌اعتنا از کنارم گذشت. اما همین که چند قدم به سمت دفتر یاری گران گرفت نگاهی به روسری روی سرم انداخت. متعجب از توقف و نگاهش به من حالا شاهد نزدیک شدنش به سمت خودم شدم. از جایم بلند شدم و او نزدیک شد. من که تمام روزهای گذشته را سعی داشتم به بهانه‌های مختلف به او نزدیک شوم لبخندی زدم و پرسیدم:

ـ خوبید؟

بعد از نگاهی مکث دار بی‌مقدمه پرسید:

ـ این روسری رو از کجا آوردید؟

متعجب از سؤالش دستی به لبه روسری در کنار صورتم کشیدم. روسری‌ای که به خاطر سهولت در ورزش کردن لبه‌هاش را پشت گردنم گره زده بودم.

ـ دیشب...

برای اولین بار قرار بود نامش را مقابل یکی از اعضای خانواده‌اش بر زبان آوردم به همین خاطر با تعلل گفتم:

ـ دیشب سجاد بهم داد.

Scanned with CamScanner

تا این جمله از دهانم خارج شد با حیرت ابروهایش بالا رفت.

ـ سجاد؟ یعنی...

پرسشش را کامل نکرد و من متعجب از واکنش او گفتم:

ـ چطور مگه؟

نگاه دیگری به روسری قرمز با گلهای سرمه‌ای ریز روی سرم انداخت و گفت:

ـ هیچی...

کمی بعد چشم از من گرفت و برگشت. غرق در فکر قدمی برداشت تا برود که گفتم:

ـ چیزی شده گیلان خانم؟

همان‌طور که پشت به من داشت سری به طرفین تکان داد و رفت. اما هنوز قدمی دور نشده بود که در ساختمان باز شد و سلمان بیرون آمد. نگاهش اخم داشت. مثل تمام مدتی که او را در این خانه دیده بودم. تا روی ایوان آمد گیلان با دیدن او به جانبم برگشت و آهسته گفت:

ـ لطفاً هر کسی ازت پرسید این روسری رو از کجا آوردید بگید از من هدیه گرفتید. یادتون نره!

خواست برگردد که متعجب پرسیدم:

ـ مگه این روسری مال شماست؟

نگاهی دقیق به چشمانم انداخت. منتظر جوابش بودم اما لحظه‌ای بعد بدون اینکه جوابم را دهد با نگاهی پرمعنا چرخید و رفت. با قدم‌هایی بلند در مقابل سلمان که حالا پایین پله‌ها رسیده بود بدون چشم دوختن به او به سمت دفتر یاری گران به راه افتاد. سلمان با اخم رفتنش را نظاره کرد.

گیلان رفته بود. من همچنان ایستاده بودم که حالا نگاهم به سلمان افتاد. با همان اخم غلیظ و نگاه نه چندان دوستانه‌اش به من خیره شده بود. در طول این مدت کلامی بین من و این پسردایی بداخم و گوشت تلخ رد و بدل نشده بود. خیلی دلم می‌خواست علت این بدخلقی را نسبت به خودم و حتی ساره بدانم.

دیدم که قدمی به سمتم برداشت اما کمی که نزدیک‌تر شد گویی که پشیمان شده باشد کیفی که از ابتدا همراه داشت میان دستانش جابه جا کرد و به سرعت به سمت اتومبیلش که گوشه حیاط پارک بود به راه افتاد. من نیز متعجب از رفتار عجیب این زن و شوهر دوباره شروع به دویدن کردم. نگاهم به اتومبیل سجاد افتاد که کنار اتومبیل سلمان پارک شده بود. عجیب که هنوز خانه بود و به شرکت نرفته بود.

Scanned with CamScanner

از دیشب بعد از آن اتفاق و سپس ماجرای وحشتناک نیمه شب و تنگی نفس کودک بیچاره دیگر تا صبح نخوابیدم. جمله‌ای که زیر پله گفته بود بدجور ذهنم را به خود مشغول کرده بود. در آن احوالات خاص که چیزی به بیهوش شدنم نمانده بود، گفت زمانی که پیش ما بود او را مهمان ناخوانده خواندم اما حالا خودم وسط خانهٔ آنها صاحب خانهٔ دلش بودم.

گیج بودم. میان این جمله که در صداقت کلامش شکی نداشتم و حال و روز خودم هنوز حسی در من نجوشیده بود بلاتکلیف بودم. مقابل مردی که با چیزهایی که از او دیدم قابل احترام بود اما عشق...

عشق نبود... فعلاً نبود. باید فکری برای ذخیره نام جدیدش در تلفن همراهم می‌کردم. با این نگاههای نامهربان برادر و مادر و خواهران این آدم حالا من و سارا «مهمان ناخوانده» این خانه بودیم.

تازه اتومبیل سلمان از در حیاط خارج شده بود که امتداد دویدنم به همان سمت رفت. پشت به ایوان و ساختمان خانه داشتم که صدای قان و قون بچه نگاهم را به عقب کشاند. وقتی برگشتم بچه آن زن را در آغوش سجاد دیدم. آن زن نیز که حالا می‌دانستم نامش سامره است با پوشش چادر عربی چند قدم عقب‌تر از او گام برمی‌داشت.

نفهمیدم آن لحظه چه حس و حالی دارم اما آنی صحنه شب قبل و آغوش گرم و پر تاریک روشن زیر پله و تپش قلبم در آن لحظه مقابل چشمانم ظاهر شد. سجاد که گویی فکرم را خوانده بود با نگاه خیره‌ام سرش را پایین گرفت و کودک نحیف سامره را کمی روی دست بالا کشید. کودک برخلاف دیشب تا حدودی سر حال بود و با دیدن گربه‌ای که کنار چرخ‌های ماشین بود به سر و صدا افتاده بود.

نگاه خیره سامره را روی خودم و لباسی که دقیق اندامم را وارسی می‌کرد گرفتم و پشت به آنها دوباره مشغول نرمش شدم.

به سرعت در جا می‌زدم و بین فواصل منظم به سمت پاهایم خم و راست می‌شدم. دقایقی بعد که ماشین را روشن کرد سرانجام صدای او را درست پشت سرم شنیدم. سامره حالا داخل ماشین نشسته بود و از آنجا به ما که نزدیک هم ایستاده بودیم چشم دوخته بود.

ـ سلام... زودتر برو تو! حتماً عرق کردی. سرما می‌خوری!

برگشتم. چشم از سامره که حسابی ما را زیر نظر گرفته بود، گرفتم و گفتم:

ـ خوبم... یه کم دیگه ورزش کنم میرم.

Roman_nazy

Scanned with CamScanner

ـ یه سر هیلا رو می‌بریم دکتر. طبق تشخیص پندار باید زودتر درمانش جدی‌تر شروع بشه.

تنفسم به خاطر حرکات ورزشی هنوز ریتم منظمی نگرفته بود. گفتم:

ـ خب... به من چه؟

تا این جمله را گفتم سرش را پایین گرفت و لبخند مرموزی گوشه لبش نشست. پرحرص خواستم از کنارش عبور کنم که گفت:

ـ چه حکمتیه که قشنگ‌ترین خنده، حسادت، حرص خوردن و قشنگ‌ترین شرم دخترونه تو وجود توئه دختر!

باز هم غافلگیرم کرد. این مرد از بی‌تسلطی من بر واژگان فارسی بهره می‌برد و در عوض خودش استاد لفاظی و شعر خوانی بود. شک نداشتم آخرین قشنگی که برای شرم دخترانه‌ام گفت اشاره به دیشب بود که نزدیک بود میان دستان بزرگش ذوب شوم. دندان بر لب کشیدم و با فرو دادن آب دهانم از کنارش گذشتم. بدون چشم دوختن به سامره که حتم داشتم کنجکاوتر از قبل به ما خیره است به سمت ساختمان به راه افتادم.

تازه پای پله‌ها رسیده بودم که صدای حرکت ماشین را به سمت در حیاط شنیدم. آفتاب اولین روز زمستان گرم و لذت بخش بود. همان جا روی پله اول نشستم و به بیرون رفتن ماشین چشم دوختم. حال و احوالم غریب بود و نمی‌دانستم دور و برم چه خبر است. جهانی که اول ساره و حالا هم این آدم برایم ساخته بود معلوم نبود مرا به کجا می‌کشاند.

درِ بزرگ حیاط توسط خیرالله باز شد. ماشین سجاد در حال خارج شدن و ورود به کوچه بود که ناگهان عادل مقابل در ظاهر شد. گویا او هم مانند ما تعجب کرد. با تعجبش حدس زدم قصد در زدن داشت و حالا با دیدن سجاد و سامره و کودکش در ماشین قدمی به سمت آنها برداشت. با دستهایی فرو برده در جیب‌های شلوارش و پاهایی که کمی باز شده بود درست مانند مانعی مقابل اتومبیل ایستاد.

ناخودآگاه از جایم بلند شدم. حتم داشتم جنگ دیگری در راه است. از همان جا دیدم که سجاد به طرف سامره چرخید و چیزی به او گفت. سپس خودش پیاده شد. اهمیتی به خیرالله نداد که مرتب او را به رفتن و توجه نکردن به عادل دعوت می‌کرد. دیگر بحث حسادت و یا چیز دیگری نبود. نگران شده بودم.

بی‌اراده بدون آنکه فکر دیگری بکنم به سمت در حیاط به راه افتادم. نزدیک که شدم صدایشان را شنیدم. سجاد مقابلش ایستاد و گفت:

Roman_nazy...

Scanned with CamScanner

ـ فکر کنم بار آخر وسط کلانتری ملتفت نشدی که چه اتفاقی افتاده. گفته بودم اگر بازم اینجا ببینمت دیگه ملاحظه عباس رو هم نمی‌کنم و ازت شکایت می‌کنم عادل.

حالا دیگر درست به ماشین رسیده بودم. سامره با ترس و نگرانی دخترکش را در آغوش کشیده و به آن دو خیره شده بود. عمق ترس را می‌شد با دیدن عادل در نگاهش دید.

عادل خنده تلخی بر لب نشاند و گفت:

ـ ببین داش سجاد من پیغوم هم دادم ولی انگار به گوشت نرسیده.

حالا دیگر به در رسیده بودم. من هم نگران درگیری دوباره بین آن دو بودم. تعجبم از عادل بود که هم از طریق من و هم با دشمنی‌ای که با زن برادرش به راه انداخته بود، قصد داشت به مقصودش برسد. مقصودی که به ظاهر کشته شدن برادرش آن را توجیه می‌کرد. اما مطمئن بودم علت دیگری هم دارد. علتی که باز هم پای گیلان را وسط می‌کشید. آن روز ته بن بست کوچه ظلم آباد با دیدن حال و روز و حسرت چشمان این آدم هنگام بر زبان آوردن نام گیلان به این مهم رسیده بودم.

ـ پیغومی ازت نداشتم. الآن هم برو کنار هزار تا کار دارم.

عادل نیشخندی زد و گفت:

ـ خیلی کثافتی سجاد!

خیرالله خشمگین شد و خواست به طرفش خیز بردارد اما سجاد پیرمرد را از حرکت باز داشت.

ـ بیوه و بچه برادرم رو تو خونه‌ت نگه می‌داری و حالا هم باهاش میری دَدر دودور؟!

سپس سرش را به سمت ماشین کج کرد و با نگاهی به سامرهٔ وحشت زده گفت:

ـ اگر از روح شوهر جوون مرگت خجالت نمی‌کشی از اون بچه تو بغلت خجالت بکش!

چهره سجاد را از آن زاویه نمی‌دیدم اما لحظه‌ای دستش را بالا آورد و روی سینه عادل گذاشت و با لحنی جدی و هشدار گونه گفت:

ـ اگر همین الآن جلوی این بچه نمی‌زنم دندونای عموی بی‌غیرتش رو خرد کنم و جنازه‌ش رو تو همین نهر بندازم فقط به حرمت پدر و مادر داغدیدهٔ ته عادل. اگر به بار دیگه مزاحم زن و بچه من بشی دیگه از من توقع صبر نداشته باش!

کلمه زن و بچه بی‌اختیار جسم تیزی شد و در قلبم فرو رفت. قلبی که تا همین لحظه پیش از بی‌احساس بودنش دم می‌زدم و تا حدودی مطمئن بودم. سجاد بعد از گفتن جمله‌اش تکانی خورد و به طرف اتومبیلش به راه افتاد. تازه آنجا بود که من را کنار در دید. با دیدن من در آن گرمکن و شلوار و روسری که فقط فرق سرم را پوشانده و موهای بافته

Roman_nazy

Scanned with CamScanner

شده‌ام روی شانه بود با خشمی که سعی داشت کنترل کند، گفت:

ـ نشنیدی گفتم برو تو سرما می‌خوری؟!

با حرصی که نمی‌دانستم چرا به یکباره وجودم را در برگرفت توجهی نکردم. تازه دستگیره ماشین را لمس کرده بود که عادل قدمی سمت او برداشت و گفت:

ـ گوش کن چی میگم سجاد! من مثل بقیه نیستم که با یه کاغذ گولم بزنی. بالاخره ثابت میشه که حقیقت چیه. اون‌وقت می‌دونی چی کار می‌کنم؟

سجاد بدون آنکه خود را ببازد برگشت. نگاهی متفکر به او انداخت. به احتمال زیاد فکر نمی‌کرد که عادل به همه چیز شک کند. با این حال خونسرد پرسید:

ـ دقیقاً چی کار می‌کنی؟

عادل قدمی گرفت و بدون توجه به خیرالله که سعی داشت او را از آنجا دور کند درست مقابل سجاد ایستاد. کش دار با لحنی تهدیدآمیز گفت:

ـ اون‌وقت به جرم ناموس دزدی و متک حرمت من ازت شکایت می‌کنم. می‌دونی که جرمش چیه.

سجاد کوتاه خندید و گفت:

ـ چطور ثابت می‌کنی؟ مثل اینکه اون مدرک محرمیت ما رو ندیدی؟

عادل سرش را نزدیک‌تر برد و بدون در نظر گرفتن حساسیت او لب زد:

ـ نکنه فکر کردی خَر گیر آوردی داش سجاد! منم اگر بخوام همین امروز می‌تونم با یه پول قلمبه و یه آشنا یه همچین مدرکی رو سر نیم ساعت جور کنم. اون‌وقت میام دست همین دختر عمه خوشگلت رو می‌گیرم و از وسط این خونه می‌کشم بیرون و ادعا می‌کنم زنمه!

تا این جمله از دهانش خارج شد سجاد با خشمی که آنی وجودش را فرا گرفت با مشت زیر چانه عادل کوبید. چنان حرکتش به یکباره و ضرب الاجل بود که عادل حتی فرصت نکرد حرکتی از خودش نشان دهد. خون فواره زده از دهان عادل و جیغ همسرش من و سامره باعث شد زن‌های خانه بیرون بزنند.

در آن ملغمه به پا شده فقط دیدم که گیلان سراسیمه از ته باغ به سمت ما می‌دود.

☕ ☕ ☕

یک روز کامل را درگیر شکایت و کلانتری بود. عادل به خاطر شکستن دو تا از دندان‌هایش از او شکایت کرده بود. سرانجام سجاد با کمک آقای فضیلت وکیل شرکت که وکیل خانوادگی آنها نیز بود توانست با گرفتن رضایت از عادل به شرط پرداخت دیه این

Roman_nazy

Scanned with CamScanner

مسئله را ختم کند. اما عادل هنگام خروج از کلانتری چکی را که برای دیه دندانش گرفته بود به تخت سینه آقای فضیلت زد و برگرداند. نگاه سجاد از پشت فرمان، جلوی کلانتری از دور به آن دو بود. عادل لحظه آخر تنها نگاه سراسر کینه‌اش را به او دوخت و سوار اتومبیلش شد. با این کارش نشان داد که کینه‌اش با دریافت دیه و این حرفها تمامی ندارد.

حالا که دو روز از آن ماجرا می‌گذشت پشت فرمان ماشین منتظر آمدن او بود. نیم ساعت پیش پیام داده بود: «اگر دوست داری امروز بیا بریم شرکت!» دختر رُک ساره هم در جوابش نوشته بود: «دوست ندارم» اما او دوباره پیام داد: «دوست داشتنی نیست باید بیای!» او هم نوشته بود: «پس اولِ جمله‌ات نگو اگر دوست داری!» او هم بی‌حوصله جواب داد: «حوصله‌ت تو خونه سر میره. بیا هوایی عوض کن! تو حیاط متنظرتم خانم عامری!»

در واقع عوض شدن حال و هوای این دختر بهانه بود. بعد از اتفاق آن روز و جمله آخر و بی‌پرده عادل در مورد لاله طوری به هم ریخته بود که اصلاً دلش نمی‌خواست حتی شده اتفاقی این آدم چشمش به دختر ساره بیفتد. می‌دانست که لاله تقریباً هر روز گشتی در محل می‌زند. از تصور روبه رو شدن او با عادل روانش به هم می‌ریخت. این همه حساسیت روی این دختر بعد از این همه سال تنهایی و تجرد حتی برای خودش نیز مسخره و خنده‌دار بود.

دقایقی بعد او را از داخل آینه جلو دید. با قدم‌هایی شمرده به سمتش می‌آمد. مانتویی تا روی زانو پوشیده بود و شالی سبز بر سرش بود. وقتی نشست تنها با یک سلام کوتاه به هم به راه افتاد. در سکوت از کوچه باغ تنگ اما زیبا و چشم نواز پاییزی گذشتند. کم کم وارد کوچه پس کوچه‌های پر درخت محله کن شدند. گاهی تک بوقی برای رهگذری می‌زد. نگاه لاله زیر چشمی به او افتاد. خلقش گویی تنگ بود و حوصله صحبت نداشت. بعد از ماجرای دو روز قبل یکدیگر را ندیده بودند. حتی وقتی تمام که معمولاً اعضای خانواده دور هم بودند و او هم به تازگی به بهانه نزدیک شدن به گیلان در جمع آنها حضور پیدا می‌کرد.

تا پایان شب در شرکت بود و وقتی او را آخر شب از پنجره اتاقش می‌دید بی‌حوصله بود و خسته.

هر دو در سکوت افکارشان را رج می‌زدند که سجاد مقابل یک دکه کوچک ایستاد. پیرمردی روی صندلی پارچه‌ای تاشو با عینک ته استکانی که با کش به پشت سرش فیکس شده، نشسته بود.

Scanned with CamScanner

چند توپ پلاستیکی و چند پاکت پفک و تخمه از دیوار کنار دکه آویزان بود. لاله قبلاً در پیاده روی روزانه‌اش چند باری از مقابل دکه این پیرمرد گذر کرده بود. دیده بود که با عینک ته استکانی‌اش به او زل زده است. دکه‌اش کوچک و قدیمی بود.

سجاد بدون حرف پیاده شد و رو به پیرمرد گفت:

ـ سلام! چطوری مش نوذر! خوبی؟

پیرمرد که تازه با آن عینک ته استکانی‌اش او را دیده و شناخته بود دستی بالا آورد و گفت:

ـ خوبم بچه... تو خوبی؟ حاجی خوبه؟

سجاد لبخندی زد و سرانجام لاله لبخند او را دید.

ـ خوبم مشتی! حاجی هم خوبه.

ـ بهش سلام برسون!

ـ چشم! مش نوذر یه کم خوراکی می‌خوام.

ـ بروتو بردار بچه!

سجاد خم شد و وارد دکه کوچک و با سقف کوتاهش شد. دقایقی بعد چند جعبه پر از اجناس مواد غذایی و همچنین خوراکی را بیرون آورد و در صندوق عقب جای داد. سپس خم شد و کیف پولش را از روی داشبورد ماشین برداشت. چند تراول بیرون کشید و به دست پیرمرد داد.

ـ اینا رو بده به نوه‌ت مرتضی و بگو دوباره برای دکه جنس بخره مشتی. جنسات تموم شد.

پیرمرد لبخندی زد و دستی برای تشکر بالا آورد و گفت:

ـ خیر ببینی بچه! سلام منو به حاجی برسون.

اینبار سجاد لبخند تلخی زد و پشت فرمان نشست و به راه افتاد. چیزی نپرسید و او هم چیزی نگفت تا اینکه به جای خلوتی رسیدند. با تعجب دید که سجاد پیاده شد و جعبه‌های حاوی اجناس را از صندوق بیرون کشید. سپس همه را در حالی که یکی یکی باز کرده بود داخل سطل زباله ریخت. انگار که بخواهد کس دیگری از آنها استفاده نکند.

بعد از اینکه همه مواد غذایی را باز کرد و در سطل زباله شهرداری ریخت سوار ماشین شد و به راه افتاد. اینبار دیگر نتوانست سکوت کند.

ـ اون همه پول براشون دادی. چرا ریختی دور؟

سجاد که دوباره به جلد قبلی خود بازگشته بود و تنها در سکوت به مقابلش چشم دوخته بود، گفت:

Scanned with CamScanner

ـ همه‌شون تاریخ گذشته بود.

لاله با تعجب خواست سؤال بعدی را بپرسد که او با حدس پرسش او ادامه داد:

ـ دکه‌ش کوچیکه و درآمد زیادی نداره. چند باری خواستیم کمکش کنیم و یه مغازه بزرگ‌تر براش همون جا بسازیم ولی قبول نکرد. چون درست زیر دکه قبر همسرشه که پونزده سال پیش فوت شده. میگه نمی‌خوام یه وقت قبر زرین گیس خراب بشه. البته این قضیه مال زمانیه که هنوز آلزایمر نداشت.

لاله بی‌اختیار لبخندی از این وفاداری برلب نشاند. لبخندی که از چشم سجاد دور نماند. گفت:

ـ اسم اون کوچه هم...

ـ آره... تمام کوچه‌های محله کن با همت مردم همین جا سه سال پیش توسط شهرداری منطقه پنج بلاک گذاری شده. کوچه‌های قدیمی اینجا هیچ تابلو و نشونه‌ای نداشت. پیدا کردن آدرس سخت بود. تا اینکه اومدن و برای کوچه‌ها طبق قدمت و تاریخچه‌ای که از قدیم داشتند اسم گذاری کردن. اسم اون کوچه رو هم به خاطر عشق و وفاداری این پیرمرد گذاشتند «کوچه زرین گیس»

لبخندش عمق بیشتری گرفت و این بار سجاد با دیدن او لبخند زد. خوب بود که این دختر را با همین محله کوچک اما با صفای مادری‌اش آشنا می‌کرد و کم کم او را به شناخت بیشتر این سرزمین و مردمش سوق می‌داد. چه خوب می‌شد اگر همه چیز از عشق شروع می‌شد.

ـ دکه‌ش کوچیکه و تردد تو اون کوچه کمه. اینه که همیشه اجناسش رو دستش می‌مونه و کم کم انقضاش تموم میشه. تنها زندگی می‌کنه و گاهی نوه‌ش بهش سر می‌زنه. یه پسر داشت که فوت شده. هر چند وقت من یا پندار که گذرش به اینورا می‌افته، اجناسش رو یه جا می‌خریم تا بره برای دکه جنس جدید بگیره. آخه کمک مالی قبول نمی‌کنه. آلزایمر داره و هنوز فکر می‌کنه حاج تراب رفیق قدیمیش زنده‌ست و منو همون نوه چهار پنج ساله حاج تراب می‌دونه.

سکوت کرد و به فکر فرو رفت. به این آدم عجیب و رفتارش بین مردم. به وفاداری آن پیرمرد به زرین گیسش. در سکوت راه شرکت را در پیش گرفتند. کمی که گذشت سؤالی را که در واقع به خاطر آن با او همراه شده بود، پرسید. نگاهی از بالای شانه به او انداخت و پرسید:

ـ روسری که اون شب بهم دادی...

هنوز جمله‌اش به پایان نرسیده بود که لبخندی آرام آرام روی لب سجاد نشست. لاله که علت لبخند موذیانه او را فهمید ادامه جمله‌اش را با حرص تمام کرد.

Scanned with CamScanner

ـ مال گیلان بود؟

دید که برای لحظه‌ای لبخند از لبان سجاد محو شد و نگاهی گذرا به چهره او انداخت.

ـ چطور مگه؟

حالا او بود که با بدجنسی جوابش را نداد. می‌خواست اصل قضیه را بفهمد نه اینکه با دادن اطلاعات به او جواب غلط دریافت کند. سجاد نیز با سکوت او حرفی نزد. تا اینکه وارد پارکینگ شرکت شدند. ماشین را در جای همیشگی پارک کرد. لاله چرخید تا از ماشین پیاده شود که همزمان بازویش توسط او کشیده شد. به ناچار برگشت و نگاهشان در آن فضای نیمه تاریک پارکینگ در هم خیره شد. چشمان دختر را به دقت از نظر گذراند و گفت:

ـ پرسیدم چطور مگه؟

لبخندی بدجنسانه زد و گفت:

ـ چرا فکر کردی می‌تونی با اطلاعات گرفتن یه دستی بزنی!

سجاد به خنده افتاد و سری به تأسف تکان داد.

ـ یه دستی برای چی؟ برای یه روسری؟

ـ آره... برای یه روسری که صاحبش با دیدنش روی سرم تعجب کرد و فردای اون روز بهم گفت هر کی ازت پرسید این روسری رو از کجا آوردی بگو خود گیلان بهم داده. البته من صادقانه همه چیزو گفتم. برام مهم نیست که چرا یه چیزی رو بدون اطلاع صاحبش برداشتی و به من دادی.

دوباره چرخید تا پیاده شود اما بازویش همچنان در چنگ او بود. سجاد که حسابی به فکر فرو رفته بود نگاهی به چشمان او کرد و گفت:

ـ برداشتن اون روسری خیلی اتفاقی بود. دیدم داری به سمت مهمون خونه می‌ری و سرت چیزی نیست. گفتم شاید درست نباشه اون شکلی تو جمع ظاهر بشی. خواستم صدات بزنم که دیدم در اتاق سلمان و خانومش بازه. روسری که رو میز بود رو دیدم و بدون فکر برداشتم. همین!

لاله که حتم داشت او دروغ نمی‌گوید شانه‌ای با بی‌تفاوتی بالا داد و گفت:

ـ گفتم که دونستنش برام مهم نبود.

ـ مهم نبود و پرسیدی؟

ـ پرسیدم چون چیزی که گیلان بهم گفت برام عجیب بود. وگرنه اتفاقات گذشته زندگیت به خودت مربوطه.

Roman_nazi

Scanned with CamScanner

سجاد جمله طعنه‌دارش را گرفت و اینبار با لحنی جدی و قاطع گفت:

ـ تو گذشته من چیزی به اسم رابطه با یک خانم وجود نداره که الآن بخوام در موردش نگران باشم.

او هم با همان جدیت جواب داد:

ـ ولی انگار برای دخترخاله‌تون وجود داشته که تأکید داشت چنین دروغی بگم.

بازویش را از میان دستان او بیرون کشید و از اتومبیل پیاده شد. سجاد نیز با ذهنی مشغول و فکری که دیوانه‌اش کرده بود، پیاده شد. باید این سوءتفاهم را برای گیلان رفع می‌کرد. اصلاً دلش نمی‌خواست این حرکت ناخواسته ذهن گیلان را به ناکجاآباد بکشاند و زندگی برادرش خدشه‌دار شود.

در آسانسور بسته شد و صدای پوزخند مستانه در فضای ماشین به گوش او رسید. نگاهی به چهره متعجب محسن در پشت فرمان انداخت و گفت:

ـ اینم از آقای مهندس‌تون که مرتب دَم از اخلاقیات می‌زنه. طرف زن داره ولی با دختر عمه خارجکیش تو پارکینگ شرکتش تیک می‌زنه. جالبه نه؟! اون‌وقت همچنان نگران عکس العمل برادر زن شریفش باشید جناب مهندس سورچیان!

محسن که هنوز از شوک دیدن صحنه‌ای که مقابل چشم خودش اتفاق افتاده بیرون نیامده بود دستی میان موهایش کشید. ماشینش پشت یکی از ستون‌های پارکینگ پارک شده و از آنجا توانسته بودند آن دو را ببینند. با طعنه گفت:

ـ آره... طرف زن داره ولی... تازه شدیم عین هم.

مستانه که متلک او را گرفته بود با خشم رو گرفت و خواست از ماشین پیاده شود که محسن به سرعت دست او را از روی پالتو گرفت و بی‌حوصله گفت:

ـ بی‌خیال مستانه! من این روزها حال خوبی ندارم. خواهش می‌کنم تو لااقل رو اعصاب من نرو!

مستانه سمت او چرخید و با جدیت تمام گفت:

ـ ببین محسن... دارم جدی میگم. تو مجبور نیستی دنبال برنامه‌های من راه بیفتی وزندگیت رو خراب کنی.

همزمان تلفن محسن به صدا در آمد و با یاد قراری که بعد از ظهر با افروز داشت کلافه گوشی را روی داشبورد انداخت.

ـ بس کن مستانه! تو رو به مقدسات بس کن! این افروز و نوبت دکتر و هر روز آزمایش و هزار تا دارو و درمان‌های عجیب و غریب به قدر کافی دیوونه‌م کرده. تو لااقل بفهم من

چی میگم! من میگم اگر یکی از این روستایی‌ها اتفاقی به شماره شخصی سجاد دسترسی پیدا کنه همه چیز لو میره.

مستانه کامل به سمتش چرخید و گفت:

ـ اول اینکه حالا حالاها این اتفاق نمی‌افته. مگر اینکه این جناب مهندس آصف این‌همه کار و گرفتاری رو ول کنه و بلند شه بره این مناطق که با این اوضاع بعیده. که البته...

با لحن طعنه‌آمیزی ادامه داد:

ـ که البته امروز فهمیدیم گرفتارهای ایشون فراتر از چیزیه که ما می‌دونستیم.

لبخند تمسخرآمیزی زد و ادامه داد:

ـ بعدشم تا بخواد همه چیز به گوش مهندس برسه ما دیگه رفتیم و تو یکی از خونه‌های زوریخ با معماری گوتیک منحصر به فردش جلوی کوههای آلپ نشستیم و...

کمی مکث و اینبار با حسی به اصطلاح ناشی از شرم ادامه داد:

ـ منتظر کوچولومون می‌مونیم که به دنیا بیاد. به نظرم پدر شدن در قبال کمی صبر و شجاع بودن بیارزه. نه؟!

محسن با نگاهی به مقابلش و تصور کودکی شیرین در آغوشش چشم روی هم گذاشت و نفسی کش‌دار بیرون داد. گویا چاره‌ای نبود حتی اگر به پدر شدن و رفتن از ایران هم فکر نمی‌کرد حالا که درست وسط معرکه بود، نمی‌توانست عقب بکشد. پایش درست میان کارشکنی در کار بچه‌های جهادی بود که سجاد هیچ خبری از آنها نداشت چراکه همه چیز را به او که نماینده تام الاختیار شرکت در مسائل مالی و حسابهای شخصی‌اش بود، سپرده بود.

فؤاد لحظه‌ای با دیدن آن دو لبخندی زد و نزدیک شد.

ـ عرض سلام خدمت دختر عمه عزیز! خیلی خوش آمدید لاله خانم! سلام مهندس!

هر دو جوابش را دادند و لاله تشکر کرد. قبل از ورود به اتاق سجاد، یاس هم با نقشه لوله شده‌ای که در دست داشت از اتاقش بیرون آمد.

ـ به به ببینید کی اینجاست. خوش اومدی عزیزم!

برخلاف لاله که خیلی با آنها روابط صمیمانه‌ای نداشت اما یاس مثل همیشه خوشرو و مشتاق او را در آغوش گرفت. هنوز خوش و بشش با لاله تمام نشده بود که سجاد حین رفتن به اتاق گفت:

ـ خانم سورچیان لطفاً به خانم شکوهی و بچه‌های بخش طراحی بگید تا ده دقیقه

Roman_nazy

Scanned with CamScanner

دیگه تو اتاق جلسات باشن.

یاس با شنیدن نام مستانه با حرص گفت:

ـ خانم هنوز تشریف نیاوردن!

با برگشت سجاد به سمت او و نگاه جدی‌اش یاس فهمید که دوباره در جو خاله‌زنک‌بازی قرار گرفته و باید سکوت کند. با رفتن سجاد به داخل اتاق، فؤاد رو به یاس گفت:

ـ کاش این حساسیتی که رو این خانم شکوهی داشتی یه کم رو دیگر اعضای خانواده‌ش هم داشتی.

یاس که نتوانسته بود آن لحظه ملاحظه حضور لاله را بکند و اصولاً جلوی زبانش را بگیرد با حرص گفت:

ـ اگر منظورت آقاپژمانه که اون بنده خدا اصلاً امروز نیومده.

با این جمله که می‌دانست چه بلایی سر اعصاب فؤاد می‌آورد به او پشت کرد، سپس به همراه لاله به سمت اتاق مدیرعامل رفتند. لاله با نگاهی به چهره رنگ باخته و سراسر خشم فؤاد فهمید که حدسش در مورد رابطه آنها درست بوده است. شب یلدا با دیدن حرکات و رفتار این دو در خانه باغ فهمید که رابطه احساسی میان آنهاست. شاید دختر افسانه به ظاهر لگد می‌پراند اما احساسش را در برابر پسر افسر خوب تشخیص داده بود.

خانه باغ بعد از رفتن آنها غرق در سکوت بود. گیلان برای رفتن به دفتر یاری‌گران آماده شده بود. در کمدش باز بود، چادر را بیرون کشید و همزمان در آغوش سلمان فرو رفت. لب گزید و بعد از دو روز قهر به خاطر هدیه سالگرد ازدواجی که به ظاهر به دختر ساره بخشیده بود، باز هم سلمان بود که بی‌طاقت پا پیش گذاشت.

ـ قهری هنوز؟

بعد از دو روز دلتنگی خودش را بیشتر در آغوشش انداخت و گفت:

ـ بچه نشو سلمان! معلومه که نه!

ـ پس این اخمهات برای سوزوندن دل گربهٔ تو حیاطه؟

آرام در آغوشش چرخید و نگاهش را به چشمان دلتنگ سلمان دوخت. با لحنی جدی گفت:

ـ سوزوندن دل تو یعنی سوزوندن دل خودم. سلمان...

ـ جان!

ـ یه کم دلت رو آروم کن! خالی کن! بذار منم زندگیم رو بکنم. برای بار هزارم میگم بیا از این خونه بریم. این طوری تو هم...

Scanned with CamScanner

ـ هیسسسس...

هیس کشدار سلمان که به هیچ وجه نمی‌خواست زیر بار ترک خانه باغ برود کنار گوشش زمزمه شد و او را به سکوت واداشت.

اصرار او برای ماندن زمانی به اوجش رسید که ساره و دخترش نیز وارد این خانه باغ شدند. باید می‌ماند و حقش را تمام و کمال می‌گرفت. حتی اگر برادر ارشدش بیخ گوش زندگی او بود.

ساعتی بعد سلمان پس از کام شرینی که از خلوت دو نفره‌شان گرفت، راهی شرکت تبلیغاتی‌شان شد. گیلان نیز با فکری آشفته مانند تمام آن دو روز دوباره لباس پوشید تا به ساختمان یاری گران برود. هنوز فکرش نزد روسری مانده بود؛ روسری که نمی‌دانست چطور به دست سجاد رسید و منظورش از این کار چه بود. بخشیدن روسری‌اش به دختر ساره آن هم از جانب سجاد حس حقارت را بیشتر در او زنده کرده بود.

تازه پا به ایوان گذاشته بود که صدای در حیاط و پشت بندش خیرالله را شنید که مرتب کسی را به داخل تعارف می‌کند. تار چشمش به قامت پدرش افتاده بود که حاجیه با چادری رنگی بیرون آمد و با لبخند رو به او گفت:

ـ چشمت روشن خاله! بابات اومده.

گیلان بعد از سه ماه دلتنگی ندیدن پدر به سرعت پله‌ها را پایین رفت. فقط دیدن چهره این مرد می‌توانست همان شور و نشاط گذشته را در وجود او بنشاند و گرنه که مدتها بود کسی از اهالی این خانه لبخند بر لب دخترِ خاطره ندیده بود.

حاج حبیب با تعارف پیاپی خیرالله وارد حیاط شد. ابتدا به خیرالله تسلیت گفت و همان دَم نگاهش به آمدن گیلانش کشیده شد. گیلانی که نامش را به یاد شهر آبا و اجدادی‌اش درست روز فوت خاطره بر روی او گذاشت. گیلان با لبخند نزدیک شد و بدون آنکه بغض اجازه گفتن کلامی به او دهد نرم در آغوشِ بازِ مرد فرو رفت. دو سالی بود که مقابل چشم کسی نه خندیده و نه گریسته بود. حالا هم در حضور خیرالله معذب بود برای سر دادن گریهٔ دلتنگی.

ـ حاجیه از بالای ایوان با دیدن آنها گفت:

ـ بفرمایید بالا حاجی! خوش آمدید! دختر، بابات خستهٔ راهه، آروم بگیر!

حاجی لبخندی زد و همزمان شانه‌های گیلان را گرفت و او را از خود جدا کرد.

ـ برای شوهرت هم همین قدر خودت رو لوس می‌کنی بابا؟

با جمله‌اش خندید و گیلان شرمگین با چشمانی خیس سرش را پایین گرفت.

Scanned with CamScanner

ـ خوش اومدی بابا!

پیشانی دخترش را مقابل چشمان ساره بوسید. ساره‌ای که از پشت پنجره هفت رنگ بالاخانه از دقایقی پیش با صدای بلند حاجیه و تعارف او نگاهش به حیاط جلب شد. با دیدن چهره‌ای غریب اما در عین حال به شدت آشنا تمام توانش همان جا تمام شد و روی طاقچه طویل پنجره بلند نشست، نشست و نگاهش را به مرد روزهای جوانی‌اش داد. مردی با موهای جوگندمی و چهره‌ای شکسته اما چهره‌اش یادآور روزهای سرگشتگی و عشق و مستی بود. چشمانش دو کاسه خون بود و بغض مانده در گلو لحظاتی را به خاطرش آورد که در همین خانه چشم انتظار، ساعتها به در دوخته بود.

«بیا تا اسماعیل برنگشته اینو بگیر! این دفعه که اومدم تو گردنت ببینم، چه خوشگله! خودت برام بنداز!»

خندید و گفت: «تو چرا شبیه دخترهای دیگه نیستی؟! مثلاً یه کم خجالتی باشی و این موقع‌ها لُپ هات گُل بندازه و...» «ول کُن تورو خدا حبیب! نه من دیگه بچه‌م نه تو پسر نابالغ. اگر خودت نندازی گردنم یه وقت دیدی این دفعه که برگشتی دادم به یکی از خواستگارام برام بندازه. گفته باشم!» با شیطنت دخترانه‌ای خندید و حبیب در سکوت خیره ماند به سبزی چشمانش و اینبار با نگرانی گفت: «از این همه جسارتت می‌ترسم. شاید چون دخترهای شهر خودمون این شکلی نیستن من تورو عجیب می‌بینم اما یه کم شبیه بقیه باش! می‌ترسم این بلندپروازیها و جسور بودنت باعث بشه تا پایان اجباریم صبر نکنی و بپری.» صدای خنده بلندش قند در دل حبیب آب می‌کرد. «تو دیوونه‌ای اتی جان قربان! نترس! من کفتر جلد خودتم پسر شمالی عاشق. حالا می‌ندازی برام یا بدم خیرالله برام بندازه؟!» با اخمِ حبیب خندید و پشت به او کرد. حجم بلند موهایش را به همراه روسری که سرش بود کمی بالا کشید و مرد جوان گردنبند جواهرات شهرش گیلان را گردن او آویخت. حین بستن قفل آن کنار گوشش زمزمه کرد: «ساره بمون تا این اجباری تموم بشه.» به همان شکلی که ایستاده بود سرش را به عقب کشاند و با لودگی گفت: «نترس! بیخ ریش خودتم. حالا بگو ببینم برام از اون پنیر سیاهمزگی رشت آوردی؟ قبلیا تموم شد.» سرش را نزدیک برد و جواب داد: «اینقدر پنیر نخورا خنگ میشی دختر! اون وقت منو یادت میره.» صدای بلند خندیدنش به گوش اسماعیل رسید و وقتی او را با تشر صدا زد هر دو دستپاچه با شکلک آخر ساره از هم جدا شدند.

اشک چون واژه‌ای بی‌معنا از چشمانش راه گرفت و به این فکر کرد که سرانجام خوردن آن همه سیاهمزگی او را خنگ و فراموشکار کرد.

Scanned with CamScanner

حاج حبیب با صدای تعارف حاجیه به همراه گیلان به سمت پله‌های ایوان به راه افتاد. برای عرض تسلیت به حاجیه و بچه‌هایش آمده بود و پیراهن مشکی به همراه اورکت بلند مشکی پوشیده بود.

ـ باباجان می‌خواستی جایی بری؟

گیلان چشم از چهره مهربان او وقت ادای جمله‌اش گرفت و گفت:

ـ نه بابا! می‌خواستم برم ته باغ. کار خاصی نداشتم.

با تعارف گیلان از پله‌ها آرام آرام بالا آمد و ساره از پشت شیشه نارنجی پنجره او را دید که لنگان لنگان پا روی پله‌ها می‌گذاشت. از همان ابتدا با دیدن شکل راه رفتن او که کمی می‌لنگید و پای راستش را دنبال خودش می‌کشد، چشم از او گرفت. در این مدت چند باری حاجیه جسته گریخته در مورد حاج حبیب حرف زده بود اما چون سکوت کرده بود و سؤالی از او نمی‌پرسید حاجیه نیز ادامه نمی‌داد.

به بالای ایوان رسیدند و گیلان چادر را زیر گلو بیشتر کیپ کرد و گفت:

ـ خوش اومدی حاجی! رسیدن به خیر! چشم گیلانت روشن!

گیلان لبخندی زد و نگاهش را به پدر داد. حاج حبیب سرش را پایین گرفت و با بردن دست روی سینه با احترام گفت:

ـ خوش باشید حاجیه خانم! تسلیت میگم! خدا بی‌بی رو رحمت کنه. هر چی خاک اون مرحومه عمر شما باشه!

حاجیه به یاد بی‌بی معصوم غمگین گفت:

ـ سلامت باشید حاجی! بفرما! بفرما داخل!

هر سه وارد خانه شدند و چندی بعد حاجیه و حاج حبیب در مهمان خانه مشغول صحبت شدند. گیلان چادرش را کناری گذاشت و برای دم کردن چای به آشپزخانه رفت. حاج حبیب پای سالمش را روی زمین قائم کرد. دستی که تسبیح داشت روی همان پا گذاشت و با پایین گرفتن نگاهش گفت:

ـ شرمنده‌م که تو مراسم اون خدابیامرز خدمت نرسیدم حاجیه خانم! اگر تهران بودم وظیفه بود که مجلس گردون باشم. نور به قبر حاج تراب و بی‌بی معصوم ببارا! برای گیلان منم بزرگ‌تری کردن و مثل نوه‌های خودشون عمری به جون کشیدنش. البت که سایه مادری شما کم نشه!

حاجیه لبخند تلخی زد و گفت:

ـ خدا هر دوشون رو رحمت کنه! سایه شون رو سر من و بچه‌ها دلم رو همیشه قرص

Roman_nazy

Scanned with CamScanner

می‌کرد. گیلان هم که مثل اون سه تا دختر، هیچ فرقی برام نداشت. آخرش هم که شد عروس خودم و چشم و چراغ این خونه.

لبخندی زد و همان هنگام گیلان با ظرفی میوه وارد مهمان خانه شد. ظرف را وسط قالی تبریز گذاشت و با لبخند پدر کنارش جای گرفت. حاجیه با حظ او را تماشا کرد و همان وقت به یاد ساره در طبقه بالا افتاد. یاد ساره باعث شد نگاهش به سمت حاج‌حبیب کشیده شود. نمی‌دانست از حضور مسافرهای این خانه خبر دارد یا نه. لحظه‌ای به یاد روزهایی افتاد که خودش سعی در پیوند این دو نفر داشت اما خبر نداشت که روزی باید دست خواهر کوچک‌ترش را در دست گرم و امن این مرد بگذارد.

خم شد و با گذاشتن کف دست روی زمین به بهانه تنها گذاشتن پدر و دختر از جایش بلند شد و گفت:

ـ من برم یه چایی بیارم.

ـ زحمت میفته حاجیه خانم.

ـ زحمتی نیست.

گیلان خواست برخیزد.

ـ نه خاله... من...

ـ بشین مادر! بشین کنار بابات راحت باش. بذار یه دل سیر ببینتت و دلش وا بشه.

حاج حبیب با لبخند نگاهی به چهره گیلان انداخت و بعد از رفتن حاجیه گفت:

ـ سلمان چطوره؟ خونه نیست؟

ـ نه... پیش پای شما رفت شرکت.

ـ خودت چطوری؟ مشکلی نداری؟

حاجیه وارد آشپزخانه شد. روز قبل سجاد به خواست سامره او را به منزل یکی از دوستانش به تهران برده بود. دوستی که همشهری‌اش بود و سال قبل ازدواج کرده و به خاطر شغل همسرش به تهران آمده بود. دوستش مائده با تماس سامره گفت که همسرش شب شیفت است و تنهاست. سامره نیز به خاطر دلتنگی و حضور معذب در این خانه از سجاد خواسته بود او را نزد دوستش ببرد. حاجیه با فکر به او اعصابش بیش از هر چیزی تحریک می‌شد. اینکه عاقبتِ این زن و کودکش با ادعای سجاد چه می‌شود. از اینکه سرانجام سجاد به ناچار با فشارهای عادل دست به اقدام جدیِ ادعایش بزند، می‌ترسید.

ـ حاجیه خانم بساط ناهار رو راه بندازم؟ حاجی برای ناهار می‌مونه؟

با صدای رقیه خانم به خود آمد و گفت:

Scanned with CamScanner

ـ نه... به اندازه خودمون بار بذار! این بنده خدا کی یه جا بند شد که امروز بشه! احتمالاً راننده‌ش الآن تو کوچه منتظرشه. نیم ساعت میشینه و میره.

رقیه خانم سری تکان داد و حاجیه دوباره دو دل نگاهی به پله‌ها انداخت. تا اینکه سرانجام دل به دریا زد و با پا دردی که داشت پله‌ها را بالا رفت. همین که پایش را روی پلهٔ بالاگذاشت او را پشت پنجره هفت رنگ راهروی بالاخانه رو به حیاط دید.

روی طاقچه عریض پنجره و با تکیه دادن سرش به شیشه در سکوت نشسته بود. آهسته قدم گرفت، او را دور زد و سرانجام چهره‌اش را دید. صورتش در آن لچکی که همیشه به سبک زنان تاجیک از روی عادت می‌بست رنگ پریده بود و چشمانش بسته.

باگفتن «یاعلی» مقابلش نشست و چشمان ساره آنی باز شد. با دیدن او گویی که عمل خلافی انجام داده و حالا دستش جلوی کسی رو شده باشد نگاهش را دزدید. دزدید و حاجیه را به یادگذشته‌ها و شیطنتهای او انداخت. لبخند زد و گفت:

ـ هِی... هِی! تک تک پنجره‌های این خونه شاهد انتظار تو بودن ساره. معنی این عذاب رو نمی‌فهمم. از یه جایی به بعد به هر دوتون حق دادم. به خاطر همین وقتی اسماعیل، خاطره رو به حبیب پیشنهاد داد با دل قرص گفتم بهتر از این مرد برای خواهرم نیست. آدم از فردای خودش خبر نداره. یه زمانی حتی کلاغها و گربه‌های این خونه هم از دست تو در امان نبودن، از بس که انرژی داشتی و ماشاالله با اون شور و هیجانت لحظه‌ای به کسی آمون نمی‌دادی. حالا اینجا یه گوشه گز کردی و...

خودش نیز نتوانست جمله‌اش را تمام کند. همیشه گفته بود که حیف ساره و موقعیتهای طلایی که داشت. حیف این دختر که با بلندی‌پروازی همایش آینده‌اش را نابود کرد. ساره لبخند تلخی زد و با آهی سنگین گفت:

ـ یادمه یه روز پام به کوزه پر از شیر تو سرداب گرفت و از ترس حاجی داشتم پس می‌افتادم. ولی اومدی گردن گرفتی و گفتی حاجی با تو کاری نداره. راست هم می‌گفتی... تو همیشه عزیزحاجی و بی‌بی بودی. شیطنتهام تمومی نداشت ولی داری می‌بینی. دنیا می‌چرخه و می‌چرخه و عاقبتی که فکرش رو نمی‌کنی یهو می‌ندازه تو کاسه‌ت. طوری که حالا زمین گیر شدم و قضای حاجتم به زور انجام میدم.

سرش همچنان پایین بود. سکوتی سنگین بینشان حکمفرما شد. تا اینکه حاجیه سرش را کمی نزدیک برد و آهسته گفت:

ـ دیدیش؟

همین یک کلمه آتش به جانش انداخت و سرش به سمت پایین انحنای بیشتری

Scanned with CamScanner

گرفت. بغض را فرو داد و بدون جواب دادن به سؤال او با کمک شیشه‌های پنجره از جایش برخاست. آنگاه سلانه سلانه به سمت اتاقش قدم گرفت. قدمهایی سنگین و طولانی برای رسیدن به اتاق قدیمی‌اش. حاجیه در سکوت به قامت زنی نگاه می‌کرد که روزی به عنوان دختر زیبا و پر شَر و شور این خانه باید مرتب میزبان خواستگارانی می‌بودند که او با جسارت همه را به امید برگشت حبیب رد می‌کرد. مردی که حالا به ادعای خودش سالهاست که فقط به امید گیلانش زنده بود.

وقتی به پایین برگشت گیلان را در حال ریختن چای دید. وارد آشپزخانه شد و گفت:

ـ گیلان... مادر! باباتو برای ناهار نگه دار!

گیلان سینی به دست به سمت او چرخید و با لبخندی که مدتها بر لبش ندیده بود، گفت:

ـ راضیش کردم خاله! زنگ زد راننده‌َش رو راهی کرد. قرار شد بعد از ناهار بیاد دنبالش.

ـ خیلی هم خوب! پس زنگ بزن به سلمان و بگو یه امروز ناهار بیاد خونه حاجی رو ببینه. این بابات الآن برو معلوم نیست باز کی اینورا پیداش بشه.

ـ چشم!

گیلان از کنارش عبور می‌کرد که آهسته پرسید:

ـ ببینم مادر... بابات از اومدن ساره و دخترش خبر داره؟ یعنی... یعنی فهمیده که با سجاد برگشته؟

لحظه‌ای لبخند از لبان گیلان رفت و نگاهش را به استکان کمرباریک چای داد. گویی که نخواهد به این موضوع فکر کند، گفت:

ـ نمی‌دونم خاله.

جمله کوتاهش را گفت و از آشپزخانه خارج شد. حاجیه که متوجه حال و روز این دختر از همان بدو ورود ساره و دخترش در این خانه شده بود نگاهش را به رقیه خانم داد. پیرزن با همان جمله گیلان بساط فسنجان مرغ را که غذای مورد علاقه حاج‌حبیب بود بار می‌گذاشت. تعجبش از این مرد بود. آخرین باری را که بیش از نیم ساعت در این خانه مانده بود به خاطر نداشت.

ساعتی بعد سلمان خودش را رساند و ناهار را در جمع چهارنفره‌شان یعنی حاج‌حبیب و سلمان و گیلان و حاجیه با هم صرف کردند. وقت ناهار نه سلمان سراغی از عمه‌اش گرفت و نه گیلان اشاره‌ای کرد. حاجیه نیز به رقیه خانم سپرد ناهار ساره را به بالا و اتاقش ببرد. حتم داشت ساره با دیدن فسنجان مرغ دوباره خاطرات گذشته آمانش نمی‌دهد.

Scanned with CamScanner

حاج حبیب چند باری سراغ سجاد را گرفت و به حاجیه سپرد تا به او بگوید سری به دفتر کارش بزند. سپس بلند شد و با تماسی به راننده‌اش عزم رفتن کرد. گیلان و سپس سلمان را در آغوش گرفت و گفت فعلاً مدتی در تهران است و قرار شد بچه‌ها به او سر بزنند. خداحافظی کردند و روی ایوان آمدند. حاج حبیب از حاجی و رقیه خانم و خیرالله برای پذیرایی‌شان تشکر کرد و گفت حتماً برای مراسم چهلم بی‌بی که هفته آینده بود خود را برای دقایقی هم شده می‌رساند.

هنوز از پله‌ها پایین نیامده بود که سجاد با کلید در را باز کرد. او که ابتدا متوجه حضور آنها در بالای ایوان نشده بود دوباره به ماشین برگشت و آن را در حالیکه لاله نشسته بود به داخل حیاط هدایت کرد. تازه آنجا بود که با دیدن اتومبیل سلمان در آن وقت روز در خانه نگاهش به بالای ایوان جلب شد. او که آن روز به خاطر خسته نشدن لاله زودتر به خانه برگشته بود به محض پارک کردن ماشین گفت:

ـ حاج حبیب اومده! کاش با دام تماس می‌گرفتن زودتر می‌اومدم.

جمله‌اش ساده بود و گویی با خودش حرف زده بود اما نمی‌دانست همان جمله به ظاهر ساده چطور نگاه دختر را به سمت جمع آنها کشاند و قلبش را به تپش واداشت. فاصله‌شان به خاطر مساحت زیاد حیاط با آنها زیاد بود اما از همان فاصله چشم تنگ کرد تا دقیق‌تر او را از نظر بگذراند. کسی که جواب خیلی از سؤالاتش نزد او بود. سجاد پیاده شد و به او که همچنان خشکش زده بود، گفت:

ـ پیاده نمیشی؟!

با صدای او به خود آمد و پیاده شد. سپس هر دو به سمت پله‌ها به راه افتادند.

ـ حاج حبیب پدر خانم سلمان و شوهر خالهٔ خدابیامرزمونه.

از نظر او این معرفی موجز و کوتاه کافی نبود. اصلاً یکی از دلایلش برای آمدن به اینجا این بود که این آدم را حسابی بشناسد و ارتباطش را با گذشته پدر و مادرش بفهمد.

حاج‌حبیب با دیدن سجاد لبخندی زد و گفت:

ـ به به مهندس هم که اومد! خوش شانس بو...

جمله‌اش نیمه کاره ماند با دیدن ساره‌ای که دوباره جوان شده بود. مگر این همه شباهت امکان داشت؟! این همه آشنایی در نگاه!

در نگاهی سبز، سبزی آشنا و پرخاطره! اصلاً خودش آن سبزی را هر بار به شالی‌های گیلان توصیف می‌کرد و ساره با شیطنت برایش چشم و ابرو می‌آمد. چرا این صورت اینقدر همان صورت و این نگاه خیره همان نگاه جسور بود؟!

Scanned with CamScanner

ماندنش به خاطر گیلان و دیدن سلمان بود اما هر چه به ظهر نزدیک شدند نگاهش ناخودآگاه به ورودی مهمان خانه و پله‌های ته راهرو می‌رسید. پله‌هایی که خبر داشت انتهایش اتاقی آشناست. اتاقی که هیچ وقت نشد پا به درون آن بگذارد اما صاحبش را رج به رج حفظ بود. صدای خنده‌اش، نگاه پر تلؤلؤاش، حرفهای رویایی و عاشقانه‌اش. اما نیامد. خبر داشت که به همراه سجاد سرانجام کوله بارش را از غربت جمع کرده و به خانه‌باغ پدری برگشته است. آن هم با یادگار شفیع عامری؛ دانشجوی ترم آخر دانشکده حقوق. همان کسی که در نبودش دل از ساره‌اش برد.

وقت نماز ظهر به حیاط آمد. با دیدن حوض پر از برگ به یاد حوض آب و ماهی‌های قرمز در فصل بهار این خانه افتاد! گاهی بعد از پایان مرخصی از رشت به اینجا می‌آمد تا به اتفاق اسماعیل که چند سالی از او بزرگ‌تر بود و دیر به سربازی می‌رفت با هم به بیرجند و محل خدمت بروند. پای همین حوض وضو می‌گرفت و ساره از پنجره اتاقش با شکلک او را به خنده می‌انداخت. به ناچار به سمت حوض می‌چرخید تا نکند نگاه حاجی و بی‌بی به‌ویژه اسماعیل به او بیفتد.

اما امروز پای این حوض خالی از آب جرأت نکرده بود سرش را به سمت پنجره قدیمی بالاخانه بیندازد. گیلان از داخل پاسماوری مسی برایش آب ریخت و او دم حوض وضو گرفت؛ زیر نگاه پرحسرت ساره. مثل حالا که با آمدن لاله با بغض شاهد نزدیک شدن او به حبیب بود. نگاه دخترش چون مرحی گویا در چشمان حبیب فرو رفته بود. نمی‌فهمید چرا لاله این طور کنجکاو به این مرد چشم دوخته است. لحظه‌ای گُر گرفت و پای پنجره سُر خورد. با خود فکر کرد نکند آلا از گذشته باخبر شده است!

سجاد بی‌خبر با لبخند به همراه لاله نزدیک پله‌ها شد. حاج حبیب که ابتدا با دیدن او قصد پایین آمدن از پله‌ها را داشت اما حالا با دیدن دختری که چشم دوخته است دختر اتاق بالاخانه است سرجایش ایستاد. ایستاد و به آمدن آن دو چشم دوخت.

گیلان با دیدن احوالات پدرش که لحظه‌ای با دیدن دختر ساره تغییر کرد غمگین چشم از او گرفت. تفسیر نگاهش از آنچه که سالها قبل، از عشق حبیب و ساره در این خانه از زبان افسر شنیده بود، کار سختی نبود. هر چه لاله به پدر او نزدیک‌تر می‌شد چادر رنگی‌اش بیشتر در میان دستانش چنگ می‌شد.

ـ سلام حاجی! خیلی خوش آمدید! حاجیه خبر می‌دادید زودتر بیام.

ـ والا خود حاجی اجازه نداد. گفت از کار و زندگی می‌افتی.

حاج حبیب که با صدای سجاد به خود آمد لبخندی زد و هر دو در آغوش هم فرو

رفتند. مرد جوانی را که همیشه جای پسر نداشته‌اش بود و روزگاری با برق چشمان گیلانش فکر می‌کرد دامادش می‌شود تنگ در آغوش گرفت. اما نمی‌دانست که همیشه تقدیر به خواستش رقم نمی‌خورد.

ـ نمی‌خواستم مزاحم کارت بشم. گفتم هفته بعد تو مراسم چهلم بی‌بی می‌بینمت. تسلیت میگم مهندس! خدا بی‌بی رو رحمت کنه.

ـ خیلی ممنون حاجی! خدا شما رو برای ما حفظ کنه.

ـ خودت خوبی مهندس؟

سلمان چشم از آن دو گرفت و دست به سینه نگاهش را پایین داد. گیلان نیز قدمی عقب‌تر چشم از آنها گرفت. علاقه حاج حبیب به سجاد موضوعی نبود که از کسی پنهان بماند. مشغول خوش و بش بودند که صدای سلام لاله شنیده شد.

حاج حبیب نگاهی به دختر جوان انداخت که چند پله پایین‌تر بود. این حجم از شباهت به یقین دیوانه‌اش می‌کرد. سرش را پایین گرفت و جواب داد:

ـ علیک سلام!

سکوتی که به یکباره بینشان حکمفرما شد حتی برای خود لاله نیز عجیب بود. تا اینکه سجاد خلاف ادب دید که او را معرفی نکند. هر چند که از نگاه رمیده و سرخ این مرد پیدا بود که لاله را از روی شباهتش به ساره شناخته است. به سمت لاله چرخید و گفت:

ـ دخترِ عمه ساره هستند. آلاله خانم!

شنیدن نام کامل این دختر از زبان سجاد برای بقیه جالب آمد. لاله دوباره چشم به آن مرد داد. تا اینکه صدایش را شنید؛ با همان نگاه افتاده. گرچه که با شنیدن نام ساره می‌شد گرفتگی و خش موجود در صدایش را حس کرد.

ـ خیلی خوش آمدید دخترم!

لاله آهسته زیر لب تشکر کرد و لحظه‌ای بعد حاج حبیب با خداحافظی از حاجیه و بچه‌هایش به ویژه گیلان، پاکِشان با همراهی سجاد و سلمان آنجا را ترک کرد. آن هم زیر نگاه مادر و دختری که امروز با دیدن این فرد احوالاتشان دگرگون شده بود. اما هر یک با نیتی متفاوت.

Roman_nazy

Scanned with CamScanner

۱۵

بغض سرانجام غرورم را خلع سلاح کرد و اشک در چشمانم جوشید. ظاهرم با آن چشمان خیس حتماً تماشایی بود اما دلم نمی‌خواست حقیقتِ عجزم را در آینه ببینم. حس کردم نگاه او نیز تغییر حالت داد و با سکوتش با من همدردی می‌کند؛ نفس عمیقی کشیدم و سینه‌ام تیر کشید. چشم از دیوار کوتاه کاهگلی کنار ماشین برداشتم و طبق توضیحات ساره که گفته بود هر یک از این کوچه‌های قدیمی تاریخچه‌ای دارند، نگاهم به سمت نام آن کوچه کشیده شد. با خودم گفتم چقدر حس و حال الآنم شبیه نام این کوچه است. بی‌اختیار با صدای گرفته و بغض دارم پرسیدم:

ـ چرا اسم این کوچه رو گذاشتید غریب‌آباد؟

عادل نفس بلندی کشید و گفت:

ـ یه زمانی اینجا مهاجرا و غریبه‌های غیر کَنی که به کَن می‌اومدن و مجبور بودن مدام حاشیه نشین باشن زندگی می‌کردن بعدها که رفتن مردم اینجا اسم این کوچه رو گذاشتند غریب آباد.

ـ چقدر حس و حال اینجا به من میداد به منِ غریبی که بین یه مشت آدمی که نمی‌شناسمشون گیر کردم و تازه دارم می‌فهمم با من و پدر و مادرم چی‌کار کردن. کاش می‌تونستم دست ساره رو بگیرم و بیارم تو همین کوچه و یه چادر بزنم و زندگی کنم.

مضحک بود که برای او درددل می‌کردم اما چه کنم که با چیزهایی که از او راجع به حاج حبیب شنیدم دچار جنونی شدم که هیچ‌وقت در زندگی تجربه نکرده بودم. حاج حبیبی که یک هفته بعد از دیدنش عادل متوجه حضور او در آن خانه شد و امروز با من در یکی از کوچه‌های این محل قرار گذاشت. کاش

Scanned with CamScanner

نمی‌آمدم! کاش اصلاً حاج حبیبی را در آن خانه نمی‌دیدم. کسی که با دیدن ظاهر محجوب و نگاه پدرانه‌اش فکر نمی‌کردم چه بر سر زندگی سه نفره ما آورده است. گویا عادل منتظر بود این حقیقت تلخ را بعد از دیدن او برایم بگوید. گفت و این‌طور نابودم کرد.

دستی به چشمان و صورتم کشیدم و به سمت دستگیره چرخیم اما صدایش را در حالیکه ماشین را روشن کرده بود، شنیدم:

ـ بشین خودم تا یه جایی می‌رسونمت. از اینجا تا خونه باغ آصف‌ها کلی فاصله‌ست. یه وقت گُم میشی.

حرفی نزدم و پیشنهادش را به خاطر ناتوانی‌ام در راه رفتن و حس‌های بدی که در وجودم انباشته شده بود، پذیرفتم. از غریب آباد که خارج شدیم عینک دودی‌اش را روی چشم گذاشت و با اخم گفت:

ـ باید خودت رو جمع و جور کنی! وگرنه همه چیز خراب میشه. باید بتونی به اون مدارک دست پیدا کنی تا همه چیز بهت ثابت بشه.

به سرعت سمت او برگشتم و با تشر گفتم:

ـ مگه نمیگی همه حرفات حقیقته؟! پس دیگه اون مدارک به چه دردی می‌خوره؟! من با چیزهایی که شنیدم دیگه حتی نمی‌تونم با این آدم روبه رو بشم. اون‌وقت انتظار داری با دخترش برم تو خونه پدرش و دزدکی دنبال مدارکی باشم که به دردم نمی‌خوره؟!

پوزخندی زد و همان‌طور که نگاهش به مقابل بود، گفت:

ـ این یه حقیقته که شما دخترا با احساسات غلیظتون برای کارهای سخت ساخته نشدید. همیشه احساستون یه قدم جلوتر از منطقتون حرکت می‌کنه.

با خشم گفتم:

ـ یک کلمه دیگه مزخرف بگی پیاده میشم.

حرفی نزد و چون در همین مدت کوتاه با خلق و خوی من آشنا شده بود، گفت:

ـ چرا باید حرفی به این مهمی رو فقط از روی گفته‌ها و ادعای من قبول کنی؟! تو یه خبرنگاری! مگه بهتون یاد ندادن باید با ادله و مدرک خبری رو بپذیرید؟! تو قراره یه تصمیم مهم بگیری. تصمیمی که قطعاً روزندگی مادرت هم تأثیر می‌ذاره. پس نمی‌تونی همین‌طوری رو هوا لااقل مادرت رو قانع کنی تا سهمش رو از خونه بگیره و از اونجا بیرون بیاید. تو برای قانع کردن مادرت هم شده مجبوری به اون مدرک دست پیدا کنی.

Scanned with CamScanner

این‌طوری بهتر میشه تصمیم گرفت.

به ظاهر جملاتش درست بود و حرفی برای گفتن نداشتم اما قسمت سخت ماجرا روبه رو شدن با آدمی بود که بازندگی سه نفر بازی کرده بود. سخت بود. دیدن دوباره و حرف زدن با این آدم دیگر برایم سخت که نه؛ بلکه عذاب بود.

از مسیر چهارردخانه گذشتیم و نزدیک کوچه یکه‌باغ که به خانه‌باغ می‌رسید ماشینش را متوقف کرد. قبلاً مراکنار چهارردخانه پیاده می کرد تا کسی ما را با هم نبیند اما امروز با دیدن حال خرابم مرا تا سر کوچه یکه باغ رساند. نام یکه‌باغ را به خاطر تنها باغ این کوچهٔ بن بست گذاشته بودند. تنها باغ و خانهٔ بزرگ درون آن که زمانی حاج‌تراب صاحبش بود و حالا نیمی از آن از آنِ مادرم بود و نیمی دیگر بچه‌های دایی‌ام. باید هر طور شده ساره را از این خانه و آدمهای آن دور می کردم. پیاده شدم و نگاه عادل را به سمت خودم نادیده گرفتم. آنقدر جسمم ناتوان و چهره‌ام از عجز رقت‌انگیز شده بود که می‌شد حس دلسوزی را در نگاهش دید.

تازه پیاده شده بودم که ناگهان اتومبیل سلمان درست پشت اتومبیل عادل توقف کرد و راه را برای برگشت او بست. عرض تمام کوچه پس کوچه‌های این محله آنقدری بود که تنها یک ماشین می‌توانست تردد کند. لحظه‌ای با دیدن چشمان به خون نشسته سلمان حس اضطراب هم بر حس عجز و ناتوانی‌ام اضافه شد. با چیزهایی که از گذشته حدس زده بودم این دو نفر تقریباً به خون هم تشنه بودند.

سلمان پیاده شد. با خشمی بی‌نهایت که در نگاه و نحوه قدم گرفتنش سمت اتومبیل عادل مشهود بود به ما نزدیک شد. همزمان عادل که او را از داخل آینه دیده بود پیاده شد و با چرخیدن سمت سلمان با خونسردی تمام گفت:

ـ نمی‌بینی می‌خوام برم بیرون؟ لگنت رو از سر راه وَردار!

سلمان بی‌توجه به جمله او ابتدا نگاهی به من انداخت. به بافت کوتاه تنم و کلاه روی سرم که بیشتر مثل عاریه‌ای روی موهای بلندم بود با فریاد گفت:

ـ با این الدنگ کجا بودی؟ فکر کردی اینجا مثل خراب شده‌ایه که ازش اومدی همین‌طور بی در و پیکره که هر وقت دلت خواست بری و هر وقت با هر کی دلت خواست برگردی؟! مادرت بهت نگفته اینجا چه خبره؟

همان کلمه «خراب شده» ای که آن را به کشورم نسبت داده بود، کافی بود تا بالاخره حرص انباشته شده‌ام را بعد از یک ساعت سر کسی خالی کنم. از آن طرف ماشین فریاد زدم:

ـ حق نداری به من و کشورم توهین کنی مردکِ بیمار از خودراضی! فکر کردی من

اون زن مظلومتم که هر چی بگی صداش در نیاد!

حالا این عادل بود که با شنیدن جمله‌ام که در رابطه با گیلان گفته بودم به خروش آمد و با کنایه گفت:

ـ این که مرد نیست! مرد زور نداشته‌ش رو به یه زن نشون نمیده.

همین جمله کافی بود تا سلمان سمت او حمله ور شود و دوباره فک و دندان شکسته او را که هنوز از مشت قبلی سجاد التیام نیافته بود، نشانه بگیرد. با ضربه سلمان به سمت صورت او جیغ بلندی کشیدم و همان هنگام خیرالله از در خانه باغ بیرون جست. لحظه‌ای با دیدن گلاویز شدن سلمان و عادل سرش را به داخل حیاط کشاند و با صدای بلند گفت:

ـ آقا سجاد بدویید بیاید! باز این دو تا افتادن به جون هم.

خانه از دیروز محل رفت و آمد فؤاد و چند تن از دوستان سجاد و سلمان شده بود و فضای خانه را برای دو روز بعد و مراسم چهلم بی‌بی آماده می‌کردند. به دقیقه نکشید که سجاد و فؤاد بیرون جستند و به سمت آن دو که حسابی از خجالت هم در آمده بودند دویدند. فؤاد، عادل را به عقب کشید و سجاد با تلاش فراوان و تَشر، سلمان را به عقب هل داد. سپس با اشاره انگشت به سمت او فریاد زد:

ـ چرا آروم نمی‌گیری بچه؟! چته؟ آبروریزی مراسم هفتم کم بود باز شروع کردید؟

سلمان با خشم و گونه‌ای زخمی گفت:

ـ به من میگی؟! به این لاشخور بگو که تو روز روشن دختر این خونه رو سوار می‌کنه می‌بره بیرون و بعد از گشت و گذار با وقاحت میاره دم خونه پیاده‌ش می‌کنه. البته بایدم این‌کارو بکنه. از بس ما رو بی‌عرضه دیده!

سجاد که تا آن لحظه مرا آن طرف ماشین عادل ندیده بود نگاه سراسر خشمش را به من دوخت. به این نوع نگاهش عادت نداشتم. اما در آن لحظه با حال و روزی که داشتم تفسیر نگاهش برایم اهمیتی نداشت. دیگر نه کسی برایم مهم بود نه نیت و افکارشان.

خشم و حرص فرو خورده‌اش در نگاهش پیدا بود اما به سمت عادل چرخید. حتم داشتم به یاد جملهٔ آن روز عادل در مورد من افتاد. جمله‌ای که به خاطرش دو تا از دندان‌های عادل را شکسته بود. صدای دورگه‌اش نشان از شدت غضب و غیظش داشت.

ـ مثل اینکه باید تمام دندونات رو اون روز خرد می‌کردم تا بفهمی دور و بر این خونه پیدات نشه عادل! تا یه شر به پا نکنی ول کنی نیستی! رفتن عباس کم بود حالا می‌خوای یه داغ دیگه بذاری رو دل مادرامون؟!

Scanned with CamScanner

عادل نیشخندی زد و دستان فؤاد را که بازوهایش را گرفته و مهار کرده بود، کنار زد و گفت:

ـ داغ عباس رو که تو گذاشتی رو دل مادر من از بس که زیر گوش اون بچه وِرد خوندی و کشوندیش تو اون خرابه‌ها. ولی داغی که من می‌ذارم رو دلتون داغیه که با دستهای خودتون آتیشش رو روشن می‌کنید. تحمل این داغ سنگین‌تره داش سجاد!

تلخندش آنقدری تلخ و گزنده بود که آنی سجاد به سویم چرخید. زیرک بود و با همان یک جمله عادل نگاهش به من می‌گفت که به علت دیدار ما شک برده است. اما من با شنیدن حقیقت تلخ گذشته آنقدری فرو ریخته بودم که در آن لحظه هیچ چیز و هیچ کس برایم مهم نبود.

عادل به سمت سلمان چرخید و گفت:

ـ به جای اینکه مدام غیرت نداشته و چنگ و دندونت رو به من نشون بدی به کسی نشون بده که هر روز و هر ساعت بیخ گوش زندگیته. دختر خالهَت اگر منو آدم حساب نکرد عوضش به تو هم دل نداد آقاسلمان! رقیب تو هر روز و هر ساعت کنارته داداش!

با سر اشاره‌ای به سجاد طوفانی و خشمگین کرد و در ماشینش را باز کرد اما دیگر نمی‌شد سلمان را نگه داشت. زوزه کشان با فریادی بی‌امان به قصد کُشت به سمت عادل حمله‌ور شد که اگر آنی سجاد و فؤاد و خیرالله او را سه تایی مهار نمی‌کردند عادل زیر لگدها و مشت‌هایش یقیناً جان می‌باخت. چنان ترسیده و قالب تهی کرده بودم که قدمی سمت در حیاط برداشتم و همان هنگام گیلان و یاس سراسیمه خود را به در حیاط و کوچه رساندند.

سجاد و خیرالله به هر ترتیبی بود سلمان را کنار کشیدند و او مدام عادل را زیر دشنام‌ها و خط و نشان‌هایی که می‌کشید، نشانه گرفته بود قسم می‌خورد که یک روز خودش او را می‌کُشد. سجاد رو به فؤاد با صدای بلند گفت:

ـ برو ماشین سلمان رو بکش عقب بذار این شَر از این کوچه بره بیرون. برو دیگه!

با فریادش فؤاد به سمت ماشین سلمان دوید و با سوییچی که روی ماشین بود آن را از کوچه خارج کرد. عادل هم با نیشخندی که بیشتر حرص دو برادر را در آورده بود پشت فرمان نشست و همان دم نگاهش به گیلانِ ترس زده و حیران جلوی در افتاد. سلمان آنی نگاه او را شکار کرد و تازه متوجه حضور گیلان شد. با چنان فریادی به سمت او عربده کشید که گویی پرنده‌های روی درخت‌ها به یکباره از روی شاخه‌ها رمیدند.

ـ برو تووووووو! برو تا نکشتمت گیلاااااان!

اشک با حسی از وحشت در چشمان گیلان جوشید. یاس بازوی گیلان را با وحشت

گرفت و به عقب کشاند. دقیقاً همان وقت عادل نیز دنده عقب گرفت و از کوچهٔ یکه باغ خارج شد. به محض رفتن عادل، سجاد رو به سلمان کرد و گفت:

ـ احمق نشو پسر! اون داره با این حرفهاش تو رو تحریک می‌کنه و ما رو به جون هم می‌ندازه! چرا نمی‌فهمی؟!

ناگهان در یک چشم بر هم زدنی سلمان که گویی پر از حس حقارت شده بود خودش را از میان دستان او و خیرالله بیرون کشید و مشت محکمی روی شانهٔ سجاد کوبید. سجاد تکانی خورد اما همان جا ایستاد. فؤاد که تازه داخل کوچه شده بود به سمت آنها دوید و خیرالله با تشر به سمت سلمان گفت:

ـ چی کار می‌کنی پسر! حرمت نگه دار! برادر بزرگ‌ترته.

گیلان با چشمانی خیس داخل حیاط شد و من و یاس که میانهٔ در بودیم، دیدیم که به در تکیه داد و اشک بیشتر از پیش از چشمانش سرازیر شد.

سلمان بی‌توجه به تذکر خیرالله قدمی سمت سجاد گرفت و گفت:

ـ چه نیازه به دو به هم زنی دادش بزنه؟! مگه دروغ میگه؟

مانند کودکی اشک از چشمانش جاری شد و من برای اولین بار دلم نخواست گریه یک مرد را ببینم. گریه که نه بلکه خرد شدنش.

ـ مگه چون پَسش زدی حاجیه نگفت امانت خواهرم نباید عروسِ غیر بشه و به من پیشنهادش کرد؟! یادت رفته مهندس؟

فؤاد بازوی او را گرفت و به عقب کشاند و گفت:

ـ خجالت بکش سلمان! این چرت و پرت‌ها چیه الآن میگی؟!

چشمانم از حیرت شنیدن حرفهای آنها به دو برادر بود که سلمان با یک حرکت بازویش را از دست فؤاد خلاص کرد. دوباره رو به سجاد که با دو کاسهٔ خون چشمانش به او خیره شده بود، گفت:

ـ چرا همون وقت پسش زدی که حالا تحقیر بشم و هر روز و هر لحظه فکر کنم دلش پیش تو...

جمله‌اش به پایان نرسیده بود که سجاد طاقت از دست داد و سیلی محکمی روی صورت او زد. همزمان گیلان پشت در روی پاهایش نشست و صورتش را میان دستانش پنهان کرد و اشک ریخت.

سجاد قدمی سمت سلمان گرفت و با صدایی گرفته و خش دار گفت:

ـ شرم کن وقتی از زنت داری حرف می‌زنی. باید زنده زنده آتیشت بزنن وقتی از

Scanned with CamScanner

حریمت از ناموست این‌طوری جلوی نامحرم حرف می‌زنی. اون دختر خالهٔ من نبود، خواهرم بود و هست. تو همین خونه قد کشید و بزرگ شد. مثل افسر و افسانه و افروز. به والله قسم اگر نگاهم یک بار حتی یک بار جز برادرانه به سمتش چرخیده باشه. که اگر این‌طور باشه بی‌شرف‌ترین آدم روی زمینم.

فؤاد سرش را پایین گرفت و سلمان با لبانی که حالا مانند مردمک چشمانش می‌لرزید با اشک به او خیره شده بود.

ـ گم‌شو سلمان! حالم داره ازت به هم می‌خوره! بازیچه دست یکی مثل عادل شدی که چون به وصال دلش نرسیده داره این‌طوری حرص و کینهٔش رو سرت خالی می‌کنه.

سلمان به ظاهر سری به نشانهٔ تأیید تکان داد و قدمی نزدیک‌تر شد. ابتدا نگاه خیسش را میخ چشمان برادرش کرد و انگشتش را روی سینهٔ او زد و گفت:

ـ آره... حرصش از نرسیدن به وصالشه ولی این وصال به دل منم خوش نَنشست پسر، نوه، داداش، پسرخاله... کلاً آدم خوبهٔ این خونه. داشتم زندگیم رو می‌کردم. تو با کاری که کردی باعث شدی به عمر حس خرد شدن...

اشک و حقارت بیش از این اجازهٔ نداد جمله‌اش را به پایان برساند و از کنارش گذشت. سجاد را دیدم که با شانه‌های آویزان و سری خم شده نگاهش به زمین چسبید. آن لحظه برای نخستین بار حس تحقیر کسی را به چشم دیدم که در عین داشتن چیزی با ارزش به کسی که از داشتن آن چیز محروم بود، حسادت می‌کرد.

سلمان با قدم‌های متزلزل به سمت در حیاط آمد و بی‌توجه به حضورم که ناخواسته باعث این جنجال شده بودم از کنارم گذشت. به محض ورود به حیاط چشمش به گیلان افتاد که پشت به در داده و سرش را میان دستانش گرفته و شانه‌های او را در آغوش گرفته بود. پوزخندش به او حتی کام مرا هم تلخ کرد. در سکوت و بی‌اعتنا به عجز و غم زن جوانش با همان قدم‌های سست و مستأصل به سمت عمارت به راه افتاد.

بعد از آن اتفاق دیگر پایش را به این شرکت نگذاشته بود و هیچ میلی هم برای دیدن او ولو اتفاقی نداشت. حتی بعد از مدتها وقتی او را در حیاط خانه حاج تراب در مراسم بی‌بی معصوم دید تا چند روز روانش به هم ریخته بود اما حالا با اصرار فؤاد مجبور شد.

شماره فؤاد دوباره روی صفحه تلفنش افتاد. تماس را برقرار کرد.

ـ سلام... رسیدی دکتر؟

بی‌حوصله گفت:

ـ فؤاد اگر حال دختر خالهَت به هم خورده باید زنگ می‌زدی به اورژانس نه من! کلاً دایی و خواهر زاده بنده رو به چشم اورژانس سیار تهران می‌بینید.

ـ معذرت می‌خوام دکتر! نمی‌دونستم از مطب میاید. گفتم شاید این طرفا و نزدیک منزل‌تون باشید و بتونی یه تُک پا بیاید خودتون معاینهَش کنید.

ـ سجاد کجاست؟

ـ ظهر رفت خونه. به خاطر مراسم فردا کلی کار داشت.

ـ نزدیکم... الآن می‌رسم.

ـ دَمت گرم دکتر! جبران کنم!

تماس را قطع کرد و اتومبیلش را آن طرف خیابان، درست روبه روی شرکت ساختمانی آصف پارک کرد. تنها امیدش به این بود که پایان وقت اداریست و احتمالاً اکثر کارمندها رفته‌اند. وارد ساختمان و سپس آسانسور شد. درِ واحد را باز کرد و با دیدن جای خالی منشی خیالش راحت شد که کسی جز فؤاد و دختر افسانه در شرکت نیست. سر چرخاند و فؤاد را ندید. نمی‌دانست وارد کدام اتاق شود. به ناچار شماره فؤاد را گرفت.

ـ کجایی فؤاد؟ من تو سالن اصلیَم.

ـ بی‌زحمت بیا اتاق آقامحسن!

تماس را قطع کرد و سری به سمت اتاق مدیر مالی چرخاند. با قدم‌هایی بلند به سمت اتاق محسن به راه افتاد. از مطب برگشته و مثل همیشه شیک و آراسته بود. رایحه عطر بی‌نظیرش فضا را پر کرده بود و وقت راه رفتن صدای قیچ قیچ کفش مارک برلوتی فضای راهرو را برداشته بود. اصلاً مستانه عاشق استایل بی‌نظیر این مرد شده بود که بعد از آن مهمانی خانوادگی با جلال و جبروت مادر او دیگر نتوانست از فکرش بیرون بیاید. مردی که بعدها فهمید افکار و عقایدش فرسنگ‌ها با ظاهرش تفاوت دارد. وگرنه سالها رفیق ناب و صمیمی کسی مثل سجاد آصف نبود.

پشت در اتاق رسید و با تقه‌ای به در، آن را باز کرد اما برای یک لحظه با دیدن چیزی که مقابلش بود گویی که زمان و مکان فراموشش شده باشد، اتاق محسن با تمام متعلقات ووسایلش به یکباره بر سرش کوبیده شد. چشمانش گشاد شده و به صحنه‌ای خیره شد که شاید اگر آن را در خواب هم می‌دید باز هم باور نمی‌کرد؛ اما خواب نبود. دختری که روزی عاشقانه می‌پرستید و برای اولین بار این چنین دلش را به کسی باخته بود حالا مقابل چشمان او در اتاق مردی متأهل روی پاهایش نشسته بود و از هم کامی شیطانی

Scanned with CamScanner

می‌گرفتند.

حس کرد تمام خون جریان گرفته در رگهایش آنی به صورتش منتقل شد و با شروع گزگز دست و پاهایش حتی توان نفس کشیدن نیز ندارد. فقط توانست لحظه آخر با پریدن مستانه از روی پاهای محسن و برخاستن دستپاچه او سپس مرتب کردن یقه لباسش، چند قدم به عقب بردارد و با گام‌هایی بلند از جهنمی که فؤاد برایش ساخته بود، بگریزد. در آن موقعیت اسفناک فقط توانست از مقابل چشمان مستانه و محسن دور شود. کسانی که خبر نداشتند این وقت روز پندار درست پشت در آن اتاق چه می‌کند. آن هم زمانی که مطمئن بودند کسی در شرکت حضور ندارد. اما نمی‌دانستند فؤاد و یاس با خداحافظی ظاهری چند دقیقه بعد از خارج شدن از شرکت دوباره به آنجا برگشتند.

تازه از آسانسور خارج شده بود که فؤاد و یاس سراسیمه از پله‌ها خود را به او رساندند.

ـ دکتر... آقا پندار...

پندار بی‌توجه به صدای فؤاد به سرعت به سمت در اصلی ساختمان می‌رفت که اینبار با رسیدن فؤاد به یکباره برگشت و با خشم فراوان و چهره‌ای ترسناک فریاد زد:

ـ یک کلمهٔ دیگه حرف بزنی هر چی دیدی از چشم خودت دیدی فؤاد. فقط به حرمت سجاده که الآن نمی‌زنم دکور صورتت رو پایین بیارم.

فؤاد درمانده و تا حد زیادی پشیمان نگاهش را شرمگین از او گرفت. کاش می‌توانست به او بفهماند که چاره‌ای جز این کار نداشت. پندار هنوز به در نرسیده بود که یاس با شنیدن جمله آخر او با صدای بلند و تیز داد گفت:

ـ دکتر مملکت اینقدر خشن و بزن بهادر نوبره! ادبیاتش شبیه چاله میدونی‌هاست تا یه پزشک! خب وایسا برات توضیح بدیم.

پندار لحظه‌ای ایستاد. فؤاد با عصبانیت به سمت یاس چرخید و آهسته گفت:

ـ یه دقیقه جلوی اون زبون وامونده رو بگیر!

ـ برو بابا...

یاس با نگاهی به او دستش را در هوا تکان داد و جمله‌اش را گفت. پندار خشمگین‌تر از قبل به سمت آنها چرخید و نزدیک شد. فؤاد با دیدن او گامی جلو آمد و به سرعت گفت:

ـ من برات توضیح میدم دکتر! به خدا قصد نداشتم شما رو تو این موقعیت قرار بدم ولی لااقل شما...

پندار دستش را به نشانه سکوت بالا برد و با نگاهی میخ شده به چشمان یاس که گویی طلبکار به او زل زده بود، گفت:

Roomanazy.ir

Scanned with CamScanner

ـ حتماً می‌دونی که من جراح خوبی‌ام! یه روز بیا مطب اون زبونت رو طوری کوتاه کنم که خیلی بخیه نخواد خانم کوچولو!

سپس با قدم‌هایی بلند از مقابل چشمان یاس که از حرص و خشم دندان‌هایش روی هم کلید شده بود از آنجا خارج شد. فؤاد رو به او کرد و با خشم گفت:

ـ به نظر پیشنهاد بدی نداد. باید زودتر به فکر خودم می‌رسید.

ـ دهن منو وا نکن فؤاد! مرده شور نقشه‌ت رو ببرن! فقط دلم می‌خواد این دکتر نچسب از خود راضی گندی رو که زدی به گوش دایی سجاد برسونه. ببینم چطور می‌تونی جمعش کنی.

فؤاد عصبی و پرحرص چشم از او گرفت و دوید تا شاید بتواند به پندار برسد و برایش همه چیز را توضیح دهد اما پندار مانند آتشفشانی از خشم سوار ماشینش شد و رفت.

در خانه باغ ساره نگاهش به رفت و آمد خیرالله و میلاد و سجاد بود. از ظهر مشغول حمل جعبه‌های خرما و گلاب و همچنین صندوق‌های حاوی قرآن‌های حزبی سی پاره به داخل ساختمان بودند. باز هم به حاطر او سجاد گفته بود که مراسم چهلم بی‌بی را در خانه‌می گیرند. چهره ناراضی حاجیه و دختر ها را که اصرار داشتند لااقل چهلم در مسجد محل برگزار شود، دیده بود اما سجاد همان شب یلدا این موضوع را جدی و محکم مطرح کرد و مثل همیشه کسی حرفی نزد. خوشحال بود از حضور سجاد در کنارش. کسی که بیشتر از همه حال و روز او را درک می‌کرد. حتی بیشتر از دخترخودش که نیم ساعتی به اتاقش آمده بود تا ببیند علت سکوتش از دیروز چیست.

دیروز هیچ‌کدام‌شان، نه او و نه حاجیه و رقیه خانم و دخترها به خاطر سروصدای قندشکن و صحبت سه خواهر و صدای تلویزیون متوجه بلوای داخل کوچه باغ نشده بودند. فاصله زیاد ساختمان تا کوچه باغ نیز بی‌تأثیر نبود. تا اینکه رقیه خانم آخر شب چیزهایی از خیرالله شنید و صبح امروز کف دست حاجیه گذاشته بود. خیرالله حالش ندیده بود همه چیز بویژه برخورد دو برادر را به زنش بگوید. بنابراین آنها این‌طور فهمیدند که دوباره عادل برای شاخ و شانه کشیدن آمده بود.

به سمت لاله چرخید. روی تخت نشسته و لپ تاپ روی پاهایش بود. تمام نیم ساعت با چهره‌ای گرفته نگاهش به صفحه لپ تاپ بود. آمده بود تا ببیند چرا از دیروز نه لب به غذا زده و نه با کسی حرفی زده است.

قدم برداشت و لب تخت نشست.

ـ صبح به دلشاد خانم زنگ زدم. کلی خوشحال شد و سلام رسوند. می‌گفت یک

Roman_nazy

Scanned with CamScanner

هفته‌ای میشه که دوباره تو یه خونه کار پیدا کرده. خوشحال بود ولی می‌گفت هیچ جا خونه شما نمیشه. خلاصه کلی غُر زد.

سرش همچنان پایین بود و واکنشی نشان نداد. ساره نفس بلندی کشید و گفت:

ـ آلاجان... چیزی شده؟ کسی حرفی زده؟ اتفاقی افتاده که من نمی‌دونم؟

لبخند تلخی روی لب لاله نشست و با همان نگاه به صفحه لپ تاپش گفت:

ـ اتفاقی هم اگر افتاده باشه شما خبر دارید نه من! اصلاً منو آدم حساب می‌کنید که باهام حرف بزنید ساره خانم؟!

ساره متعجب نگاهی دقیق‌تر به او انداخت و گفت:

ـ این چه حرفیه؟! مگه من جز تو کس دیگه‌ای دارم که اگر اتفاقی هم افتاده باشه ازت پنهان کنم؟

سرش را به نشانه بالا گرفت و گفت:

ـ جدی؟! پس اگر چیزی تو گذشتهٔ شما و بابا اتفاق افتاده من الآن باید اطلاع داشته باشم. مگه نه؟!

ساره که متوجه منظور او نشده بود لحظه‌ای قلبش به تپش افتاد. اصلاً از هفته قبل، درست از وقتی که آن مرد پا به خانه باغ گذاشته بود و آلا او را دیده بود دلش به شور افتاد. هر دم منتظر این بود که آلا در مورد این آدم از او بپرسد. اما حالا با جملات کنایه‌وار او حدس می‌زد کار از مرحلهٔ پرسش گذشته و او خود به‌هایی برده است. با صدایی لرزان و گرفته پرسید:

ـ مثلاً چه اتفاقی؟

لاله چرخید و لپ تاپ را روی تخت گذاشت. با نگاهی جدی به چشمان رمیده ساره پرسید:

ـ به روح بابا شفیع قسم اگر همچنان بخوای پنهان کاری بکنی و یه دروغ بهم بگی می‌ذارم از این خونه باغ لعنتی میرم.

لحنش چنان جدی و مطمئن بود که می‌توانست دل هر مادری را از دوری و ندیدن فرزندش به هراس بیندازد. آب دهانش را بلعید و گفت:

ـ با من این‌طوری صحبت نکن آلا! می‌دونی که حالم خوب نیست.

ـ معذرت می‌خوام! ولی حق دارم بدونم تو گذشته شما چه اتفاقی افتاده که حتی اهالی این محل می‌دونن ولی من نمی‌دونم.

ـ آ... اهالی این محل چی می‌دونن؟

Roman_nazy

Scanned with CamScanner

لاله کمی خود را جلو کشید و با زل زدن در چشمانش گفت:

ـ بین شما و این آقای حاج حبیب چیزی بوده؟

رنگ از رخسار ساره پرید و با دهانی نیمه باز به او خیره ماند. رسید... بالاخره وقتش رسید که مقابل یادگار شفیع بنشیند و از گذشته‌ای بگوید که عمری از آن فرار کرده بود. درست لحظه‌ای که تصمیم به بازگشت گرفت چنین روزی را مقابل چشمانش می‌دید. حتم داشت اینجا دیگر نمی‌تواند تمام روزنه‌های خبری را برای پنهان ماندن وقایع قدیمی بپوشاند تا به گوش این دختر نرسد.

چشم گرفت و با نفسی که به شماره افتاده بود، گفت:

ـ من... من نمی‌دونم چی شنیدی آلا. ولی...

آلا دست برد و چانهٔ او را گرفت و سرش را به سمت خود چرخاند. به چشمان همرنگ چشمانش خیره شد و با صراحت گفت:

ـ شنیدم یه وقتی قرار ازدواج داشتید. شنیدم...

دیگر گوش‌هایش نشنید. نشنید که تا وقتی که هنوز صدای او در لایه‌های تو در توی گوشش چرخ می‌خورد.

«جنگه ساره... می‌فهمی؟! جنگ! اگر من بگم نمیرم و اون بگه منم زن و بچه دارم و همسایه بگه پدر و مادر پیر دارم و فلان کس بگه جونم برام عزیزه پس کی بره؟! بعثی‌ها تو خاک ایرانن... دارن وجب به وجب جلوتر میان و هر روز سر یه نوچ و یه پاسگاه پرچمشون رو علم می‌کنن.» «بسه... توروخدا بسه حبیب! جونم بالا اومد تا حموی حاجی و داداش اسماعیل وایسادم و هی گفتم نه نه نه... دیگه نمی‌تونم مدام خواستکارامو به امید اومدن تو رد کنم. دو سال آزگار منتظرت موندم که این اجباری کوفتی تموم بشه. حالا که تموم شده اومدی تو چشمهای من نگاه می‌کنی و میگی داری میری قصرشیرین. تو می‌دونی الآن اونجا چه خبره؟ جهنمه... زنده از اونجا بیرون نمیای حبیب. بچه‌ها تو دانشگاه می‌گفتن نیروهای ما یکی یکی دارن پَر پَر میشن و جوونهامون هم شهید شدن.»

اشکی که آن روز برای اولین بار مقابل چشمان غمزدهٔ حبیب از چشمانش سرازیر شد شاید اولین و آخرین اشکی بود که حبیب می‌دید. چون بعدش روزها و ماه‌ها چشم انتظاری بود تا او برگردد. با وجود تهدیدش که گفته بود اگر برود دیگر چشم انتظارش نمی‌ماند اما نتوانست. مگر می‌شد آن‌همه عشق را فقط با یک تهدید تو خالی به هدف منصرف کردن او از رفتن به جبهه فراموش کرد! چشم انتظاری بیهوده‌ای که آنقدر کِش آمد تا دیر شد. آنقدر دیر که از بازگشت او ناامید شد و ناخودآگاه چشم باز کرد و شفیع را

Scanned with CamScanner

درست وسط سخنرانی قرائش در حیاط دانشکده دید. وقتی حبیب آمد که همه چیز تمام شده بود.

با صدای دختر شفیع دوباره به خانه باغ برگشت.

ـ ساره...

دیگر طاقت ماندن و شنیدن حرفهایی که او را به نشخوار خاطرات تلخ وادار می‌کرد، نداشت. بلند شد و به طرف در اتاق رفت.

ـ چرا حرف نمی‌زنی؟ از چی فرار می‌کنی؟ چرا یه عمر از آجر به آجر این خونه و درختهای شناسنامه‌دار و قدیمیش و اتاق‌های تو در تو و سقف و پرنده‌هاش که جَلد این باغن و هزار تا چیز بی‌مورد دیگه گفتی ولی از واقعیتهایی که باعث شد الآن زندگی و آینده من به اینجا بکشه حرفی نزدی؟!

ساره چشم بست و بی‌رمق دست به سمت دستگیره برد اما اینبار جمله‌اش دلش را سوزاند.

ـ من کاری ندارم بینتون چیزی بوده یا نه. اگر به من مربوط می‌شد حتماً بهم می‌گفتی. ولی الآن سؤال مهم‌تر اینه که اگر واقعاً چیزی بینتون بوده پس چرا همین آدم شما و بابا رولو داد و باعث فراری شدنتون شده؟

به یکباره برگشت و از کم رمقی دست به دیوار گرفت تا آخرین توانش را برای ایستادگی و فرو نریختن انجام دهد.

ـ چرا ساره؟ به خاطر حسادت یا دشمنی با بابا؟ چرا بهم نگفتی کسی که قرار بود یه روز داماد این خونه بشه باعث رونده شدن شماها از خاک و وطنتون شده؟ چرا...

سر ساره دوران گرفت و همان‌طور که یک دست به دیوار داشت، نگاهش با سیاهی که به یکباره به خانهٔ چشمانش هجوم برد دوباره صدای خودشان را شنید. صدای هردویشان آن روز پشت دیوار دانشکده سراسر خشم بود و غیظ! حسرت بود و پر از شکوه و شکایت.

«برای چی اومدی اینجا؟ برو... برو حبیب! نمی‌خوام کسی ببینتت.» «چرا؟ چون می‌ترسی اون دانشجوی فُکل کرواتی ما رو با هم ببینه؟! باورم نمیشه ساره! به همین راحتی همه چیز فراموشت شد؟! اون همه عشق و علاقه و...» «بسه بسه! بعد از دو سال برگشتی طلبکارم هستی حبیب؟! کجا بودی اون روزهایی که چشمم به در سفید شد؟ کجا بودی اون همه پیغوم و پسغوم دادم، طوری که داداش اسماعیل و حاجی و اهالی اون خونه فهمیدن تو دلم چه خبره که هیچ؛ تمام اهل محل فهمیدن دختر حاج تراب با

اون همه خواهان این همه سال مثل احمقها نشسته تا حبیب مرتضوی اجباریش تموم بشه و تموم بعثی‌ها رو به خاک و خون بکشه و اون وقت بیاد منو بگیره.» «من لااقل دلیل داشتم برای رفتنم ساره. تو چی؟!» «من چی؟! من دلیل مهمی برای برگشتنت نبودم؟!» «ببین ساره... فعلاً کاری به اون موضوع ندارم. من الآن حرفم چیز دیگه‌ایه. تو می‌دونی این پسره تو چه تشکیلاتیه و اهدافشون چیه؟ اصلاً حاجی و اسماعیل خبر دارن تو داری باخودت و آیندهَت چی کار می‌کنی؟ مقاله‌هایی کمونیستی رو که برای اون نشریه داخلی ترجمه می‌کنی دیدن؟! این احزاب خیلی دووم بیارن یک سال دو سال... بعدش همه چیز تموم میشه و می‌فهمی پشت این همه شعار ایدئولوژیکی هیچی نبوده. با آیندهَت بازی نکن ساره!»

خوب به یاد داشت. آن روز فقط با یک پوزخند نگاهش راگرفت و از او جدا شد. این آخرین دیدارشان بود تا همین یک هفته پیش که او را بعد از سی و شش سال در حیاط خانه باغ دیده بود. آن روز بعد از جدا شدن از او به سمت خیابان شانزده آذر رفت. با شفیع قرار داشت. مکان نشریه را برای احتیاط بیشتر تغییر داده بودند و باید برای انتقال وسایل به کمک بچه‌های گروه می‌رفتند.

دیگر توان ایستادن نداشت. اگر حمله به او دست می‌داد دوباره کارش به بیمارستان کشیده می‌شد. در این شلوغی و حجم کار نباید مزاحم سجاد می‌شد. لاله متأسف به رفتن او خیره ماند. مطمئن بود مادرش حرفی از آن روزها نمی‌زند. اگر قرار بود به او چیزی بگوید بی‌شک در تمام این سالها لااقل نام این مرد را از زبانش شنیده بود. اما لحظه‌ای که در توسط ساره باز شد. پرسید:

ـ لااقل بگو حرفهایی که می‌زنن راسته یا نه؟! واقعاً این آقا شماها رو لو داد؟

ـ نه!

ـ این نه احیاناً برای همون علاقه قدیمی نیست؟

مطمئن بود اگر هزار بار هم این نه را بگوید باز هم این دختر آن را به پای همین علاقه قدیمی می‌گذاشت. درست که هنوز هم نتوانسته بود او را که به یکباره تنها گذاشت و رفت و آینده‌اش را تغییر داد؛ ببخشد اما اگر تمام اجرام آسمانی هم بر زمین می‌آمدند و شهادت می‌دادند کسی که نام شفیع را وارد لیست اعدامی‌ها کرد حبیب بود او باز هم باور نمی‌کرد.

Roman_nazy

Scanned with CamScanner

۱۶

۹ وَالضّحی وَاللّیل اِذا سَجی...

صوت قرآن فضای خانه باغ را پر کرده بود. من و یاس و گیلان و خانم جوان دیگری به نام زهره که خود را عروس عمه‌قدسی معرفی کرده بود در حال پر کردن سینی‌ها از خرمایی بودیم که وسط آن گردو گذاشته بودیم. برای اولین بار بود که این کار را انجام می‌دادم و برایم جالب بود. میان شنیدن آیات قرآن ما سکوت کرده بودیم و گاهی یاس بود که با پرحرفی خط سکوت را می‌شکست. رقیه خانم و گاهی دختر دایی‌هایم فسر و افسانه و افروز برای انجام کاری یا نظارت بر امور، سری به آشپزخانه می‌زدند. به جز اخلاق نچسب افروز که کاملاً خلق و خویش برخلاف برادر دوقلویش بود، آن دو خواهر برخورد بهتری با من داشتند. علت ترشرویی افروز و سلمان را در این مدت نتوانستم بفهمم.

نگاهم به گیلان افتاد که با سری افکنده و سکوتی سنگین خرماها را داخل سینی می‌چید. از دو روز قبل احدالناسی صدای او را در این خانه نشنیده بود. حتی نگاهش نیز به سمت کسی به ویژه من نمی‌چرخید و من مانده بودم در ادامه راه و تحقیقاتم که به این آدم سخت نفوذ نیاز داشتم. در دلُ به عادل لعنت فرستادم که آن روز بهانهٔ این بلوا شد. طوری که باعث شد هم این زن بیشتر از پیش در خود فرو رود و هم سجاد دو روز حتی نزدیکم نشود. خشم سجاد بیشتر از همه بود و این مورد اصلاً برایم مهم نبود. یعنی فکر می‌کردم مهم نیست تا وقتی که...

یاس در حال صحبت در مورد تعداد مهمان‌هایی بود که شام مهمان خانه باغ بودند. بستگان و دوستان نزدیک را وعده شام گرفته بودند. میان صحبت یاس بود که سامره با کودکش وارد آشپزخانه شد. لحظه‌ای نگاه همه به سمت او چرخید اما گیلان

Scanned with CamScanner

زودتر از همه چشم از او گرفت و مشغول کارش شد.

یاس به احترام سامره که معمولاً از اتاقش بیرون نمی‌آمد، بلند شد و او را برای نشستن پشت میز تعارف کرد. شاید هم پیش خودش فکر می‌کرد به چشم فامیل حالا همسر سجاد است، آمده تا خودی نشان دهد. حدسم با نگاه عروس عمه قدسی و لبخند شرمگین او درست از آب در آمد و نمی‌دانم چرا لحظه‌ای فشار انگشتانم روی گردویی که وسط خرما فرو می‌کردم بیشتر شد و خرمای بیچاره به دو نیم شد.

یاس همان صبح که آمده بود به من و گیلان گفته بود عزیز خجسته‌اش دو شب پیش به سجاد گفته بود به این زن بسپرد تا روز مراسم چهلم بی‌بی از اتاقش بیرون نیاید مثل همیشه اما این زن برعکس روزهای قبل حالا با لباسی بلند و شیله‌ای که بر سر داشت کودکش را روی پاهایش نشانده و به جمع ما پیوسته بود.

بعد از دقایقی بسته‌ای که از همان ابتدا میان دستانش بود روی میز مقابل گیلان گذاشت و با خوشرویی و لهجه عربی که ته صدایش بود، گفت:

ـ قابل شما رو نداره گیلان خانم!

سرانجام نگاه گیلان بالا آمد و به بسته چشم دوخت. ما هم کنجکاو شده بودیم تا اینکه با ادامه داشتن سکوت گیلان، سامره گفت:

ـ چند روز پیش که رفتم تهران خونه دوستم فرصت شد تا برای تشکر از شما برم بازار و یه چیز ناقابل براتون بگیرم.

یاس که دیگر طاقتش تمام شده بود دست برد و بسته را گرفت و گفت:

ـ به به! مبارکه! حالا به چه مناسبت؟

گیلان نگاه سنگینش را به جانب یاس گرفت اما یاس کار خودش را کرد و بسته را گشود. یک شومیز آبی زنگاری بسیار شیک با کراوتی که زیر یقه پاپیون می‌شد داخل بسته بود.

ـ واای چه خوشگل و خوش رنگه! دستتون درد نکنه زن دایی!

نمی‌دانم چرا با کلمه آخری که گفت گُر گرفتم و پاهایم به یکباره جمع شد. دیدم که نگاه زیر چشمی گیلان به من افتاد اما اهمیتی نداد. ولی دیدن عکس العمل سامره با شنیدن این عنوان از زبان یاس دیدنی بود. زیرا همان لحظه لبخندی خجول بر لبش نشست و دستی به موهای روشن دخترکش کشید. سپس با همان نگاه رمیده گفت:

ـ گیلان خانم اون شب جون بچه‌م رو نجات داد. تا عمر دارم مدیونشونم.

گیلان نگاهی گذرا به او انداخت و سرانجام صدایش آهسته و کوتاه شنیده شد:

Roman_nazy...

Scanned with CamScanner

ـ کاری نکردم.

یاس شومیز را داخل بسته گذاشت و آن را مقابل گیلان قرار داد و گفت:

ـ مبارکت باشه خانم دکتر! کلاً دستت شفاست.

خندید و همان هنگام افروز وارد آشپزخانه شد و با تشر گفت:

ـ ببند یاس! الله وکیلی یه امروز صدای مامانت رو در نیار! گوش تا گوش تو مهمون‌خونه نشستن و منتظرن یه حرف و حدیث دیگه‌ای از این خونه دربیاد.

سپس نگاهی به آدمهای دور میز و به ویژه به من و سامره انداخت و ادامه داد:

ـ که الحمدالله تو این خونه همیشه سوژه برای باز کردن دهن این جماعت هست.

به قدر کافی از عکس العمل سامره در برابر کلمه زن دایی حرصی بودم و حالا افروز با طعنه‌اش بیشتر روی اعصابم خط انداخته بود. اگر به خاطر هدفم نبود به یقین همان لحظه برمی‌خاستم و آنجا را ترک می‌کردم. یاس با نگاهی به حالت خجول سامره و خشم من گفت:

ـ ولی خداییش خاله هیچکی تو این خونه سوژه‌تر از من نیست. صبح که اومدم عمه ساره رو بغل کردم و گفتم ایشالله دیگه غم نبینی عمه؟ بازم تبریک میگم. عمه ساره بنده خدا هاج و واج مونده بود با تبریک من چی بگه که یهو عمه قدسی که هر شش ماه گوشش پنج دقیقه کار می‌کنه گندی رو که زدم شنید و چنان با جعبه عینکش کوبوند به شونه‌م که هنوز صاف نشدم.

افروز و عروس عمه قدسی خنده‌شان را کنترل کردند و یاس با صدای بلند ریسه رفت. سامره هم ریز خندید اما گیلان همچنان با همان سر افتاده مشغول چیدن خرماها روی هم بود. یاس هنوز دهانش بسته نشده بود که صدای یالله آمد و پشت بندش سجاد وارد آشپزخانه شد که یاس با دیدن اخمی که روی پیشانی او نشسته بود خود را جمع و جور کرد و لب گزید.

همزمان افسر از داخل راهرو افروز و عروس عمه قدسی را برای بردن عمه قدسی به مسجد و اقامه نماز ظهر صدا زد. پیرزن نماز خواندنش نیز اسباب زحمت دیگران بود و نماز یومیه‌اش را باید در مسجد اقامه می‌کرد. افروز وقت بیرون رفتن تلفنش زنگ خورد و صدایش شنیده شد:

ـ الو محسن... تو کجایی امروز؟

آنها از کنار سجاد گذشتند. بعد از رفتن آنها سجاد با همان چهره جدی که تمام دو روز گذشته او را به این شکل دیده بودم رو به یاس پرسید:

Scanned with CamScanner

ـ جعبه‌های آبمیوه کجاست؟ فؤاد گفت خیرالله آورده آشپزخونه.

ـ من خبر ندارم. بذارید ببینم.

گیلان همان لحظه بلند شد و به بهانه بردن سینی پر شده از خرما بدون چشم‌دوختن به سجاد از آشپزخانه به سرعت بیرون رفت. سجاد نیز که از ابتدا حتی نیم‌نگاهی به او نینداخته بود با همان اخم به سمت ته آشپزخانه و تراس رفت تا جعبه‌های آبمیوه را که برای پک پذیرایی خریده بودند، بردارد. حالا دیگر به رفتارهایشان حساس شده بودم و ناخودآگاه حرکات گیلان و سلمان و سجاد زیر ذره‌بین نگاهم بود. سلمان از همان روز به باغ کرج و ویلای دوستش رفته بود و حتی امروز که مراسم چهلم بی‌بی معصوم بود، برنگشت. گویا تلفن حاجیه و دخترهایش را نیز بی‌جواب گذاشته بود. در این بین سجاد و گیلان بودند که در سکوتی سنگین بدون آنکه سر راه هم قرار بگیرند از هم می‌گریختند. البته این میان اخم‌ها و نادیده گرفتن‌های سجاد را هم نسبت به خودم دیدم و اهمیتی برایم نداشت. فهمیده بودم که آن روز بعد از شنیدن جملات طعنه‌دار و البته تهدید زیر پوستی عادل مبنی بر داغی که قرار بود توسط خود ما روشن شود شکش به سمت من رفت. در هر صورت رفتارش برایم مهم نبود.

یاس یکی از جعبه‌ها را برداشت و از آشپزخانه بیرون رفت. سجاد هم یکی یکی جعبه‌ها را کنار در تراس قرار داد. سپس تلفن همراهش را در آورد و با فؤاد مشغول صحبت شد و گفت بیاید تا باقی جعبه‌ها را به حیاط ببرد. حالا دیگر فقط من و سامره و کودکش در آشپزخانه بودیم. از همان ابتدا با آمدن سجاد و دیدن اخمهایش خواستم آنجا را ترک کنم تا بیشتر از این برایم قیافه نیاید اما با رفتن گیلان و یاس و بقیه و دیدن سامره که همچنان سر جای خودش نشسته بود نتوانستم. نتوانستنی که نمی‌دانستم واقعاً علتش چیست و چه نیرویی مرا وادار کرده است که آنجا را ترک نکنم.

کمی که گذشت و سجاد پشت به ما مشغول جابه جا کردن جعبه‌ها بود دیدم که سامره از پشت میز بلند شد. دخترش را روی زمین گذاشت و خرمایی که حاویی گردو بود دستش داد. سپس بی‌توجه به حضور من به سمت پارچ آبی که روی میز بود، رفت. زیر چشمی حواسم به او بود. ابتدا فکر کردم برای خودش یا دخترش آب می‌ریزد اما لیوان شیشه‌ای را پر از آب کرد و آن را داخل بشقابی قرار داد. نگاهم به او بود که دیدم با درست کردن گوشه‌های روسریِ خاصش به سمت تراس رفت. سجاد آخرین جعبه را برداشته بود که او گفت:

ـ خسته نباشید آقا سجاد! بفرمایید!

Roman_nazy

Scanned with CamScanner

سجاد با صدای او برگشت و با دیدن لیوان آب و سر زن جوان که حالا با خجالت پایین گرفته بود ناخودآگاه چرخش نگاهش به سمت من افتاد. نفهمیدم چه شد که من هم با جسارت به چشمان او زل زدم اما چشم از من گرفت و با برداشتن لیوان آب گفت:

ـ دست شما درد نکنه!

ـ نوش جان!

صدای سامره هنگام ادای این تعارف آرام و خجل بود و من خیلی خوب متوجه رفتار این زن در مقابل این آدم شده بودم.

فقط دلم می‌خواست بدانم سجاد هم متوجه حرکات و رفتارهای این زن شده است یا نه. سجاد آب را نوشید و لیوان را داخل بشقاب برگرداند سپس با همان نگاه افتاده گفت:

ـ اینجا و فضای مهمون خونه رو بوی دود اسپند و شمع پر کرده، بهتره بچه رو ببرید توی اتاقش یه وقت حالش دوباره بد نشه. اون روز دکتر هم گفت تا می‌تونید از فضاهایی که ایجاد حساسیت برای ریه می‌کنه این بچه رو دور کنید.

به وضوح سر سامره پایین رفت و با گفتن چشمی آهسته به سمت کودکش چرخید بشقاب را روی میز قرار داد و با چهره‌ای غمگین که گویی ناراحت شده بود دخترش را از روی زمین بلند کرد. سپس از آشپزخانه بیرون رفت. سجاد نیز مانند من متوجه ناراحتی او شد اما سریع پشت به من کرد و همان هنگام فؤاد آمد. مطمئنم خواسته بود توصیه مادرش را که گفت این زن در روز مراسم در اتاقش بماند، اجرا کند. حالا دیگر همه می‌دانستند که سجاد بدون اطلاع خانواده‌اش با بیوه دوست مرحومش ازدواج کرده و او را به این خانه باغ آورده است. شاید منتظر بودند که با دیدن و کاویدن دقیق او حس کنجکاوی‌شان را بیشتر ارضا کنند که حاجیه نقشه‌هایشان را برهم زد.

فؤاد وارد شد و با گذاشتن دست کنار شقیقه رو به من گفت:

ـ مخلصیم!

سری برایش تکان دادم و او به تراس رفت. با رد و بدل کردن یکی دو جمله با هم جعبه‌ها را به حیاط برد. فؤاد تازه رفته بود که دیدم آخرین جعبه را برداشت و به طرف میز آمد. بدون نگاه به او چشم به صفحه گوشی‌ام داشتم که صدایش را با همان لحن جدی و شاید هم همچنان آبستن خشم شنیدم:

ـ پس فردا عازم علوانیم. یک هفته‌ای برای تموم کردن مدرسه نیمه تموم باید برم اونجا. تو هم با من میای!

جمله‌اش را با لحن دستوری گفت و خواست جعبه را بردارد که با تعجب گفتم:

Roman_nazy

Scanned with CamScanner

ـ باید بیام؟! چرا باید بیام؟

نگاهی جدی به چهره‌ام دوخت و گفت:

ـ چون در غیابم راه نیفتی تو کوچه و خیابون و سوار ماشین هر کس و ناکسی بشی.

خنده تلخی بر لبم نشست و گفتم:

ـ ببخشید... من نمی‌دونستم باید از شما اجازه بگیرم باید با کی حرف بزنم و سوار ماشین کی بشم یا نشم.

ابتدا نگاهی به چهره‌ام انداخت. سپس جعبه را برداشت و میز را دور زد. من که منتظر بودم بدون جواب به من آنجا را ترک کند نزدیک شدنش را به خودم دیدم. اهمیتی ندادم و لحظه‌ای بعد به سمتم خم شد و آهسته زمزمه کنان گفت:

ـ مثل اینکه یادت رفته من شوهرتم. هر جا که شوهرت میره باهاش میری!

چنان سرم به یکباره بالا آمد که نزدیک بود به پیشانی‌اش برخورد کند. حتی اجازه نداد جوابش را بدهم. با همان اخم به سرعت از آنجا بیرون رفت. و من ماندم و حقیقتی را که فقط با یک جمله به من یادآور شده بود. چندی بعد به این فکر می‌کردم علوانی که از آن گفته و مقصد سفرش بود همان روستا و محل زندگی سامره است. یعنی اگر من لجبازی کنم و به این سفر نروم این زن...

لحظه‌ای به خود آمدم و گفتم چه خیالی است، وقتی قرار نیست دلم را به دل این مرد بسپرم. با همین تفکر و اطمینان از جایم بلند شدم که نگاهم به لیوان خالی آب افتاد. این مرد با احساس مسئولیت و عذاب وجدانی که در برابر بیوه رفیق مرحومش دارد حتی از لیوانی آب که به او تعارف کرده بود، نگذشت و دلش نیامد دست او را رد کند آن‌وقت...

  

فؤاد با دیدن پندار که تازه آمده بود و در حال صحبت با سجاد بود به سمت او قدم گرفت. از آن روز و ماجرای شرکت دیگر پندار به تماس‌های او پاسخ نداده بود. به ناچار با وجود شرمندگی زیاد مجبور بود حقیقت را برای پندار بازگو کند تا شاید او بتواند کمکشان کند. از فرصت حضورش در کنار سجاد بهره برد و به آن دو نزدیک شد. با توجه به شناختی که از خلق و خوی خاص پندار داشت، حتم داشت تا از موضوعی مطمئن نشود حرفی به سجاد نمی‌زند. به ویژه حالا که پای داماد این خانواده هم در میان بود.

ـ سلام دکتر! خوش آمدید!

Scanned with CamScanner

پندار با صدای او برگشت و با دیدن دست دراز شدهٔ فؤاد بعد از کمی تعلل با او دست داد. آن هم به اجبارِ حضور سجاد و نگاه کنجکاوش که هنوز جواب خوشآمدگویی فؤاد را نداده بود.

ـ سلام... ممنون!

دست عقب برد و رو به سجاد دوباره مشغول صحبت در مورد سفرشان شد. گویا قرار بود او هم به عنوان پزشک تیم با آنها همراه شود. مثل همیشه که خودش را به سفرهای جهادی گروه یاری گران می‌رساند. فؤاد منتظر ماند تا صبحتهای آنها تمام شود اما پندار سعی داشت او را نادیده بگیرد. تا اینکه با توقف اتومبیل حاج حبیب، سجاد با عذرخواهی از پندار از آنها فاصله گرفت و به سمت او رفت. به محض رفتن سجاد، پندار نیز چرخید تا به آنها بپیوندد که فؤاد بازویش را گرفت. با چرخش نگاه جدی پندار به سرعت دستش را کنار کشید و گفت:

ـ اگر فقط پنج دقیقه بهم فرصت بدید براتون همه چیز رو توضیح میدم.

پندار هر دو دستش را داخل جیبهای شلوارش فرو برد و در سکوت به چشمان او خیره شد، طوری که فؤاد برای زدن حرفهایش دچار تردید شد. اما قبل از آنکه چیزی بگوید پندار گفت:

ـ به نظرم چیزی که من توی اون شرکت دیدم خیلی بیشتر از پنج دقیقه توضیح لازم داره که بنده هیچ تمایلی برای شنیدنش ندارم. فقط باید اینو اضافه کنم که تماشاچی خوبی رو برای اون سیرک انتخاب نکردی فؤاد. چون...

سرش را نزدیک صورت او برد و ادامه داد:

ـ چون خیلی وقته که دیگه بین من و اون خانم چیزی نیست.

بعد از گفتن جمله‌اش راه گرفت تا برود که اینبار صدای فؤاد را با لحن جدی و محکم شنید.

ـ بین شما و دایی چطور؟ بین شماها هم چیزی به اسم رفاقت و دوستی نیست که بخواید به خاطر زندگی خواهرش هم شده یه قدمی بردارید و دُم اون خانم رو از یه‌زندگی در حال جریان قیچی کنید؟!

پندار دوباره برگشت و اینبار پوزخندی بر لبش بود. قدمی نزدیک‌تر شد و گفت:

ـ به نظرم قبل از رفاقت من و دایی‌ت این رابطه خاله و خواهرزاده‌ست که بیشتر حس مسئولیت رو به آدم یادآور میشه. درسته؟

فؤاد از موضع قبلی خارج شد و گفت:

Scanned with CamScanner

ـ کاملاً درست می‌گید آقا پندار! ولی من و یاس این موضوع رو در نظر گرفتیم که با برملا شدن این بی‌آبرویی و رابطه، جدا از اینکه زندگی خودشون از هم می‌پاشه، زندگی خاله افسانه هم قطعاً به عنوان عروس بزرگ خانواده سورچیان به مخاطره می‌افته. در هر صورت باید همه جوانب رو در نظر گرفت. با اینکه یاس موافقه که همه چیز بر ملا بشه ولی اون هنوز عقلش نمی‌رسه و با دیدن خیانت به یک زن هر چند از جانب عموی خودش داره احساسی به این قضیه نگاه می‌کنه. من میگم راه بهتری هم برای ختم به خیر شدن این کار هست.

پندار که تمام دو روز گذشته برایش به یادآوری صحنه‌ای که در آن اتاق منحوس دیده بود، گذشت؛ سری به تأسف تکان داد و گفت:

ـ به نظرم با وجود زبون تند اون دختر ولی اینجا رو درست میگه. هیچ خیانتی ختم به خیر نمیشه مهندس! این حق افروز خانومه که از حقیقت باخبر بشه. از دست منم کاری برنمیاد، چون مدتهاست که دیگه به اون خانم کاری ندارم و نمی‌خوام حتی باهاش روبه رو بشم. بهترین راه حل اینه که با خود داش سجاد صحبت کنی.

سپس به سمت سجاد و حاج حبیب قدم گرفت اما هنوز دور نشده بود که صدای فؤاد را دلگیر و شاکی شنید:

ـ ولی پای اون خانم به واسطه شما و رابطه‌ای که یه زمانی بینتون بوده به شرکت و حالا زندگی خالهٔ ما باز شده. فکر کنم حرف همو بهتر بفهمید.

پندار همان طور که پشت به او داشت لب گزید و با خشم به طرف سجاد و مهمانش به راه افتاد. فؤاد خبر نداشت که اتفاقاً اختلاف او و مستانه زمانی شروع شد که دیگر حرف هم را نمی‌فهمیدند.

با نزدیک شدن پندار چشم حاج حبیب به او افتاد و با لبخندی گفت:

ـ به به جناب دکتر جهانشیری عزیز!

ـ سلام حاج آقا! خیلی خوش آمدید!

ـ خوش باشید! انشاالله که هیچ کدوم‌تون غم نبینید!

سجاد و پندار از او تشکر کردند و حاج حبیب گفت:

ـ خب حالا چی شد یهو عزم علوان کردید؟

خطابش به هر دو بود و پندار با نگاهی به سجاد گفت:

ـ والا فرمون ما دست داش سجاده. هر وقت ایشون اراده کردند ما هم بار سفر رو می‌بندیم.

Roman_nazy...

Scanned with CamScanner

سجاد که می‌دانست حاج حبیب توسط مادرش هفته گذشته تا حدودی از حضور بیوه عباس باخبر شده و از مشکلاتی که عادل به وجود آورد مطلع است با صدایی گرفته گفت:

ـ بهتره چند وقتی خانمِ عباس خدابیامرز رو از اینجا دور کنیم. شاید یه کم آتیش خانواده خوانساری بخوابه. هر چند خودم مجبورم چند وقتی همونجا باشم تا از اون طرف خانواده پدربزرگش نیاد سراغشون. این موضوع باعث شد فرصتی هم دست بده مدرسه نیمه تموم روستا رو هم به امید خدا تموم کنیم.

حاج حبیب تسبیح را میان دستانش جابه جا کرد و گفت:

ـ ای بابا... ایشالله که این خانواده داغدار دلشون آروم بگیره و دست از سر این زن بیچاره بردارن. خدا بهتون سلامتی و توان بیشتر بده. من یه دو ماهی تهرانم. احتمالاً تو این چند روز منم سری به علوان بزنم. عباس خدا بیامرز بهونه‌ای شد برای پاکسازی جدی‌تر مرزها از من. قراره یه گروه تشخیص و تفحص و تخریب چی بفرستیم اونجا.

ـ خدا خیرتون بده حاجی! چقدر خوب که شما رو هم اونجا می‌بینیم.

سجاد جمله‌اش را گفت و این حقیقت از ذهنش گذشت که در واقع بهانه اصلی و به یکباره او به این سفر مدتی دور شدن از این خانه و محیط است. سلمان با حرفهایی که آن روز در کوچه باغ زده بود حرمت خیلی از مسائل را از میان برده بود. دلش نمی‌خواست مدتی با او و گیلان چشم در چشم شود. می‌رفت تا شاید با پیشنهادی که برای سلمان داشت این بار تصمیم بهتری برای زندگی‌اش بگیرد. در همین حین حاج حبیب با نگاهی به داخل حیاط و آدمهای در حال رفت و آمد پرسید:

ـ پس آقا سلمان ما کجاست؟

سجاد دستی به صورتش کشید و گفت:

ـ یه... یه کاری داشت رفت کرج.

حاج حبیب با تعجب پرسید:

ـ امروز؟! امروز که وقت کرج رفتن نبود! اتفاقی که نیفتاده؟!

ـ نه... کاری پیش اومد و گفت برمی‌گرده. اتفاقاً اگر بدونه شما تشریف آوردید زودتر برمی‌گرده.

حاج حبیب لبخندی زد و دست روی بازوی او گذاشت و گفت:

ـ پس خوبه یه تماس باهاش بگیرم.

سپس از آن دو جدا شد و بعد از خوش و بشی با آقا رهی و آقامحمود و بقیه به سمت

Roman_nazy

Scanned with CamScanner

تالار بزرگ خانه و محفل آقایان به راه افتاد. بین راه با سلمان تماس گرفت. علت این تماس هم این بود که با دیدن چهره درهم سجاد بیشتر نگران حال سلمان شد و خواست جویای احوالش شود. حس کرده بود سجاد از چیزی ناراحت است.

ـ آلو... سلام حاجی!

با شنیدن صدای گرفته سلمان جواب داد:

ـ سلام پسر... کجایید شما مرد مؤمن؟! مهمون دعوت می‌کنید و خودتون تشریف می‌برید؟!

ـ ببخشید حاجی! راستش یه کاری پیش اومد که...

ـ پاشو بیا بابا! بیا منتظرتم. چند روز دیگه می‌خوام یه سفر کوتاه برم. بیا که فردا با گیلان بیاید پیشم.

نتوانست به او نه بگوید و به ناچار ساعتی بعد راهی تهران شد. فؤاد با دیدن حاج‌حبیب جلو رفت و با احترام او را به داخل تالار و جایی که حاج سورچیان نشسته بود، راهنمایی کرد.

سرانجام محسن با تماس‌های پی در پی افروز که از چیزی باخبر نبود رسید. همان ابتدا چشم پندار به او افتاد. به او که لحظه ورود به داخل حیاط با باجناق بزرگ‌تر، آقا رهی و سپس برادرش آقامحمود، دست داد و با صدای سجاد به سمت او رفت.

از جایی که ایستاده بود و سیگار می‌کشید دید که هنگام نزدیک شدن به سجاد رنگش کمی پریده و نگاهش زیرچشمی به اطراف است. شاید هم دنبال او می‌گشت. احتمالاً فکر می‌کرد تا به حال لو رفته و او هر آنچه که دیده کف دست سجاد گذاشته است اما محسن خبر نداشت که تنها چیزی که دیگر برای پندار مهم نیست دختری به نام مستانه شکوهیست. کسی که تمام باورهای او را نسبت به عشق و وفاداری وزندگی تغییر داده بود. اما جدا از این مسئله به خاطر افروز ذهنش حسابی به هم ریخته بود. شک نداشت که سجاد با فهمیدن این موضوع کثیف لحظه‌ای نمی‌تواند چشم بر خیانت محسن ببندد. به ویژه اینکه خبر داشت سجاد تمام امور شرکت و مسائل مالی جهادی را به او سپرده است. حالا که به فؤاد گفته بود دخالتی در این موضوع نمی‌کند حسابی ذهنش درگیر شده بود.

محسن در مورد بودجه‌ای که سجاد برای مدرسه نیمه تمام علوان خواسته بود تا از حساب خیریهٔ مردمی برداشت کند، گفت که صبح روز بعد اقدام و مبلغ درخواستی را به حساب گروه یاری گران ارسال می‌کند.

Roman_nazy

Scanned with CamScanner

بعد از جدا شدن از هم محسن راه تالار را در پیش گرفت. تازه از کنار سنگ‌چین‌های منتهی به ساختمان گذشته بود که نگاهش به پندار افتاد. کسی که زیر درخت انجیر ایستاده بود و با تکیه بر تنه درخت سیگار می‌کشید و میخ نگاهش به سوی او بود. به سرعت از او چشم گرفت و دستی پشت گردنش کشید. سپس از مقابل چشمان او دور شد. پندار به این فکر می‌کرد که آیا انگیزه این آدم برای خیانت به همسرش فقط نداشتن بچه است و یا مستانه در این مدت آنقدر در کثافت فرو رفته که توانسته هر طور شده زیر پای یک مرد متأهل بنشیند و او را از راه به در کند! آیا اصلاً هر بهانه‌ای ولو مهم حق خیانت به زوج می‌داد؟! این افکار دو روزی در حال متلاشی کردن مغز او بود.

عصر بود و بعد از پایان مراسم تنها چند فامیل نزدیک برای شام حضور داشتند. سلمان نیز درست زمانی رسید که خانم‌های اهل خانه و چند آشنا و فامیل تازه از آرامگاه و مزار بی‌بی معصوم برگشته بودند. سلمان به محض ورود با آقایان حاضر در حیاط دست داد. سجاد که در حال بدرقه یکی از بستگان دور بود تنها در مقابل سلام کوتاه و آهسته سلمان هنگام گذشتن از کنارش به همان آهستگی جوابش را داد.

پندار با دیدن او دست داد و چون از موضوع پیش آمده بین دو برادر خبر نداشت در مورد غیبتش پرسید و مشغول صحبت شدند تا اینکه گیلان به همراه خواهرشوهرها و حاجیه و همچنین ساره وارد حیاط شد. مثل چند بار قبل لاله را میانشان ندید.

همگی سلام و احوالپرسی کردند. حاجیه با دیدن سلمان که به تماس‌های پی در پی او از دیروز بی‌توجهی کرده و حالا بعد از مراسم رسیده بود با دلخوری از او روگرفت و بعد از خوشآمدگویی به پندار به سمت پله‌های ایوان رفت.

آنجا بود که چشم گیلان به سلمان افتاد. سابقه نداشت چند روز پشت سر هم قهر باشند. سلمان اینبار با شنیدن حرفهای تحریک کننده عادل به سیم آخر زده بود. از این نظر به او حق می‌داد که نتواند آن جو را تحمل کند. باید هر طور شده سلمان را راضی به رفتن از این خانه می‌کرد. حتی اگر مجبور باشد از پدرش کمک بگیرد وگرنه زندگی‌اش نابود می‌شد. با دردیده شدن پرده‌های حرمت بین دو برادر حتم داشت که دیگر اینجا جای زندگی نیست.

پندار با دیدن گیلان بی‌خبر از همه جا سری برای گیلان تکان داد و او را مخاطب خودش قرار داد. بدین ترتیب خانم‌ها به داخل ساختمان رفتند و گیلان به ناچار با نگاهی زیر چشمی به سلمان به آنها نزدیک شد.

ـ سلام گیلان خانم! خوب هستید؟ مجدد تسلیت میگم. غم آخرتون باشه!

Roman_nazy

Scanned with CamScanner

ـ خیلی ممنون آقاپندار! غم نبینید.

گیلان نگاهی به سلمان انداخت که با اخمی روی پیشانی به او زل زده بود. دلتنگش شد و سرش را پایین گرفت.

ـ فرصتی پیش اومد بابت اون شب، هم ازتون عذرخواهی کنم که یه وقت صدام پشت تلفن بالا رفت هم اینکه به خاطر کار بزرگی که در حق اون طفل معصوم انجام دادید بهتون تبریک بگم.

استایل شیک این مرد در این کت و شلوار و پیراهن سراسر مشکی و عطر تندش همیشه برایش جالب بود. جالب به جهت تفاوتی که در منش این آدم و ظاهر زندگی‌اش بود. تمام اعضای خانواده آصف می‌دانستند که خانواده متمول جهانشیری چه ثروتی را در اختیار دارند و این فرد که تنها فرزند آنهاست دارای چه امکاناتیست. اما هر بار با نیت و دلی بزرگ پا به پای بچه‌های یارانه‌ای گران در مناطق و روستاهای محروم به عنوان پزشک عمومی و همچین جراح، مردم محروم را ویزیت و درمان می‌کند.

چشم از پندار که هنگام صحبت جدی اما در عین حال محترمانه صحبت می‌کرد، گرفت و گفت:

ـ خواهش می‌کنم! کاری نکردم. راهنمایی‌های شما خیلی کارساز بود.

پندار نگاهی به رفتار متواضعانه او کرد و گفت:

ـ کسی که بتونه جان یه انسان رو نجات بده قطعاً کار بزرگی انجام داده.

گیلان از او تشکر کرد و در مقابل سکوت سنگین سلمان مجدداً از پندار تشکر کرد و راه ساختمان را در پیش گرفت. مثل همیشه شام را از رستوران آقارَهی سفارش دادند و بعد از صرف شام اولین نفر عمه قدسی و پسرانش بودند که عزم رفتن کردند.

سپس حاجی سورچیان و همسرش و کم کم باقی مهمانان بعد از خواندن فاتحه‌ای برای بی‌بی معصوم راهی شدند.

آخرین نفر نیز حاج حبیب بود که عزم رفتن کرد. آن شب به اصرار سلمان و گیلان و همچنین سجاد شام در کنار آنها حضور داشت. او از تالار و محفل آقایان بیرون آمد و بعد از خداحافظی از گیلان و باقی اعضای خانواده به جهت هماهنگی سفر با سجاد به سمت در ورودی ساختمان همراه شد. هر دو مشغول صحبت بودند که ساره بی‌خبر از حضور آنها از آشپزخانه بیرون آمد. تمام شب در کنار حاجیه و باقی خانم‌های فامیل رسم میزبانی را به عنوان صاحب عزا به جا آورده و حالا با رفتن همه بی‌طاقت از درد زانوها برای گرفتن آب و خوردن دارو به آشپزخانه رفته بود. مدتی بعد از آنجا بیرون آمد.

Roman_nazy...

Scanned with CamScanner

حاج حبیب رو به ورودی آشپزخانه و سجاد پشت به آن قسمت در حال صحبت بودند که همان لحظه ساره آهسته با قدم‌هایی سنگین از آشپزخانه خارج شد. جهت خروجش از آشپزخانه و رفتن به سمت پله‌های بالاخانه طوری بود که پشتش به آن دو بود و آنها را وقت بیرون آمدن ندیده بود اما لحظه‌ای نگاه حاج حبیب به زنی افتاد که با قدم‌هایی آهسته از آشپزخانه خارج شد.

هنگام راه رفتن شمرده قدم می‌گرفت و همین که پای پله‌ها رسید ناگهان تعادلش را از دست داد و دست به نرده‌های چوبی پله گرفت.

سجاد پشت به ساره داشت و متوجه نگاه لحظه‌ای حاج حبیب نشد. کسی که با دیدن زن برای صدم ثانیه‌ای قلبش ریتم تندتری گرفت. شدت این ریتم زمانی بیشتر شد و تردیدش از بین رفت که تعادل ساره برهم خورد و لاله که تازه از ته راهرو آمده بود با دیدن مادرش با صدا زدن او به سمتش دوید.

دیدنش او را به یقین رساند که حتی سی و شش سال ندیدن هم نمی‌تواند حس‌های همیشه زنده ته قلبت را از بین ببرد. عمق برخی از احساسات مرز فراموشی را هم درنوردیده و ریشه در روح آدمی داشت. این زن زمانی روح او را تسخیر کرده بود. کسی که سالهاست گوشه دلش نشسته و به او زل زده است بدون آنکه واکنشی به هم نشان دهند.

با صدای لاله، سجاد به عقب برگشت و با دیدن او که دست زیر بغل ساره برد خیالش راحت شد. برای یک لحظه جرقه‌ای در ذهنش زده شد و به سرعت چرخش نگاهش به سمت حاج حبیب برگشت. تازه متوجه شد که این دو هنوز بعد از این همه سال یکدیگر را ملاقات نکرده‌اند. ناخودآگاه با پایین رفتن سر حاج حبیب لبخندی بر لبش نشست و دوباره به سمت مادر و دختر برگشت تا ساره را صدا بزند اما همین که چرخید بازویش به سرعت در چنگ دستان حاج حبیب قرار گرفت. با تعجب نگاهش به او افتاد و صدایش را با همان سر افتاده، شنید:

ـ نه داش سجاد! نه...

به همین جمله کوتاه بسنده کرد و از در ساختمان بیرون رفت. نگاه سجاد به شانه‌های افتاده و پای او که کمی هنگام راه رفتن دنبال خودش می‌کشید دردناک بود. عشق و جدایی چه بر سر این دو نفر آورده بود که عمق زخم‌هایشان حتی حالا نیز اجازه نمی‌داد به هم نزدیک شوند.

نتوانست او را در این وضعیت تنها راهی کند. با او تا در حیاط قدم گرفت. هر دو سکوت کرده بودند و فقط صدای خش خش برگها بود که زیر پاهایشان به ناله افتاده بود.

Scanned with CamScanner

در توسط سجاد باز شد و با احترام راه را برای رفتن او باز کرد. حاج حبیب قدم به بیرون گذاشت و با دیدن راننده که از دقایقی پیش آمده و منتظر او بود لحظه‌ای ایستاد. بدون آنکه به سمت سجاد برگردد سرانجام بعد از سکوتی کش‌دار زمزمه کنان پرسید:

ـ عمه‌ت مشکلی داره؟

با همین یک جمله هم، جانش یک دور رفت و برگشت. سجاد با درک حال و روز مردی که سالها بعد از مرگ همسرش نام هیچ زنی را نبرده بود و تنهایی و خاطراتش را بر هر همدم و مونس دیگری ترجیح داده بود، قدمی به او نزدیک شد. مرد هنوز پشت به او داشت. با شانه‌هایی افتاده. مهره‌های تسبیح میان دستانش فشرده و از ساییده شدن روی هم به قیج قیج افتاده بودند.

ـ ام اِس!

چشمان حاج حبیب آنی روی هم افتاد و صدایش در ذهن به خروش آمد.

«بیا پایین ساره! می‌افتی دست و پات می‌شکنه. اون‌وقت اگر حاجی و داداش اسماعیلت التماسمم کنن نمیام دختر علیل‌شون رو بگیرم.» کَله کَله قندی بود که با شنیدن صدای قهقههٔ دختر در بالای درخت انجیر در دلش آب می‌شد. «غلط کردی حبیب! تا آخر عمر بیخ ریشتم. سالم، علیل، زشت، خوشگل هر چی باشم از سرتم زیادم.» قدمی جلوتر برداشت و درست پای درخت ایستاد. از ترس آمدن اسماعیل نگاهی دیگر به پشت سرش انداخت. سپس با بالا بردن سرش و چشم دوختن به ساره که با شجاعت بالای درخت نشسته و برای او انجیر می‌چید، گفت: «همه‌لومه که از سرمم زیادی ذلیل‌مرده! ولی عروس لَنگون نمی‌خوام. می‌خوام مثل آدم‌ا‌ون رو ببریم تو حجله» از همان بالا با انجیر سبز کالی سر حبیب را نشانه گرفت و با پرتاب آن گفت: «خیلی بی‌حیایی حبیب! دیگه هم بسه... انجیر زیاد خوردی تو راه اسهال میشی» حبیب خندید و گفت: «من که از اول گفتم بسه بیا پایین. بیا یه وقت می‌افتی بدبخت میشم. الآنه که داداشت سر برسه.»

«نترس! خجسته حسابی سرش رو گرم کرده تا ما اختلاط کنیم. وقتی با دو تا بچه تازه یادش میاد بره سربازی این وقتها هم نمی‌تونه دل از زنش بکنه. خداحافظی اینا یه کم طولانی‌تر از خداحافظی مجردها میشه.» دوباره قهقهه زد و خیالش راحت بود که صدای خندیدنش از ته باغ تا ساختمان خانه نمی‌رسد. حبیب خندید و گفت: «بیا پایین بی‌حیا! بیا پایین تا کار دستم ندادی!» «خب با این چیزی که الآن گفتی بهتره من همون بالا بمونم.» با چیزی که خودش گفت ریسه رفت و سپس مقابل چشمان مشتاق حبیب با

Scanned with CamScanner

مهارت از درخت پایین آمد. دامنش را که لبهٔ آن را هنگام بالا رفتن از درخت گوشه شلوارش بند کرده بود تا درونش انجیر بریزد سمت حبیب گرفت و با لبخند گفت: «برای تو راهتون چیدم. برم بریزم تو یه کیسه.» نگاهی مشتاق به چشمان او انداخت و گفت: «مراقب خودت باش تا برگردم ساره!»

نبود... ساره هیچ‌وقت مراقب خودش نبود. نه مراقب عشقشان و نه آن وقتی که پشت دانشکده با التماس از او خواسته بود چشمانش را برای قدم برداشتن در راهی که شفیع بود، باز کند. و نه حالا که فهمیده بود مراقب سلامتی خود نیز نبوده.

در مقابل کلمه‌ای که سجاد کوتاه در جواب سؤالش گفته بود پاکِشان در سکوت به سمت اتومبیل رفت. وقت دنده عقب گرفتن راننده و خروجشان از کوچه باغ سر مرد همچنان پایین بود و به فکر فرو رفته بود.

بعد از رفتن حاج حبیب وارد حیاط شد و در را پشت سرش بست. نگاهی به ساختمان قدیمی وسط باغ انداخت. یکی یکی چراغ اتاق‌ها خاموش می‌شد. با روشن بودن چراغ اتاق لاله تصمیم گرفت با او برای رفتن به این سفر صحبت کند. صحبتهای عادل و همراهی این دختر با این فرد، زنگ خطر را برایش به صدا در آورده بود. باید بیشتر حواسش را به او می‌داد. کسی که کنجکاو آمده بود تا مردم اینجا را بشناسد.

در حالیکه از نیت واقعی او باخبر نبود به سمت ساختمان به راه افتاد. عجیب دلش خوابی طولانی می‌خواست. دیدن حال و روز حاج حبیب حسابی سجاد را به هم ریخته بود. این مردِ همیشه پر صلابت و شجاع و محکم را هیچ‌وقت مثل امشب این چنین با شانه‌های افتاده و لرزان ندیده بود. نگاهی دیگر به اتاق ساره انداخت. گذشته با آنها چه کرده بود!

از میان به هم ریختگی حیاط و وسایل موجود در آن گذشت و وارد ساختمان شد. با نگاهی به اطراف و ندیدن کسی راه پله‌ها را در پیش گرفت. پشت در اتاق لاله ایستاد و در زد.

ـ الآن میام ساره! دارم لباس عوض می‌کنم.

دستی که به سمت دستگیره در برده بود عقب کشید و سرش را پایین گرفت. با جمله‌ای که شنید پایش به رفتن نکشید. چندی بعد در باز شد و او را با موهایی باز در تاپی بندی و لِگ مشکی دید. نگاهش را ابتدا گرفت اما وقتی انتظار لاله را مقابل در دید تازه به خاطر آورد نوع پوشش برای این دختر همچنان مانند قبل در کمترین درجه اهمیت قرار دارد. درست طبق عادت همیشگی بدون هیچ منظور خاصی.

Scanned with CamScanner

به ناچار نگاهش را بالا گرفت و گفت:

ـ باید باهات حرف بزنم.

ـ خوابم میاد.

لجبازی‌اش مشهود بود و به خاطر برخورد تند خودش در این دو روز اخیر حق داد که او هم در برابرش این‌طور موضع بگیرد. درجه غرورش را می‌دانست و منتظر این واکنش بود.

ـ باید در مورد سفر حرف بزنیم. چراغ اتاق مادرت خاموشه. نمی‌خوام بدخواب بشه.

فقط مسائل مربوط به ساره می‌توانست او را از موضعش پایین بیاورد. سجاد هم این موضوع رو خوب می‌دانست و هر از چندگاهی برای همراه کردن او با خودش مجبور بود از این حربه استفاده کند. لاله کنار رفت و او وارد اتاق شد. در که بسته شد به سمت او چرخید تا حرفش را بزند. همین که دختر را دست به سینه منتظر شنیدن دید دوباره کلافه نگاهش را از او گرفت. درست که حلالش بود اما نمی‌خواست تا خود این دختر در مورد این رابطه به نتیجه نرسیده وارد حریمش شود.

به همین خاطر تماشای حیاط را بهانه کرد و با حالتی درمانده به سمت پنجره رفت.

ـ وسایل ضرورت رو جمع کن فردا حدودای ظهر با ماشین من میریم سمت علوان. سامره خانم و بچه‌ش هم میان.

ـ بله می‌دونم. در هر صورت شما که نمی‌تونین بدون خانمتون برین سفر. پس حرف مردم چی میشه! اینا به کنار خود سامره خانم طاقت دوری ندارن.

کلافه دستی به صورتش کشید و به ناچار به عقب برگشت.

ـ تعجبم از اینه که تو می‌دونی جریان چیه و باز هم داری کنایه می‌زنی! چرا مرد بار من باید در مورد این مسئله برات توضیح بدم؟!

به سرعت قدم برداشت و مقابلش ایستاد. سجاد به ناچار نتوانست چشم از این موهای پریشانش روی شانه‌ها بردارد.

ـ نه مشتاقم دیگه چیزی رو بشنوم و نه با جنابعالی جایی میام. من اینجا کارهای مهم‌تری دارم جناب مهندس. کارهایی مهم‌تر از نقش بازی کردن برای مردم به بهونه کمک به زن رفیق مرحومم.

جالب بود که هر چه تلاش می‌کرد از موضوع سامره بگذرد اما باز هم ته حرفهایش به او می‌رسید و بیشتر حرصش می‌گرفت.

دلش نمی‌خواست سجاد فکر کند او دچار حسادت شده است اما دیدن رفتارهای

امروز سامره در آشپزخانه لحظه‌ای از مقابل چشمانش دور نمی‌شد.

سجاد با خشم نگاهی به رفتن او به سمت تخت کرد و میانه راه بازویش را گرفت. او را سمت خود چرخاند و گفت:

ـ لابد کار مهمت اینه که سوار ماشین عادل بشی و کوچه‌های این محله رو گز کنی! برای چی؟ به چی برسی؟ اون چی می‌دونه که من نمی‌دونم و از خودم نمی‌پرسی؟

نیشخندی زد و بازویش را از میان دستان سجاد جدا کرد و جواب داد:

ـ شماها اگر بدونید هم به من چیزی نمی‌گید. نه تو، نه ساره و نه اعضای خانوادهٔت. همین‌قدری هم که می‌دونم از عادل شنیدم.

سجاد دیگر تحملش را از دست داد و با گامی نزدیک‌تر شدن به او با خشم گفت:

ـ اینقدر جلوی من اسم این آدم رو نیارا به قدر کافی داره تو این خونه فتنه به پا می‌کنه، دیگه نمی‌خوام اسمش رو از زبونت بشنوم، فهمیدی؟

ـ نه! این مدلی که تو از موضع قدرت باهام حرف می‌زنی نفهمیدم.

پوفی کرد و سرش را بالا گرفت. نمی‌دانست از چه راهی می‌تواند این دختر را با خود همسو کند. واقعاً گاهی در مقابلش عاجز می‌ماند. عاجز از ادامه دادن رفتاری که فعلاً با این وضعیت نابسامان مناسب می‌دید اما گاهی برخی رفتارهای این دختر او را بر آن می‌داشت تا پا از تعهداتی که با خود گذاشته بود فراتر بگذارد. به همین خاطر قدمی جلوتر برداشت. طوری که اگر لاله قدمی دیگر به عقب برمی‌داشت روی تخت می‌افتاد. حالا نگاهش از بالا روی صورت دختر بود. با لحنی جدی گفت:

ـ من دارم تمام سعی‌م رو می‌کنم با رعایت یه سری اخلاقیات وارد حریم شخصی تو نشم. با وجود اینکه هیچ محدودیتی ندارم.

لاله چشمانش جمع و با تعجب به او خیره شد. درک منظور او خیلی سخت نبود.

ـ ولی انگار خودت نمی‌خوای رابطه‌مون مسالمت‌آمیز پیش بره.

سرش را روی صورت او خم کرد و ادامه داد:

ـ منظورم از اینکه نمی‌خوام اسم یه مرد دیگه رو از زبونت بشنوم و تورو هر روز تو ماشینش ببینم برای اینه که من شوهرتم. دیدن این چیزها برای یه مرد ایرانی غیرتش رو غلغلک میده. گاهی هم از غلغلک عبور می‌کنه و دست به کارهایی می‌زنه که هم برای زنش بد میشه هم برای اون طرف. اگر اون روز تو کوچه هیچی بهت نگفتم به خاطر این بود که نخواستم جلوی اون عوضی و یا دیگران برخورد نامناسبی باهات داشته باشم. اما دیگه تموم شد. کافیه فقط یه بار دیگه تورو با اون ببینم.

Roman_nazy

Scanned with CamScanner

جوابش را نفس به نفس او داد. قبل از اینکه ته دلش بماند و روی زبانش بیات شود.
درست عین جوانی‌های ساره.
ـ ببینی چی کار می‌کنی؟
سجاد با دیدن جسارت او از یک چشم به چشم دیگرش نظر انداخت. اگر مثل خودش رُک و صریح جواب نمی‌داد نمی‌توانست بعدها جلوی سرکشی او را بگیرد. به ساره قول داده بود مراقب این دختر ناآرام که با هدف و منظور پا به ایران گذاشته است، باشد. به همین خاطر آرام دست دور کمر او برد و با یک حرکت او را محکم به خود چسباند. حرکتی که لاله را آنی غافلگیر کرد و چشمانش روی هم آمد. درست کنار گوشش زمزمه کرد:
ـ کاری می‌کنم خودت به این باور برسی که دیگه واقعاً شوهرتم. فهمیدی؟
«فهمیدی» را پچ پچ وار انگار وسط گوش میانی‌اش گفت و ضربان قلب دختر چنان سرعت گرفت که حتی نتوانست نفس بکشد. سجاد که خودش نیز حالی بهتر از او نداشت دستش را از دور کمر او باز کرد و اینبار موهای ریخته روی شانه‌اش را کنار زد و گفت:
ـ دختر خوبی باش تا هر چیزی به وقتش اتفاق بیفته. این‌طوری برای هردومون بهتره.
خواست از کنارش بگذرد اما هر چه کرد دید انصاف نیست دل را لَب تشنه از چشمه دور کند. با حسی نو از خواستن که هیچ‌وقت تجربه نکرده بود خم شد و شانهٔ برهنه و استخوانی او را بوسید.
با پاهایی لرزان از کنارش گذشت و وقت رفتن به سمت در گفت:
ـ ساکِت رو ببند آلاله! این روزها من خودخواه‌ترین مرد روی زمینم. می‌خوام جلوی چشمم باشی.
در اتاق را باز کرد و به سمت او که همچنان مستأصل وسط اتاق ایستاده بود، چشم دوخت.
ـ ما فردا می‌ریم و حاج حبیب و تیمش هم چند روز دیگه بهمون ملحق میشن.
در اتاق را بست و او با یک گام به عقب روی تخت نشست. چرا مقابل این آدم و کوچک‌ترین حرکات ساده‌اش این‌طور دل از کف می‌داد و تمام بدنش رعشه می‌گرفت؟! خودش بی‌اراده و سست شده بود یا او کارش را خوب بلد بود؟!
در جای دیگری از این خانه باغ در اتاقی دیگر گیلان کرم شب را روی صورتش مالید. در قوطی را بست و برس را روی موهایش کشید. از داخل آینه او را روی تخت دید. پشت به او و رو به دیوار دستهایش را جلوی سینه قلاب کرده بود و گویی خواب بود. لابه لای

Roman_nazy

Scanned with CamScanner

صحبتهای پدرش فهمید که سلمان با تماس او از کرج برگشت وِالا امشب هم باید تنها سر بر بالین می‌گذاشت.

برس را روی میز توالت گذاشت و برخاست. آباژور کنار تخت را روشن و برق اتاق را خاموش کرد. با همان پیراهن ساتن گلبهی روی تخت نشست. عادت این مرد را می‌شناخت. از بچگی باید با نیم تنه لخت می‌خوابید و اگر می‌خواست گاهی نیمه شب از اتاق خارج شود باید به او گوشزد می‌کرد تا لااقل زیرپوشش را بپوشد. به خصوص حالا که جدا از آن زن و کودکش، ساره و دخترش نیز در این خانه زندگی می‌کردند.

نگاهی به پشت او انداخت و همان وقت یاد بچگی‌هایشان افتاد و ناخودآگاه لبخند بر لبش نشست. سرانجام بعد از چند روز غم و سکوت حالا با دیدن قهر سلمان با یادگذشته لبش به خنده باز شد. تخسی این مرد که دامنه‌اش از کودکی بود تمامی نداشت. یاد عادت بچگی‌اش که هنوز هم با او همراه بود افتاد.

سلمان عاشق این بود که کسی پشتش را بخاراند. این عادت که هر بار از طرف حاج‌تراب به او لبیک گفته می‌شد بر سرش ماند و دیگر کسی نتوانست این لذت را از او بگیرد. به همین خاطر به هر کسی که می‌رسید پیراهنش را بالا می‌زد و می‌گفت پشتش را بخاراند. وقتی که از دست سجاد کتک می‌خورد و خواهرها هم اهمیتی به این عادت زشت او نمی‌دادند پناه به گیلان می‌برد و با التماس از او که فقط یک سال از دختر خاله‌اش بزرگ‌تر بود، می‌خواست که پشتش را بخاراند. او هم مثل همیشه با دلسوزی این کار را برایش انجام می‌داد.

تا اینکه با بزرگ‌تر شدنشان و به سن تکلیف رسیدن گیلان هر بار حاجیه و گاهی سجاد با تشر به سلمان به او یادآور می‌شدند که دیگر بزرگ شده‌اند و این کار زشت است. سلمان طفلک هم با نگاهی به اطراف وقتی مطمئن می‌شد کسی او را نمی‌بیند پیراهنش را بالا می‌زد و در بعد از ظهر گرم تابستانی پشتش را به تنه درخت گردو می‌مالید و صفایی به وجودش می‌داد. یک بار که گیلان اتفاقی او را وقت ورود به حیاط دیده بود با صدای بلند به قهقهه افتاد. آن روز سلمان با حرص دنبالش افتاد و در مقابل جملات گیلان که او را خرس جنگلی نامیده بود دختر بیچاره را کنج حیاط به دام انداخت و کتک مفصلی به او زد.

این عادت نه تنها از سر سلمان نیفتاد، بلکه تا اینکه بعد از ازدواجشان او هر شب به تلافی منعی که از جانب حاجیه و سجاد شده بود حالا با خیال راحت پشتش را به دستان همسرش می‌سپرد، گیلان هم هر بار به جبران گذشته با لبخند خواسته‌اش را اجابت

می‌کرد.

خودش را جلوتر کشید و با دیدن پشت پرموی او با لبخند آهسته و نرم، سر انگشتان و ناخنش را روی پوست او کشید.

طوری که لحظه‌ای مور مور شدن پوست او را دید. شاید سلمان با این حرکتش غافلگیر شد و توقع نداشت با قهری که همچنان میانشان جریان داشت گیلان او را به این شکل از موضعش پایین بکشد. چه شبهایی را که با تماس نرم و آهسته ناخن‌های او به پشتش به خواب رفته بود.

گیلان کنارش دراز کشید و اینبار حرکت دست و سر انگشتانش را از بالا به پایین تکرار کرد. وقتی حس کرد نفس‌هایش دوباره خام و ذلیل این حرکت او شده که دیگر بدنش از آن انقباض اولیه در آمد و ریتم نفس‌هایش آرام‌تر شد. با این حساب کمی دیگر خودش را به او نزدیک کرد و با شیطنتی که مدتها بود سلمان از او ندیده بود کنار گردنش لب زد:

ـ گاهی دلم می‌خواد اسبم باشی سلمان! از اون اسبهایی که برای یه قَشو کشیدن پوستشون حاضرن از یه صبح تا شب بی وقفه به صاحبشون سواری بدن.

اگر شانه‌های او را که لحظه‌ای به تکان واداشت نمی‌دید جرأت نمی‌کرد حرکت بعدی را انجام دهد. روی دستش تکیه داد و اینبار روی او نیم‌خیز شد. لبخند کمرنگ سلمان را که روی لب دید دست دور گردنش گذاشت و روی صورتش خم شد. آهسته گفت:

ـ می‌خوام سوارت بشم و باقی مسیر زندگی رو به تاخت با هم بریم. اسب من میشی سلمان!

سلمان نتوانست بیش از این مقاومت کند و با یک حرکت چرخید و او را در آغوش گرفت. لحظهٔ آخر کنار گوشش مردانه غرید:

ـ میشم... منتها منو که می‌شناسی! همیشه وحشی‌ام. چه از نوع انسانش چه اسبش.

خنده‌های گیلان همیشه غرور را در بند بند وجودش تزریق می‌کرد.

Roman_nazy

Scanned with CamScanner

۱۷

چشم از تابلوی «جاده ساوه» گرفتم و به بیابان‌های اطراف دادم. از صحبتهایش با ساره شنیدم که حدود هفت یا هشت ساعت در راهیم. با دکتری که چند روز پیش قبل از مراسم چهلم بی‌بی رفتیم خیالم از بابت داروهای ساره راحت بود. این دومین باری بود که به همراه سجاد به پزشک حاذقی که پندار معرفی کرده بود، مراجعه می‌کردیم. وضعیت جسمی ساره کمی بهتر شده بود اما مرگ مادرش و حاصل نشدن دیدارشان ضربه بزرگی از لحاظ روحی به او وارد کرد. حالا هم با وجود اهالی آن خانه خیالم از بابتش راحت بود. لحظه‌ای با دست کوچک هیلا که روی پایم قرار گرفت از افکارم بیرون آمدم. با کمی فاصله از سامره پشت اتومبیل سجاد نشسته بودیم. هیلا با شیشه شیرش بازی می‌کرد و این‌بار سرش را به طرفم خم کرد و دستش را روی پایم گذاشت. نمی‌دانم چرا نمی‌توانستم با مادرش راحت باشم. گویا سامره هم همین حس را نسبت به من داشت و از همان ابتدای سفر کلامی با هم حرف نزده بودیم. شاید او هم از اینکه سجاد مرا همسفر خودشان کرده بود خیلی راضی نبود. این را از نگاه و سکوتش فهمیده بودم البته برایم خیلی مهم نبود.

دلیل آمدن او به سفر کاملاً مشخص بود. او به محل زندگی‌اش می‌رفت اما همراه شدن من با سجاد و گروهش لااقل اگر برای ساره تعجب نداشت برای حاجیه خانم جای تعجب داشت. چون زمانی که لباس پوشیدم و با کوله‌ام از پله‌ها پایین آمدم متعجب ابتدا نگاهش را به سجاد داد. سجاد هم مقابل چشمان ساره که گویی از قبل از همراه شدن من با او باخبر بود، توضیح داد «دختر عمه هم با ما میاد تا شهرها و مناطق مختلف ایران رو از نزدیک ببینه و آشنا بشه.»

Roman_nazy

Scanned with CamScanner

البته که این حرف برای قانع کردن آنها بود وگرنه دلیل مهم خودم بعد از حساس شدن به حضور او و سامره در کنار هم، پیوستن حاج حبیب به این گروه بود که مرا ترغیب به آمدن کرده بود. می‌دانم طبق خواسته عادل الآن باید در تهران می‌بودم و باگیلان برای رفتن به خانه پدرش آماده می‌شدم. به ویژه امشب که خبر داشتم به همراه سلمان شام به منزل پدرش می‌رفتند.

حاج حبیب قرار بود دو روز بعد با تیمش برای پاکسازی منطقه مین به روستای علوان بیاید.

هیلا با چشمان درشت سیاهش لبخندی زد و قطرات شیر از کنار لبانش شره کرد. لبخندی ناخودآگاه بر لبم نشست و چشمکی به او زدم. چشمانش شبیه مادرش بود اما رنگ پوست و موهای روشنش گویا به پدرش عباس رفته بود. ترکیب جذابی در چهره این کودک ظریف و متأسفانه بیمار بود.

هنوز لبخند بر لبم بود که نگاهم به آینه جلو و نگاه سجاد افتاد. حواسش به من و بازی چشمانم با هیلا بود. با یادآوری بوسه شب قبلش بر شانه‌ام چشم از او گرفتم و دوباره نگاهم را به بیرون دادم. شب قبل تا صبح بارها و بارها این حرکتش در ذهنم ناخودآگاه مرور شد و در خود پیچیدم. آنقدر که دیگر دلم نمی‌خواست به چیز دیگری فکر کنم. همچنان سعی داشتم موضعم را در برابر او حفظ کنم اما او مرا خوب شناخته بود. حملات و نفوذش به یکباره و تهاجمی نبود بلکه آرام بود و برایم ترسناک.

پندار روی صندلی جلو خواب بود و دست به سینه سرش را به عقب تکیه داده بود. دیدنش در آن لباس اسپرت که همیشه او را در کت و شلوار رسمی دیده بودم برایم تازگی داشت. موهایش با ژل به بالا هدایت شده بود و زمان سوار شدن با وسواس چمدان و کیف پزشکی و دو جعبه بزرگ دارو را در صندوق عقب شاسی جای داد. دیدنش حین مهیا کردن مردم در آن روستا و مناطق محروم باید جالب می‌بود.

عصر رسیدیم. راه به نسبت طولانی و خستگی در چهره‌مان پیدا بود اما به محض رسیدن به روستای علوان آنچه که لحظه اول نظرم را به خود جلب کرد هجوم بچه‌های روستا به سمت ماشین بود. سامره که پیدا بود اکثر آنها را می‌شناسد با لبخند گفت که مهندس کلی برایتان خوراکی آورده. سجاد و پندار هم که گویی به دیدن این صحنه‌ها عادت داشتند با نگاه مشتاق و منتظر بچه‌ها در صندوق عقب را باز کردند و با خوشرویی و شوخی و سر به سر گذاشتن دختران و پسران نوجوان و خردسال بسته‌های حاوی خوراکی را بین‌شان تقسیم کردند. سجاد گفت جعبه‌های لوازم تحریر هم روز بعد توسط

Scanned with CamScanner

گروه می‌رسد.

شوق نشسته در نگاه بچه‌ها در لباس‌های نه چندان نو و حتی معمولی حس خاصی را در وجودم نشاند. ابتدا با دیدن هجوم بچه‌ها در قسمت ورودی روستا به سمتمان متعجب به آنها چشم دوخته بودم که لبخند سجاد با دیدنم عمق گرفت. انگار می‌دانست مراکجا بیاورد و واکنشم را از حفظ بود.

بسته‌های خوراکی راکه قبل از آمدن از دکه کوچک مش نوذر خریده بود بین بچه‌ها تقسیم شده بود. پندار و سامره همچنان در حال تخس بسته‌ها بودند که سجاد با لبخندی به سمتم آمد.

ـ خوبی؟ خسته شدی؟

همچنان از نزدیکی به او معذب بودم اما نباید حس و حالم را متوجه می‌شد. من هنوز اهدافم را برای آمدن به اینجا و محرم شدن مصلحتی با او فراموش نکرده بودم.

ـ خوبم. به تاریخ این خوراکی‌ها توجه کردی؟

ـ آره... همین هفته پیش دکه‌ش خالی شد و نوه‌ش براش جنس جدید خریده. فکر کنم امروز دوباره باید بره خرید.

با این جمله لبخندی زد و صدای گریه هیلا از داخل ماشین به گوش رسید. سامره همچنان در حال سرو کله زدن با بچه‌ها بود. سجاد خم شد و هیلا را از داخل ماشین برداشت. او را در آغوش گرفت و صورت لاغرش را بوسید.

ـ خوشگله... نه؟!

نگاهم سمت صورت ظریف دخترک چرخید. خواستم دوباره طعنه‌ای بزنم اما با دیدن چهره معصوم دختر عباس و تصور اینکه او هم مانند من با مرگ پدرش را هیچ‌وقت ندیده دلم نیامد. سری تکان دادم و گفتم:

ـ آره... خوشگله ولی امیدوارم آینده‌ش هم همین‌قدر زیبا و خوب باشه.

منظورم راگرفت و در سکوت به من خیره شد. چشم از او گرفتم و صدایش را شنیدم:

ـ آوردمت اینجا تا خوب مردمش رو ببینی. شناخت واقعی رو از دل این مردم شروع کن. با یه نمای کلی و موضوعات تعریف شده تو کتابها و فیلمها نمی‌تونی نتیجه درست بگیری. به این مردم و مسلک‌شون خوب نگاه کن و ببین با وجود این زندگی سخت چقدر هوای همو دارن و به خاکشون تعصب و عشق دارن.

هضم صحبتهایش برایم سخت نبود. اما کنار آمدن با آنها سخت بود، برای منی که عمری شکل دیگری فکر و این سرزمین را در ذهنم تحلیل کرده بودم. با صدای پندار به

سمت او چرخیدیم.

ـ خب داش سجاد... بریم؟

به دخترک کوچک موفرفری که با پیراهن مندرس و صورتی نشسته همچنان به پاهای پندار آویزان بود و شکلات می‌خواست نگاه کردم.

ـ قربونت برم عمویی... تموم شد. بازم برات میارم.

نمی‌دانم چرا از لحظه‌ای که پیاده شده بودم مرتب دلم زیرو رو می‌شد. حرفهای سجاد هم نشان می‌داد که مرا با فکر و هدف قبلی به آنجا آورده و عادل تنها یکی از بهانه‌هایش بود. دوباره سوار ماشین شدیم اما دخترک موفرفری همچنان به ما زل زده بود. ناکام و پربغض.

نتوانستم... نتوانستم بی‌تفاوت از کنارش بگذرم. از کنار یکی از همین مردمی که قبل از آمدنم به اینجا از آنها دل خوشی نداشتم. یاد دو بسته شکلات و آدامسی که معمولاً ته کوله‌ام بود، افتادم و به سرعت گفتم:

ـ یه لحظه صبر کن!

سجاد که تازه به راه افتاده بود ماشین را متوقف کرد. به سرعت پیاده شدم و از ته کوله‌ام زیر لباس‌ها دو بسته شکلات و آدامس را در آوردم و سمت دخترک گرفتم. لبخندش حین گرفتن بسته‌ها آنقدر حس خوبی در من تزریق کرد که تازه متوجه احساس خوب سجاد و پندار و سامره حین تقسیم خوراکی با بین بچه‌ها شدم. وقتی سوار شدم دخترک همچنان نگاهش به من بود. البته اینبار با لبخندی کودکانه. فهمیده بودم که راه طولانی برای کنار آمدن با افکارم دارم.

وارد یک میدانگاهی کوچکی شدیم که کمی بعد از آن چند کانکس فلزی در آنجا تعبیه شده بود. به محض توقف، پندار پیاده شد و گفت:

ـ خب خانم‌ها فعلاً شب به خیر!

سپس رو به سجاد کوتاه گفت:

ـ منتظرم!

سجاد سری برایش تکان داد و به راه افتاد. نمی‌دانستم قرار است کجا برویم و چرا پندار آنجا پیاده شد که همزمان صدای سجاد را پشت فرمان شنیدیم:

ـ سامره خانم اگر زحمتی نیست این چند وقت دختر عمه مهمان شما باشن.

وقت صحبت نگاهش به روبه رو بود و با احترام درخواستش را به او گفته بود. سامره نگاهی گذرا به من انداخت و با صدای آرامی گفت:

Roman_nazy...

Scanned with CamScanner

ـ خواهش می‌کنم! مراحِمن!

از اینکه قبلاً با من هماهنگ نکرده بود عصبی شدم اما کمی که فکر کردم دیدم گویا چاره دیگری هم نیست. قطعاً نمی‌توانستم به همراه آنها در آن کانکس شبها را صبح کنم و دو کانکس دیگر هم فردا توسط باقی اعضای گروه اشغال می‌شد. بنابراین سعی کردم غر نزنم و با این شرایط موقتی کنار بیایم.

بعد از پنج دقیقه‌ای مقابل خانه سیمانی کوچک و جمع و جوری توقف کرد. پیاده شدیم و سجاد ساک او را از صندوق خارج کرد و جلوی در گذاشت. بلاتکلیف کنار ماشین ایستاده بودم. سجاد کیسه حاوی غذایی را که در راه گرفته بود نیز به دست سامره داد و گفت:

ـ لطفاً در حیاط و ساختمون رو قفل کنید!

سامره با نمایشی از حس شرم سرش را پایین گرفت و گفت:

ـ چشم! خیالتون راحت باشه. بفرمایید یه چایی بخورید و گلویی تازه کنید بعد برید.

بی‌حوصله چشم از طنازی‌های زنانه او گرفتم و صدای سجاد را شنیدم.

ـ دست شما درد نکنه!

سرش حین تشکر از او پایین بود و با مکث و سکوتش سامره فهمید که باید برود. به همین خاطر با دستی که آزاد بود ساکش را برداشت و با نیم نگاهی به من داخل شد. بعد از رفتن او بود که به من نزدیک شد. به ماشین تکیه داده بودم و شرایط موجود اصلاً وفق مرادم نبود.

ـ دیگه باید ببخشی... چاره‌ای نیست. امکانات اقامتی ما تو سفرهای جهادی یه کم محدوده.

جوابی ندادم که اینبار نامم را صدا زد.

ـ آلاله!

سرم را بالا گرفتم و نگاهم در نگاهش نشست. نمی‌دانم لحظه‌ای به یاد چه چیزی افتاد که لبخند مرموزی روی لبش نشست.

مرموز بودن لبخندش آنقدر مشهود بود که دلم می‌خواست کوله میان دستانم را بر سرش بکوبم. می‌دانستم به چه چیز فکر می‌کند اما گُر گرفته، خودم را به آن راه زدم. مرد گُنده مقابلم ایستاده و با چشم خاطره بازی می‌کرد. این‌بار صدایش آهسته‌تر بود.

ـ تا حالا این حس رو داشتی که از داشتن یه چیزی توزندگیت، یه چیزی که مال خود خودت باشه تو تنهایی‌هات مثل بچه‌ها ذوق کنی و ته دلت غنج بره از داشتنش؟!

سرم آرام بالا آمد و دوباره در چشمانش نشست. اینبار دیگر رنگ نگاهش مرموز و تخس نبود. بلکه می‌درخشید. می‌دانستم منظورش چیست و چه می‌خواهد بگوید. به همین خاطر منتظر جمله اصلی‌اش بودم اما در عین ناباوری دوباره با تخسی تمام از کنارم گذاشت و به قصد رفتن و نشستن پشت فرمان زمزمه کرد:

ـ اگر فکر کردی برمی‌گردم با صد کیلو وزن به یه دختر بداخلاق بدقلق میگم اون چیزِ غنج‌آور تو هستی سخت در اشتباهی!

هنوز حرص و غیظ در وجودم کامل نجوشیده بود که حین باز کردن در ماشین گفت:

ـ سعی کن خواب‌های خوب ببینی!

برگشتم و به چهره‌اش که سعی داشت لبخندش را روی لب مهار کند و جهت نگاهش سمت من نباشد، با حرص خیره شدم. چندی بعد پا روی گاز گذاشت و رفت. متعجب و ناکام و در عین حال غضبناک به رفتنش خیره شدم. از اینکه سر کارم گذاشته بود خشمگین بودم و وارد حیاط خانه شدم. دروغ چرا! منتظر بودم جمله اصلی و نهایی را بشنوم و این انتظار برای خودم عجیب بود.

حیاط کوچکی بود که کاملاً مشخص بود تازه ساخته شده است. شیرآب و حوضچه کوچکی زیر آن برای شست و شو تعبیه شده بود و چند گلدان کوچک شمعدانی هم کنار در ورودی بود. از طراوت‌شان پیدا بود که کسی در نبود صاحبخانه به آنها آب داده است. مشغول تماشای اطراف بودم که سامره جلوی در آمد و گفت:

ـ بفرما داخل!

جمله کوتاهش را گفت و داخل شد. چادر عربی و لباس تیره‌اش را با پیراهن سبزآبی بلند عوض کرده بود اما همان شیله مشکی بر سرش بود. چاره‌ای نداشتم. باید تا پایان مدت اقامتم در این روستا با او سر می‌کردم. کسی که پیدا بود او هم چندان رضایتی به حضورم در خانه‌اش ندارد.

وارد سوئیت کوچک و جمع و جورشان شدم. وسایلش اندک اما تمیز و مرتب بود. چشمم به عکس عباس روی طاقچه افتاد. از روبان مشکی که گوشه قاب عکس بود و از موهای روشنش فهمیدم که برادر مرحومِ عادل است. نزدیک طاقچه شدم و حیفم آمد از جوانی او که زیر خاک رفت.

ـ بفرما بشین! غذا از دهن می‌افته.

برگشتم و او را مشغول پهن کردن سفره دیدم. غذایی که سجاد از رستوران بین راهی گرفته بود روی سفره گذاشت و هیلا را روی پاهایش نشاند. دخترک خوابش می‌آمد و

Scanned with CamScanner

مدام نق می‌زد. دقایقی بعد از شستن دستهایم کنار سفره نشستم و دو تایی در سکوت مشغول خوردن غذا شدیم. هر دو بی‌اشتها و بی‌میل.

بعد از غذا زیرانداز و بالش و پتویی برایم آورد و گفت:

ـ ببخشید لاله خانم! امکانات ما خیلی کمه.

نگاهی به چهرهٔ بی‌پوشش او انداختم که با موهای باز ملیح‌تر بود. عباس عاشق را کنار او مجسم کردم و گفتم:

ـ خیلی هم خوبه. مزاحمت شدم.

برگشت و به گوشه دیگری از اتاق رفت که برای خودش و هیلا زیرانداز پهن کرده بود. کنار هیلا نشست و گفت:

ـ مهمان حبیب خداست! مراحمید!

اینبار با دقت بیشتری به او چشم دوختم. چهره‌اش به دل می‌نشست و اندامش با وجود زایمانی که داشت متناسب بود. هیلا را در آغوش گرفته و شیشه شیرش را میان دستانش قرار داد. آنطور که سرش را کج کرده و به دخترکش خیره شده بود دلم از تنهایی‌اش گرفت و به دنیای عجیبی که در آن به سر می‌بردیم فکر کردم. اینکه زوجی با هزار امید و آرزو زندگی را شروع می‌کنند اما اجل مهلت نمی‌دهد و نظم همه چیز را بر هم می‌زند. حالا ما آدمها برای سالها بعد خودمان نیز برنامه‌ریزی می‌کنیم.

عصر به محض رسیدن به ساره اطلاع دادم و حالا با دیدن پیامش که پرسیده بود جایم راحت است یا نه مشغول چت بودم. سامره هم زمزمه‌کنان شعری را برای دخترش می‌خواند تا بخوابد. هیلا روی پاهایش بود و با تکان پاهای او پلک‌هایش حین خوردن شیر سنگین می‌شد.

کمی گذشت تا اینکه صدایی از بیرون نظرم را جلب کرد. وقتی دیدم سامره واکنشی نشان نداد گفتم شاید اشتباه شنیدم اما اینبار با صدای در زدن هر دو نیم‌خیز شدیم. سامره که تازه هیلا را روی زمین گذاشته بود بلند شد و به سرعت روسری را روی سرش کشید. سر جایم نشستم و پرسیدم:

ـ این وقت شب کیه؟

بلند شد و با کنار زدن پرده نگاهی به حیاط انداخت و گفت:

ـ شاید آقا سجاد باشه و خواسته سری بزنه!

با این جمله از اتاق بیرون رفت. من هم بلند شدم و کنجکاو بیرون رفتم. تازه پایم را به حیاط گذاشته بودم که صدای آشنایی جز صدای سجاد نظرم را جلب کرد.

Scanned with CamScanner

ـ برو بگو شوهرت بیاد!

لحظه‌ای دیدم سامره قدمی به عقب برداشت و با صدایی لرزان گفت:

ـ برو... برو آقا عادل! خواهش می‌کنم! چی از جونم می‌خوای؟!

ـ من گفتم با تو کار دارم؟! گفتم برو به اونی که ادعا می‌کنه شوهرته ولی الآن پیش زنش نیست بگو بیاد دم در.

با اینکه کارم گیر او بود و از طریق این آدم می‌توانستم به جواب خیلی از سؤالاتم برسم اما می‌دانستم که هر وقت سر و کله‌اش پیدا می‌شود یک جنجالی بعدش رخ می‌دهد باورم نمی‌شد که این همه راه دنبالمان به راه افتاده و آمده بود. به همین خاطر به داخل برگشتم و به سرعت شماره سجاد را گرفتم. بعد از آن روز که از من پرسیده بود اینجا نامش را چی سیو کردم نامش را ناخودآگاه از «مهمان ناخوانده» به «پسردایی» تغییر داده بودم. به این امید که تنها به عنوان یک پسردایی و دخترعمه با هم سر کنیم. یعنی ترجیح می‌دادم تنها همین نسبت فامیلی بینمان باشد نه چیز دیگری.

روی کلمه پسردایی ضربه زدم و کمی بعد صدایش را خواب آلود شنیدم.

ـ آلو...

مشخص بود قبل از جواب دادن به صفحه گوشی نگاه نکرده بود.

ـ می‌تونی یه لحظه بیای اینجا؟

کمی بعد صدایش با هوشیاری بیشتری آمد.

ـ آلاله؟ تویی؟ چی شده؟

ـ عادل اومده. جلوی دره. سراغت رو می‌گیره.

کمی مکث و خط ممتد سکوت و بعد هم فقط دو کلمه.

ـ دارم میام.

خشم صدایش آنی بود و من ترسیدم از دقایقی بعد که باز قرار بود بلوایی به پا شود. به همین خاطر به سرعت به سمت در حیاط رفتم؛ شاید می‌توانستم عادل را به رفتن راضی کنم. سامره هنوز صدایش حین صحبت می‌لرزید. باورم نشد او آن وقت شب آنجا باشد تا اینکه بیرونِ در دیدمش.

ـ به به خانم عامری عزیز! شما الآن نباید جای دیگه‌ای باشید؟!

به خاطر دلهره‌ای که این وقت شب در دل این زن به وجود آورده بود قدمی نزدیکش شدم و گفتم:

ـ منم مثل شما آقای عادل. انگار هیچ‌کس امشب سر جای خودش نیست!

Scanned with CamScanner

لبخندی زد و گفت:

ـ سرِتقی دیگه! خوشم میاد ازت! برو به اون آقایی که ادعا می‌کنه شوهر این خانومه بگو بیاد دم در.

ـ برو عادل! این وقت شب اومدی که شر به پا کنی؟!

ابتدا نگاهی به سامره انداخت که چند قدم عقب‌تر ایستاده و با نگرانی به ما چشم دوخته بود. آنگاه آهسته طوری که فقط من صدایش را بشنوم گفت:

ـ انتظار دارم در برابر کمکی که بهت می‌کنم تا به خواسته‌ت برسی تو هم کمکم کنی نه اینکه سد راهم بشی. ده بار ازت پرسیدم اون صیغه نامه جعلیه یا نه، گفتی نمی‌دونم...

ـ چون نمی‌دونم.

نفس بلندی کشید و قدمی عقب رفت. به ماشینش تکیه داد و گفت:

ـ باشه... پس صبر می‌کنم تا با هم بفهمیم.

فایده نداشت. کینه این آدم نسبت به آصف‌ها عمیق‌تر از چیزی بود که حس می‌شد. به ناچار به عقب رفتم و با اشاره‌ای به سامره وارد حیاط شدیم. در را بستم تا سجاد بیاید. دقایقی نه چندان طولانی با سامره به دیوار حیاط تکیه داده بودیم که متوجه صدا و نور چراغ ماشین در کوچه خاکی شدیم. به سرعت در را باز کردم و بیرون رفتم. سامره هم کنار در با دلهره و نگرانی به آنها خیره شد.

سجاد و پندار از ماشین پیاده شدند. عادل با دیدن آنها تکیه‌اش را از ماشین گرفت و با نیشخندی گفت:

ـ می‌بینم که با بی‌غیرتی کامل زن جوونت رو ول کردی و رفتی جای دیگه‌ای بخوابی.

سجاد قدمی به سمتش برداشت. اما قبل از او پندار بازویش را گرفت و به عقب کشاند. سپس نزدیک عادل شد و با همان لحن جدی همیشگی‌اش گفت:

ـ این همه راه رو بلند شدی دنبال ما راه افتادی که ببینی کی کجا می‌خوابه؟ خجالت بکش پسر! تو چرا اینقدر با عباس فرق داری؟

عادل نزدیکش شد و با حرص گفت:

ـ بکش کنار دکتر! تو و اون رفیق شفیقت می‌دونید درد من چیه پس نمی‌خواد با قیاس من و برادرم که باعث کشتنش تو همین خراب شده شدید با کلمات بازی کنی.

ـ دردت چیه مرد حسابی؟! اینه که بیوه برادر و برادرزاده‌ت رو بفرستی جایی که معلوم نیست چه بلایی سرشون میاد؟!

Roman_nazy

Scanned with CamScanner

سجاد این را گفت و با کنار کشیدن پندار درست مقابل عادل ایستاد. حالا هر دو با خشم به هم زل زده بودند. سامره با جمله سجاد اشک از چشمانش راه گرفت و خود را پشت در کشاند. دلم با دیدنش در این وضعیت گرفت و نگاهم با صدای دوباره سجاد به سمتشان کشیده شد.

ـ الآن باید تو زیر بال و پر عزیزان برادرت رو می‌گرفتی نه رفیقاش. برو عادل! برو دنبال شر نباش! تو حقیقی و حقوقی هیچ کاری نمی‌تونی بکنی.

عادل گوشه لبش را از زیر دندان خلاص کرد و با صدایی دورگه گفت:

ـ بعد از همت عالی جنابعالی و دوستانت برای کشوندن عباس به این ده کوره، این زن بود که اینجا جا خوش کرد و با یه عشوه و فریب زنونه موندگارش کرد. نمی‌خوام اینجا باشه. نه خودش نه بچه‌ش. هر دوشون آینه دِقن! مادرم پیغوم داد تا ابدالدهر نمی‌خواد این زن و بچه‌ش رو ببینه. دیدنشون داغ دلش رو تازه می‌کنه. فهمیدی؟ بعدش هم بدمی‌کنم می‌خوام بفرستمش دیار پدریش پیش فک و فامیلش؟!

پندار عصبی پوزخندی زد و دست به کمر سری به نشانه تأسف تکان داد. سجاد دست روی شانه او گذاشت و گفت:

ـ پس برو تا به جرم مزاحمت نوامیس ازت شکایت نکردم! یه بار دیگه دم در این خونه سبز بشی به جرم مزاحمت زن و بچه‌م ازت شکایت می‌کنم. به روح عباس قسم این کارو می‌کنم.

لبخند تلخی روی لب عادل نشست و با خشم آلو کشیده در وجودش گفت:

ـ روح عباس به قدر کافی از عنوانی که روی زن و بچه‌ش گذاشتی شاده. دیگه نمی‌خواد گواه بگیریش. ببین داش سجاد... اونقدر اینجا می‌مونم تا ببینم با این نسبت قلابی چقدر می‌تونی ادامه بدی! شب خوش!

وقت سوار شدن و رفتن از آن کوچه همه در عاقبت این کار مانده بودیم. اینکه سجاد تاکی می‌توانست بر این ادعای دروغین پافشاری کند؟!

این میان چرا دل من به شور افتاده بود؟!

☕ ☕ ☕

نگاهی به ساختمان نیمه کاره مدرسه انداخت. اسکلت اولیه آن تمام شده و دیوارچینی آن نیز با آجرهای پیش ساخته به اتمام رسیده بود. امروز هم گروه یاری گران

Scanned with CamScanner

که شامل هشت نفر از دوستان و بچه‌های محله کَن بودند خود را به علوان رساندند و حالا هر یک بر حسب تخصص و توانمندی‌ای که داشتند مشغول اجرای تأسیسات لوله‌کشی و برق و از طرفی نصب در و پنجره‌ها بودند. شش کلاس درس در یک طبقه برای بچه‌های دبستانی روستا به همت این گروه جهادی ساخته شده بود.

لاله نزدیک مدرسه روی تخته سنگی نشسته بود و به بچه‌های گروه و چند مرد جوان روستا چشم دوخته بود. همگی مشغول کار بودند. سجاد هم تا همین نیم ساعت پیش با کمک دوستش میلاد و یکی دیگر از بچه‌ها در حال حمل درهای آلومینیومی کلاس‌ها به داخل ساختمان بودند تا نصب شوند. اما حالا نیم ساعتی بود که با فاصله از ساختمان مدرسه با تلفن در حال صحبت بود. صحبت که نه! به نظر لاله بیشتر شبیه مشاجره بود. هنگام صحبت دستهایش بالا و پایین می‌شد و صورتش گُر گرفته بود. طوری که چندی بعد پندار با شنیدن صدای بلند او از چادر صحرایی امدادی که برای ویزیت رایگان مردم روستا علم کرده بودند، بیرون آمد و به او نزدیک شد.

ـ چرا متوجه نمیشی محسن؟! میگم امروز فؤاد زنگ زد گفت یکی از روستای مارز کرمان باشرکت تماس گرفته و گفته مصالحی که برای خونه‌های این بنده خداها قرار بود فرستاده بشه بعد از سه ماه هنوز خبری نشده. من همه چیزو به تو سپردم، شمارهَم رو کسی نداره. الآن هم شماره شرکت رو پیدا کردن و مجبور شدن زنگ بزنن.

ـ ماشاالله بهت داش سجاد! تو می‌ذاری من یه کلام توضیح بدم؟!

ـ چه توضیحی برادر من؟! پول مردم و این همه خیر دستمون امانته که کار این بنده خداها رو راه بندازیم. بهمون اعتماد کردن. منم به تو اعتماد کردم که جدا از امور شرکت حساب و کتاب جهادی رو هم دستت سپردم. الآن باید به همه هنوز خونهٔ این بنده‌های خدا سر سیاه زمستون تکمیل نشده و هنوزم تو چادر سر می‌کنن؟!

پندار که فهمید طرف صحبت او محسن است با یادآوری آن روز اخیر پیشانی‌اش نشست. سرش را پایین گرفت و پُکی دیگر به سیگارش زد که تازه روشن کرده بود. منتظر ماند تا تماسش تمام شود. چند روز بعد از ماجرای شرکت تصمیم داشت به خاطر خیانت محسن همه چیز را برای سجاد شرح دهد اما با حرف فؤاد دچار تردید شد. این میان زندگی افسانه و آقامحمود هم دچار مشکل می‌شد. باید تأمل بیشتری می‌کرد. در دل به مستانه لعنت فرستاد و نگاهش را به او داد.

ـ چند بار بگم... میگم اونجا رو فراموش کردم. زنگ هم اگر زدن و جواب ندادم احتمالاً چون ناشناس بود جواب ندادم.

Scanned with CamScanner

سجاد با شنیدن بهانه‌های واهی او خنده تلخی بر لبش نشست و گفت:

ـ حس می‌کنم داری با یه بچه حرف می‌زنی محسن! تو خط جدا برای رسیدگی به امور مالی جهادی داری و قرار هم نیست شماره کسی برات آشنا باشه.

محسن سکوت کرده بود و نگاه مستقیم مستانه راکه روبه رویش نشسته بود، نادیده گرفت و گفت:

ـ باشه... همین الآن همه چیزو ردیف می‌کنم.

تماس را بدون خداحافظی قطع کرد. سجاد که اولین بار حرمت چند سال بزرگ‌تری او را حفظ نکرده و امروز حسابی با او تندی کرده بود با خشم گوشی را داخل جیبش انداخت. پندار دود سیگار را بیرون داد. یک دستش را داخل جیب روپوش سفیدش فرو کرد و گفت:

ـ قبلاً یک بار بهت گفتم کارهای شرکت و امور جهادی رو از هم سواکن! یا لااقل اگر سر خودت شلوغه مسئولیت مالی این دو کار رو به عهده یک نفر نذار. نتیجهَش میشه همین.

سجاد سری به تأسف تکان داد و گفت:

ـ خودش گفت همه چیزو بسپر به خودم و خیالت راحت باشه. منم گفتم آمینه... دامادمونه. حقوقی که می‌خوام بدم به یه حسابدار دیگه هم کارها رو خودش انجام بده. حاجیه هم گفته بود دوباره قراره برای یه عمل باروری دیگه اقدام کنن. گفتم یه وقت زیر فشار هزینه درمان نباشن. در هر صورت به خاطر مشکل افروز باید واسمون بیشتر به این قضیه باشه.

پندار نگاهی به چهره گرفته او انداخت و متأسف از مسائل پشت پرده و خیانت محسن گفت:

ـ تا وقتی خودتون افروز خانم رو تو این قضیه تو موضع ضعف می‌بینین، اگه شوهرش هم همینه. این مشکل می‌تونست از طرف اون باشه. اون‌وقت خودش و خانواده سورچیان هم همین نگاه رو به خواهرت داشتن؟! برای عوض کردن نگاه مردم اول باید نگاه و عقیده خودت رو نسبت به اون موضوع عوض کنی.

سجاد جدا از تعجب به زبان نیاوردن نام محسن از زبان پندار گفت:

ـ حق با توئه ولی به خاطر این قضیه حال روحی افروز خوب نیست. اونه که تو موضع ضعف نشسته و از اینور حاجیه و اون دو تا خواهر مرتب براش مرثیه می‌خونن.

ـ حالا خودتو ناراحت نکن!

Roonan_nazy

Scanned with CamScanner

پندار با دیدن پیرزنی که با کمری خم به سمت چادر امداد می‌رفت، گفت:

ـ رو حرفم فکر کن! مسائل مالی شرکت و امور جهادی رو از هم سواکن. این‌طوری با یه اشتباه سهوی، آبرو و اعتبارت جلوی کلی خَیّر که رو اسمت قسم می‌خورن و امانتدارشونی از بین میره.

پندار هشدارش را با توجه به شلوغی سر محسن در این روزها داد و بی‌خبر از مسائل پشت پرده در این مورد به سمت چادر به راه افتاد.

لاله نگاهش به آن دو بود که صدای سلام سامره را شنید. برگشت و نگاهش به دو سبد بزرگی که به همراه داشت، افتاد. صبح دیده بود که او سخت مشغول آشپزیست اما نمی‌دانست برای بچه‌های جهاد ناهار درست می‌کند.

ـ کمک می‌کنی سفره رو بندازیم؟ وقت ناهاره.

برخاست و از اینکه خانه نمانده بود تا به او کمک کند پشیمان شد. در سکوت سفره را زیر نگاه سجاد روی سبزه‌های جلوی مدرسه پهن کردند. تا اینکه هنگام گذاشتن ظرف غذا روی سفره گفت:

ـ همه رو خودت درست کردی؟

ـ آره... هیلا رو صبح سپردم دست یکی از بچه‌های قالی بافی و ناهار گروه رو درست کردم. آقا سجاد همیشه لطف می‌کنن و وسایل لازم رو میخرن و می‌فرستن دم خونه. منم غذای گروه رو درست می‌کنم. یادش به خیر...

همان جا نشست و با نگاه به درختی در کنار ساختمان مدرسه گفت:

ـ اون موقع‌ها عباس می‌رفت خرید و همه چیزو می‌آورد و من برای گروه غذا درست می‌کردم.

نفس پرتأسفی کشید و برخاست. بعد از چند دقیقه سامره به طرف سجاد رفت و آنها را برای ناهار خواند. لاله هم با کمی فاصله به همراه سامره زیر همان درخت نشستند تا مردهای جوان برای صرف ناهار بیایند. حالا که کنار هم نشسته و چند جمله‌ای هر چند کوتاه با هم صحبت کرده بودند خیلی حس بدی نسبت به هم نداشتند. به ویژه لاله که با دیدن زحمتی که او هر بار برای تغذیه گروه می‌کشید رفتارش مسالمت آمیزتر شده بود.

گویا سامره هم متوجه حال نه چندان خوب سجاد شده بود که با دیدن او بالا سر بچه‌ها و تعارفش برای غذا خوردن آنها گفت:

ـ چرا آقا سجاد خودش غذا نمی‌خوره؟! اتفاقاً امروز خورش تَره کوهی که خیلی دوست دارن درست کردم.

Scanned with CamScanner

لاله نیم نگاهی از بالای شانه به او انداخت و حرفی نزد. شاید هم سامره از قصد از علاقه‌مندی سجاد به غذایش گفته بود تا او را متوجه شرایطی که بینشان حاکم است، کند. اما او توجهی نشان نداد و همزمان با صدای آلارم گوشی نگاهش را به صفحه آن داد.

«درست از پشت ساختمون مدرسه حدود ۵۰۰ متر که بیای می‌رسی به امامزادهٔ روستا. بیا اونجا منتظرتم.» مطمئن بود با تهدید دیشبش هنوز در روستاست و نرفته است. ابتدا نمی‌خواست برود اما با این فکر که شاید عادل در مورد کار خودش بخواهد با او صحبت کند، برخاست و با نگاهی به پشت ساختمان نیمه کاره مدرسه از سامره پرسید:

ـ از این پشت تا امامزاده خیلی که راه نیست؟!

سامره نگاهی به او کرد و گفت:

ـ نه... نزدیکه. می‌خوای بری امامزاده؟

ـ آره... برم یه دوری بزنم.

سامره سری تکان داد و او نیز درست زمانی که سجاد با اصرار بچه‌ها کنارشان نشست تا لقمه‌ای غذا بخورد به سمت امامزاده به راه افتاد. مستقیم از پشت مدرسه راه گرفت و بعد از دقایقی از دور گنبد سبز کوچکی را دید. نزدیک شد و به منطقه سرسبزی رسید که تعداد درختانش بیشتر از جاهای دیگر بود. سنگ قبرها در ابعاد و شکل‌های مختلف دیده می‌شدند. هوا سرد بود و باد سردی که می‌وزید باعث شد پالتو را بیشتر دور خودش بپیچد. مکان امامزاده سرشار از آرامش بود و سکوت حاکم بر فضا با شنیدن صدای پرنده‌ها این حس خوب را بیشتر منتقل می‌کرد.

به امامزاده که نزدیک شد عادل را دید که از کنار دیوار بیرون آمد و با دست به او اشاره کرد. دو زن جوان و یک پیرزن داخل امامزاده مشغول خواندن نماز ظهر بودند. دور زد و درست پشت امامزاده زمین سرسبزتری را رو به یک دره دید. از آن همه زیبایی آن هم در آن فصل سال به وجد آمد و به این فکر کرد که چقدر زیبایی این منطقه با وجود دور افتادگی و محروم بودن بی‌نظیر است.

قدم گرفت و درست در بلندای دره عادل را دید که مشغول تماشای پایین است. نزدیک شد و سلام کرد. نگاهش را مثل او به پایین داد و آب روان رودخانه را دید.

ـ اینجا خیلی قشنگه!

عادل ابتدا جوابی نداد، اما چندی بعد با صدای گرفته‌ای گفت:

ـ همین جای قشنگ هم جون عباس رو گرفت.

غمگین به سمت او ایستاد و گفت:

Roman_nazy_...

Scanned with CamScanner

ـ درسته ولی تو با کینه‌ای که از سجاد و اون زن بیچاره به دل گرفتی داری اوضاع رو بدتر می‌کنی. فکر می‌کنی برادرت از اینکه داری زن و بچه‌ش رو عذاب میدی راضیه؟!

ـ تو نمی‌فهمی من چی میگم و دردم چیه! من سالهاست که دارم از دست این خونواده می‌کشم.

لاله منظورش راگرفت و بهتر دید دیگر در این مورد حرفی نزند. خودش به قدر کافی با این خانواده و اطرافیانش مشکل داشت. عادل نیز به جانبش چرخید و گفت:

ـ گفته بودی احتمالاً فردا پس فردا حاج حبیب و تیمش برای مین زدایی بیان روستا.

دست در جیب کاپشنش کرد و فلشی را در آورد. آن را به سمتش گرفت و گفت:

ـ این پیشت باشه. اگر اینجا به کارت اومد که هیچ... وگرنه نگه‌دار تو تهران که ازش استفاده کنی.

فلش راگرفت و نگاهی به آن انداخت و پرسید:

ـ فلش برای چی؟

ـ به احتمال زیاد این آدم با خودش لپ تاپی چیزی که یه سری اطلاعات توش باشه، داره. حالا شاید اینجا به خاطر مسائل امنیتی نیاره اما تو خونه خودش حتماً هست. فقط کافیه یه لحظه خیلی سریع و ضربتی طوری که کسی متوجه نشه اینو بزنی به سیستم و یه بک از اطلاعات داخلش بگیری. همین!

لاله متعجب گفت:

ـ ولی تو به من گفتی اطلاعات مربوط به پرونده پدر و مادرم تو یه پوشه تو خونه‌شه! فکر نکنم اطلاعات چند ساله پیش رو بریزه تو سیستم و با خودش اینور و اونور ببره. یعنی لزومی نداره.

عادل سرش را نزدیک صورت او برد و گفت:

ـ ببین دختر... این راهی که توش قدم گذاشتی احتمال هر چیزی توشه. منم گفتم احتمال داره اون اطلاعات تو سیستمش باشه وگرنه وجود اون پوشه حتمی و صددرصدیه.

لاله که با صحبتهای دو پهلوی او کمی مشکوک شده بود فلش را با یک حرکت به داخل جیب او برگرداند و گفت:

ـ من حوصله دردسر این مدلی که جرمش خیلی زیاده ندارم. خیلی زرنگ باشم بتونم تو خونه‌ش از غفلت صاحبخونه استفاده کنم و اون پوشه رو بیرون بکشم.

Roman_nazy

Scanned with CamScanner

عادل با بدخلقی گفت:

ـ تو مثل اینکه حواست نیست چی گفتم!

ـ اتفاقاً حواسم هست که قبول نمی‌کنم. پدر و مادر من یه پناهنده سیاسی بودن که حالا مادرم بعد از چند سال با ترس و لرز نه برای خودش بلکه به خاطر آینده من برگشته اینجا. حالا من نمی‌تونم با بی‌احتیاطی خودم رو بندازم تو دام قانون. فقط کافیه سابقه والدینم رو بیرون بکشن.

عادل با عصبانیت دستی به کمر زد و با بی‌حوصلگی گفت:

ـ ببین دختر... تا وقتی اون پسردایی‌ت کنار تو و مادرته نمی‌ذاره اتفاقی براتون بیفته. اول اینکه تو کارت رو خوب بلدی و می‌دونم از پسش برمیای. بعدش هم اگر اتفاقی افتاد فقط کافیه این داش سجاد شما یه پادرمیونی ساده بکنه و حاج حبیب همه چیز رو فراموش کنه. شاید تو خبر نداشته باشی ولی همین حاج حبیب ما منتظر بود این آقاسجادِ نورچشمیش دامادش بشه ولی ایشون زدن تو کاسه کوزه همه و تریپ برادری برای دختر خاله‌شون برداشتن. ولی از علاقه حاج آقا به آقای مهندس کم نشد.

ـ برای شما هم بد نشد.

پوزخندی زد و با تکان دادن سر گفت:

ـ چه فایده!

نگاهش را به دره داد و دوباره فلش را از جیبش در آورد و به سمت او گرفت.

از طرفی دیگر همه مشغول صرف غذا و صحبت با هم بودند که سر سجاد بالا آمد و نگاهش به سامره افتاد. با تعجب دید که لاله کنارش نیست. کمی که گردن کشید او را دورتر از ساختمان مدرسه در حال دور شدن دید. نگران شد و با اشاره‌ای به پندار که گفته بودزودبرمی‌گردم به طرف سامره رفت. نباید می‌گذاشت در این روستای غریب که جایی را نمی‌شناخت تنها راه بیفتد و همه جا سرک بکشد. ساره هم از کنجکاوی دخترش باخبر بود که کلی دم رفتن سفارشش را به او کرده بود.

سامره با نزدیک شدن او از جایش بلند شد و سلام دوباره کرد.

ـ سلام... دست شما درد نکنه! بازم به زحمت افتادید.

ـ خواهش می‌کنم! کاری نکردم. نوش جان!

نگاه گذرایی به او کرد و پرسید:

ـ آلاله کجا رفت؟

سامره لحظه‌ای با شنیدن لحن خودمانی او هنگام به زبان آوردن نام دختر عمه‌اش

Roman_nazy...

Scanned with CamScanner

سرش را پایین گرفت و ساده گفت:

ـ گفت میره امامزاده.

متعجب پرسید:

ـ مگه می‌دونست اینجا امامزاده داره؟

سامره شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

ـ نمی‌دونم. من که نگفته بودم.

ـ ممنون! شما اینجا نشینید. هوا سرده. به یکی از بچه‌ها می‌سپرم وسایل رو بیاره در خونه.

سپس به سمت امامزاده به راه افتاد. و سامره غمگین از همراهی نکردن او و رفتن به سمت به قول او لاله با قدمهایی آرام به طرف خانه به راه افتاد. سجاد با گامهایی بلند رفت و درست زمانی رسید که عادل فلش را برای بار دوم به طرف لاله گرفته بود.

ـ اینا همه برای محض احتیاطه. شاید اصلاً نیازی نباشه ازش استفاده کنی!

به ناچار فلش را گرفت و همان لحظه صدای خشمگین سجاد را که به آنها نزدیک می‌شد، شنیدند:

ـ گفته بودم اگر یه بار دیگه دنبال ناموس اون خونه راه بیفتی زنده نمی‌ذارمت عادل.

عادل با شنیدن صدای او به سمتش برگشت و با خشم فراوان گفت:

ـ مزخرف نگو سجاد!

اما سجاد امان نداد و با یک حرکت که حتی لاله هم به وحشت افتاده بود گلوی عادل را گرفت و او را درست لبهٔ پرتگاه روی زمین خواباند. هم از لحاظ جثه هم از لحاظ قد از عادل سرتر بود و عادل با وجود تلاش زیاد نتوانست از زیر دستان او که حسابی غافلگیرش کرده بود رها شود.

ـ ول کن وحشی! میگم ول کن!

ـ بهت هشدار داده بودم. اون از دیشب که رفتی دم خونه یه زن تنها و شاخ و شونه کشیدی اینم از الآن.

لاله با وحشت و شنیدن صدای سرفه‌های بی‌امان عادل گفت:

ـ ولش کن! ولش کن سجاد... الآن خفه میشه.

سجاد به یکباره برگشت و فریاد زد:

ـ تو یکی حرف نزن که باهات کار دارم!

لاله خشمگین گفت:

Scanned with CamScanner

ـ هیچ کاری نمی‌تونی بکنی. میگم ولش کن دیوونه. الآن می کُشیش.

سجاد که به قدر کافی محسن اعصابش را تحریک کرده بود با غیظ فشار بیشتری به گلوی عادل داد. آبرویش حسابی نزد روستائیانی که به آنها قول مصالح رایگان داده، رفته بود.

ـ قبل از سفرم دیدمت تو دو راهی چهارباغ جلوی گیلان رو گرفتی. اگر غریبه تو ماشین نبود همون جا نفست رو می گرفتم. شانس آوردی خبر به گوش سلمان نرسید. وگرنه الآن زنده نبودی. حالا هم دومین باریه که با این دختر می‌بینمت. بهت هشدار داده بودم دفعه بعدی تو کار نیست. بگو باهاش چی کار داشتی؟

حالا سر عادل درست به سمت دره آویزان شده بود و سجاد با خشم چنبره زده در وجودش گلویش را فشار می‌داد و التماس‌های لاله فایده‌ای نداشت.

ـ حرف بزن تا نکشتمت عادل! با گیلان چی کار داشتی؟

عادل که تا مرز خفگی فاصله‌ای نداشت به ناچار گفت:

ـ هیچی روانی... فقط ازش پرسیدم سجاد کجا می‌خواد بره اونم برای اینکه زودتر از دستم خلاص بشه گفت میره ازبکستان عمه‌ش رو برگردونه. همین!

اینبار لاله از پشت بازویش راگرفت و او راکه تا خفه کردن واقعی عادل چیزی نمانده بود به عقب کشید. سجاد به ناچار از او جدا شد و عادل با سرفه های پی در پی از دره فاصله گرفت. سجاد با نفس‌هایی ممتد و قفسه سینه‌ای که از خشم بالا و پایین می‌شد، گفت:

ـ به روح عباس قسم فقط کافیه یه بار دیگه تورو دنبال زن و دخترهای اون خونه ببینم. خونت حلاله عادل!

آنگاه با چهره‌ای ترسناک و پر غضب به سمت لاله چرخید و مچش راگرفت و به سمت مدرسه به راه افتاد. با حرص گفت:

ـ با توأم کار دارم.

صدای عادل راکه تازه نشسته و نفسی تازه کرده بود، شنید:

ـ پشیمون میشی از کارت سجاد، بهت قول میدم!

بی‌اهمیت به تهدید عادل دست لاله راگرفته و با نهایت خشم او را دنبال خود می‌کشاند.

ـ ولم کن! با توأم... دستم شکست روانی! سجاد دستم...

اما او بی‌توجه به غرولندها و فریاد لاله فقط دنبال خودش می‌کشاندش. تا اینکه او را به سمت کانکسهای اقامتی برد. جایی که این وقت روز از بچه‌های گروه خالی بود و به

Scanned with CamScanner

نظرش محل مناسبی برای استنطاق این دختر سرکش بود.

از پله‌های جلوی کانکس بالا رفت و هر دو وارد فضایی شدند که داخل آن وسایل اقامتی محدودی بود. به محض بستن در دست او را رها کرد و دست به کمر مقابلش ایستاد. با اخمی سنگین و خشمی غیرقابل کنترل. لاله که دیگر خونش به جوش آمده بود با فریاد گفت:

ـ بار آخرت باشه با من این‌طوری رفتار می‌کنی مردک زورگوی بی‌منطق! فکر کردی کی هستی؟

سجاد با همان حالتی که سعی داشت خشمش فوران نکند و حرکت دیگری از او سر نزند در سکوت به او خیره شد تا خودش را حسابی خالی کند. لاله بعد از فریادهای بی‌امانش به سمت در کانکس رفت اما هنوز از کنارش نگذشته بود که بازویش اسیر دست او شد. دختر را با یک حرکت دوباره مقابل خودش نگه داشت و با جدی‌ترین لحنی که لاله تا آن روز ندیده بود، پرسید:

ـ برای چی رفتی پیشش؟

ـ تا یاد نگیری مؤدبانه رفتار کنی حرف نمی‌زنم.

ـ با رفتارهای سرکش تو من الآن تو مؤدبانه‌ترین حالت ممکن دارم ازت می‌پرسم اونجا چی کار می‌کردی؟ برای چی پاشدی رفتی پیشش؟ شماره‌تو داره؟ حتماً داره که بهت پیغام میده و تو هم با سر میری پیشش برای چی راه افتادی دنبالش؟ نمی‌بینی چه دشمنی با من و خانوادَم داره؟

ـ به من چه؟

ـ به تو چه؟! تو مگه جزء خانواده من نیستی؟!

ـ به نظرت هستم؟!

دیگر نتوانست تحمل کند و دستش را مقابل دختر دراز کرد و گفت:

ـ بده به من!

ـ چی رو بدم؟

ـ همونی که لحظه آخر بهت داد.

لاله که فکر نمی‌کرد او فلش را دیده باشد با لحنی جدی گفت:

ـ نمی‌دونم از چی حرف می‌زنی.

سجاد در نهایت کنترل خودش سرش را نزدیک‌تر برد و گفت:

ـ من دارم نهایت تلاشم رو می‌کنم که خیلی خونسرد باهات حرف بزنم. اون چیزی

رو که بهت داده بده آلاله!

لاله پوزخندی زد و گفت:

ـ نهایت تلاشت رو هم دیدم. همین ده دقیقه پیش داشتی جَوون مردم رو لب پرتگاه خفه می‌کردی. دست منم داشتی از جا در می‌آوردی. شما لطف کن اصلاً برای خونسرد بودن تلاش نکن آقا!

خواست برود که سجاد مقابلش ایستاد و گفت:

ـ برای بار آخر دارم بهت میگم اون کوفتی که نمی‌دونم چیه بهم بده. ببینم... بهت مواد مخدر داده؟ آره؟ این جونور چه نقشه‌ای تو سرشه؟

لاله از افکار سمی او لحظه‌ای خنده‌اش گرفت و گفت:

ـ فکر کنم خیلی فیلم پلیسی می‌بینی داش سجاد.

ادای بقیه را حین صدا زدن او در آورد و لحظه‌ای بعد با حرکت سجاد غافلگیر شد. درست مثل عادل که یک لحظه از حمله او غافلگیر شد و نزدیک بود خفه شود. سجاد بازویش را گرفت و با کشیدنش سمت خود دست داخل جیب پالتوی او برد و دنبال چیزی که عادل به او داده بود گشت. تمام ذهنش را مواد مخدر پر کرده بود و فکر می‌کرد اینبار عادل با نقشه هولناک‌تری به سمت آنها آمده است. با به یاد آوردن جمله او در کوچه‌باغ که گفته بود آتش کینه را به دست خودشان برایشان روشن کرده برای برهم زدن نقشه او مصمم‌تر شد.

وقتی فقط گوشی را از جیبش بیرون کشید لاله گفت:

ـ حق نداری چنین کاری بکنی! برو کنار!

سجاد گوشی را دوباره به جیب او برگرداند و به سمت جیب سمت چپ او دست برد که اینبار لاله بود که او را غافلگیر کرد. نباید می‌گذاشت فلش به دست سجاد برسد و شک او را نسبت به مسائل دیگری جز مشکلات خانوادگی بکشاند. سجاد حتی برای یک لحظه هم نباید ذهنش سمت حاج حبیب می‌رفت. این شد که به یاد بافت جذب زیر پالتویش افتاد. بلوز بافتی که لبهٔ آن را داخل شلوارش کرده بود و می‌دانست چیزی از زیرش نمی‌افتد.

این شد که به سرعت قبل از آنکه سجاد دست داخل جیب دیگرش بَرَد فلش را در آورد و در یک چشم بر هم زدن آن را داخل یقه لباسش انداخت. سجاد لحظه‌ای مات حرکت او شد و هاج و واج به صورتش خیره ماند. لاله که مطمئن شد دیگر دستش به فلش نمی‌رسد با لبخندی فاتحانه به او خیره شد و گفت:

ـ حالا اگر می‌تونی بگیر!

Roman-nazy.ir

Scanned with CamScanner

سجاد با حرص دستی به صورتش کشید و از اینکه رو دست خورد دست به کمر به او زل زد. از خشم زیاد قفسه سینه‌اش در حال انفجار بود. مغزش سوت کشید از حرکات لجبازانه دختر. لاله حالا خرسند از ناکامی او قدم گرفت و به طرف در رفت اما هنوز نرسیده بود که بازویش از پشت کشیده شد. چون خیالش راحت بود او دیگر دستش به فلش نمی‌رسد برگشت و منتظرماند تا دوباره عجزش را ببیند اما اشتباه فکر می‌کرد چون حالا مرد جوان بود که به او نزدیک شد. سجاد ابتدا نگاهی به چهره خونسرد او انداخت. سپس لبخندی مرموز که برای لاله دیگر آشنا بود، زد و با صدایی آهسته گفت:

ـ خودت خواستی.

ـ چی رو خودم خواستم؟

ـ اینکه با روش خودم به اون چیز لعنتی دست پیدا کنم. کاری می‌کنم از این به بعد دختر حرف گوش کُنی بشی.

سپس در مقابل چشمان گرد شده دختر با یک حرکت سریع دست داخل یقه او برد و با کمی کنکاش توانست فلش را پیدا کند.

فلش را با مکث بیرون کشید اما حالا دیگر نه خودش آن حال چند لحظه قبل را داشت و نه دختر بیچاره که زبانش لحظه‌ای از حرکت او بند آمد. فلش میان دستان سجاد بود اما گُر گرفته با رگهای برآمده گردن، کلافه با دست دیگرش موهایش را عقب راند و از او فاصله گرفت. کمی بعد پشت به او کرد و با صدایی لرزان گفت:

ـ لعنت بهت! تو آخرش کار دستم میدی! برو! برو دختر...

دختر بیچاره با صورتی سوزان و پاهایی لرزان چند قدم به عقب برداشت و سپس از کانکس بیرون رفت. این مرد خیلی خوب به او فهماند که اتفاقاً جزء خانواده‌اش شده.

Scanned with CamScanner

۱۸

وقتی در را زن جوان باز کرد دوباره او را دیدم. اینبار کنار پای مادرش ایستاده بود. تا مرا دید شناخت و لبخند معصومانه‌ای زد. همان یک بسته شکلات و آدامس خاطره خوبی را از من در ذهنش بر جای گذاشته بود. حالا باید دید نتیجه این حجم از انفاق و بخشش و زحمت گروه‌های جهادی مثل یاری گران چه تأثیر مهمی در ذهن و زندگی این مردم می‌گذاشت.

از صبح با رسیدن بسته‌های دور دوم یاری گران از تهران که شامل پوشاک و بسته‌های مواد غذایی و لوازم تحریر برای بچه‌ها بود با پیشنهاد سامره و چند دختر دیگر روستا دم خانه‌ها می‌رفتیم و بسته‌ها را تحویل می‌دادیم. ابتدا نمی‌خواستم با آنها همراه شوم اما وقتی دیدم سامره با یک بچه کوچک و همچنین درست کردن غذای گروه جهادگر دست به کار شده نتوانستم در مقابل کمکی که خواسته بود نه بگویم. اما حالا با دیدن هر لبخند بچه‌های روستا چنان حس خوبی وجودم را پر کرده بود که دلم نمی‌خواست بسته‌ها به این زودی تمام شوند.

با تشخیص و شناسایی سامره که اهالی و نیازهایشان را بهتر از همه می‌شناخت توانسته بودیم دو وانت بسته را بین روستائیان پخش کنیم و حالا با دیدن دختر کوچولویی که روز اول دیده بودم کنار پایش زانو زدم و پرسیدم:

-اسمت چیه؟

حالا دیگر مثل روز اول غریبی نمی‌کرد. لبخند زد و گفت:

-زهرا!

بسته حاوی لباس را به طرفش گرفتم و گفتم:

-این لباس خوشگل مال شماست زهرا خانم.

بسته را گرفت و من هنوز باورم نمی‌شد که با شادی کسی از

Roman_nazy

Scanned with CamScanner

این دیار شاد شوم. جایی که با نفرت آمده بودم و حالا برای دیدن هر لبخند و نگاه رضایتشان دلم غنج می‌رفت. آن هم به عنوان یک انسان نه هم کیش و هموطن و هم قوم!

صورتش را بوسیدم و به همراه سامره دوباره پشت وانت سوار شدیم تا به جاهای بعدی که سامره گفته بود، برویم. اَحد پشت فرمان وانت بود و به سفارش سجاد تا عصری ما را دم خانه‌ها می‌برد. روی بسته‌های پوشاک هم با خط گیلان رِنج مناسب سنی اَلبسه نوشته شده بود تا نیازی به باز کردن دوباره بسته‌ها توسط ما نباشد. خطش را قبلاً در دفتر ثبت اسامی خَیّرین یاری‌گران در خانه باغ دیده بودم و می‌شناختم. تمام بسته‌ها آنجا توسط گیلان و یاس و حاجیه و گاهی دخترانش بسته بندی می‌شد و سپس با هماهنگی سجاد به مناطق محروم ارسال می‌شد.

وقت بردن ناهار توسط سامره و اَحد پیشنهادش را برای رفتن به مدرسه نپذیرفتم و تا همین حالا که عصر بود و از کار پخش بسته‌ها فارغ شده بودیم سجاد را ندیده بودم. هنوز هم هضم حرکت دیروزش برایم سخت بود و دلم نمی‌خواست او را ببینم. یعنی نمی‌توانستم ببینم.

شب را بدون شام سر کردم و با وجود غذای محلی که سامره درست کرده بود اما میلی به خوردن نداشتم. بعد از صحبت با ساره گوشی را زیر بالش قرار دادم و زودتر از هر شب به خواب رفتم. کار آن روز حسابی انرژی از من گرفته بود.

نیمه شب بود که با تکان شانه‌ام از جا پریدم. سامره با صورت وحشت زده بالا سرم نشسته بود و با چشمانی گریان تکانم می‌داد.

ـ چی شده؟

گویا لال شده بود و لحظه‌ای فقط با اشاره دستش به سمت هیلا از جا پریدم و دخترک را که مانند آن شب در خانه باغ توان نفس کشیدن نداشت از جایش بلند کردم. فهمیدم که سامره به شدت از اینکه دخترش میان دستانش جان دهد وحشت دارد و در چنین مواقعی می‌ترسد حتی او را در آغوش بگیرد. با دیدن هیلا که برای نفس کشیدن تقلا می‌کرد فریاد زدم:

ـ اسپرَش کو؟

سامره با چشمانی خیس و وحشت زده به میز اشاره کرد و به سرعت آن را برداشتم اما طرز کارش را بلد نبودم. اسپری معمولی نبود و بیشتر شبیه ماسکهایی تنفسی بود که چندین بار دیده بودم سامره جلوی دهان این بچه قرار می‌دهد. درست بعد از حملهٔ آسم هیلا در خانه باغ. حالا حس و حال آن شب گیلان را درک می‌کردم که حسابی دست و

پایش را گم کرده بود.

ـ من بلد نیستم. بیا بذار جلوی دهنش.

ـ کار... کار نمی‌کنه. نمی‌دونم چرا؟

با تعجب چشم از او گرفتم و هیلا را که تند تند نفس می‌کشید و حالا اشک از چشمانش جاری شده بود بلند کردم. به سرعت شماره سجاد را گرفتم اما گوشی‌اش خاموش بود و این برایم جای تعجب داشت. شماره پندار و دیگر بچه‌های گروه را هم نداشتم.

ـ شماره دکتر پندار رو داری؟

سری به نشانه نه تکان داد و از دیدن کودکش در آغوشم تقریباً پس افتاده بود. مانده بودم چه خاکی بر سرم بریزم که ناگهان به یاد عادل افتادم. زیر لب دعا می‌کردم گوشی او خاموش نباشد که با دومین زنگ صدای خواب آلودش شنیده شد.

ـ این وقت شب سر دلت سنگین شده زنگ زدی؟

ـ عادل... هیلا! هیلا حالش خوب نیست. دچار حمله آسم شده. نمی‌تونه نفس بکشه. تو کجایی؟

ابتدا صدایی نیامد اما بعد با فریاد دوم من گفت:

ـ هیلا کیه؟

با این سؤالش چنان خونم به جوش آمد که با فریاد گفتم:

ـ برادرزاده‌ت بی‌غیرت!

دوباره صدایی نیامد تا اینکه با صدایی آرام و شمرده گفت:

ـ جلوی در تو ماشینم.

و من تازه فهمیدم این آدم هر شب به کشیک آمدن یا نیامدن سجاد به این خانه جلوی در داخل ماشین تا صبح می‌خوابد. متعجب و پریشان تماس را قطع کردم و بچه را بغل به طرف حیاط دویدم. با همان پیراهن و شلوارنخی راحت بدون هیچ پوششی روی سرم. وقتی به سمت حیاط می‌دویدم به سامره تشر زدم و گفتم بجنبد تا بچه را به پندار برسانیم.

سامره برخاست و دنبالم دوید. وارد کوچه شدم و عادل را متعجب پشت فرمان دیدم. دقیقه‌ای بعد من و سامره ترسان و آشفته باکودکی که تا خفگی فاصله‌ای نداشت داخل ماشین نشستیم. عادل هم بدون حرف به سمت کانکس‌های محل اقامت بچه‌های باری‌گران به راه افتاد. با سرعت و در سکوت. چند باری هم دیدم که نگاهش روی چهره

Roman_nazy...

Scanned with CamScanner

به خس خس افتادهٔ هیلا چرخید و دست و پا زدن بچه را برای گرفتن نفس بیشتری دید. احتمالاً تا آن شب کینهٔ نشسته در وجودش از این زن مانع شده بود حتی در حد دو جمله از بچه عباس بداند.

پنج دقیقه بعد مقابل کانکس‌ها متوقف شد. اما همچنان متعجب پشت فرمان نشسته و شاهد دویدن من و سامره به سمت کانکس‌ها بود. به سمت اولین کانکسی که می‌دانستم سجاد به همراه پندار در آنجاست دویدم و از پله‌های کوتاهش بالا رفتم. به سرعت در زدم و دقیقه‌ای نکشید که در توسط میلاد باز شد. متعجب و شگفت زده به منی که موهای بلندم در آن وقت شب روی شانه رها شده و بچه در آغوشم بود، خیره شد. تا اینکه صدای خواب آلود سجاد را از داخل شنیدم:

ـ کیه میلاد؟

ـ این... این دختر عمهٔت...

جمله‌اش تمام نشده بود که از کنارش گذشتم و به سرعت داخل شدم. سجاد همان لحظه از جایش برخاسته بود و با سر و صدای به وجود آمده پندار هم که با وسواس داخل کیسه خوابش خواب بود از جایش بلند شد.

ـ چی شده آلاله؟

نگاه سجاد همراه با سؤالش روی صورت هیلا چرخید و صورت کبود بچه و خس‌خسش باعث شد رو به پندار بگوید:

ـ بدو پندار! نمی‌تونه نفس بکشه.

پندار به سرعت برخاست و گویی که به شرایط اضطراری عادت و تسلط داشته باشد فریاد زد:

ـ مادرش کو؟ بگو نبولایزرش کو؟ چرا جلوی دهنش نیست؟

سامره به سرعت داخل شد و با گریه فراوان که باعث شده بود صدایش به خوبی شنیده نشود، گفت:

ـ کار نمی‌کنه. گذاشتم جلوی... جلوی دهنش اما کار نمی‌کنه.

پندار با حرکتی سریع وسیله استنشاقی که مخصوص کودکان آسمی بود را از دست او قاپید و با نگاهی دقیق به آن با عصبانیت گفت:

ـ این چرا سوراخ شده؟

ـ نمی... نمی‌دونم.

پندار کودک را روی تخت خواباند و اسپری‌ای که از داخل جعبه‌های دارویی در آورده

بود چند بار داخل دهانش اسپری کرد اما گفت:

ـ باید برسونیمش بیمارستان. این اسپری مناسبش نیست. باید داروهاش از طریق نبولایزر آروم وارد ریه‌هاش بشه.

با همان چند پاف اول کمی بعد تنفس هیلا ریتم بهتری گرفت اما همچنان سخت‌نفس می‌کشید. چندی بعد سجاد به طرف لباسش رفت تا او را به بیمارستان برساند ولی پندار رو به من پرسید:

ـ چطوری اومدید؟

ـ تلفن این آقا که جواب نداد. مجبور شدیم با عادل بیایم. بیرون تو ماشینه.

سجاد متعجب نگاهی به من انداخت. حق نداشت به خاطر گوشی خاموشش مرا به سبب خبر کردن عادل استنطاق کند.

پندار هم سریع کاپشنش را روی لباس و گرمکنش پوشید و رو به سجاد گفت:

ـ من باهاشون میرم. بعد از بیمارستان باید بریم یه داروخونه‌ای که این دستگاه رو داشته باشه.

سجاد مخالفتی نکرد و چندی بعد پندار هیلا را در آغوش گرفت و به همراه سامره به سمت اتومبیل عادل دویدند. عادل نیز بدون هیچ حرفی به سمت شهر به راه افتاد.

تازه ماشین عادل از جلوی چشممان دور شده بود که متوجه رفتن میلاد به سمت کانکس کناری شدم. سجاد دلیل رفتن او را می‌دانست و داخل شد. چندی بعد کاپشنش راکه کلاه‌بزرگی پشتش داشت آورد. من همچنان روی پله اول کانکس ایستاده و به رفتن آنها نگاه می‌کردم که لحظه‌ای کاپشن سنگین او روی شانه‌هایم قرار گرفت. با نگاهش به من فهماند که آن را بپوشم.

تازه آنجا بود که به خاطر آن پیراهن و شلوار نخی پرپری احساس لرز کردم. کاپشن را به ناچار پوشیدم و او کلاه را روی سرم گذاشت. هم به خاطر سرما هم به خاطر موهایی که هنوز هم عادت به پوشاندن آن نداشتم.

ـ دوستت چرا رفت؟

سجاد نگاهی به کانکس کناری انداخت. گویی با رفتن میلاد به خاطر موهای باز من معذب شده بود. دست برد و طره‌ای از موهایم راکه از کنار کلاه بیرون زده بود لمس کرد و با لبخند گفت:

ـ احتمالاً به خاطر دیدن این شراره‌های آتش و لباس راحت شما بود. من می‌دونم تو هنوز عادت نکردی مدل اینجا بیرون بیای، بقیه که نمی‌دونن.

Scanned with CamScanner

متعجب پرسیدم:

ـ موهای من شراره‌های آتشه؟!

اینبار به خاطر سادگی و ناآشنایی من با واژه‌های معمول آنجا خندید و گفت:

ـ آخه به این موهای قشنگ میاد شراره آتش باشه؟!

سکوتم را که دید توضیح داد:

ـ این یه اصطلاح غلطه که متأسفانه برای اینکه چشم نامحرم رو از دیدن موهای یه زن برحذر دارن به کار می‌برن. در حالیکه میشه از کلمات بهتری استفاده کرد.

حرفی نزدم و پرسید:

ـ به گوشی من زنگ زدی؟

ـ بله... ولی خاموش بود.

وارد کانکس شد و گوشی‌اش را از روی میز کنار تخت برداشت و با نگاهی به صفحه آن گفت:

ـ شارژ نداشت و خاموش شد. وگرنه من شبها اصلاً گوشی رو خاموش نمی‌کنم.

او داخل بود و من همچنان روی پله کانکس جلوی در. نگاهی به من کرد و گفت:

ـ بیا تو... هوا سرده.

گویا همزمان به یاد روز قبل افتادیم از دستش کفری بودم و نمی‌خواستم دوباره وارد آنجا شوم. به همین خاطر مقابل نگاه منتظر او گفتم:

ـ نه...می‌خوام برم خونه.

دیدم لبش به خنده انحنا گرفت اما به روی خود نیاورد. به سمت کاپشن دیگری که حدس می‌زدم متعلق به میلاد باشد، رفت و آن را پوشید. کلید کانکس را از داخل برداشت و دقیقه‌ای بعد با هم به سمت خانه سامره به راه افتادیم. گفت پیاده اذیت نمی‌شوی و من گفتم نه. فاصله نزدیک بود و می‌شد ده دقیقه‌ای رسید.

کمی که از کانکس دور شدیم سکوت را شکستم و کنجکاو پرسیدم.

ـ با آقا پندار چطوری دوست شدی؟ ظاهراً شبیه هم نیستید ولی افکار و اهدافتون خیلی شبیه همه.

دستانش را داخل جیب کاپشن فرو برد و گفت:

ـ چهار سال پیش بود. یه روز صبح اول وقت رفته بودم بانک. کارم که تموم شد از بانک بیرون اومدم و همون وقت یه صدای ترمز شدید اومد. یه ماشین ناغافل زده بود به یه آقایی و بعد هم از ترس پا به فرار گذاشت. اول وقت بود و هنوز خیابون شلوغ نشده بود.

roman_nazy...

Scanned with CamScanner

دویدم سمت اون آقا و همزمان با من یه ماشین دیگه هم توقف کرد و جوونی همسن و سال خودم سریع پیاده شد. چند نفری هم از کسبه اطراف، دورمون رو گرفته بودند. اما کسی کاری نمی‌کرد و می‌ترسیدند اون بنده خدا رو برسونن بیمارستان.

گوشی رو در آوردم تا با اورژانس تماس بگیرم که پندار برگشت و گفت من پزشکم. با خونی که داره از بینی و گوشش میاد احتمالاً خونریزی داخلی کرده. تا اورژانس بیاد این بنده خدا تلف میشه. کمک کن بذاریمش تو ماشین من.

دوید سمت ماشینش و با باز کردن درعقب تازه متوجه ماشین مدل بالاش شدم. با کمک چند نفر مصدوم رو روی صندلی عقب خوابوندیم. سریع جلوی ماشینش سوار شدم و گفتم کاش یه چیزی می‌کشیدی روی صندلی عقب. خون همه جا رو کثیف می‌کنه. دیدم حین رانندگی و سرعتش برای رسیدن به موقع به بیمارستان لبخند زد و چیزی نگفت. تازه اونجا بود که فهمیدم بعد از این همه کمک به این و اون نگران مال دنیا بودم ولی اون اصلاً توجهی به این قضیه نداشت. گاهی با دیدن یه حرکت یا شنیدن یه جمله ساده از آدمها میشه متوجه افکار و منششون شد. من اون لحظه با اون لبخند تلخ پندار شناختمش. اونجا بود که چشمم به کت و شلوار مارک و کروات و ظاهر شیکش افتاد.

اون روز مصدوم رو رسوندیم بیمارستان و بعد هم به خاطر شاهدان محل حادثه مشکلی برامون پیش نیومد. حال اون آقا هم خوشبختانه خوب شد. دوستی من و پندار هم از همون جا شروع شد. یعنی از همون برخورد ساده فهمیدم که با یه آدم معمولی طرف نیستم. اون روز وقت خداحافظی از سر کنجکاوی شغلش رو پرسیدم و گفت تازه تخصص جراحی عمومی گرفته و اون روز هم برای خرید تجهیزات پزشکی مطبش به اون خیابون اومده بود.

شغلم رو پرسید و کارت شرکت رو بهش دادم و اون هم کارت مطبش رو. یکی دو هفته بعدش همو دیدیم و اونم متوجه فعالیت جهادی ما شد. خیلی براش جالب اومد و گفت اینبار که می‌رید دوست دارم همراه گروهتون بیام. تا اینکه تو سفر بعدی با ما همراه شد و بعد از یه مدت شد پزشک تیم. هر جا که می‌ریم مردم اون منطقه رو رایگان ویزیت و درمان می‌کنه. تمام داروها رو هم با هزینه خودش تهیه می‌کنه. بدون اینکه از مبلغ جمع‌آوری شده گروه یاری گران استفاده کنه.

مشتاقانه نگاهی به او انداختم و گفتم:

-چه جالب!

Roman_nazy...

Scanned with CamScanner

ـ آره... تقریباً حضور کسی مثل پندار یکی از افتخارات گروه ماست. یه کم که گذشت به خاطر معاینه بی‌بی معصوم کم‌کم پاش به خونه باغ باز شد و منم در جریان اوضاع خانوادهَش قرار گرفتم. اون موقع تازه با مستانه شکوهی آشنا شده بود. پندار خواهر و برادر نداره. پدرش آقای مسعود جهانشیری یکی از سهامداران شرکت مس ایرانه و اصالتاً کرمانی هستند. فرد شناخته شده‌ای تو این تجارته. زمانی که من با پندار آشنا شدم پدر و مادرش قصد مهاجرت به اروپا رو داشتند اما هر چه کردند پندار قبول نکرد اونها رو همراهی کنه. علتش رو هیچ‌وقت واضح نگفت اما معتقده نمی‌تونه همه چیزو به این راحتی بذاره و بره. اصولاً آدمیه که برای انجام هر کاری باید دلیل محکم و قانع‌کننده‌ای داشته باشه.

ـ جالبه! درست بر عکس خیلی‌ها.

ـ مادر پندار قبل از مهاجرتشون یه مهمونی می‌گیره و مستانه که دختر یکی از آشناهای دورشون بوده تو مهمونی برای اولین بار با پندار آشنا میشه. تعجب می‌کنه از اینکه پندار نمی‌خواد با پدر و مادرش مهاجرت کنه. نمی‌دونم این وسط چه اتفاقی افتاد که این دو کم کم به هم علاقه‌مند میشن. مادر پندار هم با اطلاع از دوستی اونا به دور از چشم پسرش به مستانه میگه اگر بتونی پندار رو به اومدن راضی کنی رابطه تون رو از حالت دوستی در میارم و میشی عروس این خانواده. مستانه هم که گویی سالها رویای مهاجرت داشت اما هیچ‌وقت امکانش رو نداشت شروع می‌کنه به صحبت با پندار تا به مهاجرت راضی بشه. اما پندار که همیشه یک کلام بوده و نظرش به راحتی تو هیچ موردی تغییر نمی‌کنه زیر بار نمیره. پندار موافق ازدواج با اون و موندن تو ایران بود اما مستانه شرط گذاشت زمانی به ازدواج راضی میشه که از ایران بره. این شد که بعد از یه مدت رابطه‌شون سرد میشه. تا اینکه مستانه یه روز وسط مشاجره و دعوا حقیقت رو به پندار میگه و پندار که فهمید اون با مادرش همدست شده و خودش هم صرفاً قصد رفتن از ایران رو داشته از این رابطه کنار می‌کشه. معتقد بود این دختره به چشم یک وسیله و فرصت برای رسیدن به آرزوهاش ازش استفاده کرده.

با تعجب پرسیدم:

ـ ولی اون خانم تو شرکت شما مشغول به کاره!

ـ درسته... همون اوایل آشنایی من و پندار، مستانه شکوهی که مهندسی عمران خونده بود به سفارش پندار وارد شرکت ما شد و طبق تخصصش شد طراح پروژه‌های ساختمونی. الحق هم جدا از اختلافاتی که با پندار داشته همیشه تو کارش جدی و موفق

Scanned with CamScanner

بوده و من هم از کارش راضی بودم. به همین خاطر بعد از به هم خوردن نامزدی‌شون پندار اصلاً دخالتی تو ادامه همکاری مستانه با شرکت نکرد و من هم چون کارشکنی و تخلفی تو کار این خانم ندیدم اعتراضی به موندنش نکردم.

دیگر به خانه سامره رسیده بودیم. با کلیدی که لحظه آخر سامره به من داده بود در حیاط را باز کردم و داخل شدم. سجاد بیرون در با کلاهی که حالا از سرما روی سرش کشیده و دستهایی که در جیب فرو برده بود به من خیره شد. چشم از نگاه منتظر او گرفتم و گفتم:

ـ من این خانم مستانه رو فقط یه بار تو شرکت دیدم و یک بار هم از دور تو حیاط خونه باغ، روز هفتم بی‌بی. ولی همین دو بار هم فهمیدم که اصلاً با آقا پندار نمی‌تونن کنار هم قرار بگیرن. یعنی حسم این‌طور می‌گفت.

ـ به هر حال زندگی شخصی آدمها به خودشون مربوطه. اما پندار هم بعد از اون قضیه خیلی بدبین شده. با خلقیات خاصی هم که داره فکر نکنم به این زودی و راحتی زیر بار ازدواج بره.

سری تکان دادم و گفتم:

ـ به نظرم حق داره. فکر کنم کسی هم که بخواد با این آدم ازدواج کنه باید به همین اندازه خاص باشه.

خواستم شب بخیر بگویم که یاد مسئله دیگری افتادم و پرسیدم:

ـ راستی چرا دوستات بهت میگه داش سجاد؟

لبخندی زد و گفت:

ـ تو گروه دوستانه ما هر کسی یه لقبی داره. بسته به یه سری خصوصیات‌های رفتاری یا فیزیکی و ظاهری. از سالها پیش که اردوهای جهادی ما هم شروع شد و با بچه‌ها مشغول کار بودیم همه مهندس صدام می‌زدن. گفتم بابا این طوری رسمی صدام نزنید! اون حس دوستانه انگار از بین میره. بعد شدم داداش سجاد و کم کم برای راحتی‌شون اون عنوان هم مخفف شد به داش سجاد. دیگه الآن بین رفقا و خانواده و آشنا این اسم به این شکل جا افتاده.

علتش برایم جالب آمد. سری تکان دادم و خواستم در را ببندم که بی‌مقدمه گفت:

ـ اون فلش خالی بود. چرا عادل باید یه فلش خالی بهت بده؟

لحظه‌ای دستم از حرکت ایستاد و به او خیره شدم. مطمئن بودم که محتویات فلش را جستجو می‌کند. به من زل زده بود و در سکوت منتظر جوابم بود. به ناچار شانه‌ای بالا

Roman_nazy...

Scanned with CamScanner

دادم و گفتم:

ـ من بهش گفته بودم کلی فیلم خوب دارم. اونم گفت همیشه فیلمهای خوب روز دنیا رو دنبال می‌کنه. بهم فلش داد تا براش فیلمها رو بریزم.

به این جواب قبلاً فکر کرده و منتظر بودم بپرسد. نگاهش نشان می‌داد قانع نشده است. بعد از کمی تعلل با لحنی جدی گفت:

ـ این عادل با اینکه هیچ‌وقت با من و دوستام دمخور نشد ولی به اندازه عباس می‌شناسمش. این جونور به خاطر چند تا فیلم که راحت می‌تونه از همه جا بهش دسترسی داشته باشه اینجا، تو این موقعیت با وجود تهدید من نمیاد بهت فلش بده. پس حواست رو خوب جمع کن! اگر اشتباهی ازت سر بزنه علاوه بر به دردسر انداختن عمه، خودت هم گرفتار میشی. هر سؤالی داری از خودم بپرس. هر جایی خواستی بری به خودم بگو! این آدم خیر من و خانواده و عزیزانم رو نمی‌خواد. این نکته رو برای بار آخر بهت گفتم. دفعه بعد اگر تو به قدمی این آدم ببینمت مجبورم طور دیگه‌ای باهات رفتار کنم.

از تغییر لحن یهویی‌اش متعجب شدم. این نشان می‌داد به شدت به عادل و ارتباط من با او حساس شده است. همیشه از اینکه کسی در موضع قدرت با من صحبت کند متنفر بودم. در دلم گفتم تو اگر قرار بود به من همه چیز را بگویی تا الآن گفته بودی. درست مثل ساره. پوزخندی زدم و گفتم:

ـ مثلاً چی کار می‌کنی؟

ابتدا نگاهم کرد. سپس سرش را نزدیک آورد و آهسته با همان لحن قبلی گفت:

ـ دیروز بهت ثابت کردم که جزو خانوادَم شدی. این‌بار دیگه مجبورم کاری کنم که پایه‌های روابط خانوادگی‌مون مستحکم بشه.

تا این جمله از دهانش خارج شد متوجه منظورش شدم و با دیدن چشمانش که حالت مرموز به خودش گرفت یک قدم عقب رفتم و در را با حرص به رویش بستم.

لحظه‌ای بعد با شنیدن صدای خنده آهسته‌اش در کوچه ضربان قلبم بالا رفت و گویی خون به یکباره به صورتم پاشید. به این فکر کردم که با آن محرمیت کوفتی که بینمان است این آدم هیچ محدودیتی برای خودش قائل نیست.

  

Roman_nazy

Scanned with CamScanner

سامره برای مراقبت بیشتر از هیلا در خانه ماند و لاله گفته بود ناهار آن روز را خودش درست می‌کند. کاری که هیچ‌وقت فکر نمی‌کرد در کنار گروه یاری گران برای مردم اینجا انجام دهد. روز قبل به خاطر پخش بسته‌ها در روستا و سپردن هیلا به خانه همسایه مشکلاتی برای این دخترک پیش آمد. سیگار کشیدن مرد همسایه مقابل بچه و همچنین بازی کردن بچه‌های خانه با دستگاه استنشاقی نِبولایزر و آسیب رساندن به آن باعث شده بود بار دیگر هیلا دچار حمله آسم شود و کارش به بیمارستان بکشد.

لاله تنها غذای ایرانی که بلد بود درست کرد و حالا اَحد برای بردن غذاها آمده بود. داخل کوچه اَحد مشغول گذاشتن سبد غذا در پشت وانت بود که چشم لاله به عادل افتاد که پشت فرمان ماشینش مشغول تماشای او و اَحد بود. گامی برداشت و به طرف او رفت. با نزدیک شدنش عادل شیشه ماشین را سمت خودش پایین داد.

ـ نمی‌خوای دست از این تعقیب و گریز برداری؟! تو تهران کار و زندگی نداری؟

ـ تعقیب و گریز من نبود دیشب کی به دادتون می‌رسید؟

ـ به نظرم برای رسوندن برادرزاده‌ت به بیمارستان منتی نباید سرمون بذاری.

عادل چشم از او گرفت و پرسید:

ـ این بچه از کی دچار آسم شده؟

لاله با یادآوردن سامره که چند باری دیده بود از اسپری تنفسی استفاده می‌کند، گفت:

ـ مادرزادیه!

نگاهی به چهره لاله انداخت و در سکوت به فکر فرو رفت تا اینکه صدای او را شنید:

ـ بهتره فعلاً همو اینجا نبینیم. سجاد بهمون حساس شده.

پوزخندی زد و گفت:

ـ حساسیت ایشون برام مهم نیست.

ـ چرا هر شب پشت این در کشیک میدی؟ دنبال چی می‌گردی؟

ـ نمی‌دونی دنبال چی می‌گردم؟!

ـ ببخشید خانم عامری... من دارم میرم.

با صدای اَحد سرش را بالا گرفت و جواب داد:

ـ یه لحظه صبر کنید. باهاتون میام.

اَحد سری به نشانه موافقت تکان داد و پشت فرمان منتظر او ماند.

ـ نه... واقعاً نمی‌دونم. می‌خواستی مچ این دو تا رو بگیری و ببینی واقعاً بهم محرمن

Roman_nazy

Scanned with CamScanner

یا نه که به خاطر حضور من و موندن کنار سامره نتونستی به خواستهَت برسی. بنابراین اصرارت رو به موندن نمی‌فهمم.

عادل با لبخند تلخی سری به تأسف تکان داد و گفت:

ـ چرا فکر می‌کنی من هنوز دنبال اثبات دروغ اینا هستم؟! هر دومون می‌دونیم که ادعای اون آقا دروغه تا من دست از سر این زن بردارم. من اینجا موندم و شبها تا صبح کشیک میدم که یه وقت این آقا به هوای یه تیکه کاغذ که بدبختانه قانونی هم هست به سرش نزنه و سمت این خونه بیاد. با وجود اون مدرک محرمیت هر چند دروغین یه وقت آدم وسوسه میشه. نمیشه؟!

لاله با تعجب به او خیره ماند. آنچه در آن لحظه در ذهنش چرخ می‌خورد خلاف چیزی بود که این مرد تا به حال از خودش نشان داده بود. خندید و گفت:

ـ حتماً داری شوخی می‌کنی؟! این آقایی که داری این طوری در موردش قضاوت می‌کنی دستش تو خونه خودش بازتر بود تا اینجا. اونجا جنابعالی هم نبودی که حواست بهش باشه به اتاق زن سابق برادرت نزدیک بشه یا نه.

ـ ساده نباش دختر! درسته من اونجا نبودم ولی این آقا در حضور حاجیه خانم دست از پا خطا نمی‌کنه. من این خانواده رو خوب می‌شناسم. اگر می‌بینی حاجیه خانم این زن رو به راحتی تو اون خونه به عنوان عروسش قبول کرده اول از همه تو جریان صوری بودن این رابطه قرار گرفته و برای همینم تو اون خونه چهارچشمی حواسش به پسرشه.

لاله متعجب از شناخت او نسبت به خانواده گفت:

ـ پس با این حساب این کشیک دادن‌ها نشون میده الآن آقا غیرتی شدن دیگه! درسته؟

عادل با حرص به او خیره شد و گفت:

ـ مزخرف نگو! غیرتی شدن برای کسی که هیچ‌وقت به عنوان عروس خانواده خوانساری قبولش نداشتیم واژه گنده‌ایه! من فقط می‌خوام به این آقا که فکر می‌کنه خیلی زرنگه بفهمونم من احمق نیستم و نمی‌ذارم به خاطر یه تیکه کاغذ بی‌ارزش از این موقعیت سوء استفاده کنه.

لاله متعجب از شک او به کسی چون سجاد از ماشین او فاصله گرفت و حرفی نزد. درست که این آدم به خاطر آن صیغه نامه که به ظاهر قانونی بود، نمی‌توانست کاری انجام دهد اما مشخص بود که شاخک‌های حسادت و غیرت در وجودش به جوش آمده است. شاید هم از شب قبل و دیدن وضعیت دختر عباس این حس در وجودش بیشتر شده.

Scanned with CamScanner

به طرف وانت رفت و چندی بعد به همراه اَحد به سمت مدرسه به راه افتاد. به محض رسیدن بساط ناهار پهن شد و همه با تشکر از او گرسنه و بی‌طاقت مشغول صرف ناهار شدند. هر چه چشم گرداند سجاد و پندار را ندید. نگاهش به میلاد افتاد که تازه دستهایش را شسته و به سمت بقیه می‌رفت. نزدیک شد و میلاد با دیدن او در آن پالتو و روسری پشمی نگاهش را پایین گرفت و سلام کرد. جواب سلامش را داد و پرسید:

ـ سجاد نیست؟

ـ صبح با دکتر رفتن شهر، داش سجاد یه کار بانکی داشت. دکتر هم یه بنده خدایی از روستا رو برده بیمارستان شهر برای هماهنگی عمل کلیه‌َش.

تشکر کرد و میلاد هم به طرف بچه‌ها رفت. کاپشن سجاد را که شب قبل به او داده بود با خود آورده بود. به طرف کانکس رفت تا کاپشن را آنجا بگذارد. کانکس‌ها کمی با مدرسه فاصله داشت. بعد از دقایقی به آنجا رسید و از پله‌های کانکس بالا رفت و در را باز کرد. همین که داخل شد و در را بست برای لحظه‌ای با دیدن مرد روبه رویش غافلگیر و همان جا متوقف شد. باورش نمی‌شد او را داخل کانکس ببیند.

حاج حبیب پای راستش را حین سجده کمی به عقب کشانده بود. وقت نشستن و خواندن تشهد و سلام آن را کامل دراز کرد و با نگاه مستقیم به مهر مشغول قرائت شد. با صدایی آرام و گوش‌نواز! او نیز به ناچار وارد شد و در را بست. کاپشن را روی تختی که کنار در بود، گذاشت. منتظر آمدنش بود اما دیدنش در اینجا آن هم بی‌خبر غافلگیرش کرد.

در فکر فرو رفته نگاهش به کاپشن بود که صدایش را شنید.

ـ سلام دخترم!

با صدایش به عقب برگشت و او را که نگاهش همچنان به مهر بود، دید. تنها سلام کوتاهی داد و در سکوت به او که روی سجاده نشسته بود، خیره شد.

ـ خوب هستید؟ نمی‌دونستم داش سجاد شما رو هم با خودش آورده.

باز هم حرفی نزد و به کسی که گفته بودند نقش مهمی در گذشته پدر و مادرش داشته چشم دوخت. به کسی که گویی قرار ازدواج با ساره داشت و او هیچ‌وقت از این ماجرا باخبر نبود. به همین خاطر حالا هم نمی‌توانست روی کمک آنها برای رسیدن به حقیقت حساب باز کند.

گویا از تعلل دختر در جواب دادن و سکوتش بوهایی برد. از اینکه احتمالاً این دختر چیزی از گذشته او و مادرش می‌داند.

بالاخره سرش را بالا آورد و نگاهی به لاله که به او خیره شده بود، انداخت. خواست

Scanned with CamScanner

جمله‌اش را بگوید اما لحظه‌ای با دیدن آن چشمها و بینی و چهره‌ای که دوباره برایش ساره شد صداها در گوشش چرخ خورد.

«قبول باشه یا حبیبی!» خندید و مشتش را کنار مهر او باز کرد و بوی یاس زیر مشام هر دویشان پیچید. «اَلسّلامُ عَلَیکُم وَ رَحمَه اللّهِ وَبَرکاتُه» سلامش را داد و ضمن چرخاندن سرش به طرفین و گفتن الله اکبر نگاهش را به چهره او داد. کسی که از غفلت اسماعیل بهره برده و مشتاقانه خود را به مهمان خانه و کنار سجاده او رسانده بود. از رشت آمده بود تا مثل همیشه از خیابان بوذرجمهری تهران برای تعمیرات چرخ خیاطی دکان آقاجانش قطعه بخرد و برگردد. اما دلش نیامد صورت یار ندیده به رشت برگردد. به بهانه دیدار با اسماعیل با او تماس گرفت و اسماعیل هم او را برای ناهار به خانه‌باغ خواند. یکی دو شکوفه یاس را از کنار مهر برداشت و زیر بینی برد. با استشمام عطر بهشتی‌اش گفت: «قول میدم تو حیاط خونه‌مون کلی یاس هلندی بکارم.

بعد از ظهر برای اردیبهشت عطرش بپیچه تو کل خونه و مست بشیم. هر جایی که تو هستی باید بوی زندگی بده!» ساره روی زانو خم شد. صورتش را بدون هیچ خجالتی مقابل صورت او برد و گفت: «اون‌وقت کلی پروانه سفید میاد روی یاس‌ها می‌شینه و وقت پریدنشون فکر می‌کنی شکوفه‌ها از جا بلند شدن و بال در آوردن» خندیدند و با شنیدن صدای پا، دختر از جایش پرید و به سرعت گفت: «آقای خوشتیپ من فقط تا رویش یاس سال بعد منتظرت می‌مونم. فقط یه اردیبهشت دیگه وقت داری.» با ورود اسماعیل به داخل مهمان خانه به سرعت سینی شربت را از روی میز برداشت و به هوای پذیرایی از مهمان‌شان مقابل اخم اسماعیل از آنجا خارج شد. هنوز نگاه مشکوک اسماعیل در آن روز به او و ساره مقابل چشمانش بود.

با صدای زنگ تلفن همراه لاله، دستانش را برای خواندن دعای آخر نماز جلوی صورت گرفت.

ـ سلام مامان ساره!

لبهای حاج حبیب از حرکت باز ماند و این از نگاه لاله دور نماند. از نگاه دختری که به قصد اینبار از لفظ مامان برای صدا زدن ساره استفاده می‌کرد. گویی که مقابل این مرد می‌خواست حس مالکیتش را نسبت به ساره نشان دهد. همین نیم ساعت پیش با او تماس گرفته بود تا حالش را بپرسد اما رقیه خانم جواب تلفن ساره را داده و گفته بود به حمام رفته و حالا بعد از بازگشت از حمام با او تماس گرفته بود. با این مرد خیلی کار داشت. به اندازه رسیدن به جواب تمام سؤالاتش. به قدر جوان مرگ شدن پدرش و

Scanned with CamScanner

آوارگی مادرش در غربت.

ساره متعجب از شنیدن لفظ مامان از جانب او گفت:

ـ خوبی آلا؟ رقیه خانم گفت تماس گرفتی. حموم بودم. کجایی؟

ـ خوبم... با حاج آقا تو کانکس بچه‌های گروه هستم.

لحظه‌ای سکوت و بعد صدای شمرده ساره.

ـ حا... حاج آقا کیه؟

ـ مگه چند تا حاج آقا داریم؟! حاج حبیب مرتضوی. پدر گیلان جون!

حبیب پلک بست و قفسه سینه‌اش تیر کشید از شنیدن لحن کینه‌توزانه دختر شفیع. درست حدس زده بود. نگاه‌های امروز و آن روز این دختر روی پله‌های خانه حاج‌تراب نشان می‌داد که او مجبور است دوباره خاطرات گذشته را از صندوق خانه خاطرات بیرون بکشد.

ـ اونجا... اونجا چی کار می‌کنی آلا؟

ـ حاج آقا دارن نماز می‌خونن. البته رسیدن به قسمت استغفار! به نظرم این بخش همیشه طولانی‌تر از نمازشون باشه.

دستهای حبیب آرام آرام از مقابل صورتش پایین آمد. ساره بی‌نفس پلک بست و بعد از تعللی مرگ آور گفت:

ـ تمومش کن آلا! من حقیقت رو بهت گفتم. اون آدم...

ـ می‌خوای گوشی رو بدم حاج آقا باهاشون یه سلام و علیکی بکنی؟!

دستهای حاج حبیب سست و کرخت روی پاهایش افتاد و خشم صدای آشنای او در گوشش انعکاس گرفت. «اونقدر دیر اومدی و دیر شد که باعث جدایی شد. حالا هم برای مقصر نشون دادن من داری بار تهمت و افترا به شفیع و دوستانش می‌بندی. برو حبیب! برای نصیحت خیلی دیر اومدی.»

صدای ساره اینبار بلندتر بود. همراه با خشم.

ـ گفتم تمومش کن آلا! همین الآن از اونجا میری بیرون. شنیدی؟

ـ آخه چرا ساره خانم؟! شماها که همو می‌شناسید! نباید معذب باشید!

اشک از چشمان ساره چکید و روی سکوی تراس زانو زد و نگاهش به دیوار کاهگلی باغ افتاد. حاج حبیب سرش پایین رفت و قلبش گرفت برای قلبِ دردمند ساره. ساره کی این همه طاقت شنیدن زخم زبان داشت؟! دل دختر حاج تراب مثل گنجشک‌های آن باغ کوچک و گنجشکی بود. این دختر امروز نَسق مادرش را به خاطر بی‌عرضگی او گرفته

Scanned with CamScanner

بود. بی‌عرضه بود که به موقع سر آشیانه عشقش نیامده بود و باعث شد قُمری‌اش پر بزند و برود.

سکوت ساره باعث شد لاله متوجه حال خراب روحی او بشود و تماس را قطع کند. به قدر کافی آدم مقابلش را متوجه افکارش کرده بود. هر چند عادل توصیه کرده بود چراغ خاموش و محتاط جلو برود اما لحظه‌ای دیدن او در حال نیایش و استغفار چهره ناکام پدرش را مقابل چشمانش به تصویر کشید و نتوانست آرام باشد.

بدون هیچ حرفی به سرعت به طرف در آلومینیومی کانکس به راه افتاد اما همان هنگام در باز شد و به خاطر سرعت گام‌هایش به محض باز شدن در پیشانی‌اش به تخت سینه سجاد خورد.

جهت باز شدن در طوری بود که حاج حبیب درست پشت در هنوز روی سجاده نشسته و از دید سجاد پنهان بود. سجاد که نمی‌دانست در آنجا چه گذشته لحظه‌ای با دیدن دختر که ناغافل در آغوشش قرار گرفته بود لبخندی زد و از فرصت استفاده کرد. دست دور کمرش برد و با لبخند گفت:

ـ اوغور به خیر! کدبانو شدید خانم! بچه‌ها کلی تعریف کردند از دستپختت!

لاله زبانش بند آمد و خواست بگوید کمی داخل‌تر بیاید و ببینند که تنها نیست اما همزمان سجاد خم شد و پیشانی‌اش را برای اولین بار آرام و طولانی بوسید. تازه آنجا بود که نگران شد کسی از بیرون آنها را ببیند. داخل شد و در را پشت سرش بست و همان هنگام بود که چشمش به حاج حبیب افتاد. کسی که روی سجاده نشسته و سرش پایین و نگاهش به تسبیح میان دستانش بود. حس کرد خون در بدنش منجمد شد و دستانش از دور کمر باریک دختر ساره پایین آمد. لاله لب گزید و با رنگی پریده و نفس‌بریده از کنارش گذشت و از آنجا خارج شد.

تازه در بسته شده بود که سجاد به در تکیه داد و دستی به صورت و ریشش کشید. حتی روی بالا آوردن سرش را نیز نداشت. آن هم مقابل کسی که همیشه روی نجابت و پاکی و ایمانش قسم می‌خورد. اما حالا...

دیگر روی ماندن نداشت. آهسته سلام کرد و برگشت تا از آنجا خارج شود. اما قبل از بیرون رفتن برای اینکه او خیال باطل نکند با صدایی که دیگر نا نداشت، گفت:

ـ مَ... مَحرممه حاجی!

دستگیره را پایین داد و همزمان صدای حاج حبیب را شنید.

ـ مادرش می‌دونه؟

با همان روی برگردان گفت:

Scanned with CamScanner

ـ می‌دونه. ولی حاجیه...

حاج حبیب نیم‌خیز شد و وقت جمع کردن سجاده گفت:

ـ بگو به مادرت! حتماً بگو! حق مادریشه که بدونه.

دست روی پلکهایش کشید و با تعلل گفت:

ـ قرار بود به قدر اطمینان خاطر عمه این محرمیت باشه تا مشکلی اینجا براشون پیش نیاد. ولی فوت بی‌بی برنامه‌ها رو خراب کرد. قرار شد بعد هفتم بی‌بی به حاجیه حقیقت رو بگیم که ماجرای خانمِ عباس پیش اومد و نشد که...

حاج حبیب بلند شد و با پایی که کمی دنبال خودش می‌کشاند سجاده را روی میز فلزی اتاقک قرار داد. ناخودآگاه لبخند بر لبش نشست. قبل از خارج شدن سجاد از آنجا با همان نگاه رو به سجاده گفت:

ـ عمه‌ت همیشه زرنگ‌تر از من بود. دامادی مثل تو داشتن خیلی خوبه.

خجالت زده‌تر از قبل به خاطر تحسین حاج حبیب در را باز کرد و بیش از این ماندن را جایز ندانست. بوسیدن پیشانی دختر سارا در حضور حاج حبیب آخرین تصویر ذهنی او حتی در خواب بود.

Roman_nazy...

Scanned with CamScanner

۱۹

حجم کار شرکت باعث شد سجاد زودتر از باقی بچه‌ها برگردد. من و سامره هم مجبور شدیم با او به تهران بازگردیم. البته سامره به محض رسیدن به تهران با هماهنگی‌ای که قبلاً با دوستش انجام داده بود خواست که او را به منزل دوستش برسانیم.

سجاد هم او را تا آنجا رساند و به خاطر عادل که حتم داشت اتومبیل ما را تا تهران تعقیب کرده است به او سپرد تا مراقب خودش باشد و اگر مشکلی پیش آمد با او تماس بگیرد.

مدرسه روستا هم فقط گچکاری و بعد هم تجهیز میز و نیمکت و وسایلش مانده بود که سجاد قبل از برگشت هماهنگی‌ها را انجام داده بود. پندار هم به خاطر دعوت دو تن از دوستان پزشکش در تخصص‌های مختلف منتظر بود تا آنها نیز به روستا بروند. می‌گفت درمان همه بیماران در تخصص من نیست و این طبیعی بود.

حاج حبیب و تیمش نیز تا آخر هفته برای مین زدایی منطقه مرزی روستا مهمان آنجا بودند.

حالا بعد از یک هفته همگی در حال مشغول خوردن صبحانه بودیم. حاجیه با اشاره‌ای به رقیه خانم گفت که کیسه دارویش را از اتاقش بیاورد. من هم کنار ساره نشسته بودم. از دیروز وقت برگشت هنوز صحبتی با هم نکرده بودیم. دلگیری‌اش از کلام تلخم در حضور حاج حبیب پشت تلفن مشهود بود و من هم به قدر او به خودم و رفتارهایم حق می‌دادم.

سجاد داخل شد و با سلام بلندی کنار حاجیه نشست. کت و شلوار پوشیده و برای رفتن به شرکت آماده شده بود. همگی جواب دادند و گیلان که طرف دیگر سفره نشسته بود با همان سرافتاده چایش را نیمه روی سفره گذاشت. سجاد رو به حاجیه گفت:

Scanned with CamScanner

ـ سلمان کجاست؟ رفت شرکت؟

ـ نه هنوز...

گویی با او کار داشت. حاجیه به سوی گیلان نگاهی انداخت و پرسید:

ـ سلمان صبونه نمی‌خوره؟

گیلان نگاهش را به حاجیه داد و گفت:

ـ نه خاله... گفته دیرش شده.

سجاد سرش پایین بود و چای شیرینش را هم می‌زد. من هم بی‌توجه به آنها لقمه‌ای نان را در دست بازی می‌دادم و لحظه‌ای متوجه نگاه سجاد شدم. همین که نگاهمان به هم افتاد با چشم اشاره به سفره کرد و گفت که چیزی بخورم. تازه چشم از او گرفته بودم که صدای ساره را شنیدم.

ـ فکر نمی‌کنید این خونه باغ به این عظمت خیلی سوت و کوره؟! دیگه باید صدای وَنگ وَنگ یه بچه بپیچه اینجا و عمه جانو بذاره رو سرش.

لحظه‌ای نگاه حاجیه و ساره و حتی خودم سمت گیلان چرخید. رقیه خانم کیسه داروی حاجیه را آورد و چون جمله ساره را حین ورود شنیده بود پشت سر هم گفت:

ـ ایشاالله... ایشاالله!

گیلان سرش را پایین‌تر گرفت و بدون هیچ عکس العملی دست دور استکان برد و در سکوت به آن خیره ماند. ناخودآگاه نگاهم به سجاد افتاد. دیدم با همان نگاه افتاده به سفره لبخندی زد و حین گرفتن لقمه گفت:

ـ تازه این آقا سلمان ما بزرگ شده و از شر شیطونی‌هاش تو این خونه خلاص شده بودیم که حالا باید منتظر آقازاده شون باشیم. چه شَری اون بخواد بسوزونه!

حاجیه و ساره با هم خندیدند و گیلان همچنان سکوت کرده و نقطه نگاهش تغییر نکرده بود.

ـ خب... با اجازه!

سجاد نیمه دیگر چایش را خورد و از پای سفره برخاست.

ـ تو که چیزی نخوردی عمه!

ساره زودتر از حاجیه این جمله را گفت و سجاد با لبخند گفت:

ـ خوردم عمه! امروز حسابی تو شرکت سرم شلوغه. فعلاً با اجازه!

جمله‌اش را گفت و با یک خداحافظی و نگاهی گذرا به من از اتاق نشیمن بیرون رفت. حاجیه بعد از رفتن او حین خوردن دارو به فکر فرو رفت. چندی بعد با تشکر از رقیه خانم

Roman_nazy ۲۰۲۰

Scanned with CamScanner

از جایم برخاستم. برنامه‌ای نداشتم و تازه فهمیدم لااقل در روستا هر روز کاری برای انجام دادن بود و از این لحاظ خیلی هم خوب بود.

به اتاقم رفتم.پنجره به خاطر وزش باد باز شده بود. به سمت پنجره رفتم تا آن را ببندم. همین که خواستم آن را ببندم صدای صحبت سجاد را شنیدم. ناخودآگاه و از روی بیکاری به تراس رفتم. او را پای پله‌ها مشغول صحبت با تلفن دیدم. هر روز جسم به او عجیب و شاید قوی‌تر می‌شد. اگر چه که به ظاهر به خود می‌قبولاندم که این به خاطر عادت حضور در کنار هم است اما دگرگونی حالم را که سابقه نداشت نمی‌شد گردن عادت انداخت. بعد از آن اتفاق مقابل حاج حبیب در کانکس نه دیگر در این مورد حرفی با هم زده بودیم و نه من حاج حبیب را دیده بودم. روز آخر ترجیح داده بودم از خانه سامره بیرون نیایم.

از صبح با تلفن صنم به قدر کافی حال و روزم عجیب و غریب شده بود و نمی‌دانستم با خبر رضایت خانواده گلستانه حالم خوب است یا نه. صبح زود صنم تماس گرفت و ضمن صحبت در مورد خودش و الهام گفته بود خبری برایم دارد. در کمال تعجب خودش و من گفت که خانواده گلستانه در برابر گرفتن دیه به مَردان رضایت دادند و حالا مَردان فقط به سبب جرم عمومی که انجام داده توسط قانون در حبس است و بعد از پایان حبس مشخص شده آزاد می‌شود. و من مانده بودم که چطور این خانواده به ویژه ازل که خون مرا برای شهادت دادن در شیشه کرده بود به این راحتی با گرفتن دیه راضی به دادن رضایت شدند! به همین خاطر از صبح کسل و بی‌حوصله بودم و نمی‌دانستم واقعاً تکلیفم در برابر این آدمها که هر روز به یک شکل هستند، چیست.

صدای سجاد که در حال خداحافظی بود دوباره مرا به آنجا کشاند.

ـ شما با خود شرکت تماس بگیرید آقای مهندس دلجو شرایط قرارداد رو براتون توضیح میدن. روز به خیر!

نگاهم به سلمان افتاد که در حال پایین آمدن از پله‌ها بود. سجاد به سمت اتومبیلش می‌رفت که سلمان را دید. بعد از برخورد آن روز در کوچه باغ ندیدم که دو برادر با هم صحبت کنند. حتی به نظرم بساط این سفر را هم سجاد بلافاصله بعد از این برخورد مهیا کرد تا چند روزی در خانه باغ نباشد و حالش بهتر شود.

سجاد با دیدن او از رفتن باز ایستاد و گویا که منتظر آمدن سلمان باشد همان جا ماند. سلمان بی‌توجه به انتظار او به محض پایین آمدن از پله‌ها آهسته سلامی کرد و به سمت اتومبیلش می‌رفت که سجاد او را صدا زد. از آن بالا به همه جا مسلط بودم و حتی

لحظه‌ای ورود گیلان روی ایوان را هم دیدم. گویا سلمان تلفن همراهش را جاگذاشته و او برایش آورده بود. مکث گیلان روی پله‌ها نشان می‌داد که او هم از خلوت دو برادر متعجب و شاید نگران شده است. نگرانی نگاهش به آن دو کاملاً قابل تشخیص بود.

ـ یه لحظه صبر کن کارت دارم!

سلمان بی‌میل و رغبت ایستاد اما نگاه و جهت ایستادنش به سمت ماشین و در حیاط بود. رفتار سلمان در مقابل برادر بزرگش کاملاً نشان می‌داد از بچگی سرتق و لجباز بوده و همه یک جورایی دَم به دَم او داده بودند. سجاد به ناچار قدم گرفت و مقابلش ایستاد. بدون آنکه حرفی بزند و یا توضیحی دهد از داخل کیف دستی‌اش دسته کلیدی خارج کرد.

نیمرخ هر دویشان به جانبم بود و می‌توانستم حالت چهره‌شان را ببینم. سجاد دسته کلید را به سمت او گرفت و گفت:

ـ کلید یکی از آپارتمان‌های برج اسمان تو ولنجکه! در حال حاضر آخرین برج آماده تحویلمونه. بهترین ویو با یه متراژ خوب که فکر کنم برای دو نفر خیلی هم عالیه.

ـ چی کارش کنم؟

سجاد نفس بلندی کشید و دستش پایین آمد. نگاهی دقیق به نگاه تخس سلمان انداخت و گفت:

ـ قرار نیست کار خاصی بکنی. دست زنتو می‌گیری با هم می‌رید اونجا زندگی می‌کنید. اگر هم پسندتون نبود به فؤاد می‌سپرم فایل بقیه برج‌ها رو نشونتون بده هر کدوم که مد نظرتون بوده همون رو انتخاب کنید.

نیشخند سلمان از همان فاصله هم حرصم را درآورده بود. چقدر یک آدم می‌توانست در دلش کینه و بدبینی جمع کند!

سرش را جلو کشید و با کنایه گفت:

ـ چه حسی داری از اینکه داری به من صدقه میدی داش سجاد؟!

گیلان را دیدم که همان جا به دیوار ایوان تکیه داد و با غم و نگرانی به آنها خیره شد.

ـ من خیلی راحت الآن دارم تو خونهٔ پدریم بدون هیچ منت و صدقه‌ای زندگی می‌کنم. جامم راحته. ولی اگر قصد داری ما بریم و دوباره یتیم خونه راه بندازی و این سفره رحمت و مهر روگشادترش کنی، بگو یه کم جمع‌تر بشینیم و بخوابیم که تازه‌واردها هم جا بشن. خدا حاج تراب رو رحمت کنه! این عظمت رو برامون گذاشته که حسابی بذل و بخشش کنیم.

Scanned with CamScanner

چنان خونم به جوش آمد که اگر حضور گیلان نبود قطعاً جواب دندان شکنی به او می‌دادم. اما من حالا حالاها به او احتیاج داشتم و برای همراه شدن با این آدم نباید سلمان سد راهم می‌شد. آن هم با نفوذی که روی زنش داشت.

ـ برو داداش! ترجیح میدم سر خونه آبا و اجدادیم باشم تا هر روز یه تیکه‌اش به تاراج نره. این روزها تهرونی‌ها ریختن تو محله و هر روز هم یه برج داره تو کوچه پس کوچه‌هاش سبز میشه. تو که ماشالله دستت تو کاره! به نظرت اگر بخوایم اینجا رو بکوبیم و کل این باغ رو بکنیم مجتمع مسکونی چند تا از اون آپارتمانی که سخاوتمندانه بهم بخشیدی از توش در میاد؟ بی‌خیال داش سجاد... بی‌خیال!

در حال عبور از کنار سجاد بود که صدایش را شنید:

ـ باورم نمیشه زندگیت رو داری برای چند تا تیکه آجر تاخت می‌زنی! یعنی اگرم وصیت حاجی رو برای حفظ این خونه باغ نادیده بگیریم و یه چیزی هم توش بسازیم قراره حقی از تو ضایع بشه؟! تو فکرت چی می‌گذره سلمان؟!

دسته کلید را دوباره مقابلش گرفت و گفت:

ـ بگیر و بروزندگیت رو بکن! خالت هم راحت! اولین آجری که از این خونه باغ کم یا اضافه بشه تورو خبر می‌کنم.

سلمان با تلخ‌ترین حالت ممکن نگاهی به چشمان او کرد و گفت:

ـ من دارم راحت زندگیم رو می‌کنم. مشکلی هم ندارم. جامم راحته!

تا این جمله از دهانش خارج شد به یکباره گیلان با همان چادر رنگی که روی سرش انداخته بود به سرعت از پله‌ها پایین رفت. صدای پایش نگاه دو برادر را به سمتش کشاند. گیلان نزدیک شد و با خشمی که حالا در چهره‌اش نشسته بود دست به سوی دسته کلید برد. دسته کلیدی که همچنان روی هوا و در دست سجاد بود با یک حرکت، بدون نگاه کردن به او از میان دستانش بیرون کشید و رو به سلمان گفت:

ـ تو داری راحت زندگی می‌کنی سلمان یا هر روز و هر شب داری خون منو توشیشه می‌کنی؟! تو واقعاً اینجا مشکلی نداری؟!

سرسجاد پایین رفت و نگاهش را به زمین داد. اما نگاه سلمان، ترسناک و سراسر خشم شد که حتی مرا هم ترسانده بود.

چنان حرص و غضب در نگاهش می‌جوشید که حتم داشتم بلوایی بین زن و شوهر رخ می‌دهد. گیلان نیم نگاهی به سجاد انداخت و گفت:

ـ خیلی ممنون پسرخاله! ما می‌ریم همون جا زندگی می‌کنیم.

Scanned with CamScanner

سلمان که دیگر کنترل خشمش به انتها رسیده بود قدمی به گیلان نزدیک شد و به سرعت دسته کلید را از میان دست او قاپید. سپس با یک حرکت آن را داخل حوض پر از برگهای خشک پرتاپ کرد. سجاد دستی به صورتش کشید و پلک بست.

سلمان نزدیک و نزدیک‌تر شد و با صدایی دورگه از بین دندان‌های کلید شده رو به گیلان رنگ پریده گفت:

ـ بارها گفتم من تو خونه پدرم راحتم! تو اگر ناراحتی می‌تونی همین الآن جمع کنی بری خونه باباجونت! یالا...

چانه گیلان لرزید و چشمانش از اشک پر شد. نگاهم به سجاد افتاد که مشخص بود تمام توانش را برای کنترل عصبانیتش بکار گرفته اما بیش از این طاقت نیاورد و رو به سلمان گفت:

ـ خجالت بکش سلمان! این چه طرز حرف زدنه!

سلمان که گویی منتظر یک تلنگر بود تا دوباره دیگ حسادتش بجوشد به طرف او چرخید و گفت:

ـ فکر نکنم به کسی مربوط باشه من چطوری با زنم حرف می‌زنم. منم قول میدم بعداً توزندگی جنابعالی دخالت نکنم.

سجاد که معلوم بود نمی‌خواهد وضع از این هم خراب‌تر شود، گفت:

ـ نکن این طوری سلمان! با خودت و زندگیت این طوری نکن! برو اونجا راحت زندگیت رو بکن!

ـ برای بار هزارم میگم من تو خونه پدرم راحتم! هر کس ناراحته می‌تونه بره.

گیلان که گویی تحملش تمام شده بود، گفت:

ـ باشه... پس من میرم.

با بغض جمله‌اش را گفت و به سرعت به سمت پله‌ها دوید. سلمان خشمگین و برزخی سمت او که از پله‌ها بالا می‌دوید گفت:

ـ رفتی دیگه پشت سَرتو هم نگاه نمی‌کنی گیلان شنیدی؟

گیلان بی‌توجه به او پله‌ها را بالا رفت و همان لحظه حاجیه از خانه بیرون آمد. با دیدن چشمان خیس گیلان گفت:

ـ یا خدا! چی شده دختر؟ با توأم گیلان چی شده؟

گیلان سری تکان داد و بدون حرف داخل شد. نگاه حاجیه از بالای ایوان گیج و نگران به دو برادر افتاد. سجاد کلافه و خشمگین گفت:

Scanned with CamScanner

ـ چته سلمان؟! برو نذار بره! حاجی این روزها خونه نیست. زنت اونجا تنها می‌مونه.

سلمان قدمی نزدیک‌تر شد و با حرص و خشمی بی‌نهایت گفت:

ـ هیچ کدوم از اینایی که گفتی به جنابعالی ربطی نداره. فقط خواستی زندگی منو خراب کنی که به هدفت رسیدی.

آنگاه از مقابل چشمان عصبی و درمانده سجاد به سمت ماشینش رفت و چندی بعد از خانه باغ بیرون زد. تازه آنجا بود که جمله سجاد در ذهنم چون چراغی روشن شد.

«حاجی این روزها خونه نیست. زنت اونجا تنها می‌مونه.» چرا به فکر خودم نرسید. درست بود. این روزها حاج حبیب در علوان بود و فرصت برای ورود من به آن خانه به همراه گیلان مهیا شده بود. دیگر صدای حاجیه که سجاد را صدا می‌زد نشنیدم. به سرعت برق از اتاقم خارج شدم و از پله‌های بالاخانه پایین رفتم.

دقایقی بعد به همراه گیلان و به بهانه تنها نماندنش با او همراه شدم. بماند که چطور با بهانه‌های واهی که حوصله‌ام سر رفته و دیگر در آنجا خسته شدم، توانستم ابتدا گیلان و سپس ساره را برای رفتن راضی کنم. ساره‌ای که هاج و واج مانده بود از پیشنهادم برای رفتن به خانه مردی که تا همین دو روز پیش با کنایه‌هایم حرمتی برایش قائل نبودم.

وقتی وارد حیاط شدیم سجاد رفته بود و حاجیه هم غمگین و درمانده روی پله آخر نشسته بود. حرفی به رفتن گیلان نزد و تنها لحظه آخر به من که پای آخرین پله بند کتونی‌ام را می‌بستم، گفت:

ـ مراقبش باش لاله جان! اونقدری لجباز هست که نتونم جلوش رو بگیرم. این موقع‌ها به حرف گوش نمیده.

این دختر را بزرگ کرده بود و خوب او را می‌شناخت. شاید به همین خاطر بهتر دید مدتی جلوی چشم سلمان نباشد. احتمالاً این زن هم سرانجام به این نتیجه رسیده بود که نباید به هر قیمتی یادگار خواهرش را در این خانه نگه می‌داشت.

سری به نشانه چشم تکان دادم و به گیلان که حالا در کوچه باغ ایستاده بود رسیدم. کمی منتظر تاکسی تلفنی محل ایستادیم ولی وقتی گیلان دوباره تماس گرفت و گفتند ماشین رفته و سرویس دیر می‌رسد به ناچار پیاده راهی چهار باغ شدیم تا شاید سر میدان ماشین بگیریم و برویم.

بدجنسی بود که از موقعیت به وجود آمده نهایت استفاده را کرده بودم اما چاره‌ای دیگری نداشتم چرا که در این مدت بهانه‌ای برای همراهی گیلان به خانه پدرش نجسته بودم، مانند بچه گربه‌ای دنبال گیلان غمگین و ساکت ریسه شدم تا شاید به هدفم و آن

Roman_nazy

Scanned with CamScanner

پوشه لعنتی برسم.

برای رسیدن به میدان چهارباغ مجبور شدیم کلی پیاده برویم و از کنار نهر روان و دیوار کاهگلی کوچه پس کوچه‌های محله عبور کنیم. گیلان چنان سکوت کرده بود که گویی از ابتدا لال و الکن است. آنقدر در خود فرو رفته بود که به بهانه رسیدن به آخرین کوچه منتهی به چهار باغ مجبور شدم سؤالم را دوباره تکرار کنم.

ـ نگفتی... چرا اسم این کوچه رو گذاشتن «یتیم چال؟»

نگاه گیلان به سمتم چرخید و گویی که تازه متوجه موقعیت و مکان کوچه شده باشد به تابلوی شهرداری خیره شد. ابتدا سکوت کرد اما کمی بعد با صدای نازکش که حالا خش دار شده بود، گفت:

ـ قدیما پیرزنی به اسم خانم جان تو این کوچه زندگی می‌کرد. بچه‌دار نمی‌شد و شوهرش یه روز بی‌خبر تنها گذاشتش و رفت. تو همون سالها بارون و سیل شدیدی میاد و رودخونه کَن طغیان می‌کنه. خونه‌های کاهگلی که تو حاشیه رودخونه بودن خراب میشن و کلی آدم تو اون سال می‌میره و چند تا بچه یتیم میشن. خانم جان هم میره دوتاشون رو میاره پیش خودش و بزرگشون می‌کنه. بعدها یکی دو تا بچه یتیم دیگه رو هم می‌برن بهش میدن و اونم نه نمیگه. مردم هم تو معیشت کمکش می‌کردن. بعد از اون خونه‌ها و کوچه‌ای که کنار رودخونه ساخته شد به خاطر اون سیل و چاله‌های زیادش به کوچه «باغ چالک» معروف شد و کوچه‌ای که خانم جان و بچه‌های یتیمش زندگی می‌کردن به یتیم چال.

قصه این کوچه‌ها برایم جالب شده بود و حالا با دیدن هر تابلوی این محله مطمئن بودم ماجرایی پشت آن است. برگشتم تا سؤال بعدی را بپرسم که لحظه‌ای با دیدن اشک جمع شده در چشمان گیلان سکوت کردم. صدایش این بار با بغض بود.

ـ احتمالاً اگر منم تو اون زمان به دنیا می‌اومدم و یکی مثل خاله خجسته توزندگیم نبود، بابام منو هم می‌آورد پیش خانم جان. فرقی نمی‌کنه هر دوشون رو داشته باشی یا یکیشون رو. وقتی سر سفره دیگران بزرگ بشی یعنی یتیمی!

نگاهش را سمت دکان مش نوذر کشاند تا اشکش را نبینم اما من هم یتیم بودم و درک حال و روزش خیلی سخت نبود. سکوت کردم تا بیش از این بغضش آب نشود. نگاه او هم چنان بود که گویی خاطرات را یکی پس از دیگری در ذهنش بالا و پایین می‌کرد.

همین که وارد میدانگاهی چهار باغ شدیم تا با تاکسی‌های محلی آنجا به مقصد برویم چشمم به اتومبیل سجاد افتاد که مشغول صحبت با یکی از مردهای محله بود. پشت

Roman_nazy_۲۰۰

Scanned with CamScanner

فرمان بود و مردی میانسال با او از کنار شیشه در حال گفتگو بود. به سرعت گفتم:

ـ سجاد اونجاست. می‌تونیم باهاش بریم.

ـ نه... خودمون دربست می‌گیریم می‌ریم. تو اگر می‌خوای می‌تونی با پسردایی عزیزت هر جایی دوست داشتی بری.

نمی‌دانم طعنه زد و یا جمله‌اش امری بود اما باعث شد دوباره کوتاه بیایم و با او همراه شوم. مجبور بودیم برای رسیدن به ایستگاه تاکسی از کنار اتومبیل سجاد عبور کنیم. تازه از کنار شاسی مشکی رنگ او گذشته بودیم که گویی ما را دید. جرأت نکردم به خاطر گیلان به سمتش برگردم اما صدای خداحافظی‌اش با آن مرد را شنیدم.

ـ خیالتون راحت آقا سید! به بچه‌های یاری‌گران می‌سپرم اسم این خانواده رو وارد لیست کنن.

به ایستگاه رسیدیم. گیلان به رانندهٔ منتظر کنار ماشینش گفت:

ـ سلام... دربست می‌رید؟

ـ بله آبجی... بفرمایید!

تازه در تاکسی توسط گیلان باز شده بود که سجاد از ماشینش پیاده شد و رسید. دری را که گیلان باز کرده بود بست و با نگاهی به من نه گیلان گفت:

ـ برید بشینید خودم می‌رسونمتون!

ـ ممنون پسرخاله! ما خودمون می‌ریم.

ـ گفتم بشینید تو ماشین. جلوی مردم با من بحث نکنید!

گیلان با حرص دندان روی هم کشید و من بلاتکلیف میان جدل آنها ایستاده بودم. سجاد در را بست و به سمت راننده که گویی همه هم را می‌شناختند رفت.

ـ سلام آقای نظری! ببخشید اگر اجازه بدید کنسلی رو حساب کنم. اهل خونه رو خودم می‌رسونم.

ـ این چه حرفیه داش سجاد! تاج سرید!

بین تعارف آنها گیلان با چهره‌ای ناراضی و خشمگین به سمت ماشین رفت و من گامی عقب‌تر بودم که سجاد به من رسید. با لحنی عصبی گفت:

ـ تو کجا میری؟ مگه نگفتم بدون هماهنگی از اون خونه بیرون نمیای!

برگشتم و با لحن خودش گفتم:

ـ بَده تو این موقعیت زن داداشتون رو تنها نمی‌ذارم؟!

قبل از سوار شدن نگاهی معنادار به من انداخت و فهمیدم به رفتنم شک کرده است.

Roman_nazy

Scanned with CamScanner

اهمیتی ندادم و قبل از گیلان سوار شدم. گیلان همچنان بیرون با تعلل ایستاده بود تا اینکه سجاد به سرعت آمد و حین سوار شدن بدون اینکه زاویه نگاهش سمت او بچرخد با احترام گفت:

ـ بفرمایید زن داداش!

گیلان با همان نگاه حرصی و چهره‌ای غمگین کنارم نشست و به راه افتادیم. فضای داخل ماشین از سکوت ما سنگین بود و دقایقی بعد وقتِ عبور از محله کَن و ورود به خیابان اصلی شهران فقط من بودم که متوجه توقف اتومبیل سلمان کنار میوه فروشی بزرگ بودم. نگاه پر از خشم و نفرتش مقابل چشمانم بود و جرأت نکردم به گیلان چیزی بگویم.

☕ ☕ ☕

مستانه دفتر محاسبات را محکم روی میز انداخت و نگاه محسن روی دفتر نشست.

ـ پسرهٔ جوالق نزدیک بود چشم پژمان رو کور کنه. اگر همون دو هفته پیش که وسط جلسه برگشت گفت طراحی پروژه دِنا باید بازبینی بشه می‌زدم تو دهنش امروز جلوی شرکت آرنولد بازی در نمی‌آورد.

محسن سری به تأسف تکان داد و از پشت میز بلند شد. سیگار آتش زد و گفت:

ـ بارها گفتم به این داداشت بگو جلوی یاس سبز نشه. به احترام تو حرف نزدم ولی گذاشتی کار به اینجا بکشه.

مستانه تلخندی زد و به او نزدیک شد.

ـ جون هر کی دوست داری ادای عمو باغیرتها رودر نیار محسن! این یاس چه پاره شما همچین آش دهن سوزی هم نیست که این همه براش فاز برداشتید. تهش شش سر زبونه که اگر تو دهنش بجنبه تا فیها خالدون آدمو نیش می‌زنه.

ـ یعنی الآن این طوری خوب شد؟! خودش که نتونست بزنه فقط از فؤاد کتک خورد.

مستانه حرصی گفت:

ـ بایدم از شاهکار پسر وحشی باجناقت تعریف کنی! کتک کاری تو شأن و شخصیت پژمان نیست.

محسن کلافه سری تکان داد و به او نزدیک شد.

ـ بس کن مستان! من به قدر کافی افتادم تو مشکل و گرفتاری و هر لحظه امکان داره

Roman_nazy ۲۰۰

Scanned with CamScanner

سجاد متوجه همه چیز بشه. بعدش معلوم نیست چه اتفاقی بیفته! می‌فهمی؟!

مستانه به چشمهای مستأصل او خیره شد و گفت:

ـ تو مثل اینکه حالت خوب نیست محسن! همه اینا برای اینه که این کار انجام بشه و تهش هم این داش سجاد شما همه چیزو بفهمه.

محسن که شرایط روحی خوبی نداشت، گفت:

ـ درسته ولی قرار بود قبلش ما از اینجا بریم. مگه قرارمون این نبود؟!

ـ بله... قرارمون عوض نشده ولی حساب یاری‌گران هنوز کلی بودجه داره. ما هنوز اون پولها رو به واحدهای در حال ساخت شرکت تزریق نکردیم. قرار شد کار رو تا آخر انجام بدیم بعد هم اقامتون صادر بشه.

محسن قدمی گرفت و درست مقابلش ایستاد. دقیق نگاهی به چشمان او انداخت و گفت:

ـ چرا به من نمیگی لااقل طرف حسابمون کیه؟این کیه که حتی یه قرون از بودجه یاری‌گران رو برای خودش و ما نمی‌خواد. ولی در عوض داره از اینور باکمک مالی به پروژه‌های این شرکت و احتمالاً بعدش با پرونده اختلاس و فساد مالی سجاد حاضره به ما اقامت دائم تو لندن بده؟!

مستانه سری به تأسف تکان داد و گفت:

ـ عجولی محسن... عجول! چندین بار این سؤالها رو پرسیدی منم گفتم نپرس چون خودمم کامل در جریان نیستم. برای من فقط نتیجه کار مهمه. پس تورو خدا کار آگاه‌بازی در نیار و بذار با فکر باز به کارمون ادامه بدیم.

جمله‌اش را آهسته گفت و به طرف در به راه افتاد.

ـ در ضمن به این مهندس دلجو وحشی هم میگی اگر پادرمیونی نکنه حتماً پژمان ازش شکایت می‌کرد. قشنگ معلومه دنبال این دخترخاله وروره جادوش داره موس‌موس می‌کنه.

هنوز بیرون نرفته بود که صدای محسن را از پشت سرش شنید:

ـ هنوز نفهمیدی اون روز دکتر پندار تو شرکت چی کار می‌کرد؟

مستانه از رفتن باز ماند. برگشت و گفت:

ـ اول اینکه برام مهم نیست. بعدشم احتمالاً اومده بود به رفیقش سر بزنه و بعد هم دیده مهندس آصف نیست و رفته.

ـ تو دختر زرنگی هستی مستانه. خیلی خوب می‌دونی که تو این مدتی که رابطه‌تون

نموم شده این آقا پاشو تو شرکت نذاشته. ولی حالا یه کاره پا میشه تو ساعت پایان کار شرکت میاد اینجا و صاف در اتاق منو باز می‌کنه. این یعنی چی؟

مستانه به ناچار به او نزدیک شد و بعد از تعللی کوتاه گفت:

ـ ببین محسن تو هر ماجرایی دنبال زیر بغل مار نباش! اینقدر نگاه پلیسی به همه چیز نداشته باش! چون این طوری فقط ذهن خودت و منو درگیر می‌کنی. اگر هم اینا روگفتی که تهش برسی به خبرچینی پندار از تو پیش رفیقش باید بگم نترس! اون آدم این‌کارو نمی‌کنه. چون می‌شناسمش. تا دلیل کاری رو نفهمه قدمی برنمی‌داره. همین کوه کوه منطق و استدلالش هم بود که منو عاصی کرده بود.

محسن نیشخندی زد و گفت:

ـ خیلی خوب می‌شناسیش!

ـ بله هم اونو خوب می‌شناسم، هم تورو، به همین خاطر الآن پیش توأم محسن سورچیان کَنی!

لبخند فریبنده‌ای زد و از مقابل چشمان محسن از اتاق خارج شد. با همین لفاظی‌اش این مرد را با خود و نقشه‌هایش همراه کرده بود.

سجاد نگاهش به گونه زخمی او حین گزارش کار بود.

ـ شهرداری عدم صدور مجوز گذاشته رو پروژه میهن. مشکل، عدم احداث پارکینگ بوده.

با همان نگاه خیره به صورت او پرسید:

ـ تو نامه قید شده مشکل، مساحت مفید بنا بوده؟

ـ قید و تأکید هم شده ولی دوباره رَد شده. من گفته بودم این زمین مشکل بنا داره ولی قبول نکردی. گفتی سفارش مهندس شریعته و نمی‌تونی نه بگی. البته من پیشنهاد می‌کنم یه دور دیگه کار بره برای طراحی. شاید بشه اینبار نقشه رو اصلاح کرد.

ـ برای پایان وحشی بازی خودتون تو محیط شرکت چه پیشنهادی داری مهندس دلجو؟

فؤاد غافلگیر نگاهی به او انداخت و با نفسی بلند دست به چانه کشید. زیر نگاه مستقیم سجاد به ناچار گفت:

ـ باید ادب می‌شد. دیگه پاشو امروز از گلیمش درازتر کرده بود.

هنوز سجاد چیزی نگفته بود که یاس با تقه‌ای به در وارد شد. به محض ورود بدون توجه به حضور فؤاد نقشه‌های لوله شده را روی میز گذاشت و گفت:

Roman_nazy...

Scanned with CamScanner

ـ اینم از نقشه پایانی مجتمع اطلس! گفته بودم تا از سفر برگردید رو میز تونه.

یاس همراه با جمله‌اش نگاهش فقط به سوی سجاد بود و نگاه خیره فؤاد را نادیده گرفت.

ـ بازش کن رو میز ببینم.

ـ چشم!

یاس به سمت میز نقشه کشی رفت و سجاد ضمن نگاه به نامه شهرداری گفت:

ـ داشتی از قهرمان بازی‌هات می‌گفتی آقا فؤاد!

دست یاس از حرکت ایستاد و پشت به آنها منتظر شنیدن صدای فؤاد شد. به قدر عالم از دست او و آبروریزی‌اش مقابل شرکت شکار بود. همین امروز بود که آب پاکی را برای بار چندم روی دست پژمان ریخته بود و او هم طبق معمول جدی نگرفته و مثلاً خواسته بود با شوخی به دست آوردن دل او دوباره شانسش را امتحان کند.

ـ دیگه عرضی نیست. باید به این جوجه فکلی یه سری چیزها رو حتماً می‌فهموندم.

ـ حالا فهمید؟

فؤاد لبخند ریز و مرموزانه‌ای زد و گفت:

ـ با اون بادمجون دُلمه‌ای که پای چشمش کاشتم اگر نفهمیده باشه دیگه خیلی گیراییش ضعیفه.

سجاد به نگاه تخس او خیره شده بود که یاس برگشت و گفت:

ـ ببخشید مهندس اون لگد سه امتیازی هم که اون وسط پروندی و ایشون رو برای آبد عقیم کردی فراموشت شد به دایی جان بگی!

فؤاد خشمگین گفت:

ـ تو نمی‌خواد نگران عقیم شدن اون بزمجه باشی.

ـ بسه دیگه!

یاس تذکر سجاد را نادیده گرفت و به سمت میز تقریباً هجوم آورد و گفت:

ـ دایی باورت نمیشه چه آبروریزی راه انداخت جلوی شرکت! پسره رو طوری از ماشین بیرون کشید که حتی نذاشت ازش بپرسه مشکل چیه.

فؤاد بلند شد و درست مقابل او قرار گرفت. یاس هم با جسارت سینه به سینه او ایستاد و منتظر حمله شد.

ـ به نظرت حتماً باید مشکل رو از زبون خودش می‌شنیدم؟! حضور جنابعالی تو ماشینش اونم در حال بگو و بخند نیاز به توضیح داشت؟

Scanned with CamScanner

ـ پس اگر مرد بودی می‌اومدی از خودم می‌پرسیدی که چرا یهو خندیدم.
ـ مرد نبودم که گذاشتم کار به اینجا بکشه و راحت سوار ماشین اون دَکل بشی.
سجاد نشسته پشت میز به جنجال آن دو چشم دوخته بود و به نتایجی رسید که قبلاً به آن شک داشت اما امروز با دیدن عکس العمل فؤاد در برابر برادر مستانه به یقین رسید. هر دو مشغول کنایه زدن به هم بودن که برخاست و به طرف پنجره رفت. پشت به آنها کرد و بی‌مقدمه پرسید:
ـ افسر و افسانه می‌دونن؟
لحظه‌ای آن دو سکوت کردند و به هم خیره شدند. فؤاد نگاهی به او انداخت که پشت به آنها داشت. پرسید:
ـ چی رو می‌دونن؟
ـ بی‌عرضگی جنابعالی تو بیان خواستهٔت. اینکه جرأت نداری بری بگی دخترخالهٔت رو می‌خوای ولی مثل این چاله میدونی‌ها هر روز جرأت دعوا و کتک کاری تو خیابون رو داری.
یاس لحظه‌ای لب گزید و سرش را پایین گرفت. فکرش را نمی‌کرد این طور جلوی دایی لو بروند. آهسته و بی‌صدا با اخمی غلیظ به فؤادِ آچمز شده از اتاق بیرون رفت. بعد از رفتن او فؤاد دستی پشت گردنش کشید و سجاد به سمت او چرخید. حالا که یاس رفته بود راحت‌تر می‌توانست علت تعلل او را برای بیان خواسته‌اش بسنود.
ـ آخر همین هفته دست پدر و مادرت رو می‌گیری و همراه خانواده می‌ری خونه آقامحمود خواستگاری. مثل بچه آدم. قبل از اینکه تو این دعواها و کتک کاری‌ها چشم و چار خودت و بقیه رو دربیاری.
فؤاد نفس بلندی کشید و گفت:
ـ به این سادگی‌ها هم که فکر می‌کنید نیست. خاله افسانه به من دختر نمیده.
ـ اون‌وقت چرا؟!
ـ یعنی نمی‌دونی چرا؟
نزدیک میز سجاد شد و ادامه داد:
ـ بنده و پدرم و اصلاً کسی از تیر و طایفه آشنا و فامیل خودش رو قبول نداره. یه دونه بودن بچه‌ش رو کرده تو چشممون و میگه کسی لیاقتش رو نداره. احتمالاً منتظر شاهزاده با اسب سفیده که بیاد دامادش بشه. والا یکی نیست به این خاله ما بگه همین من احمقم که خورده پس کلهٔم و می‌خوام این زبون دراز گوشت تلخ رو بگیرم. وگرنه کسی

Scanned with CamScanner

جرأت می‌کنه سمت این اژدهایی که تربیت کردی بیاد؟!

نگاه مستقیم سجاد به او بود.

ـ از اون طرف هم مادر گرامی ما هم میگه تا افسانه رضایت نده نمیرم جلوش گردن کج کنم. برو هر وقت جواب بله از خالهَت گرفتی بیا بریم خواستگاری. خودش حریف خواهرش نمیشه اون وقت منو انداخته تو دهن شیر.

سجاد نزدیکش شد و درست مقابلش ایستاد. با نزدیک شدن او فؤاد نگاهش را پایین داد. حدس زده بود که از چندی قبل محتویات قلبش مقابل او لو رفته است. سجاد نگاهی به او انداخت و گفت:

ـ حالا این اژدها رو واقعاً می‌خوایش؟

فؤاد سرش را بالا گرفت و از همان لبخندهای تخس مخصوص خودش زد. دوباره سرش را پایین داد و گفت:

ـ خودِ خَرش رو می‌خوام زیاد هم می‌خوام!

ـ پس برو دنبالش تا به خواستهَت برسی. منتها قبلش عفت کلام یاد بگیر! افسانه حق داره لقمه رو دور سرت بچرخونه.

ـ مخلصیم! منتها شما هم بد نیست دَم این خواهرای گرامی‌تون رو ببینید.

ـ برو!

با همین یک کلمه سجاد دلش گرم شد و به طرف در اتاق رفت. تازه در را باز کرده بود که نگاهش در نگاه محسن گره خورد.

محسن با پوشه‌ای در دست قصد ورود به اتاق را داشت با نگاهی نه چندان دوستانه چشم از هم گرفتند و فؤاد از کنارش گذشت.

محسن وارد شد و با سلام کوتاهی پوشه را روی میز قرارداد. هنوز از برخورد تند سجاد پشت تلفن در سفر دلگیر بود و سابقه نداشت با او این‌طور صحبت کند. سجاد هم که برای اولین بار از او کارشکنی می‌دید بهتر دید دیگر در مورد آن موضوع حرفی نزند.

مشکلی که گویی فردای همان روز با فرستادن مصالح از طرف محسن به روستای مارز کرمان حل شده بود. محسن پرونده را روی میز گذاشت و خیلی سرد گفت:

ـ حسابرسی پروژهای اتمام کار خِزر شهره.

ـ کسری نداشتیم؟ بیمه و مالیات حساب شده؟

ـ گفتم که... تکمیله. مشکلی نیست.

سجاد حین نگاه به ارقام مربوطه گفت:

Scanned with CamScanner

ـ ممنون... گروه حسابداری این دو تا پروژه خیلی خوب و دقیق عمل کرده.

ـ شما همیشه به ما لطف داری مهندس! فعلاً!

جمله‌اش بار کنایه داشت و سجاد حین تماشای او هنگام خروج از اتاق گفت:

ـ محسن!

محسن به ناچار ایستاد.

ـ همیشه بهت گفتم آبرو و اعتبار تو کارم برام مهم‌تر از مسائل مالیه. برای همینم اختیار تمام امور حسابداری رو بهت سپردم. چون همیشه خیالم راحت بود. چون کارت رو خوب بلدی. الآن هم می‌دونی حسابرسی مالی گروه یاری گران برام مهم‌تر از امور مالی شرکته. اینجا خودمم و شرکتم با تمام سود و زیانش. ولی اونجا من با کلی جماعت طرفم که به من و اعتبارم اعتماد کردن. متوجه منظورم که هستی؟

محسن همان‌طور که پشت به او داشت سری به نشانه تأکید تکان داد و بی‌حرف از اتاق خارج شد. خیلی خوب متوجه منظور او شده بود و مانده بود در عاقبت طراحی نقشه‌ای شوم برای این آدم توسط مدیر طراح پروژه‌های شرکت. مستانه در هر زمینه‌ای طراح قابلی بود.

همزمان در یکی از خیابان‌های جنوب تهران درِ ساختمان باز و سامره به همراه دوستش مائده خارج شد. پشت سرشان همسر مائده در حالی که هیلا را در آغوش داشت بیرون آمد. هر سه به طرف پراید پارک شده در مقابل ساختمان می‌رفتند که عادل به سرعت از ماشینش پیاده و به آنها نزدیک شد.

به محض رسیدن به آنها به سمت همسر مائده رفت و با یک حرکت هیلا را از آغوشش بیرون کشید. همسر مائده که غافلگیر شده بود به هوای مزاحم خیابانی یا دزد به سمتش حمله برد تا بچه را از او بگیرد که عادل فریاد زد:

ـ دست به این بچه بزنی اونقدر می‌زنمت تا همین جا جون بدی.

سپس به سمت سامره که حسابی ترسیده و هاج و واج مانده بود، فریاد زد:

ـ اینجا چه غلطی می‌کنی؟! عباس رو به کشتن دادی که هر شب تو یه خراب شده سرتو زمین بذاری؟!

همسر مائده قدمی به او نزدیک شد و گفت:

ـ حرف دهنت رو بفهم مرتیکه! اصلاً تو کی هستی؟ بچه رو بده تا زنگ نزدم ۱۱۰.

به طرفش خیز برداشت تا هیلای گریان و وحشت زده را از آغوش عادل بیرون بکشد که سامره به طرفشان دوید و رو به همسر مائده گفت:

Roman_nazy

Scanned with CamScanner

ـ ولش کنید علی آقا... عموی هیلاست!

تا این جمله را گفت علی قدمی عقب گرفت و مائده نگران کنار او ایستاد. سامره با چشمانی خیس دست به سمت کودک گریان و ترسیده‌اش گرفت و گفت:

ـ ترسیده... بده به من بچه رو آقا عادل! خواهش می‌کنم!

عادل سرش را نزدیک صورتش برد و با خشم گفت:

ـ اینجا چه غلطی می‌کنی؟! اون سجاد عوضی به چه حقی تورو شبها میاره خونه مردم می‌ذاره و میره؟! فقط بلده شماها رو از من قایم کنه و ادای باغیرتا رو در بیاره؟!

اشک از چشمان سامره جاری شد و مائده نزدیک رفت.

ـ شوهرم نگهبان بیمارستانه. شبها شیفته و خونه نیست. روزها چند ساعتی میاد و دوباره عصر برمی‌گرده. الآن هم داشت ما رو می‌رسوند پارک سر محل و بره سرکارش. تورو خدا اون بچه رو بدید... ترسیده.

عادل نگاهی به چشمان معصوم هیلا انداخت که با نگاه به مادرش اشک می‌ریخت. نفسی بلند بیرون داد و بچه را به طرف مادرش گرفت. سامره هیلا را در آغوش کشید و به سینه چسباند.

ـ شاخ و شونه کشیدن برای زن و بچه مردم واقعاً خجالت آوره.

عادل با خشم نگاهی به علی انداخت و گفت:

ـ اول اینکه زن و بچه برادرمه نه مردم. دوم به خاطر همین موضوع به جنابعالی هیچ ربطی نداره.

علی با حرص چشم از او گرفت و با چشم غره‌ای به مائده بیچاره به طرف ماشینش رفت. مائده هم به ناچار به سمت او قدم گرفت. با رفتن آنها عادل نگاهی به سامره که همچنان در حال آرام کردن هیلا بود، گفت: همین الآن میری سوار ماشین میشی!

سامره با نگرانی گفت:

ـ قراره... قراره عصر آقا سجاد بیاد دنبالمون بریم خونه باغ.

عادل عصبی تقریباً به سمتش خیز برداشت و گفت:

ـ آقا سجاد غلط کرد! گفتم برو تو ماشین تا اون روی من بالا نیومده!

سامره چشم بست و قلب در سینه‌اش تپیدن گرفت. به ناچار رو به مائده کرد و بعد از صحبت با او علی دوباره به خانه برگشت و اینبار با ساک سامره آمد. سامره نیز بعد از خداحافظی از آنها به طرف اتومبیل عادل به راه افتاد.

دقایقی بود که در بزرگراه همت در سکوت و فضای سنگین ماشین حرکت می‌کردند

فقط گاهی صدای نق نق هیلا در آغوش مادرش می‌آمد. تازه آرام گرفته بود و تپش قلبش به ریتم عادی برگشته بود. سامره که سعی داشت فقط به مقابلش چشم بدوزد هر لحظه دلش می‌خواست از او بپرسد کجا می‌روند. جایی از تهران را نمی‌شناخت و حالا نگران بود که عادل آنها را کجا می‌برد. تا اینکه دل به دریا زد و بدون چشم دوختن به او که با اخم رانندگی می‌کرد، پرسید:

ـ کجا... کجا می‌ریم؟

بدون هیچ حاشیه‌ای عادل با صدایی که همچنان رگه‌های خشم در آن موج می‌زد، جواب داد:

ـ کَن!

تا این کلمه را گفت سامره نفس آسوده‌ای کشید. اما آسودگی خیالش چندان طولانی نشد و دوباره صدایش را شنید:

ـ منتها ویلای خودمون. دیگه حق نداری پاتو تو خونه باغ آصف‌ها بذاری. فهمیدی؟!

سامره نگران و پریشان به جانب او چرخید. چهره‌اش از نیمرخ هم خوب بود و رنگ موها و ته ریشش مثل عباس تا حدودی روشن بود اما رأفت و مهربانی عباسش کجا و این بداخم کینه‌جو کجا!

نگران لب زد:

ـ من دلم نمی‌خواد بیام پیش پدر و مادرتون. خواهش می‌کنم آقا عادل!

عادل پوزخندی زد و با همان نگاه به روبه رو گفت:

ـ چرا فکر کردی تو و بچه‌ت رو صاف می‌برم جلوی چشم اون پدرزن و پیرمرد می‌نشونم که دق کنن؟! دو هفته‌ای هست که تهرانن. ویلا فعلاً خالیه. او جا می‌مونید تا تکلیفتون رو روشن کنم.

سامره بغضش را بلعید و دستانش دور دخترش محکم شد. اینکه آینه دق پدر و مادر عباس باشند بعید نبود اما مطمئناً دوام آوردنش در این بلاتکلیفی بعید بود. جرأت نکرد از سجاد بگوید و سکوت را ترجیح داد. بر بخت بد و شانس نداشته خودش و هیلا لعنت فرستاد و لب فرو بست.

عصر بود که تلفنش زنگ خورد. چون منتظر تماس او بود سریع جواب داد. خودش همان روز که مقابل منزل مائده پیاده‌اش کرده بود گفت که فردا عصر به دنبالشان می‌آید. نگاهی به در بسته اتاق انداخت و سریع جواب داد:

ـ سلام آقا سجاد!

Roonan_nazy ۲۰۰

Scanned with CamScanner

ـ سلام... خوب هستید؟ خواستم اطلاع بدم من از شرکت راه افتادم. آماده باشید بیام دنبالتون که بریم کَن.

اطلاع داشت که عادل هنوز در ویلاست و تا همین چند دقیقه پیش صدای صحبتش با تلفن از داخل سالن ویلا به گوش می‌رسید. آهسته گفت:

ـ ظهری آقا عادل اومد جلوی در خونه دوستم و ما رو به زور آورد ویلاشون توکَن.

سجاد متعجب پرسید:

ـ خانم و آقای خوانساری هم تو ویلان؟

ـ نه... تهرانن. ویلا کسی نیست. ما رو آورده اینجا و گفته باشید تا تکلیفتون رو روشن کنم.

سجاد با خشم گفت:

ـ اذیتتون که نکرد!

سامره بعد از سکوتی کوتاه گفت:

ـ نه!

ـ الآن میام!

تماس قطع شد و سامره به این فکر کرد که عادل جز زخم زبان زدن تا به حال کاری با آنها نداشته. از طرفی خجالت زده سجاد بود که برایش دردسر درست کرده بود. خودش هم مانده بود چه کند. به علوان برگردد و احتمالاً عادل دوباره پدربزرگش را برای برگرداندن او به عراق خبر کند و یا اینجا بماند و شاهد درگیری آنها باشد. دستی به موهای نرم و ابریشمی دخترکش کشید که حین بازی با عروسکش به او لبخند می‌زد.

ساعتی بعد صدای زنگ در او را از جا پراند و پشت پنجره کشاند. در طول این چند ساعتی که آمده بودند او داخل اتاقی رو به حیاط بود و عادل در سالن. حتی یک بار هم به سراغشان نیامده بود. ویلا هم بسیار بزرگ و مجهز بود و به خاطر اتاق خواب دسترنیازی به بیرون رفتن از آنجا نبود.

در حیاط باز شد و او از پشت پنجره ورود سجاد را به داخل حیاط دید. عادل همان وقت خود را بالای پله‌ها رساند. پنجره را کمی باز کرد و صدایشان را شنید. فکرش را نمی‌کرد همان ابتدا سجاد از موضع قدرت به آنجا آمده باشد. بدون سلام و کلام اضافه‌ای در بدو ورود به حیاط ویلا گفت:

ـ برو به زن و بچه‌م بگو بیان منتظرم!

پرده حریر میان مشت سامره جمع شد و با این جمله سجاد که می‌دانست خون عادل را به جوش می‌آورد منتظر جنگی میان آنها بود. عادل دستانش را داخل جیب شلوارش

فرو کرده بود. حتی از پشت سر هم می‌توانست میزان خشمش را تخمین بزند.

ـ ببین سجاد خیلی دارم ملاحظه‌ت رو می‌کنم که الآن نمیام اون پایین خرخره‌ت رو بجوام.

سجاد لبخند تلخی زد و گفت:

ـ من برای بردن زن و بچه‌م نیازی به ملاحظه جنابعالی ندارم. اگر الآن هم به جرم گروگان گرفتن زن و بچه‌م با پلیس نیومدم اینجا، هم حرمت عباس رو حفظ کردم هم حرمت پدر و مادرت. برو بگو بیان پایین!

عادل آرام آرام پله‌ها را طی کرد و وارد حیاط شد. خود را به او رساند و درست مقابلش ایستاد. قلب سامره از شدت تپیدن در گلو نبض گرفته بود. عادل مقابلش ایستاد و با نگاهی خیره به چشمانش گفت:

ـ اینقدر پا رو دُمم نذار سجاد! الآن نزدیک دو ماهه منو از کار و زندگی انداختی. معلوم نیست کی تو اون فروشگاه خراب شده‌م، کی تو خونه، کی تو کَن. این بازی رو تمومش کن! همه‌مون می‌دونیم که اون صیغه نامه جعلیه پس خون منو به جوش نیار!

سجاد نگاه دقیقی به چشمانش انداخت و گفت:

ـ این همه زور زدنت برای چیه عادل؟! برای اینکه این زن بیچاره و بچه مریضش رو بفرستی عراق تا پدربزرگش شوهرش بده به یه مردی که سه تا بچه داره و سن باباشه؟ یعنی عمق کینهٔ تو تا حدیه که حتی دلت برای آینده بچه عباس هم نمی‌سوزه؟!

ـ تو چی؟ دلت برای جوونی عباس نسوخت که کشوندیش تو اون خراب شده و به کشتنش دادی؟ دلت برای پدر و مادر من نسوخت؟ حالا برای زنی که زیر پاش نشسته و همونجا موندگارش کرده دلسوز شدی؟ البته چه دلسوزی منفعت طلبانه‌ای!

بغض سامره باز شد و چهره عباس مقابل صورتش آمد. همان روزی که اولین بار با دسته گل مریم و نسترن مقابل خانه‌ای که خودش برایشان ساخته بود سبز شد و گفت، عاشق شده. عاشق یک جفت چشم سیاه که در عمق سیاهی‌اش به دنبال روشنی عشق می‌گشت. مگر می‌شد آن همه عشق را دید و بی‌تفاوت بود. مگر می‌شد به لرزیدن دل اعتنا نکرد و به خوشبختی کنار چنین مردی لبیک نگفت!

سجاد سری به تأسف تکان داد و این بار با نگاهی جدی‌تر از قبل گفت:

ـ ببین عادل... اون اتفاق می‌تونست برای هر کدوم از ما بیفته. با اینکه بارها هم به عباس هم به اهالی روستا هشدار داده بودیم که به منطقه مرزی نزدیک نشن و احتمال وجود مین هست ولی اون خدابیامرز رو که می‌شناسی. دل شیر و البته بی‌احتیاطی داشت. رفت و همه‌مون رو داغدار کرد. من به قدر کافی جلوی پدر و مادرت شرمنده

Scanned with CamScanner

هستم لااقل به خاطر آینده زن و بچهٔ عباس نذار جلوی خودش شرمنده بشم.

عادل پوزخندی زد و گفت:

ـ تو با این عنوانی که روی زنش گذاشتی به قدر کافی شرمندهَش هستی داش سجاد.

سجاد درمانده از بحثی بی‌نتیجه گفت:

ـ هر چیزی که الآن داره اتفاق می‌افته مقصرش خود تویی. اگر این همه کینه نداشتی و اجازه می‌دادی این بنده خدا با بچهَش بی‌دردسر تو همون روستا زندگیش رو بکنه الآن نه تو رگ غیرتت باد می‌کرد و نه من مجبور بودم اینجا بایستم و با تو کَل بندازم.

عادل تلخ خندید و با تکان دادن سر گفت:

ـ چرا فکر کردی به خاطر کسی که وجودش تو خانواده خوانساری اهمیتی نداره باید رگ غیرتم باد کنه؟! من حرصم از نقشه کثیف توئه برای رسیدن...

سجاد گامی نزدیک‌تر شد و تاب تحملش به پایان رسید. با کف دست محکم تخت سینه او زد و با حرص گفت:

ـ خجالت بکش عادل! حتی باید شرمت بیاد وقتی از دست درازی به ناموس برادرت حرف می‌زنی.

سامره شرمگین سرش را پایین گرفت و لب گزید از شنیدن افترایی که به سجاد زده می‌شد. به کسی که حتی یک بار نگاهش به گناه روی صورت او نچرخیده بود.

سجاد بعد از گفتن جمله‌اش با حرص و خشمی عمیق ادامه داد:

ـ پس بفهم چرا منو مجبور به کاری می‌کنی که دوست ندارم و حتی زندگی شخصیم رو مختل کرده.

سامره دیگر توانش ته کشید و با این جمله سجاد که نشان می‌داد حسابی سَربارش بوده و مخل آسایش زندگی‌اش شده اشک از چشمانش راه گرفت. همان رقت صدای سجاد را شنید که از کنار عادل گذشت و رو به ساختمان او را صدا زد.

ـ سامره... بچه رو بگیر و بیا! تو ماشین منتظرم!

سپس از کنار عادل گذشت و از حیاط خارج شد. از کنار کسی که با شنیدن نام خودمانی و راحت سامره از دهان او چون آتشفشانی در حال فوران بود. سجاد درست می‌گفت. او خودش راه را برای انجام این بازی به سجاد نشان داده و بر او تحمیل کرده بود.

Roman_nazy

Scanned with CamScanner

۲۰

همان‌طور که قبلاً عادل گفته بود از در دژبانی گذشتیم و وارد شهرک شدیم. حاج حبیب همچنان علوان بود اما همان ابتدا گیلان را شناخته و ما راحت وارد شدیم. به محض رسیدن گیلان حال خوبی نداشت و به یکی از اتاق خوابها رفت و به من گفت راحت باشم. فکرش را نمی‌کردم چنین فرصت طلایی برایم مهیا شود.

با درک حال و روز گیلان به او گفتم استراحت کند و ناهار را خودم درست می‌کنم. لحظه ورود به اتاق گفت: «خیلی خودت رو اذیت نکن!» و سپس داخل شد. رابطه‌ام با سامره بعد از سفر کمی بهتر شده بود و او هم در کنارم راحت بود البته بجز رفتارهای خاصش مقابل سجاد که واقعاً عصبی‌ام می‌کرد اما مدل شخصیتی گیلان در هر شرایطی اجازه نمی‌داد تا حد مشخصی به او نزدیک شد.

به آشپزخانه رفتم و زیر کتری را برای دم کردن چای روشن کردم. بسته‌ای مرغ از فریزر بیرون آوردم تا مثل همیشه تنها غذای ایرانی که بلد بودم درست کنم. غذا را گذاشتم و قبل از آنکه گیلان از اتاق بیرون بیاید نگاهی کلی به خانه انداختم. خانه‌ای با معماری معمولی و وسایلی که ساده چیدمان شده بود. برخلاف میلم مجبور بودم تا قبل از پایان فرصتم همه جا را بگردم تا به چیزی که می‌خواستم دست پیدا کنم. از سالن گذشتم و وارد راهروی طویل شدم. بجز سرویس بهداشتی دو اتاق در راهرو بود. یکی از آنها را گیلان اشغال کرده و دیگری درش بسته بود.

آهسته به طرف اتاق مورد نظر رفتم و حدس زدم اتاق شخصی حاج حبیب باشد. نگاهی به در بسته اتاق گیلان انداختم و نفس حبس شده‌ام را بیرون دادم. سپس آهسته دستگیره در روبه رویی را پایین دادم. خدا را شکر درش قفل

Roman_nazy

Scanned with CamScanner

نبود. وارد اتاق تقریباً دوازده متری شدم که همان ابتدا کتابخانه بزرگش به چشمم آمد. کتابخانه‌ای بزرگ که حتی به قدر یک کتاب دیگر جا برای گنجاندن کتاب نبود.

طرف دیگر اتاق میز کار و زیر پنجره هم یک تخت یک نفره قرار داشت. در اتاق را آهسته بستم و به کتابخانه نزدیک شدم اکثر کتابها مذهبی، تاریخی و برخی‌ها هم روانشناسی بودند. به میز کار نزدیک شدم و طبیعی بود که ابتدا باید از آنجا شروع می‌کردم. اما واقعاً سردرگم بودم و نمی‌دانستم دقیقاً باید دنبال چه چیزی بگردم. به ناچار به یاد عادل افتادم و به سرعت شماره‌اش را گرفتم. گویی عصبی بود و این حالت در صدایش مشهود بود.

ـ به به می‌ذاشتید چند روز دیگه تماس می‌گرفتید! خوش می‌گذره؟!

ـ ببین. من خیلی وقت ندارم. فقط بگو دقیقاً باید دنبال چی بگردم.

ابتدا جوابی نداد و من هم در این فاصله بی حوصله یکی از کشوها را باز کردم و با دیدن دو دفترچه یادداشت و چند کاغذ رسید و منگنه آن را آهسته بستم.

ـ تو الآن کجایی؟

ـ تو اتاق حاج حبیب.

ناگهان تُن صدایش تغییر کرد و به سرعت گفت:

ـ فلش همراهته؟

به او نگفته بودم که آن روز سجاد فلش را از من گرفته است. حوصله شنیدن سرکوفت و غرهای او را نداشتم. عصبی لب زدم:

ـ فلش برای چی؟ به من گفتی همه اون چیزی که می‌خوای یه سری پرونده مکتوبه. منم الآن با گیلان اومدم اینجا و وقت زیادی ندارم. لااقل بگو دقیقاً دنبال چی بگردم؟

عصبی‌تر از قبل گفت:

ـ یعنی اگر الآن پیشم بودی چنان می‌زدم...

ـ مراقب حرف زدنت باش! فهمیدی؟

صدایم کمی بالا رفت و از شنیدن جمله‌اش خشم وجودم را پر کرد. او که گویی فهمید چاره دیگری ندارد و من علتش را نمی‌دانستم سعی کرد اینبار با آرامش بیشتری صحبت کند.

ـ گوش کن ببین چی میگم... باید دنبال یه پوشه‌ای، کارتابل یا مجموعه نوشته‌ای باشی که توسربرگش آرم و مهر نظامی داره و تاریخش مربوط به اردیبهشت سال شصت و دو باشه. توش یه سری اسامیه که احتمالاً باید اسم بابات اون تو به عنوان اعدامی و تحت

Roman_nazy

Scanned with CamScanner

تعقیب باشه.

لحظه‌ای با جملات او به فکر فرو رفتم و با نگاهی به تابلوها و تقدیرنامه‌های نظامی قاب شده به دیوار گفتم:

ـ خب... خب شاید طبیعی باشه که یه سری مدارک نظامی از قبل تو خونه کسی که از ابتدا تو این شغل و حرفه‌ست وجود داشته باشه.

نمی‌دانم آن لحظه به خاطر دیدن آن مرد که به ظاهر آدم بدی نبود و اتفاقاً وجهه خوبی بین همه داشت خواستم چنین چیزی را باور کنم و یا به خاطر حضور در خانه و زندگی‌اش و همچنین اعتماد گیلان از ادامه این کنکاش شانه خالی کنم. اما عادل با چیزی که گفت اجازه نداد جستجو را متوقف کنم و اتفاقاً بیشتر تشویقم کرد.

ـ بله... احتمالش وجود داره اما نه وقتی که خودش به عنوان اولین نفر بیاد به حاج‌تراب خبر اعدامی بودن دامادش رو اطلاع بده. هیچ‌وقت مادرت بهت نگفت از کجا خودش و پدرت زودتر از هم ترمی‌هاشون از این لیست باخبر شدن و فرار کردن؟ قبل از اینکه دستگیر بشن؟

مات و غمگین به افتخارات قاب شده پدر گیلان روی سینه دیوار خیره شدم و گفتم:

ـ نه... ساره هیچ‌وقت در مورد این چیزا برام حرفی نزده.

ـ مسلمه که حرفی نمی‌زنه! چون قبلاً پای علاقه خودش و این آدم در میون بوده و نخواسته باور کنه که حاج حبیب اونا رو لو داده و این لیست رو خودش تهیه کرده. بعدشم سریع لیست رو برده نشون حاج تراب و حاج اسماعیل داده تا بتونه لااقل متقاعدشون کنه که جلوی رفتن مادرت رو بگیرن. ولی نمی‌دونست نه کینهٔ حاج تراب که دخترش رو برای همیشه طرد کرد این اجازه رو بهش میده و نه مادرت شفیع حامی رو تنها می‌گذاره.

سکوت کردم و نفسم از حجم دسیسه‌ای که به سبب رانده شدن از عشق شنیده بودم، تنگ آمد. عادل که سکوتم را دید ادامه داد:

ـ ببین دختر، هر جایی مثل کشو یا حتی اگر کتابخونه‌ای، گنجه‌ای که تو اتاق شخصی این آدمه باید خوب بگردی. احتمال داره این پوشه هر جایی باشه ولی چون پرونده قدیمیه و دیگه به درد کسی نمی‌خوره نباید جلوی دست باشه پس هر جایی که خیلی جلوی چشم نیست بیشتر بگرد. در ضمن ببین اگر فلشی پیدا کردی و سیستم تو اتاق بود یه بک از اطلاعات توش بگیر.

ـ لپ تاپ یا کامپیوتری تو اتاق نیست. کتابخونه هم اونقدر بزرگه و کتاب داره که

Scanned with CamScanner

نمیشه به راحتی همه رو تو چند دقیقه گشت.

عصبی شد و گفت:

ـ چاره دیگه‌ای نداری! مجبوری از این فرصتی که پیدا کردی نهایت استفاده رو بکنی.

بی‌حرف تماس را قطع و دوباره شروع به گشتن کردم. ابتدا از میز کار و کشوها شروع کردم اما به قول عادل چنین چیزی نباید اینقدر سهل الوصول و جلوی دست باشد. به‌همین خاطر سراغ گنجه‌ها رفتم و بین لباس‌های شخصی و نظامی و کیف و وسایل به دنبال مدارک مربوطه بودم تا به من ثابت شود که این آدم در تغییر سرنوشت ساره و شفیع و همچنین من سهیم بوده است. داخل کشوی میز و گنجه لباس‌ها چیزی پیدا نکردم. نگاهم به کتابخانه افتاد و آه از نهادم بلند شد. به طور حتم یک پرونده قطور بین کتابها جا نمی‌شد. در قسمت انتهایی کتابخانه چندین محفظه بود که باید داخل آنها را یکی یکی می‌گشتم. اما از بخت بدم همان لحظه صدای صحبت گیلان را از داخل اتاق روبه رویی شنیدم. گویی زنگ تلفنش او را از خواب بیدار کرده بود. به سرعت بدون آنکه تغییری در ظاهر اتاق حاصل شود از آنجا بیرون آمدم و خودم را به آشپزخانه رساندم.

سری به غذا زدم و چندی بعد گیلان را دیدم که از راهروی ته سالن بیرون آمد. از آنجا که پشت میز آشپزخانه نشسته بودم او را می‌دیدم. اندامش در آن تی شرت سفید و جین یخی کشیده‌تر بود و موهایش را با کشی پشت سرش بسته بود. مثل همیشه آرایشی هم به صورت نداشت. همان طور که با تلفن صحبت می‌کرد وارد آشپزخانه شد.

ـ حالم خوبه افسرجون! گفتم که... فقط چند روزی بهتر دیدم اینجا باشم. الآن اصلاً دلم نمی‌خواد جلوی چشم سلمان باشم. خاله نباید به شماها چیزی می‌گفت.

نگاهم را از او گرفتم و به صفحه گوشی چشم دوختم.

ـ این چه حرفیه! من که نگفتم شما دخالت می‌کنید. فقط میگم خاله ناراحت شده.

مدتی با افسر صحبت کرد و بعد از قطع تماس به طرف اجاق گاز رفت. پشت به من گفت:

ـ دستت درد نکنه! به زحمت افتادی!

ـ نه اصلاً! فقط ببخش من مجبور شدم در یخچال و فریزر و همچنین یکی دو تا کابینت رو باز کنم.

«راحت باش» گفت و من از باز کردن در کشوها و گنجه‌های اتاق پدرش از او عذرخواهی نکردم. واقعاً به خاطر این بی‌اخلاقی دچار عذاب وجدان شده بودم اما در این

موقعیت چاره‌ای جز این نداشتم.

مدتی بعد ناهار را در سکوت با هم خوردیم و او برای خواندن نماز به اتاق رفت اما اینبار به خاطر باز بودن در اتاقش نتوانستم کاری از پیش ببرم. تا عصر وقتم را با تماشای تلویزیون و تلفن همراهم سر کردم. گیلان بسیار کم حرف بود و در چنین شرایط روحی‌اش نیز کاملاً در لاک تنهایی خودش فرو رفته بود. نه او حرفی می‌زد و نه من چیزی برای گفتن داشتم.

شب شد و من گفتم اشتهایی برای خوردن شام ندارم. او هم گفت اصلاً شبها چیزی نمی‌خورد. بدین گونه تکلیفمان روشن شد و من به امید نیمه شب و شروع جستجو در اتاق پدرش منتظر ماندم اما درست سر شب کلید در قفل چرخید و مقابل تعجب من و گیلان حاج حبیب به همراه ساک مسافرتش وارد خانه شد.

گیلان از جایش بلند شد و با رفتن به سمت او گفت:

ـ سلام بابا! رسیدن به خیر! چه بی خبر!

حاج حبیب همان ابتدای ورود با دیدن هر دویمان در آنجا متعجب شد و چندی بعد سرش را پایین گرفت. گیلان را در آغوش گرفت و با لبخند گفت:

ـ من چه بی‌خبر یا شما چه بی‌خبر دختر!

پیشانی گیلان را بوسید و گفت:

ـ یه کاری پیش اومد که مجبور شدم گروه رو تنها بذارم و برگردم. دو روز تو تهران یه سری کار اداری دارم و بعدش میرم جنوب.

آهسته سلام کردم و او بدون آنکه سرش را بالا بگیرد، گفت:

ـ سلام دخترم. به کلبه درویشی ما خوش آمدید!

دیدم که گیلان با شنیدن لفظ دخترم به سویم نگاهی معنادار انداخت اما در سکوت چشم گرفت. حاج حبیب نیز با گفتن «بفرمایید راحت باشید!» بدون اینکه سرش را بالا بگیرد به سمت اتاقش رفت. و من تازه با نگاه دوباره گیلان متوجه موها و لباسم شدم. موهایم مثل او ساده پشت بسته شده بود و شلوار و شومیز راحتی پوشیده بودم. علت چشم گرفتن حاج حبیب را فهمیدم و به طرف لباسم رفتم. روسری‌ام را روی سر گذاشتم اما شومیزم را که آستینش بلند و قدش تا روی ران پاهایم بود عوض نکردم.

تمام برنامه هایم خراب شده بود و از اینکه چنین فرصت خوبی را از دست داده بودم حرصی بودم. به آشپزخانه رفتم و به گیلان که در حال روشن کردن زیر کتری بود، گفتم:

ـ اگر اشکال نداره من میرم تو اتاقت.

Roman_nazy

Scanned with CamScanner

گیلان سری تکان داد و من هم به سمت راهرو رفتم. قبل از ورود به اتاق، حاج حبیب از اتاقش بیرون آمد و اینبار با پوشش سرم نگاهی به چهره‌ام انداخت و با لبخند گفت:

ـ اگر می‌دونستم گیلان اینجاست و مهمون عزیز هم داره مزاحم نمی‌شدم.

حس و حالم به این آدم عجیب بود، در نبودش کاملاً موضعم در برابر او مشخص بود اما در زمان حضورش بلاتکلیف و در واقع خلع سلاح می‌شدم. رفتار متواضعانه و پدرانه‌اش مانع از آن می‌شد که هر حرکتی انجام دهم و حرفی بزنم. بعد ازصحبتهای آن روز در کانکس او همچنان همان آدم بود و گویی که رفتارهایم را به پای یک دختر بچه خام و بی‌تجربه گذاشته بود. شاید هم نسبت و ارتباطش در گذشته با ساره مانع از واکنشی جز این می‌شد. آهسته گفتم:

ـ خواهش می‌کنم! با گیلان اومدم که تنها نباشه.

لبخندی زد و ضمن دست کشیدن روی محاسن جوگندمی‌اش گفت:

ـ ممنون که کنارش هستی دخترم!

چندی بعد از راهرو خارج شد و من وارد اتاق شدم. شکل و شمایل ساده اتاق نشان می‌داد که اتاق مهمان است. روی تخت نشستم و زمزمه‌های پدر و دختر را از بیرون شنیدم. حاج حبیب حال سلمان و علت غیبتش را پرسید. گیلان هم گفت برای تغییر روحیه چند روزی با لاله به اینجا آمدم و سلمان هم این روزها سرش در شرکت حسابی شلوغ است. برایم جالب بود که حرفی از رفتار سلمان و نامهربانی‌اش نزده بود.

صدای ظریف گیلان و کمی بعد هم صدای صحبت تلفنی حاج حبیب آمد. چندی بعد حس کردم دمای اتاق بالا رفته و نفس کشیدن سخت شده است. لای پنجره و همچنین در اتاق را باز کردم. همین که در را بیشتر از قبل باز کردم نگاهم به اتاق روبه‌رو و اتاق حاج حبیب افتاد. در اتاق او هم باز بود و کیف لپ تاپ و ساکی که هنگام ورود با خود همراه داشت روی میز مطالعه بود. همزمان صدای آب و دوش حمام به گوشم خورد. با این فکر که حاج حبیب برای دوش گرفتن به حمام رفته است به سرعت از اتاق خارج شدم.

اگر برنامه ریزی‌ام برای امشب خراب شده بود اما در عوض می‌توانستم حتی شده در عرض چند دقیقه یکی دو تا از محفظه‌های زیر کتابخانه را بگردم.

نگاهی ته راهرو انداختم و با شنیدن صدای آب در آشپزخانه با این حدس که گیلان مشغول شستن ظرف است به سرعت وارد اتاق شدم. به طرف کتابخانه دویدم. روی پاهایم نشستم و اولین در را باز کردم. چندین جلد کتاب قدیمی روی هم قرار گرفته بود.

Scanned with CamScanner

کمی آنها را جابه جا کردم اما چیزی جز آنچه که می‌دیدم وجود نداشت. دومی را باز کردم و آنجا هم کتاب و چند دفتر بود. عصبی با تپش بالای قلب به سمت سومین محفظه رفتم که صدای پا شنیدم.

به سرعت از جایم بلند شدم و بدون آنکه فرصت کنم از قفسه کتابخانه فاصله بگیرم حاج حبیب را آستانه در دیدم. تازه متوجه شدم کسی که در حمام است گیلان است و پدرش در آشپزخانه مشغول شستن ظرف و همچنین صحبت با تلفن بود.

حس کردم زانوهایم خالی کرده و گلویم خشک شد. فقط شانس آورده بودم که قبل از ورود او به اتاق از جایم بلند شده بودم.

با نگاه او که نمی‌شد برداشتی از آن کرد، گفتم:

ـ ببخشید... در اتاقتون باز بود و چشمم به کتابخونه‌تون افتاد. این همه کتاب وسوسه‌م کرد بیام تو!

دیدم که ابتدا با دیدنم غافلگیر شد اما کمی بعد لبخند مختص خودش که آرامش عجیبی به همرا داشت بر لب نشاند. به طرف میز کارش رفت. در یکی از کشوها را باز کرد و گفت:

ـ خواهش می‌کنم! راحت باش دخترم! حق دارید. کسی که اهل مطالعه و کتاب باشه همیشه با دیدن کتاب و بوی کاغذ به وجد میاد و دست خودش نیست. گیلان گفته بود شما تو تاشکند خبرنگار یه نشریه داخلی بودید، درسته؟

لحظه‌ای به یاد فضای دفتر مجله و دوستان و همکارانم به ویژه مردان و صنم افتادم و گفتم:

ـ بله!

سری به تحسین تکان داد و نزدیک شد. با کمی فاصله از من نگاهی به قفسه‌ها انداخت و بعد از تعللی کوتاه یکی از کتابها را بیرون کشید. حرکاتش آرام و باطمانینه بود. نگاهی به کتاب انداخت و لحظه‌ای در سکوت به جلد آن خیره شد. گویی که چیزی را در ذهنش مرور می‌کرد. بعد از دقایقی سکوت و نگاه خیره‌اش به کتاب آن را به سمتم گرفت و گفت:

ـ این کتابخونه و کتابهاش متعلق به شماست دخترم. هر وقت هر کتابی خواستید می‌تونید بیاید ببرید. یا به گیلان بگید براتون بیاره. علی الحساب هم می‌تونید از این یکی شروع کنید. مطمئنم دوست دارید.

کتاب را از او گرفتم و نگاهم به اسمش افتاد. «سووشون» از سیمین دانشور.

Roman_nazy

Scanned with CamScanner

نگاهم به جلد کتاب بود که پرسید:

ـ این کتاب رو خوندی؟

ـ نه... از ادبیات ایران جز شعر از حافظ و سعدی اونم به اصرار ساره چیز دیگه‌ای نخوندم.

با شنیدن کلمه ساره مکث کرد. سپس سری تکان داد و گفت:

ـ پس اول اینو بخونید اگر دوست داشتید بیاید هر کدوم از این کتابها رو خواستید بردارید.

سری به موافقت تکان دادم. شب به خیر کوتاهی گفتم و از کنارش گذشتم که صدایش را از پشت سرم شنیدم.

ـ فقط...

برگشتم و با ارمکثی در چهره‌ام دوباره نگاهش را گرفت و گفت:

ـ فقط اینکه اون کتاب تنها کتاب امانتی این کتابخونه‌ست. منم هنوز تمومش نکردم.

ـ خیالتون راحت! سالم برش می‌گردونم.

با همان نگاه رو به پایین لبخندی زد و سری تکان داد. من هم به اتاق روبه رو رفتم تا بتوانم سرم را به خواندن کتابی که تنها کتاب امانتی آن کتابخانهٔ پر و پیمان بود، گرم کنم.

☕ ☕ ☕

گیلان از حمام بیرون آمد و پاچه شلوارش را پایین داد. با نگاهی به پدرش که در حال ریختن چای لیوانی در آشپزخانه بود، گفت:

ـ بابا زنگ بزنید از نمایندگی بیان این لباسشویی رو درستش کنن. تا کی می‌خوای با دست لباس بشوری؟! لباس کارتون رو شستم.

حاج حبیب پشت میز نشست و گفت:

ـ دستت درد نکنه بابا! زحمت شد. می‌بینی که... اصلاً خونه نیستم که بخوام به کارهای عقب مونده برسم.

ـ پس خودم فردا زنگ می‌زنم بیان درستش کنن.

ـ مگه فردا نمیری خونهٔت بابا؟!

گیلان که در حال گذاشتن باقی غذای او در یخچال بود لحظه‌ای دستانش از حرکت

ایستاد. مطمئن بود پدرش بو برده است. معمولاً کم پیش می‌آمد تنها به اینجا بیاید. با سلمان می‌آمد و با هم برمی‌گشتند. همان طور که برگشته بود، گفت:

ـ مزاحمم بابا؟

حاج حبیب سری به تأسف تکان داد و گفت:

ـ آخه تو کی پیشم بودی و زحمتی برام داشتی که حالا مزاحم باشی! فقط دوست دارم همیشه با سلمان بیای و بری.

گیلان برگشت تا حرفش را بزند اما همان وقت تلفنش روی کابینت زنگ خورد. نگاهی به شماره خانه باغ انداخت و به هوای تماس حاجیه جواب داد:

ـ الو...

ابتدا سکوت و سپس صدای ساره به گوشش آمد.

ـ سلام گیلان جان! خوبی دخترم؟

همین چند دقیقه پیش بود که با لفظ دخترمی که پدرش برای لاله به کار برده بود ناخودآگاه دلش گرفت و حالا باید خودش با همین عنوان از جانب مادر لاله خوانده می‌شد. نگاهی زیرچشمی به پدرش انداخت که همچنان چشم به لیوان چایش داشت. از آشپزخانه خارج شد و به طرف پنجره سالن رفت.

ـ سلام... ممنونم.

ـ خواب که نبودی گیلان جان؟! مزاحمت شدم. آلا خوب؟

ـ مراحمید! اونم خوبه. اگر باهاش کار دارید فکر کنم هنوز بیداره. چراغ اتاقش روشنه.

ـ نه عمه... راستش با خودت کار داشتم.

گیلان متعجب منتظر شنیدن شد. از وقتی این زن به خانه باغ آمده بود کل جملات رد و بدل شده میانشان به ده جمله هم نرسیده بود. اما حالا نیمه شب تماس گرفته و می‌خواست با او صحبت کند.

ـ می‌دونم... شاید به من مربوط نباشه! ولی خواستم بگم حرف و اختلاف همیشه بین زن و شوهر بوده و هست. واقعیتش خجسته گفت می‌دونه الآن حالت خوب نیست و به حرفش گوش نمیدی. به هر حال بزرگت کرده و خوب می‌شناستت. گفتم خودم بهت زنگ بزنم و بگم روی منو زمین نگذاری و برگردی خونه. امشب حال هیچ کس خوب نبوده. خجسته که فشارش دوباره رفت بالا و سلمان جان هم که از وقتی اومده، رفته تو اتاق و هنوزم بیرون نیومده. حالا یه امشب که رفتی خونه... خونه پدرت و خوب کردی

Roman_nazy

Scanned with CamScanner

ولی فردا با آلا برگرد. خوب نیست زن و شوهر حتی زمان قهر و دلخوری هم جاشون از هم سوا شِه. محبت از دلشون میره عزیزم.

دندان روی لب کشید و به این فکر کرد که اگر امشب مادر داشت باید این جملات را از زبان او و در آغوش او می‌شنید. بغضش را فرو داد و آهسته گفت:

ـ ممنون عمه... یه چند روزی می‌مونم. حالم بهتر شد برمی‌گردم.

لحظه‌ای حاج حبیب با شنیدن کلمه عمه نگاهش بالا آمد. فکر کرده بود با سلمان صحبت می‌کند اما حالا مطمئن بود که منظورش از عمه، ساره است. گیلان که فعلاً تصمیمی برای برگشت به خانه نداشت نخواسته بود همان لحظه حرفی بزند. به همین خاطر فقط از او تشکر کرد. کمی بعد ساره گفت:

ـ امیدوارم منو به خاطر دخالتم ببخشی عزیزم! زودتر برگرد! این خونه بدون شما دخترا صفا نداره. شب خوش!

ـ ممنونم. شب به خیر!

تماس را قطع کرد و برگشت. به محض برگشت به آشپزخانه نگاه پدر در نگاهش نشست. فهمید که همه چیز را شنیده است.

حاج حبیب که دیگر مطمئن شد بین او و سلمان شکرآب شده است سرش را دوباره پایین گرفت. گیلان نیز بدون حرف لیوانی آب ریخت و خواست برای خواب به اتاق برود که صدایش را شنید. حاج حبیب چشم از او گرفته و نگاهش به میز بود.

ـ وقتی ازت می‌پرسم فردا خونه میری یا نه برای این نیست که خونه پدرت مزاحمی. برای این می‌پرسم که یه وقت با قهر و دلخوری از شوهر و خانواده شوهرت نیومده باشی اینجا. اون وقت برمی‌گردی میگی من مزاحمم؟!

گیلان به کابینت تکیه داد و سرش را پایین گرفت.

ـ حق با شماست بابا! شاید می‌خواستم مجابتون کنم که راحت‌تر اینجا بمونم.

صدایش آرام بود و این ظرافت نشسته در صدایش درست مانند صدای خاطره بود. همین قدر آرام و وجودش سرشار از آرامش بود. برعکس ساره که خدا خمیره وجودش را همان ابتدا با جسارت و هیاهو ساخته بود.

ـ حالم خوب نبود. گفتم چند روز خونه باغ نباشم تا حالم بهتر بشه. خواهش می‌کنم نپرسید چی شده که در عین حال که حق دارید همه چیزو بدونید ولی مثل همیشه دلم... دلم می‌خواد حریم زناشوییم پیش شما حفظ بشه. سلمان با وجود خلقیات خاصی که داره داماد شماست. می‌خوام همیشه تصوری که ازش دارید همون سلمان همیشگی

بلشه.

به عاقل بودن دخترش همیشه ایمان داشت. با وجود آنکه خودش نتوانست زمانی برای بزرگ کردنش بگذارد و همیشه مقابلش شرمنده بود اما خجسته از پس تربیتش در کنار ذات خوب این دختر برآمده بود. از پشت میز برخاست. لیوان نیم خورده چای را روی کابینت قرار داد و مقابل او ایستاد. بعد از اندک دقایقی دستانش را دو طرف سر او گرفت و پیشانی‌اش را بوسید.

نگاه گیلان همچنان پایین بود و اشک از پس این بوسه پدرانه و دلتنگیِ سینه‌اش راه گرفت.

ـ منم نمی‌پرسم چی شده، ولی تا قبل از سفرم اگر صلاح دونستی با هم برمی‌گردیم خونه باغ. اگر هم نه که صبر می‌کنی تا خود سلمان بیاد. خوبه؟

با همان نگاه رو به پایین سری به نشانه موافقت تکان داد و شاهد رفتن او به سالن شد.

حاج حبیب تازه وارد سالن شده بود که صدای زنگ تلفن خانه آنها را به خود آورد. حتی لاله را که روی تخت مشغول خواندن صفحه بیستم کتاب بود.

حاج حبیب متعجب از تماس این وقت شب گوشی را برداشت. شماره داخلی و از دژبانی شهرک بود.

ـ سلام آقای مرتضوی. شب به خیر! یه آقایی تشریف آوردن به نام آصف.

حاج حبیب لبخندی زد و گفت:

ـ دامادم هستند. اجازه بدید داخل بشن.

ـ چشم الساعه!

گوشی را روی دستگاه گذاشت و به سمت گیلان برگشت. با لبخند گفت:

ـ پسر اسماعیل طاقت نیاورد!

خندید و به طرف در ورودی رفت. و گیلان متعجب بود از جمله ساره در همین چند دقیقه قبل «سلمان جان هم از وقتی اومده، رفته تو اتاق و هنوز بیرون نیومده.»

با این فکر که شاید ساره، سلمان را وقت بیرون آمدن از خانه باغ ندیده است دوباره به آشپزخانه برگشت. لحظه‌ای با وجود دلخوری همچنانش از سلمان لبخندی ملایم بر لبش نشست و آبی که قرار بود با خود به اتاق ببرد سر کشید. دلش غنج رفت از بی‌قراری سلمان.

چندی بعد حاج حبیب با صدای زنگ آپارتمان در را باز کرد و به جای سلمان، سجاد را مقابل در دید.

Roman_nazy

Scanned with CamScanner

ـ سلام حاجی! شرمنده‌م این وقت شب مزاحمتون شدم.

حاج حبیب با تعجب نگاهی به اطراف انداخت و وقتی سلمان را کنارش ندید، گفت:

ـ سلام داش سجاد گُل! این چه حرفیه! فکر کردم سلمان اومده.

سجاد شرمگین از رفتار بچگانه سلمان سرش را پایین گرفت و گفت:

ـ بازم جز شرمندگی حرف دیگه‌ای ندارم.

حاج حبیب نفس بلندی بیرون داد و با کنار رفتن از مقابل در گفت:

ـ تو چرا شرمنده‌ای بابا... بیا تو! بیا تو مهندس! خوش آمدی!

به سمت آشپزخانه یا اللّه‌ی گفت و او را به داخل دعوت کرد. گیلان متعجب و سرخورده از دیدن سجاد به جای سلمان لب گزید و دست به چادر رنگی برد که روی صندلی بود. بغض هر آن خفه‌اش می‌کرد. لاله نیز همان هنگام متعجب از شنیدن صدای زنگ تلفن و حالا سجاد از اتاق بیرون آمد و از داخل راهرو نظاره‌گر دو مرد جلوی در بود. مانده بود این وقت شب سجاد اینجا چه کار می‌کند.

سجاد با گفتن یااللّه داخل شد و گفت:

ـ وقتی پندار یک ساعت پیش گفت حاجی از علوان برگشته تعجب کردم.

او را به سمت مبل‌ها دعوت کرد و آهسته گفت:

ـ باید تا سه روز دیگه برم منطقه مرزی. اوضاع اونجا مساعد نیست.

ـ مراقب خودتون باشید!

ـ بشین یه چایی بخور!

ـ نه حاجی... خیلی مزاحمتون نمیشم. فقط اومدم...

گیلان به دیوار حائل میان آشپزخانه و سالن تکیه داد و صدای او را شنید:

ـ اومدم یه لحظه دختر عمه رو...

گیلان که فکر کرده بود برای پادرمیانی و برگرداندن او به خانه باغ آمده لبخند تلخی بر لبش نشست. چقدر ساده بود که هنوز رحم و شفقت این آدم نسبت به خودش را باور داشت. چه وقتی که مجرد بود و در موردش خیال باطل می‌کرد چه حالا که خودش مسبب این قهر و کدورت زن و شوهری شده بود. حتی به نیت خوب. این وقت شب در واقع حضور دختر عمه‌اش او را به آنجا کشاند نه دختر خاله‌اش.

پلک بست و بغض را به تلخی فرو داد. ترجیح داد از سنگرش بیرون نیاید و حتی او را برای لحظه‌ای نبیند.

حاج حبیب که حالا می‌دانست رابطه‌ای حلال میان او و دختر ساره است لبخندی

زد و گفت:

ـ تو اتاق ته راهروئه. اگر کاری باهاش داری اونجاست.

سجاد شرمگین همچنان سرش پایین بود. آهسته گفت:

ـ شرمندهَم حاجی... اگر کارم واجب نبود این وقت شب مزاحم نمی‌شدم. شما هم مسافر بودید و خستهٔ راهید.

ـ این چه حرفیه مهندس! حتماً کارت واجب بود که اومدی. راحت باش! اینجا خونه خودته.

سجاد با همان نگاه افتاده بلند شد و قبل از رفتن به راهرو و اتاق گفت:

ـ در مورد سلمان و رفتارش هم...

حاج حبیب سرش را پایین گرفت و گفت:

ـ در مورد سلمان و رفتارش باید خودش بیاد توضیح بده نه شما مرد مؤمن! برو... برو مهندس!

سجاد با دیدن بزرگواری او خجل‌تر از قبل به سمت راهرو قدم گرفت که دوباره صدای زنگ آپارتمان بلند شد. حاج حبیب به طرف در رفت و از چشمی نگاهش به همسایه روبه‌رویی و در واقع همکارش افتاد. همکاری که سه روز بعد با هم برای رفتن به جنوب همسفر بودند. به طور قطع برای سفر و هماهنگی با او آمده بود.

رو به سجاد کرد و گفت:

ـ همکارمه... شما بفرما مهندس! راحت باش!

سجاد تشکری کوتاه کرد. به طرف راهرو رفت و همان لحظه ورود به راهرو لاله را دم اتاق دید. حاج حبیب هم از در بیرون رفت و آن را بست. گیلان هم همان جا به دیوار آشپزخانه تکیه داده بود و به شب شلوغی که راه افتاده بود فکر می‌کرد.

لاله متعجب از حضور او کنار در اتاق ایستاده بود. سجاد نزدیک شد و سلام کرد. جواب داد و پرسید:

ـ اینجا چی کار می‌کنی؟

سجاد نزدیک‌تر رفت و مقابلش ایستاد. از لای در نگاهی به داخل کرد و صدایش را پایین آورد.

ـ من باید این سؤال رو ازت بپرسم. چرا الآن نباید تو خونه باغ باشی؟!

ـ همون صبح وقت سوار کردنمون بهت گفتم. گیلان تنها بود باهاش اومدم. نمی‌دونستم باباش از سفر برمی‌گرده.

Roman-nazy.ir

Scanned with CamScanner

ـ یعنی اگر می‌دونستی نمی‌اومدی؟
ـ معلومه که نمی‌اومدم! دنبال چی هستی؟
ـ چرا هر سؤالی رو که من باید ازت بپرسم تو می‌پرسی؟
ـ شاید به خاطر اینه که سؤالاتت بی‌ربطه. همین طور حضورت این وقت شب تو اینجا.

مطمئن بود سجاد با دیدن آن فلش به او و عادل شک می‌کند و به این راحتی دست از سرش برنمی‌دارد. با حالتی عصبی برگشت تا برود اما سجاد مانع رفتنش شد و بازویش را گرفت. حالت چرخششان به گونه‌ای شد که سجاد درست مقابل ورودی راهرو ایستاد و لاله هم روبه روی او. نگاهی جدی به چشمان دختر انداخت و با آهسته‌ترین حالت ممکن گفت:

ـ می‌دونی این آدمی که الآن تو خونه‌ش هستی کیه؟ می‌دونی چه شخصیتیه؟! می‌دونی اگر برات پاپوش یا دردسر درست کنی چه اتفاقی برات می‌افته؟! البته که نمی‌خوام به این موضوع فکر کنم که تو اونقدر آدم بدی باشی که بخوای ندونسته همچین کاری بکنی.

لاله در سکوت به او خیره شد. حتی تصور هم نمی‌کرد فکر سجاد با دیدن آن فلش تا ناکجاآباد برود. در واقع سجاد از صبح می‌خواست بیاید و این دختر را از این خانه دور کند اما به خاطر تنهایی گیلان ترجیح داد این کار را انجام ندهد. ولی وقتی ساعاتی قبل پندار تلفنی به او گفت حاج حبیب به خاطر مأموریت فوری که برایش پیش آمده به تهران بازگشته فرصت را برای برگرداندن او مهیا دید و به سرعت خود را به اینجا رساند. قبل از اینکه او کاری انجام دهد.

لاله لبخند تلخی زد و نگاه تلخ‌تری به او انداخت.

ـ راجع به من چه فکر کردی پسر دایی عزیز! یعنی اونقدر بی‌وجدانم که بیام مهمون این خونه بشم و به قول شما ایرونی‌ها نون و نمکشون رو بخورم و بعد بیام بهشون خیانت کنم؟

سجاد با جمله او دستی به صورتش کشید. رفتارهای این دختر کلافه و سردرگمش کرده بود. لاله با همان صدای غمگین گفت:

ـ من فقط دنبال حقیقتم. اونم حقیقتی که به من و پدر و مادرم مربوط میشه. وگرنه هیچ چیز آدمای اینجا نه برام جالبه و نه به دردم می‌خوره.

نگاه سجاد میان چشمان او حرکت کرد و گفت:

Scanned with CamScanner

ـ چرا حقیقت رو از مادرت نمی‌پرسی. چرا از من نمی‌پرسی؟! اصلاً چرا فکر می‌کنی این وسط یه چیزی هست و تو خبر نداری؟!

ـ حتماً یه چیزی هست. اینو تو نگاه همین آقای حاج حبیب شما دیدم. وقتی چشمش به من می‌افته انگار یهو از این دنیا کنده میشه و وسط کلی خاطره سردرگم و معلق می‌مونه. از شماها هم حقیقت رو نپرسیدم چون اگر می‌خواستید به من بگید تا حالا گفته بودید. از ساره هم انتظار شنیدن حقیقت رو ندارم تا وقتی که هنوز اون علاقه قدیمی رو پیش خودش مرور می‌کنه و مانع از بدگوییش پشت این آدم میشه.

ـ حقیقت چیه که یکی مثل عادل که دشمن خونواده ماست می‌دونه ولی من و مادرت و بقیه نمی‌دونیم و اگر هم می‌دونیم ازت پنهان می‌کنیم؟

ـ خودت می‌دونی دنبال چی هستم.

ـ اگر دنبال اینی که این آدم تو سرنوشت پدر و مادرت دست داشته و توطئه کرده که باید بگم اشتباه می‌کنی. این موضوع رو قبلاً حاجیه به من گفت. همهٔ آدمهای اون خونه می‌دونن که حاج حبیب هیچ نقشی تو فراری دادن پدر و مادرت نداشته.

با نگاه خیره و غمگین لاله دو دستش را به حالت تسلیم بالا آورد و گفت:

ـ اصلاً باشه... باشه! تو می‌خوای حقیقت رو بفهمی. من کمکت می‌کنم.

لاله عصبی خندید و گفت:

ـ تو این مدت فهمیدم که تو و این آقای حاجی چقدر به هم ارادت دارید. چرا باید برعلیه‌ش کاری انجام بدی؟

ـ مگه قراره من بر علیه‌ش کاری انجام بدم؟ قراره فقط حقیقت رو بفهمم. واکنش‌ها بمونه بعد از کشف حقیقت. اگر واقعاً حاجی تو این ماجرا نقشی داشت اون وقت می‌ریم سر این مسئله که من بر علیه‌ش واکنشی دارم یا نه.

لاله حرفی نزد و در سکوت به او خیره ماند. نمی‌دانست واقعاً می‌توانست به او اعتماد کند یا نه. اگر چه که مخفی کردن این موضوع و شنیدنش از زبان عادل خودش گواه این بود که باید با احتیاط رفتار می‌کرد و امیدی به وعده سجاد نداشته باشد.

ـ برو اون فلش رو بیار!

متعجب گفت:

ـ کدوم فلش؟

ـ من بچه نیستم آلاله. حتماً یکی دیگه بهت داده.

ـ ندارم.

Roman_nazy.ir

Scanned with CamScanner

ـ آلاله!

ـ گفتم ندارم سجاد!

با شنیدن نامش از زبان او نفسی بیرون داد و لبخند کمرنگی روی لبش نشست.

ـ حرفت رو قبول می‌کنم عزیزم! فقط ازت می‌خوام بدون اشتباه و قضاوت جلو بریم تا بتونیم به حقیقت برسیم. بنابراین بیرون بردن حتی یک سوزن و یا یک خط اطلاعات از این خونه یعنی دزدی و خیانت به صاحب خونه‌ای که تو مهمونش بودی. پس به من اعتماد کن تا بتونیم از راه درستش به حقیقتی که دنبالشی برسیم. قبول؟!

لاله در سکوت به او خیره شد. با این وجود باز هم امیدی به کمک این آدم نبود. چطور می‌توانست چنین کسی را متقاعد کند که پرونده‌ای را از آنجا بیرون بکشد. سجاد گامی نزدیک شد و همان وقت با لرزیدن گوشی حاج حبیب روی میز کنار ورودی راهرو گیلان به آن سمت آمد. چشم از شماره ادارهٔ پدرش گرفت و همزمان صدای سجاد را از داخل راهرو شنید:

ـ از الآن تا هر وقت زنده‌م می‌تونی رو من حساب کنی. باشه؟!

شانه‌اش به دیوار کنار راهرو چسبید و ناخودآگاه بغضش در گلو حجم گرفت. او را نمی‌دید اما صدای مردی که عمری محبت این مدلی‌اش را از او دریغ کرده بود، می‌شنید. چقدر صبر کرد برای شنیدن جملات عاشقانهٔ این بی‌معرفت. اصلاً یک وقتایی با خودش می‌گفت نکند این آدم قلبی در سینه ندارد که مقابل نگاه و رفتارهای او واکنشی نشان نمی‌دهد.

لاله سرش پایین بود که چانه‌اش توسط او بالا آمد و شنید.

ـ فکر نکن اینجا غریبی! من آشناترین آدم به توأم. پس به من اعتماد کن!

قدمی جلوتر رفت. با نگاهی به ته راهرو و در بسته آپارتمان و نبود کسی جرأت به خرج داد و به او نزدیک‌تر شد.

چه سِری بود که در مواقع حساس و نابه جا این دختر و عشقش را بیشتر می‌خواست. نزدیک‌تر که شد لاله بی‌نفس پلک بست. خواست گامی به عقب بردارد اما تکان نخورد. چرا باید این کار را می‌کرد وقتی هر بار خودش در کنار او نفسی آسوده می‌کرد! فارغ از تمام فاصله‌ها و مرزهایی که در تنهایی بین خودش و این آدم می‌کشید. اما ته تمام این لجبازی‌ها، به حسادتش در مقابل رفتارهای سامره با این آدم فکر می‌کرد و گاهی هم مثل حالا ماندن کنار او را می‌خواست. اصلاً دلش می‌خواست فریاد بزند.

ـ کنار تو آرومم تا همیشه!

Roman_nazy

Scanned with CamScanner

سجاد لبخندی زد و همان‌طور که به او خیره شده بود آهسته گفت:

ـ به چه چیز تو
اینقدر وابسته شدم
به چشمانت که مرا نگاه نمی‌کنند
یا به قلبت که مال من نیست

و پلکهای گیلان همان دَم روی هم افتاد و آرام زمزمه کرد:

ـ ولی به من که عمری جلوی چشمات بودم و نگات کردم وابسته نشدی.

اشک از چشانش راه گرفت و سجاد بی‌خبر از شکنجه دادن او با دیدن گره شُل روسری لاله زمزمه کرد:

ـ این روسری رو که شُل می‌بندی...

چشمانش را بست و ادامه داد:

ـ بند دلت رو هم شُل کن و بذار عاشق بشه! اونوقت می‌تونی بهم اعتماد کنی.

آنگاه بی‌خبر از نگاه گیلان از پس دیوار به هم دل دادند و لاله حتی برای لحظاتی دلش گرم حضور او شد.

هر دو می‌دانستند در وضعیت نامناسبی آن هم وسط راهروی خانه حاج حبیب هستند اما حس و حالشان در آن لحظه دست خودشان نبود. آمده بود با تمام وجودش به این دختر بگوید و بفهماند که آنقدری پای علاقه و حالا عشقش مانده که حاضر است حتی پای اشتباهات او هم بایستد. آمده بود تا دلش را گرم کند و او را از بیگانه دور کند. اما ناخواسته با این دلدادگی که هیچ وقت تجربه نکرده بود دل انسان دیگری را خون کرده بود.

گیلان نگاهش به دستان مردانه‌ای بود که هر چه بیشتر دور بدن دختر فشرده می‌شد او حسرت روزها و ماههایی را می‌خورد که به انتظار نگاهی عاشقانه از این مرد بود.

سجاد از شُل بستن روسری دختر ساره می‌گفت و او به یاد کلاه بافت مشکی رنگی افتاد که کار عملی حرفه و فن بود و تند تند می‌بافت تا قبل از رفتن سجاد به سربازی به او بدهد. شنیده بود شهر اصلاندوز اردبیل در این فصل سال سرد و هوایش استخوان‌سوز است. همه هم کلاسی‌هایش با رنگهای شاد قرمز و نارنجی و آبی کلاه و شال گردن می‌بافتند تا فقط نمره‌ای بگیرند. نصفشان هم کلاه و شال گردنشان توسط مادر و خاله و دیگران بافته شده بود اما او هر گره از آن کاموای مشکی که سر می‌انداخت با عشق و به یاد او بود. کلاه و شال گردنش را زودتر از همه بافت. حتی نیمه شب هم غافل از امتحان

Roman_nazy ۲۰۱۰

Scanned with CamScanner

فیزیک روز بعد فقط بافت و بافت تا پس فردا که سجاد اعزام بود آنها را با خود ببرد اما چه فایده که باز هم سجاد با فهمیدن نیت درونی او کلاه و شال گردن را وقت رفتن روی طاقچه اتاق بالاخانه کنار لاله عباسی‌های جهاز بی‌بی معصوم گذاشته و رفته بود. آن روز دید که خاله خجسته‌اش کلاه و شال گردن را برداشت و دنبالش تا در حیاط رفت اما سجاد با حالتی جدی چند جمله گفت و با لباس سربازی و موهایی کوتاه از در بیرون رفت. آن روز نگاه خاله‌اش به پنجره‌های اتاق او بوی دلداری می‌داد. بزرگش کرده بود و از دل وادادهاش به پسری که مدام دم از برادری می‌زد باخبر بود.

ـ برو لباست رو بپوش با هم بریم. گیلان هم که دیگه تنها نیست.

حسرت به دل مانده بود برای یک بار هم که شده او را گیلان صدا بزند اما تا جان داشت مقاومت کرد و خودش را مقابل علاقه او به کوچه علی چپ زد و او را دختر خاله صدا زد. بعد از ازدواجش با سلمان هم شده بود زن داداش. نگاهش را از آنها گرفت و با تکیه دادن به دیوار اشک تا گونه‌اش رسید.

ـ سجاد!

ـ اصلاً وقتی این طوری با این لهجه شیرینت میگی سجاد دنیا رو بهم میدی. برو حاضر شو تا بریم!

و زودتر از لاله این گیلان بود که به سرعت به سمت آشپزخانه و لاک تنهایی‌اش دوید و همان وقت پَر چادرش هنگام رفتن از کنار دیوار به چشم سجاد آمد و قلبش از جاکنده شد. لاله به ناچار به داخل اتاق رفت و سجاد آب دهانش را بلعید. باز هم ناخواسته دلِ امانت حاج حبیب را شکسته بود. مانده بود تا کجای حرفهای آن دو را شنیده که لاله بیرون آمد. رنگِ پریده و نگاه کلافه سجاد را دید و دقایقی بعد بدون آنکه موفق به دیدن گیلان شوند با خداحافظی از حاج حبیب از آنجا خارج شدند. غافل از اینکه سلمان بیرون شهرک داخل ماشینش منتظر بازگشت او بود.

از ساعتی قبل که او را از کَن تعقیب کرده بود مطمئن بود که مقصدش اینجاست. به محض دیدن آن دو در ماشین و دور شدنشان دستش دور فرمان چنگ شد. بی‌خبر از بازگشت حاج حبیب و آمدن سجاد به اینجا به بهانهٔ بازگرداندن دختر ساره به کَن نفرتش از برادر بزرگ به حدی رسید که حاضر بود هر آن یا خودش را از این دنیا خلاص کند یا او را.

وحشت داشت از روزی که دیگر نتواند روی صبرش حساب باز کند و دستش به خون یکی از آنها آلوده شود. سجاد و گیلان فرقی نداشت. مهم این بود که سرانجام به آرامش برسد.

Scanned with CamScanner

۲۱

موهایم را بستم و شال بافتم را روی سر گذاشتم. رنگش هماهنگی خوبی با رنگ پالتویم داشت. صدای آلارم گوشی دوباره نگاهم را به صفحه آن کشاند.

«من برای اونجا اومدن هیچ مشکلی ندارم. اگر نیام دنبالت باید کلی راه رو پیاده بیای!» حین تایپ کردن و جواب دادن به پیام عادل صدای درآمد پشت بندش ساره وارد اتاق شد.

«اشکالی نداره! نمی‌خوام کسی تو کوچه باغ ببینتت و دوباره دعوا و جنجال راه بیفته. خودم میام» پیام را فرستادم و به سمت ساره چرخیدم. تازه سلام کرده که دوباره پیامش آمد. «پس یکه باغ رو مستقیم بیا سمت دو راهی چهار باغ و بپیچ سمت راست. داخل کوچه باغ پشته منتظرتم.»

این آدم سرش درد می‌کرد برای سر شاخ شدن با مردهای این خانه و من نمی‌خواستم دوباره باعث روبه رو شدن آنها شوم. به ویژه اینکه حالا سجاد به رفت و آمد من حساس هم شده بود.

ـ کجا میری آلا؟

گوشی را داخل کیفم گذاشتم و گفتم:

ـ میرم یه کم قدم بزنم.

جلوتر آمد و با نگرانی همیشگی گفت:

ـ تو که می‌دونی سجاد دوست نداره تنهایی راه بیفتی تو کوچه‌های کَن و واسه خودت بگردی. بعدشم شنیدم چند باری با این پسره عادل خوانساری رفتی و اومدی. جریان چیه آلا؟

برگشتم و به او نزدیک شدم. رنگ و رویش از وقتی به ایران آمده بودیم کمی بهتر شده بود و با چند باری دکتر رفتن و جلسات فیزیوتراپی و انجام ورزش‌های سبک شرایط جسمی بهتری پیدا کرده بود. از این بابت خیالم تا حد زیادی راحت شده بود اما باید حواسم به روحیه او نیز می‌بود. این بیماری لعنتی

oman_nazy...

Scanned with CamScanner

ارتباط مستقیم با سیستم عصبی داشت و باید مراعات حال او را همچنان می‌کردم.

ـ من نمی‌دونم اینجا کی داره فضولی منو می‌کنه ولی منو که نیاوردی تو این خونه باغ زندونی کنی. منم آدمم. دلم می‌خواد تا این شغلی که برادرزاده عزیزتون تو چاپخونه قولش رو بهم داده جور بشه یه کم بگردم و با محیط اینجا آشنا بشم. یکی دو بار هم اتفاقی این آقای خوانساری رو دیدم و به هوای هم محله بودن منو تا خونه باغ رسوند. هیچ اتفاقی هم نیفتاد.

چند وقتی بود ساره به سجاد سپرده بود اگر مانعی برای اشتغال من نیست کاری برایم در یک محیط غیردولتی فراهم کند. این زن هنوز هم از عقبه خودش و شفیع بیم داشت و فکر می‌کرد سایهٔ آن سالها حالا مرا تهدید می‌کند. من هم که تمام سعی‌ام بر این بود که با پیدا کردن سر نخی بابت دست داشتن پدر گیلان در گذشته راهی برای بازگشت به ازبکستان پیدا کنم، به ظاهر پذیرفتم. و چون علاقه و تسلطی بر سیستم جراید ایران نداشتم ترجیح دادم در یک چاپخانه مشغول به کار شوم. سجاد هم گفته بود با چند شخص مطمئن صحبت کرده و به زودی این امکان را فراهم می‌کند. شاید می‌توانستم در این صورت راحت‌تر به بیرون رفت و آمد کنم و مثل امروز دوباره سین‌جیم نشوم.

ساره لب تخت نشست و با نگاهی دقیق به من گفت:

ـ حواست باشه آلا! تو نباید با هر کسی بری و بیای. فکر نکنم با شرایطی که ما داریم لازم باشه اینا رو بهت یادآوری کنم.

کلافه قدمی نزدیک شدم و گفتم:

ـ من دلم نمی‌خواد هر روز و هر ساعت با ترس و گمانه زنی و وحشت زندگی کنم. روزی که راضی شدم بیام اینجا بهم نگفتی باید مثل یه آدم خلافکار رفتار کنیم. این حس گناهکار بودن هم داره خودت رو نابود می‌کنه هم منو. در حالی که اینجا کسی با ما کاری نداره. راحت داریم زندگی می‌کنیم. نگران منم نباش! من حواسم به خودم هست. ولی ازم نخواه مثل یه زندونی روزهام رو بگذرونم.

نگاه نگرانش را از من گرفت و گفت:

ـ منم می‌دونم کسی کاری به ما نداره. یعنی الآن بعد از گذشت این مدت دلم قرص شد که همه چیز مال همون وقت بود و تموم شد. ولی خب باید همیشه جانب احتیاط رو رعایت کرد. رفت و آمدت با این آقا رو هم به خاطر حساسیت این خانواده و مشکلی که بینشون به وجود اومده، گفتم. به هر حال بیوه برادرش هنوز اینجاست و خوب نیست که تو توی جبهه مقابل خانواده خودت باشی.

Scanned with CamScanner

خنده‌دار بود که مرا جزو خانواده آصف می‌دید. ترجیح دادم سکوت کنم و حرفی نزنم. گوشی را داخل کیفم انداختم تا بروم که گفت:

ـ می‌دونستی وقتی سفر بودید خجسته طاقت نیاورد و حقیقت رو به دختراش گفته؟ بهشون هم سپرده که این نسبت دروغ مصلحتی رو هم جایی فاش نکنن تا تکلیف این خانم و بچه‌ش روشن بشه. دخترها هم کلی خوشحال شدن و قراره فردا شب همه بیان اینجا. البته کلی هم دلخور شدن که سجاد اونا رو محرم ندونسته و واقعیت رو از همون اول ازشون پنهان کرده.

بی‌حوصله گفتم:

ـ حتماً می‌دونی این حاجیه خانم برای چی این کارو کرده؟ شک ندارم خواسته یه وقت سامره هوا برش نداره و زیادی نره تو نقشی که همسر صوریش براش تعریف کرده.

ـ خب حق داره عزیزم. اونم مادره. نگران...

لحظه‌ای صدای ساره قطع شد و باعث شد حین در آوردن بوتم از داخل گنجه به جانب او بچرخم. نگاهش روی کتاب امانی حاج حبیب بود. دست دراز کرد و کتاب سووشون را از روی میز برداشت. بیش از نیمی از آن را خوانده بودم و چون امانت بود باید آن را برمی‌گرداندم. البته قبول این کتاب بیشتر بهانه‌ای بود تا برای برگرداندنش بتوانم یک بار دیگر پایم را به آن خانه بگذارم.

کتاب را برداشت و شروع کرد به ورق زدن. سپس با صدای لرزان و تحلیل رفته‌ای گفت:

ـ این... این کتاب رو از کجا آوردی؟

با همین نگاه و این سؤال ذهنم رفت به سمت جمله آخر آن سرد در خانه‌اش. پازل‌های ذهنی‌ام را کنار هم قرار دادم و فهمیدم تنها کتاب امانتی آن کتابخانه در واقع متعلق به زن پریشان حال روبه رویم است. با حالتی عادی گفتم:

ـ اون شب که رفتم خونه پدر گیلان، خودش بهم داد.

سریع سرش بالا آمد و پرسید:

ـ گیلان؟

ـ نه... باباش!

با نگاه خیره‌ام سرش را پایین گرفت و چون دیگر از موضوع تاریخ گذشته میانشان باخبر بودم حرفی نزد. اما رنگ رخسار و حس و حالش نشان می‌داد که برای فهمیدن بیشتر موضوع مشتاق و بی‌قرار است. نخواستم او را بیش از این بیازارم و فکرش را

Roman_razy

Scanned with CamScanner

مشغول کنم. به همین خاطر حین برداشتن بوت به سمت در اتاق رفتم و به او که همچنان کتاب را گویی به امید دیدن صفحه‌ای خاص ورق می‌زد، گفتم:

ـ کتابخونه پر و پیمونی داشت. این کتابو بهم امانت داد تا بخونم. البته تأکید هم کرد که تنها کتاب امانتی کتابخونه‌شه و باید برش گردونم.

دیدم که دستش از حرکت ایستاد اما سرش را به خاطر حساس نشدن من بالا نیاورد. در اتاق را باز کردم و بیش از این نخواستم شاهد حسرت خوردن مادرم در پس از دست دادن عشقی قدیمی باشم. یعنی این مورد دیگر در تاب تحملم نبود. آن هم عشقی که باعث نابودی ارکان زندگی‌مان شده بود.

از در خارج شدم و برگشتم تا آن را ببندم که لحظه‌ای پایم از رفتن باز ایستاد. تقریباً صفحات پایانی کتاب تار موی بلند خرمایی را از بین دو ورق بیرون کشید و با قرار دادن آن مقابل چشمانش اشک در آن حلقهٔ سبز پُر شد. تار مویی که من در طول چند ساعت خواندن کتاب ندیده بودم اما او به راحتی گویی از میان شماره صفحه‌ای مشخص آن را بیرون کشیده بود. همان دم در را بستم و تازه فهمیدم که چرا حاج حبیب هنوز آن کتاب را تمام نکرده است.

از مقابل چشمان کنجکاو رفیه خانم از خانه بیرون رفتم و فهمیدم که آمارم را او به ساره می‌دهد. بعد از گذشتن از کوچه باغ و دو راهی چهارباغ طبق نشانی که عادل داده بود به سمت کوچهٔ باغ پشته به راه افتادم. از پیچ طویلی گذشتم و وارد کوچه شدم. ته کوچه نگاهم به ماشین عادل افتاد. نزدیک شدم و به محض نشستن او را مشغول صحبت با تلفن دیدم. از صحبتهایش برمی‌آمد در حال هماهنگی امورات فروشگاهش هست. یک بار از او شنیده بودم که نمایندگی یکی از برندهای معروف پوشاک را در تهران دارد. اما هیچ وقت نخواسته بودم وارد جزییات زندگی او شوم.

همین که تماس قطع شد سلام کرد و پرسید:

ـ راحت اومدی؟

ـ آره، چرا اینجا قرار گذاشتی؟

دور زد و حین خارج شدن از کوچه گفت:

ـ اینجاها قبلاً یه باغ بزرگ پشت یه دیوار بلند بود. بعدها که دیوار خشتی به خاطر سیلاب و باد و بارون خراب شد باغش تازه جلوی چشم اومد. از همون موقع بهش می‌گفتن باغ پُشته. می‌بینی که پیچ سر کوچه خیلی طولانیه و کسی نمی‌تونه به راحتی داخل کوچه رو ببینه. گفتم بیای اینجا که کسی ما رو نبینه.

Scanned with CamScanner

از کوچه خارج شد و پرسید:

ـ خب چه خبر؟ منزل حاج حبیب مرتضوی خوش گذشت؟

نگاهم را به روبه رو دادم و گفتم:

ـ قرار نبود اونجا بهم خوش بگذره.

ـ چه خوب که قرارمون یادت بوده. پس بگو شیری یا روباه؟

ـ نشد... آخر شب، هم حاج حبیب از سفر برگشت هم سجاد اومد دنبالم و برم گردوند کن.

با تعجب به طرفم نگاهی کرد و گفت:

ـ چرا بَرت گردوند؟

نمی‌خواستم به خاطر لو رفتن فلش و حساس شدن سجاد چیزی به او بگویم و بیش از این آن دو را مقابل هم قرار دهم، چون سودی برایم نداشت. بنابراین گفتم:

ـ وقتی فهمید حاج حبیب برگشته گفت شاید من معذب باشم. اومد دنبالم. البته گیلان هنوز اونجاست.

نیم نگاهی به من انداخت و گفت:

ـ چرا اونجاست؟

کنجکاو شده بود و این از حالت نگاه و سؤالش مشخص بود. به خاطر حساسیت سجاد و سلمان روی این آدم و از طرفی گیلان نخواستم حقیقت را بگویم. همراهی من نیز با این آدم فقط به دلیل رسیدن به اهداف و جواب سؤالاتم بود. وگرنه او را خیلی می‌شناختم و نه می‌توانستم اعتماد کنم.

ـ چه می‌دونم... رفتن خونه پدر و مادر که دلیل خاصی نمی‌خواد.

پوزخندی زد و گفت:

ـ تا جایی که من اون سلمان گَنده دماغ وحشی رو می‌شناسم دلش نمی‌خواد زنش بی‌خود و بی‌جهت از اون خونه باغ دور بشه.

جوابی ندادم و او هم حرفی نزد اما حرص خوردنش را به واقع دیدم. نمی‌دانم حرصش از سکوت من بود یا از سلمان و رفتارش. وقتی از محله کن خارج شدیم پرسیدم:

ـ کجا می‌ریم؟

نخی سیگار از داخل پاکت برداشت و بعد از آتش زدنش گفت:

ـ میگم بهت. قبلش یه سؤال ازت می‌پرسم دلم می‌خواد راستش رو بهم بگی.

نگاهم منتظر به سمتش کشیده شد.

Scanned with CamScanner

ـ اگر بهت ثابت بشه که حاج حبیب مرتضوی تو گذشته پدر و مادرت دست داشته و باعث شده زندگیتون به اینجایی که هست برسه برای انتقام ازش چی کار می‌کنی؟

لحظه‌ای با سؤالش جا خوردم و همچنان سکوت کردم. واقعاً بعد از رو شدن حقایق چه‌می‌کردم؟ چرا تا به حال به این موضوع فکر نکرده بودم. این مدت ذهنم مدام به دنبال پیدا کردن مقصر بود تا نتیجه این تکاپو برای حل معما. اما یک چیز را خوب می‌دانستم. اینکه من آدم کینه و انتقام نبودم. یعنی در وجودم نبود.

نگاهم را به بیرون دادم و گفتم:

ـ به این بخشش فکر نکردم ولی قرار هم نیست کاری بکنم. نهایت اینه به ساره که به خاطر این آدم با صراحت تو چشمام نگاه کرد و گفت بی‌گناهه و تو گذشته ما هیچ نقشی نداشته ثابت کنم اونی نیست که فکرش رو می‌کرد. با اثبات همین قضیه هم راضیش می‌کنم تا برگردیم زیرستان. مطمئنم اینبار بهم حق میده که نمی‌تونم اینجا و بین آدمهاش زندگی کنم

ـ همین؟

ـ خب معلومه! انتظار داری چی کار کنم؟ از حاج آقایی که به طور حتم حق رو بهش میدن شکایت کنم و دوباره پرونده پدر و مادرم رو به جریان بندازم و کار رو از اینی که هست خراب‌تر کنم؟

نفس بلندی کشید و همان طور که دود سیگارش را بیرون می‌داد، گفت:

ـ نه! کار خوبی می‌کنی.

ـ نگفتی... کجا می‌ریم؟

ـ با همان نگاه به رو به رو لبخندی زد و گفت:

ـ می‌ریم یه جایی که هر وقت اعصابم از زندگی و کار به هم می‌ریزه میرم اونجا و خودمو تخلیه می‌کنم. جای خوبیه. مطمئنم خوشت میاد.

کنجکاو شدم اما بهتر دیدم حرفی نزنم تا برسیم. اگر چه که کمی هم ترسیده بودم اما در این مدت تا حدودی این آدم را شناخته و می‌دانستم آزاری به من نمی‌رساند. در هر صورت باز هم برای رسیدن به مقصود چاره‌ای جز همراهی نداشتم.

بعد از مدتی از بزرگراه وارد فرعی و از آنجا مستقیم به سمت یک مجموعه ورزشی رفتیم. لحظه‌ای با دیدن تابلوی «باشگاه تیراندازی مهام» کنجکاو نگاهم را به او دادم. با نگاهم لبخندی زد و گفت:

ـ جای باحالیه! هر وقت از زندگی و روزگار زده میشم میام اینجا و با گرفتن هدفهای

Scanned with CamScanner

خیالی حسابی خودمو خالی می‌کنم. امتحان کن! قول میدم حالت رو بهتر می‌کنه.

بعد از عبور از ورودی اصلی وارد مجموعه بزرگ تیراندازی شدیم. پرسیدم:

ـ تیراندازی بلدی؟

اتومبیل را به سمت پارکینگ هدایت کرد و گفت:

ـ اوایل از تیراندازی تراپ شروع کردم. همون پرتاپ دیسکت‌ها به هوا و تیراندازی با اسلحه ساچمه‌ای. ولی کم کم علاقه‌مند شدم به تیراندازی با تپانچه بادی.

ـ اوه... چه خطرناک!

خندید و هر دو با هم پیاده شدیم. از پارکینگ خارج و وارد فضای بزرگی شدیم که چندین جایگاه مشخص شده برای حضور تیراندازان تعبیه شده بود. از کنار جایگاه‌ها گذشتیم و وارد کلوپ تیراندازی مجموعه و سپس وارد یک سالن حدود دویست متری شدیم. چشمم به پلان‌های استقراری افتاد که فاصله بین سکوهای تیراندازی تا هدف‌ها مشخص شده بود. چند جوان هم با گوشی‌هایی که روی گوششان بود مشغول تیراندازی بودند. صدای شلیک برایم آزاردهنده بود اما گویی برای افراد حاضر در آنجا عادی بود.

عادل به سمت متصدی مستقر در گوشه سالن رفت و من هم کنجکاو به اطراف و تماشای افراد حاضر در آنجا دنبالش به راه افتادم. عادل که گویی با بیشتر آنها آشنا بود بعد از صحبت با مرد جوان و معرفی من به عنوان دوستش گفت:

ـ بمون تا برم لباس بپوشم و بیام.

به سمت صندلی‌های تعبیه شده در قسمت تماشاچیان رفتم و چندی بعد عادل با لباس مخصوص تیراندازی آمد. قدش در آن کت چرم سیاه و شلوار کمربنددار و کفش ساق بلند، بلندتر دیده می‌شد. اندامش در آن لباس خاص که از ترکیبش خوشم آمد با آن موهای روشن جذاب‌تر از همیشه نشان می‌داد. کلاه و دستکش چرم و عینک مخصوص روشنی هم زد و برای تحویل اسلحه به سمت دوستش رفت. بعد از گرفتن آنها به طرف جایگاه رفت.

لحظاتی بعد در فاصله‌های منظم با تپانچه که نامش را از خود او شنیده بودم با یک دست به سمت هدف شلیک کرد. از جایی که نشسته بودم ندیدم چطور هدف گرفت اما چهره راضی‌اش نشان می‌داد کارش را درست انجام داده. حدود نیم ساعت بعد به طرفم آمد. کنارم نشست و پاهایش را به جلو دراز کرد و گشاد نشست.

ـ استایلت موقع تیراندازی جذابه.

خندید و برای اولین بار خیلی رُک و بی‌پرده گفت:

Roman_nazy...

Scanned with CamScanner

ـ نگو که عاشقم شدی!

مثل او خندیدم و گفتم:

ـ نه دیگه تا اون حد! مثل اینکه شکستن دو تا دندون برات کافی نبود.

نیشخندی زد و با حرص گفت:

ـ تلافی همه رو سرشون در میارم.

نگاهی به نیمرخ حرصی او کردم و پرسیدم:

ـ چطوری؟ از طریق من؟

سرش را به سویم چرخاند. با نگاه سؤالی‌اش گفتم:

ـ خودت اون روز وسط دعوا به سجاد گفتی داغی رو به دلتون می‌ذارم که آتیشش رو با دستهای خودتون روشن می‌کنید. ولی اینو بدون که من حاضر نیستم برای رسیدن به هدفم از روی کس دیگه‌ای رَد بشم.

ـ بهت علاقه داره؟

با سؤالش جا خوردم و پرسیدم:

ـ کی؟

لبخندش تلخ بود. سری به تأسف تکان داد و زیر لب با لحنی پر از تأسف گفت:

ـ گیلان بیچاره!

نفس بلندی بیرون داد و متوجه منظورش شدم. نمی‌دانم چه مرگم شده بود. شاید دلم نمی‌خواست بلافاصله بعد از شنیدن این سؤال که جوابش را به خوبی می‌دانستم نام گیلان را بشنوم. به ویژه حالا که خیلی چیزها در موردشان می‌دانستم. چنان با خشم در خود فرو رفته بودم که با سؤال به یکباره‌اش جا خوردم.

ـ دوست داری امتحان کنی؟

سرم به سویش چرخید. تپانچه بادی را که کمی بزرگ‌تر از تفنگ کمری بود به طرفم گرفت و گفت:

ـ تجربه خوبیه. بیا امتحانش کن!

متعجب گفتم:

ـ من حتی بلد نیستم این ماسماسک رو دستم بگیرم.

ـ مهم نیست. خودم یادت میدم. فقط باید دقیق نگاه کنی و با اعتماد به نفس و مطمئن هدفت رو نشونه بگیری. بدون اینکه لحظه‌ای تردید کنی. تردید تو این کار یعنی به خطا رفتن گلوله. مثل کاری که به خاطرش تا سرزمین مادریت اومدی. نباید تردید کنی.

Scanned with CamScanner

برای چند ثانیه نگاهمان در هم قفل شد و به جمله‌ای که خیلی جدی بر زبان آورد فکر کردم. راست می‌گفت هدفم برای آمدن به اینجا درست مانند پروسه شلیک کردن یک گلوله به سیبل مقابلم بود. هدفم مشخص بود. آن هم در فاصله‌ای نزدیک. خشم و کینه‌ام به قدر کافی گلوله در اختیارم گذاشته بود. فقط باید بدون هیچ تردیدی شلیک می‌کردم.

نفهمیدم کی دستم به طرفش دراز شد و تپانچه را از او گرفتم. حتی از قرار گرفتن آن میان دستانم لحظه‌ای خوف کردم. از حرف تا عمل راه بسیار بود.



جلوی در خانه باغ که رسیدند پیاده شدند. کمی که از ماشین فاصله گرفتند حاج‌حبیب نگاهی به گیلان انداخت و گفت:

ـ جلوی راننده نمی‌خواستم چیزی بگم. من از کوچه پشتی میرم جلوی دفتر یاری‌گران منتظر حاجیه خانم می‌مونم. بگو بیاد اونجا دو کلوم با هم حرف بزنیم و منم برم.

گیلان نگاهی به چهره پدر انداخت و گفت:

ـ خب از همین جا بیاید داخل!

حاج حبیب تسبیح را میان دستانش جابه جا کرد و سرش را پایین گرفت و گفت:

ـ نمی‌خوام اگر یه وقت سلمان خونه بود چشم تو چشم بشیم.

گیلان نگاه غمگینش را از او گرفت و با تکان سر به داخل رفت. حاج حبیب نیز به طرف ماشین قدم گرفت و بعد از نشستن به راننده گفت وارد کوچه پشتی یکه باغ شود اگر روز قبل وقت آمدنِ حاجیه خانه بود حتماً همان جا با او صحبت می‌کرد و گیلان را راضی به بازگشت می‌کرد اما این روزها به خاطر سفری که در پیش داشت سرش حسابی شلوغ بود و دیر به خانه می‌رسید. طی دو روز گذشته منتظر سلمان بود اما به جایش روز قبل حاجیه به دنبال گیلان رفت تا او را به خانه بازگرداند.

حاجیه شب قبلش سعی داشت در مورد گیلان و بازگرداندنش با سلمان صحبت کند اما هر بار که وارد اتاقش می‌شد او به بهانه‌ای از صحبت در این مورد شانه خالی می‌کرد. تا اینکه این بار بعد از مشورت با سجاد تصمیم گرفت خودش راهی منزل حاج حبیب شود اما با مخالفت گیلان مواجه شد و به ناچار ناامید به خانه بازگشت. پایان شب وقتی گیلان

Scanned with CamScanner

از آمدن و پادرمیانی حاجیه برای پدرش گفت حاج حبیب با صحبت و دلگرمی دادن به گیلان سعی کرد او را به خانه باغ برگرداند. با وجود آنکه خودش نیز ترجیح می‌داد سلمان برای بازگرداندن گیلان اقدام کند اما به خاطر مأموریت مهمی که در پیش داشت ناچار شد قبل از رفتن خیالش از بابت او راحت باشد.

از ساعتی قبل ساره پشت میز بزرگ تعبیه شده در گوشه دفتر یاری گران نشسته بود و با کمک سامره مشغول بسته بندی پوشاکی بودند که قرار بود روز بعد توسط گروه یاری‌گران به چند روستا در خراسان جنوبی فرستاده شود. وقتی صبح به خاطر غیبت گیلان، سجاد مجبور شد از سامره برای بسته بندی کمک بخواهد ساره نیز به سامره پیوست. ابتدا سجاد مخالفت کرد اما ساره گفت تا جایی که بتواند و به او فشار نیاید بسته‌بندی‌ها را انجام می‌دهد.

حالا نیز بعد از حدود یک ساعت هر دو طبق مدل و رِنج سنی لباس‌ها را داخل پک‌های کاغذی قرار می‌دادند. جهت نشستن ساره دقیقاً پشت به در ورودی اصلی بود. سامره که حالا کمی با او راحت شده بود بعد از کلی صحبت در مورد روستای علوان و مردمش از پشت میز بلند شد. دور دوم بسته‌ها را داخل جعبه‌هایی گذاشت که قرار بود بعدازظهر میلاد و آحد برای بردنشان به آنجا بیایند. سپس رو به ساره گفت:

ـ ببخشید ساره خانم من برم یه سری به هما بزنم و برگردم. می‌ترسم از خواب بیدار بشه و بترسه.

ـ برو عزیزم. راحت باش!

سامره از درِ سمت باغ بیرون رفت و ساره دوباره مشغول بسته بندی شد. به نوبت دکتر روز بعد و جلسه فیزیوتراپی که باید با لاله می‌رفت، فکر کرد. لرزش دستان و سرگیجه‌هایش کمی بهتر شده بود. اما همچنان اگر بی‌تابی می‌کرد و نگران می‌شد دوباره مفاصلش دردناک می‌شد و تعادلش را هنگام راه رفتن به هم می‌زد. بعد از رفتن سامره یکی از هدفون‌های هندزفری را داخل گوشش گذاشت و آهنگی از همایون شجریان را از داخل گوشی پلی کرد.

حاج حبیب سر کوچه پیاده شد. پیاده و تسبیح به دست در حالی که تمام فکرش را گیلان و زندگی‌اش مشغول کرده بود به سمت در وروی یاری‌گران به راه افتاد. آرام و بی‌صدا از کنار دیوار خشتی کوچهٔ باریک گذشت و به در رسید. در شیشه‌ای به خاطر سوز سرما بسته بود. از لای نرده‌های سفید مقابل شیشه نگاهی به داخل و چراغ روشنش انداخت. زنی را پشت میز دید. جهت نشستنش درست پشت به در بود.

Scanned with CamScanner

به خیال اینکه حاجیه اینجاست آهسته در زد و داخل شد. اما ساره به خاطر صدای موزیک در گوشش متوجه در زدن نشد و همچنان مشغول کارش بود. حاج حبیب داخل شد. سرش را بالا گرفت تا با گفتن یاالله و سلام اعلام حضور کند که لحظه‌ای زبانش که نه بلکه تمام جوارح بدنش از حرکت ایستاد.

مگر می‌شد کسی را که سالها تمام‌زندگی و فکر و روزگارش شده بود از پشت نشناسد! کسی که لحظه به لحظه‌اش را با حضور و خاطره‌اش گذرانده بود. حتی گذشت زمان هم نمی‌توانست این حس آشنایی را از او بگیرد. نگاهش به روسری سبز زیتونی روی سر او بود و این فکر از ذهنش گذشت که حالا این رنگ در کنار رنگ چشمانش چه غوغایی به پا کرده است.

سرش پایین افتاد و دستی که روی در بود آرام به سمت پایین سُر خورد. قلبی که می‌رفت از حرکت بایستد حالا ناکوک می‌زد و حسرت سالها ندیدن و دوری را با تمام وجود بر سرش آوار کرد. نگاهش به حرکت دستان او بود که آهسته و با طمأنینه لباس بچه‌ها را داخل پک‌ها قرار می‌داد و سرجسب روی آنها می‌چسباند. با دیدن سیم هندزفری کنار روسری‌اش فهمید که صدای در زدن آهسته او را نشنیده است.

تکه‌های خرد شده وجودش را برداشت و برگشت. می‌خواست پیش از آنکه قلبش از این هجوم خاطرات تلخ و شیرین گذشته برای همیشه از کار بیفتد آنجا را ترک کند. طاقت دیدن دوباره چشمهایی را نداشت که زمانی مطمئن بود از آنِ خودش است و می‌تواند عمری با خیال راحت در آن زل بزند و عاشقی را دوره کند نه... تاب و تحملش همان روز پشت دیوار دانشکده ته کشیده و تمام شده بود. دیگر یارای جنگیدن با حسرت‌هایش را نداشت.

نیم چرخی زد تا برگردد که همان هنگام دست ساره به جای دورتری از میز دراز شد و دسته‌ای دیگر از لباس‌ها را مقابل خود کشید. از همان جا حاج حبیب نگاهش به جنس مخمل لباس‌های زمستانی افتاد. لحظه‌ای چنان خاطرات به ذهنش هجوم آورد که گویی همین دیروز بود که از بازار بزرگ رشت کنار میدان شهرداری برایش پیراهن بلند مخمل گرفته بود.

پیراهن مخملی با گل‌های رُز قرمز و زمینه مشکی که مطمئن بود اندام باریک ساره در آن می‌درخشید. با کلی شوق نشسته در وجودش روز قبل پیراهن را برای تولدش گرفت و شبانه راهی تهران شد تا روز بعد، اول وقت به بهانه دیدن اسماعیل خود را به او برساند. برای دیدن این دختر در این لباس بلند لحظه شماری می‌کرد.

Roman_nazy ۲۰۰

Scanned with CamScanner

صبح آنقدر زود رسید که اهالی خانه باغ همچنان در خواب بودند. بعد از ساعتی که اسماعیل برای بردن کیسه‌های برنج خریداری شده به انبار خانه به کمک خیرالله رفته بود فرصت را مناسب دید و خود را به ساره رساند. تازه تلویزیون سیاه و سفید صندوقی خریده بودند و دختر را در آن اتاق دید. البته به یاد داشت باز هم با هماهنگی خجسته که همیشه دیدار را برایشان مهیا می‌کرد.

آن روز پیراهن را مشتاقانه به ساره داد و گفت منتظر می‌ماند تا برود آن را بپوشد و بیاید. دلش برای دیدنش در آن لباس لَه لَه می‌زد اما وقتی ساره گفت: «الهی ساره پیش مرگ نوقت بشه! پوست من به پارچه مخمل حساسیت داره و به خارش می‌افته حَبیبم!» گویی سوزن به آن همه اشتیاقش زدند و به یکباره خالی شد. از آن روز به بعد دیگر نه برای ساره حتی خودش نیز تمایل به جنس مخمل پارچه‌ها نداشت.

و حالا با دیدن جنس مخمل لباس‌ها دوباره خاطرات آن روز در ذهنش جان گرفت. همان دَم نگاهش به دستکش نخی کرم رنگی افتاد که روی میز پذیرش بود. چند باری آن را هنگام رانندگی گیلان در دستهای او دیده بود و می‌دانست متعلق به اوست.

آهسته و آرام با دلی گرفته به طرف میز رفت و دستکش را برداشت. آنگاه به سمت ساره پاگرفت که پشت به او تازه لباس‌ها را از داخل نایلکس بیرون آورده بود. مکث نگاه ساره روی لباس‌ها نشان می‌داد که از دست زدن به آنها و به جان خریدن خارش دستانش واهمه داشت. اما گویی چاره‌ای نبود. از برگشت سامره هم خبری نبود و گویا دخترش از خواب بیدار شده بود.

دست برد تا اولین بلوز مخمل دخترانه را بردارد که همزمان از بالای شانه‌اش دستی دراز شد و دستکش نخی را مقابل چشمانش گرفت. برای یک لحظه با دیدن دست مردانه و تسبیح پیچیده دور انگشتان دستش حس کرد تمام علائم حیاتی‌اش را از دست داده است. مگر می‌شد تسبیح دانه کهربای پودری که خودش وقت زیارت شاه‌عبدالعظیم و همراهی‌اش با بی‌بی خریده بود از خاطر ببرد!

لرزش لبها و بی‌حرکت ماندن دست و سرش که جرأت نکرده بود به عقب برگرداند به حاج حبیب فهماند که حضورش را فهمیده است. تسبیح یادگار سی و شش ساله‌ای که دور انگشتانش پیچیده شده بود به قدر کافی یادآور روزهای شیرین‌شان بود و همین برای خون شدن دل هر دویشان کافی بود.

بعد از گذشت لحظاتی سخت که به قدر مرور سالها علاقه و عشقشان کِش آمد ساره بدون برگرداندن سرش آرام دستش را بالا آورد و دستکش را با حرکتی آهسته از میان

دست او بیرون کشید. صدای سوزناک همایون شجریان در گوشش پیچید و اشک را بی‌مهابا در چشمانش نشاند.

نبودی و نشنیدی
دلم به گریه نشسته
میان خاطره‌هایت
چه کرده‌ای که پس از تو
به هر کجا که تو بودی
غمی نشسته به جایت

عطر آشنای او حالا تمام وجودش را پر کرده بود. دستکش را گرفت و حاج حبیب از او فاصله گرفت و در همان سکوتی که آمده بود آهسته برگشت و به طرف در به راه افتاد. حتم داشت اگر کمی ماندنش طول می‌کشید بغض، هر دویشان را خفه می‌کرد. ساره هنوز به ستمش برنگشته بود و تنها با گرفتن دستکش نشان می‌داد که حال و روزش بدتر از اوست.

حاج حبیب در را باز کرد و بی‌حرف خودش و عطر آشنایش را بیرون کشید. اما هنوز در را نبسته بود که صدای ساره را همان طور که پشت به او داشت شنید. سوزناک و پر از درد!

ـ حبیب!

آنقدر سوز صدایش عمیق بود که تا ته دلش را سوزاند و بغضی سنگین راه گلویش را بست. بی‌آنکه به سمتش بچرخد در را بست و پاکِشان خود را به کوچه سنگلاخی یکه باغ رساند.

بگو که از غم عشقت چگونه جان برهانم
چگونه این همه غم را به هر طرف بکشانم

اشک حالا تا زیر گونه‌های ساره رسیده بود.

عصر بود که سلمان از شرکت بازگشت و خانه باغ را شلوغ دید. دیدن ماشین دامادها نشان از حضور خواهرانش داشت. حوصله کسی را نداشت و به محض ورود به ساختمان بی‌آنکه به سمت مهمان خانه بچرخد به سرعت به سمت اتاق مشترک خودش و گیلان رفت. به محض ورود عطر همیشگی گیلان زیر بینی‌اش چرخید و تازه آنجا بود که چشمش به تلفن همراه او روی میز توالت افتاد. نمی‌دانست حاجیه به دنبالش رفته و یا خودش آمده است. به خاطر حرف نزدن با کسی در چند روز گذشته همچنان از حضور

Roman_nazy

Scanned with CamScanner

حاج حبیب در تهران بی‌خبر بود. حسش در آن لحظه از بازگشت گیلان بد نبود اما همچنان حس بدبینی و شک در وجودش چنبره زده بود. فقط دنبال فرصتی بود تا آن دو را با هم و در کنار هم غافلگیر کند. با وجهه‌ای که برادر بزرگش نزد همه داشت امکان نداشت کسی ادعای او را باور کند. بنابراین تا آن وقت باید صبر می‌کرد.

کیفش را روی تخت انداخت و ناخودآگاه به سمت میز توالت رفت. نتوانست بر حس کنجکاوی‌اش غلبه کند.

گوشی گیلان را برداشت و نگاهی به آخرین تماس‌های او انداخت. اسامی را بالا و پایین می‌کرد که در اتاق ناغافل باز شد و گیلان که از بازگشت او به خانه بی‌خبر بود وارد اتاق شد.

لحظه‌ای با دیدن گوشی‌اش میان دستان او درمانده همان جا میان چهارچوب در ایستاد. چه می‌توانست به مرد شکاک و بدبینش بگوید وقتی نمی‌خواست دلش را با او صاف کند. آدمی تا با خودش به صلح نرسد با دیگران هم به صلح و آشتی نمی‌رسید.

وارد اتاق شد و سلمان با اخم گوشی را روی میز گذاشت و پشت به او مشغول در آوردن لباس بیرون شد. گویی که طلبکار باشد. گیلان در را بست و به جای او با صدایی آرام سلام کرد. سپس برای برداشتن ژاکتش و بردن برای افروز به طرف کمد لباس رفت. افروزی که وقت آمدن خوب بود اما درست یک ساعت بعد به یکباره دچار تب و لرز شدید شد.

ژاکت را برداشت و دوباره چادر رنگی‌اش را روی سر مرتب کرد تا برود اما صدای سلمان در حالی که تی شرتش را به تن می‌کشید، شنید:

ـ باکی اومدی؟

گیلان در آینه نگاهش را به او داد و گفت:

ـ بابا!

به طرف در رفت که صدای او را دوباره شنید. اینبار به طرفش برگشته بود.

ـ مگه حاجی از سفر اومده؟

ـ آره... همون شبی که از اینجا رفتم برگشت.

نایستاد و به در نزدیک شد.

ـ پس چرا بهم نگفتی؟

برگشت و لبخند تلخی بر لبش نشست و گفت:

ـ یعنی اگر می‌دونستی، به خاطر بابا می‌اومدی دنبالم؟

Roman_nazy

Scanned with CamScanner

سلمان کنایه‌اش را گرفت و به او نزدیک شد. هر چه بیشتر نزدیک می‌شد بیشتر بوی عرق مانده در تنش زیر بینی گیلان می‌چرخید. نگاهش را از او گرفت و صدایش را شنید:

ـ خودتم می‌دونی من به خاطر کسی کاری رو انجام نمیدم وگرنه به خاطر اصرارهای حاجیه می‌اومدم دنبالت.

ـ ولی برعکس تو من همیشه جلوی اصرار خاله و بابا عاجزم. به خصوص...

جمله‌اش نیمه ماند و ته مانده غرورش را جمع کرد و به چشمانش خیره شد. با لحنی جدی گفت:

ـ به خصوص مقابل اصرار تو برای دوست داشتنم. اینکه نمی‌تونی بدون من سر کنی. بوی عرقت نشون میده که سر نبودم چه بلایی سر خوت آوردی.

جمله‌اش را با جسارت بر زبان آورد. برگشت تا در را باز کند که سلمان از پشت کف دست را روی در گذاشت و مانع رفتن او شد. همیشه از سرتقی این دختر در عین آرامش موجود در چهره‌اش لذت می‌برد. هیچ‌وقت از روی چهره سخت و غیرقابل نفوذش نمی‌شد از دل نازک و رئوفش باخبر شد.

گیلان خسته و بی‌حوصله به طرفش چرخید. چشم در چشم او شد.

ـ نیومدم دنبالت چون گفته بودم رفتی پشت سرت رو نگاه نکن! ولی حالا که اومدی باید طوری موندگار بشی که تاوان اون مدل رفتنت رو پس بدی.

گیلان که متوجه منظورش نشده بود ایستاد و به چشمان او خیره ماند. تا اینکه سلمان نزدیک‌تر شد و بوی عرق را عمیق‌تر زیر بینی او کشاند. سرش را نزدیک برد و با لحنی قاطعانه گفت:

ـ بچه می‌خوام!

گیلان که انتظار شنیدن چنین چیزی را نداشت با حفظ حالت صورتش هیچ‌جا به او زل زده بود. سپس نیشخندی زد و گفت:

ـ می‌دونی چیه سلمان جان؟! تو روانت با بچه و این چیزها درمان نمیشه. برای بار هزارم میگم... تو باید بری پیش روانپزشک. ببین که راحت به خاطر نصیحتهای بابا و حرفهای خاله برگشتم. اینبار اگر به حرفم گوش ندی و نری پیش روانپزشک...

جمله‌اش تمام نشده بود که باز هم با حرکت سریع و جنون‌وار سلمان لبانش از گفتن باقی جمله‌اش باز ماند. طوری که لحظه‌ای نتوانست نفس بکشد. این حرکت آشنای سلمان را خوب می‌شناخت. هر بار که به بن بست احساسی می‌رسید و نمی‌توانست در مقابل حس حقارت و ناچیز بودن بجنگد چنین واکنشی برای نشان دادن قدرتش به او

Scanned with CamScanner

انجام می‌داد.

چندی بعد میان نفس‌های بی‌امان سلمان کنار گوشش آن هم در مجاور در صدایش را شنید.

ـ فقط بچه... شنیدی؟

پلک بست و درمانده میان زندگی‌ای که لجبازی خودش و خواست خجسته موجبش شده بود، ماند. سلمان دست برد و از پشت سر او کلید را در قفل چرخاند و همزمان سجاد هنگام عبور از مقابل در اتاق آن‌ها با شنیدن صدای چرخش کلید در قفل لبخند بر لبش نقش بست. از بازگشت گیلان بااطلاع بود و حالا خوشحال از با هم بودنشان بعد از چند روز، پله‌ها را برای دیدن ساره بالا رفت.

از حاجیه شنیده بود که ساره نزدیک ظهر حالش به هم خورده و او را با کمک لاله و رقیه خانم به اتاقش رساندند. هر چه لاله و حاجیه برای بردنش به دکتر اصرار کردند نپذیرفت و گفت با استراحت بهتر می‌شود. بعد از رفتن حاج حبیب به کل توانش را از دست داده بود و نتوانسته بود به کارش ادامه دهد. زمانی که حاجیه به هوای صحبت با حاج حبیب به دفتر یاری گران آمده بود او را رنگ پریده و بی‌حال دید و به خانه منتقلش کردند. حاجیه نیز با دیدن حال و روز او متوجه علت غیبت حاج حبیب شده بود.

سجاد نیز عصر با تماسی با پندار از او خواسته بود سری به آنجا بزند و ضمن معاینه ساره شام در کنار آنها و خانواده باشد.

پندار که ابتدا از حضور خواهران و دامادهای او باخبر نبود پذیرفت اما حالا با دیدن آنها و احتمالاً روبه رو شدن با محسن قصد رفتن داشت. با آنکه همه چیز بین او و مستانه پایان یافته بود اما حس بد و مشمئزکننده‌ای که نسبت به این دو نفر پیدا کرده بود دست خودش نبود و به دنبال راهی بود تا سجاد را متوجه همه چیز کند. اما چطورش را نمی‌دانست.

از دقایقی قبل پندار به اتاق ساره رفته بود و سجاد بعد از جواب به تماس تلفنی که به او شده بود بار دیگر راه پله‌ها را در پیش گرفت. در زد و وارد اتاق شد. پندار گوشی معاینه را داخل کیفش قرارداد و همزمان با ورود سجاد رو به ساره که روی تخت دراز کشیده بود، گفت:

ـ نبضتون خوبه! یه کم فشارتون بالاست که با این سرم میاد پایین. ببینید ساره خانم...

ساره نگاهش را به او داد.

Scanned with CamScanner

ـ استرس برای شما سَمه.

ساره خاطره صبح را در ذهنش پس زد و لاله که کنار تخت نشسته بود، گفت:

ـ گوش نمیده آقاپندار! اگر همه چیز هم بروفق مرادش باشه بالاخره یه چیزی برای فکر کردن و غصه خوردن پیدا می‌کنه.

ساره لبخندی زد و حرفی نزد. سجاد نزدیک شد و گفت:

ـ البته باید دید نوع این استرس چیه. یه وقت دیدید آدم از روی شادی و هیجان دچار استرس و اضطراب میشه. مگه نه عمه خانم!

ساره که فهمید حاجیه از حضور حاج حبیب در دفتر یاری گران به او گفته است سرش را پایین گرفت و لاله نگاه مشکوکش را بین آن دو گرداند. اما به خاطر حضور پندار ترجیح داد چیزی نپرسد. ساره رو به پندار گفت:

ـ دست شما درد نکنه دکتر! زحمت شد. تازه هم از سفر برگشتید خسته راه بودید.

پندار بار دیگر شیلنگ سرم و ورودی آن را به رگ چک کرد و گفت:

ـ این چه حرفیه! انجام وظیفه بود.

سپس بدون ملاحظه و در نظر گرفتن موارد احساسی نگاهی به ساره کرد و با لحنی جدی گفت:

ـ ببینید ساره خانم من متخصص مغز و اعصاب نیستم اما می‌دونم که پیشرفت این بیماری فقط به واسطه تحریکات عصبی پیش میاد. دلم نمی‌خواد دلداری بیخود بهتون بدم و از درمان قطعیش حرفی بزنم چون هنوز درمان قطعی برای این عارضه نیست ولی به راحتی میشه کنترلش کرد و باهاش مدارا و زندگی کرد. اونم سالیان سال. اتفاقاً پزشکان ایرانی پیشرفت خوبی تو درمان این بیماری داشتن. پس اگر می‌خواید مثل بقیه بدون حساب و کتاب روزهای باقی مونده عمرتون زندگی کنید اول باید بپذیرید بعد هم باهاش کنار بیاید. مثل یه عضو از بدنتون اون وقت می‌بینید چقدر راحت تو سالهای سال با هم زندگی می‌کنید.

سجاد دست به سینه به مادر و دختر خیره ماند که به پندار و صحبتهایش گوش می‌دادند. از همان وقت که این دو را تنها در خانه ساده‌شان در تاشکند دیده بود با خود عهد بست که مراقبشان باشد. با وجود هر مشکی که سر راهش باشد. احساس دینی که شاید برگردنش نبود اما دلش می‌خواست محبت دریغ شده حاج تراب از دختر و نوه‌اش را جبران کند. و حالا ریشه دواندن علاقه‌ای نیز این وسط مزید بر علت شده بود که تا آخر کنار ساره و دخترش بماند.

Scanned with CamScanner

پندار کیفش را برداشت و میان تشکر ساره با او خداحافظی کرد. لاله نیز تا کنار در او را همراهی کرد. هر سه از اتاق خارج شدند. پندار به سجاد گفت در حیاط منتظرش می‌ماند و با خداحافظی از لاله پله‌ها را پایین رفت. بعد از رفتن او سجاد نگاهی به لاله انداخت و گفت:

ـ به رقیه خانم میگم غذای عمه رو بیاره بالا. تو هم بیا پایین پیش بقیه.

ـ نه... می‌خوام پیشش بمونم.

سجاد سری تکان داد و گفت:

ـ هر طور راحتی! با آقای رحمتی صاحب چاپخونه صحبت کردم. گفت از شنبه می‌تونی بری سر کار.

لاله خوشحال از اینکه هر روز بهانه‌ای برای بیرون رفتن دارد لبخندی زد و گفت:

ـ ممنونم. لطف کردی!

سجاد جفت ابروهایش بالا رفت و گفت:

ـ چقدر خانم و مؤدب!

لاله اخم کرد و چرخید تا برود اما جمله سجاد او را نگه داشت.

ـ به نظرم بهتره کم کم حاجیه و بقیه رو تو جریان رابطه‌مون قرار بدیم.

ـ نه!

واکنش سریع و چرخشش به سمت او کاملاً غیرارادی بود. سجاد با تعجب گفت:

ـ چرا؟! خود عمه هم راضیه و از اینکه این موضوع رو تو این مدت از حاجیه پنهان کردیم ناراحته. به نظرم یکی از دلایل اضطراب و استرسش همین باشه. تو نمی‌خوای خیالش رو راحت کنی؟!

ـ خب چرا... ولی...

سجاد نزدیکش شد و او به این فکر کرد که اگر قرار باشد با رو کردن حقایق دست ساره را بگیرد و به ازبکستان برگردد تکلیف این محرمیت و جدی شدن این نسبت چه می‌شود. میان رفتن و وابسته شدن هر روز به این مرد مانده و کابوس هر شبش شده بود.

با نزدیک شدن سجاد سرش بالا آمد. سجاد نگاهی به چشمانش انداخت و گفت:

ـ درسته که بعد از اعلام این خبر احتمالاً مشکلاتی از طرف عادل برامون پیش میاد اما موندن زیاد تو این رابطه پنهانی هم اصلاً درست نیست. می‌تونیم مثل الآن به خانواده بسپریم که فعلاً حرفی از ما جایی نزنن تا برای سامره خانم هم مشکلی پیش نیاد. بالاخره باید این کار به یه سرانجامی برسه. در ضمن اگر شما عین خیالت نیست من طاقتم دیگه

Scanned with CamScanner

بریده خانم. ببین منو...

لاله نفس بلندی کشید و همان طور که چشم به او داشت سجاد ادامه داد:

ـ طاقتم تمومه. می‌دونی تنهایی یه مرد سی و شش ساله یعنی چی؟ اونم در عین باز بودن دستش و...

به خاطر حضور ساره در اتاق و ایستادنشان درست پشت در، لاله به سرعت کف دستش را به علامت هیس مقابل دهان او گذاشت و همزمان مرد مقابلش از فرصت نهایت استفاده را برد و بوسه‌ای کف دستش نشاند. لاله که هر لحظه غافلگیرتر می‌شد سریع دستش را پایین گرفت و حس کرد همان نقطه از لمس بوسهٔ آتشین او سوخت. لب گزید و به خاطر فرصت‌طلبی او با اخم چرخید تا به داخل اتاق برود. اما جمله سجاد متوقفش کرد.

ـ به خاطر این غنج رفتن‌های دلت خیلی بهم بدهکاری! همه رو باید بهم پس بدی.

صدایش آهسته بود و لاله را با وجود مقاومتش خنداند. دست به دستگیره برده بود که سجاد از کنار سرش خم شد و با دیدن لبخند او گفت:

ـ چقدر خوبه که کم می‌خندی و این موقع‌ها دلم ضعف میره از دیدن خنده‌هات!

همان طور که پشت به او داشت با آرنج محکم تخت سینه‌اش زد و سریع وارد اتاق شد. خندید و دلش رفت برای این حرکت دخترونه وقت پایین رفتن از پله‌ها به این فکر کرد که در پس این لجبازی دلی چون موم است که شکل دادنش کار خودش بود و بس!

پایین که آمد افسر با دیدنش گفت حاجیه از حضور پندار استفاده کرده و او را به بالین افروز هم برده است. به ناچار وارد اتاقی شد که افروز از ساعتی پیش در آن استراحت می‌کرد. پندار دست روی پیشانی افروز برد و بعد از معاینه او نگاهی به چشمان نمگین و چهره رنگ پریده او دوخت. باز هم بدون رودربایستی گفت:

ـ مسموم شُدید. عذر می‌خوام افروز خانم... با خوردن این آشغالها به اسم دارو‌های گیاهی و سنتی و هزار تا برچسب دروغین دیگه فقط دارید معده و کبدتون رو از بین می‌برید. این راهش نیست.

حاجیه سری به تأسف تکان داد و نگاه سرزنش آمیزش را از چهرهٔ رنگ پریده افروز گرفت. از طرفی هم دلش نمی‌آمد با سرزنش دلش را بیشتر خون کند. بیشتر از دیدن چهره افسرده افروز رفتار بی‌تفاوت محسن نسبت به او بود که حسابی قلبش را به درد آورده بود. فقط یک بار آمد و با بدخلقی گفت به دکتر برویم و وقتی افروز ممانعت کرد به سرعت از اتاق خارج شد.

Scanned with CamScanner

سجاد دست به سینه سری به تأسف تکان داد و ترجیح داد در مقابل کم خردی قُلش حرفی نزند. حتی مقابل پندار هم معذب شده بود.

ـ امشب مایعات زیاد بخورید! اگر قرص ایمودیوم تو خونه دارید یه دونه بخورید. اگر هم تا فردا بهتر نشدید به گیلان خانم بگید یه سُرم بهتون تزریق کنه.

چندی بعد پندار خداحافظی کرد و با وجود اصرار و تعارف حاجیه و افسر و آقا رهی برای شام، اما کاری را بهانه کرد و گفت باید حتماً برود. سجاد و پندار از پله‌ها پایین رفتند. وقتی تنها شدند پندار نگاهی به سجاد انداخت و گفت:

ـ یه کم بیشتر حواستون به افروز خانم باشه!

سجاد که فکر می‌کرد مشکل فقط نازایی افروز است، گفت:

ـ دیگه کاری نبوده که خودش و محسن و ما انجام نداده باشیم. از بهترین پزشکها تا همین کارهای عجیب و غریبی که خودش می‌کنه.

پندار با درک بی‌خبری سجاد از قضیه محسن و مستانه نتوانست منظورش را کامل به او بفهماند. فقط گفت:

ـ جدا از این قضیه منظورم اینه که به خاطر مشکل و ناتوانی که داره از لحاظ روحی به هم ریخته. به خصوص اینکه دیدم شوهرش هم بالا سرش نیست. خوبه یه کم حواستون بیشتر به افروزخانم و زندگیش باشه.

سجاد نگاهی به او انداخت و تازه متوجه غیبت محسن در اتاق شد. چطور پندار فهمیده بود اما خودش متوجه نشده بود!

پندار با دیدن سکوت او دست دراز کرد و با خداحافظی از او رفت.

مدتی که آن دو در حیاط مشغول صحبت بودند، محسن از پشت پنجره مهمان خانه نگاهش به آنها بود. خیلی خوب متوجه علت رفتن پندار شد. مشخص بود که برای مهمانی شام آمده اما به محض دیدن او در مهمان خانه تنها از راه دور سلامی دلی داد و به بهانه معاینه و دیدن ساره به بالا خانه رفته بود. نفس حبس شده‌اش را بیرون داد و همزمان دست به جیب برد اما لحظه‌ای به خاطر نبود تلفن همراهش در جیب به سرعت به عقب برگشت. امکان نداشت گوشی‌اش را جایی جز جیبش بگذارد. او حتی در خانه‌شان هم چنین خبطی نمی‌کرد چه برسد به اینجا و میان این همه آدم.

همزمان که او سرگردان در مهمان خانه به دنبال تلفن همراهش بود فؤاد و یاس کنار دیوار دفتر یاری‌گران در ته باغ مشغول وارسی گوشی محسن بودند. یاس نگاهی به حیاط انداخت و به سرعت به سمت فؤاد چرخید.

Scanned with CamScanner

ـ زودباش فؤاد! الآنه که عمو محسن متوجه بشه و بدبخت بشیم. عجب غلطی کردم گوشی رو از جیبش کش رفتم!

فؤاد تند و تند پیام‌های گوشی را بالا و پایین کرد و سپس وارد فون بوک شد. همان‌طور که مشغول بود، گفت:

ـ امروز کارت خوب بود ولی باید یه فکری برای این دست کَجیت بکنم. ببینم بعداً با خود من اینکارو کردی و گوشیم رو چک کردی همون موقع طلاقت میدم.

ـ ببین فؤاد من الآن از استرس زبونم بند اومده و نمی‌تونم جوابت رو درست و حسابی بدم ولی اینو بدون به جون بابامحمود قسم اگر ببینم بهم خیانت می‌کنی همون لحظه کاری می‌کنم از مرد بودنت بشیمون بشی. دیگه نمی‌ذارم کار به چک کردن گوشی برسه.

ـ حالا خوبه استرس داری و زبونت بند اومده! یه دقیقه اون وامونده رو غلافش کن ببینم چه غلطی دارم می‌کنم.

ـ هر غلطی می‌خوای بکنی لطفاً زودتر! از استرس حالت تهوع گرفتم.

فؤاد لحظه‌ای سرش را بالا آورد و با خشم گفت:

ـ به خدا یک کلمه دیگه حرف بزنی نمی‌گیرمت! ببند درِ اون دهنت رو یاس!

ـ به درک که نمی‌گیری! تو این موقعیت هم دست از مسخره بازی برنمی‌داری.

یاس دوباره نگاهش را به حیاط انداخت. فقط به این فکر می‌کرد که چطور گوشی را برگرداند و محسن متوجه نشود. رمز الگوی گوشی محسن را در شرکت وقتی سر جلسه کنارش نشسته بود با زیرکی دیده بود و حالا فؤاد راحت در حال وارسی آن بود. دلش برای افروز گرفت و نفس بلندی بیرون داد.

همزمان فؤاد با دیدن تماس‌های بی‌جواب از شماره شهرستان‌های مختلف، به نتیجه‌ای که می‌خواست رسید. باید هر چه زودتر سجاد را در جریان قرار می‌داد. این تماس‌های بی‌پاسخ حسابی مشکوک بود. چرا محسن به تماس افراد نیازمند کمک و درخواست بودجه از گروه جهادی یاری گران پاسخ نمی‌داد و یا به بیشتر آنها در پیامها گفته بود مهندس آصف همچنان در سفر است؟!

Scanned with CamScanner

۲۲

وارد کوچه سیدا شدیم و گیلان ماشین را ابتدای کوچه پارک کرد. هر دو پیاده شدیم و حین خارج کردن بسته‌های ارزاق از روی صندلی عقب و همچنین صندوق پرسیدم:

ـ چرا کوچه سیدا؟

گیلان متوجه منظورم شد. پک آخر را از داخل صندوق بیرون کشید و گفت:

ـ قدیما چند تا برادر و پسرعمو تو این کوچه زندگی می‌کردند که سید بودن. دست خیر داشتن و مردم گرسنه و کسایی که دستشون تنگ بود می‌اومدن اینجا و از در این خونه‌ها هیچ‌وقت دست خالی برنمی‌گشتن. یه جورایی بزرگ محله بودن. با گذشت زمان و مرگ و میر و تغییر و تحول، مردم عادی اینجا ساکن شدن ولی اسم این کوچه رو گذاشتن کوچه سیدا. الآن هم کلی خانواده تهیدست همین جا ساکنن. ماهانه ارزاق میاریم و بهشون اهدا می‌کنیم.

تا شنبه چند روزی مانده بود و وقتی صبح حاجیه هنگام خوردن صبحانه به من گفت به کمک گیلان برای پخش ارزاق در محله می‌روی جواب مثبت دادم. جوابی که نگاه رضایت را در چشمان ساره کشاند. بعد از اهدای بسته‌های ارزاق سمت خانه‌باغ به راه افتادیم. میانه راه نیز گیلان مقابل دکه کوچک مش نوذر توقف کرد و با دیدن تاریخ دقیق انقضای اجناس مقداری خوراکی برای هیلا گرفت. بعد از رو شدن محرمیت دروغین و مصلحتی سجاد و سامره، همه ما حس کردیم سامره به یکباره در خود فرو رفت. با اینکه سرش را در دفتر یاری گران گرم کرده بود اما همچنان از زیر نگاه ناخوشایند حاجیه فرار می‌کرد و شب قبل هم در جمع خانوادگی در حضور دخترها و

Scanned with CamScanner

دامادها حاضر نشده بود. گیلان نیز مانند من این مسأله را درک کرده بود. به همین خاطر برای گرم شدن سرش به او مسئولیت بیشتری در یاری گران داده بود. وضعیت نامشخص او حالا دیگر برای همه ناراحت کننده و دغدغه شده بود.

مش نوذر طبق معمول با دیدن گیلان او را زرین گیس خواند. گویا در چهره او نقطه مشترک و آشنایی با زرین گیسش یافته بود. شیشه ماشین پایین بود و صدای هردویشان را می‌شنیدم. گیلان با صدای پیرمرد لبخند زد. کلاه پشمی‌اش را که کج شده بود روی سرش مرتب کرد و گفت:

ـ اینقدر اینجا تو سرما نشین مش نوذر! ذات الریه می‌کنی. نگران زرین گیس هم نباش. رفته نون بگیره و زودی برمی‌گرده.

ـ اکبر گفت دیگه برنمی‌گرده.

گیلان غمگین چشم از او گرفت و پول خوراکی‌ها را داخل جیب کت او گذاشت. نگاهم غمگین به داخل دکانش کشیده شده بود. جایی که زرین گیسش آرام خوابیده بود.

از کوچه زرین گیس خارج شدیم و به سمت کوچه پشتی یکه باغ رفتیم. باید بعد از خارج کردن آن همه بسته‌های ارزاق آنجا را مرتب می‌کردیم. به محض ورود به کوچه چشممان به ماشین عادل افتاد. خودش نیز به دیوار خشتی مقابل در دفتر تکیه داده بود. با دیدنش گیلان اخم کرد و من گفتم:

ـ موندم این آدم کار و زندگی نداره هر روز اینجا سبز میشه!

گیلان درست پشت ماشین او مقابل نگاه عادل به ما دو نفر پارک کرد. با حرص گفت:

ـ این آدم سالهاست که کار و زندگیش رو ول کرده و اینجا می‌پلکه. مرگ عباس هم بهونه‌ای شده که اون همه عقده و کینه رو حالا سرمون خالی کنه. هر چی هم می‌کشیم از این پسردایی محترم شماست.

متعجب به او که از ماشین پیاده شد، خیره شدم. خشم نهفته در وجودش از همان ابتدا سر من خالی کرده بود. گیلان به محض پیاده شدن زیر نگاه عادل مستقیم به طرف در رفت و وقتی آن را بسته دید با کلیدش در را باز کرد. بدون آنکه حتی نیم نگاهی به عادل بیندازد.

پیاده شدم و عادل نزدیک شد. نگاهش خشم داشت و از همان دور هم پیدا بود عصبانیست.

ـ واقعاً موندم تو شخصیت عجیب توا حتماً باید یه کشته دیگه بدید که دیگه اینجا نیای! اگر کار داشتی چرا تماس نگرفتی؟

Scanned with CamScanner

بی‌توجه به جمله‌ام با حرص گفت:

ـ تا منو دید درو قفل کرد و رفت. هر چی داد و فریاد کردم گوش نداد. برو بهش بگو بیاد کارش دارم.

تازه فهمیدم منظورش سامره است و با او کار دارد.

ـ چی کارش داری؟

به شدت کلافه و عصبی بود و تا به حال او را این چنین درمانده ندیده بودم. همیشه از موضع قدرت عمل می‌کرد و حرف می‌زد. اما حالا رفتارش عجیب بود. دستی داخل موهایش کشید. آنگاه به یکباره نزدیک‌تر شد و گفت:

ـ یه کمکی بهم بکن! خودش اَزم فراریه.

ـ فکر کنم کاملاً حق داشته باشه.

با غیظ گفت:

ـ الآن وقت متلک گفتن نیست. برو اون بچه... یعنی... برو هیلا رو بیار!

برای اولین بار بود که نام دختر عباس را برزبان می‌آورد.

ـ هیلا؟! برای چی؟

پوف کش‌داری کشید و با عصبانیت گفت:

ـ مادرم پاشو کرده تو یه کفش که می‌خواد بچه عباس رو ببینه. از دیروز صبح که اومده ویلا بیچاره‌م کرده. لب به غذا نزده... حالش اصلاً خوب نیست. حتی داروهاش هم نمی‌خوره.

نگاهم معنادار شده بود. حدسی که آن لحظه به ذهنم رسید درست بود. تلخ خندیدم و گفتم:

ـ پس همه اون حرفها در مورد نفرت پدر و مادرت نسبت به زن و بچه عباس دروغ بود. در واقع داشتی از نفرت و کینه خودت از زبون اونها حرف می‌زدی. درسته؟

خشمگین‌تر شد و با صدای بلند گفت:

ـ مزخرف نگو! اونا هنوزم راضی به دیدن اون زن نیستن. فقط می‌خوان نوه‌شون رو ببینن که به نظرم حق دارن. قانون هم این حق رو بهشون میده.

شانه‌ای بالا انداختم و به طرف در رفتم. صدایش را از پشت سرم شنیدم.

ـ من اینجا منتظر می‌مونم. برو بچه رو بیار!

وقتی برگشتم، اضافه کرد:

ـ لطفاً! حال مادرم خوب نیست. اعتصاب غذا کرده.

Roman_nazy

Scanned with CamScanner

جمله آخرش لحن خواهش داشت و به ناچار داخل شدم. از وقتی آمده بودم کمک کرده بود تا به جواب سؤالاتم برسم، بنابراین نمی‌توانستم در برابر خواسته‌اش بی‌تفاوت باشم.

کسی داخل نبود. من نیز به ناچار به خانه باغ رفتم. تا اینکه بعد از نیم ساعت صحبت با سامره بالاخره توانستم او را راضی کنم حدود یک ساعت هیلا را به عادل بدهد تا پدربزرگ ومادربزرگش او را ببینند. گفتم آنها حق دارند و شاید با دیدن این طفل معصوم دلشان به رحم بیاید و عادل را وادار کنند دست از لجبازی بردارد. گفتم اگر می‌خواهی از این وضعیت ناپایدار خلاص شوی خودت هم باید تلاش کنی. سرانجام با همین جملات اورادلگرم به بهتر شدن اوضاع کردم و هیلا راکه تازه شیر خورده و جایش عوض شده بود از اوگرفتم. خودش ترجیح داد نیاید. هیلا را سرحال و خنده کنان در آغوش گرفتم و به کوچه پشتی بردم. وقتی از در دفتر یاری گران خارج شدم عادل همچنان به دیوار تکیه داده بود.

به محض دیدن هیلاگویی که صورتش باز شده باشد به ما نزدیک شد. ابتدا نگاهی به چهره معصوم دخترک انداخت. وقتی هیلا خندید، تردید راکنار گذاشت و دستش را به طرفش دراز کرد. هیلا نگاهی به او انداخت و خودش را به جانبش خم کرد. او را در آغوش گرفت. بی‌اختیار لبخندی زدم و گفتم:

-رنگ موها و چشمهای عسلیش به خودت رفته.

معذب نگاهی به چهره او کرد و حرفی نزد. گویی که همچنان از نزدیک شدن به این کودک اکراه داشت. چیزی نگفت و به طرف ماشین رفت. اما قبل از سوار شدن برگشت و گفت:

-ممنون!

-مادرش گفته تا یک ساعت دیگه بیارش. می‌دونی که... مشکل تنفسی داره. زیاد از مادرش دور نمونه بهتره.

سری تکان داد و وارد ماشین شد. عادل رفت و هیلا را با خود برد. وقتی از کوچه خارج شد لحظه‌ای به خود آمدم که آنجا چه می‌کنم. میان آدمهایی که ناخواسته برای وصل کردن و پیوند دادن قلبهایشان در حال تلاش بودم. نفس بلندی کشیدم و داخل شدم.

سرانجام با فرا رسیدن شنبه کارم در چاپخانه شروع شد. روز اول با همراهی سجاد به آنجا رفتیم. آقای رحمتی مسئول چاپخانه به سفارش سجاد مرا در بخش اداری مشغول به‌کار کرد و به خاطر آشنا نبودن با پروسه چاپ و دستگاه‌ها قرار شد فعلاً از ثبت سفارش

Scanned with CamScanner

مشتری و تحویل، کارم را شروع کنم. بخش اداری هم در یک نیم طبقه بالای همکف بود. چاپخانه جمع و جوری در خیابان هفت تیر با چندکارگر مرد و دو زن. در هر صورت مکان خوبی بود به بهانه بیرون آمدن از خانه باغ. زمانی که رحمتی در مورد آشنایی و بعدها حرفه‌ای شدنم در این کار حرف می‌زد در دل به این فکر می‌کردم که سجاد هر چه دلش می‌خواهد برای آینده‌ام نقشه بکشد اما من لحظه‌ای با روشن شدن حقایق آنجا نمی‌ماندم. ولی همان لحظه هم ته دلم حضور مردی بود که کنارم ایستاده بود و همچنان در حال سفارش من به رحمتی بود. بلاتکلیفی احساسم دردی بود که این روزها به دردهای دیگرم اضافه شده بود.

یک هفته‌ای از کارم در چاپخانه می‌گذشت. کارم راحت بود و فقط به تلفن‌ها برای گرفتن سفارش‌ها جواب می‌دادم. هر یک روز در میان هم عادل به دنبالم می‌آمد و به کلاب تیراندازی می‌رفتیم. کم کم از این رشته ورزشی خوشم آمد. اگر چه که تا حرفه‌ای شدن راه زیادی داشت اما ورزش مفرحی بود. به قول عادل راه خوبی بود برای تخلیه خشم وحس‌های سرکوب شده.

تا اینکه در هفته دوم، عصرِ روزی که قرار بود عادل به دنبالم بیاد و به کلاب برویم متوجه رسیدن همزمان سجاد و عادل نشدم. طبق ساعتی که همیشه با تاکسی تلفنی به کَن برمی‌گشتم سجاد فکر کرده بود حالا مشغول کار هستم. آمده بود تا از آقای رحمتی بخواهد یک ساعت زودتر مرا مرخص کند و با هم گشتی در شهر بزنیم. قبلاً گفته بود یک روز با هم به برج آزادی و برج میلاد می‌رویم تا از نزدیک این دو مکان معروف تهران را ببینیم. اما نمی‌دانست روزهای قرارم با عادل من همیشه یک ساعت زودتر از آنچه به خانه‌باغ می‌رسم با اجازه از آقای رحمتی از آنجا خارج و به باشگاه تیراندازی می‌روم.

بی‌خبر از تعقیب او به باشگاه رفتیم و وقت برگشت درست زمانی که اتومبیل عادل از مجموعه بیرون آمد او را تکیه زده به در اتومبیلش دیدیم. چنان جا خوردم که گویی بدترین کار عالم را مرتکب شده بودم. عادل هم ابتدا مانند من غافلگیر شد اما به روی خودش نیاورد وگویی که به تلافی همراه شدن سامره با این آدم تازه دلش خنک شده باشد نیشخندی بر لبش نشست. با حرص چشم از او گرفتم و گفتم:

ـ وایسا پیاده شَم!

ـ تو که نمی‌خوای همین جا جلوی این همه آدم سین جیمت کنه. می‌برمت کَن. اونجا جلوی مادرت جرأت نمی‌کنه حرفی بهت بزنه.

و من مانده بودم که او هنوز سجاد را نمی‌شناسد. آن هم با نسبتی که میانمان بود و او

حق بیشتری برای نظارت در امورم به خود می‌داد. با دیدن نگاه خشمگین سجاد که به ما خیره شده بود چشم از او گرفتم و پیشنهاد عادل را بد ندیدم. در هر صورت جلوی بزرگ‌ترها نمی‌توانست واکنش خشونت باری نشان دهد.

به همین خاطر عادل درست وقتی به او رسید با بدجنسی تمام پای روی گاز گذاشت ورفت. دیوانه شده بود و قرار بود با این رفتارهای تلافی جویانه‌اش مرا هم در آتش خشم سجاد بسوزاند. عصبی سویش برگشتم و گفتم:

ـ دیوونه شدی! تو داری بیشتر تحریکش می‌کنی.

ـ من کار بدی نمی‌کنم. دارم دقیقاً عین کاری که اون باهام می‌کنه انجام میدم. من بالاخره اون صیغه نامه صوری و دروغین رو جلوی چشمش آتیش می‌زنم.

با این جمله بیشتر خودش آتش گرفت و همزمان تلفنم به صدا در آمد. حدسم درست بود و نخواستم به تماس سجاد جواب دهم اما وقتی اتومبیلش را درست پشت سرمان دیدم دیگر نتوانستم مقاومت کنم. به همین خاطر به محض گفتن الو جملات کوبنده سراسر غضب و حرصش را بر زبان آورد:

ـ بهش بگو نگه داره وگرنه بد می‌بینه!

ـ بهتره تو خونه باغ همو ببینیم. اینجا هردونون کار دست هم می‌دید. خودم برات توضیح میدم.

ـ با تو که خیلی کار دارم! ولی علی‌الحساب به اون تخم کینه بگو نگه داره تا کار دستش ندادم.

تماس را قطع کردم و هر چه به عادل دیوانه اصرار کردم به حرفم اعتنایی نکرد. اعتنا نکرد و هر دو ماشین درست سر کوچه یکه باغ متوقف شدند. به محض توقف، خواست عادل که گفته بود سریع وارد خانه شوم و آنجا نایستم، داخل خانه باغ شدم و خیرالله را برای وساطت میان دو آدم خشمگین به کوچه باغ فرستادم.

  

برای اینکه فکر نکند از او ترسیده و یا عمل خیلی بدی انجام داده با بی‌تفاوتی سر سفره کنار ساره نشست و با بی‌میلی شام خورد. اما مرد روبه رویش در طی نیم ساعتی که مقابلش نشسته بود حتی نیم نگاهی هم به او نینداخته بود. چنان چهره‌اش در هم بود و سکوت سنگینی اختیار کرده بود که حتی ساره و حاجیه نیز متوجه شدند. حاجیه

Roman_nazy

Scanned with CamScanner

پرسید مشکلی پیش آمده یا نه اما او کوتاه با همان چهره گرفته جواب داده بود نه! عصر وقت توقف او و عادل سر کوچه باغ از شانس آقا رهی نیز آنجا بود و به کمک خیرالله توانستند جلوی دعوا و درگیری بین آن دو را بگیرند. باز هم به خاطر فاصله زیاد کوچه تا ساختمان خانه باغ کسی از اهالی خانه متوجه این نزاع نشد. آقا رهی نیز که برای بردن میز چوبی بلااستفاده در انبار آمده بود تا آن را برای دکور بخشی از رستورانش استفاده کند بعد از ختم به خیر شدن دعوا رفت. اما به محض رفتن عادل و آقا رهی، لاله متوجه نگاه سراسر خشم سجاد روی خودش شد و وارد حیاط شد. از همان هنگام نیز به سراغش نرفته بود.

شام را در سکوت خوردند و مثل همیشه سلمان زودتر از همه برخاست و برای کشیدن سیگار به روی ایوان رفت. لاله نیز با تشکری از رقیه خانم و حاجیه به اتاقش بازگشت. متعجب از اینکه سجاد به سراغش نیامده بود به تخت رفت و شروع به خواندن باقی کتاب سووشون کرد. بعد ازچندین روز هوس کرد آن را بخواند و زودتر به بهانه پس دادنش برای رفتن به خانه پدر گیلان اقدام کند.

لحظه‌ای به یاد آن تار موی میان کتاب افتاد و صفحات پایانی کتاب را ورق زد. بالاخره آن را پیدا کرد. موطبیعی و رنگ نشده بود و دقیقاً رنگ خرمایی موهای ساره بود. اما بسیار بلند بود و با موهای تا سرشانه این روزهای ساره فرق داشت. بارها از او شنیده بود به وقت جوانی موهای بسیار بلندی داشت و بی‌معصوم هیچگاه اجازه کوتاه کردن مو را به او و خجسته نمی‌داد. مطمئن بود این تار مو هم متعلق به ساره است و آن روز هم با دیدنش و اشکی که از چشمانش سرازیر شد، فهمید که ماجرای مشترکی بین او و حاج حبیب است.

تار مو را درست در همان صفحات پایانی گذاشت و شروع به خواندن کرد. حدود دو ساعت بی‌وقفه ورق زد و خواند و سرانجام تمامش کرد. پلکهایش سنگین شد و کتاب را بالای سرش گذاشت و زیر پتو خزید. صبح زود باید برمی‌خاست و به چاپخانه می‌رفت. سرشب برای عادل پیام داده بود تا مدتی بهتر است یکدیگر را نبینند. عادل جوابش را نداده بود و به نظرش فعلاً این کار عاقلانه‌ترین تصمیم بود.

مدتی بود تختش را زیر پنجره رو به تراس برده بود تا شبها ستاره‌ها را ببیند. پشت به در ورودی و رو به حیاط و آسمان چرخید و پلکهای سنگینش خیلی سریع روی هم آمد. نفهمید چقدر از زمان خوابش گذشت که حس کرد تختش تکانی خورد اما از جایی که خوابش بسیار سنگین بود دوباره در خلسه فرو رفت. کمی که گذشت حرکت دستی که

Scanned with CamScanner

آهسته دور کمرش قرار گرفت هوشیارش کرد و باعث شد لای پلک‌های سنگینش را باز کند. حالا دیگر نیمه بیدار شده بود و کاملاً حضور کسی را درست پشت سرش حس کرد. کسی که سرش روی بالش او و بوی عطر و حضورش در موازات بدنش مشهود بود.

برای لحظه‌ای حس کرد قلبش از جا کنده شد و خواب کاملاً از سرش پریده بود. همان طور که شدت ضربان قلبش بالا رفت به سرعت تکانی خورد تا به عقب برگردد اما همان دستی که دور کمرش بود او را محکم‌تر از قبل در همان حالت نگه داشت و اجازه نداد به عقب برگردد. تاگفت: «کی هستی؟» صدای سجاد آهسته کنار گوشش زمزمه شد:

ـ نترس منم! آروم باش!

برای صدم ثانیه‌ای نفس حبس شده‌اش را به بیرون فرستاد و به خاطر وضعیت نامناسب و لباس راحتی که پوشیده بود تکانی خورد اما دستان قوی او اجازه نداد از آن موقعیت شکل گرفته خارج شوند دوباره زمزمه‌اش را شنید:

ـ چند بار بهت گفتم در اتاقت رو شبها قفل کن! البته به جز امشب!

با حرص گفت:

ـ به چه حقی این وقت شب اومدی تو اتاقم!

کمی خود را پشتش بالا کشید و حالا درست روی سرش خیمه زد. تازه نگاهشان به هم افتاد. یکی خشمگین و دیگری آرام و عادی! به چشمان او خیره شد و گفت:

ـ به حقی که قانون و شرع بهم میده! به حقی که لجبازی و سر دشمنی‌های تو بهم میده. به حقی که...

کمی سرش را جلوتر آورد و دختر معذب از تماس هر چه بیشتر، صدایش را دوباره شنید:

ـ به حقی که دلم بهم میده!

لاله چشم بست و دوباره صدایش در گوشش پیچید:

ـ دیدم محترمانه و با زبون خوش حاضر نیستی حرف گوش بدی. با خودم گفتم شاید از طریق حقی که دارم و تا الآن ملاحظه کردم و ازش استفاده نکردم بشه یه سری چیزها رو به شما تفهیم کرد.

با حرص گفت:

ـ مثلاً چه چیزایی؟

ـ مثلاً اینکه احتمالاً فراموش کردی من شوهرتم و وقتی بهت میگم فلان کسک دشمن ماست و نمی‌تونی به عنوان یه خیرخواه ازش کمک بگیری به حرفم گوش کنی.

Roman_nazy

Scanned with CamScanner

مثلاً اینکه وقتی بهت میگم کمک می‌خوای روی من حساب کن و همه جوره کنارتم بازم به حرف گوش نمیدی! به همین خاطر گفتم خیلی جدی‌تر به شما یادآور بشم که دنیا دست کیه.

با خشم چرخید و اینبار او را درست بالای سرش دید. به خصوص چشمهای مرموزش راکه در آن وقت شب رنگ بدجنسی شیطنت‌آمیزی هم به خودش گرفته بود.

ـ ازت کمک نگرفتم چون نمی‌خوای از موضع دفاع و تقدس‌بخشی یکی مثل حاج‌حبیب کوتاه بیای.

ـ این طور نیست!

ـ هست سجاد.

ـ باشه... تو درست میگی. پس بذار هر مدلی که جلو میری کنارت باشم. فقط این آدم رو دیگه دور و برت نبینم. باشه؟

خودش بهتر می‌دانست که سجاد زیر بار کاری که او می‌خواست انجام دهد نمی‌رود. آخرین بار در خانه همان شخص به او گفته بود حق ندارد حتی یک سوزن و یا یک خط اطلاعات از آنجا بیرون ببرد. ولی همه چیز در آن پرونده لعنتی بود و او چاره‌ای جز بیرون کشیدن آن از خانه پدر گیلان نداشت. بنابراین هیچ رقمه نمی‌توانست روی کمک این آدم حساب باز کند.

لحظه‌ای دستش طرف دیگر صورت او قرار گرفت و سمت خود چرخاند. نگاهی دقیق به چشمان او انداخت و گفت:

ـ اونقدر امروز از دستت عصبانی بودم که فکر می‌کردم وقتی برسم خونه قبل از اون عادل عوضی یه بلایی سر تو بیارم ولی... ولی دیدم اشتباه می‌کنم. شاید من نتونستم خوب بهت ثابت کنم که می‌تونی رو من حساب کنی. برای همینم...

آدمی بود، و اراده و توان دلش که همیشه در اختیارش نبود. به همین خاطر با احساسی که مدتها در وجودش جوانه زده و نتوانسته بود جلوی پیشرفتش را بگیرد با این جمله او ناخودآگاه خندید. هر چند نرم و کوتاه اما مرد همان را هم فرصتی دید برای پیش بردن هدفش. شاید به این فکر می‌کرد با به دست آوردن بیشتر دل این دختر و همراهی و دادن اطمینان خاطر بیشتر به او بتواند متقاعدش کند راهی که می‌رود اشتباه است.

همان لبخند کافی بود تا سرش را کنار گوشش ببرد و آهسته لب بزند:

ـ عشق یعنی من انتخاب می‌کنم
چه کسی ویرانم کند

Roman_nazy

Scanned with CamScanner

ویرانم کردی دختر... اونقدری که تواین سن و سال فکرمی کنم یه پسر چهارده سالهَم که با ناپختگی کامل دارم با سرعت سمت عشق می‌دوام.

با برخورد نفس‌های گرم او کنار گوشش کم کم عضلات دختر شُل شد. آنقدر که وقتی در همان موقعیت پچ پچ وار گفت: «درسته که طاقتم تموم شده ولی... ولی تا تو نخوای...» دستش آرام بالا آمد و دور گردن سجاد حلقه شد. چه فرقی داشت بی‌رحمی زمانه به او ثابت شود وقتی وابستگی دلش به این مرد مدتها به او ثابت شده بود!

زیر چشمک شیطنت‌آمیز ستاره‌ها عشق را شکل دیگری تجربه کردند و وقتی به خود آمدند که نزدیک اذان صبح بود. دمی بود با صدای اولین الله اکبر از بلندگوی مسجد محل، سجاد لباس پوشیده و کنار در اتاق بود. دست در جیب برد و بسته‌ای قرص بیرون کشید. آن را هنگام رفتن روی میز کنار در قرار داد و گفت:

-روزی یه دونه ازش بخور!

جمله‌اش را آهسته گفت و از اتاق خارج شد. لاله نیز به وقت تماشای او پتو را تا زیر گردن بالا کشید و اینبار با شنیدن صدای بدبلِ صبح خوان خانه باغ آرام پلک بست.

باز هم متوجه گذشت زمان نشد و نفهمید چقدر خوابید که این دفعه با صدای ساره از خواب بیدار شد. غلتی زد و نگاهش به چهره متعجب و در عین حال نگران ساره افتاد.

-هنوز خوابی آلا؟! ساعت نُه شده. مگه نباید بری حاپ‌خونه؟!

با سستی تمام خواست غُر بزند و بگوید که سجاد وقت رفتن از اتاق گفت امروز استراحت کند و خودش به رحمتی زنگ می‌زند که ناگهان زیر دلش تیر کشید و چهره‌اش در هم جمع شد. اینبار ساره با نگاهی نگران‌تر از قبل چشم از لباس‌های پراکنده او در پایین تخت گرفت و همان جا نشست. با نشستن لب تخت گفت:

-خوبی آلا؟ چی شده؟

لاله که تازه با این درد خواب از سرش پریده بود متوجه موقعیتش و آنچه که در گذشته بود، شد. به سرعت نیم تنه عریانش را زیر پتو کشاند و آب دهانش را بلعید. رنگ‌پریده و نگاه دو دو زده‌اش شور به دل ساره انداخت.

-من... من خوبم. فقط امروز حس کردم خیلی بی‌حال و کسلم. به آقای رحمتی گفتم امروز نمیرم سر کار.

ساره مشکوک نگاهش کرد. کاملاً مشخص بود که حرف او را قبول نکرده و مطمئن بود اتفاقی افتاده. اتفاقی که از لحظه ورود سعی داشت مرتب آن را در ذهنش پس بزند.

-یه کم بخوابم حالم بهتر میشه.

Scanned with CamScanner

به ناچار سری تکان داد و بلند شد. خم شد و لباس‌های پراکنده‌اش را از روی زمین جمع کرد و مقابل چشمان خجل دخترش روی پاف جلوی میز توالت قرار داد. سپس به سمت در به راه افتاد. دستگیره را تازه پایین داده بود که ناگهان چشمش به بسته قرص روی میز افتاد. چرخش نگاهش همان دَم، دَم و جان از دختر گرفت و از خجالت چشم بست.

حالا دیگر ساره مطمئن بود که علت این رنگ پریدگی و ماندن در خانه همانی بود که از ابتدا سعی در پس زدن آن در ذهنش داشت. چشم از قرص گرفت و مطمئن از حضور سجاد در این اتاق دستگیره را فشرد. قبل از بیرون رفتن با سستی تمام گفت:

ـ میرم... میرم یه چیزی بیارم بخوری.

قدمی دیگر برداشت و میانهٔ در با جانی رفته لب زد:

ـ الآن وقتش بود آلا! نبود...

از در بیرون رفت و آلا با درماندگی پلک بست. کاش ساره درک می‌کرد همان ابتدا با قبول پیشنهاد سجاد چه اختیاراتی به او و دل دخترش داده است.

سلمان ما را رساند و گفت دو ساعت بعد خودش به دنبالمان می‌آید. در کل من و سلمان رابطه خوبی با هم نداشتیم. نه او تمایلی به نزدیک شدن و حس قرابت با من و ساره داشت و نه من خیلی کاری با او داشتم. امروز هم به خاطر همراهی با گیلان و رفتن به خانه پدرش مجبور شدم سوار ماشینشان شوم و اخم و سکوت سلمان را به جان بخرم. فقط یک لحظه که گیلان شیشه جلو را پایین آورد و گفت چقدر هوای داخل ماشین گرفته است و حالت تهوع دارد، برای عوض شدن فضای سنگین حاکم از جا جست گفتم:

ـ هوای داخل ماشین که خوبه! شاید مشکل از خودته.

وقتی نگاه سلمان از آینه جلو به من افتاد جمله‌ام را تکمیل کردم.

ـ میگم شاید نی نی چیزی تو راهه و تهوعت به خاطر اونه.

گیلان بدون آنکه به سمتم برگردد با لحنی سرزنشی گفت:

ـ لاله!

خندیدم و سکوت کردم اما دیدم جمله‌ام برق به چشمان سلمان نشاند. نگاهش را به گیلان انداخت و گفت:

Roman_nazy

Scanned with CamScanner

ـ می‌خوای نگه دارم یه هوایی بخوری؟!

ـ نه سلمان! حالا یه چیزی گفت.

آهسته جمله‌اش را بر زبان آورد و حتم داشتم گیلان از شیطنتم شاکی شد. با وجود اختلافاتی که حتی نمی‌دانستیم علتش چیست و بینمان وجود داشت اما حالم در کنارش خوب بود. با اینکه می‌دانستم در گذشته چه حسی نسبت به سجاد داشته ولی من حس بدی به او نداشتم. نمی‌دانم... شاید به این علت بود که می‌دانستم لااقل از جانب سجاد چیزی نبوده.

امروز عصر هم به محض بازگشت از چاپخانه وقتی شنیدم در نبود پدرش تعمیرکار لباسشویی به خانه حاج حبیب می‌آید با او همراه شدم. به بهانه اینکه علاقه‌مند به کتابخانه پدرش شده‌ام اینبار راحت‌تر خودم را با او همراه کردم. سلمان هم گفت خودش ما را می‌رساند و بعد از اتمام کاری در همان اطراف به دنبالمان می‌آید.

مقابل بلوک مربوطه پیاده شدیم و سلمان رفت. به محض رسیدن مانتو را در آوردم و به گیلان که در حال تماس با تعمیرکار بود گفتم:

ـ حسم میگه سلمان بچه دوست داره، نه؟!

نمی‌دانم به خاطر ماجرایی که در گذشته میان پدر او و مادر من وجود داشت خیلی به من نزدیک نمی‌شد و یا شخصیت خاصش این اجازه را نمی‌داد که کسی با او صمیمی شود. نگاهش را از من گرفت و گفت:

ـ شوخی خوبی نبود تو ماشین. حالا از امشب با هر حرکت من می‌خواد بپرسه جریان چیه.

بی‌اختیار خندیدم و گفتم:

ـ اینکه خیلی خوبه! مگر اینکه خودت بچه دوست نداشته باشی.

همان لحظه تماس برقرار شد و به تعمیرکار گفت منتظرش است و تلفن را روی من گذاشت. همان جا نشست و گفت:

ـ دوست دارم ولی الآن وقتش نیست. سلمان آمادگی پدر شدن نداره.

متعجب از حرفی که زد گفتم:

ـ ولی اون طور که من فهمیدم خیلی بچه دوست داره!

نگاهش را به قالی زیر پایش داد و با صدای گرفته‌ای گفت:

ـ آره دوست داره ولی دوست داشتنش به خاطر پدر شدن نیست.

بعد از گفتن جمله‌اش برخاست و به آشپزخانه رفت. چیزی از حرفش نفهمیدم و به

Roman_nazy...

Scanned with CamScanner

این نتیجه رسیدم که اختلافاتی میان آنهاست. بهتر دیدم بیش از این دخالتی نکنم. دقایقی بعد تعمیرکار آمد. گیلان به آشپزخانه رفت تا اگر او چیزی نیاز داشت آنجا باشد. من هم از فرصت استفاده کردم و گفتم اگر اجازه دهد سری به کتابخانه پدرش بزنم. گفتم کتاب امانتی‌اش را سر جایش می‌گذارم و کتاب دیگری را برمی‌دارم. اضافه کردم حاجی خودش گفت هر وقت کتابی خواستی از کتابخانه بردار. با حرفی که زدم ابتدا کمی نگاهش روی چهره‌ام ثابت ماند اما زود چشم گرفت.

اهمیتی به آنچه که در ذهنش گذشته بود ندادم و به اتاق حاج حبیب رفتم. سووشون را سر جایش قرار دادم و به بهانه آمدن دوباره به آنجا کتاب «سال بلوا» از عباس معروفی را برداشتم. قصد داشتم کمی بیشتر با ادبیات ایرانی آشنا شوم. به سرعت دست به کار شدم و با بستن در اتاق، گنجه‌های پایین را این بار با دقت بیشتری گشتم اما چیزی به نام پوشه یا مجموعه‌ای کاغذ پیدا نکردم.

با چرخشم به سمت گنجه‌ای که دفعه پیش آن را گشته و چیزی نیافته بودم، نگاهم به میز مطالعه افتاد. اینبار لپ تاپ روی میز بود. به یاد فلشی افتادم که بار آخر عادل در باشگاه دوباره به من داد و ته کیفم بود. خواسته بود یک بک از اطلاعات داخل سیستم موجود در اتاق این شخص بگیرم. با اینکه به نظرم بعید بود اطلاعات قدیمی به صورت وُرد در سیستم باشد اما فلش را از ته کیفم درآوردم.

ابتدا نگاهی به ته راهرو انداختم و با شنیدن صدای صحبت تعمیرکار و گیلان دوباره به اتاق برگشتم. لپ تاپ را باز کردم قبل اینکه آن را روشن کنم لحظه‌ای دستم از حرکت ایستاد. نمی‌دانم چه اتفاقی افتاد که حس کردم در حال خیانت به اعتماد گیلان هستم. با آنکه می‌دانست پدرش چه شخصیت مهم نظامیست اما به راحتی به من اجازه داد در نبود پدرش وارد اتاقش شوم. با وجود اینکه برای پیدا کردن ردی از دزدیده شده و شفیع به خودم برای این کنکاش حق می‌دادم اما بیرون کشیدن اطلاعات موجود در این سیستم را حق خودم ندانستم.

به این فکر کردم شاید عادل به خاطر ناکام ماندن از عشق گذشته‌اش به گیلان قرار است به پشتوانه کینهٔ من تلافی را سر حاج حبیب در آورد. وگرنه دلیل این همه اصرارش به این کار چه بود؟ به همین خاطر پشیمان شدم و فلش در مشتم باقی ماند.

لپ تاپ را بستم و چون همان ابتدا قول دادم برای رسیدن به هدف کس دیگری را قربانی نکنم فلش را ته کیفم انداختم. بار دیگر هر جایی که کشو و محفظه‌ای بود جستجو کردم اما چیزی پیدا نکردم. در آخر هم با صدای خداحافظی تعمیرکار با در دست داشتن

Scanned with CamScanner

کتاب سال بلوا از اتاق خارج شدم.

ـ درست شد؟

گیلان در ورودی آپارتمان را بست. چادرش را از سر برداشت و گفت:

ـ آره... درست شد. زنگ می‌زنم سلمان بیاد دنبالمون. قبلش هم یه سری از این خرت و پرتهای لباسشویی رو می‌ذارم تو انباری بعد می‌ریم.

شاخکهایم تیز شد و پرسیدم:

ـ انباری؟

داخل کیسه نایلونی تکه‌ای از شیلنگ و وسایل جانبی لباسشویی و دفترچه راهنما را قرار داد و گفت:

ـ آره. تو پارکینگ ساختمونه.

و من تازه فهمیدم جای دیگری هم هست که شاید بشود کنار خرت و پرتها یک سری نوشته‌های قدیمی را آنجا نگه داشت. زیرا دفعه گذشته کامل اتاق روبه رویی حاج حبیب را هم گشته و چیزی پیدا نکرده بودم. قطعاً در سالن و آشپزخانه هم نمی‌شد چیزی را جلوی چشم پنهان کرد. پس امیدم را به انباری دادم تا دفعه بعد که پا به آن خانه می‌گذارم آنجا را هم بگردم.

به همراه سلمان به خانه باغ بازگشتیم. خسته بودم و به محض رسیدن به اتاقم رفتم تا شام نخورده بخوابم اما ساعتی بعد با پیام سجاد مجبور شدم پایین بروم. نوشته بود: «نگاهم به بشقابه تا بیای!» کوتاه نوشته بود و با این جمله مجبورم کرد تا پایین بروم. به ناچار رفتم و زیر نگاه معنادار ساره کنار سفره نشستم. سامره هم معذب با در آغوش گرفتن دخترش کنار سفره نشسته بود. سر به زیر و ساکت. حتی دستش هم به سفره نمی‌رفت و هر از گاهی رقیه خانم با اشاره حاجیه برای او غذا می‌کشید.

سجاد برعکس پیامش، وقتی نشستم حتی سرش را بالا نیاورد تا نیم نگاهی به من بیندازد. سکوت مثل همیشه حکمفرما بود و فقط صدای قاشق و چنگال و گاهی نق‌نق هیلا این خط سکوت را به هم می‌زد. سلمان هم مدتی بود حتی با مادرش نیز حرفی نمی‌زد. گیلان کنارش نشسته بود و با بی‌میلی غذا می‌خورد.

بعد از شام، اول از همه سلمان برخاست تا مثل همیشه روی ایوان سیگارش را بکشد که با صدای سجاد به اجبار سر جایش نشست.

ـ بشین امشب باهاتون کار دارم!

سلمان با اکراه نشست. بی‌آنکه نگاهی به او بیندازد. درست از روزی که سجاد کلید آن

Scanned with CamScanner

آپارتمان را به او داده و بعد از بحثشان گیلان به خانه پدرش رفته بود دو برادر حرفی با هم نمی‌زدند. یعنی این سلمان بود که از او کناره می‌گرفت. حاجیه که کنار ساره نشسته بود به مخده تکیه داد و با انداختن دانهٔ عنابی تسبیحش گفت:

ـ خیر باشه مادر!

ـ خیره انشاالله!

گیلان همان ابتدا برخاست و از اتاق بیرون رفت. حس کردم هر جا که پای سجاد در میان باشد به خاطر حساسیت سلمان آنجا را ترک می‌کند. همزمان با گیلان سامره هم برخاست و جمع را ترک کرد. با رفتن آنها سجاد رو به ساره کرد و گفت:

ـ با اجازه حاجیه می‌خوام هر چه زودتر کارهای انحصار وراثت رو انجام بدم. در هر صورت طبق وصیت حاج تراب نیمی از این خونه باغ متعلق به عمه‌ست.

اخم روی پیشانی سلمان نشست و ساره نگاهش را پایین گرفت. حدس زدم سجاد می‌خواهد با این کار اقدامات بعدی را در رابطه با خودمان انجام دهد. حاجیه نفس بلندی بیرون داد و با سر انداختن دانه دیگر از تسبیحش گفت:

ـ خیره انشاالله! مالی که پدر به بچه‌هاش میده از شیرمادر هم حلال‌تره و همیشه شیرینه.

متعجب بودم که با وجود طرد شدن ساره از جانب پدرش اما سهم الارثش را تمام و کمال مشخص کرده بود.

ـ به‌وکیلمون آقای فضیلت گفتم همین شب جمعه بیاد اینجا و یه بار دیگه در حضور عمه ساره و خواهرا وصیت حاجی خونده بشه. بعدش هم یه کارشناس بیاد و مساحت کل باغ و خونه رو متر کنه. اون وقت عمه مختاره که سهمش رو بفروشه و اگر خواست با دخترعمه جدا زندگی کنن ما اقدامات بعدی رو انجام بدیم.

ساره کامل سکوت کرده و نگاهش را به زمین دوخته بود. تا اینکه سلمان سکوت را شکست و با لحنی طعنه‌آمیز گفت:

ـ اون وقت اگر عمه خانم خواستن سهم‌شون رو بفروشن تکلیف ما چی میشه؟

نگاهم به سلمان و لحن عصبی‌اش بود. سجاد نفس بلندی بیرون داد و به خاطر بی‌ملاحظگی او هنگام صحبت کردن، گفت:

ـ نگران نباش! قرار نیست غریبه‌ای پا به این خونه بذاره. در اون صورت یکی از ما با شریکی سهم عمه رو می‌خریم و این خونه به همین شکل باقی می‌مونه.

سلمان پوزخندی زد و گفت:

Roman_nazy

Scanned with CamScanner

ـ خودت می‌دونی من چَپم مثل شما پُر نیست مهندس! پس گزینه خریدن سهم از جانب من و یا شریکی کنار میره. می‌مونه جنابعالی که من زیر بار نمیرم نصف این باغ و بعلاوه سهم خودت از ارث آقاجون مال شما باشه. حتماً بعدش هم زیر پای اون سه تا می‌شینی و سهم اونا رو هم میخری و یه شبه میشی مالک اینجا.

حاجیه لاالااللّه‌ی زیر لب گفت و با تأسف نگاهی به سلمان کرد و گفت:

ـ مگه داری با غریبه حرف می‌زنی مادر! حالا چه فرقی می‌کنه کی مالک اینجا باشه. مهم اینه که سهم هر کسی مشخصه و اگر نخواست اینجا باشه سهمش رو به بقیه می‌فروشه. مثل خواهرات!

ـ نه مادر من! حرف سر یک متر دو متر زمین و خونه نیست.

سجاد اینبار عصبی نگاهش را سوی او کشاند و گفت:

ـ پس حرف سر چیه؟

ـ سر اینه که جنابعالی مدام می‌خوای آدای بزرگ‌تر و صاحب این خونه باغ رو در بیاری و آخرش هم با چندرغاز که کف دست ما‌ها می‌ذاری صاحب کل اینجا بشی.

ـ اول اینکه این طور صحبت کردن جلوی بزرگ‌تر درست نیست. دوم اینکه نگران نباش! سهم تورو دو برابر میخرم. خوبه؟

با این جمله گویی که سلمان را بیشتر آتش زده باشد به یکباره او را از جا پراند. سرانجام نگاه نگران و غمگین ساره بالا آمد.

سلمان گامی به طرف سجاد برداشت و درست مقابل او ایستاد و گفت:

ـ مسئله سهم من و سهم تو نیست. مسئله اینه که تو نباید صاحب تمام و کمال این باغ باشی. یا همه توش می‌شینیم یا کلاً می‌فروشیم و از اینجا می‌ریم.

سجاد سرش را بالا نیاورد و فقط گوش داد. سلمان هم به طرف ورودی اتاق نشیمن به راه افتاد. اما هنوز خارج نشده بود که صدای ساره در اتاق پیچید.

ـ من قصد فروش سهمم رو ندارم. سی و شش سال از خونه پدریم محروم بودم. به قدر سی و شش سال تماشای خشت به خشت این خونه و درخت و پرنده‌هاش از دنیا طلب دارم. اگر این همه سال از داشتن آقاجون و بی‌بی محروم بودم الآن می‌خوام بین در و دیوارهای این خونه حسشون کنم. سجاد جان اگر مزاحمتون نیستم و خودتون هم قصد فروش سهمتون رو ندارید می‌خوام فعلاً همین جا کنارتون بمونم. تا بعد که سهمم بشه به نام آلا. اون وقت خودش می‌دونه و شماها.

حاجیه سکوت کرد و با تکان دادن آرام خودش زیر لب ذکر گفت و سلمان در سکوت

Roman_nazy

Scanned with CamScanner

آنجا را ترک کرد. و من مانده بودم در بلاتلکیفی عظیمی که در آن دست و پا می‌زدم. روزگار خنده داری که نمی‌دانستم بمانم، بروم و یا همه چیز را فراموش کنم.

این میان فقط لبخند رضایتی بود که بر لب سجاد نشست. بر کسی پوشیده نبود که نوهٔ محبوب حاج تراب تمام سعی‌اش را می‌کند تا خانه پدربزرگش را طبق وصیتش تا جایی که امکان دارد، حفظ کند.

گویا تکلیف همه چیز مشخص شد و فقط مانده بود دخترها که سهمشان توسط سجاد و یا سلمان خریده می‌شد. دقایقی گذشت و رقیه خانم سینی چای و کاسه‌ای لبوی پخته آورد. نگاهم به سجاد افتاد که با چهره‌ای جدی در حال تایپ در گوشی‌اش بود. بلند شدم و با گفتن شب به خیری راه بالا خانه و اتاقم را در پیش گرفتم. تازه پایم روی پله اول رسیده بود که آلارم گوشی به صدا در آمد. وقتی صفحه را باز کردم پیام سجاد را دیدم. «درِ اتاقت رو قفل نکن!»

لرزش دلم در آن لحظه دست خودم نبود و با سستی بیشتری باقی پله‌ها را به بالا طی کردم.

Scanned with CamScanner

۲۳

از رقیه خانم تشکر کرد و سینی صبحانه را از او گرفت. راه پله‌ها را در پیش گرفت و تازه چند پله را طی کرده بود که با صدای حاجیه از پشت سرش متوقف شد.

ـ کجا مادر؟

با شنیدن صدای آب در حمام فکر می‌کرد حاجیه هنوز در حمام باشد. به همین خاطر از فرصت استفاده کرد تا خود را به اتاق لاله برساند. نزدیکهای صبح وقتی اتاقش را ترک می‌کرد حس کرد رنگ و روی دختر پریده و نیاز به تقویت بیشتری دارد. قصد داشت قبل از رفتن به شرکت با هم صبحانه بخورند.

به ناچار به عقب برگشت و حاجیه را دم پله‌ها دید. حلالیت گرفتن از حاجیه را به خاطر پنهان کاری و دروغ اجباری این روزهایش را به وقت دیگری موکول کرد.

ـ سلام... عافیت باشه! گفتم برای عمه صبحانه ببرم حس کردم نمی‌تونه بیاد پایین.

ـ سلامت باشی مادر! ساره که دیشب خوب بود! حالا چرا تو؟! رقیه خانم می‌برد.

ـ فرقی نمی‌کنه! می‌خواست ببینم اگر داروهاشون تموم شده لیست کنه تا بخرم. گفتم صبحانه‌شون رو هم ببرم.

حاجیه بعد از مکثی کوتاه سری تکان داد و سجاد با اجازه‌ای گفت و بالا رفت. در اتاق لاله را باز کرد و او را روی تخت دید. خواست از تخت پایین بیاید که گفت:

ـ بلند نشو!

ـ باید برم چاپخونه. دیر میشه!

سینی را روی تخت درست کنار پای او قرار داد و نگاهش را به چشمان او داد. لاله با نگاه او چشم گرفت و لبخند را بر لب سجاد نشاند.

Roman_nazy

Scanned with CamScanner

ـ رنگت پریده! باید همه اینا رو بخوری بعد با هم می‌ریم. خودم می‌رسونمت.

چهارزانو نشست و همان‌طور که نگاهش به محتویات داخل سینی بود، گفت:

ـ حالم خوبه!

ـ سرت رو بگیر بالا!

به ناچار سرش را بالا گرفت و در نگاه هم ماندند. نمی‌دانست چه مرگش شده که طی دو شب گذشته از این مرد خجالت می‌کشید و گویی همه چیز برعکس شده بود. سجاد لبخندی زد و گفت:

ـ این مزرعه نیاز به مراقبت بیشتری داره تا مثل همیشه سرسبز باشه.

لاله حرفی نزد و سجاد مقداری شکر در چای او ریخت و بعد از هم زدن دستش داد. لقمه‌ای نان و پنیر و گردو گرفت.

همان طور که لقمه را به طرفش گرفته بود در گذر لحظاتی سکرآور گفت:

ـ ای دیدن تو دین من

وی روی تو ایمان من

لقمه را دستش داد و لاله به این فکر کرد که با این دل و جسم وا داده حالا چه کند. به هر جهت که می‌رفت حالا او را می‌دید. نمی‌دانست چه سری بود که در طی همین دو روز گذشته تمام ذهنش این مرد شده بود. وابستگی معنای دیگری داشت؟ بهتر از هر کسی می‌دانست که در حال وابسته شدن به آدم مقابلش است و این ادامه کار را برایش سخت می‌کرد. حس غریب غیر قابل وصفی داشت.

بی‌اختیار دست برد و لقمه‌ای کره و عسل که حالا تا حدودی از سلیقه غذایی او خبر داشت برایش گرفت و به طرفش دراز کرد. لقمه مقابل صورت سجاد بود اما نمی‌گرفت. لاله تکانی به آن داد و گفت:

ـ نمی‌خوری؟

نگاهش عجیب بود و لاله با فهم معنای آن خندید و گفت:

ـ دیرمون شد سجاد! اذیت نکن!

ـ یه بار این جمله‌ای که میگم خیلی غلیظ با لهجه شیرین فارسیت بگو بعد می‌خورم.

از شیطنت او خندید و گفت:

ـ سجاد!!!

سجاد بعد از نگاهی عمیق به چشمان او گفت:

Roman_nazy...

Scanned with CamScanner

ـ بگو «من از وسط تاریخ از قلب سمرقند و بخارا پا به سرزمین کوروش و جایی که آغازکننده تاریخ است، گذاشتم تا در این خاک کهن و نجیب عاشق یک مرد ایرانی شوم.»

لحظه‌ای لبخند از لبان لاله محو شد و خیره به چهره مردی شد که گویی از او اعتراف می‌گرفت. به او حق داد. خودش گام به گام جلو آمده و در همین مدت کوتاه فهمیده بود که با نقاب بدبینی پا به این خاک گذاشته است. اما حالا با شناخت اندکی که در این مدت از مردم اطرافش پیدا کرده بود، دانست که تا قضاوتِ درست راه طولانی در پیش است. اما هنوز به اطمینان نرسیده بود. درست که دلش را به مرد مقابلش داده بود اما هنوز خط بطلان روی تمام باورهایش نکشیده بود. به همین منظور گفت:

ـ بذار به اطمینان برسم.

سجاد از سرسختی او خندید و به سویش خم شد. آرام پیشانی‌اش را بوسید و لقمه را از او گرفت.

ـ این خوبه... همین که این فرصت رو برای رسیدن به حقیقت به خودت میدی خیلی خوبه. من منتظر اون روز می‌مونم آلاله! تو همیشه آلاله‌ای. چون برای من کاملی.

لقمه‌اش را زیر سکوت و نگاه دختر در دهان قرار داد. لقمه‌ای هم برای او گرفت و به طرفش دراز کرد و همان هنگام صدای در اتاق نگاه هراسان هر دو را به جانب در کشاند. اما با ورود ساره به اتاق نفس آسوده‌ای کشیدند.

سجاد البته معذب از روی تخت برخاست. ساره ابتدا در درگاهی اتاق نگاهی معنادار و دلواپس به هر دویشان داد. جلو آمد و بعد از جواب سلام آن دو در را پشت سرش بست. آرام به سوی تخت آمد و چشم به لاله دوخت. سجاد دستی به صورتش کشید و لاله سرش را پایین گرفت. شب قبل زیر نور ماه وقتی دختر سرش را روی بازوی او گذاشت، گفت که ساره همه چیز را فهمیده و سجاد به او دلداری داد و گفت اتفاقی نمی‌افتد. حالا نیز همه چیز را به خود سجاد سپرده بود. ساره نزدیک آمد و بدون چشم دوختن به سجاد رو به لاله گرفت:

ـ خوبی عزیزم؟ چرا رنگت پریده؟

لاله با همان سر افکنده گفت حالش خوب است و سجاد بیش از این نتوانست بماند.

ـ با اجازه عمه!

سپس نگاهش را به نگاه آخر لاله داد و به طرف در اتاق به راه افتاد. هنوز خارج نشده بود که صدای ساره را شنید:

ـ دیگه وقتشه خجسته رو تو جریان محرمیت شما قرار بدیم. بیشتر از این نباید این

Roman_nazy

Scanned with CamScanner

قضیه کش پیدا کنه.

سجاد به ناچار برگشت و به ساره که همچنان پشت به او و رو به لاله داشت، گفت:

ـ عمه اجازه بدید من خودم این موضوع رو به وقتش به حاجیه میگم.

ساره برگشت و سریع گفت:

ـ دیگه کی عمه؟ وقتی شکمش بالا اومد و به بچه‌م آنگ چسبوندن؟!

سجاد سرش را پایین گرفت و لاله پلک بست. سجاد کلافه دستی به صورتش کشید و بدون آنکه روی بالا آوردن سرش را داشته باشد، گفت:

ـ شما... شما درست می‌گید. ولی دختر شما زن منه عمه! من کاری خلاف عرف و شرع نکردم.

ساره نزدیکش شد و گفت:

ـ درسته ولی هر چیز به وقتش. الآن هم که هنوز اتفاقی نیفتاده. من میگم بهتره هر چه زودتر حاجیه در جریان قرار بگیره.

ـ من به شما و نگرانی‌تون حق میدم عمه! خودمم موافق این بودم که دیگه باید همه چیز رو به حاجیه بگم ولی از طرفی نگران اون عادل کینه جو و واکنشش هستم. کافیه این موضوع به گوشش برسه و اون وقت دستش برای نابودی زندگی اون زن بیچاره باز باشه.

ساره نگران‌تر از قبل گفت:

ـ چی میگی سجادجان! الآن پای آبرو و زندگی بچه من در میونه...

ـ ساره!

لاله به میان دل نگرانی‌های بی‌پایان ساره آمد و از روی تخت بلند شد. درست کنار ساره قرار گرفت و با لحن جدی گفت:

ـ یه جور حرف نزن که انگار نگران بچه پنج سالگی! یه ذره هم شعور برای من قائل شو! من حواسم به خودم و زندگیم هست.

ساره سری تکان داد و با دلخوری از هر دوی آنها گفت:

ـ باشه... من دیگه حرفی نمی‌زنم. خودتون بدونید و زندگی‌تون.

ساره به طرف در رفت و لاله نگران از حمله عصبی و عود کردن بیماری‌اش نگاهش را به او داد. هنوز ساره فاصله‌ای نگرفته بود که سجاد دست روی بازوی او گذاشت و مانع رفتنش شد.

ـ قول میدم همه چیزو درست کنم عمه! نگران هیچی نباش! لاله زن منه و پای همه چیزش هم ایستادم.

Roman_nazy.ir

Scanned with CamScanner

ساره سری به موافقت تکان داد و از اتاق بیرون رفت. بعد از رفتن او سجاد نگاهش را به دختر نگران مقابلش داد. فهمید که نگرانی ساره حسابی او را به هم ریخته است. با فاصله‌ای که میانشان بود دستانش را به دو طرف باز کرد. سپس با لبخندی اطمینان‌بخش گفت:

ـ بیا آرومت کنم!

با همین جمله کوتاه دلشوره‌اش آب شد. فهمید که با این وادادگی، مِن بعد پناه دیگری جز این آغوش گرم برای آرام شدن ندارد. آهسته قدم گرفت و خود را میان دستان گرم او پنهان کرد.

همزمان در جای دیگری در اتوماتیک باز شد و اتومبیل مستانه از رمپ پارکینگ بالا آمد. در جواب پیامک محسن که پرسیده بود کجاست نوشت راه افتاده و تا نیم ساعت دیگر شرکت است. تازه گوشی را روی داشبورد گذاشته و خارج شده بود که ناگهان پندار را درست مقابل خروجی پارکینگ دید.

مثل همیشه کت و شلوار رسمی پوشیده بود و با پاهایی به عرض شانه و دست در جیبهای شلوارش به او زل زده بود. گویا از دقایقی پیش منتظر آمدن او بود. کاملاً غافلگیر شد و به یاد آن روز در شرکت و خلوتش با محسن افتاد.

کمی بعد پندار آهسته قدم گرفت و به سمت او آمد. در جلو را باز کرد و نشست. هر دو سکوت کرده بودند. مستانه در طبقات مختلف ذهنش به دنبال آخرین دیدارشان بود و به این فکر می‌کرد که چقدر از آخرین صحبتهایی که میانشان رد و بدل شد، گذشته است.

مثل همیشه عطر بی‌نظیر و گرانقیمت ادوتویلت با حضور او زیر بینی‌اش نشست و به یاد روزهای شیرین و خوششان افتاد.

روزهایی که به قول خودش اُمل بازی‌ها و افکار مسخره و دمُده پندار رابطشان را به هم زده بود. به نظرش لعنتی هنوز خوشتیپ و جذاب بود و با شنیدن این خبر از ربان یاس که همچنان پندار تنهاست و دختری در زندگی‌اش نیست، فهمید که سر حرفش مانده است. روز آخر در اوج عصبانیت به او گفته بود باعث شده از هر چه زندگی مشترک و عشق است حالش به هم بخورد.

کمی که گذشت پندار با همان نگاه به روبه رو گفت:

ـ جایی خوندم آدمها گاهی یا اشتباهی سر راه هم قرار می‌گیرن یا خیلی دیر! در مورد تو فکر کنم جدا از اشتباه بودنت خیلی دیر هم فهمیدم که اشتباه هستی.

مستانه پوزخندی زد و با اعتماد به نفس بالای همیشگی به سمت او چرخید و گفت:

Roman_nazy

Scanned with CamScanner

ـ ببخشید اگر پروسه زمانی شناخت شما از من کمی طول کشید. خب الآن که چی؟! اومدی بابت اون مدتی که با هم بودیم و شما عمرتون تلف شده از بنده خسارت بگیرید؟!

ـ خسارت با هم بودنمون که با جدایی جبران شد. مشکل چیز دیگه‌ایه.

مستانه خشمگین چشم از او گرفت و گفت:

ـ هنوزم تلخی... اونقدر تلخ و زهردار حرف می‌زنی که تبدیل به یه آدم غیرقابل تحمل میشی. اگر کار مهمی نداری من باید برم شرکت. هزار تا کار دارم.

نیشخند پندار حرصش را بیشتر در آورد. پندار سری به تأسف تکان داد و گفت:

ـ یکی از اون هزار تا کارتون رو تو شرکت دیدم. حسابی هم سرتون شلوغه.

مستانه با خشمی زبانه کشیده در وجودش گفت:

ـ ببین پندار... من و تو خیلی وقته که از زندگی هم بیرون رفتیم. بنابراین هیچ تعهدی نسبت به هم نداریم. فکر نکنم زندگی خصوصیم به تو مربوط باشه.

پندار اینبار به سمت او چرخید و با نگاهی سراسر غضب گفت:

ـ جدی؟! پس معنای تعهد رو هم می‌دونی و دنبال یه مرد متأهل موس موس می‌کنی. می‌دونستی خیلی آشغالی؟!

مستانه که در حال آتش گرفتن بود لب پایینش را گزید و گفت:

ـ اول اینکه به تو هیچ ربطی نداره دوم اینکه اونه که افتاده دنبال من و از زندگیش با اون اجارق کور خسته شده.

پندار کنترلش را از دست داد و فریاد زد:

ـ از شخصیت منحوسی که از خودت ساختی اگر خجالت نمی‌کشی لااقل از اون سجاد خجالت بکش که داری زندگی خواهرش رو به گند می‌کشی و ماه به ماه حقوق کلان ازش می‌گیری. کسی که بعد از به هم خوردن رابطه ما حتی یه بار نگفت از اونجا برو بیرون.

ـ چرا باید خجالت بکشم! دارم بهترین سرویس رو بهشون میدم و ساعتها تو اون شرکت جون می‌کنم و کار می‌کنم. دوست جنابعالی زرنگ بود که منو به عنوان یه نیروی زبده تو شرکتش نگه داشت. در مورد زندگی خواهرش هم این موضوع هیچ ربطی به من نداره. خیلی ناراحتی برو بهش بگو دامادش رو جمع کنه.

پندار نگاهی جدی به او انداخت و گفت:

ـ یعنی اینقدر بدبخت شدی که افتادی دنبال یه مرد زن دار؟ پس اون همه عزت‌نفس و توانمندی و جذابیت‌های زنانه‌ای که ازشون حرف می‌زدی چی شد؟! فقط

Scanned with CamScanner

می‌خواستی خودت رو تو چشم من بکنی؟! من چرا اینقدر احمق بودم که نفهمیدم دارم باکی زندگیم رو تاخت می‌زنم!

مستانه با خودخوری فراوان و غیظی بی‌نهایت دندان روی هم سایید. پندار چه می‌دانست که او برای آن اقامت لعنتی حاضر است چه خفت بیشتری بکشد.

ـ برو پایین پندار! من خیلی وقته که تو رو که عامل همه این بدبختی‌های منی فراموش کردم. پس بهتره تو هم فراموش کنی کسی به اسم مستانه روی این کره زمینه.

پندار دردمندانه خندید و گفت:

ـ خیلی خوبه که تو اوج بدبختی‌هات بازم من مقصرم. کثافت تمام‌زندگیت رو گرفته ولی هنوز دنبال اینی که منو عامل بدبختی‌هات بدونی.

ناگهان مستانه به سمتش برگشت و با صدایی جیغ آسا و اعصابی که حسابی تحریک شده بود، فریاد زد:

ـ آره تو مقصری... تویی که با دنبال کردن یه سری اهداف واعتقادات فداکارانه و اَدای دِین به این و اون باعث شدی زندگی من به اینجا کشیده بشه. اگر همون موقع قبول می‌کردی از این خراب شده بریم الآن کنار پدر و مادرت تو اروپا بودیم و داشتیم مثل آدم زندگی‌مون رو می‌کردیم. ولی همه چیزو با این خودخواهی و فکرهای احمقانهَت نابود کردی.

پندار با خشم گفت:

ـ گوش کن ببین چی میگم... برای بار آخر دارم بهت هشدار میدم پات رو از زندگی اون مردک بیرون بکشی وگرنه مجبورم همه چیزو به سجاد بگم. اون وقت همون طور که خودم بردمت تو اون شرکت خودمم پرتت می‌کنم بیرون.

در اتومبیل را باز کرد و حین پیاده شدن اضافه کرد:

ـ در ضمن سعی کن با تکیه به همون توانمندی‌هایی که روزی هزار بار سرم می‌زنی به آرزوهات برسی نه با آویزون شدن به این و اون و اَدای عاشقای واقعی رو در آوردن و خراب کردن زندگی مردم.

پیاده شد و در را به هم کوبید و مستانه را با آتشی که تمام وجودش را پر کرده بود تنها گذاشت. زیر نگاه آتشین او به سمت اتومبیلش رفت و چندی بعد از آنجا دور شد. مستانه دستانش دور فرمان مشت شد و فهمید که بیشتر از این نمی‌شود این بازی را ادامه داد. کافی بود همه چیز به گوش سجاد برسد.

Scanned with CamScanner



می‌دانستم آنقدر مشغله دارد که رفتن به باشگاه تیراندازی آخرین چیزیست که این روزها می‌تواند به آن فکر کند. به ویژه با سفر جهادی که با برنامه ریزی تیم تشخیص یاری‌گران به یکی از روستاهای محروم فارس در پیش داشتند. شهرها و روستاهایی که فقط اسمشان را شنیده بودم. روز جمعه بود و شب قبل سجاد پیام داد فردا به اتفاق هم به باشگاه تیراندازی سئول می‌رویم. کاملاً مشخص بود این همراهی و همچنین تغییر مکان باشگاه به خاطر قطع همراهی من با عادل است. همین چند روز پیش گفته بود چرا زودتر نگفتم به این رشته و مهارت ورزشی علاقه‌مند هستم و من نگفتم که پیشنهادش ابتدا با عادل بود و بعد کم کم از آن خوشم آمد.

حالا پیام دومش درست زمانی که لباس پوشیده و آماده رفتن بودم، آمد.

«تو دفتر یاری گران هستم. با بچه‌ها در حال برنامه ریزی سفر هستیم. بیا از همین جا می‌ریم باشگاه!»

بگ کوچک هدیه را برداشتم و از اتاق خارج شدم. تا سجاد کارش با دوستانش تمام می‌شد فرصت خوبی بود خودم را به گیلان برسانم. دو روز قبل تولدش بود و من بی‌اطلاع بودم. همان شب وقتی به اتفاق سلمان برای شام دوتایی به بیرون رفته بودند، فهمیدم. روز قبل هم از مجتمع تجاری نزدیک چاپخانه برایش هدیه گرفتم.

از پله‌ها پایین رفتم و پشت در اتاقش ایستاده و در زدم. می‌دانستم در زمان حضور سجاد هیچ وقت پایش را به دفتر یاری گران نمی‌گذارد. در زدم و با صدایش وارد اتاق شدم. روی تخت نشسته و در حال خواندن کتاب بود. بعد از سلام بگ را به طرفش گرفتم.

ـ تولدت مبارک! البته با کمی تأخیر!

تعامل و رابطه ما دو نفر کمی عجیب بود. در عین اینکه تلاش می‌کردیم خیلی به هم نزدیک نشویم اما از کنار هم بودن حس بدی نداشتیم. شاید اگر گذشته مشترک بین پدر و مادرمان نبود حالا دوستی عمیق‌تری میانمان شکل می‌گرفت.

انتظارش را نداشت. نداشت چون خبر از عذاب مانده در ته دلم نداشت. من برای سوءاستفاده از حضور و همراهی‌اش و ورود به خانه پدرش کلی به او بدهکار بودم. او هم مانند من هیچ نقشی در گذشته بزرگ‌ترهایمان نداشت. اما من هم برای رسیدن به مقصود چاره‌ای جز این نداشتم.

از تخت پایین آمد و بگ هدیه را گرفت.

ـ ممنونم. توقعی نبود. لطف کردی!

Scanned with CamScanner

با همان چهره سرد همیشگی اما با نگاه و لفظی احترام‌آمیز تشکر کرد.

ـ ناقابله! امیدوارم خوشت بیاد!

لب تخت نشست و من هم با فاصله از او نشستم. نگاهم به جلد کتابی که می‌خواند، افتاد. «کیمیاگر» از پائولو کوئیلو می‌خواند و حدس زدم از کتابخانه پدرش برداشته باشد. ابتدا کیف پول گلیمی را بیرون کشید و با لبخندی که بر لبش نشست فهمیدم خوشش آمده است.

ـ از طرح و جنسش خوشم اومد. فروشنده گفت از صنایع دستی کندوان تبریزه. لباسهای محلی قشنگی هم تو مغازه‌ش بود.

ـ خیلی قشنگه! چه خوب که از صنایع دستی ایرانی خوشت اومده.

و من لحظه‌ای به خود آمدم و فهمیدم بی‌اختیار بدون در نظر گرفتن هیچ حُب و بغضی در حال تعریف از هنر ایرانی بودم.

سکوت کردم و او بسته دوم را از بگ بیرون کشید.

ـ چرا دو تا هدیه؟

لبخندی زدم و اجازه دادم آن را باز کند. کاغذ کادو را باز کرد و با دیدن روسری نخی تقریباً همرنگ روسری خودش که آن شب سجاد به من داده بود، نگاهش بالا آمد. من نیز آنچه را که از چندی قبل باید در مورد آن روسری به او توضیح می‌دادم، بر زبان آوردم.

ـ اون اوایل هنوز عادت به این محیط نداشتم. اون شب هم همه اینجا بودن و من بی‌حواس با موهایی باز داشتم وارد مهمون‌خونه می‌شدم که سجاد منو دید. همون لحظه در اتاق شما باز بود و چشم سجاد به روسری تو روی میز توالت کنار در افتاد. گفته بود چاره دیگه‌ای نداشت. روسری رو برداشت و به من داد.

با توضیحاتم سعی کردم اگر ابهامی در مورد چگونگی دسترسی سجاد به روسری او در ذهنش وجود دارد برطرف شود. سکوت کرده بود و چشم به روسری میان دستانش داشت. بلند شدم و به طرف در اتاق به راه افتادم. وقتی از آنجا خارج می‌شدم هنوز در فکر بود و نگاهش به نقش‌های روسری بود.

در را بستم و ته دلم از کاری که انجام دادم، راضی بودم. در این روزهای اخیر و اتفاق جدیدی که بین من و پسرخالهٔ او افتاده بود حسم عجیب و غیرقابل توصیف بود. تا جایی که حسی از نوع مالکیت و وابستگی، بیشتر از قبل در قلبم چنبره زده بود. شاید به خاطر همین بود که نخواستم از جانب سجاد و عملی که آن شب ناخواسته انجام داده بود ذره‌ای شک و تردید به دل گیلان بیفتد.

Roman-nazy

Scanned with CamScanner

بلی... من حالا خودخواهانه در حال کشیدن فنسی مالکانه به دور کسی بودم که وقتی روز اول او را در لابی هتل حیات ریجنسی دیدم حتم داشتم دورترین آدم روی زمین به من است. اما حالا جاه‌طلبانه برای داشتنش با روشی ظریف و صلح جویانه تلاش می‌کردم.

از پله‌ها پایین رفتم. از پشت ساختمان خانه وارد باغ بزرگ شدم. حتی حالا حسم به این باغ بزرگ و زیبا هم عوض شده بود. به نظرم قدرت علاقه و شکل‌گیری عشق در قلب آدمی حسش آنقدر عمیق بود که حتی می‌توانست کوه را هم جابه جا کند و خیلی از مفاهیم را تغییر دهد، اینکه دیگر یک قلب و عضو عضلانی سیصد گرمی بود.

با تصور بزرگ شدن ساره در بین همین درختها و دیوارهای خشتی و کاهگلی به او برای آمدن به اینجا و حالا ماندن و حفظش حق می‌دادم. در مسیر رفتن به دفتر یاری‌گران با خودم فکر می‌کردم که ای کاش من هم به این درجه از اطمینان خاطر برای ماندن و زندگی در اینجا برسم.

در سمت باغ باز بود و صدای صحبت کردنشان می‌آمد. همان طور که سجاد گفته بود در حال برنامه ریزی سفر بودند. با ضربه‌ای به در وارد شدم و سلام کردم. نگاهم بعد از سجاد به میلاد و احد و سه تن دیگر از دوستان سجاد افتاد که آنها را در سفر قبلی دیده بودم.

به محض ورودم میلاد و دو تن دیگر از دوستانش با دیدن موهایم که آزادانه از زیر شال پیدا بود چشم گرفتند. چون حالا مرا در سفر قبلی می‌شناختند خیلی محترمانه و خوشرو سلام گفتند و من تازه حواسم به سمت موهایم و حمله‌ای که سجاد در علوان گفته بود، رفت. دست بردم و موهای جلوی سرم را زیر شال کشیدم.

با این حرکتم سجاد متعجب به من خیره شد و گفتم شاید کار بدی انجام دادم. به همین خاطر برای توضیح گفتم:

ـ خودت گفتی باید شراره‌های آتش رو بپوشونم!

با این جمله بود که شاید اولین خنده بلند و از ته دل سجاد را شنیدم. نگاه متعجب میلاد بین من و سجاد رد و بدل شد و به او گفت:

ـ چی بهش گفتی داش سجاد؟!

سجاد با تکان دادن سرش به طرفین همچنان می‌خندید و بقیه هم با فهمیدن موضوع شروع به خندیدن کردند. میلاد به جانبم برگشت و گفت:

ـ داش سجاد هر چی گفته باهاتون شوخی کرده خانم عامری! ما همچین جسارتی

نکردیم.

با خنده سجاد لبخندی زدم و با توضیح میلاد سر تکان دادم. تازه فهمیدم شاید سجاد خواسته بود با من شوخی کند. با تعارف سجاد روی صندلی که با فاصله از میز او و حضور دوستانش بود، نشستم. تا اینکه بعد از دقایقی دوستانش خداحافظی کردند و رفتند.

با رفتن آنها سجاد نزدیکم شد. می‌دانستم به خاطر باز بودن درها حرکتی نمی‌کند اما با لبخند نزدیک شد. بلند شدم و گفتم:

ـ بریم؟

ابتدا نگاهی دقیق به من کرد و سپس گفت:

ـ تو نمی‌دونی دوست داشتنت چه لذتی داره دختر!

در تنگنای احساسی اسیر شده بودم که اسارتم را دوست داشتم. چون در این تنگنا به هر طرف که می‌چرخیدم او و دوست داشتنش را می‌دیدم. کسی که صادقانه در همان ابتدا گفت که ذره ذره عاشق شد و جلو آمد. حس شیرینی در وجودم جوشید و چشم گرفتم. با پایین رفتن نگاهم تازه چشمم به بند بارد*نی‌ام افتاد. متوجه شد. خواست خم شود که اجازه ندادم و گفتم:

ـ نه... من خودم می‌بندم.

لبخندی زد و گفت:

ـ این دفتر دستک‌ها رو جمع کنم بریم.

باشه‌ای گفتم و با شنیدن صدای باران از کوچه باغ به سمت در شیشه‌ای رفتم. بیرون رفتم و با کمی فاصله از ورودیِ در روی سکویش نشستم تا حین شنیدن صدای باران بند کتونی‌ام را ببندم. باران تازه شروع شده بود و نم نم می‌بارید. سجاد هم داخل در حال جمع کردن وسایل روی میز بود که حس کردم صدای سلام زنی را از داخل شنیدم.

آرام سرم را به داخل چرخاندم و سامره را جلوی درِ سمت باغ دیدم. من روی سکو نشسته و به قسمت پایین در که فلزی بود تکیه داده بودم. از آنجا سامره مرا نمی‌دید. تنها بود و هیلا همراهش نبود. دوباره تکیه دادم و مشغول محکم کردن بند بعدی بودم که صدایشان را شنیدم. سامره ابتدا سلام کرد و سجاد هم جوابش را داده بود.

ـ ببخشید آقا سجاد! مزاحمتون شدم.

ـ خواهش می‌کنم! مشکلی پیش اومده؟

ـ نه... خدا رو شکر شما و خونواده‌تون اونقدر خوب و محترمید که آدم مشکلی هم

Roman_nazy...

Scanned with CamScanner

داشته باشه فراموش می‌کنه.

این خوش زبانی سامره برایم غریب نبود. برعکس چهره مظلوم و آرامی که داشت اما هر بار که به سجاد می‌رسید. جنس جملاتش ظریف می‌شد و رنگ طنازی به خود می‌گرفت.

ـ لطف دارید! هیلاجان که مشکلی نداره؟

ـ نه... اونم خوبه. به لطف شما و دکتر پندار البته!

دست دست کردن سامره کاملاً مشهود بود و سجاد هم پیدا بود منتظر شنیدن صحبتهای اوست. زیرا از جایی که ایستاده بود نیم تنه‌ام را کنار در و روی سکو می‌دید. سرانجام سامره بعد از گذشت لحظاتی رضایت به سخن گفتن داد.

ـ راستش... راستش نمی‌دونم چی بگم. یعنی...

ـ اتفاقی افتاده سامره خانم؟! نکنه عادل حرفی زده یا تهدیدی کرده؟

ـ مشکل منم همین آقا عادله! از اون روزی که هیلا رو برده پیش پدر و مادرش چند بار دیگه هم این کارو کرده. من... آقاسجاد من می‌ترسم کم کم به این بچه وابسته بشن و ازم بگیرنش. آخرین بار وقتی گفتم بچه رو نمیدم ببره با تهدید این کارو کرد. گفت هنوزم پدربزرگت تماس می‌گیره و پیگیر اینه که اگر اززندگیت راضی نیستی برت گردونن دیاله!

زیرنم نم باران به این فکر می‌کردم که از این نظر من و این زن عرب چقدر شبیه هم هستیم. هر دو برای برنگشتن به سرزمین پدر و مادرمان در حال تلاش و مبارزه بودیم. واقعاً چه اتفاقی می‌افتد که آدمی از خاکی که متعلق به اوست این گونه فراری می‌شود!

ـ نگران نباشید! البته جلوی ملاقات اونا و هیلا رو نمیشه گرفت. در هر صورت اونا پدربزرگ و مادربزرگش هستن و حق دارن. تو این مورد نمیشه جلوشون ایستاد.

از آن زاویه که نشسته بودم و سامره مرا نمی‌دید نگاهم به سجاد بود که حین صحبت با او سرش پایین بود.

ـ نگرانی منم همینه. تا الآن هر مشکلی بود با اون محرمیت... محرمیت صوری حل شد ولی این یکی رو به قول شما نمیشه کاریش کرد. برای همینم من می‌ترسم یه روزی بچه‌م رو ازم بگیرن و بعدش منو راهی دیاله کنن. از طرفی این کارو هم نکنن بازم من... من نمی‌تونم تا آخر عمرم تو این شرایط زندگی کنم. آقاسجاد امیدوارم درکم کنید. من حتی دیگه روم نمیشه با این وضعیت سر سفره خانواده شما بشینم و...

ـ آخه این چه حرفیه شما می‌زنید! اینجا خونه خودتونه.

ـ نه آقا سجاد! البته که این بزرگواری شما و خانواده‌تونه که تا به حال منو تحمل کردید. ولی... ولی من میگم تا کی!

Scanned with CamScanner

سجاد درمانده دستی لای موهایش کشید و از گوشه چشم نگاهش در آن زاویه در نگاهم گره خورد. شاید چون دید من خودی نشان ندادم او هم حرفی از حضورم در پشت در نزد.

ـ شما درست می‌گید! من می‌خوام کمی زمان بگذره شاید عادل کوتاه بیاد.

ـ نمیاد... این آدم لجبازتر و کینه‌جوتر از اینه که بخواد کوتاه بیاد و به این راحتی دست از سر من و بچه‌م برداره. همین دیروز که هیلا رو آورد وقتی بهش گفتم بهتره دیگه نیای دنبالش و این بچه هوایی میشه، بهم گفت: «کاری نکن دیگه رنگ این بچه رو نبینی!»

و من مانده بودم که سجاد برای دلداری دادن به او دیگر چه می‌خواهد بگوید که سامره خودش راهکاری را که گویی حسابی رویش فکر کرده بود بر زبان آورد.

ـ علی الحساب شما اجازه بدید کمی زمان بگذره تا ببینم چه فکری می‌کنم.

ـ من بیشتر از این نمی‌تونم اینجا بمونم. هم معذبم هم از وابسته شدن خانواده عباس به هیلا می‌ترسم. من... من یه پیشنهاد دیگه دارم. این طوری...

ـ چه عالی! خب بگید.

ـ خواستم بگم...

نفس سنگینش را بیرون داد و سرش را تا آخرین حد پایین آورد و گفت:

ـ ع... عقدم کنید! این دفعه... این دفعه راس راسکی عقدم کنید تا من راحت‌تر اینجا بمونم و مشکلاتم تموم بشه.

چه خوش خیال بودم که ذهن گیلان را از سوء تفاهمی که سجاد به وجود آورده بود، دور می‌کنم اما سوء تفاهم واقعی همین جا در چند قدمی من ایستاده و قلب مرد مقابلش را طلب می‌کند. قلب کسی را که در زمزمه‌های شبانه‌اش میان تقلای نفس‌های بی‌امانش کنار گوشم اعتراف کرده بود از آنِ من است.

هراس را آن لحظه توانستم در وجودم حس کنم. ناخودآگاه از جایم بلند شدم و پشت به آنها و رو به دیوار کاهگلی کوچه ایستادم. سجاد از آنجا بلند شدنم را دید و سامره که پشت به من داشت متوجه فروپاشی‌ام نشد. دیگر آنها را نمی‌دیدم اما سکوتشان مرا بیشتر می‌آزرد. به ویژه سکوت سجاد. سکوت کسی که از همان ابتدا به نیت خیرخواهی و احساس گناه در برابر رفیقش تن به این حکایت داد. و حالا وحشتم تسلیم شدن او و زیر بار رفتن این پیشنهاد بود.

شدت باران بیشتر شده بود. پایم را از سکو پایین گذاشتم و حالا درست زیر قطرات

Roman_nazy

Scanned with CamScanner

درشت باران خیس می‌شدم. کمی که گذشت دوباره صدای سامره را شنیدم. کسی که اگر برمی‌گشت می‌توانست حالا مرا در کوچه ببیند.

ـ من... من می‌دونم این پیشنهاد غیرمنصفانه‌ست آقاسجاد! ولی منم دیگه راه چاره‌ای ندارم. یا باید برگردم علوان و منتظر باشم هر لحظه گماشته‌های پدربزرگم بیان سراغم و من و بچه‌م رو برگردونن به اون جهنم. یا باید اینجا شاهد از دست دادن هیلا باشم.

هنوز برنگشته بودم تا حالت سجاد را ببینم اما حال و روز خودم مانند سرگشته‌ای بود که بلاتکلیف میان زمین و هوا مانده بود. میان تردید ماندن و رفتن... میان دل دادن و دل بریدن.

ـ ببخشید... خداحافظ!

جمله سامره و صدای پایش را شنیدم اما احتمالاً هنوز برنگشته بود که مرا ببیند. ولی صدایش دوباره میان شلاق‌های بی‌امان باران شنیده شد.

ـ جبران می‌کنم آقاسجاد! قسم می‌ذارم تو زندگی آب تو دلتون تکون بخوره.

همزمان با رفتن سامره من هم با همان لباس خیس و دلی گرفته در کوچه به راه افتادم. گفتم چه خوب می‌شد اگر تمام غمها و رنج‌هایم همین جا و همین لحظه زیر باران شسته می‌شد. رفتم تا یک بار دیگر در این دل تازه وابسته شده را گِل بگیرم.

میان کوچه‌ها بودم که صدای سجاد را نگران از پشت سرم شنیدم:

ـ آلاله... آلاله...

توجهی نکردم و حالا دیگر سر کوچه بودم.

ـ با توأم... صبر کن!

و من فریاد آخرش را میان شلاق‌های بی‌رحم باران نشنیدم.

Scanned with CamScanner

۲۴

او را در اتاقش پیدا نکرد. به ناچار از راهرو بیرون آمد و به میز منشی نزدیک شد.

ـ خانم سورچیان رو ندید خانم جهانی؟

جهانی سرش را بالا آورد و گفت:

ـ پیش پای شما رفت تو آبدارخونه.

تشکر کرد و به طرف آبدارخانه شرکت به راه افتاد. وقتی داخل شد او را خیره به سماور گازی روی کابینت دید. آهسته قدم برداشت و درست پشت سرش ایستاد. کنار گوشش زمزمه کرد:

ـ تا فردا صبح هم به این سماور زُل بزنی به جای چایی بهت شیر کاکائو نمیده.

یاس با صدای او از جا پرید و برگشت.

ـ دیوانه! ترسیدم.

ـ تو که هنوز اینجایی؟! مگه نگفتم دکترباهامون کار داره و پنج باید مطبش باشیم؟!

یاس بی‌حوصله پشت میز آنجا نشست و گفت:

ـ خودت برو فؤاد! من حوصله این دکتر پندار از دماغ فیل افتاده رو ندارم.

ـ نمیشه عزیزم... گفته با هم بریم. غلط نکنم در مورد این دوتاست.

یاس بی‌حوصله سرش را میان دستانش گرفت. فؤاد قدمی برداشت و درست از بالای شانه‌اش خم شد و گفت:

ـ چیه دردت به جونم! حالت خوب نیست؟

ـ وای فؤاد ولم کن! از این لوس بازی‌های عاشقانه بدم میاد. سرتو بکش اونور! بوی سیگارت خفه‌م کرد.

فؤاد صاف ایستاد و گفت:

Roman_nazy...

Scanned with CamScanner

ـ خاک بر سر من که برای تو فسفر می‌سوزونم چطور لاوبترکونم که حالت خوب بشه. به خدا بی‌بی معصوم و حاج بابا عاشقانه‌های بیشتری از ما دو تا داشتن. زود باش بریم دیر شد.

برگشت تا برود اما یاس که حس کرد او را دلخور کرده است سریع گفت:

ـ درکم کُن فؤاد! از یه طرف فشارهای مامان و اینجا هم که بوی خیانت این دو نفر حالمو داره به هم می‌زنه.

فؤاد برگشت و پرسید:

ـ حاله مگه چیزی گفته؟!

به ناچار گفت:

ـ دیشب دعوامون شد. از اون شبی که عزیز خجسته در مورد من و تو باهاش صحبت کرده باهام سر لج افتاد. میگه حق نداشتی قبل از اینکه من و بابات فکرهامون رو بکنیم این موضوع رو به دایی سجاد بگی که حالا عزیز بیفته به جونم و تاریخ دقیق خواستگاری ازم بخواد! هر چی بهش گفتم دایی خودش متوجه شد زیربار نرفت.

ـ خب زیر بار نره! فوقش دایی خودش بعداً بهش میگه دیگه. این ناراحتی داره؟!

ـ فقط این نبود. چون ازت دفاع کردم و گفتم فقط و فقط فؤاد، حرصش گرفته و داد و بیداد راه انداخته.

لحظه‌ای صدایی نیامد. فؤاد که انتظار شنیدن چنین چیزی را از او نداشت سرش را کنار سر او برد و آهسته گفت:

ـ هیچ می‌دونی این اولین جواب مثبتت به من بود؟!

یاس که ابتدا متوجه جمله‌ای که ناخودآگاه بر زبان آورد، نشد نگاهش را متعجب به او داد. تازه فهمید که ناخواسته از جواب قطعی‌اش حرف زده است. آنجا بود که با حرص چشم از او گرفت و صدای خنده فؤاد بلند شد. شادی بیشتر این روزهای فؤاد به این خاطر بود که بعد از دعوای آخرش با پژمان جلوی در شرکت، دیگر او را دور و بر یاس ندیده بود.

همزمان سجاد با سردردی که دو روزی بیچاره‌اش کرده بود در حال آمدن به آبدارخانه و خوردن مُسکن بود. همین دقایق پیش آبدارچی شرکت به خاطر وقت دکترش اجازه گرفت و زودتر رفت. نخواسته بود مزاحم منشی شود و خودش راه آبدارخانه را در پیش گرفت. هنوز وارد نشده بود که صدای شاد فؤاد را از داخل آبدارخانه شنید. فؤاد از شادی گرفتن اعترافی هر چند اتفاقی و نابهنگام در مقابل لبخند یاس بشکن می‌زد و آهسته می‌خواند:

Scanned with CamScanner

ـ دختر خاله گل نازمنه چهارده نیم ساله گل ناز من
سرتاسر کوچه نارنشوندوم نگرفتم
دختر خاله گل ناز منه چهارده نیم ساله گل ناز من

یاس نتوانست جلوی خندیدنش را بگیرد و فؤاد پشت به در آبدارخانه در حال خواندن و بشکن زدن بود که سجاد وارد شد. آهسته نزدیک شد و همان هنگام آرام روی شانه فؤاد زد. لحظه‌ای دست‌های فؤاد از بشکن زدن ایستاد و صدایش قطع شد.

همزمان با او یاس هم به پشت سرش چشم انداخت و هر دو با دیدن چهره جدی سجاد نفس در سینه‌شان حبس شد. یاس از پشت میز برخاست و فؤاد با دستی که پشت گردنش کشید نگاهش را پایین داد. در همان حال هم سعی داشت به خاطر سوتی که داده بود لبخندش را به زور مهار کند.

سجاد که بعد از گذشت دو روز از آن ماجرا و بی‌محلی و فاصله‌گرفتن لاله از او، حسابی روانش به هم ریخته بود نفس بلندی بیرون داد.

ـ اگر محفل مطرب خونیتون تموم شد، لطف ببرید گزارش پایان کار پروژه آرس رو بذارید روی میزم آقا فؤاد!

یاس لب گزید و نگاهش را پایین گرفت. فؤاد هم چشمی گفت و در حال گذشتن از کنار سجاد بود که لحظه‌ای بازویش توسط او اسیر شد. لحن جدی سجاد کنار شانه‌اش زمزمه شد:

ـ دیگه تا وقتی به این دختر خاله گل نازتون، محرم نشدی حق نداری بهش نزدیک بشی و براش دلبری کنی. فهمیدی؟!

یاس تا آخرین حد سرش را پایین آورد. فؤاد لبخندش را بلعید و آهسته چشمی گفت و از آنجا بیرون رفت. به این فکر می‌کرد که لعنتی همه را شنیده و گوش داده بود. بعد از رفتن او سجاد نگاهی به سرِ افتاده یاس انداخت و گفت:

ـ مگه قرار نبود صبر کنید تا حاجیه همه چیز رو درست کنه؟

پای فؤاد از رفتن باز ماند و بیرون در متوقف شد. یاس نگاهی گذرا به سجاد انداخت و با صدایی گرفته و درمانده گفت:

ـ مامان قبول نمی‌کنه.

سجاد کلافه گفت:

ـ افسانه با من! خودم درستش می‌کنم. این پسره نزده می‌رقصه! اینقدر جلوش خودت رو شیدا و واله نشون نده!

Roman_nazy...

Scanned with CamScanner

فؤاد دلخور سرش را داخل داد و گفت:

ـ یه بارم که این دختر کوتاه اومد و اعتراف کرد بزن تو برجکش!

سجاد عصبی به سویش برگشت و گفت:

ـ میری بیرون یا اخراجت کنم فؤاد؟!

ـ برای همه داییه برای ما زن‌دایی!

کنایه‌اش را با لحنی دلخور به سجاد گفت و از آنجا دور شد.

ساعتی بعد وقتی هر دویشان با اتومبیل فؤاد به سمت مطب پندار می‌رفتند سکوت کرده بودند. پندار صبح با فؤاد تماس گرفته و گفته بود عصر هر دویشان سری به مطب او بزنند. بعد از پارک ماشین خود را به مطب شیک و تر و تمیز او رساندند.

منشی گفت بیمار در اتاق حضور دارد و کمی منتظر بمانند.

یاس غرولندکنان به همراه فؤاد روی صندلی‌های انتظار نشستند.

ـ حتی از مطبش هم حس غرور و خودبرتربینی می‌باره.

ـ من نمی‌دونم تو چه پدر کشتگی با این آدم داری!

ـ از نگاه بالا به پایینش به آدمها خوشم نمیاد.

ـ خودت هم می‌دونی این چیزی که گفتی خصلت این آدم نیست وگرنه هر بار روی درآمدی که می‌تونه اینجا داشته باشه، چشم نمی‌بنده و تو اون روستاهای محروم مردم رو رایگان ویزیت نمی‌کنه! تو دردت از اینه که ۱۰ نفر برای اولین بار پیدا شده که می‌تونه زبونت رو با جراحی کوتاه کنه.

نگاه پر حرص یاس را نادیده گرفت و سعی کرد با چشم دوختن به بروشور سلامت روی دیوار نخندد. دقایقی بعد با بیرون آمدن بیمار و راهنمایی منشی وارد اتاق پندار شدند. پندار با دیدن آنها پوشیده در روپوش سفید از پشت میز بلند شد و با فؤاد دست داد. سپس هر دو را برای نشستن روی مبل دعوت کرد. بعد از سلام و احوالپرسی به خاطر حضور بیماران دیگر در سالن انتظار، پندار بی‌مقدمه سر اصل موضوع رفت.

ـ چند روز پیش رفتم سراغ مستانه.

نگاه آن دو به هم افتاد. مطمئن بودند پندار بی‌تفاوت نمی‌ماند و به خاطر رفیقش سجاد هم شده اقدامی می‌کند. پندار کلافه گوشی معاینه را از دور گردن برداشت و روی میز گذاشت.

ـ نمی‌خوام خیلی در این مورد که چی گفتیم و چی شنیدیم حرف بزنم فقط یه حدسیاتی زدم که لازم دیدم به شماها بگم. اول شما بگید چیز جدیدی فهمیدید یا نه!

Scanned with CamScanner

فؤاد پا روی پا گذاشت و گفت:

ـ همون مورد گوشی آقا محسن و فهمیدن اینکه داره یه اخلال و سنگ اندازی تو امور جهادی می‌کنه.

یاس با خشمی سرکوب شده گفت:

ـ برای همین موضوع چند روزه بهش میگم با دایی سجاد حرف بزن و بهش بگو چی شده ولی حرف گوش نمیده.

ـ عزیز من... همه چیز به این راحتی که تو میگی نیست. این وسط به فکر زندگی مادرت هم باش. اگر قرار به سوپرمَن بازی بود همون اول که متوجهٔ رابطه این دو نفر شدیم می‌تونستیم همه چیز رو لو بدیم. قرار شد عاقلانه‌تر جلو بریم.

یاس با حرص چشم از او گرفت. پندار به صندلی‌اش تکیه داد و گفت:

ـ با فؤاد موافقم. ضمن اینکه من الآن حدس می‌زنم این دو نفر قصد رفتن دارن.

نگاه فؤاد و یاس همزمان به هم افتاد. فؤاد پرسید:

ـ رفتن به کجا؟

پندار برخاست و بی‌حوصله و پر خشم به سمت پنجره رفت و گفت:

ـ کجاش رو نمی‌دونم. فقط با شناختی که از این دختره و آرزوی مونده ته دلش دارم از لابه لای حرفاش فهمیدم که قراره از ایران برن.

یاس دردمند زیر لب گفت:

ـ خاله افروز بیچاره! اگر عمو محسن ترکش کنه خاله دیوونه میشه.

فؤاد عصبی سر تکان داد و روی پاهایش خم شد. دلش می‌خواست همان لحظه برود وگردن محسن را بشکند. پندار برگشت و با نگاهی به هر دو گفت:

ـ ولی قضیه به این سادگی‌ها نیست. حسم میگه یه موضوعی این وسط هست من این‌دختر رو خوب می‌شناسم. با شناختی که ازش دارم بعیده که پرستیژ و شخصیتش اجازه بده دنبال آدمی مثل محسن که متأهل هم هست راه بیفته. یه چیزی این وسطه که نمی‌دونم چیه. فقط می‌دونم که این دختر اونقدر خودخواه و از خود راضیه که حاضر نیست برای رسیدن به هدفش به هر کسی متوسل بشه. من...

فؤاد با نگاهی خیره به او در ادامه جملهٔ او گفت:

ـ پس باید به جز رسیدن به هدفش یه عامل محرکه دیگه هم این وسط باشه.

ـ دقیقاً! به همین خاطر باید کمی صبر کنیم تا ببینیم پشت پرده این ماجرا چیه. اگر الآن قضیه رو به سجاد بگیم همه چیز لو میره. باید برسیم به اون عامل اصلی.

Roman_nazy

Scanned with CamScanner

لحظه‌ای نگاه یاس و فؤاد با نگرانی در هم گره خورد.

  

درست یک هفته بود که درِ اتاقم شبها قفل می‌شد. دری که هر شب رأس ساعت سه صبح دستگیره‌اش به پایین کشیده می‌شُد اما به روی کسی باز نمی‌شد. تلفنم را هم خاموش می‌کردم تا نتواند با من تماس بگیرد. به خاطر همجوار بودن اتاق ساره با اتاقم نیز نه می‌توانست در بزند و نه صدایم کند. هر روز او را هنگام رفتن به شرکت در حیاط می‌دیدم. ساکت و بی‌حوصله با چهره‌ای جدی که شب آخر حتی صدای حاجیه را هم در آورده بود که چرا کم حرف و بی‌اشتها شده است. و در آن جمع و کنار سفره غذا فقط من و سامره می‌دانستیم که چه خبر شده و او چرا به این حال و روز درآمده است. سامره‌ای که مانند روزهای قبل در سکوتی سنگین گاهی فقط وقت خوردن غذا از اتاقش بیرون می‌آمد.

حالا درست شب هفتم است و من فراموش کردم مثل هر شب تلفنم را وقت خواب خاموش کنم. قبل از خواب نیم ساعتی با صنم و کوتاه با الهام صحبت کردم و بعدش گوشی را روی میز گذاشتم. از طرفی ذهنم را صحبتهای صنم پر کرده بود. می‌گفت آزل خیلی عجله‌ای به یکی از خواستگاران روسی‌اش جواب مثبت داده و بدون در نظر گرفتن تنهایی پدر و مادرش برای زندگی مشترک راهی فنلاند شده است. و این برای ما جای تعجب داشت آزلی که به خاطر پدر و مادرش همه کاری کرد تا مردان را به زندان بیندازد اما حالا به راحتی آنها را گذاشته و رفته بود.

از فکر آزل بیرون آمدم و باز هم مانند شبهای قبل بی‌اختیار و از روی عادت منتظر کشیده شدن دستگیره در اتاقم به پایین بودم. گویی که اگر همین کار را هم نمی‌کرد به کل از خودش و ادعای علاقه‌اش ناامید می‌شدم. فاصله‌ای ناخواسته میانمان افتاده بود که با وجود دلتنگی اما دلم نمی‌خواست به من نزدیک شود.

بیشتر از همه سکوت آن روزش در مقابل پیشنهاد سامره بود که هر بار یادآوری‌اش مرا به جنون می‌کشاند. دلم می‌خواست همان لحظه خیلی صریح به او می‌گفت که زیر بار این پیشنهاد خودخواهانه نمی‌رود و شاید هم انتظار داشتم از رابطه و علاقه بین ما برایش بگوید. اما نگفت و این سکوتش مرا به شدت آزرد.

درست سر ساعت سه دستگیره اتاق پایین آمد و من بیشتر زیر پتو جمع شدم. برف

Scanned with CamScanner

در آن وقت صبح در اواخر بهمن ماه به شدت می‌بارید و مردی پشت در اتاقم در انتظار رسیدن به وصال بود. اما نمی‌توانستم او را ببخشم. نه سکوت آن روزش را و نه پنهان کاری‌اش در زمان جاری شدن خطبهٔ عقدمان در تاشکند. او باید به من و ساره می‌گفت که چه مشکلاتی در تهران دارد و اینجا نقش حامی را برای همه بازی می‌کند. اما نگفت و اجازه داد دل من تا به اینجا پیشروی کند.

درست همان وقت گوشی‌ام روی میز لرزید و من تازه متوجه شدم که آن را بعد از صحبت با صنم خاموش نکردم. جواب تماسش را ندادم. دو تماسش را بی‌پاسخ گذاشتم. تماس‌هایی که هر شب می‌گرفت و من صبح با روشن کردم گوشی متوجه تماس و پیام‌هایش می‌شدم اما حالا با فراموشی‌ام و روشن بودن تلفن پیامی را سریع فرستاد.

«به قدر درک شرایطی که توش گرفتار شدم درکم کن! می‌دونم نباید تورو وسط مشکلاتم می‌کشیدم ولی فکر می‌کردم خیلی زود اون ماجرا تموم میشه اما نشد. اما تموم میشه دخترا! درو باز کن!»

با نگاه به پیامش غلتی زدم و نگاهم را به بهمن‌های سفید برف دادم که با نشستن روی نرده تراس دلش آب می‌شد و من آب شدن دل خودم را در آن لحظه در کنار او می‌خواستم اما غرورم چه می‌شد. او باید تکلیفش را در این آشفته بازار زندگی‌اش روشن می‌کرد. مانند دل آشفته و بلاتکلیف خودم در برابر زندگی بی‌سامانم.

پایین آمدن دستگیره باعث شد دوباره نگاهم به سمت در کشیده شود. باز هم تلاشش حاصلی نداشت و دوباره گوشی در میان دستانم لرزید. پیامش را مقابل چشمانم گرفتم و خواندم:

«درو باز کن مزرعه جان! باز کن بیام آرومت کنم!» و به این شکل دلم را هر شب حسرت به دلِ آغوشی می‌کرد که حالا خودش بهتر از من می‌دانست در آن چه آرامشی دارم.

تلاشش دوباره سودی نداشت و چندی بعد صدای پایش نشان از رفتنش داشت. صبح زود بدون خوردن صبحانه برای اینکه مجبور نشوم با او همراه شوم باز هم با تاکسی تلفنی خودم را به چاپخانه رساندم. عادل نیز دراین مدت به خاطر پیغامم که گفته بودم مدتی یکدیگر را نبینیم سراغم نیامده بود اما تقریباً هر یک روز در میان تماس می‌گرفت وکلی غر می‌زد همان قدری که از تیراندازی یاد گرفته بودم از خاطرم می‌رود. چند باری هم سراغ خانه حاج حبیب و پرونده قدیمی را گرفت که گفتم منتظرم گیلان دوباره راهی آنجا شود. خبر داشتم که پدرش هنوز در سفر است.

Roman_nazy

Scanned with CamScanner

تاعصر در چاپخانه بودم. چاپخانه معروفی بود و به همین خاطر تعداد سفارشات بالا بود. معمولاً تا عصر سرم شلوغ بود. یک ساعتی به پایان ساعت کاری مانده بود که یاس تماس گرفت. متعجب از تماس او جواب دادم. ما معمولاً مراوده‌ای با هم نداشتیم و گاهی همان آخر هفته‌ها که به اتفاق خانواده به خانه باغ می‌آمدند یکدیگر را می‌دیدیم.

یاس گفت فؤاد سه بلیت سینما گرفته، پیشنهاد داد به خاطر نزدیک بودن سینما به شرکتشان بعد از پایان کارم به آنجا و سپس به سینما برویم. حسابی حوصله‌ام در این مدت سر رفته بود و پیشنهادش بد نبود. گفتم می‌آیم و بعد از پایان ساعت کار خود را به شرکت رساندم. از حضور سجاد در شرکت باخبر نبودم و نمی‌خواستم با او روبه رو شوم. تصمیم گرفته بودم تا تکلیف رابطه صوری‌اش با سامره را مشخص نکرده اجازه نزدیک شدن به خودم ندهم. رابطه صوری که باعث شده بود سامره جسارت دادن چنین پیشنهادی را به خود بدهد.

از تاکسی پیاده شدم و با یاس تماس گرفتم و گفتم پایین شرکت منتظر او هستم.

ـ ببخشید لاله جون. من و فؤاد به اندازه یه نیم ساعت دیگه کار داریم. لطفاً بیا بالا! بعدش با هم می‌ریم.

مردد گفتم:

ـ آخه... کی بالائه؟

ـ اکثر کارمندا رفتن. احتمالاً دایی هم رفته. حضور مگه؟!

خیالم راحت شد و به ناچار گفتم می‌آیم. نمی‌توانستم نیم ساعت در خیابان منتظرشان بمانم. تماس را قطع کردم و با آسانسور بالا رفتم. وارد سالن شرکت شدم. منشی پشت میز نبود و احتمالاً او هم رفته بود. به ناچار با یاس تماس گرفتم.

ـ اومدی عزیزم؟ بیا اتاق دایی. اونجا هستم.

نگاهی به اتاق رئیس شرکت انداختم و به آن سمت قدم گرفتم. قبلاً یک بار آنجا آمده و اتاق او را دیده بودم. نزدیک شدم و با ضربه‌ای به در آن را باز کردم. ابتدا سرم را داخل بردم و گفتم:

ـ یاس! کجایی؟

جوابی نیامد و مجبور شدم داخل شوم. وارد اتاق شدم و کسی را مقابلم ندیدم. اما همان هنگام بود که در پشت سرم بسته شد و تا برگشتم بی‌آنکه بتوانم عکس العملی از خودم نشان دهم در آغوش بزرگ آشنایی فرو رفتم و حتی نتوانستم جمله‌ای بر زبان آوردم.

Scanned with CamScanner

تقلایی کردم و با پیچیدن عطرش زیر بینی فهمیدم که فریب سختی خورده‌ام. سرم را بالا گرفتم تا با جملات کوبنده‌ای حرصم را سرش خالی کنم اما به محض بالا آمدن سرم، سرش را خم کرد و لحظه‌ای نفسم با گره خوردن نفسش بند آمد. مانند کسی که بعد از روزها تشنگی به چشمه‌ای رسیده باشد.

در همان حالت مرا چرخاند، به در اتاق تکیه دادم و او به کارش ادامه داد. طوری که عضلاتم شُل شد و تسلیم‌وار راهی جز همراهی نداشتم. تا اینکه سرانجام سرش را عقب کشید و نگاهش را به نگاه خشمگین و دلخورم داد.

ـ فریبم دادی!

با خونسردی و نگاهی پرموز گفت:

ـ و فریب دادن تو چه حس خوبی داره!

چشم گرفتم و چرخیدم تا بروم اما در همان حالت نگهم داشت و آهسته گفت:

ـ مجبورم کردی. شاید خونه باغ دستم بهت نرسه ولی اینجا قلمرو منه و دستم بازه.

با همان روی برگشته با دلخوری و نایض بنض یک هفته مانده در گلو گفتم:

ـ فریب دادنت به همین جا ختم نمیشه داش مجاد! باید همون روزی که تو سفارت ایران محرم می‌شدیم بهم می‌گفتی اینجا نقش ژان والژان رو برای همه بازی می‌کنی.

پشت سرم بود. بیشتر خم شد و گفت:

ـ درستش می‌کنم! فقط جوری که به کسی آسیبی نرسه. درکم کن قشنگ‌ترین دخترعمه دنیا! یه کم تحمل کن تا همه چیزو درست کنم و از اون طرف روز قیامت شرمنده روی رفیقم نباشم.

با سستی و جسمی که دیگر جانی در آن نبود به جانبش برگشتم و گفتم:

ـ چطوری شرمنده نشی؟! با عقد کردن زنش و پدری کردن برای بچه‌ش

بی‌نفس پلک بست و گفت:

ـ بس کن آلاله! بس کن!

چشم باز کرد و با جدی‌ترین حالت ممکن گفت:

ـ عشق یعنی چی؟

چشم گرفتم و با دلخوری گفتم:

ـ نمی‌دونم!

ـ نمی‌دونی چون نداریش. این حس رو هنوز نداری و بهش تهمت می‌زنی. عشق یعنی یکی رو بیشتر از خودت دوست داشته باشی و این در توان هر کسی نیست. اما در

Roman_nazy

Scanned with CamScanner

توان من هست. همون روز وقتی برای اولین بار زیر طاق الغ بیک دلم لرزید فهمیدم توان اینو دارم که جون بدم برای کسی که حتی دوستم نداره.

ناگهان انگشت اشاره‌اش را مقابل چشمانم گرفت و با همان جدیت قبلی هشدارگونه گفت:

ـ حق نداری... حق نداری به این احساس و توان من شک کنی آلاله! فهمیدی؟

آنقدر لحنش جدی بود که ناخودآگاه صداقت را در کلامش یافتم و آرام سرم را به نشانه فهمیدن تکان دادم. با تکان دادن سرم گویی آرام شد زیرا همان وقت دستانش را باز کرد و گفت:

ـ پس بیا آروم شو!

چشم گرفتم و با اشکی که می‌رفت چشمخانه‌ام را پر کند بی‌اختیار قدم گرفتم و لحظه‌ای بعد میان آغوش بزرگش در حال آرام شدن بودم. سرش را خم کرد و کنار گوشم گفت:

ـ نگران چی هستی دزرعه جان؟!

خم شد و با دیدن نَم چشمانم گفت:

ـ اگر این خیسی چشم اسمش عشق نیست، پس چیه؟! اگر این حسادتها اسمش عشق نیست پس چیه؟! اگر این لجبازی‌های شبونهَت اسمش عشق نیست پس چیه؟!

سرم را با دستانش بالا آورد و با تماشای چشمان نَم گرفته‌ام گفت:

ـ ببینم تو مزرعهَم بارون میاد خودت می‌دونی! همین جوری هم سرسبزه.

خنده‌ام گرفت و گفتم:

ـ بریم بیرون زشته. حتماً تا الآن یاس و فؤاد کلی اون بیرون برامون حرف در آوردن.

خندید و گفت:

ـ اون یاس جغجغه الآن تو اتاق خونه‌شون نشسته و اصلاً یادش نیست تو الآن کجایی.

با نگاه متعجبم بلندتر خندید و گفت:

ـ کسی شرکت نیست. مقر فرماندهی خودم رو برای یک دیدار عاشقانه با یک دخترعمه زیبا خلوت کردم.

از نقشه‌اش خندیدم و سرس را خم کرد و دوباره جدی گفت:

ـ یک بار دیگه در اون اتاق روی من قفل بشه دیگه ملاحظه چیزی رو نمی‌کنم.

و من حالا با وجود سامره در آن خانه چقدر دلم می‌خواست او بی‌ملاحظه‌ترین آدم

Roman_nazy

Scanned with CamScanner

روی زمین باشد. دقایقی بعد راهی خانه باغ شدیم و من دنبال فرصتی بودم تا خیلی جدی در مورد تصمیمش مِن باب سامره با او صحبت کنم.

اما آن شب به محض پایین آمدن دستگیره درِ اتاقم رأس ساعت سه صبح، این مرد که گویی بعد از سالها کامش به عشق شیرین شده بود، اجازه نداد من در مورد مسائل جدی زندگی‌مان حرفی بزنم. نفهمیدیم زیر بارش شدید باران و رعد و برق بی‌امانش چقدر از زمان گذشت.

☕ ☕ ☕

آخرین غرش رعد و برق آنقدر شدید بود که او را از جا پراند و نگاهش را به پنجره اتاق کشاند. برای چند ثانیه کل حیاط خانه باغ زیر نور رعد و برق روشن شد. نگاهش را به گیلان داد که همچنان خواب بود. نیم خیز شد و پتو را روی بدنش بالا کشید. سپس آرام از تخت پایین آمد. نگاهی به ساعت روی دیوار و عقربه‌اش روی عدد چهار و سی دقیقه صبح انداخت. لیوانی آب ریخت و به یکبار سر کشید. همان لحظه بود که صدای به هم خوردن پنجره بالا خانه به گوشش رسید. فهمید باز هم خیرالله فراموش کرده قفل پنجره بالا را درست کند و حالا با وزش شدید باد باز شده است. خواست بی‌توجه دوباره بخوابد اما حالا صدای برخورد آن به هم آزاردهنده شده بود. به سمن خاطر در اتاق را باز کرد و برای بستن آن به سمت پله‌های بالاخانه به راه افتاد.

بالا رفت و از کنار اتاق لاله و ساره گذشت و خود را به پنجره رساند. پنجره درست پشت دیوار راهروی بالاخانه بود. سلمان از همان جا ابتدا نگاهی به برف در حال آب شدن داخل حیاط انداخت. زیر باران شدید دیگر اثری از برف چند روز قبل نمانده بود.

پنجره را بست و چرخید تا برود. اما هنگام برگشت، درست زمانی که قرار بود از پشت دیوار راهرو بیرون بیاید درِ اتاق لاله باز شد و در کمال ناباوری سجاد را دید که از آنجا خارج شد. آهسته پشت دیوار خزید و بار دیگر سرش را به جانب راهرو گرفت. باور چیزی که دیده بود در مغزش نمی‌گنجید. دید که برادر بزرگش آهسته در اتاق دختر ساره را بست و از پله‌ها پایین رفت.

او رفت و سلمان با دهانی نیمه باز به دیوار تکیه داد. حتی اگر چیزی که مقابل چشمانش اتفاق افتاد در خواب هم بود باز هم خوابش کابوس وحشتناک وغیرقابل باوری بود. مگر می‌شد! مگر می‌شد از کسی که همیشه الگوی همه در پاکی و درستکاری

Roman_nazy۲۰۰

Scanned with CamScanner

و شرافت بود چنین چیزی را پذیرفت! او تازه بعد از فهمیدن اینکه آن شب حاج حبیب در منزلش بوده و گیلان و دختر ساره تنها نبودند، با دل شکاک و بدبینش کنار آمده بود. می‌خواست با این قضیه که سجاد هیچ وقت چشمی به گیلان ندارد کنار بیاید اما حالا.. با دیدن چنین چیزی حتی دیگر به او و حضورش در این خانه باغ هم به شک و بدبینی افتاده بود. به این فکر می‌کرد اوایل ازدواج زمانی که هنوز روی رفتار این دو نفر حساس نشده بود و با رفقایش گاهی چند روز به شمال می‌رفتند در شبهای این خانه چه خبر بوده است.

دیدن برادرش این وقت صبح در اتاق دختری مجرد باعث شده بود تمام افکار سمی این مدت دوباره به ذهنش هجوم آورد و رعشه به تمام اندامش بیفتد. سست و کرخت قدم برداشت و با گذشتن از کنار اتاق مادر و دختر از پله‌ها پایین رفت و خود را به اتاق مشترک خودشان رساند.

گیلان هنوز خواب بود و او جنون وار به تخت نزدیک شد. سرش دوران گرفت و صدای تپش قلبش آنقدر شدید بود که مانند زنگ ناقوسی در گوشش ضرب گرفت. حالا به کی دردش را بگوید! به کی بگوید که برادر پاک و مقدسش از نظر همه را این وقت صبح هنگام خروج از اتاق دختر ساره دیده. کی حرفش را باور می‌کند!

حالت عصبی و جنون آنی‌اش باعث شد توان از پاهایش برود و لب تخت بنشیند. چنان به یکباره روی تخت فرود آمد که گیلان از جا برید. کمی طول کشید تا موقعیتش را پیدا کند. چشمش به سلمان افتاد که پشت به او لب تخت نشسته و چون دیوانه‌ای به آینهٔ میز آرایش خیره شده است. نگران نشست و دست روی شانهٔ او گذاشت.

ـ سلمان... سلمان خوبی؟ چی شده؟

گویا منتظر شنیدن صدای او و انفجار حجم بزرگی از شک و تردید در دلش بود که به سمت او چرخید. گیلان با دیدن چشمان متعجب توأم با خشم او با نگرانی پرسید:

ـ چی شده؟ حالت خوبه؟ چرا اینجا نشستی؟ ساعت چنده؟

با همان خشم شعله کشیده در وجودش به چشمان خواب آلود او خیره شد و با غیظ گفت:

ـ شب... شبهایی که من نبودم... اینجا هم اومده؟

گیلان که متوجه منظور او نشده بود خود را کمی جلو کشید و گفت:

ـ کی؟ کی اینجا اومده؟

ـ همون... همون آدم بی‌صفتی که چند دقیقه پیش از اتاق دختر ساره بیرون اومد.

Scanned with CamScanner

من نبودم اینجا هم...

گیلان بعد از چند ثانیه که فهمید او راجع به چه کسی و چه چیزی حرف می‌زند با زبان الکن به او خیره ماند. لحظه‌ای چشمانش از حیرت و حجم سوءظن و تهمتش به او و سجاد گشاد شد و گفت:

ـ می‌فهمی چی میگی سلمان؟! داری به من و داداشت تهمت به این بزرگی...

تا کلمه داداش از دهان او خارج شد چنان گلویش با حرکت آنی سلمان در چنگال دستان او قرار گرفت که حس کرد هر لحظه جان از بدنش می‌رود. باید زودتر او را راضی به رفتن نزد روانپزشکی می‌کرد که دوستش معرفی کرده بود. با گذشته‌ای که در این خانه اتفاق افتاده بود کمی دیگر می‌گذشت حتم داشت این آدم بلایی سر خودش و یا بقیه می‌آورد. حس کرد نفس‌های آخرش را می‌کشد. دستانش دور مچ او حلقه شد و با اشکی که از چشمانش جاری شد با خِر خِر گفت:

ـ س... سلمان دوستت دارم به... روح مامان خاطره دوستت دارم!

وکم کم انگشتان حلقه شده سلمان شُل شد و با چشمانی که نم اشک در آن حلقه زده وگشاد شده بود پایین آمد. گیلان به سرفه افتاد و خود را عقب کشید. اگر دست دست می‌کرد میان جنون او یک شب جان می‌داد. مطمئن بود.

هنوز سرفه‌هایش تمام نشده بود که سلمان با حالی خراب که گویی اصلاً در این دنیا نبود، بلند شد. با همان زیرپوش رکابی و شلوارک از اتاق خارج شد. گیلان با گلویی که سوزشش آزاردهنده بود به سرعت لباس پوشید و دنبالش دوید. وقتی در باز شده خانه را دید به سرعت بیرون رفت و سلمان را در حال پایین رفتن از پله‌های ایوان دید. با آن لباس کم زیر باران و باد شدید همچون دیوانه‌ای پله‌ها را پایین می‌رفت. و گیلان مرد جوان رشیدش را می‌دید که در این مدت، ذهن بیمار و شکاکش او را در آستانه روان‌پریشی محض کشانده بود.

اشک امان نداد و به سرعت پله‌ها را پایین دوید. سرعتش زیاد بود و وقت پاگذاشتن روی پله‌ها پایش روی برفی که حالا یخ بسته بود، سُر خورد. آخ بلندی گفت اما با همان پای دردناک که مطمئن بود بلایی سر مچش آمده از جا برخاست. لنگان و پاکِشان پایین رفت و به او که روی پله آخر بود، رسید. سلمان پریشان و جنون وار به مقابلش خیره بود و در میان حسی از حقارت مدام تصویر عادل و سجاد مقابل چشمانش زنده می‌شد. گیلان خود را به او رساند. دست دور بازوی عریان او کشید و با التماس گفت:

ـ سلمان جان بیا بریم بالا! با این لباس زیر بارون سینه پهلو می‌کنی.

Roman_nazy.ir

Scanned with CamScanner

سلمان با صدای او به طرفش برگشت و گیلان از ترس تکرار حرکت او در اتاق کمی فاصله گرفت. باران از سر و روی هر دویشان می‌بارید و موهای سلمان و روسری گیلان روی پیشانی‌شان چسبیده بود. نگاهی خیره به چشمان نگران و ترسیده گیلان انداخت و با حسی توأم با بدبختی گفت:

ـ من نبودم... تو اتاق... تو اتاق تو هم می‌اومد؟

دیگر طاقتش از این همه تهمت و افترا به خودش و سجاد طاق شد و فریاد زد:

ـ خفه شو سلمان! تورو خدا خفه شو! یه چیزی بگو که فردا روت بشه تو چشم من نگاه کنی. تو هم تمام ذهنت رو گرفته و داره دیوونه‌ت می‌کنه. بس کن!

بس کن آخر را با فریاد و گریه بر زبان آورد و به دقیقه نکشید که حاجیه و پشت بندش خیرالله و رقیه خانم به بیرون دویدند.

لحظه‌ای حاجیه با دیدن سر و روی خیس هر دوی آنها به ویژه لباس نیمه عریان سلمان زیر باران و پایین پله‌ها دو دستی بر پاهایش کوبید.

ـ یا فاطمه زهرا! چی شده؟ اونجا چی کار می‌کنید؟ سلمان...

همان هنگام سجاد به بیرون دوید. چندی بعد با دیدن صحنه داخل حیاط و گریه گیلان و هاج و واج ماندن سلمان به سرعت از پله‌ها پایین رفت. همزمان ساره و همچنین لاله که تازه به خواب رفته بود نیز خود را به ایوان رساندند. حالا همگی وحشت زده به آن سه نفر پای پله‌ها خیره شده بودند. لاله که کاملاً گیج شده بود به سجاد چشم دوخت که با پای برهنه خود را به سلمان رساند. همان لحظه حضور حیرت زده و گیج سامره را کنار خودش حس کرد.

سجاد به محض رسیدن به او دست روی شانه‌اش گذاشت و گفت:

ـ سلمان... سلمان چی شده؟ چرا زیر بارون ایستادی؟ دیوونه شدی؟ لباست...

گیلان که با حضور او لحظه‌ای بعد را دقیقاً پیش بینی می‌کرد با وحشت به آن دو زل زده بود. جمله سجاد تمام نشده بود که سلمان به جانبش چرخید. در حالتی بین واقعیت و جنون که برای اولین بار گیلان در او می‌دید به سجاد خیره ماند. در سکوت، بدون هیچ حرفی. انگار که هنوز هم به دنبال حل معمایی بود که با چشم خود مشاهده کرده بود.

سجاد با فهم اینکه او در حالت عادی نیست نگاهی به گیلان و چشمان خیسش انداخت و پرسید:

ـ چیزی خورده؟

هنوز گیلان حرفی نزده بود که سلمان هیستریک‌وار خندید و گفت:

Scanned with CamScanner

ـ آره... آره چیزی خوردم. الآن مست مستم. حتی مست‌تر از تو.

سجاد که کاملاً گیج شده بود میان گریه حاجیه در بالای ایوان و دلداری دادن‌های ساره و پرت و پلاهای سلمان نزدیک‌تر شد. بازویش را گرفت.

ـ بیا بریم بالا سلمان! بیا داداشم... بیا بریم با هم حرف بزنیم.

سلمان که تمام موهایش کف سر چسبیده و باران تمام هیکلش را خیس کرده بود دوباره خندید. مدتی بعد سرش را جلو کشید و کنار گوش او آهسته لب زد:

ـ موقعی که مست می‌کنی و نصف شب تو خونه راه می‌افتی جز اتاق دختر ساره باز کجاها میری؟

سجاد لحظه‌ای خشکش زد و به مقابلش چشم دوخت. آب دهانش را بلعید و تازه متوجه همه چیز شد. سلمان او را کی موقع خروج از اتاق لاله دید؟ اصلاً آنجا چه می‌کرد؟!

سر سلمان همچنان کنار گوشش بود و آدمهای بالا ایوان نمی‌شنیدند که چه جنگ روانی پایین پله‌ها میان دو برادر در جریان است.

ـ شبایی که من نبودم اتاق دختر خاله جان هم می‌رفتی؟

برای صدم ثانیه جان و نفس ته کشیده‌اش کامل از وجودش رخت بربست و تازه متوجه علت جنون و پریشان حالی برادر کوچکش در آن وقت صبح شد. بی‌حرکت با دستهای آویزان در دو طرف بدنش به مقابلش خیره شده بود که گیلان با حرکتی سریع جلو آمد و سیلی محکمی روی صورت سلمان نشاند. آنگاه در مقابل چهره‌های متعجب و پریشان آدم‌های بالا فریاد زد:

ـ خفه شو! خفه شو سلمان! حالم ازت به هم می‌خوره. خفه شووووو!

سلمان با حالی خراب‌تر از دقایق پیش چند گام عقب رفت و نزدیک حوض شد. ساره که دید سجاد بی‌حرکت و مستأصل به مقابلش خیره شده است رو به خیرالله فریاد زد:

ـ چرا وایسادی آقاخیرالله؟! برو بگیرش... الآن می‌افته تو حوض!

خیرالله در حال دویدن روی پله‌ها بود که حاجیه در آغوش ساره و رقیه خانم از حال رفت. گیلان با گریه و اشکی که پهنای صورتش را پوشانده بود مانند سجاد چشم دوخته بود به سلمان که خیرالله خود را به او رساند. دست دور کمر سلمان برد و او را که با لبخندی تلخ به سجاد همچنان عقب عقب می‌رفت، گرفت. گیلان چشم از او گرفت. با همان پای ضرب دیده لنگان لنگان با جانی رفته به طرف پله‌ها چرخید تا خود را به اتاقش برساند. زیر باران شدید که بی‌وقفه می‌بارید از کنار سجاد عبور می‌کرد که لحظه‌ای ایستاد. درست در کنار شانهٔ افتاده‌اش توقف کرد. حالا نگاه او به پله‌ها و نگاه

Roman_nazy.ir

Scanned with CamScanner

بی‌فروغ سجاد به حیاط بود. بعد از مکثی کوتاه آهسته با خشمی که هیچگاه در وجودش سابقه نداشت، زمزمه کرد:

ـ تا کامل دیوونه‌ش نکردی و راهی تیمارستان نشده دست عشقت رو بگیر و از این خونه برو! به قدر کافی تو تموم اون سالها از دستت کشیدم و جلوی همه تحقیرم کردی! حالا که به مراد دلت رسیدی، دست از سر من و زندگیم بردار و برو!

جمله‌اش را با لحنی پرکنایه و پرخشم گفت و از پله‌ها بالا رفت و آن شب کسی نفهمید میان آن سه نفر چه جملاتی رد و بدل شد.

Roman_nazy ۲۰

Scanned with CamScanner

۲۵

پنج روزی از رفتن سجاد به یکی از مناطق محروم فارس می‌گذشت. درست دو روز زودتر از برنامه‌ریزی گروه یاری گران به تنهایی راهی فارس شد. بعد از ماجرای آن شب میان او وَ سلمان و گیلان به محض دمیدن سپیده با یک ساک سوار ماشینش شد و راهی شد. رفت و دو روز بعد بچه‌های گروه خود را به او رساندند. وقت رفتن بدون خداحافظی با کسی در سکوت خانه باغ را ترک کرد. حتی با حاجیه که سر سجاده نشسته بود هم خداحافظی نکرد و زن لشکریزان نماز صبحش را اقامه کرد.

دلخور نبودم از اینکه بدون دیدارِ هم و خداحافظی از من رفته بود. درک حال و روز خرابش کار سختی نبود. هیچ‌کس حرفی نمی‌زد و گویی مهر خاموشی بر لبان همه زده شده بود. اما با سابقه‌ای که از جنجال‌های قبل سلمان در آن خانه وجود داشت تا حدودی می‌شد حدس زد چه اتفاقی افتاده است.

روز جمعه بود و خانه باغ در سکوت کامل بود. سلمان آن شب با لباس کمی که به تن داشت زیر باران سرمای سختی خورد و در این چند روز به شرکت تبلیغاتی شان نرفته بود. مچ پای گیلان هم همان شب به خاطر سُر خوردن روی پله‌ها مو برداشت و گچ گرفته شد.

از پله‌ها پایین آمدم و قصد داشتم راهی دفتر یاری گران شوم. ساره دقایقی قبل به اتاقم آمد و گفت گیلان به خاطر وضعیت سلمان و همچنین گچ پایش فعلاً نمی‌تواند به دفتر برود. گفت اگر کاری ندارم برای بسته بندی ارزاق و پوشاک به کمک سامره بروم. با آنکه دیگر دلم نمی‌خواست به سامره نزدیک شوم اما گویا با شرایط به وجود آمده چاره دیگری نبود. کمک‌های سری دوم باید تا زمان حضور سجاد و تیمش در

Roman_nazy

Scanned with CamScanner

فارس به آنها می‌رسید.

همین که از پله‌ها پایین آمدم در باز اتاق گیلان و سلمان نظرم را جلب کرد. صدای صحبت حاجیه از داخل اتاق می‌آمد. از صحبتهایش با گیلان برمی‌آمد که برای سلمان سوپ آورده بود.

ـ ممنون خاله... خودم بهش میدم.

حاجیه بیرون آمد و وقت خارج شدن مرا ندید. در اتاق همچنان باز بود. قدم گرفتم و نزدیک شدم. بی‌اختیار نگاهم به داخل اتاق افتاد. سلمان را درست از همان شب ندیده بودم. شبی که جنون‌وار زیر باران آهسته‌کنار گوش سجاد حرف می‌زد و از حالت صورتش پیدا بود تمام جملاتش نشأت گرفته از کینه و خشم است.

گیلان با عصایی که ساره به او داده بود به تخت نزدیک شد و مقابل سلمان نشست. اخیراً فشارهای عصبی ساره که می‌دانستم منشأ آن نگرانی بابت رابطه جدید من و سجاد است، زیاد شده بود و گاهی به اجبار با عصای زیر بغل راه می‌رفت. حالا نیز به خاطر پای گیلان یکی از آنها را به گیلان داده بود تا با تکیه به آن راحت‌تر راه برود.

سلمان به تاج تخت تکیه داده و در سکوت به گنجه مقابل خیره شده بود، گیلان مقابلش نشست و سینی حاوی سوپ را روی پاهایش گذشت. هیچ یک متوجه حضور من در بیرون اتاق نشده بودند. نمی‌دانم چرا رابطه این دو نفر برایم جالب شده بود. زن و شوهری که از بدو ورود به این خانه بیشتر اوقات ساکت بودند و ارتباطشان با دیگران محدود و مشخص بود.

گیلان قاشقی سوپ را مقابل دهان سلمان گرفت. کسی که همچنان دست به سینه در سکوت به مقابلش زل زده بود. وقتی سلمان دهانش را برای خوردن باز نکرد گیلان آهسته گفت:

ـ بخور سلمان! باید قوت بگیری تا بتونی فردا بری سر کار!

سلمان حرکتی نکرد و او نفسی بلند بیرون داد.

ـ همه‌ش همون چیزی بود که چند روز پیش بهت گفتم. اونا به هم مَحرمن. من... منم اتفاقی روز هفتم بی‌بی فهمیدم. نمی‌دونم چرا به حاجیه و بقیه نگفتن، برام مهم نیست که بدونم چرا. اگر هم بهت نگفتم به این خاطر بود که دیدم مسئله خصوصیه و منم که اتفاقی در جریانش قرار گرفتم بهتره رازدار باشم. همین! تو... تو زود قضاوت کردی و باعث شد...

با سکوت کش دار سلمان کمی خود را جلو کشید و آهسته‌تر گفت:

Scanned with CamScanner

ـ هر چی تو بگی سلمان. همین جا می‌مونیم. بچه‌دار میشیم. یکی شبیه تو یکی هم شبیه من.

خنده کوتاهی سر داد و دوباره گفت:

ـ ما جایی نمی‌ریم. یعنی همون چیزی که تو می‌خوای. اونی که باید بره...

تعللی کرد و ادامه داد:

ـ اونه. خوبه؟

سینی را روی میز کنار تخت قرار داد و کمی خود را جلو کشید. دست روی بازوی سلمان گذاشت و گفت:

ـ بچه‌هامون تو همین خونه باغ به دنیا میان و قد می‌کشن و بزرگ میشن.

صدای نزار و کِش‌دار سلمان با همان نگاه به روبه رویش سرانجام شنیده شد.

ـ برو! از این خونه برو گیلان! نمی‌خوام یه وقت نصف شب زیر فشار دستهام نفسهات تموم بشه. من... من حالم خوب نیست.

دست گیلان آهسته از روی بازوی او پایین آمد و هر دو فهمیدیم چه بلایی سر روح و روان این آدم آمده است. حال و روزش وخیم‌تر از چیزی بود که نشان می‌داد.

سه روز بعد بود که وسط کار در چاپخانه بالاخره بعد از چندین روز پیامی از سجاد رسید. با دیدن نام پسردایی که همچنان با همان نام ذخیره بود، پیامش را باز کردم.

«سلام. دیشب برگشتم. خونه پندارم. یه لطفی بکن برو از اتاقم یه سری لباس و وسیله و سجاده‌م رو برام بیار اینجا. آدرس آپارتمانش رو برات می‌فرستم.» دلم لرزید و همان لحظه از جایم بلند شدم. بیش از یک هفته از دیدارمان گذشته بود و در این مدت با درک احوالاتش حتی با او تماس هم نگرفته بودم. اوضاع خراب روحی او و سلمان همه چیز را برهم زده بود.

دقایقی بعد پس از گرفتن مرخصی از رحمتی راهی خانه باغ شدم. وقتی لیست وسایلی را که فرستاده بود جمع کردم و به سمت آپارتمان پندار به راه افتادم ناخودآگاه خودم را دیدم که مشتاقانه به دیدارش می‌روم و این حس در آن لحظه دست خودم نبود.

وقتی وارد آسانسور برج شدم به این فکر کردم که حالا چه می‌شود. اگر سلمان از خانه‌باغ نمی‌رفت آیا سجاد تن به رفتن می‌داد؟! از کابین آسانسور خارج شدم و چندی بعد پشت در آپارتمان شیک پندار در آن برج لاکچری ایستادم. وقتی در توسط پندار باز شد حس کردم اینبار نگاهش به من رنگ و بوی دیگری دارد. در آن لباس اسپرت قدش بلندتر و کشیده‌تر نشان می‌داد. این آدم زیادی از پرستیژ و جذابیت ظاهری سهم برده بود.

Scanned with CamScanner

با تعارف او داخل شدم و همان هنگام سجاد از تراس وارد سالن بزرگ و مدرن شد. شلوار و گرمکن پوشیده و ریش‌هایش بلندتر از همیشه شده بود و چهره‌ای خسته و نگاهی خسته‌تر داشت. دلتنگ به او خیره شده بودم که پندار گفت:

ـ خیلی خوش آمدید لاله خانم! راحت باشید. منزل خودتونه.

سپس ساک میان دستانم راگرفت و به طرف یکی از اتاق‌ها به راه افتاد. بعد از رفتن او سجاد با همان دستهای فرو برده در جیب جلو آمد. تا همین یک ساعت پیش قبل از پیامش، او و حال و روزش را درک می‌کردم اما حالا با دیدن او و حجم دلتنگی‌ام دلم بهانه جو و نازک شده بود. نزدیک شد و آهسته وَ بی‌رمق لب زد:

ـ مزرعه ما چطوره؟ خوبی؟

دلتنگ صدایش بودم. نگاهم را به نگاه مشتاق اما خسته‌اش دوختم و گفتم:

ـ تو خوبی؟ بهتری؟

سرش را پایین انداخت و نفسی بلند بیرون داد.

ـ حال و روزم که پیداست چطوره اما این بلاتکلیفی دمار از روزگارم در آورده. حجم کارهای شرکت اونقدر زیاده که اگر تو این مدت فؤاد نبود نمی‌دونم باید اونجا رو چی کار می‌کردم.

ـ بالاخره که چی! باید یه تصمیم درست بگیری. حاجیه خانم و بقیه هنوز نمی‌دونن برگشتی.

سری تکان داد و گفت:

ـ می‌خوام همین کارو بکنم. فکر نمی‌کردم نیاز باشه یه روزی یکی از همین آپارتمان‌هایی رو که خودمون می‌سازیم برای خودم بردارم. همیشه فکر می‌کردم تا آخر عمرم مثل آقاجون و حاجی تو اون خونه باغ می‌مونم و همون جا هم سرم رو زمین می‌ذارم، ولی انگار نمیشه. فعلاً اومدم اینجا تا برای بار آخر با سلمان صحبت کنم و شاید بتونم راضیش کنم خودش و زنش از خونه باغ برن.

ـ سلمان؟!

سری تکان داد و همزمان صدای زنگ آیفون بلند شد. با دیدن تعجبم گفت:

ـ پندار باهاش تماس گرفته و گفته بیاد اینجا تا باهاش جدی صحبت کنه. قبل از اینکه کار به جاهای باریک برسه. البته هنوز نمی‌دونه من اینجام.

ـ به نظرم فکر خوبی کردی. حتماً آقا پندار بهتر می‌تونه قانعش کنه.

ـ فقط اینکه بهتره تورو اینجا نبینه.

Scanned with CamScanner

متوجه منظورش شدم و موافقت کردم. پندار هم به سمت آیفون رفت و در را برای سلمان باز کرد.

چرخیدم تا با راهنمایی پندار وارد یکی از اتاق‌ها شوم که سجاد گفت:

ـ در ضمن پندار از نامزدی و عقد ما باخبره.

تازه متوجه نگاه خاص پندار شدم و اینبار با راهنمایی او وارد یکی از اتاق‌ها شدم. اتاقی با یک تخت دو نفره که وسایل اندک و شیکش مانند وسایل مدرن سالن به سبک مینیمال با رنگهای خنثی و اکثراً سفید کار شده بود. مشخص بود که یک طراح خوب آپارتمانش را دیزاین کرده بود. لعنتی همه چیزش به خودش می‌آمد.

همان هنگام بود که صدای سلام سلمان و خوشآمد پندار را شنیدم. قدم برداشتم و از کنار چارچوب در نگاهم را به درورودی دادم. راهروی منتهی به اتاق، طویل بود و از آنجا در تیررس نگاهشان نبودم. سلمان کمی جلو آمد و گویا همان لحظه بود که سجاد را در سالن دید. دیدم که با دلخوری نگاهی به پندار انداخت. خواست برگردد که پندار به سرعت دست روی بازویش گذاشت و گفت:

ـ حتی اگر ذره‌ای جلوت احترام دارم بمون و به حرفام گوش بده. خواهش می‌کنم!

کاملاً پیدا بود که سجاد در مورد همه چیز با او صحبت کرده و پندار در جریان اتفاقات میان آنهاست. با این جمله پندار، سلمان به ناچار از حرکت ایستاد و اینبار با تعارف او به سمت مبلها به راه افتاد.

ـ راحت باش سلمان! بفرما!

صدایی از دو برادر شنیده نمی‌شد و هر دو سکوت کرده بودند. بعد از رفتن سلمان به سالن از اتاق خارج و وارد راهرو شدم. از آنجا بهتر می‌توانستم صدایشان را بشنوم. حالا دیگر برای خودم نیز این موضوع مهم بود که آیا سجاد از خانه باغ پدری‌اش دروغ یا سلمان.

پندار به آشپزخانه رفت و کمی بعد در میان سکوت آن دو چای برد. دقیقه‌ای گذشت و سرانجام سکوت و فضای سنگین خانه با صدای پندار شکست.

ـ ممنون که قبول کردی و اومدی سلمان! گفتم بیای اینجا تا خیلی جدی در این مورد حرف بزنیم و شما دو برادر به دور از چشم خانواده و تنش، خیلی منطقی به یه نتیجه درست برسید. جسارتاً من در جریان اتفاقات پیش اومده هستم. خواستم بگم چاره‌کار هم کاملاً مشخصه. با وجود اینکه حاضرم سر پاکی و صداقت رفیقم قسم بخورم اما به این نتیجه رسیدم که حضور همزمان شماها تو اون خونه باغ دیگه درست نیست.

Roman_nazy_...

Scanned with CamScanner

ابتدا سلمان با شنیدن جمله پندار در مورد پاکی و صداقت رفیق او پوزخندی زد و صدایش را من نیز شنیدم. سجاد همچنان سکوت کرده بود و من دلم برای اولین بار به خاطر صبر و تحمل او مقابل لجاجت برادرِ کوچکش گرفت.

ـ امروز باید به یه تصمیم قطعی برسید. با ادامه این جدل‌ها جز اینکه بیشتر از قبل حرمت‌ها از بین بره نتیجه دیگه‌ای نداره. پس اگر موافقی با پیشنهادی که قبلاً سجاد در مورد واگذاری اون آپارتمان بهت داده، به همراه گیلان خانم برید اونجا و زندگی کنید. این‌طور که داش سجاد میگه دو برابر همین آپارتمان من با فول امکانات یه جای خوب و خوش آب و هوای تهرانه. خب... چی میگی سلمان؟

از آنجا چهره هیچ‌کدام‌شان را نمی‌دیدم اما حدس حال و روز سجاد سخت نبود. می‌دانستم در این لحظه چه رنجی را تحمل می‌کند. صدای سلمان خط انداخت روی افکارم.

ـ قبلاً به رفیق شفیقتون عرض کردم. من از خونه پدریم بیرون نمیرم. حاجی و آقاجون و بی‌بی که رفتن. خواهرا هم سر خونه و زندگیشونن. فقط مونده من که بیرونم کنه و اونجا برای خودش یه حکمرانی مستقل تشکیل بده. ماشاالله دستشون هم تو برج‌سازیه و بعد که چندرغاز انداخت کف دست همه شریکی با مادر زن عزیزشون بکوبه و بره بالا. اون‌وقت می‌دونی چه ثروتی میاد تو پر و بالش؟!

حالم از جمله‌ای که گفت بد شد و مطمئن بودم سجاد تعجب کرده است از باخبر بودن او در مورد محرمیت ما. حتماً حدس زد که گیلان برای رفع سوء تفاهم آن شب حقیقت را به او گفته است.

نفس بلند و کلافه‌ای که شنیدم احتمالاً از جانب سجاد بود. پندار گفت:

ـ باشه... پس چاره‌ای نیست داش سجاد! دیگه نتیجه مشخصه. خواستی یک بار دیگه پیشنهادت رو به سلمان بدی که دادی. می‌مونه رفتن خودت.

تا این جمله از دهان پندار بیرون آمد سلمان با خشم گفت:

ـ نه دیگه... نشد! هیچ‌کس از اون خونه باغ بیرون نمیره.

حتم داشتم به جز من، پندار و سجاد هم حالا مانده بودند پس مشکل او چیست. سرانجام صدای سجاد شنیده شد:

ـ الآن دیگه دردت چیه؟ مگه نگفتی می‌خوام اونجا بمونم و حکمرانی کنم! من این منصب رو دو دستی تقدیمت می‌کنم. حتی سهمم از اون خونه رو هم نمی‌خوام و به طور مساوی بین خودت و خواهرا تقسیم می‌کنم. اونقدری هست که بدون اون خونه باغ

Scanned with CamScanner

زندگی کنم.

گویا به یکباره سلمان از جایش برخاست که پندار گفت:

ـ کجا سلمان؟ ما هنوز به نتیجه نرسیدیم.

به سرعت به اتاق برگشتم و از کنار در صدایشان را شنیدم.

ـ نتیجه مشخصه دکتر! همه سر جای خودشون تو اون خونه می‌مونن. در ضمن من صدقه نمی‌خوام. سهم خودمم تمام و کمال بهم برسه کافیه.

به سمت در ورودی به راه افتاد و صدای سجاد بلند شد.

ـ همه اونجا بمونیم که تو با روان بیمارت مرتب تهمت بزنی و گند بزنی به زندگی خودت و آبروی من؟! تو چته سلمان؟! معلوم هست دردت چیه؟

حالا سجاد به او نزدیک شده بود و می‌توانستم هر دویشان را ببینم. سلمان برگشت و قدمی به سمتش برداشت. مقابل هم ایستاده بودند. تقریباً قد و قواره هم بودند و حالا در چشمان هم خیره شده بودند. سلمان با خشم گفت:

ـ خودم از اونجا نمیرم چون نمی‌خوام بارم تو بشی بزرگ و بهترین و با عرضه‌ترین و شایسته‌ترین مرد اون خونه و همه چشمها و توجه‌ها به سمت تو باشه.

کاملاً مشخص بود که همچنان در حسادت انتخاب گیلان در گذشته در رنج و عذاب است.

ـ تو هم نمیری. چون...

سکوتش میان کلام نشانه خوبی نبود چون آثار خشم بیشتر از قبل در چهره‌اش نمایان شد. سرش را کمی جلوتر برد و با خشمی که لابه لای کلماتش بود گفت:

ـ چون اگر از اونجا بری دخترخالهَت برای همیشه تو خونه باغ زندونی میشه.

لحظه‌ای نگاه سجاد هم مانند من سؤالی شد. مشخص بود که او هم مثل من متوجه منظورش نشده است.

ـ از لحظه‌ای که پات رو از خونه باغ بیرون بذاری گیلان مثل یه پرنده میره تو قفس دیگه رنگ آسمون بیرون خونه باغ رو نمی‌بینه. حتی برای یک بار. بعدش اون میشه زندانی و من میشم زندان‌بان. اونقدر تو اون قفس می‌مونه تا رنگ موهاش مثل دندوناش سفید بشه. تو که اینو نمی‌خوای؟! می‌خوای؟!

قدمی عقب گرفت و به سمت در برگشت اما صدای پندار او را متوقف کرد.

ـ معلوم هست چی میگی سلمان؟ چرا باید یه همچین کاری بکنی؟!

همان‌طور که پشت به آنها داشت با غیظ و رگه‌های حسد و بدبینی که میان جملاتش

بود، غرید:

ـ چون اون‌وقت هر لحظه که گیلان پاشو از اون خونه بیرون بذاره فکر می‌کنم میره پیشِ...

بیش از این غیرتش اجازه حرف زدن نداد و مانند تیری که از کمان رها شده باشد از آنجا بیرون رفت. در آن لحظه برای نخستین بار به خاطر حجم بدبینی و حسادت یک انسان، فروپاشی انسان دیگری را به چشم دیدم. سجاد با همان حیرت مانده در نگاهش قدمی عقب رفت و اگر پندار او را به سمت مبلها نبرده بود توان ایستادنش تمام می‌شد.

تازه از راهرو بیرون آمدم که صدای پندار را بالای سر سجاد شنیدم:

ـ حال و روزش وخیم‌تر از چیزیه که فکرش رو می‌کردم. سلمان دچار پارانوئید حاده. باید زودتر درمان بشه وگرنه کار دست خودش میده.

و من چشم به مردی داشتم که روی پاهایش خم شده بود و به روزهای آتی فکر می‌کرد که باید مدام برای اثبات بی‌گناهی خودش و پاکی گیلان با برادرش می‌جنگید.



به محض بازگشت از سفر مأموریتی باگیلان تماس گرفت و وقتی فهمید مچ پای او در گچ است خود را به خانه باغ رساند.

گیلان از ماجرای آن شب چیزی به پدر نگفت و تنها از بی‌احتیاطی خودش و سُر خوردن از پله‌ها حرف زد و اضافه کرد فعلاً با عصا راه می‌رود. به حاجیه نیز سپرد برای نگران و مشغول نشدن ذهن پدرش چیزی به او نگوید.

به محض باز شدن در حیاط، حاج حبیب با تعارف خیرالله داخل شد. حال همه را از خیرالله پرسید و ضمن صحبت با هم به طرف پله‌های ایوان به راه افتادند. عصر بود و خیرالله بی‌خبر از بالا او را به اتاق مهمان خانه دعوت کرد. سپس برای بستن شیرآب و جمع کردن شیلنگ از پای درختها به باغ برگشت.

چند دقیقه‌ای از بازگشت لاله از چاپخانه گذشته بود و داخل اتاقش مشغول عوض کردن لباس بود. حاجیه نیز در اتاقش در حال خواندن نماز مغرب بود. حاج حبیب ضربه‌ای به در ورودی خانه زد و باگفتن یاالله داخل شد. همزمان با برخاستن زنگ تلفن رقیه خانم گوشی روی کابینت آشپزخانه راگرفت و مشغول صحبت با افسر شد.

حاج حبیب تسبیح را میان دستانش جابه جا کرد و نگاهش همچنان پایین بود تا

Scanned with CamScanner

کسی به استقبالش بیاید اما خبری از آدمهای داخل خانه نبود. چرخید و به سمت مهمان خانه رفت تا آنجا منتظر حاجیه و گیلان باشد. به مهمان خانه می‌رفت و از کنار اتاق نشیمن می گذشت که لحظه‌ای زنی را با چادر سفید نماز دید که پشت به او روی سجاده نشسته بود.

همزمان ساره از لحظاتی قبل با شنیدن صدای یاالله او نیمهٔ دیگر سلامش را با نفسی رفته و ارتعاشی که به دستانش افتاده بود، داد. «... وَرَحمه اللّهِ وَبَرکاتُه» به یاد سلام نماز او در مهمان خانه و مشتی یاس که روی سجادهٔ او گذاشت، افتاد. آن روز سرشار از امید و آرزو بود و امروز خسته راه و نفس بریده از روزگار سخت و بی‌وفا!

مدتی بود که با دیدن نماز خواندن حاجیه دوباره حس و حال همان روزها به سراغش می‌آمد. آن وقتها که پایین سجاده حاج تراب به موازات بی‌بی معصوم نماز سر وقت اقامه می‌کرد. اما سالها بود که دیگر مناجات و خلوت با معبود از خاطرش رفته بود. از مدتها قبل از رفتن و بعدها که دیگر روزگار بی‌مرام عرصه زندگی را بر او و شفیع تنگ کرده بود و او راه قهر با خدایش را برای همیشه در پیش گرفت. اما حالا چند وقتی بود در حسرت روزهای خوش و پربرکت این خانه رو به قبله ایستاده بود تا شاید اینبار از در آشتی با خدا در آید و بتواند برای رسیدن به آرامش، روزهای باقی مانده را پشت سر بگذارد.

حاج حبیب خواست عبور کند که لحظه‌ای عصا را کنار سجاده دید و به هوای گیلان به سرعت وارد نشیمن شد و با صدای پای او نفس در سینه ساره حبس شد. دست روی قلبش گذاشت و یقین داشت روزی این قلب از استرس وقایع اطرافش از حرکت می‌ایستد. این چه حسی بود که حتی بعد از گذشت سالها باز هم حضورش او را این‌چنین منقلب می‌کرد. آرزو می‌کرد کاش مانند آن روز در دفتر یاری گران بدون دیدن روی هم از همانجایی که آمد برگردد اما حاج حبیب بی‌خبر از همه جا با دلتنگی و نگرانی برای وضعیت گیلان به سرعت به سمتش قدم گرفت و او و سجاده را دور زد.

لبه چادر تا روی چشمهای ساره کشیده شده بود و سرش پایین بود. حاضر بود آنقدر سرش را فرود آورد تا او را نبیند اما حاج حبیب به محض چرخش مقابل او روی زمین مقابل سجاده زانو زد.

ـ گیلان... بابا! خوبی؟

ساره تا آخرین حد سرش را پایین آورده بود و اشک امان نداد و همان هنگام بود که حاج حبیب دست برد و لبه چادر را بالا زد و برای یک دَم، دَم از جان هر دویشان رفت. سرانجام بعد از سی و شش سال نگاهشان به روی هم افتاد و گرد گذر روزگار سخت و

Roman_nazy

Scanned with CamScanner

سپیدی موها و چروک کنار چشم‌های هم را به نظاره نشستند.

اشک از چشمان ساره تا گونه‌ها کِش آمد و نگاه غافلگیر و حسرت زده حاج حبیب به چهره زنی افتاد که روزی تمام اجزای آن را با جزییات در ذهن مرور می‌کرد و با هر مرور بر حجم عشق و وابستگی‌اش می‌افزود. روزی تمام آرزوهایش در این چهرهٔ جا افتاده وگوی‌های سبز که حالا از اشک می‌درخشید خلاصه می‌شد؛ در وجود پرشور و عاشق این زن که هر بار با گفتن «یا حبیبی!» دلش را می‌لرزاند.

اشک روی صورت ساره غلتید و حاج حبیب با بغضی که هر آن او را به مرز خفگی می‌رساند همان‌طور که روی پاهایش نشسته بود سرش را پایین گرفت. تسبیح میان انگشتانش جمع شد و نگاه حسرت وار ساره به یادگار خودش افتاد که صاحبش وفادارانه امانتداری کرده بود.

سر حاج حبیب پایین بود و ذره ذره حسرت را فرو می‌داد و به یاد خاطره‌ای دور افتاد. نفسی بلند بیرون داد و مقابل نگاه ساره که دیگر او را تار می‌دید با همان سر افتاده گفت:

ـ خوش اومدی دختر حاج تراب!

لبخند تلخی روی لبش نشست و برای چشم گرفتن از کسی که دیگر سالها به او نامحرم بود نگاه به دانه‌های کهربایی تسبیح داد و گفت:

ـ فقط دیر اومدی! اونقدر که هر دومون از نفس افتادیم و لنگون لنگون و پر از حسرت داریم باقی راه رو فقط به امید بچه‌ها طی می‌کنیم.

ساره بدون لحظه‌ای چشم گرفتن از موهای جوگندمی که تارهای سفیدش بیشتر بود با سماجت به او خیره شده بود. یک عذاب خودخواسته برای از دست دادن روزهایی که نتیجه لجبازی‌اش از غیبت او بود. حاج حبیب با همان نگاه افتاده اینبار با آهسته‌ترین صدایی که می‌شد شنید، گفت:

ـ پیرت شدم... پیرم کردی!

با همین یک جمله آتش به جان ساره انداخت و هیچ یک نمی‌دانستند که از لحظاتی قبل زیر نگاه غمزده گیلان هستند که به در اتاق تکیه داده بود. آن دو بی‌خبر از حضور گیلان لحظاتی را می‌گذراندند که سالها در جدایی و غربت بارها حسرتش را به دل کشیده بودند.

حاج حبیب پای دردمندش را جمع کرد و خواست برخیزد که ساره آرام خم شد و با کشیدن شیخک تسبیح آن را از میان انگشتان او بیرون کشید. تسبیح حالا میان دستان او بود و نگاه افتاده حاج حبیب به دانه‌هایی بود که بعد از سالها آن را میان دستان کسی

Scanned with CamScanner

جز خودش می‌دید. سری به تأسف تکان داد و تلخ گفت:

ـ تو عادت داری هر چی که به آدم میدی یه روزی ازش پس بگیری. اون از...

نفسش یک دور رفت و دوباره گفت:

ـ از اون همه عهد وقول و قرار اینم از یادگاریت. بازم فدای سرت دختر حاجی! تمام این مدت باهاش ذکر «جَل جَلالَه!» گفتم. به نیت...

گیلان پلک بست و میان بغض و حسادت دخترانه‌اش برای پدری که هیچ‌وقت نبود، ادامه جمله او را شنید:

ـ به نیت تو!

از مقابل سجاده بلند شد و گیلان همزمان چرخید تا به اتاقش برگردد که چشمش تازه به لاله روی آخرین پله افتاد. کسی که با نگاه او با اخم و غمی روی چهره سرش را پایین داد. نمی‌دانست لاله تا کجای جملات حسرت بار آن دو را شنید و اهمیتی هم برایش نداشت. دلش برای خودش سوخت برای تمام روزها و ماههایی که پدرش او را به خاله سپرده و به جنگ رفته بود و وقتی هم که برگشت دیگر خودش بود که با دل باخته‌اش در این خانه، نتوانست بگذارد و برود.

لبانش روی هم فشرده شد و با عصا و بغضی که آنی او را خفه می‌کرد از مقابل لاله و سرافتاده‌اش گذشت. حاجیه از اتاقش بیرون آمد و با دیدن آن دو بی‌خبر از همه جا نزدیک شد و همزمان حاج حبیب را دید که به درگاهی اتاق نشیمن رسیده است. متعجب از حضور او گامی به طرفش برداشت که صدای ساره را از داخل اتاق شنیدند:

ـ هنوز هم بی‌معرفتی حبیب! بی‌معرفت و خودخواه! کاش از خجسته بپرسی که چه روزهایی بی‌قرار و چشم انتظار چشمم به در و دیوارهای این خونه سفید شد. اما از آرمان‌هات به خاطر سارهٔ ساده دل دست نکشیدی و نیومدی. نمی‌بخشمت اگر سهم خودت رو تو این جدایی کمتر از سهمِ انتخاب من بدونی!

حاج حبیب بی‌نفس چشم روی هم گذاشت و از اتاق خارج شد. وقتی پا به راهرو گذاشت لاله چشم از او گرفت و در سکوت از پله‌ها بالا رفت. حاجیه چادر را از روی شانه بالا کشید و روی سرش گذاشت. حاج حبیب غافلگیر از دیدن آنها سرش را پایین داد و سلام کرد. خجسته با صدایی گرفته جواب داد و او را به سمت اتاق گیلان تعارف کرد.

حاج حبیب با قدم‌هایی آرام و دلی سنگین به سمت اتاق گیلان رفت و حاجیه به اتاق نشیمن نزدیک شد. نگاهش را به شانه‌های افتاده ساره دوخت که روی سجاده نشسته بود و لرزش شانه‌هایش نشان از ریختن اشک داشت. لحظه‌ای با یادآوری حضور دو

Roman_nazy...

Scanned with CamScanner

دختر در پشت در این اتاق با خود زمزمه کرد:

ـ خدایا مصلحتت رو شکر!

همزمان در خیابان میرداماد، فؤاد و یاس داخل اتومبیل چشم به ماشین مستانه دوخته بودند که به قدر پانصد متر جلوتر از آنها پشت فرمان نشسته بود. بعد از تعطیلی شرکت او را مانند چند روز قبل تعقیب کرده بودند. کمی بعد یاس چشم از تابلوی بیمارستان مفید برداشت و بی‌حوصله گفت:

ـ من نمی‌دونم تا کی باید این عنتر خانم رو تعقیب کنیم!

فؤاد پشت فرمان دود سیگارش را بیرون داد و گفت:

ـ تا وقتی که یه چیزی دستگیرمون بشه.

ـ یک هفته‌ست علاف این زنک شدیم! اگه علاوه بر راهروها و ورودی شرکت، داخل اتاق‌ها هم دوربین بود این پتیاره جرأت نمی‌کرد تا این حد پیش بره. این آقای دکتر اگر خیلی زرنگه به جای تن دادن خودش بیاد تعقیبش کنه. الآنه که دوباره مامان زنگ بزنه.

ـ یه ده دقیقه دیگه صبر می‌کنیم. اگر نرفت ما می‌ریم.

ـ موندم برای چی یه ربعه اینجا ایستاده و تکون نمی‌خوره!

ـ اینقدر غر نزن یاسی! سرم رفت. وایستادیم که همینو بفهمیم دیگه.

یاس به جانبش چرخید و گفت:

ـ میگم تو هم مثل من به دایی سجاد شک نکردی؟!

ـ شک چی؟

ـ چقدر خنگی فؤاد! منظورم به رابطه‌ای که شاید این وسط بین دایی و لاله باشه.

فؤاد که همچنان چشم به اتومبیل مستانه داشت، جواب داد:

ـ چرا باید شک کنی؟! حالا چون گفته بیاد شرکت باهاش کار داره حتماً باید یه داستان عاشقانه از توش در بیاری؟! داستان عاشقانه خودمون رو که واقعیت داره به جایی برسونیم بعد می‌ریم سر قصه‌های عاشقانه تخیلی دیگران.

ـ بعضی اوقات اونقدر حرصم رو در میاری که دلم می‌خواد یهو برم شوهر کنم اون جیگرت آتیش بگیره.

فؤاد نگاهی همراه با اخم به او انداخت و گفت:

ـ شما غلط اضافه می‌فرمایید!

ـ دیوانه چرا نمی‌فهمی؟! چرا دایی باید برای کشوندن لاله به شرکت به من بگه بهش زنگ بزنم؟! اونم وقتی که همه از شرکت رفتن و تعطیل شده! تازه تأکید کنه به لاله بگم

Scanned with CamScanner

خودش تو شرکت نیست!

فؤاد با همان نگاه خیره به جلو گفت:

ـ آخ اگر حدس تو درست باشه من یه حالی از این دایی جان بگیرم. تلافی تمام این مدت رو سرش در میارم. وقتی پای تو وسط میاد چنان برام شاخ و شونه می‌کشه که انگار فقط دایی توئه و من هفت پشت غریبهَم.

یاس با تصور حمایتهای زیر پوستی سجاد خندید و گفت:

ـ دلت میاد فؤاد؟! وای از تصور عاشق شدن دایی دلم غنج میره. بابا دیگه سنش داره به چهل میرسه و موهاش سفید شده.

ـ ولی اختلاف سنی دهسالهٔ بینشون، یه کم قضیه رو براشون سخت می‌کنه.

یاس با حرص گفت:

ـ چه ربطی داره! مهم علاقه‌ست که باید بینشون باشه. آدم برای رسیدن به عشقش باید بعضی از چیزها رو نادیده بگیره. مثل من که برای رسیدن به عشق از توحش و بدقلقی و زبون تلخ و بدقیافه بودن جایزه‌ای چشم پوشی کردم.

خودش از جملهٔ بدجنسانه‌ای که گفت خندید و منتظر اخم و حمله فؤاد شد اما با کمال تعجب دید سکوت کرده است. به جانب او چرخید که دید فؤاد حیرت زده به مقابلش خیره شده است. صدایش را با کمال تعجب و گیجی شنید:

ـ اون عادل نیست سوار ماشین مستانه شده؟

نگاه یاس به سرعت سمت اتومبیل مستانه کشیده شد. درست می‌دیدند. او عادل بود که روی صندلی جلو نشست و چندی بعد مستانه به راه افتاد. نگاهی متعجب به هم انداختند و از ربط حضور عادل میان مستانه و محسن درماندند.

☕ ☕ ☕

تماس گرفته و گفته بود عصر به شرکت بروم و از آنجا به خانه برویم. ابتدا نمی‌خواستم بپذیرم اما وقتی گفت کار مهمی هم دارد خودم را راضی به رفتن کردم. با وجود آنکه این روزها او را به خاطر حجم کار شرکت و به هم ریختگی روحی که این میان سلمان و از طرفی ماجرای سامره برایش به وجود آورده بود، درک می‌کردم اما نمی‌توانستم حساسیت‌های زنانه‌ام را نادیده بگیرم و غلیان این حس در وجودم دست خودم نبود. حساسیت‌هایی که حتی فکرش را نمی‌کردم در کنار سجاد به آن دچار شوم. اما این

Roman_nazy

Scanned with CamScanner

حقیقت در من وجود داشت و شب قبل با دیدن سامره در اتاق او به اوج خود رسید.
بعد از تهدیدی که سلمان در مورد زندانی کردن گیلان کرده بود سجاد به ناچار دوباره به خانه باغ برگشت اما حتی‌الامکان در جمع حضور پیدا نمی‌کرد. صبح زود به شرکت می‌رفت و پایان شب به بهانه حجم کار به خانه برمی‌گشت.

شب قبل به خاطر سردرد از جایم بلند شدم و برای خوردن مُسکن از پله‌ها پایین رفتم و وارد آشپزخانه شدم. بعد از ماجرای آن شب میان سلمان و سجاد زیر باران دیگر سجاد به اتاقم نیامد و فهمیدم که به خاطر حساسیت سلمان از این کار اجتناب می‌کند و من حالا بعد از گذشت چندین شب از غیبت او به عادت، خواب از سرم می‌پرید و دچار سردرد می‌شدم. سجاد آن روز در آپارتمان پندار بعد از رفتن سلمان ماجرای آن شب را برایم گفت و ترشیح داد که گویا سلمان او را حین خارج شدن از اتاق من دیده بود.

قرص خورده و در حال بالا رفتن از پله‌ها بودم که از اتاق سجاد که آخرین اتاق طرف پشت باغ بود صدای گریه بچه شنیدم. صدای گریه هیلا بود و من متعجب از شنیدن صدای او از اتاق سجاد به آن طرف رفتم. نزدیک شدم و با شنیدن صدای سامره جرأت به خرج دادم و نگاهی به داخل اتاق انداختم. در نیمه باز بود و از آنجا سجاد را دیدم که هیلا را در آغوش گرفته و سر دخترک روی شانهٔ اوست. تازه صدای گریه‌اش قطع شده و آرام گرفته بود. نگاهم به سامره افتاد که لب تخت سجاد نشسته بود و غمگین سرش پایین بود. حدس زدم حال هیلا بد شده و به گریه افتاده و او هم دوباره دستپاچه خود را به اتاق سجاد رسانده.

با دیدنش روی تخت سجاد غرولندکنان با خودم گفتم چرا نباید بیاید وقتی حامی قدری مثل او دارد. این مرد مأمن بی‌پناهی و تنهایی همه شده بود جز من که دلم را سر خود کرده بود و حالا به خاطر شرایطش در این خانه مجبور بودم از او فاصله بگیرم.

هیلا همچنان در آغوشش با تکان‌های آرام او به خواب رفته بود. سر او به محوطه پشت باغ بود و پشت به سامره داشت اما حالا با پیامش فهمیدم که اتفاقاً مرا دیده و شاید کار مهمش در رابطه با همین موضوع باشد.

عصر خودم را به شرکت رساندم. ابتدای ورود، یاس را کنار میز منشی دیدم و با دیدنم نگاه خاصی، متفاوت از قبل به من انداخت. با خوشرویی به استقبالم آمد و در آغوش کشید و من ابتدا دروغ آن روز و کشیدنم به شرکت و نقشه سجاد را به رویش نیاوردم و باید به رویش می‌آوردم وقتی خودم خواهان نزدیک شدن به دایی او بودم.

– می‌بینم که دایی محترم ما قرارهای مهمش رو تو شرکت به دور چشم بزرگ‌زاده

می‌نازه. مدیونی اگر فکر کنی من خیال باطل در موردتون می‌کنم.

لبخندی زدم و برای اینکه خیلی هم خودم را مشتاق نشان ندهم گفتم:

ـ تا همدستی مثل خواهرزاده‌های عزیزش تو شرکت داره چرا نباید این کارو بکنه! لب گزید و مثلاً با یادآوری نقشه آن روزش خجالت کشید اما او پرروتر از این حرفا بود. آهسته گفت:

ـ و شما چقدر از حضور خواهرزاده‌های ایشون در این شرکت بدتون میاد. در ضمن من و فؤاد طرف شمائیم. خیالت راحت! من حاضرم برای ایجاد فضاهای خاص میون دو نفر هر کاری بکنم. اون که فقط یه دروغ کوچولو برای رسیدن به اهداف بزرگ بود.

بلند خندید و من ضمن رفتن به سمت میز منشی گفتم:

ـ خیال باطل نکن یاسی!

از کنارش گذشتم و جمله او را دوباره شنیدم:

ـ باشه... منم گوشام مخملیه!

و من باز در فهم ضرب المثل و اصطلاحات فارسی آنها ماندم. از منشی خواستم رسیدنم را به سجاد اطلاع دهد. چندی بعد به سمت اتاقش رفتم. در زدم و وارد اتاق شدم و قبل از دیدن سجاد نگاهم در عین ناباوری به سامره و هیلا افتاد که روی مبل جلوی میز او نشسته بود.

سامره با دیدنم لبخندی زد و سلام کرد. هیلا هم که حالا تا حدودی مرا می‌شناخت با دیدنم خندید و خودش را روی پاهای مادرش کمی جلو کشید. طفل که ساره تماس گرفته بود، گفت که سجاد ساعتی قبل به دنبال سامره آمد تا هیلا را به دکتر ببرند. حدس می‌زدم از همان جا هم به شرکت آمدند. حتی از صدای نگران ساره هم که دلم از او هم گرفته بود، پیدا بود که از نزدیکی بیش از حد این دو نفر به هم نگران است. اما دیگر برایم مهم نبود. خودم هزار کار نکرده آنجا داشتم که بلاتکلیفی‌ام یکی از نتایج آن بود.

سجاد با دیدنم از پشت میز برخاست وَ با جواب سلامم مرا به سمت مبل‌ها دعوت کرد. چهره‌اش جدی بود و البته خسته. به او حق دادم. مرتب سفرهای جهادی بود و در شرکت هم تا دیروقت مشغول بود و شبها هم شده بود لِلِه کودک سامره. این میان فقط من سرم بی کلاه مانده بود.

من هم با چهره‌ای جدی جلو رفتم و درست مقابل سامره نشستم. هنوز صدای هیجانی هیلا با دیدنم به گوش می‌رسید اما سرم را با بدجنسی پایین داده بودم تا مجبور نشوم در آغوش بگیرمش. از مادرش و تصرف عدوانی‌اش در محیط زندگی‌ام شاکی و

Roman_nazy...

Scanned with CamScanner

دلخور بودم. البته که او مقصر نبود و این سجاد بود که باید حقیقت میان ما را برای او می‌گفت.

سجاد با تماسی با منشی درخواست چای کرد. چندی بعد وقتی آبدارچی از اتاق بیرون رفت نگاهم با سماجت روی فنجان چایم بود. سامره هم سکوت کرده بود. تا اینکه سجاد نفس بلندی کشید و گفت:

ـ سامره خانم خواستم به جای رفتن به خونه باغ مستقیم از مطب دکتر بیایم اینجا تا در حضور آلاله یه چیزی رو خدمتتون عرض کنم.

برای لحظه‌ای نگاهم سمت سجاد چرخید. حدس‌هایم را پس ذهن سپردم و سراسر گوش شدم. نگاه و حرکات سجاد کلافه وار بود و این از چهره‌اش کاملاً پیدا بود.

ـ شاید من باید شما رو زودتر در جریان این موضوع قرار می‌دادم اما به خاطر اتفاقاتی که بین شما و عادل افتاد یه موضوعی رو نه تنها از شما بلکه از مادر و خواهرام هم پنهان کردم. دلیلش هم این بود که اگر این خبر به گوش عادل برسه دوباره به دردسر می‌افتیم. در واقع من به خاطر وضعیت شما این قضیه رو پنهان کردم تا شاید یه راه حلی برای این مشکل پیدا کنیم. ولی هر چی جلوتر می‌ریم می‌بینم که این پنهان کاری داره دردسر ساز میشه و بیشتر از این نمیشه این موضوع رو از خانواده‌ام به خصوص مادرم مخفی کنم.

حدسم درست بود و نگاهم ناخودآگاه به سامره افتاد که حالا با نگرانی به سجاد خیره شده بود. دیگر مطمئن شدم سجاد با دیدن قهر چند روزه‌ام بعد از شنیدن پیشنهاد سامره و همچنین حضور شبانه‌ام پشت اتاق او تصمیم گرفت حقیقت را برای سامره بازگو کند تا بیش از این او به امری محال دل نبندد. کاری که به نظرم باید زودتر انجام می‌داد.

ـ آلاله... همسر قانونی منه!

قلبم با همان جمله کوتاه لرزید و بی‌اختیار حس خوبی به قلبم پمپاژ شد. آیا عشق معنای دیگری جز این داشت؟!

ـ دقیقاً از قبل از اومدن به ایران تو همون تاشکند در حضور عمه ساره به هم محرم شدیم. قرار بود به محض برگشت به ایران حاجیه و بقیه رو در جریان این نامزدی و محرمیت قرار بدیم که شما اومدید تهران و شروع ماجراهایی که به خاطر کینه عادل نمی‌شد از این حقیقت پرده برداشت.

سرم را بالا گرفتم و لحظه‌ای نگاهم در نگاه متعجب سامره گره خورد. فهمیدم که از چندی قبل میان صحبتهای سجاد نگاهش را به من داده است. چشم گرفتم و دوباره دستانم در هم قفل شد. حالا فقط صدای هیلا بود که سکوت به وجود آمده در اتاق را

Scanned with CamScanner

زمزمه می‌زد.

ـ من ازتون عذرخواهی می‌کنم! باید لااقل شما رو زودتر در جریان می‌ذاشتم که...

سجاد از ادامه جمله‌اش فاکتور گرفت و من حدس زدم نمی‌خواهد سامره از اینکه من در جریان پیشنهاد او هستم باخبر شود. شأن او را مقابلم حفظ کرد و گفت:

ـ شما برای من همیشه مثل خواهرام بودید و هستید. الآن هم اگر این موضوع رو بهتون گفتم به این خاطره که تصمیم گرفتم مادرم و خانواده رو مطلع کنم. اما باید بهشون بگیرم که این موضوع فعلاً تا روشن شدن تکلیف نهایی شما تو همون خونه مسکوت بمونه. نگرانی من از ابتدا هم همین بود که این خبر به بیرون درز نکنه و به گوش عادل برسه.

تازه فهمیدم که قرار است حقیقت را به حاجیه بگوید که البته با شرایطی که به وجود آمده بهتر بود هر چه زودتر باقی افراد هم در جریان قرار بگیرند. به ویژه اتفاقاتی که میان رابطه من و سجاد رخ داده و همچنین کمک یاس و فؤاد به ما.

سجاد سکوت کرد و مدتی نگذشت که سامره از جایش بلند شد. چادر عربی‌اش را روی سر مرتب کرد و هیلا را در آغوش گرفت.

ـ اگر می‌خواید برید خونه یه چند دقیقه صبر کنید. یه نیم ساعتی اینجا کار دارم. بعدش سه تایی با هم می‌ریم.

همچنان سکوت کرده بودم و حرفی نمی‌زدم. صدای سامره گرفته بود که البته شاید از غافلگیری خبری بود که شنید. به او حق دادم. نگاهش را به سمت کفش‌ها دوخت و بدون چشم دوختن به ما گفت:

ـ خونه باغ نمیام. لطفاً یه ماشین برام بگیرید برم خونه دوستم مائده. راستش یه چند روزی رفته شهرستان برای دیدن مادرش که مریضه و بیمارستانه.

ـ باشه... هر طور راحتید. فقط اگر باز عادل اون طرفا پیداش شد و مشکلی پیش اومد به من اطلاع بدید.

با تکان سر موافقت کرد و سجاد با برداشتن گوشی به منشی گفت یک ماشین بگیرد. سامره به طرف در رفت. بدون هیچ حرفی. من همچنان نشسته و سرم پایین بود. سجاد هم از پشت میز بلند شده بود.

سامره قبل از رسیدن به در ایستاد. برگشت و با بغضی که موج انداخته بود میان صدایش گفت:

ـ من مزاحم زندگی شما شدم. این همه مشکل به خاطر حضور من بود. اگر

می‌دونستم زودتر...

تا این جمله را گفت سجاد از پشت میز بیرون آمد و به سرعت به سمت او رفت. نگاهم با سماجت به فنجان چای بود. گویا سجاد هم مانند من متوجه منظورش شد که چنین واکنشی نشان داد. به او نزدیک شد و گفت:

ـ اینا رو نگفتم که حس گناه بکنید یا به قول خودتون فکر کنید مزاحمید. گفتم چون قضیه داره جوری جلو میره که مجبوریم همه چیز رو به خانواده بگیم. این یعنی شما هم جزو خانواده ما هستید. نکنه یه وقت خودسر بلند شید و برگردید علوان! اون عادل منتظر همین حرکته تا دوباره عقده‌هاش رو خالی کنه. به فکر این بچه باشید.

توصیه‌های حدی‌اش را به او کرد و سامره با همان سرافتاده بدون اینکه حرفی بزند از اتاق بیرون رفت. حدس اینکه سامره با فهمیدن حقیقت بخواهد چنین تصمیمی بگیرد سخت نبود. شاید هم سجاد به همین خاطر تا به حال موضوع نامزدی ما را از او پنهان کرده بود.

سامره برای چند روزی به خانه دوستش رفت. بعد از رفتن او سجاد پشت میزش برگشت و درمانده دستی میان موهایش کشید. هر دو سکوت کرده بودیم و نمی‌دانستیم باقی ماجرا چه می‌شود. کمی که گذشت، گفت:

ـ اگر خسته نمیشی یه نیم ساعتی بمون تا بعد با هم بریم خونه.

نگاهش نکردم و فقط سری به موافقت تکان دادم. نمی‌دانم چه مرگم شده بود. حالا باید از اینکه سامره متوجه همه چیز شده خوشحالم باشم اما نگاه غمگین آخرش از مقابل چشمانم دور نمی‌شد. صدای سجاد مرا از افکارم بیرون کشید.

ـ خانم جهانی لطف کنید به آقای سورچیان و مهندس دلجو بگید یه سر بیان اتاق من.

تلفنش را سر جایش قرار داد و گفت:

ـ اگر حوصلهَت سر میره برو اتاق یاس!

ـ نه... همین جا خوبه!

به قول خودش مقر فرماندهی‌اش امروز شلوغ بود و برعکس دفعه پیش هر دو غمگین و بی‌حوصله بودیم. صدای درآمد و محسن وارد اتاق شد. به احترامش بلند شدم.

ـ به به لاله خانم! خوبید؟ بفرمایید بشینید. عمه خانم خوب هستن؟

ـ متشکرم خوبن!

محسن نزدیک شد و با اشاره دست سجاد روی مبل کناری من نشست. مدتی

برگشت که فؤاد هم آمد و با دیدنم کمی سر به سرم گذاشت اما متوجه شدم که نگاهش را به سمت محسن نمی گرداند. محسن هم با حضور او چشم گرفته بود. فؤاد روبه روی من و محسن در جای قبلی سامره نشست. مشخص بود که جلسه کاری بود. گوشی را از کیفم خارج کردم و وارد فضای مجازی شدم. کلی پیام از عادل داشتم که در همه آنها غر زده بود و خشمگین بود. البته حق داشت. من بعد از اینکه سجاد متوجه همراهی من و او به بانگاه شده بود دیگر با او قرار نگذاشته بودم و او از این بابت عصبانی بود.

ـ در مورد پروژه ارس خواستم یه گزارش نهایی به من بدید. البته من گزارش رو خوندم ولی چون تا به حال چنین پروژه عظیمی نداشتیم بهتر دیدم یه بار دیگه مراحل کار رو با هم مرور کنیم تا مشکلی نباشه. این مدت من سرم حسابی شلوغ بود و نشد که در جریان ریز همه امور قرار بگیرم.

دیدم که فؤاد با نگاهی به من لبخندش را فرو داد و فهمیدم که با دیدار قبلی من و سجاد در شرکت حسابی گزک دست او و بابس افتاده است.

ـ بیشتر نگران تأمین بودجه این پروژه‌ام محسن. همه ما می‌دونیم که سرمایه‌ای که باید تو این کار بگذاریم هنگفته و باید حواسمون همین اول کار به توان مالی‌مون باشه.

محسن پوشه‌ای را که ابتدا به همراه داشت روی میز او قرار داد و گفت:

ـ تمام مراحل کار مو به مو بررسی و برآورد هزینه شده. خیالت راحت! با کمبود بودجه مواجه نیستیم.

لحظه‌ای نگاهم به سجاد افتاد. نمی‌دانم چرا حس کردم باور چیزی که محسن گفت کمی برایش سخت بود.

ـ مطمئنی؟! تمام واحدهای مسکونی پروژه‌های شرق و دِنا هنوزم فروخته نشده. چطور حساب ما هنوز خالی نیست؟

محسن خندید و گفت:

ـ نمی‌دونستم یه روز برای خالی نبودن حساب شرکت هم باید جواب پس بدم! من عذرخواهی می‌کنم که الآن مشکلی وجود نداره و شرکت راحت می‌تونه قرارداد ساخت پروژه آرس رو ببنده.

سجاد کلافه نگاهی دقیق به پرونده انداخت و گفت:

ـ خودت می‌دونی منظور من این نبود. فقط برام جای سؤال داشت.

ـ تعجب و سؤال نداره. کلی از هزینه پروژه‌های قبل با پول‌های پیش فروش برگشته و باقی مونده حساب‌های قبل فعلاً می‌تونیم آرس رو شروع کنیم. کار تا به نیمه برسه پول

بقیه پیش فروش‌ها هم برمی‌گرده. البته بهت حق میدم. اونقدر سر خودت رو شلوغ کردی که اصلاً حواست به شرکت نیست و اون وقت کار شسته رفته هم بهت تحویل میدیم بازم شاکی هستی.

دیدم که نگاه فؤاد به او با خشم و شک است. پا روی پا گذاشت و به جای سجاد گفت:

ـ خب بله... سرشون شلوغه ولی بقیه که نمردن! جز امور حسابداری باقی موارد تو شرکت داره مثل ساعت کار می‌کنه مگر اینکه تو همون بخش‌هایی که ما دخالت نداریم خللی به وجود بیاد.

ـ یعنی می‌خوای بگی الآن تو بخش مالی خللی به وجود اومده چون جنابعالی در جریان نیستید؟! لزومی نمی‌بینم تو جریان بخشی باشی که سوادت نمی‌کشه. شما تو همون کسوت مدیر پروژه سعی کن وظیفهٔت رو درست انجام بدی.

نه تنها من بلکه سجاد هم متوجه اختلافات آن دو شد. گویا بینشان چیزی بود که این‌طور یکدیگر را مورد هجوم حملات نیش‌دار هم قرار می‌دادند. سجاد نگاهش به آن دو بود و مانند من در جریان موضوعی که شاید میان آنها باشد، نبود.

ـ من وظیفهَم رو دارم درست انجام میدم. اونم شفاف و روشن بدون هیچ دغلکاری!

ـ ببین بچه تو در حد این نیستی که منو دغلکار بخونی وقتی نتونستی تخلفی تو سابقه کاری من پیدا کنی. به نظرم آقا رهی و افسرخانم یه کم رو تربیت شما کم لطفی کردن و بهت یاد ندادن با بزرگ‌ترت چطور صحبت کنی.

از ماندنم در اتاق پشیمان شدم و خواستم برخیزم که محسن زودتر از من بلند شد و گفت:

ـ شما بفرمایید لاله خانم! عذرخواهی می‌کنم که این‌طوری شد. شما به جو اینجا عادت ندارید. ولی ما به کم لطفی خانواده همسر دیگه عادت کردیم و پوستمون کلفت شده.

به ناچار سر جایم نشستم و با پوزخند فؤاد نگاهم به سجاد افتاد که هیچ حرفی نمی‌زد و در سکوت چشم به میز داشت. محسن بلند شد و قصد خارج شدن از اتاق را داشت که فؤاد گفت:

ـ این انصاف نیست فقط از کم لطفی‌های خانواده همسرتون حرف بزنید ولی از شرایط اُکازیونی که اینجا براتون فراهم شده فاکتور بگیرید شوهر خاله عزیز!

به وضوح دیدم رنگ محسن پرید اما زود خودش را جمع و جور کرد و گفت:

ـ هنوز اونقدر بدبخت نشدم که یه بچه ژیگول تازه از تخم دراومده منو به کاری که

نکردم متهم کنه.

این بار فؤاد با صدای بلند خندید و گفت:

ـ این کار نکرده رو خیلی خوب اومدی! جناب سورچیان دیگه تپه‌ای نمونده که...

لحظه‌ای با فریاد سجاد در جایم لرزیدم.

ـ خفه میشی فؤاد یا پرتت کنم بیرون! چرا یه ذره حرمت نگه نمی‌داری؟! هی دارم سکوت می‌کنم می‌بینم همین طور داری می‌تازونی.

درک اینکه سجاد بسیار ملاحظه زندگی خواهرش را می‌کند سخت نبود اما چون در جریان چیزی میان آنها نبودم نمی‌توانستم قضاوت کنم. بلند شدم و بهتر دیدم باقی زمان باقی مانده را در اتاق پاس بگذرانم. با یک ببخشید از اتاق بیرون رفتم و محسن به خواست سجاد دوباره سر جایش نشست. دیگر نفهمیدم چه چیز میانشان رد و بدل شد اما به جای نیم ساعت، یک ساعت بعد با اطلاع منشی از پاس خداحافظی کردم و به اتفاق سجاد راهی کَن شدیم.

در ماشین هر دو سکوت کرده بودیم. نه او حرفی می‌زد و نه من چیزی پرسیدم، فقط صدای موزیکی بود که در فضای ماشین پخش می‌شد و هردویمان گوش سپرده بودیم.

چشات رنگش لُعاب داره

رو موجاش التهاب داره

ولی بی‌دینِ لامذهب

زیارتش ثواب داره

دیدم که آهسته دستش به طرفم آمد و آرام روی دستم قرار گرفت. پلک بستم.

چشات از جنس مرغوبه

چقدر حال چشات خوبه

کاش می‌توانستم بگویم نه حال دلم خوبه نه حال چشمام اما لمس دستانم زیر انگشتان گرمش آرامم کرده بود. دیگر تا نزدیک شدن به کَن همچنان در سکوت به موسیقی گوش دادیم و فشار دستش روی دستم هر لحظه بیشتر و بیشتر می‌شد. دلتنگی را می‌شد به راحتی از حالات هر دویمان فهمید. وارد محله کَن که شدیم طاقت نیاوردم و پرسیدم:

ـ مشکل بین آقا محسن و فؤاد حل شد؟

متأسف از برخورد آنها سری تکان داد و گفت:

ـ مشکل اونا که عمیق‌تر از این حرفاست و نفهمیدم چیه ولی تو برنامه‌های پروژه

Roman_nazy

Scanned with CamScanner

هیچ مشکلی نبود. ظاهراً همه چیز دقیق محاسبه شده و مثل باقی پروژه‌ها می‌تونیم کارمون رو شروع کنیم.

ـ خوبه!

وارد کوچه باغ شدیم و با توقف ماشین پشت در گفت:

ـ امشب در مورد موضوع یاس و فؤاد گفتم خواهرا بیان اینجا تا من و حاجیه خیلی جدی در مورد ادامه رابطه اینا صحبت کنیم. حتماً متوجه علاقه بینشون شدی.

لبخندی زدم و سر تکان دادم.

ـ باید با افسانه و آقامحمود صحبت کنیم. به همین خاطر مجبور شدم الآن بیام خونه. وگرنه ترجیح می‌دادم همون آخر شب بیام.

متوجه منظورش شدم و چندی بعد وارد حیاط شدیم. درست دو ساعت بعد افسر و افسانه به اتفاق همسران‌شان به آنجا آمدند اما از افروز و محسن خبری نبود. حدس زدم به خاطر برخورد محسن و فؤاد او از آمدن پشیمان شده و چون از وابستگی افروز به او باخبر بودم احتمالاً ترجیح داده در غیاب همسرش در مهمانی شرکت نکند. فؤاد و یاس هم به خواست سجاد نیامده بودند تا بزرگ‌ترها بهتر بتوانند با هم صحبت کنند.

برای اینکه در بحث خانوادگی‌شان شرکت نکنم تا وقت شام از اتاقم خارج نشدم اما نمی‌دانستم که مهم‌ترین بخش صحبت‌هایشان سر سفره شام مطرح می‌شود. بعد از سلام و احوالپرسی با افسر و افسانه و بقیه کنار ساره نشستم. جای گیلان حسابی خالی بود و به چشم می‌آمد. همان روز که پدرش برای دیدارش آمده بود او را به خانه‌شان برد و گفت تا قبل از رفتن به مأموریت بعدی بهتر است کنار او باشد. گویا سلمان هم مخالفتی نکرده بود. من نیز منتظر فرصتی بودم تا زمان حضور گیلان در آنجا خود را به بهانه‌ای به او برسانم و کار نیمه تمامم را تمام کنم.

سلمان خیلی کوتاه آمد و با بی‌اشتهایی غذا خورد و با عذرخواهی از در دامادشان به اتاق بازگشت. دو خواهر در جریان اتفاقات این خانه نبودند و دلخور از کم محلی او نگاهی به هم انداختند. سجاد نیز تمام مدت در سکوت با بیشترین فاصله از سلمان کنار آقارهی نشسته بود.

حاجیه ابتدا در مورد علاقه فؤاد به یاس گفت و با اظهار خوشحالی و همچنین تبریک ساره نشان داد که چقدر خوب است این وصلت سر بگیرد. اما با سکوت آقا محمود و افسانه، حاجیه رو به آن دو گفت:

ـ نمی‌خواید چیزی بگید آقا محمود؟

Scanned with CamScanner

ـ والا من چی بگم حاجیه! ریش و قیچی خونه ما همیشه دست دختر شما بوده و هست وگرنه کی از فؤاد جان بهتر.

افسانه اخم غلیظی به همسرش کرد و آقا رهی گفت:

ـ خدا خیرت بده برادر! دیگه پس این دست دست کردن برای چیه؟

افسر با دلخوری گفت:

ـ برای اینه که خواهرمون ما رو قابل نمی‌دونن. لابد اینم از شانس ماست دیگه! برای من که همیشه یاس مثل فرنوش بوده و هیچ فرقی برام نداشته. منتها این خواهر ما همیشه غریب پرست بوده. مرغ همسایه رو غاز می‌بینه و دور و بَریای خودش رو قابل نمی‌دونه.

ـ چه ربطی داره افسر!

ـ ربط داره خواهر من! خدا رو شکر که آقا محمود هم گفته نظرش چیه و تکلیف خودش رو روشن کرده.

افسانه چشم غره دیگری به شوهرش رفت که او را در میدان تنها گذاشت. با بی‌میلی چند لقمه خوردم و با وجود اصرار ساره برای خوردن تشکر کردم و با عذرخواهی از جمع آنجا را ترک کردم. بهتر دیدم آنها را با بحث خانوادگی‌شان تنها بگذارم. وقت رفتن از مهمان خانه و بالا رفتن از پله‌ها بخشی از صحبت‌های سجاد را خطاب به افسانه شنیدم.

ـ این دو تا همو می‌خوان. علاقه‌شون هم بیش از اون چیزیه که شماها فکر می‌کنید. هر روز توشرکت کنار هم هستن و درست نیست این رابطه به همین سادگی جلو بره. خواهر من... می‌خوای بگی یاس به خاطر موقعیتش خواستگارهای بهتری از فؤاد داره درست ولی وقتی دلش با هیچ کس جز فؤاد نیست چرا می‌خوای سنگ اندازی کنی؟! آخه تو این دوره زمونه به زور دختر شوهر داده که شما بخواید بدید. اصلاً کی بهتر از فؤاد! همین آدم اگر نباشه من واقعاً تو اداره اون شرکت می‌مونم. یه وقت می‌بینید چند هفته گذاشتم و رفتم سفر و این پسر یه تَنه داره اونجا رو می‌گردونه.

به بالای پله‌ها رسیدم و دیگر صحبتهایشان را نشنیدم. بعد از دو ساعت صدای خداحافظی از پایین نشان از رفتن آنها داشت.

از نتیجه بحثشان خبر نداشتم. تازه ماشین‌ها از حیاط خارج شدند که پیامکی از جانب سجاد برایم آمد. باکس پیام به نام پسردایی را باز کردم و لحظه‌ای مستأصل به پیامش چشم دوختم.

«پندار دو روزیه رفته اصفهان عروسی رفیقش. کلید آپارتمانش دست منه. به بهونه

رفتن خونه حاج حبیب از عمه اجازه بگیر و بیا پایین! منم به هوای رفتن خونه پندار میگم تورو می‌رسونم اونجا. منتظرتم!»

سلمان را مسبب همه این اتفاقات می‌دانستم. هم به زبان نیاوردن نام گیلان از جانب سجاد و هم حساس نشدن دوباره سلمان از خلوت دوباره ما در آن خانه. دلم از دلتنگی و بودن در کنارش لرزید اما برایش نوشتم از ساره خجالت می‌کشم. ولی گویی در آن لحظه هیچ چیز برایش مهم نبود. اینبار خیلی کوتاه نوشت:

«طاقتم تا همین جا بود. درک کن مزرعه جان!»

لبخندم روی لب اختیاری نبود و حالا دل من بود که طاقت ماندن در این اتاق را نداشت. نیم ساعت بعد وقتی به اتفاق او از میان کوچه پس کوچه‌های تاریک کن خارج می‌شدیم به این می‌اندیشیدم که وسط این همه درماندگی من مشتاقانه و خودخواسته او را همراهی می‌کنم.

به ساره گفتم می‌خواهم نزد گیلان بروم و سجاد سر راهش به خانه پندار مرا می‌رساند. هنگام گفتن این درخواست نگاهم به چشمهایش نبود و او خود تا ته ماجرا را فهمید. آهسته وقت شانه کردن موها و آماده شدن برای خواب گفت: «برو! مراقب خودت باش!»

سری تکان دادم و به سمت در می‌رفتم که دوباره صدایش را شنیدم. «فقط حواست باشه آلا... هنوز خجسته از چیزی خبر نداره. کار رو از اینی که هست بدتر نکن!» بدون آنکه به جانبش برگردم سری تکان دادم و از اتاق خارج شدم.

وقتی با اتومبیل سجاد از حیاط خانه باغ خارج می‌شدیم جز نگاه ساره از پشت پنجره اتاقش لحظه‌ای متوجه نگاه سلمان نیز شدم که پشت پنجره اتاقش با پوزخند روی لب به ما خیره شده بود. ساعتی بعد در نیمه شب اواسط اسفندماه وارد آپارتمان شیک و بزرگ پندار شدیم. به محض ورود نگاه دقیق‌تری نسبت به بار اول به همه جا انداختم و لذت بردم از سلیقه ناب صاحبش.

ـ برو لباست عوض کن! اگر چایی می‌خوری...

برگشتم و به او که لباس بیرونش را با تی شرت و گرمکن عوض کرده بود، نگاه کردم و گفتم:

ـ نه... نمی‌خورم.

از کنارم گذشت و گفت:

ـ بیا بریم تراس! خیلی دلبازه.

Scanned with CamScanner

به تراس رفتیم و او همان ابتدا پتوی سبکی را روی شانه‌ام گذاشت. لحظاتی را در سکوت از پنت هاوس خانه پندار به سوسوی چراغ خانه و خیابان‌ها چشم دوختیم. نمی‌دانم او به چه چیز فکر می‌کرد اما من به سرگردانی ذهنی و باوری که هنوز آرام و قرار نداشت، می‌اندیشیدم. اینکه با این دل وابسته اگر مشخص می‌شد پدر گیلان در گذشتهٔ ساره و شفیع دست داشته باز هم دست ساره را گرفته و از این دیار می‌رفتم و یا چشم روی همه چیز می‌بستم و با بی‌غیرتی تمام می‌ماندم و شاهد زندگی آدم‌هایی می‌شدم که در نهایت خوشبختی روزی کمر به بدبختی زندگی ما بستند!

ـ بریم تو... سرما می‌خوری.

با جمله‌اش وارد سالن شدیم. درِ اتاق شخصی پندار را باز نکردیم و وارد اتاق مهمان شدیم. گویا سجاد آنجا زیاد آمد و از همه جای خانه باخبر بود. با دیدن روتختی بنفش روی تخت دو نفره نگاهم پایین آمد. لحظه‌ای بعد پتوی نازک را از روی شانه‌هایم برداشت و از پشت دست دور کمرم برد. وقتی سر شانه‌ام را می‌بوسید، آرام و خجل گفتم:

ـ جلوی ساره خجالت کشیدم.

همان طور که حریصانه و با دلتنگی مرا در بر گرفته بود با لحنی جدی زمزمه کرد:

ـ اگر گمان کردی من دلتنگت نیستم
از خدا طلب بخشش کن
بعضی از گمان‌ها هم، گناهند!

باز هم تسلیم او شدم و دمی بعد نه او به طلوع خورشید فردا فکر کرد و نه من منتظر فرصتهای از دست رفته بودم. تنها دل زنجیر شده‌مان بود که تا صبح گریه و پیچ و تاب بیشتری به خود گرفت و مرا بیشتر از قبل به حضورش در زندگی‌ام اسیر کرد.

سپیده صبح را وقتی دیدیم که نغمه‌های آخر را کنار گوشم از خستگی زمزمه می‌کرد:

ـ کاش همیشه دلتنگت شوم
دلتنگ تو بودن عجب حال قشنگیست!

و من از خجالت میان دستانش پنهان شدم و خنده‌های آرام او را شنیدم.

Roman_nazy...

Scanned with CamScanner

۲۶

نام و فامیلش را وقتی به سرباز دژبانی گفت او جواب داد، صبر کند تا هماهنگ شود. چندی بعد اجازه ورود دادند. نمی‌دانست تأیید ورودش از جانب گیلان بود یا خود حاج حبیب اما در هر صورت از اینکه سرزده و بدون اطلاع به آنجا می‌رفت معذب بود ولی چاره‌ای جز این نداشت. بی‌آنکه به سجاد خبر دهد راهی شد و قصد داشت هر طور شده سری به انباری آن خانه بزند.

وقتی در به رویش باز شد نگاهش را از گیلان گرفت. باگفتن سلام به همراه کیسه حاوی غذا وارد شد. بعد از دیدار آن روز پدر و مادرشان ناخودآگاه مرزی میانشان کشیده شد. هر دو می‌دانستند گذشتهٔ آنها را دوست ندارند اما مجبور به قبول واقعیت‌هایی بودند که وجود داشته است. البته ترجیح‌شان این بود که در موردش حرفی نزنند. یک توافق خودخواسته همراه با رضایت.

کیسه غذا را روی کابینت آشپزخانه گذاشت و همان‌طور که پشت به گیلان داشت، گفت:

ـ حوصلهَم تو اون خونه سر رفته. گفتم شاید تو هم تنها باشی و بخوای کسی کنارت باشه.

برگشت و کتاب سال بلوا را بالا گرفت و بعد از نشان دادنش به او گفت:

ـ کتاب امانتی رو هم آوردم. تشکر!

سپس با دیدن او که با کمک عصا خود را روی مبل نشاند، پرسید:

ـ پات بهتره؟

گیلان عصا را کنارش گذاشت و گفت:

ـ خوبه... فردا میرم گچش رو برمی‌دارم.

Roman_nazy

Scanned with CamScanner

ـ زود نیست؟

ـ خاله شلوغش کرده بود. نه شکسته نه همچین مو برداشته. فقط رگ به رگ شده که محض احتیاط گچ گرفتن. خستهَم کرده.

ساعتی بعد در سکوت با هم شام خوردند. او سؤالی در مورد سلمان و اینکه چرا این مدت به سراغش نیامده نپرسید و گیلان هم حرفی نزد. فقط در مورد غیبت پدرش پرسید و گیلان گفت سرش شلوغ است و احتمالاً آخر شب برسد. لاله نیز غذایی را که برای پدر او گرفته بود کنار گذاشت. بعد از خوردن شام مقابل تلویزیون نشستند. لاله نگاهی به ساعتش انداخت و نگران از سر رسیدن حاج حبیب گفت:

ـ تو... تو عکسی از مادرت نداری؟

نگاه گیلان به سمت او کشیده شد. دلش نمی‌خواست بحث را به گذشته و هر چیزی که مربوط به بزرگ‌ترهایشان می‌شد، بکشاند اما باید از یک جایی شروع می‌کرد. گیلان بعد از نگاهی کوتاه به او چشم به تلویزیون دوخت و گفت:

ـ دارم ولی تو آلبومهای قدیمیه که تو انباره.

چشمانش لحظه‌ای برق زد. خوشحال بود که سؤالش را درست انتخاب کرده است.

ـ خیلی دلم می‌خواد عکس مامانت رو ببینم.

برای لحظاتی نگاهشان در هم خیره شد. دیدار هفته پیش پدر و مادرشان باعث شده بود گیلان خیلی به خواستهٔ او شک نکند. با خود فکر کرد شاید بخواهد چهرهٔ مادرش را با مادر او مقایسه کند. لاله با نگاه خیره او گفت:

ـ حاجیه می‌گفت مادرت زیبا بود. خیلی هم مظلوم و کم حرف!

چشم به دستانش دوخت و جوابی نداد. کمی که گذشت، گفت:

ـ هم مظلوم هم کم شانس! اونقدر که فرصت نکرد بچهَش رو ببینه.

ـ روحش شاد!

گیلان دوباره سکوت کرد و او گفت:

ـ خیلی دلم می‌خواد عکسش رو ببینم. شاید هم یه عکس مشترک با ساره داشته باشه. چون ساره می‌گفت با مادرت با هم دوست بودند و وقتهایی که می‌اومد خونه باغ همیشه کنار هم بودن.

ـ از مامانت عکسی نداریم. مطمئنم.

بعد از تعللی کوتاه ادامه داد:

ـ احتمالاً بابا اونا رو از تو آلبوم برداشته تا من نبینم!

Roman_nazy...

Scanned with CamScanner

حالا لاله بود که سکوت اختیار کرد. هیچ کدام دلشان نمی‌خواست در مورد آن دو حرف بزنند. کمی که گذشت گفت:

ـ میشه عکس مامانت رو ببینم؟

گیلان سرش را بالا آورد و گفت:

ـ گیر نده لاله! می‌بینی که... با این پا نمی‌تونم برم انباری آلبوم‌ها رو بیارم. اونم این وقت شب. تازه یه قاب عکس از مامان تو اتاق بابا هست. رو میزش. می‌تونی بری ببینی.

ـ آره دیدم ولی نمی‌دونم چرا هوس کردم عکسهای بیشتری از گذشته ببینم. مثل عکسهای بچگی خودت، سجاد، سلمان و بقیه.

سرانجام تسلیم شد و گفت:

ـ من که نمی‌تونم برم. کلید رو جاکلیدی کنار دره. خودت برو بیارش!

دقایقی بعد وقتی با آسانسور خود را به پارکینگ رساند در دل دعا کرد لااقل این دفعه ناامید و دست خالی از این خانه نرود و تکلیفش روشن شود. پشت در انباری شماره چهار ایستاد و کلید را داخل قفل انداخت. برق را روشن کرد و همان ابتدا از عبور سوسکی از کنار پایش از جا پرید. با احتیاط داخل شد و به وسایل و خرت و پرتی که در اتاقک شش متری چیده شده بود، چشم انداخت. گیلان گفته بود آلبوم‌ها داخل یک ساک مشکلی ورزشی است. اما نگاه او در آن لحظه به همه چیز بود اِلا آن ساک ورزشی.

همزمان که او همه جای انباری را با وجود وحشت از سوسک و خزندگان احتمالی دیگر می‌گشت تلفن همراهش روی میز لرزید. گیلان ابتدا توجهی نکرد اما وقتی صدای لرزش گوشی لاله قطع نشد کلافه برخاست و با کمک عصا خود را به آن رساند.

گوشی را برداشت و با دیدن نام پسردایی گوشی را به سرعت روی میز گذاشت. با حرصی که نمی‌دانست منشأ آن چیست در حال عبور بود که انبار را ترک کند و رسیدن پیامک ایستاد. فقط لحظه‌ای پیامک کوتاهی که روی صفحه روشن گوشی آمد، دید «کجایی مزرعه جان؟! چرا نگفتی میری منزل حاجی؟!» چشم گرفت و به سرعت به آشپزخانه رفت. مفهوم عنوان مزرعه را نفهمید. اما هر چه که بود احتمالاً او به عشقش نسبت داده بود.

بعد از ده دقیقه گشتن و ناامید شدن، چشمش در گوشه‌ای از انباری به کیف برزنتی اداری افتاد. کیفی کهنه که چون زیر وسایل و تیر و تخته مانده بود حسابی خاک گرفته بود. کمی جلوتر رفت و با احتیاط آن را بیرون کشید. لایه‌ای خاک رویش نشسته بود. کیف را کنار در کشاند و با قلبی که حالا به تپش افتاده بود به آن خیره ماند.

Scanned with CamScanner

نمی‌دانست چه‌مرگش شده. برای لحظاتی چهره سجاد و سپس گیلان که همیشه با چهره‌ای سخت و سرد با او راه آمده بود، مقابل چشمانش رژه رفت. حتی تک تک آدمهایی راکه در این مدت شناخته و با آنها زندگی کرده بود. اگر همان روزهای اول ورودش به ایران این کیف را جسته بود بی شک آرزویش پیدا کردن ردپایی از حبیب مرتضوی در پرونده ساره و شفیع بود اما حالا حتی برای باز کردن و دیدن حقیقتی که شاید او را مجبور به ترک آدمهای دور و برش کند، وحشت داشت ولی چون با خود قسم خورده بود تا به حقیقت نرسد آرام نگیرد چشم بر روی تصویر بولد شده سجاد در ذهنش بست و زیپ راکشید. باید تکلیفش را با دلش روشن می‌کرد.

دسته‌ای کاغذ و چند پوشه داخل کیف اداری کهنه بود. به سرعت آنها را بیرون کشید. مهر روی آنها و امضاهای موجود، همه نشان دهنده اسناد قدیمی اداری مربوط به نهادهای سیاسی بود. آنها را کنار گذاشت و به سراغ پوشه‌ها رفت. در پوشه اول چیز خاصی پیدا نکرد و چند کپی مربوط به مدارک تحصیلی و سابقه نظامی حاج حبیب بود. سراغ پوشه دوم رفت.

به یاد صحبتهای عادل افتاد که می‌گفت شاید این پوشه نزد حاج حبیب باشد و او مرتب زیر لب دعا می‌کرد در این کیف هم چیزی پیدا نکند. اما وقتی پوشه قدیمی با ورقه‌های زرد شده را باز کرد چشمش به چند نامه اداری با مهر کمیته انقلاب اسلامی در سال شصت و دو افتاد. و همین عدد شصت و دو برای لحظه‌ای قلبش را از کار انداخت.

ورق زد و سرانجام نگاهش به یک حکم کیفرخواست افتاد. متن نامه به تاریخ ۶۲ و تعدادی اسامی بود که چشم میان اسامی گرداند و همان هنگام روی نام شفیع عامری توقف کرد. نگاهش به متن کیفر خواست افتاد.

«بسمه تعالی

بنابر اعلام بازپرس پرونده خطاب به قاضی

اظهارات متهمان دال بر این است که تنها در گروه یاد شده عضویت داشتند و هرگز بر علیه حکومت سلاح بر دست نگرفتند و کار آنها در راستای فعالیتهای حزبی و تشکیلاتی بوده است که اسناد ارسالی از کمیته نیز مؤید همین ادعاست اما اسناد رسیده از اطلاعات نخست وزیری نشان می‌دهد اعضای گروه یاد شده برای اقدامات نظامی بر علیه کشور آماده شده بودند و حتی اقداماتی نیز انجام داده‌اند.»

و در آخر با قلبی که در حال ایستادن بود نگاهش را به پایین صفحه داد. خودش بود، امضا و نام حبیب مرتضوی به عنوان رئیس کمیته شعبه پنج که جان را از جسمش ربود و

Scanned with CamScanner

باعث شد همان جا روی زمین بدون توجه به خزنده‌های احتمالی بنشیند. نشست و با دیدن نام پدرش به اشک نشست. پدری که در سن جوانی در غربت و ماندن در حس حقارت بعد از ده سال به زندگی‌اش پایان داد.

نفهمید چقدر گذشت اما با صدای چرخ‌های ماشین در پارکینگ به خود آمد و به زحمت از جایش بلند شد. پوشه را گرفت و با چشمانی که حالا خیسی اشک آن را تار کرده بود از انباری بیرون آمد. در را بست و از کنار اتومبیل یکی از همسایه‌ها که تازه آمده بود، گذشت و با پاهایی که دیگر نای قدم برداشتن نداشت از ساختمان بیرون رفت. سوز اواخر اسفند باعث شد چشمانش بیشتر بسوزد. دیگر جای ماندن نبود. مجالی برای کنار آمدن و خوشبینی و زیستن نبود. با نفسی که گویی بندهای آخرش بود به جای برگشتن به آپارتمان پدر گیلان راه ورودی شهرک را در پیش گرفت. بی‌آنکه فکر کند گیلان منتظر اوست.

با هزار جان کندن خود را به دژبانی رساند و تازه به خاطر آورد کیف و تلفن همراهش را جاگذاشته است. اهمیتی نداد و دقایقی بعد با ماشینی که به خواست او سرباز دژبانی به مقصد کَن برایش گرفت، رفت و قسم خورد دیگر پایش را نه تنها در این خانه بلکه در این خاک نمی‌گذارد.

تا به کَن برسد هزار بار چهره پدر گیلان را مقابل چشمانش متصور شد و هر دفعه بار تنفرش به این مرد بیشتر از قبل و داغ‌تر از پیش به ساره می‌شد که عمری به چنین کسی دل بسته بود.

ماشین مقابل در خانه باغ متوقف شد و آهسته با صدایی که دیگر خش‌دار شده بود به راننده گفت صبر کند تا کرایه‌اش را بیاورد. پیاده شد و چند دقیقه بعد وقتی در توسط خیرالله باز شد به او گفت کرایه راننده را حساب کند. جمله‌اش را گفت و داخل شد.

با تمام جانی که در جسمش مانده بود خود را به بالای پله‌ها رساند و در ورودی را باز کرد و اولین صدایی که در گوشش پیچید صدای حاجیه بود؛ خشمگین و ناراحت، قدمی داخل گذاشت و چشمش به حاجیه و ساره افتاد که وسط مهمان خانه روبه روی هم ایستاده بودند. رنگ رخسار ساره رفته بود و حاجیه چون ماده شیری که برای توله شیرش سینه سپر کند به چشمان او خیره شد و غرید:

-سلمان چی میگه ساره؟ واقعیت داره؟ تو این دو تا رو به هم عقد کردی؟ بدون اینکه من خبر داشته باشم؟

امشب چه خبر بود! به این فکر کرد که چه خوب هر چه آوار است همین امشب بر سرش بریزد و کار تمام شود. دیگر تحمل ماندن نداشت. تَتمه نایی که در وجودش بود ته

کلیه و فهمید سلمان بالاخره طاقتش تمام شد و زهرش را به سجاد ریخت. اما دیگر چه اهمیتی داشت اگر می‌خواست بگذارد و برود. حتی اگر ساره هم دل از اینجا و آدمهایش می‌کند، پسرشان را برای خودشان می‌گذاشت و با عشقی که در تمام رگ و پی‌اش ریشه دوانده بود، دل سوخته و بیچاره می‌رفت. می‌رفت به جایی که دیگر نه کسی را ببیند و نه مجبور باشد برای عشق ورزیدن به انسانی که دوستش داشت حساب پس بدهد.

صدای ساره در ذهن خسته و رنجورش خط انداخت. آنقدر که می‌لرزید از آبروی خودش و دختری که هنوز تکلیفش را روشن نکرده، دل داده بود و وارد حریم یکدیگر شده بودند.

ـ پیشنهاد خودش بود خجسته، خود سجاد پیشنهاد داد. البته منم به خاطر اینکه مشکلی برای آلا پیش نیاد دیدم بد نیست که اینا به هم...

ـ آره... اینا به هم محرم بشن. گور بابای خجسته. اصلاً خجسته کیه؟! چه حقی داره!

نگاه ترسیده و حیران رقیه خانم در ورودی مهمان خانه به لاله افتاد. او هم فکر می‌کرد الآن این دختر باید نزد گیلان باشد.

ـ این چه حرفیه خجسته! معلومه که تو خونه داری. مادرشی! من همون اول از سجاد خواستم باهات در میون بذاره ولی گفت می‌ریم تهران خودم بهش میگم. تا اینکه ماجرای این دختره سامره پیش اومد و باعث شد سجاد همه چیزو به بعد موکول کنه.

ـ می‌دونی چرا همون اول بهم نگفت؟ چون می‌دونست راضی نمیشم. خواست منو توعمل انجام شده قرار بده. واقعاً نفهمیدی؟!

ـ سجاد... سجاد مثل پسرم می‌مونه خجسته.

با همان پاهای سست خودش را به پله‌ها رساند و مطمئن شد سجاد خانه نیست. خواست از پله‌ها بالا برود که جمله حاجیه نگاهش را به آن سمت کشاند. دستش را گرفته و چند ضربه کوتاه تخت سینه ساره زد و گفت:

ـ نباشه... می‌خوام پسرت نباشه ساره.

دید که نگاه ساره غم گرفت و سرش را پایین داد. مطمئن بود همان قدر انرژی مانده در وجودش نیز با این جملات کوبنده و زهردار حاجیه به اتمام رسید.

ـ پای بچه‌هام که میاد وسط نمی‌تونم حقیقت رو تو این سینه وامونده نگه دارم و خودخوری کنم. منم یه مادرم. نسبت به بچه‌هام خودخواه‌ترین آدم روی زمینم. زندگی سلمان رو با تعصبات مادرانه‌م به اینجا رسوندم. دیگه نمی‌خوام آتیش به زندگی سجادم بیفته.

Roman_nazy...

Scanned with CamScanner

ـ نگران چی هستی خجسته؟ دختر منم چیزی کم...

ـ هیسسسسس!

هیس بلند حاجیه دمار از ساره برد. حاجیه سرش را نزدیک‌تر برد و گفت:

ـ من از دخترت می‌ترسم ساره. من از سر پرباد دخترت می‌ترسم. منو یاد تو می‌ندازه!

ساره گیج و مبهوت به او خیره مانده بود و نمی‌دانست او از چه چیزی حرف می‌زند.

ـ چرا خودت رو به اون راه زدی زن! تا به حال فکر نکردی چرا این دختر یه خط در میون دنبال گیلان ریسه میشه و میره خونه حاج حبیب؟! خونه کسی که می‌دونم چشم دیدنش رو نداره. نبودی اون روز وقتی با حبیب تو نشیمن از گذشته‌ها حرف می‌زدید چه کینه و خشمی تو نگاه دخترت نشسته بود. من نمی‌دونم تو خونه حاجی دنبال چیه اما چون تورو خوب می‌شناسم و این دختر هم به خودت رفته، می‌دونم که دنبال سرنخی از گذشته‌ست. مثل کبک سرتو کردی تو برف و نمی‌دونی دور و بَرت چه خبره. اینا به من هیچ ربطی نداره ولی زندگی و آینده بچه‌م به من مربوطه ساره. اونم سجاد که تا این سن ازدواج نکرد و زحمت پدربزرگ و مادربزرگ تا من و برادر و خواهراش رو کشیده. نمی‌ذارم روزندگیش قمار بشه ساره. می‌فهمی؟!

ذهن ساره آنی سمت تکه‌های بازلی رفت که سعی داشت آنها را کنار هم بچیند. کتابهایی که آلا از کتابخانه حاج حبیب امانت می‌گرفت و بهانه‌های او برای تنهایی گیلان. از همه مهم‌تر سؤال آن روزش در مورد مقصر بودن حبیب. حتی حضور امشبش در آنجا.

همان جا روی زمین نشست و سرش دوران گرفت. لاله دیگر بیش از این توان ایستادن نداشت تا فروپاشی ساره را ببیند. نفس افتاده و ناتوان از پله‌ها بالا رفت و همان دَم سلمان را تکیه بر چارچوب اتاقش دید.

☕ ☕ ☕

ـ یا ذَالجَلالِ و الاِکرام!

گویی همه چیز را در خواب و بیداری می‌دیدم و مرز بین واقعیت و خیال را پیدا نمی‌کردم. حتی این نماز خواندن ساره بعد از سالها و خواندن ذکرهای روزانه‌اش. با اصرار و آمدنمان به اینجا چه بر سر من و خودش آورده بود! چقدر سرم درد می‌کرد. حتی پلک‌زدن برایم دردناک شده بود.

با چرخش سر ساره به سمتم فقط توانستم تصویر ماتی از چهره‌اش را ببینم. اما در

همان تصویر مات رنجش نگاهش پیدا بود. البته که دیگر برایم مهم نبود و دوست داشتم هر آنچه که در آن انباری لعنتی دیدم به او بگویم و بفهمد که آن آدم چه بلایی سر ما آورده است. از سردرد شدید حس کردم آنی کاسه سرم شکافته و مغزم بیرون می‌ریزد. صدایش را نزدیک تخت و خودم شنیدم.

ـ آلا... خوبی؟

دستی که روی پیشانی‌ام نشست سرد بود. شاید هم پیشانی من خیلی گرم بود اما وقتی صدای رقیه خانم را لحظه ورود به اتاق شنیدم فهمیدم که از شب پیش تاکنون چه بر من گذشت.

ـ تبش پایین اومده سارا خانم؟

ـ کمتر شده ولی هنوز داغه. آلا... چشماتو واکن! چی شده؟! دیشب چرا یهو گذاشتی اومدی؟ نگفتی بی‌خبر می‌ذاری میای اون دختر بیچاره نگران میشه! دیشب چند بار تماس گرفت ببینه اومدی خونه یا جای دیگه‌ای رفتی. چرا بهش نگفتی میای خونه؟

حتی نای باز کردن چشمانم را نداشتم چه برسد به اینکه به سؤالات او راجع به نگرانی گیلان جواب دهم. این حال بد و فشار پایین و بی‌اشتهایی تا عصر ادامه داشت و در همین مدت زمان اتفاقاتی افتاد که همه را در همان حالت خواب و بیدار می‌شنیدم.

رقیه خانم با هر بار ورود به اتاق وقت آوردن غذا و دارو و آب خبر جدیدی می‌آورد. از آمدن گیلان و تزریق سرُم برای حاجیه و حضور افسر و افسانه در خانه، تادرگیر شدن فؤاد با عادل مقابل ویلای آنها که کسی دلیلش را نمی‌دانست. اما این میان مهم‌ترین خبرش ناپدید شدن محسن از روز قبل و اوضاع وخیم روحی افروز بود که با وجود اصرار دو خواهرش برای آوردن او به خانه باغ در خانه‌اش مانده و بی‌قراری می‌کرد سارا گویا از دیشب به پایین نرفته و با بالا رفتن درجه حرارت بدن و تبم بعد از بازگشت از خانه پدر گیلان در اتاقم سر کرده بود. البته به نظرم دلیل دیگرش روبه رو نشدن با حاجیه بعد از دعوای لفظی شب قبل بود.

از سجاد خبری نبود و در بین دست و پنجه نرم کردن با سردرد شدید و حالت تهوعم فقط چند باری شنیدم که ساره سراغش را از رقیه خانم گرفت و او اظهار بی‌اطلاعی کرد. البته جای تعجب داشت که حاجیه او را خوانده بود تا در مورد رابطه ما سؤال و جوابش کند اما خبری از او نبود. تا اینکه عصر با عود کردن گردن درد ساره، رقیه خانم کیسه آب گرم آورد و گفت:

ـ فکر کنم برای آقا سجاد مشکلی پیش اومده. همین الآن یاسی خانم با مادرش

تماس گرفت. انگاری بعد از ناپدید شدن آقا محسن، از گروه خَیّرین یه مأمور فرستادن شرکت و از آقا سجاد شکایت کردن. والا من که باورم نمیشه ولی میگن خَیّرین از آقا به خاطر خیانت در امانت و اختلاس مالی شکایت کردن. مثل اینکه دعوای آقا فؤاد و عادل هم سر همین قضیه بود. حالا ربطشون به هم چیه خدا عالِمه! آقا پندار هم با حاج حبیب تماس گرفت و موضوع رو بهشون گفت. حاجی بنده خدا هم رفت پیش هیأت امنای خَیّرین و پا در میونی کرد تا فعلاً شکایتشون رو پس بگیرن ببینن موضوع از چه قراره. آلان هم آقا و حاج حبیب و آقا پندار رفتن هیأت امنا. خانم هم از اینور وقتی این خبرو شنید کلاً پس افتاد. خلاصه اینکه نفهمیدیم چرا یهو همه چیز به هم ریخت.

صدای ساره را با تعجب و نگرانی شنیدم:

ـ اینا یعنی چی؟! این وصله‌ها به سجاد نمی‌چسبه.

آب دهانم را به زور فرو دادم و از جایم نیم خیز شدم. ساره با دیدنم خواست به سمتم بیاید اما دوباره زانویش خالی کرد و همان جا افتاد. رقیه خانم با سرعت او را بلند کرد و همزمان گیلان وارد اتاق شد. با دیدن وضعیت آن دو به سمت ساره رفت و با کمک رقیه‌خانم او را نشاندند و به دیوار تکیه دادند.

میان تصاویر تاری که از پشت پرده چشمانم می‌دیدم گیلان در حال چک کردن نبض ساره بود. صدایش را شنیدم و خواستم دوباره از جا برخیزم. حالت تهوع بیچاره‌ام کرده بود.

ـ رقیه خانم برو از کابینت کنار پنجره آسپرین بیار. جعبه کمکهای اولیه هم تو اتاق خاله‌ست. اونم بیار!

رقیه خانم چشمی گفت و به پایین رفت. گیلان با دیدنم نزدیک شد و دست زیر بازویم گذاشت.

ـ کجا می‌خوای بری؟

با هزار جان کندن کوتاه لب زدم:

ـ دستشویی! حالم داره به هم می‌خوره.

زیر بغلم را گرفت و کمکم کرد تا دستشویی برد. هر چه عق زدم درد و رنج و بی کسی‌ام را بالا نیاوردم و فقط زردآبی بود که گلویم را سوزاند و معده‌ام را جمع کرد. چقدر به او نیاز داشتم. به اینکه همین حالا در آن لحظه می‌آمد و دستانش را از هم باز می‌کرد و می‌گفت: «بیا آروم شو!»

اما نه... اگر قرار بود بگذارم و بروم دیگر حتی نباید به آرام شدن هم فکر می‌کردم. چقدر ناآرامی به من و زندگی نکبت بارم می‌آمد. او هم اگر می‌خواست، مادر و خانواده‌اش

Roman_nazy

Scanned with CamScanner

اجازه نمی‌دادند که با من همراه شود. پس باید به این ناآرامی عادت می‌کردم و می‌رفتم. باید این بدعادتی‌های دلنشین را می‌گذاشتم و می‌رفتم.

دلم همراهی با گیلان را هم حتی نمی‌خواست. با وجود بی‌گناهی هردویمان در این سرنوشت اما حس وحالم دست خودم نبود وقتی که پدرش مسبب تمام بدبختی‌های من و خانواده کوچکم بود. وقتی از دستشویی بیرون آمدم با وجود سرگیجه و تاری چشمم خواستم خودم بدون کمک او تا تخت را طی کنم. برای همین دستش را که به کمکم آمده بود رد کردم اما وقتی قدم دوم را با تزلزل برداشتم و در حال فروپاشی روی زمین بودم دستم را محکم گرفت و با بی‌رحمی سمت تخت کشاند.

تا بیایم سرُم را برای سارہ تزریق کرده بود و حالا نگاه نگران ساره به من و گیلان بود. گیلان مرا روی تخت خواباند و لحظه‌ای که پتو را رویم می‌کشید آهسته کنار سَرم زمزمه کرد:

ـ نمی‌دونم دیشب چه اتفاقی افتاد ولی از اینکه اون طوری بی‌خبر گذاشتی و اومدی یکی طلب من!

سپس با خشم از من رو گرفت. تلفن همراهم را که به اتفاق کیفم با خود آورده بود از روی میز برداشت و روی تخت کنارم گذاشت و رفت. بیرون اتاق توصیه‌هایش را نسبت به من و ساره به رقیه خانم کرد و پایین رفت. با همان مهارت اندکی که در تزریقات و کمک‌های اولیه داشت، توانسته بود تا حدودی به وضعیت من و ساره و حاجیه رسیدگی کند. در حالیکه با وجود برداشتن گچ، پایش هنوز کمی می‌لنگید.

تا شب تبم کمی پایین آمد اما همچنان سردرد امانم را بریده بود. ساره هم با نگرانی تمام مدت به من چشم دوخته بود. مشخص بود هم نگران من است هم وضعیت سجاد که هنوز خبری از او نبود. مرتب با ورود رقیه خانم از بازگشت سجاد و یا خبری از او سؤال پیچش می‌کرد. جز افسر که یک بار کوتاه آمد و به من و ساره سری زد و رفت دیگر کسی سراغمان را نگرفت.

از نگاه افسر فهمیدیم که آنها نیز مانند مادرشان از این وصلت پنهانی دلخورن، البته حق داشتند. تازه از دل نگرانی محرمیت دروغین سامره و سجاد بیرون آمده بودند ولی دوباره خبر ما آنها را شوکه کرده بود.

به زور چند قاشق سوپ به توصیه ساره خوردم. سرُمش تمام شده بود، گیلان آمد آن را جدا کرد و با دادن داروهای او رفت. بدون هیچ حرف و یا نگاه خیره‌ای. ساره هم فقط تشکر کرد و لحظه‌ای که گیلان خواست از جایش برخیزد دستش را گرفت. گیلان به ناچار

Roman-nazy.ir

Scanned with CamScanner

دوباره نشست و نگاهش را به او داد.

ـ گیلان جان از سجاد خبری نشد؟ تلفنش هنوز خاموشه. چی شده؟پ... پدرت تونست کاری بکنه؟ چرا اصلاً این طوری شد؟

گیلان ابتدا نگاهی زیر چشمی به من انداخت و سپس چشم از ساره گرفت.

ـ من از کسی خبر ندارم عمه خانم! در همون حدی که بقیه خبر دارن می‌دونم. شب به خیر!

برخاست و از اتاق بیرون رفت و من سرم را که حس می‌کردم به اندازه کوهی سنگین شده است به تخت تکیه دادم، سجاد حتی با من هم تماس نگرفته بود و گیلان با نگاهش به من شاید می‌خواست به ساره بفهماند که بهتر است از من همه چیز را بپرسد.

در سکوت به پنجره اتاقم چشم دوخته بودم که بالاخره ساره به حرف آمد. از صبح منتظر بازخواست و سؤالاتش بودم.

ـ چی شد یهو دیشب ول کردی و اومدی آلا؟ اونم با اون وضعیت. بدون کیف و گوشی و پالتو.

جوابی ندادم و با تهوعی که دوباره سراغم آمده بود چشم بستم.

ـ دیشب خرد شدم جلوی خجسته. چیزی ازم باقی نموند وقتی سینه سپر کرد و پسرش رو ازم می‌خواست.

با همان چشمهای بسته گفتم:

ـ خودت خواستی. پیشنهاد برادرزادهٔت رو روی هوا زدی.

ـ زخم به دلم نزن آلا... به خاطر تو خواستم. برای آیندهٔت... برای اینکه اینجا مشکلی برات پیش نیاد. بگن زن رسمیشه و هیچ ربطی به گذشته پدر و مادرش نداره...اومده که کنار شوهرش زندگی کنه. اینا رو نمی‌دونی و سرکوفتم می‌زنی؟! انگار که بدت اومده!

کنایه‌اش را به رابطه جدید بین من و سجاد زد و شاید خاطرهٔ آن شب را که گفتم بچه نیستم و برای زندگی‌ام می‌توانم تصمیم بگیرم به رویم آورد. با سکوتم ادامه داد:

ـ راستش روبگو آلا! خونه پدر گیلان چی کار می‌کردی؟ اونجا دنبال چی بودی؟ اگر می‌خواستی با پدرش حرف بزنی چرا همین جا یا بیرون باهاش قرار نذاشتی؟ چرا حرف منو که گفتم این آدم هیچ نقشی تو گذشته و فرار ما نداشت، باور نکردی؟ به من اعتماد نداری؟

و من بی‌اختیار خنده‌ای تلخ بر لبم نشست و محتویات آن نامه کذایی مقابل چشمانم به رقص درآمد. ساره فکرش را نمی‌کرد من در آن خانه دنبال مدرکی از گذشته‌ام، خیال

می‌کرد با ساده انگاری تمام صاف می‌روم و مقابل عشق روزهای جوانی‌اش می‌نشینم واز نقش داشتن در گذشته پدر و مادرم از او می‌پرسم. بعد هم براساس ملاک خودش بر پاکی و صداقت آن فرد حرفش را باور می‌کنم.

کمی که گذشت و او به جواب سؤالاتش نرسید در فضای نیمه تاریک و سکوت اتاق پرسیدم:

ـ دوستش داشتی؟

از کنار چشم دیدم که جهت نگاهش به سمت من چرخید. فهمید که منظورم به کیست اما سکوت کرده بود. می‌شد عمق غم و نگرانی‌اش را حس کرد. جوابم را گرفتم و پتو را همان طور نشسته تا بالای سرم کشیدم. همان سکوتش کلی حرف به همراه داشت. دقایقی گذشت تا اینکه گفت:

ـ همه چیز مربوط به گذشته‌ست آلا. مثل اینه که بهت بگن چرا تو پنج سالگیت به فلان عروسک علاقه داشتی؟

ناگهان لبخند تلخم به خنده‌ای مضحک تبدیل شد و از همان زیر پتو گفتم:

ـ خوش به حالت که هنوز عروسک‌هات جلوی چشمت هستن و داریشون. من دلم لک‌زده برای عروسک‌های بچگیم. ولی هر چی بزرگ‌تر شدم دغدغه‌ها و وابستگی‌هام عوض شد و دیگه دوستشون نداشتم. شاید به خاطر همینه که الآن ندارمشون.

بی‌رحم شده بودم. خودم می‌دانستم. پتو را از سرم پایین کشیدم و تلخ‌تر گفتم:

ـ ولی انگار تو دغدغه‌هات رو تا به امروز با خودت کشوندی و هنوز نتونستی از وابستگی‌هات جدا بشی ساره خانم!

سرش را پایین گرفت. می‌دانستم چه بلایی سر روح و روانش می‌آورم و این برای سلامتی‌اش خوب نبود. اما اگر خودش در رویارویی با حقیقت باز هم قرار بود بی‌تفاوت باشد دیگر چاره‌ای نبود. باید تصمیم جدی‌تری می‌گرفتم. اگر حال دلش کنار خانواده برادرش و در منزل پدری‌اش خوب بود او را همان جا می‌گذاشتم و می‌رفتم. مطمئن بودم دیگر پای برگشت به ازبکستان را ندارد. مجبور بودم او را نیز به سجاد بسپرم و بروم. زندگی میان آدمهایی که روزی باعث نابودی سرنوشت من و خانواده‌ام بودند در توان من نبود.

تکانی به خود دادم و روی تخت دراز کشیدم. وقتی پشتم را به او کردم گفتم:

ـ اگر روزی قبول کردم باهات به اینجا بیام به خاطر این بود که کنارت باشم و بیماریت از اینی که هست بدتر نشه اما اون موقع از هیچی خبر نداشتم. ولی الآن وضع فرق می‌کنه. باید بهم حق بدی! همون طور که من یه روز به خاطر دلتنگی برای مادرت و

Roman_nazy

Scanned with CamScanner

وطنت بهت حق دادم و اومدم.

برای چند لحظه سکوت شد تا اینکه صدایش را گرفته و نگران شنیدم:

ـ از چی خبر نداشتی آلا؟ دیشب تو اون خونه چه اتفاقی افتاد؟ گیلان که می‌گفت حتی پدرش خونه نبود. چرا حرف نمی‌زنی آلا! چرا داری دیوونه‌م می‌کنی دختر؟!

و من پلک بستم تا بیش از این صدای نگرانش را نشنوم. به نظرم هر چه که در مورد آن مرد می‌گفتم فایده‌ای نداشت.

تصمیم گرفتم روزی که اینجا را ترک می‌کنم نشانی آن کاغذ کذایی را که زیر رختخواب‌های همین اتاق پنهان کرده بودم به او بدهم و بروم. دیشب به محض رسیدن به اتاق با وجود حال نزاری که داشتم فقط توانستم آن کاغذ را پنهان کنم.

وقتی حرف نزدم او هم سکوت کرد واتاق دوباره غرق سکوت و تاریکی شد. دیگر نیمه‌شب شده و از پایین هم صدایی نمی‌آمد. از آدمهای پایین هم خبر نداشتیم و نمی‌دانستیم چه اتفاقی افتاده است. تازه کمی سردردم بهتر شده بود که صفحه گوشی‌ام روی میز روشن شد. به هوای سجاد گوشی را برداشتم اما با کمال تعجب پیامی از عادل داشتم. پیام را باز کردم.

«کار من و تو دیگه تموم شده. نمی‌خوام فکر کنی بهت کلک زدم. من برای رسیدن به مقصودم از تو استفاده کردم ولی تو هم با کمک من به خواسته‌ت رسیدی. پس دیگه بی‌حساب شدیم. از این به بعد هر تصمیمی خواستی می‌تونی بگیری و به من مربوط نمیشه. چون راه سختی در پیش داری و ترجیح میدم دخالت نکنم. فقط یه توصیه... یه کم بیشتر فکر کن! مراقب خودت باش!»

این یعنی چی؟! حرفهایش گنگ بود و نفهمیدم منظورش چیست. فقط همان ظهر که از رقیه خانم خبر کتک کاری عادل و فؤاد و بعد هم اخلال و اختلاس در امور مالی جهادی را شنیدم حدس زدم که پای عادل این میان باشد. چطورش را نمی‌دانم. اما این پیام عجیب بود. مانند این بود که می‌خواست مرا از ادامه راه باز دارد. اصلاً کدام راه! من می‌خواستم همه چیز حتی تنها کسی را که در این دنیا داشتم برای آنها بگذارم و بروم. کار دیگری از دستم برنمی‌آمد.

گوشی را زیر بالش گذاشتم و با جسمی رنجور و روحی زخمی چشم بستم تا شاید با کمی خواب این درد و رنج کاهش بیابد.

فردا روز گرفتن تصمیمات بزرگ بود. باید ابتدا خیلی جدی با ساره صحبت می‌کردم

ومی گفتم بیش از این اینجا ماندن به صلاح نیست. سهمش و خاطرات و هر چه که از اینجا دارد بگذارد و ببخشد به آدمهای همین خانه و برویم همان جایی که سالها به تنهایی زندگی کردیم. اگر هم نیامد و نتوانست از تعلقاتش دست بکشد که هیچ. می‌رفتم... من آدم‌زندگی کردن در اینجا نبودم. اما باز ته دلم به این فکر می‌کردم که من بدون ساره نمی‌توانم دوام بیاورم. باید هر طور شده او را به رفتن راضی می‌کردم.

چشم بستم و دل به صدای تیک تاک ساعت روی دیوار دادم. نمی‌دانم چقدر گذشت که حس کردم در اتاق آهسته باز شد. برنگشتم و به خیال اینکه رقیه خانم آمده تا سری به ساره بزند در همان وضعیت ماندم. تا اینکه صدای پا به سوی تختم نزدیک و نزدیک‌تر شد. ساره با دو متر فاصله از تختم روی زمین خواب بود.

برای لحظه‌ای ترس در وجودم نشست. زیرا حس کردم کسی رویم خم شد و می‌خواهد صورتم را که سمت پنجره است ببیند. پلک باز کردم که همان وقت با دیدن چهره سجاد به طرفش برگشتم. خواستم نامش را بر زبان آورم که سریع دست روی دهانم گذاشت و آهسته گفت:

ـ هیسسسس! نترس... عمه خوابه.

آرام گرفتم و او با دقت و من با دلتنگی به هم خیره شدیم. برای صدم ثانیه این فکر به سرم آمد که با این آدم چه کنم. چطور تمام چیزی که در قلبم گذاشته بگذارم و بروم. خدایا چرا سهم من از داشتن بهترین‌ها همیشه کم و ناچیز بود!

با غصه و درد در آن تاریک روشن اتاق و نور مهتاب به او خیره شده بودم که سرش را درست مقابل صورتم گرفت. اخم روی پیشانی داشت و چهره‌اش خسته بود. آهسته زمزمه کرد:

ـ شنیدم حالت خوب نبود. چی شده آلاله؟ تب کردی؟

دست روی پیشانی‌ام گذاشت و ادامه داد:

ـ الآن خوبی؟ اگر به خاطر موضوع حاجیه است نگران هیچی نباش. فردا مفصل باهاش حرف می‌زنم.

چهره‌اش خسته بود و غم و نگرانی از چشمانش می‌بارید. می‌دانستم روز سختی را پشت سر گذاشته و آبرویش خدشه دار شده است. از جزییات چیزی نمی‌دانستم اما حتم داشتم برایش گران تمام شده است. به آهستگی گفتم:

ـ چقدر خسته‌ای!

به زور لبخندی زد و گفت:

Roman_nazy...

Scanned with CamScanner

ـ با تو در میره!

بی‌اختیار بود هر آنچه که تا آن شب در کنارش آرامش نصیبم شده بود. مانند همین امشب که جدا از مردانگی‌هایش قصد رفتن داشتم و او خبر نداشت. آرام سر چرخاند و با نگاهی به ساره که خواب بود دوباره سرش را جلو آورد و ناگهان گردنم گرم شد از آتش خواستنی که در همان یک گُله جا به پا کرده بود. لب زد:

ـ یه چند روزی سرم شلوغه تا ببینم چرا همه چی به هم ریخت. ولی قول میدم درستش کنم.

ـ ...جاد!

ـ بگو مزرعه جان! بگو... گوش میدم.

ـ من باید برم...

ـ هیسسس... اینو نه. اینو گوش نمیدم.

اجازه نداد. خودش اجازه نداد حرف بزنم تا بعد کمتر عذاب بکشیم. دلم می‌خواست لااقل بداند چرا می‌روم. اما نگذاشت حرف بزنم و در عوض گفت:

ـ نمی‌خوام جایی بری. نه خونه حاجی نه هیچ جای دیگه. قول میدم با حاجیه حرف بزنم و درستش کنم.

سرش را بالا آورد و نگاهی به پنجره و مهتاب انداخت و بی‌آنکه بداند منظورم از رفتن و علتش چیست، گفت:

ـ تازه داره بهار میشه. کجا می‌خوای بری؟! سراغ بهار این خونه رو باید از مادرت بگیری. عین این چشمهات همه جا سبز سبز میشه. اونقدر که روحت تازه میشه. بمون تا همه چیزو درست کنم. باشه!

برای اولین بار تسلیم باشه‌ای که گفت نشدم و تنها با بغض و اشکی که در چشمانم درخشید به او خیره شدم. حرکتی کرد و اینبار به همان شکل که رویم خم شده بود در آغوشم گرفت و دلتنگ کنار گوشم را بوسید. در همان حال سرم به طرف ساره کشیده شد. یک آن دیدم دست ساره آرام و بی صدا بالا آمد و پتو را کامل روی صورتش کشید. تازه فهمیدم بیدار است و از شرم بوسیده شدن مقابل او در خودم جمع شدم.

  

پیام آنقدر عجیب بود که چند باری آن را خواند.

Scanned with CamScanner

«امروز ساعت ۱۱ بیا به این آدرسی که می‌فرستم. آدرس محل کار حبیب مرتضویه. قبل از هر تصمیمی بهتره برای یک بار هم شده رو در رو باهاش حرف بزنی. این حق توئه.»

شماره ناشناس بود. چند باری تماس گرفت اما جواب نداد. با عادل تماس گرفت شاید او در جریان باشد اما تلفن عادل خاموش بود. گوشی را روی میز گذاشت و به فکر فرو رفت. هنوز سردردش خوب نشده بود و سرگیجه داشت. صدای آب حمام در راهرو نشان از حضور ساره در حمام داشت.

صبحانه‌ای که رقیه خانم برایش آورده بود دست نخورده مانده بود. میلی به خوردنش نداشت. شب قبل سجاد بعد از دقایقی که در کنارش مانده بود، رفت. کوتاه گفته بود محسن با همدستی مستانه و تحریک عادل با آبرویش بازی کرده و اگر فؤاد قبلاً از تمام پیام‌های داخل گوشی محسن به عنوان مدرک یک دور برای خودش نفرستاده بود حالا کار به زندان می‌کشید. هیچ‌کدام این خبرها و توطئه در باور او هم نمی‌گنجید. اما در شرایطی نبود که بتواند او را همراهی کند. خودش به قدر کافی از لحاظ روحی به هم ریخته بود و نمی‌دانست تصمیم درست چیست. حالا هم این پیام فرد ناشناس او را بیشتر گیج و مستأصل کرده بود.

ابتدا توجهی نکرد اما کمی که گذشت، دید فرد ناشناس بر بیراه نمی‌گوید. درست می‌گفت... حتی اگر کاری برای رفع کینه از دستش برنمی‌آمد لااقل می‌توانست از او بپرسد چرا. علت کارش چه بود؟ فقط به خاطر از دست دادن عشقش به خود حق داده بود با سرنوشت چند آدم بازی کند؟! نباید مانند یک ترسو و آدم ضعیف بدون اینکه حتی به جواب سؤالش برسد آنجا را ترک می‌کرد. باید نهایت خشم و نفرتش را در قالب کلمات به او انتقال می‌داد تا بفهمد با آنها چه کرده است. به قول فرستنده پیام این حداقل حقی بود که می‌توانست در این مورد داشته باشد.

با وجود ناتوانی جسمی که همچنان بر او چیره بود، بلند شد و لباس پوشید. باید قبل از بازگشت ساره از حمام، می‌رفت. اگر می‌دید با این حال و روز قصد بیرون رفتن دارد، هم جلویش را می‌گرفت و هم به خاطر شب قبل و حضور سجاد در اتاق همچنان از او شرم داشت.

به سرعت لباس پوشید و با برداشتن کوله‌اش به طرف در رفت اما لحظه‌ای جلوی در از حرکت ایستاد. موضوعی ذهنش را مشغول کرد. این فرد چه کسی بود که از جریان بین او و حاج حبیب باخبر بود! تا به حال فکر می‌کرد فقط عادل از موضوعات خانوادگی آنها

Roman_nazy...

Scanned with CamScanner

اطلاع دارد و او را در جریان حقیقت قرار داده است. البته که مطمئن بود کس دیگری این اطلاعات را در اختیارش قرار داده وگرنه عادل جای آن نامه و پرونده را در منزل حاج‌حبیب احتمال نمی‌داد. اما او چه کسی بود!

حالا با پیام این فرد و همچنین پیام روز قبل عادل که گفته بود دیگر دخالتی در این موضوع نمی‌کند و حتی به او هشدار داده بود که بیشتر فکر کند، نگران شد. درست که می‌توانست مستقیم به منزل پدر گیلان برود و آنجا با او حرف بزند اما این پیام نشان‌دهنده این بود که قرار است چیز مهم‌تری دستگیرش شود. یا شاید باز هم این آدم قصد رفتن به مأموریت داشت و تا مدتها نمی‌توانست او را ببیند و صحبت کند. هر چه بود باید می‌رفت تا بفهمد چه خبر است. اما چون پیام عادل و از طرفی کناره‌گیری‌اش او را دچار تردید کرده بود بهتر دید قبل رفتن پیغامی برای سجاد بگذارد که اگر اتفاقی افتاد لااقل او بداند که حریان از چه قرار است و چرا رفت.

به سمت رختخواب‌های چیده شده کنار دیوار رفت و آن مدرک کذایی را بیرون کشید. کاغذی برداشت و سریع نوشت:

«سلام سجاد! نامه‌ای که تو پاکته گویای همه چیزه. نیاز به توضیح نداره. پس باید بهم حق بدی که دیگه نتونم اینجا بمونم. اما قبلش باید برم با پدر گیلان حرف بزنم و بپرسم چرا... قبل از اینکه از ایران برم. دور و بر من آدم‌هایی هستند که من نمی‌شناسمشون و این اطلاعات رو بهم دادن. این نامه رو هم نوشتم که اگر اتفاقی برام افتاد بدونی از اولش هم اومدم تا بفهمم. خودت گفتی برو و آدمهای دور و برت رو بشناس و بعد قضاوت کن! قضاوت من بر مبنای مدرکیه که تو اون پاکته. پاکتی که از خونه پدر گیلان پیدا اش کردم. فقط امیدوارم منو درک کنی و ببخشی! این رو بدون که من حالم همیشه کنارت خوب بوده. اگر اتفاقی برام افتاد لطفاً مراقب ساره باش!»

به سرعت از ساختمان بیرون آمد تا با حاجیه و دخترانش افسر و افسانه که به خاطر حال مادرشان همچنان آنجا بودند، چشم در چشم نشود. از پله‌ها پایین رفت و خود را به پشت ساختمان خانه باغ رساند. به دفتر یاری گران رفت تا نامه را به مطمئن‌ترین آدمی که در آن خانه می‌شناخت، بسپرد. با خود فکر کرد حتماً این هم از شانس بد اوست که این آدمِ مطمئن دختر کسی است که مسبب تمام بدبختی‌های آنها بود.

Scanned with CamScanner

در زد و گیلان را پشت میز دید. در حال ثبت کردن چیزی در دفتر بود. با ورودش گیلان نگاهش را از او گرفت و دوباره مشغول کارش شد. مشخص بود که به خاطر آن شب رفتن ناگهانی‌اش از او دلخور است.

اهمیتی نداد و مقابل میزش ایستاد. بی‌مقدمه پاکت را روی میز گذاشت و گفت:

ـ جز تو آدم مطمئنی ندارم که این امانتی رو دستش بدم. لطفاً اینو امروز بده به سجادا بهش بگو اگر برنگشتم و اتفاقی برام افتاد این نامه رو باز کنه. وگرنه بازش نکنه تا خودم بیام و ازش پس بگیرم. ممنون!

برگشت تا برود اما صدای گیلان او را از حرکت باز داشت.

ـ چرا خودت بهش نمیدی؟

ـ برای اینکه بعدش کلی سؤال و جوابم می‌کنه و نمی‌ذاره برم. مثل ساره که نتونستم به اونم بدم.

قصد داشت از همان در اصلی یاری کران برود. در را تازه باز کرده بود که گیلان گفت:

ـ تو دختر خودسر و خودخواهی هستی. می‌دونستی؟

لبخندی تلخ بر لبش نشست و گامی به جلو برداشت که باز صدای گیلان او را متوقف کرد.

ـ اون شب که بی‌اطلاع گذاشتی رفتی فهمیدم هیچی برات مهم نیست. البته به منم مربوط نیست داری چی کار می‌کنی و دنبال چی هستی ولی اینو بدون که مادرت جز تو کسی رو نداره.

ـ دنبال هر چی که بودم پیداش کردم. در ضمن این جمله آخرت رو به جای من به بابات بگو. بهش بگو ساره هم به خاطر طرد شدن از خانوادهٔش فقط شفیر رو داشت.

به سرعت از آنجا بیرون رفت و گیلان با جملهٔ آخر او به فکر فرو رفت. هرگز نمی‌دانست آن شب چه خبر شده اما وقتی پس از یک ساعت از بازگشت لاله از انبار خبری نشد به اجبار با همان پای گچ گرفته با کمک آسانسور خود را به انباری رساند. از لاله خبری نبود. در چفت شده بود اما کلید همچنان روی آن بود. در را باز کرد و به جای ساک ورزشی حاوی آلبوم چشمش به یک کیف اداری قدیمی افتاد که کف انباری افتاده بود. چیزی از قضیه نفهمید و پدرش نیز آن شب به خانه نیامد که لااقل از او بپرسد در آن کیف چه چیزی بوده است. تا اینکه روز بعد با بد شدن حال خجسته خود را به خانه باغ رساند.

حدود یک ساعت بعد سجاد به اتفاق فؤاد و یاس به خانه باغ آمدند. او فعلاً با

Roman_nazy

Scanned with CamScanner

پادرمیانی حاج حبیب نزد خَیّرین و همچنین مدارکی که فؤاد از محسن در دبیرخانه خَیّرین ارائه داد، آزاد بود. حالا نیز چند روزی شرکت تعطیل شده بود تا با استخدام یک حسابدار جدید پولی که از بودجه خَیّرین به پروژه‌های شرکت برای بدنامی سجاد تزریق شده بود، رسیدگی کنند و تمام مبلغ به حساب دبیرخانه باز گردد. فعلاً نیز پولی به حساب یاری گران واریز نمی‌شد واین حساب مسدود شده بود.

حالا نیز هر سه به خانه باغ آمده بودند تا با مدارکی که در دفتر یاری گران بود باقی حساب‌ها را چک کنند. فؤاد اتومبیل را وارد حیاط برد و سجاد به آن دو گفت:

ـ شماها برید تو من برم دفتر رو از یاری گران بیارم.

فؤاد با دیدن چهره خسته و به شدت درهم سجاد گفت:

ـ شماها برید من خودم میرم میارم.

ـ نه... یه سری مدارکه که باید از گاوصندوق اونجا بیارم.

سجاد پیاده شد با شانه‌های آویزان و ذهنی خسته به پشت ساختمان و به سمت دفتر به راه افتاد. بعد از رفتن او یاس که روی صندلی عقب نشسته بود، با خشم گفت:

ـ اونقدر دست دست کردی تا همه چیز خراب شد.

فؤاد با نهایت خشمی که در وجودش نشسته بود و در این چند روز حالش دست خودش نبود، گفت:

ـ ببین یاسی... یک کلمه دیگه سر این موضوع عر بزنی یه بلایی سر خودم میارم. من گه هر چقدر دست دست کردم برای این بود که یه جوری جلو بریم که نه‌زندگی خاله افروز به هم بریزه نه مادر تو. چه می‌دونستم عموی جنابعالی اونقدر تو لجن فرو رفته که دیگه هیچی براش مهم نیست.

یاس با بغض در را باز کرد و با نیش کلامش گفت:

ـ حالا به اتفاق جناب دکتر برید نتیجه فِس فِس کردنتون رو ببینید. خاله افروز که مثل دیوونه‌ها خودشو تو خونه زندونی کرده و میگه مطمئنم محسن برمی گرده و همهٔ اینا دروغه. مامان بیچاره منم بین داداشی که آبروش رفته و برادر شوهر عوضیش مونده و نمی‌دونه از بابا محمود و حاج بابای بیچاره من طلبکار باشه یا به خاطر زندگیش مثل یه آدم بیعار دَم نزنه.

پیاده شد و در را به هم کوبید و به طرف پله‌های ایوان به راه افتاد. فؤاد سرش را روی فرمان گذاشت و چشمانش را بست.

حرفهای کینه توزانه عادل وقتی او را زیر مشت‌هایش گرفته بود، هنوز در گوشش

Roman_nazy

Scanned with CamScanner

زنگ می‌زد. او با صراحت تمام اعتراف کرده بود: «سجاد، عباس رو از طریق همین اردوی جهادی کشوند تو اون روستا و به کشتنش داد. منم خواستم از طریق همین امور جهادی به خان دایيت ضربه بزنم. کی بهتر از محسن و ضعفی که تو زندگی مشترکش داشت. کافی بود با وعده اقامت به مستانه به هدفم برسم که رسیدم. من خیلی وقته این خونواده وضعف و قوت‌هاش رو می‌شناسم آقا فؤاد!» تمام حرصش از سجاد بود که زیر بار شکایت از عادل نرفت و گفت: «کاری به کارش نداشته باشید! اگر این طوری کمی گوشه دلش خنک میشه بذارید بشه. آبروی چندین ساله من با شکایت و بازداشت عادل برنمی‌گرده.»

سجاد با ذهنی مشغول و حالی خراب به سمت دفتر یاری گران قدم گرفت. از طرفی گیلان از پشت میز بلند شد و با مرتب کردن چادرش روی سر قصد داشت به خانه برگردد. از صبح زود آنجا بود و چند کمک محلی را ثبت کرده بود. می‌دانست با کاری که محسن کرده بود دیگر از دبیرخانه خَیّرین کمکی به یاری گران نمی‌شود و فعلاً باید با همین کمکهای اندک مردمی به کارشان ادامه می‌دادند.

در اصلی را از داخل قفل کرد و از دفتر بیرون آمد. وارد باغ شد و همزمان نگاهش از دور به سجاد افتاد. با سری افتاده که حسابی در فکر فرو رفته بود نزدیک می‌شد. تصمیم گرفت راهش را به سمت دیگری کج کند تا مجبور نشود با او روبه رو شود. مدتها بود که این کار را می‌کرد و عادتش شده بود. اما همین که قدمی برداشت نگاهش به یادنامه لاله افتاد. نامه‌ای که حالا مانند یک امانت دست او بود و باید به سجاد می‌رساند. به ناچار به طرف سجاد به راه افتاد.

از طرفی سلمان به خاطر تماس عادل در نهایت تعجب و حیرت خود را به سرعت به خانه باغ رسانده بود. او هیچ وقت شماره تماسی از لاله نداشت تا با او تماس بگیرد و از طرفی ترجیح داد خود او را ببیند. باید هر چه زودتر از حقیقت و اعتراف عادل برایش می‌گفت و این دختر می‌فهمید دور و برش چه خبر است. اما خبر نداشت حالا که عادل دچار عذاب وجدان شده و آخر کار خودش را کنار کشید دیگر از لاله خبری نیست. عادل به خاطر خاموش بودن تلفن لاله که شارژش تمام شده بود و همچنین مسئله پیش آمده بین او و سجاد و فؤاد تصمیم گرفته بود حقیقت را به سلمان بگوید. سلمان ابتدا تلفنش را جواب نداد و به خاطر دشمنی که میانشان بود عادل به او حق داد. بنابراین آنقدر تماس گرفت تا سلمان به ناچار جواب داد.

سلمان بی‌خبر از پشت ساختمان با اتومبیلش به سرعت وارد حیاط شد.

Roonan_nazy

Scanned with CamScanner

سجاد با همان نگاه رو به زمین با فکری مشغول می‌رفت که صدای پا از مقابلش باعث شد سرش را بالا بگیرد. با دیدن گیلان که از دفتر یاری گران برمی‌گشت دوباره سرش را پایین گرفت. این دختر همیشه بدون هیچ چشمداشت و یا دریافت حقوقی سالها بود که در جمع آوری کمکهای مردمی و همچنین رساندن آنها به مردم محله به آنها کمک می‌کرد. حضور او همیشه مایه دلگرمی گروه بود.

فکر می‌کرد مثل همیشه گیلان با سلامی سرد از کنارش می‌گذرد اما اینبار این طور نشد. به هم نزدیک شدند و او کوتاه سلام کرد. از کناش می‌گذشت که صدای گیلان را شنید.

ـ پسر خاله!

ایستاد. به سمت گیلان چرخید و نگاهش را از چهره او گرفت. گیلان هم مانند او چشم گرفت و از لای دفتر رسیدی که به همراه داشت پاکت نامه را مقابل چشمان سلمان به جانب سجاد گرفت. سامانی که قصد رفتن به طرف ساختمان خانه را داشت لحظه‌ای چادر مشکی گیلان میان درختان و بوته‌های سبز باغ توجهش را به سمت آنها جلب کرد.

سجاد نگاهی به پاکت انداخت و آن را از گیلان گرفت.

ـ این چیه؟

گیلان چشم از او گرفت و گفت:

ـ صبح لاله داد که بدم به شما.

برگشت تا برود که سجاد با تعجب پرسید:

ـ لاله؟ خودش کجاست؟

ـ نمی‌دونم. رفت بیرون.

ـ آخه چرا باید نامه بده؟ اونم به شما؟

گیلان بی‌حوصله دوباره برگشت و گفت:

ـ من از چیزی خبر ندارم. فقط گفت بهتون بگم بازش نکنید مگر اینکه اتفاقی براش بیفته.

سجاد نگران و متعجب زیر نگاه آتشین و شعله‌ور سلمان به او گفت:

ـ نمی‌فهمم... یعنی چی؟ چه اتفاقی؟ چیز دیگه‌ای نگفت؟

گیلان عصبی از نگرانی او گفت:

ـ من کفتر نامه بر شماها نیستم که پیغام رد و بدل کنم. همینا رو گفت و رفت.

میان نگرانی سجاد برگشت تا برود که لحظه‌ای سلمان را دید که به سمتشان می‌آمد.

Scanned with CamScanner

سلمانی که از همان فاصله می‌توانست خشم موجود در چهره و خونی که در چشمانش جمع شده بود، ببیند. حس کرد دنیا بر سرش آوار شد. به معنای واقعی خاک بر سر شد. سلمان او را هنگام دادن نامه به سجاد دیده بود. حالا تا بیاید به این آدم شکاک و بدبین بفهماند نامه از آنِ او نیست قطعاً بلایی سر هر دویشان می‌آورد.

از وحشت زیاد برگشت و سجاد را هم مانند خودش با چهره‌ای غافلگیر دید. او هم برادرش و روان بیمارش را خوب می‌شناخت. به همین خاطر هنوز چند قدمی مانده بود تا سلمان با آن چهره هولناک و برافروخته و مشتهای گره کرده به گیلان برسد که سجاد به سرعت دوید و مقابل گیلان ایستاد. یکی از دستانش را به طرف سلمان گرفت و گفت:

ـ یه لحظه صبر کن سلمان! من برات توضیح میدم چی شده.

اما مشت گره کرده سلمان چنان ناغافل بر صورت سجاد نشست که آنی خون از بینی سجاد بیرون جهید. گیلان جیغ بلندی کشید و همان لحظه فؤاد و خیرالله و سپس بقیه از ساختمان خانه بیرون زدند.

سجاد روی زانو خم شد و دستی که جلوی بینی‌اش گرفت پر از خون شد. سلمان مچ گیلان را با چهره‌ای برزخی گرفت و دنبال خودش به سمت حیاط کشاند.

ـ دیگه تموم شد. حالا که دیگه سر فسق و فجور گرفتمت می‌خوام بدونم چه بهونه‌ای داری.

گیلان را با همان پای دردناکش که هنوز ملتهب بود و در این چند روز اخیر با احتیاط با آن قدم برمی‌داشت مانند کودکی دنبال خودش کشاند. سجاد که سرش لحظه‌ای گیج رفته بود با دیدن آن دو که به حیاط می‌رفتند دنبالشان دوید. اگر جاوی سلمان را با آن حال خرابش نمی‌گرفت قطعاً بلایی سر گیلان می‌آورد.

فؤاد و خیرالله و یاس زودتر از بقیه خود را به حیاط رساندند. حاجیه با همهمه بیرون به زور خود را به پنجره اتاقش رساند و با دیدن بلوای داخل حیاط جان از تنش رفت. افسر وافسانه لحظه‌ای با دیدن صورت خونین سجاد همزمان جیغ بلندی کشیدند و ساره دست به چارچوب در ورودی نیم‌خیز شد.

سلمان، گیلان را به سمت ماشینش می‌کشید که فؤاد با پای برهنه سر رسید. سجاد هم خودش را رساند و لحظه‌ای از پشت بازوی سلمان را گرفت.

ـ بهت میگم صبر کن روانی! اون نامه مال کس دیگه‌ای بود.

سلمان که به معنای واقعی روانش به هم ریخته بود با تکرار صحنه ایستادن آنها روبه‌روی هم هنگام رد و بدل کردن نامه قدمی به سمت سجاد برداشت. گیلان که حالا

Roman_nazy

Scanned with CamScanner

اشک صورتش را پوشانده بود، گفت:

ـ سلمان اشتباه می‌کنی!

ـ خفه شووووو!

چنان فریادی زد که گیلان برخود لرزید. سلمان نزدیک سجاد شد و با دیدن بینی خونین او گفت:

ـ بی‌ناموسی می‌دونی یعنی چی داداش بزرگه؟

ـ خفه شو سلمان!

ـ نه نمی‌دونی... چون هنوز کسی باهات همچین کاری نکرده. اگر می‌خواستیش چرا همون موقع که دلش برات رفته بود نگرفتیش؟!

ـ گفتم خفه شو سلمان!

گیلان پلک بست و قدمی عقب رفت.

ـ همون موقع که گفت خداش رو یواشکی می‌ذاشت تو بشقابت.

یاس با وحشت به گیلان نزدیک شد و بازویش را گرفت تا او را عقب بکشد.

ـ همون موقع که برگه اجازه اردوی مدرسه رو تا آخر شب نگه می‌داشت تا تو بیای و به عنوان بزرگ‌ترش براش امضا کنی!

خون از بینی سجاد شُره می‌کرد. قلبش در قفسه سینه از شنیدن خاطرات گذشته در حال انفجار بود.

ـ چرا همون وقت که دانشگاه معماری اصفهان قبول شدی و برای شیرینی قبولیت رفت کلاه ایمنی هدیه خرید نگرفتیش که حالا دیوونه‌م نکنید.

فؤاد با احتیاط به او نزدیک شد و بازویش را از پشت گرفت.

ـ بسه سلمان! این چرت و پرتا چیه که میگی! زشته!

ناغافل ضربه‌ای محکم به بازوی فؤاد زد و با فریاد گفت:

ـ تو دهنت رو ببند بچه! نبودی ببینی این دختر چه دونی براش می‌پاشید و این آقا برای سکته دادن امروزِ من براش طاقچه بالا می‌اومد.

قدمی دیگر به سجاد نزدیک شد. سجاد که دهانش خشک و کویر شده بود، گفت:

ـ نکن این کارو با خودت سلمان! اینقدر این خاطرات لعنتی رو هر دفعه پیش خودت قرقره نکن که به این روز بیفتی. اینایی که مدام مرور می‌کنی و روانت رو آزار میدی مال حالا نیست و هیچ دخلی به زندگی الآن هیچ کدوم‌مون نداره.

ـ نداره؟! اونی که الآن جلوی چشمم تو باغ اتفاق افتاد چی؟

Roman_nazy...

Scanned with CamScanner

افسر با حیرت دست جلوی دهانش برد و یاس وحشت زده نگاهش را به گیلان کشاند.

ـ همه‌ش یه سوء تفاهمه سلمان. بیا بگیر نامه رو.

جمله‌اش تمام نشده بود که سلمان مشتی محکم به کتف او زد و باعث شد سجاد قدمی عقب برود. با فریادی دلهره آور گفت:

ـ سوء تفاهم که منِ بی‌شرفم وسط شما دو تا!

اشک از چشمانش جاری شد. سجاد دلش خون شد از دیدن رنج و اشک او. نزدیک شد و بازویش را گرفت.

ـ نکن سلمان... نکن قربونت برم. به خدا اشتباه می‌کنی!

تازه دستش برای به آغوش گرفتن سلمان روی بازوی دیگر او نشست که سلمان مشتی محکم تخت سینه او کوبید. سجاد از درد خم شد و قدمی عقب رفت. فؤاد به طرف سلمان خیز برداشت تا او را بگیرد که سجاد با همان حالت خم شده فریاد زد:

ـ ولش کن... ولش کن فؤاد...

فؤاد و خیرالله به ناچار خود را کنار کشیدند و سلمان دوباره قدمی به سویش برداشت. مشت بعدی را روی شکم او فرود آورد و گیلان روی پاهایش نشست و چادرش را تا چانه پایین کشید و شانه‌هایش از گریه لرزید.

افسانه با جیغی از فؤاد خواست جلوی سلمان را بگیرد اما دست سجاد بالا آمد و با صورتی که حالا ورم بینی و لبهایش به چشم می‌آمد با حالتی خم شده به آنها فهماند تا کاری به سلمان نداشته باشند. می‌خواست او خودش را این گونه سبک کند تا شاید جلوی حرکت‌های بعدی او را بگیرد.

ـ بیا داداشم... بیا بزن ولی مدیونی اگر به پاکی زنت شک کنی. اون مثل خواهر من...

اشک بیشتر از قبل از چشمان سلمان جاری شد و اینبار طاقت از دست داد و نعره کشید.

ـ نمی‌خوام خواهرت باشه. یاد شبهایی می‌افتم که این خواهر لعنتیت به خاطر پیشنهاد حاجیه برای خواستگاری دختر محبوبه خانم که برات لقمه گرفته بود تا صبح کنار همین حوض زار زد. حالم از خودت و خواهرت به هم می‌خوره. همه‌تون برید به درک!

سپس با همان چشمان سراسر اشک به سمت گیلان یورش برد. یاس دستانش را دور گیلان گرفت و با وحشت گفت:

Roman_nazy...

Scanned with CamScanner

ـ تورو خدا دایی... ولش کن! دایی سلمان...

سلمان با یک حرکت یاس را به عقب هل داد و بازوی گیلان را از روی چادرش گرفت. افسر و افسانه از پله‌ها سرازیر شدند و با بردن نام فؤاد و خیرالله از آنها خواستند تا جلوی سلمان را بگیرند. اما سلمان در آن لحظه که موقعیت و زمان و هر چیز دیگری را فراموش کرده بود با حالی پریشان و عصبی گیلان را از جایش بلند کرد و با خود کشاند.

گیلان به دنبالش کشیده شد. لحظه‌ای چادر زیر پایش ماند و از سرش افتاد. با همان پای لنگان و دردناک دنبالش به سمت ماشین کشیده شد و به یکباره پایش به قلوه سنگی گیر کرد و به زمین افتاد. صحنه‌ای دردناک و رقت‌انگیزی به نمایش درآمد که ساره جدا از نگرانی چند دقیقه پیشش بابت غیب شدن لاله روی ایوان نشست و گریست. حاجیه دیگر از حال رفته بود و چه خوب که یادگار خواهرش را در آن وضعیت نمی‌دید.

ـ پاشو لعنتی... بسه دیگه! وظیفه‌مون رو انجام دادیم و بزرگت کردیم. حالا دیگه برو پیش بابات.

گیلان را دو بار از روی زمین بلند کرد و او را کشاند. سجاد بی‌نفس روی پاهایش خم شد و نتوانست بیش از این تحقیر شدن دختر حبیب را ببیند که روی زمین کشیده می‌شد.

ـ بسه دیگه هر چی ملاحظه خودت و ابروی بابات رو کردم. برو وَر دلش بشین تا بیام طلاقت بدم. عِده‌ت که تموم شد به اون پسر خاله محبوبت میگم بیاد بگیرتت. نترس! اول و آخرش عروس این خونه و بیخ ریش خودمونی.

او را تا دم ماشین کشاند، در عقب را باز کرد و به داخل هلش داد. در را با تمام توانی که برایش مانده بود به روی او بست. فؤاد لحظه‌ای با وحشت نگاهش به سجاد افتاد که با همان کمر خم شده و جانی که دیگر تَه کشیده بود، دستش را بالا آورد. به او فهماند که جلوی رفتن سلمان را بگیرد. مطمئن بود با این حال و روز بلایی سر خودش و گیلان می‌آورد. اما به محض نزدیک شدن فؤاد و گرفتن درِ ماشین چنان مشت سلمان بر چانه‌اش نشست که تلوتلوخوران به عقب رفت. خشم و عصبانیت گویی زور و توانش را چند برابر کرده بود.

چندی بعد سلمان پا روی گاز فشرد و اهالی آن خانه را در بهت و وحشتی عظیم بر جای گذاشت.

همزمان نگاه لاله از پشت صندلی عقب تاکسی تلفنی همچنان به در ساختمان شیشه‌ای بود. یک ساعتی بود که منتظر خروج حاج حبیب از آنجا بود. نیم ساعت پیش

Roman_nazy

Scanned with CamScanner

همان فرد ناشناس پیام دیگری داده بود. نوشته بود مرتضوی در این ساختمان یک جلسه کاری دارد. به محض بیرون آمدن از آنجا می‌توانی بروی و با او صحبت کنی.

گیج مانده بود. این شخص چه کسی بود. چه نفعی از صحبت او با حاج حبیب می‌برد. روانش به هم ریخته بود و نمی‌دانست دور و برش چه خبر است. لحظه‌ای از اینکه با سجاد نیامده بود پشیمان شد. اما باز هم می‌دانست که سجاد او را از آمدن منع می‌کرد و حتماً دوباره می‌خواست از خوبی‌های این مرد و فکرهای اشتباه او برایش بگوید.

نگاهی به راننده انداخت که او هم منتظر در حال کشیدن سیگار بود. به او گفته بود یک ساعتی باید آنجا منتظر باشند. نگاهش به در بود که ناگهان در سمت او باز شد. مرد جوان ناشناسی که عینک آفتابی بر چشم داشت خم شد و آهسته گفت:

ـ بفرمایید سوار ماشین عقبی بشید خانم عامری!

برای لحظه‌ای موج ترس در وجودش نشست و آب دهانش را فرو داد.

ـ شما؟

ـ همونی که از صبح دو بار به شما پیام داد. نگران نباشید! بفرمایید!

او را دید که به سمت راننده رفت و کرایه یک ساعته او را حساب کرد. به ناچار پیاده شد. تاکسی رفت و دست مرد جوان به سمت ماشینی که چند متر عقب‌تر پارک شده بود دراز شد.

ـ بفرمایید!

حس ترس و تردید در شهر و دیاری که غریب بود قدمهایش را سست کرده بود. با گام‌هایی کوتاه و آرام به طرف ماشین رفت. راننده میانسالی پشت فرمان نشسته بود و او هم عینک دودی خلبانی بر چشم داشت. مرد جوان در عقب ماشین را باز کرد و او با نگاهی مستأصل به دور و برش نشست. مرد جوان هم ماشین را دور زد و در دیگر را باز کرد و چندی بعد با فاصله از او عقب ماشین جای گرفت. شیشه‌های ماشین دودی بود و متعجب از اینکه چرا کنار او نشسته است با صدایی لرزان گفت:

ـ شما کی هستید؟ من تا ندونم شما کی هستید باهاتون جایی نمیام.

مرد جوان به مقابلش چشم دوخته بود. بدون برگرداندن سرش گفت:

ـ جایی نمی‌ریم. منتظر می‌مونیم تا حبیب مرتضوی بیاد.

گیج و حیران نگاهش را به همان ساختمان اداری داد. کمی بعد پرسید:

ـ به نظرم این حق منه که شماها رو بشناسم. شما کی هستید که از گذشته پدر و مادرم باخبرید؟ شما... شما عادل خوانساری رو می‌شناسید؟

Roman_nazy

Scanned with CamScanner

اما گویا با خودش حرف می‌زد. چون نه راننده تکانی می‌خورد و نه مرد کناری‌اش حرفی می‌زد. نفس خسته و پر استیصالش را بیرون داد. دلهره دلش را آشوب کرده بود. این آدمهای غریبه او را بیشتر می‌ترساندند. به نظرش یک حرف زدن معمولی با حاج‌حبیب نیازی به این کارها نداشت.

کمی گذشت تا اینکه سرانجام صدای مرد کناری‌اش را شنید. همان طور که به مقابل چشم دوخته بود، گفت:

ـ تا به حال مادرت بهت نگفته پدرت چطوری خودکشی کرده؟

لبهایش ناخودآگاه روی هم فشرده شد و گویی جریان برق از جسمش عبور کرد. این سؤال خط قرمز او بود و در طول تمام این سالها نه خودش از ساره پرسیده بود و نه او حرفی زده بود؛ فقط می‌دانست که شفیع خود را از بالای یک ساختمان چند طبقه به پایین انداخته بود. دست به شیوه دوستان هم حزبی‌اش. دلش نمی‌خواست در مورد جزییات آن چیزی بداند. با خشم گفت:

ـ چه فرقی می‌کنه! مهم اینه که هیچ‌وقت نداشتمش.

ـ نداشتیش چون به ته خط رسیده بود. حق داشت. اونجا از آرمانشهری که رهبرانشون نوید داده بودند خبری نبود. نه عزتی... نه احترامی! خودش و چند تای دیگه از دوستاش به ته خط رسیده بودن. پدرت یه مدت طولانی با سختی و بی‌عزتی همراه مادرت کف کارخونه روس‌ها رو تی می‌کشیدن و با بوق سگ دوک‌های نخ رو تو دستگاه‌ها جا می‌زدن که صبح‌ها کارمندا کارشون رو شروع کنن.

خشم نگاهش به سوی در ساختمانی بود که قرار بود پدر گیلان از آن خارج شود.

ـ نمی‌خوام چیزی بشنوم.

ـ مادرت بهت نگفته چند بار سوزن تو انگشتاش فرو رفت و حتی کارسر یه بار به جراحی کشید؟ مادرت نگفت گوشه پیشونی بابات یه رد زخم بزرگ بوده؟ برات نگفت سر کارگر کارخونه به خاطر جا زدن اشتباه سوزن تو دستگاه بافندگی با پوتینش زد رو پیشونی بابات و کُلی ازش خون رفت ولی اجازه ندادن بره بیمارستان؟!

ناخودآگاه عذاب و رنجی که سالها ساره و شفیع در غربت تحمل کرده و به جان خریده بودند مقابل چشمانش قد کشید.

بغض چون گلوله‌ای بزرگ راه گلویش را بست و گفت:

ـ گفتم نمی‌خوام... نمی‌خوام بشنوم.

ـ حس تحقیر و شکست اونقدر تو وجود پدرت بزرگ و بزرگ شد که حتی بعد از ده

Scanned with CamScanner

سال که به دنیا اومدی بازم نشد که همه چیز رو فراموش کنه. مادرت برات تعریف نکرد که دو روز بعد از به دنیا اومدنت رفت رو پشت بوم کارخونه؟

به طرفش چرخید و فریاد زد:

ـ خفه شو!

مرد بی‌آنکه تغییری در موضع خود دهد با بی‌رحمی تمام ادامه داد:

ـ از بالای یه ساختمون پنج طبقه افتادن یعنی چی؟! چنان مغزش از هم پاشید که هیچی ازش نموند.

قفسه سینه دختر از حسی توأم با خشم و حرص و رنج، بالا و پایین می‌شد. بی‌اراده به جانب مرد چرخید و با فریادی همراه با گریه نالید:

ـ گفتم خفه شو! شات آپ... شات آپ!

ـ نتونستن مثل مسلمون‌ها بشورن و کفنش کنن. چون هیچی ازش باقی نمونده بود. دیگر حالش دست خودش نبود. با مشت و چنگ به جانش افتاد و شانه و صورت مرد را آماج حمله‌های عصبی خود قرار داد تا اینکه مرد جوان در یک حرکت غافلگیر کننده اسلحه کمری را به سرعت از زیر لباسش بیرون کشید و از همان پایین به جانب او گرفت.

ـ بشین سر جات دختر!

فریادِ ناگهانی و چرخیدن تفنگ به سمت پهنه‌ی او لاله را برای لحظه‌ای وحشت زده و متعجب سر جایش برگرداند.

ـ آروم بگیر!

چشمان خیس لاله از حیرت و ترس گشاد شد و به او خیره ماند.

ـ این چنگ و دندون رو نباید به من نشون بدی. باید به اونی حمله کنی که مسبب تمام بدبختی‌های مادرت و خودکشی پدرت بوده. اونی که تمام این مدت که تو و مادرت تو غربت و تنهایی زندگی می‌کردید اینجا با کمال آرامش کنار دخترش خوش بود و سختی‌های شما رو داشت نه کسی بود بهش بگه چرا زندگی یه زوج عاشق رو با خودخواهی و حسادت خودت از بین بردی. خودت دیدی که امضای این مرد پای اون حکم اعدام بود. پس احتیاجی نیست من بهت بگم چی به سر شماها آورد.

تمام قوایش تحلیل رفته بود و هاج و واج و حیران به مرد خیره شده بود. نمی‌دانست چرا مصیبتِ این همه سال زندگی او و ساره به یکباره اینقدر مقابل چشمانش حجم گرفت و بر سرش آوار شد. جنگ اعصابی که این مرد برایش فراهم کرده بود روانش را چنان به هم ریخته بود که با صدای او گیج و حیران به جانب ساختمان چرخید.

Roman-nazy.ir

Scanned with CamScanner

ـ اومد!

حاج حبیب با مردی که می‌دانست راننده‌اش است از در ساختمان بیرون آمدند.

ـ این همون عامل بدبختی و خودکشی مادر و پدرته. اونوقت کیلومترها راه رو اومدی که بیای بهش بگی چرا؟ همین؟! نمی‌خوای بعد از این همه سال روح پدرت آروم بگیره؟!

نفسش به شماره افتاده بود و با دلهره و حسی توأم با خشم و بغض به حاج حبیب که نگران با تلفن در حال صحبت بود، خیره ماند.

ـ بگیرش!

میان زمین و آسمان و حسی توأم با کینه و تنفر دست و پا می‌زد که با صدای او نگاهش به دستان مرد افتاد. مرد جوان اسلحه را به سمتش گرفت و تکرار کرد:

ـ عادل می‌گفت تو همون چند جلسه هم کارت عالی بود و تیرت خیلی به خطا نمی‌رفت.

با خود فکر کرد دور و برش چه خبر است. با رعشه‌ای که آنی وجودش را به لرزه در آورده بود به او خیره ماند که ناگهان با فریاد او برجایش لرزید.

ـ میگم بگیرش ترسو! آلانه که بذاره و بره! اگر الآن شفیع به جای دختر ترسوی بزدل یه پسر رشید داشت تا حالا دخل این مردک رو آورده بود. بگیرش و انتقام خودت و پدر و مادرت رو ازش بگیر. بگیییر!

با فریاد آخر او به ناچار با دستانی که ارتعاشش در ارادهٔ او نبود اسلحه را از او گرفت.

ـ من... من بلد نیستم. من فقط چند بار تفریحی... تفریحی امتحانش کردم.

ـ تو می‌تونی. مطمئنم می‌تونی.

قدرت تجزیه و تحلیل موقعیتش را نداشت. آن هم زمانی که اصلاً فکرش به سمت کشتن پدر گیلان نرفته بود. دوباره به جانب ساختمان چرخید و دید که حاج حبیب گوشی از کنار گوشش پایین آمد و جهت نگاهش به آن طرف خیابان افتاد.

ـ بزنش... بزن و پدرت رو خوشحال کن! جوری از اینجا می‌برمت که آب از آب تکون نمی‌خوره. بهت قول میدم. بزن و تمومش کن! این آدم یه روزی با تمام نفرت و کینه‌ای که از پدرت داشت به راحتی آدم فروشی کرد. دِ بزن لعنتی...

با اشاره سرش راننده به سرعت شیشه عقب سمت لاله را کمی پایین کشید. مرد جوان دست لاله را که اسلحه بود بالا آورد و روی شیشه‌ای که فقط کمی پایین آمده بود، قرار داد. با دهانی نیمه باز و وحشتی که هیچگاه در زندگی‌اش تجربه نکرده بود مانند عروسک کوکی شده بود که اختیار هیچ یک از حرکاتش دست خودش نبود. تهوع تا

Roman_nazy...

Scanned with CamScanner

گلویش بالا آمد و هر آن بیرون می‌جهید.

ـ تو این فاصله راحت می‌تونی بزنیش. بزن دختر... بزن...

انقلابی که در آن لحظه در درونش به پا شده بود آبستن حس‌هایی توأم با کینه و خشم و وحشتی بود که در اراده و توانش نبود. دست روی ماشه برد و در حالیکه همچنان صدای مرد جوان کنار گوشش زمزمه می‌شد سینه حاج حبیب را نشانه گرفت.

ـ پدرت بعد از سالها به آرامش می‌رسه. تو نمی‌دونی پدرت چقدر از این مرد متنفر بود. بزن و خودت رو از این جهنمی که عمری این آدم براتون ساخته خلاص کن!

اشک تا زیر چانه آمده بود و دستانش می‌لرزید.

ـ نمی... نمی‌تونم. من... می‌ترسم. من...

مرد جوان خود را کامل به او نزدیک کرد و گفت:

ـ الآن میره. دِ بزن لعنتی...

شیشه‌های ماشین دودی بود و تنها سر تفنگ به اندازه‌ای که جلب توجه نکند بیرون بود. مرد جوان نزدیک شد و انگشت او را روی ماشه قرار داد و آهسته گفت:

ـ می‌تونی دختر شفیع... بزن!

میان جدال با قلب و عقل و حس‌های متفاوت نگاهش را مستقیم به حاج حبیب داد. کسی که همان لحظه چشم به سلمان داشت. سلمانی که با نهایت خشم و استیصال گیلان را در ماشین تنها گذاشته و به سمت حاج حبیب می‌رفت. دقایقی قبل با او تماس گرفته و خشمگین گفته بود کار واجبی با او دارد. حاج حبیب نیز با نگرانی پرسیده بود چه شده اما او گفت باید حتماً خودش را ببیند. حاج حبیب هم آدرس داده بود و سلمان خود را به او رسانده بود.

زیر نگاه خیس گیلان در آن طرف خیابان سلمان با چهره‌ای برزخی به طرف حاج‌حبیب رفت. اما لاله او را ندید و لحظه‌ای که مرد جوان انگشت او را روی ماشه برد همزمان سلمان رسید و درست مقابل حاج حبیب قرار گرفت. همین که حاج حبیب با نگرانی دستش را برای دست دادن با او به سمتش دراز کرد تیری از پشت شلیک شد و سلمان برای صدم ثانیه‌ای با چشمانی فراخ بی‌حرکت ماند و دهانش نیمه باز به حاج‌حبیب خیره شد.

ـ سوخ... سوختم... سوختم حاجی!

حاج حبیب وحشت زده به چشمان از حدقه در آمده سلمان خیره شد. همان لحظه راننده و چند نفر دیگر از نیروهای او از ساختمان بیرون دویدند. حاج حبیب سلمان را که

Roozarnazy.ir

Scanned with CamScanner

زانوهایش تا شده بود در آغوش گرفت و گیلان با وحشتی عظیم به سرعت از ماشین پیاده شد. با دیدن سلمان که در آغوش پدرش افتاد با تَتمهٔ جانی که در وجودش مانده بود. جیغ آسا فریاد زد:

ـ سلمااااان!

همان جا کنار ماشین زانوهایش به آسفالت خیابان چسبید و از حال رفت. میان همهمه‌ای که به یکباره در خیابان و میان مردم حاضر در آنجا پیچید لاله در ماشین را باز کرد. مانند مرده‌ای متحرک از ماشین پیاده شد. او سلمان بود. او سلمان را زده بود. او جان سلمان را گرفته بود. اشک ریزان با پاهایی که کرخت و سست قدم می‌گرفت به طرف حاج‌حبیب می‌رفت. کسی که حالا نشسته روی زمین با گریه سلمان را میان دستانش گرفته و سرش را در آغوش گرفته بود.

مرد جوان که برای لحظاتی به خاطر این اشتباه پیش بینی نشده حواسش از لاله پرت شده بود، دختر را دید که پاکِشان و اشک ریزان به سمت حاج حبیب می‌رفت. شیشه را کامل پایین داد و فریاد زد:

ـ بیا بالا دختر! نرو اونجا احمق! بیاااا...

اما لاله در ناباوریِ کاری که کرده بود به سمت سلمان و حاج حبیب می‌رفت که همان هنگام کسی دست او را از پشت گرفت به سرعت برق با خود کشاند. چنان می‌دوید و دختر را با خود می‌کشاند که چند باری لاله با سکندری در حال افتادن روی زمین بود. او را به سمت خودرویی می‌کشید که کمی پایین‌تر میان بلبشویی که در خیابان و اطرافش به پا شده بود، پارک شده بود. لاله میان دویدن و سکندری خوردن فریاد زد:

ـ ولم کن! ولم کن لعنتیییییی!

دستش چنان میان انگشتان قوی و بزرگ مردی قد بلند اسیر شده بود که حس کرد آنی مچش از جا کنده می‌شود. بی‌اختیار دنبالش کشیده می‌شد که لحظه‌ای با دیدن میله‌ای فلزی در کنار پیاده رو دست آزادش را دور آن حلقه کرد و باعث شد هر دو متوقف شوند.

مرد جوان به سمت او چرخید. لاله تازه متوجه دستمال مشکی شد که دور تا دور صورت او پیچید شده بود و فقط چشمانش پیدا بود. مرد که از صدا و اندامش پیدا بود جوان است با خشم و حرص مقابل صورتش غرید:

ـ بگیرنت اعدامی دختر! باید فرار کنی.

نفسش یکی در میان بالا می‌آمد. با اشکی که باعث شده بود همه جا را تار ببیند،

Scanned with CamScanner

گفت:

ـ تو... تو کی هستی؟ من... من سلمان رو کُشتم. جواب... جواب سجاد رو چی بدم!

دستش را هنگام بیان جملاتش به سوی همان ساختمان دراز کرده بود که دوباره از جانب مرد کشیده شد و گویی برایش اهمیت نداشت که او در آن لحظه در چه جهنمی دست و پا می‌زند. همان‌طور که با وحشت و سرآسیمگی دنبالش کشیده می‌شد با فریادی جیغ آسا گفت:

ـ ولم کن! تو کی هستی؟

دوباره به گریه افتاد و اینبار مرد با قفسه سینه‌ای که از شدت هیجان و دلهره بالا و پایین می‌شد توقف کرد. مقابل صورتش خم شد. برای یک لحظه دستش بالا آمد و دستمال مشکی را از روی تیرک بینی پایین کشید و چهره‌اش نمایان شد. با خشم توأم با دلهره گفت:

ـ بیا بریم آلاله! من قیاس هستم... پسر عموت!

لاله برای چند لحظه میان قیامتی که در اطراف و در وجودش به پا شده بود مات چهره آفتاب سوخته و لهجه خاص او شد.

سرش دوران گرفت و تصاویر مقابل چشمانش به رقص درآمد. آنی صدای ساره در گوشش چرخ خورد: «بعدها شنیدیم ربیع برادر بزرگ شفیع از مرز میرجاوه به پاکستان فرار کرد.»

در دنیایی مملو از حیرت و درماندگی دست و پا می‌زد که دستش توسط قیاس کشیده شد و دقیقه‌ای بعد او را سوار پاترول مشکی کرد و از آن خیابان گریختند.

Roman_nazy

Scanned with CamScanner

۲۷

سیستان و بلوچستان - روستای فَنیج
شش ماه بعد
آلاله

خورشید کارش تمام شده و در حال غروب بود اما هنوز طبال بر مارساز (طبل بزرگ) می‌کوبید و شهداد در سرنا می‌دمید. مردان جوان هم خستگی‌ناپذیر همچنان دایره‌وار دور می‌زدند و رقص چوب می‌کردند.

صدای آواز «نازینک» از جانب زنها نشان می‌داد که سرانجام بعد از سه روز جشن و پایکوبی سورجان به خانه بخت می‌رود.

لباس عروس محلی زیبایش از دور چشمم را نوازش می‌داد. سورجان در آن پیراهن قرمز سوزن دوزی و شال زَردوز می‌درخشید. لبخندم از وصال دلش بود. بالاخره به دین‌محمد عزیزش رسید. همین ماه پیش بود که کنار چشمه لَبوک مقابل من و غمناز به گریه افتاد و می‌گفت مادرش شَه بی‌بی دلش به دین محمد رضا نیست. چون این مرد برای زندگی دختربزرگش گُل جان شگون نداشت. اما ریش سفیدهای فَنیج با شَه بی‌بی به شور نشستند و او را راضی کردند که اگر دختر بزرگش عمرش به دنیا نبود و سرطان جانش را گرفت دین محمد تقصیری ندارد. حالا سه سال از مرگ گُل جان گذشته و دل آن دو به هم گیر بود.

دوباره نگاهم به نیم دایره نارنجی در حال غروب افتاد. اصلاً این تکه از زمین گویا زیباترین طلوع و غروب را داشت. سرم را روی زانو گذاشتم. دلم می‌خواست در غروب این نارنجی من نیز محو شوم که لحظه‌ای حلقه گل زیبایی از گلهای کاغذی و ابریشم روی سرم قرار گرفت.

سرم را بلند کردم و به سرعت برگشتم. مَزار با دیدن تعجبم خندید.

Scanned with CamScanner

ـ قشنگ شدی آلَه!

ـ از کجا آوردی مزار!

نگاهی محتاط به دور و برش کرد. آنگاه سرش را نزدیک گوشم آورد و آهسته گفت:

ـ از اتاق عروس! رفتم حجله‌شان را دیدم. کوفتِ دین محمد بَشه.

نگران گفتم:

ـ مال سورجانه؟ این حلقه گل عروسه. نباید برمی‌داشتی.

آب دهان از گوشه لبش شُره کرد و با اخم گفت:

ـ مال توئه آله! میگم...

نگاه محتاط دیگری به اطرافش انداخت و آهسته با هیجان گفت:

ـ حالا که تاج داری... بیا بریم پشت کوه بَزمان عروسی بکنیم.

ـ باشه می‌ریم. حالا بذار عروسی سورجان و دین محمد تموم بشه.

دوباره داغ دلش تازه شد و گفت:

ـ کوفت دین محمد بشه. پسره دیلاغِ نمک به حرام!

هر دختری که در فنیج عروس می‌شد مزار دشمن درجه یک شوهر او می‌شد.

ـ تا آن جَلاد نیامده بیا بریم آله!

ـ باز اینجا چه غلطی می‌کنی مزار! گم‌شو تا ندادمت دست کَرم.

با صدای او از پشت سرمان مزار به سرعت دوید و کمی فاصله گرفت. رو به او گفت:

ـ به تو ربطی نداره جَ... جلاد! من و آله فردا عروسی می‌کنیم می‌ریم شهر.

سپس بی‌ادبانه صدایی از دهانش در آورد و با دست حرکت زشتی نشان او داد.

ـ وقتی پوستت رو کندم و توش لیف خرما پُر کردم می‌فهمی. گم‌شو از اینجا!

مزار پا به فرار گذاشت و با صدای بلند گفت:

ـ قیاسِ پِدَسگ!

قیاس تکه‌ای چوب از روی زمین برداشت و به سوی او پرتاب کرد. مزار تا به خودش بجنبد چوب به کمرش خورد. تا خود را به جمع عروسی برساند تمام اموات او را مورد عنایت قرار داد.

بعد از فرار مزار، بالای تپه ایستاد و دست به کمر به جمعیت شاد پایین تپه خیره شد. دوباره سرم روی زانو قرار گرفت و پلک بستم. صدای آواز زنان و دختران فَنیجی در گوشم به رقص درآمده بود. مدتها بود که دیگر روحم در این سرزمین آفتاب، متعلق به جسمم نبود. همان طور که پلکهایم بسته بود، زمزمه کردم:

Roman_nazy

Scanned with CamScanner

ـ قیاس!

ـ هوم!

ـ به شهدوست بگو تنبور بزنه.

چشمم را باز کردم و دیدم همان دَم یکی از دستانش را بالا آورد و اشاره‌ای به پایین تپه کرد. مدتی نگذشت که آواز ساز تنبور در رگ و پی‌ام نشست. چه خوب بود روحم با آواز این ساز در سرزمین پدری‌ام به پرواز در می‌آمد. چه رازی در این خاک بود که از وقتی پا در آن گذاشتم دیگر خودم نبودم. گویی همین جا به دنیا آمدم و سالها در آن زندگی کردم. جایی برایم غریبه نبود. در کودکی وقتی ساره می‌گفت پدرت متعلق به یکی از روستاهای سیستان است و بعدها به تهران آمد و شد داماد حاج تراب با خودم چنین جایی را تصور نمی‌کردم. من هیچ وقت شفیع را در این شلوار و پیراهن بلند سفید مردانه و دستار سرش تصور نمی‌کردم. او برایم همیشه همان دانشجوی عشق سیاست بود که وسط حیاط دانشکده حقوق روی بلندی می‌ایستاد و با فن بیانی که داشت از آرمانهای خودش و همفکرانش حرف می‌زد.

شهدوست مَقام «ای دیار دیار» نواخت و زخمه سازش غم عالم را بر دلم نشاند. نارنجی محبوبم حالا پشت اشک‌های شیشه‌ای هزار تکه شد و او را دیدم که به جانبم برگشت. قدم گرفت و روی تکه سنگی که کنارم بود نشست. نیم رخش را می‌دیدم. فکش منقبض شد و دوباره اخم، چهره آفتاب سوخته و سیه چرده‌اش را پوشاند. علتش را می‌دانستم و عواقبش را هم. همان طور که حدس زده بودم صدای توأم با خشمش گوشم را پر کرد:

ـ اینبار که شهدوست رو دیدم اون کاسه گُلابیش رو از وسط نصف می‌کنم.

منظورش ساز تنبور شهدوست بود که دسته‌ای بلند و کاسه‌ای گلابی شکل داشت. جان شهدوست به تنبورش بند بود. دیوانه بود و می‌دانستم حرفی بزند عملی‌اش می‌کند. اشک از چشمانم گرفتم و گفتم:

ـ چی کار به ساز اون داری! گریه نمی‌کنم.

فکش به همان شکل بود و لبهایش روی هم فشرده شده بود. می‌دانست دروغ می‌گویم و باز هم هوای خیلی چیزها به سرم می‌زند و اشک بی‌اختیار مهمان روزانه چشمانم می‌شود. با صدایی دورگه و خش‌دار با همان نگاه رو به نارنجی محبوبم گفت:

ـ دروغ میگی! تو آخرش جان به سرم می‌کنی آلاله!

می‌دانستم از تنها چیزی که در من دوست ندارد اشکهایم است اما کاش بداند که این

مقوله دیگر دست من نیست. برخاست و نگاهش تازه به حلقه گل سورجان روی سرم افتاد. خم شد و آن را برداشت. ابتدا نگاهی به آن انداخت سپس همان طور که آن را میان دست می‌چرخاند و تماشا می‌کرد، گفت:

ـ چرا نگفتی از این حلقه‌ها دوست داری؟

می‌دانستم منظورش چیست. در این مدت امکان نداشت چیزی بخواهم و برایم فراهم نکند. به قول خودش که می‌گفت از شیر مرغ تاجون آدمیزاد هر چه خواستی فقط حق داری به خودم بگی. درست که اخلاقش همین بود و به ظاهر نمی‌شد از درونش فهمید اما با همان چهره سخت، رفتارش مانند پدری بود که مدام حواسش به کودکش بود. به همان اندازه هم متنفر بود اگر چیزی دلم می‌خواست و از دیگران طلب می‌کردم یا خواسته‌ام ته دلم می‌ماند.

بغض را مانند چند وقت اخیر فرو دادم و گفتم:

ـ مزار آورد. گل نمی‌خوام!

چرخ دیگری به حلقه گل داد و گفت:

ـ قشنگه ولی...

با یک حرکت آن را به پایین تپه انداخت. گل‌های بیچاره تا پایین برسند پَرپَر شدند.

ـ ولی وقتی خودم برات بگیرم.

چشم گرفتم و دستم دور پاهایم قفل شد لحظه‌ای بعد نزدیک‌تر شد. از بالای سر نظاره‌ام می‌کرد. دست جلو آورد و شال مشکی با حاشیه آینه دوزی را که دور گردنم افتاده بود روی سرم کشید. صدایش اینبار کمی آرام‌تر بود.

ـ پاشو بریم... از چاشت چیزی نخوردی. زُهیر هم تنها مانده.

نفس بلندی بیرون دادم و برخاستم. پایین دامن سوزن دوزی شده‌ام به خاطر نشستن چروک شده بود. لحظه‌ای بعد مقابلم روی پاهایش نشست. سپس با دست سعی کرد چروک پایین لباسم را صاف کند. کمی بعد وقتی برخاست ناخودآگاه نگاهمان در هم گره خورد. با چشمان قهوه‌ای درشتش به چشمانم خیره شد و گفت:

ـ می‌دونستی خیلی به اِسمت میای؟! من مطمئنم این اسم رو عمو شفیع رو تو گذاشته.

و من همان لحظه به یاد جملهٔ آشنایی افتادم.

«تو همیشه آلاله‌ای. چون برای من کاملی!»

Roman_nazy...

Scanned with CamScanner

گیلان اسلحه را به سمتم گرفت. از ترس قالب تهی کردم و قدمی عقب رفتم اما همان هنگام بود که پایم روی تکه گلی خشک شده رفت و به محض خرد شدن زیر پایم سُر خوردم و از پشت داخل چشمه لَبوک افتادم.

ـ بالاخره پیدات کردم. قسم خورده بودم وقتی پیدات کردم زجرکُشت کنم. هم به خاطر سلمان هم به خاطر خیلی چیزهای دیگه که خودت خوب می‌دونی چیه.

همان طور نشسته در آب خود را عقب کشیدم. او اسلحه را درست سمت قلبم نشانه گرفته بود که فریاد ساره از پشت سرش باعث شد همان لحظه برگردد و تیری که قرار بود در قلبم بنشاند به پای ساره بزند. همان پایی که هیچ وقت نای راه رفتن نداشت.

از داخل اب بلند شدم و از ته دل فریاد زدم:

ـ سااااره...

همزمان صدای گریه زُهیر بلند شد. فاطمه سراسیمه برخاست و فتیله فانوس را بالا کشید. نور فانوس داخل تیپ (سکونتگاه روستایی گنبدی شکل که از شاخ و برگ درخت داز ساخته می‌شود و قابل جابه جایی است) را بیشتر روشن کرد و فاطمه با زانو به سمتم آمد.

ـ چی شده آلاله خانم؟! خواب دیدی؟

صدای گریه زهیر اجازه نمی‌داد همچنان آرامش به من برگردد. حتی وقتی فهمیدم هر چه اتفاق افتاد در خواب بود. لحظه‌ای بعد صدای مشت قیاس بود که از پشت ورودی تیپ کوبیده می‌شد.

ـ چی شده آلاله؟فاطمه؟ چی شده؟

وسط رختخوابم نشستم و با نفسی که هنوز سر جا نیامده بود پتو بستم. فاطمه بلند شد و سراسیمه در ورودی تیپ را باز کرد و گفت:

ـ چیزی نیست آقا قیاس... آلاله خانم دوباره کابوس دیده.

قیاس به سرعت وارد شد و گفت:

ـ برو بچه رو بگیر!

فاطمه به طرف زهیر دوید و او را در آغوش گرفت. سپس برای آرام کردنش از تیپ خارج شد. همچنان پلک بسته بودم. زانوهایم را بالا کشیدم و پیشانی‌ام را روی آن گذاشتم. با ورودش فرصت نکردم چیزی روی موهایم که دور شانه‌هایم ریخته بود بیندازم.

ابتدا صدای سرازیر شدن آب داخل لیوان را شنیدم و کمی بعد صدای خودش را

Roman_nazy_ye

Scanned with CamScanner

ـ بخور!

لحنش همیشه همین بود. دستوری اما دیگر بعد از شش ماه می‌دانستم محبت کردنش به همین شکل است. با لحنی خشک مانند روزها و ماه‌های اول نمی‌پرسید چه شده و چه دیدم. دیگر می‌دانست این کابوس‌ها نتیجه روح و روان آسیب دیده و وجدان زخمی‌ام است. لیوان را گرفتم و گفت:

ـ بخواب! نزدیک صبحه... به فاطمه می‌سپرم تا چاشت بیدارت نکنه.

بغض را بلعیدم و اشک را پشت پلکها نگه داشتم. بی‌آنکه نگاهم سمت او بچرخد دوباره در جایم دراز کشیدم. پتو را تا زیر گردن کشیدم و پلک بستم. صدای نفس بلندی را که کشید شنیدم و کمی بعد همان طور که چشمانم غرق تاریکی بود صدایش را.

ـ فردا با فاطمه می‌ریم شهر. هر چی که لازم داری بگو تا بگیریم و کارت رو با دخترا شروع کن. من مخالفتی ندارم. این طوری سرت هم گرم میشه.

چیزی نگفتم و از جایش بلند شد. به سمت خروجی تیپ می‌رفت که با همان چشمان بسته گفتم:

ـ قیاس!

کمی گذشت و صدایش را با تأخیر ولی آهسته شنیدم:

ـ جی! (جانم)

قیاس کسی نبود که به این راحتی احساس خرج کند مگر اینکه وضعیتم آنقدر رقت‌بار و قابل ترحم شود مانند امشب.

ـ نباید فرار می‌کردم. من می‌تونستم برگردم و...

دیگر نمی‌شد بیش از این اشک را پشت پلکها نگه داشت. سرازیر شد و دوباره گزک دست قیاس دادم. او پشیمان از «جی گفتنش» دوباره برگشت و بالای سرم ایستاد با خشم نهفته در صدایش گفت:

ـ آره... باید می‌ماندی و سرت می‌رفت بالای دار، بگیر بخواب آلاله! به خدای واحد قسم همین جور فکرهای کودکانه کنی و گریه سر بدی میرم بالای بزمان و تا صبح نعره می‌کشم. اونقدر که نفسم ببره و از دستت خلاص بشم.

پتو را تا روی سرم کشیدم و گریه را در وجودم خفه کردم. صدای به هم خوردن در تیپ نشان از رفتنش داشت و من بند گریه را همان جا رها کردم. داشتم خفه می‌شدم از بغض و بیچارگی.

کمی بعد فاطمه داخل شد. زهیر را که روی شانه‌هایش به خواب رفته بود دوباره سر

Roman_nazy

Scanned with CamScanner

جایش خواباند. پشت به من در حال مرتب کردن رختخواب بچه بود که در جایم نشستم. خواب به کل از سرم پریده بود.

ـ ببخش فاطمه جان! امشب هم بی‌خواب شدی.

فاطمه برگشت و دوباره زانوکشان خود را به من رساند.

ـ عیب نداره خانم! من به خاطر گریه‌های شبانه زهیر عادت دارم. بازم کابوس دیدید؟ اون دفعه‌ای که با آقا قیاس رفتیم شهر برای زهیر لباس و شیر خشک بگیریم یه خانومی اونجا بود می‌گفت شبها قبل خواب دم کرده بابونه بخورید. آروم می‌خوابید. این‌بار که رفتم براتون می‌گیرم.

لبخندی به مهربانی‌اش زدم و نگاهم به ماه گرفتگی گونه‌اش افتاد. ماه گرفتگی بزرگی که نیمی از گونه چپش را در بر گرفته بود. فاطمه فقط چهارده سال داشت. روزهای اول که به اینجا آمده بودم قیاس می‌گفت پدر و مادرش فوت شدند و کسی را ندارد. او را از یک سال پیش از روستای مرزی جکوک با خود به فَنیج آورده بود تا هوایش را داشته باشد. بعدها هم او را کرده بود پرستار زهیر. زهیر دو ساله‌ای که حالا حسابی به فاطمه عادت کرده بود. خودش با خنده می‌گفت اوایل زهیر با دیدن ماه گرفتگی‌ام از من می‌ترسید اما من بلد بودم او را چطور با خودم همراه کنم.

ـ ممنونم فاطمه!

بلند شدم و برای گرفتن وضو از تیپ خارج شدم. همان وقت صدای اذان گفتن ملااحمد از قسمت غرب روستا شنیده شد. به سمت دبه‌ها و ظرفهای ذخیره آب می‌رفتم که قیاس را بالای تپه دیدم. نشسته بود و آن وقت صبح سیگار می‌کشید. از حالش خبر داشتم و دوباره اوقاتش را به هم ریخته بودم. اما ای کاش می‌دانست حال و روزم دست خودم نیست. من دیگر آن دختر جسوری نبودم که می‌خواست برای پس گرفتن حق پایمال شده‌اش از آدمهای اینجا، نسق همه را بگیرد. روزگاری پیش رفت که با مغز زمین خوردم و فهمیدم زمانه همیشه با همان چیزی که فکرش را نمی‌کنی تنبیهت می‌کند. من تازه بیدار شدم؛ بیدار شدنی که شاید دیگر فایده‌ای نداشت اما لااقل ته دلم را کمی آرام می‌کرد. مانند همین نماز خواندنم.

وقتی ساره را هنگام نماز خواندن در تهران دیده بودم درک حالش برایم سخت بود اما حالا فهمیدم کافیست در دنیایی که همیشه به همین رنگ و شکل بوده و زندگی می‌کردی به یکباره خودت را تنها ببینی. آنوقت به تنها کسی که همیشه اطمینان داشتی تنهایت نمی‌گذارد، پناه می‌بری.

Scanned with CamScanner

مدتهاست به خود او پناه می‌برم تا شاید مرا ببخشد. البته که بهانه اول نماز خواندنم سلمان بود و با هر نوبه‌ای هم برای او می‌خواندم. باز گفتم سلمان و اشک بی‌اختیار وقت وضو از چشمانم جوشید. همان جا کنار دخایر آب روزانه نشستم و از پشت قطرات اشک به زیباترین طلوع خورشید از نگاه غمگین‌ترین چشم مشغول شدم.

چند ساعت بعد با حرکت دست‌های کوچک زهیر روی صورتم چشم باز کردم. همین که چشمانم باز شد دو تیله سیاه درخشان به من زل زده بود. بی‌اختیار لبخند زدم و لبخند او در آن لحظه قشنگ‌تر بود. نیم‌خیز شدم و خودش را بیشتر به سمتم کشاند.

صدای رمَه و بازی بچه‌ها در بیرون نشان از شروع روز داشت اما من باز هم به خاطر بدخوابی شب قبل دیر از خواب بیدار شده بودم. احتمالاً باز هم قیاس به فاطمه سپرده بود بیدارم نکند. زندگی در این روستای کوچک از سپیده صبح شروع می‌شد و تا ساعتی بعد از غروب خورشید به پایان می‌رسید و همه از خستگی کار روزانه به خواب می‌رفتند. نبود برق و آب شُرب و حتی کمترین امکانات، مردم این روستا و منطقه را وا می‌داشت از سحرگاه تا شامگاه همهٔ امور را خودشان انجام دهند. از چند بار در روز آوردن آب از چشمه‌لبوک تا پختن نان و حمام کردن کودکانشان با همین ذخایر آب و دوشیدن رَمه و بزکه همه از وظایف زن‌ها بود. مردها هم کشاورزی می‌کردند و وظیفه بردن گله‌هایشان به چرا را داشتند. ساخت تیپ و تعمیرشان را هم مردها انجام می‌دادند.

من و فاطمه و زهیر در یک تیپ به نسبت متوسط می‌خوابیدیم و قیاس هم با کمی فاصله در تیپ کوچک‌تری می‌خوابید.

اوایل به این سبک از زندگی عادت نداشتم و هفته‌های اول ورودم به این روستا به خاطر خوردن آب غیر شُرب گوارشم به هم ریخته بود. طوری که بیمار شدم و قیاس دکتر برایم خبر کرد. برای احتیاط و اینکه شاید مشخصات مرا به پلیس داده باشند قیاس مرا به شهر نمی‌برد و هر چه لازم داشتم برایم تهیه می‌کرد. گاهی هم فاطمه را با خود برای خریدهای زنانه به شهر می‌برد. می‌گفت اینجا روستای محروم و دورافتاده‌ایست که کمتر کسی شکش به اینجا می‌رود و خطری تهدیدم نمی‌کند.

اما دیگر حتی به آب اینجا و غذاهای ساده و لباس‌های محلی رنگارنگشان عادت کرده‌ام. مثل آنها می‌خورم و می‌نوشم و لباس می‌پوشم. به باران‌های موسمی و گاه سیل‌آسای این منطقه عادت کرده‌ام و می‌دانم صدای به یکباره گله‌ها و ماکیان در ابتدای فلق نشان از آغاز روز است. طوری شبیه آنها شده‌ام که گاهی فکر می‌کنم از ابتدا زندگی و حضورم در تاشکند و کار در دفتر مجلهٔ «صدای بخارا» شوخی و خوابی بیش نبود.

Roman_nazy...

Scanned with CamScanner

زهیر را روی پاهایم نشاندم و بوسه‌ای روی صورت لاغرش گذاشتم. حس بوسیدن یک مرد کوچک عامری حالم را خوب می‌کرد. احساسم به این بچه خوب بود و او هم دیگر به وجودم عادت کرده بود و مرا می‌شناخت.

فاطمه داخل شد و با دیدن ما گفت:

ـ ای وای... بیدارتان کرد! فکر کردم هنوز خوابه.

ـ اشکالی نداره. دیگه هردومون حسابی خوابیدیم.

ـ الآن براتان ناشتایی میارم.

ناگهان از قسمت پشت تیپ صدای چند ضربه ناگهانی آمد و پشت بندش فریاد مزار.

ـ آله هنوز خوابی؟ بیا... بیا ببین چی آوردم. اونقدر سقف حجله سورجان و دین‌محمد سنگ انداختم تا دین محمد بی... بی‌شرف بیرون آمد و کلاه دامادیش رو به من داد. دیگه بریم عروسی کنیم.

بنددلم از فریاد او پاره شد و زهیر به گریه افتاد. فاطمه خشمگین از دیوانه بازی هر روز او چوب درخت داز را از پشت ظرفها برداشت و بیرون دوید.

ـ امروز این پسرهٔ ناقص العقل دیوزده رو آدمش می‌کنم.

فاطمه بیرون دوید و دنبال مزار کرد و من زهیر ترسیده را در آغوش گرفتم. روزهایی که دیر از خواب بیدار می‌شدم و تا ظهر خبری از من نبود مزار این گونه سراغم را می‌گرفت و زهره ترکم می‌کرد. مردم روستا می‌گفتند مزار دیوزده و یا به اصطلاح خودشان جن‌زده شده است. برخی‌ها هم می‌گفتند عاشق یکی از دختران همشهری‌اش در پاکستان بود و وقتی او را به کس دیگری شوهر دادند مزار مجنون شد. نمی‌دانستم چقدر حرفهایشان صحت دارد اما همان ابتدای ورودم به اینجا غمناز گفته بود مزار و پدر پیرش بابامیرو را قیاس از مرز پاکستان پیدایشان کرده و آورده است و اصالتاً پاکستانی هستند. آنها را دیده بود که از آوارگی و گرسنگی خود را به ایران رساندند و قیاس هم چند سال پیش آنها را با خود به فَنیج آورد و نجاتشان داد. حالا مزار و پدرش در یک تیپ کوچک که قیاس برایشان ساخته بود زندگی می‌کردند. غذا و لباسشان را هم مردم همین روستا کم و بیش تأمین می‌کردند.

چندی بعد فاطمه آمد و با انداختن چوب به کنار ظرفها غرولندکنان زهیر را از روی پایم برداشت تا به قول خودش ناشتایی بخورم. تازه مقداری شیر خورده بودم که صدای فاطمه را شنیدم.

ـ امروز نوبه آب کِشی از چشمه‌ست. ذخیره آبمان تمام شده.

Scanned with CamScanner

ناگهان مانند برق گرفته‌ها گفتم:

ـ امروز نوبت آوردن آبه؟ چرا زودتر نگفتی فاطمه؟!

مقابل نگاه متعجب فاطمه سریع بلند شدم و گفتم:

ـ تا لباسم رو عوض می‌کنم جای این بچه رو عوض کن و یه لباس خوب براش بپوش!

فاطمه متوجه منظورم شد و دوباره مضطرب به من چشم دوخت.

ـ زودباش فاطمه! دیر شد.

سری تکان داد و به سرعت زهیر را آماده کرد و چندی بعد به اتفاق هم راهی چشمه لبوک شدیم. وقتی رسیدیم او را منتظر و نگران کمی دورتر از چشمه جای همیشگی دیدم. زهیر را از آغوش فاطمه گرفتم و دبه‌ها را دست او دادم.

ـ تا اینا رو پر کنی منم اومدم.

فاطمه با نگرانی نگاهی به اطرافش انداخت و گفت:

ـ زود برگرد خانم! آقا قیاس ما رو ببینه خونمان ریخته.

ـ نگران نباش! کارت رو بکن تا برگردم.

زهیر را در آغوشم جابه جا کردم و به سرعت به آن طرف چشمه رفتم. لحظه‌ای با دیدنمان از روی تخته سنگ برخاست و با اشتیاق به طرفمان آمد. زهیر با دیدنش عکس‌العملی نشان نداد اما مدینه چنان او را در آغوش گرفت و بو می‌کشید که گویی هر آن سینه‌اش را می‌شکافت و کودکش را وارد قلبش می‌کرد.

ـ قربونت برم پسرکم! جانم برایت عزیزکم! نفس مدینه! عشق مدینه! مادرت بمیرد که اینقدر استخوانی شدی.

حسش را درک نمی‌کردم اما اشک ریختنش دلم را هوایی کرد. سارہ منابلم را کشید و دلتنگی امانم را برید. آخ که دلم لک زده بود برای در آغوش گرفتنش. بی‌خبر از حال و روزش بیشتر از دلتنگی، مرا نابود کرده بود.

لحظه‌ای مدینه زهیر را روی دستش نشاند و نگاهی به من انداخت. گویی تازه به یاد حضورم افتاد. اشک از صورت گرفت و گامی نزدیک شد. لبخندی زد و گفت:

ـ مدیونتم دختر! از وقتی آمدی یک دل سیر می‌تونم بچه‌م رو ببینم. پ چرا اینقدر لاغر شده؟

ـ بد غذاست. هر چیزی نمی‌خوره.

ـ به فاطمه بگو به باباش بسپره از شهر براش غذای کمکی بگیره. بگو شیرخشکش رو هم عوض کنه. احتمالاً قبلیه بهش نمی‌سازه.

Scanned with CamScanner

سری تکان دادم و در سکوت شاهد بوسیده شدن زهیر توسط مادرش شدم. در آن میان زهیر نگاهش به من افتاد و خودش را برای آغوشم خم کرد. غم عالم در چشمان مدینه نشست و اشک چشمانش را دوباره خیس کرد. لحظه‌ای به یاد زن و بچه قادر افتادم. قادر پسر بزرگ عمو ربیع و چند سالی از قیاس بزرگتر بود. قیاس همان روزهای اول در مقابل سؤالم در مورد خانواده‌اش گفت که پدر و مادرش فوت شدند و او و قادر تنها بچه‌های آنها بودند که قادر پنج سال پیش توسط مأمورین دستگیر شده و زندانیست. می گفت جرمش قاچاق سوخت در مرز بوده است و من آن موقع نفهمیدم یک قاچاق سوخت چرا باید این همه زندانی داشته باشد. قیاس جواب درستی نداد و دم از قانون ناقص زد و باز نتوانستم درک کنم. حالا با دیدن مدینه به یاد زن و بچه قادر افتادم که بعد از دستگیری‌اش، همسرش از او طلاق گرفت و با دو بچه‌اش راهی آمریکا شد. در آن لحظه سرنوشت زندگی مشترک دو برادر غمگینم کرد. مدینه به گفته خودش دانشجوی ترم آخر جامعه‌شناسی در شهر سرباز بود که اتفاقی با قیاس آشنا شد و چندی بعد با هم ازدواج کردند اما زندگی‌شان دوام نیاورد و با یک بچه از هم جدا شدند.

اهمیتی به واکنش زهیر که خود را به طرفم می کشاند، ندادم و گفتم:

ـ سعی می کنم دوباره با قیاس حرف بزنم. البته که سخته و اصلاً اجازه نمیده بحث به سمت زهیر کشیده بشه ولی اینبار سعی خودمو می کنم.

نگاهی قدرشناسانه به من انداخت و زیر لب تشکر کرد. دوباره زهیر را محکم‌تر در آغوش گرفت و گفت:

ـ به حرفام فکر کردی آلاله؟

حالا غم عالم بر دل خودم نشست و سرم را پایین گرفتم.

ـ آره... ولی من... کسی رو ندارم.

او چه می‌دانست که بر منِ مفلوک چه گذشته و چه بر سرم آمده، من همه چیز را خراب کرده و به اینجا رسیدم. قیاس گفته بود به احدالناسی نباید در مورد اتفاقی که بر من گذشت حرفی بزنم. محیط روستا کوچک است و اگر حرف بپیچد دیگر کارمان ساخته است. باید آواره جای دیگری شویم.

قدمی جلوتر آمد و دقیق به چشمانم نگاه کرد و گفت:

ـ هر چه هست از این وضعیتی که دَرش هستی و آینده‌ای که در انتظارته بدتر نمیشه. سالها بود که قیاس دم از پیداکردن تو می‌زد. به من که نمیگی چطور پیدات کرده و پات به اینجا رسیده اما با شناختی که از این آدم دارم و به ازای کمکی که داری به من

می‌کنی دلم می‌خواد حقیقت رو جلوی چشمات بیارم. ببین دختر...

سرم بالا آمد و نگاهم در چشمان سرمه کشیده‌اش نشست.

ـ قیاس مرد زندگی نیست. اون آدم کوه و کمَره! تو... تو اصلاً می‌دانی اون چیکاره است؟

لبهایم روی هم فشرده شد. سپس سری به نشانه منفی تکان دادم و گفتم:

ـ نمی‌دونم ولی هر چه هست با وضعیتی که من الآن دارم پناهی جز قیاس ندارم. شاید مردم این روستا از گذشته من خبر نداشته باشن و من فقط به عنوان دختر عموی قیاس که بعد از سالها اونو پیدا کرده و کس و کاری نداره تو این روستا زندگی می‌کنم اما در واقع چاره‌ای جز این ندارم.

متعجب و غمگین نگاهی به من انداخت و گفت:

ـ من نمی‌دانم به تو چی گذشته اما یه وقت فکر نکنی به خاطر قیاس و اینکه اینجا هستی این حرف رو می‌زنم. من زندگی خودم را دارم و جز دوری زهیر مشکلی ندارم ولی تو آدم اینجا نیستی. اونم نمی‌تونه تو رو مدت طولانی اینجا نگه داره. اگر می‌بینی الآن شش ماهه پاشو از فَنیج بیرون نذاشته...

کمی تعلل کرده و ادامه داد:

ـ به خاطر توئه!

چشم از او که زمانی شریک زندگی قیاس بود گرفتم و سر را پایین انداختم.

ـ تا قبل از اومدن تو ماه به ماه کسی قیاس رو تو فنیج نمی‌دید. متوجه‌ای که چی میگم؟!

سری تکان دادم و همزمان هر دو با صدای نعره قیاس چنان ترسید بم که وحشت چهارستون بدنمان را لرزاند. مدینه گامی به عقب برداشت و من با تپش قلب بالا مقابلش ایستادم. چرا نفهمیدم من و فاطمه را تعقیب کرده؟!

قیاس با چهره‌ای برافروخته از پشت صخره سنگی بیرون آمد و فاطمه بیچاره همان دَم قالب تهی کرد. دبه‌های آب را برداشت و از آنجا گریخت. قیاس با قیافه‌ای دهشتناک نزدیک و نزدیک‌تر شد و زهیر باگریه خودش را در آغوش مادرش هر لحظه به جانب من می‌کشاند. اما مدینه جز همان غافلگیری اول با جسارت به او خیره شد تا اینکه قیاس نزدیک شد.

با آن قد بلند و اندام کشیده‌اش وقتی نزدیک شد تقریباً رویم سایه انداخت. بدون اینکه جهت نگاهش به جانب من بچرخد با نگاهی خیره به چشمان مدینه گفت:

Scanned with CamScanner

ـ با فاطمه برو روستا تا بیام!

روی صحبتش با من بود. قدمی عقب برداشتم و گفتم:

ـ من خودم خواستم زهیر رو...

ـ برو آلاله... برو تا بیام!

کاملاً مشخص بود که حین صحبت با من سعی دارد خشمش را کنترل کند. به یاد نداشتم در طول این شش ماه صدایش را برایم بلند کند. فقط همیشه جدی و عصبی بود و مهربانی و توجه‌اش را نیز با بدخلقی نشان می‌داد.

به مدینه نزدیک و نزدیک‌تر شد. به یکباره زهیر گریان را از آغوشش گرفت و به طرفم کشاند. به ناچار زهیر را گرفتم. به مدینه نزدیک شد و گفت:

ـ گفته بودم اگر به بار دیگه اینجا ببینمت خونت حلاله! نگفتم؟!

مدینه پوزخندی زد و آهسته طوری که من نشنوم گفت:

ـ راست میگی... خون ریختن که برای تو کاری نداره.

ـ ببند دهنت رو! برای چی اومدی؟! فکر کردی زیر پای این دختر می‌شینی و می‌تونی زهیر رو ببینی؟! یه بار دیگه دستت به زهیر بخوره خونت رو می‌ریزم. خوبه که خودت می‌دونی برام کاری نداره.

ـ نمی‌تونی بچه‌م رو ازم بگیری. تا هفت سالگی حق منه که کنارم باشه.

قدمی به مدینه نزدیک شد و با خشم غرید:

ـ نه تا وقتی که مُهر طلاقت خشک نشده رفتی شوهر کردی. اونم با اون بی‌پدرِ بی‌همه چیز!

ـ حق نداری توهین کنی!

فریاد قیاس چنان وجود من و بچه بیچاره را به تکان واداشت که آنی دیگه زهیر به هوا برخاست.

ـ توئه پتیاره چه نیاز به بچه داری وقتی منتظر بودی طلاقت بدم و با معشوقه سالهای نوجوونیت سر سفره عقد بشینی و به ریش من بخندی! برو مدینه... برو تا گردن تو و اون قاتل بی‌همه چیز رو نشکوندم.

ـ من قاتلم یا تو و اون دار و دسته‌ت که دسته دسته جوونهای مردم رو تحریک می‌کنید و به کشتن می‌دید؟!

به یکباره نگاه برزخی قیاس به مالک افتاد و در چشمان مدینه براق شد و غرید:

ـ شوهرت رو آوردی نمایش بدی زنیکه؟!

Scanned with CamScanner

صورتش درست مقابل صورت مدینه بود که مالک فریاد زد:
ـ بکش عقب تا یه تیر خالی نکردم وسط پیشونیت قیاس!
به یکباره مدینه به طرف شوهرش چرخید و با نگرانی گفت:
ـ تورو خدا مالک! بریم خونه. بریم...
مالک را برای دومین بار می‌دیدم. مانند دفعه پیش لباس نظامی به تن داشت هم قد و قواره قیاس اما کمی فربه بود. یک شب فاطمه یواشکی برایم گفت بود که سالها پیش، قبل از ازدواج قیاس و مدینه او و مدینه خاطرخواه هم بودند اما برادران مدینه که از ابتدا در دایره دوستان قیاس بودند او را به مالک ندادن و با خواستگاری قیاس، خواهرشان را به این وصلت راضی کردند اما درست دو سال بعد از گذشت ازدواجشان مدینه درخواست طلاق داد و با وجود مخالفت قیاس از او جدا شد.
با آنکه هنگام درخواست طلاق از بارداری ناخواسته‌اش بی‌خبر بود اما دلش به سقط جنین راضی نشد و صبر کرد تا بچه به دنیا بیاید. تا یک سالگی زهیر، بچه کنار مادرش بود اما همین که مدینه به خواستگاری دوباره مالک جواب مثبت داد قیاس مانند آتشفشانی سر برآورد و بچه را از مدینه گرفت هر بار هم مدینه خواسته بود از حضور کودکش تا هفت سالگی کنار خودش استفاده کند قیاس او را با بردن بچه به پاکستان تهدید کرده بود.
بعد از ازدواج آن دو هم همین کار را کرده بود تا اینکه من به قندهار آمدم و مجبور شد زهیر را به ایران بازگرداند. حالا زهیر دو ساله بود و مدینه از زمان حضور من در آن جا می‌توانست گاهی زهیر را پنهانی ببیند که حالا با این وضعیت معلوم نبود چه اتفاقی می‌افتد.
قیاس با دیدن مالک گویی که منزجرترین صحنه زندگی‌اش را دیده است یک‌باره آتش گرفت. با اشاره دست به سوی او گفت:
ـ قسم خوردم یه روز خودم شاهرگت رو می‌زنم مالک! منتظر اون روز بمون. یک بار دیگه تو و این پتیاره رو دور و بر بچه‌م ببینم هر دوتون رو با هم آتیش می‌زنم. برو ادعای مسلمونیت رو برای زیردستات بکن چون من توئه بی‌شرف رو می‌شناسم. طوری که هنوز مهر طلاق این زن خشک نشده رفتی عقدش کردی. از کجا بدونم قبلش با هم سَر و سِری نداشتید هرزه‌ها!
مدینه از حرص به طرفش یورش برد اما مالک بازوی او را گرفت.
ـ برو تو ماشین تا بیام! برو!

مدینه با خشم و نفرت چشم از قیاس گرفت و مالک رو به قیاس گفت:

ـ جواب تمام تهمت‌ها رو می‌سپارم به همون قیامت. به قیامتی که تو یه جور می‌بینیش و من یه جور دیگه! ولی اینو بدون تا وقتی به همون قیامت برسی به خاطر جدا کردن یه مادر از بچه‌ش روز خوش نمی‌بینی. در ضمن حواسم بهتون هست. یه بار یگه به هوای سوخت بَری رفیقاتو اونجا ببینم با یه تیر خلاصشون می‌کنم چون اگر هیچ‌کس ندونه شما اونجا چه می‌کنید من می‌دونم. پس مراقب خودت باش!

قیاس عصبی خندید و دستانش را به کمر زد.

ـ می‌دونی پس چرا کاری نمی‌کنی پسرشجاع!

مالک که برگشته بود تا برود دوباره سمت او چرخید و گفت:

ـ چون نمی‌خوام وقتی پسرت بزرگ شد تو چشمهای مادرش نگاه کنه و بگه شوهرت پدرم رو کُشت نمی‌خوام روزگار تو رو برای پسرت تکرار کنم.

برگشت و مچ مدینه را گرفت و به طرف پشت صخره و تویوتای دو کابینه‌اش برد. از نگاه قیاس به مچ دستان مدینه که در دست مالک بود خون می‌چکید. زمزمه‌اش را فقط من شنیدم و خودش.

ـ می‌کشمتون. هردوتون رو خودم می‌کشم. اون وقت با افتخار تو چشمهای پسرم نگاه می‌کنم و میگم مادر خیانتکار و فامیلش رو با هم کشتم.

چشم بستم و با وحشت، زهیر گریان و از نفس افتاده را بیشتر به خودم چسباندم.

Scanned with CamScanner

۲۸

پشت به در با صدایی گرفته بفرمایید گفت. لحظه‌ای بعد در باز شد و با خود بوی خام آرد تازه تفت خورده شده را به داخل اتاق آورد. احتمالاً امروز نیز مانند هفتم و چهلم و ماه‌های قبل، افسر با وسواس خودش داوطلب درست کردن حلوا شده بود. آن هم با کلی گریه و زاری که مدام حین هم زدن آرد می‌گفت: «باورم نمیشه. باورم نمیشه این جوری برات حلوا درست کنم.»

با صدای سلام زیرلبی سامره به عقب برگشت و او را در لباس مشکی و چادر رنگی سرمه‌ای دید. مدتها بود مانند دیگر زن‌های این خانه روی لباس‌های بلندش چادر رنگی به سر می‌کرد.

نگاه سامره نشان از گرفتن اجازه برای ورود داشت. چشم از او گرفت و با چرخش دوباره سرش به سمت قاب عکس آهسته بفرمایید گفت و این بار با باز شدن بیشتر در، بوی زعفران دَم شده نیز همراه سامره و پَر رها شدهٔ چادرش وارد اتاق شد و زیر مشامش رسید. صدایش در فضای اتاق پیچید.

ـ افسرخانم گفتند بیام از کمد بی‌بی، شال ترمه برای روی مزار بردارم.

با همان نگاه رو به قاب سری به نشانهٔ تأیید تکان داد و در حالیکه دستش را به سمت طاقچه برای گرفتن تسبیح قدیمی بی‌بی معصوم دراز می‌کرد، سامره در سکوت به طرف کمد چوبی اتاق رفت. گوشهٔ چادرش را زیر بغل جمع کرد و شال ترمه دوردوزی شده با یَراق را از لابه لای ملافه‌های تمیز اتاق بی‌بی معصوم بیرون کشید.

همان‌طور که سعی داشت چادر را روی سرش نگه دارد به عقب برگشت. قبل از خروج از اتاق نگاه زیرچشمی به او انداخت. مدتها بود که دیگر آن عطر تلخ همیشگی لاگوست زیر بینی‌اش

Roonaz_nazy

Scanned with CamScanner

نچرخیده بود. خودش می‌دانست که مصیبت‌های وارده بر پیکرهٔ این خانواده چه غم سنگینی را بر دل این مرد گذاشته است. همین که در طول این مدت او را در اتاق بی‌بی و گاهی در بالاخانه می‌دید نشان از داغی بود که بر دلش مانده بود. داغی که خورد و خوراک و سر زدن به ساختمان «یاری گران» را نیز از او گرفت، چه برسد به اینکه دل و دماغ عطر زدن داشته باشد.

آستین پیراهن مشکی‌اش را تا نیمه تا زده بود و با ریشی که در این شش ماه بیش از هر وقتی صورتش را پوشانده بود، تسبیح بی‌بی را میان انگشتانش می‌چرخاند. گویی تلاش می‌کرد هر طور شده بوی از دست داده‌های زنده و مُرده‌اش را از لابه لای دانه‌های تسبیح بیرون بکشد و رفع دلتنگی کند.

به طرف در چرخید تا برود اما دلش نیامد. مدتها بود که نه بوی عطر او را با ولع به مشام کشانده و نه با حبس شدن او در این اتاق و اتاق بالا دلی سیر تماشایش کرده بود. این شد که برگشت و قدمی به سویش برداشت. با فاصله‌ای حدود یک متر حالا درست پشت او ایستاده بود. لبی تر کرد و مردد پارچهٔ ترمه را میان انگشتانش چلاند و آهسته با صدایی که به زور شنیده می‌شد، گفت:

ـ خوبید؟ از دیشب لب به چیزی نزدید.

جوابی از او نشنید. همزمان صدای غارغار دسته‌ای کلاغ از داخل حیاط شنیده شد. چشم از پنجره اتاق برداشت و معذب ادامه داد:

ـ می‌خواید براتون صبونه بیارم؟ الآنه که عمه قدسی و بچه‌هاش برسن.

با همان نگاه رو به تسبیح به سمت زن جوان برگشت که لحظه‌ای تسبیح از میان دستانش رها شد و به زمین افتاد. نخ پوسیدهٔ تسبیح پاره شد و دانه‌های فیروزه‌ای تسبیح کف اتاق روی نقش‌های لچک و ترنج قالی پخش و پلا شد.

همزمان با او سامره نیز خم شد تا دانه‌های تسبیح را جمع کند. او این دانه را تازه برداشته بود که ناگاه با اشارهٔ دست او دستانش از حرکت ایستاد.

ـ شما بفرمایید سامره خانم! من خودم جمع می‌کنم.

با انرژی که از شنیدن جمله او تَه کشید و بغض را بر گلویش نشاند، آهسته بلند شد. محال بود این مرد با این نگاه گرفتن‌ها از چهرهٔ او و دیوار بینشان را از بین ببرد و روزی این لفظ خانم را از کنار اسمش بردارد. حتی اگر در تنهاترین وضعیت ممکن باشند. حالا درست بالای سر او ایستاده بود. دست مرد برای برداشتن دانهٔ تسبیح، درست مقابل پای او دراز شد که همزمان صدای سامره را بالای سرش شنید. مثل همیشه آرام اما اینبار تلخ

Roman-nazy.ir

Scanned with CamScanner

و دلگیر!

ـ یه وقتایی مادر خدابیامرزم ضرب المثل‌های خوبی می‌گفت. اینکه «روزگار، آینه را محتاج خاکستر کند!»

با بی حرکت ماندن دست او سامره آهی سنگین از سینه بیرون داد و با دستی مشت شده حاوی دانه‌ای تسبیح، بدون جمع کردن پَر چادرش با قدم‌هایی بلند از اتاق بیرون رفت. او نیز به معنای ضرب المثل فکر می‌کرد که همان هنگام یاسِ تازه از راه رسیده بعد از گرفتن نگاه متعجبش از رفتن به یکبارهٔ سامره وارد اتاق شد.

ـ سلام. چیزی شده دایی؟

با صدای یاس از فکر به معنی ضرب المثل بیرون آمد و با برداشتن دانهٔ تسبیح برخاست. سری به طرفین تکان داد و مشت حاوی دانه‌های فیروزه‌ای را روی طاقچه باز کرد و گفت:

ـ چیزی نیست. با فؤاد اومدی؟

یاس با پیراهن بلند مشکی که کمربند چرمش باریکی کمرش را بیشتر نشان می‌داد وارد اتاق شد و با نزدیک شدن به او جواب داد:

ـ نه، با بابا اومدم. منتها امروز سرش شلوغ بود. یه سَر به حاجیه زد و بعدم رفت.

به سمت میز کنار تخت بی‌بی خم شد و ضمن برداشتن قلفن همراهش گفت:

ـ اوضاع شرکت چطوره؟

یاس که همچنان ذهنش مشغول حالت پریشان سامره حین بیرون رفتن از اتاق بود، سری تکان داد و گفت:

ـ خوبه... فؤاد موند تا هماهنگی گروه تأسیسات پروژه آخرمون رو انجام بده بعد بیاد. احتمالاً تا شب درگیره.

یاس محزون چشم از تخت خالی بی‌بی معصوم گرفت و برگشت تا برود اما لحظه‌ای به خاطر چیزی که برای آن به آنجا آمده بود و همچنین تصور چهرهٔ پندار به سمت او چرخید. هنوز هم بعد از گذشت ماه‌ها از پندار خشم داشت و حاضر نبود نامش را بر زبان آورد.

ـ راستی دایی دوستت پایین منتظره. تعارف کردم بیاد بالا ولی گفت تو حیاط منتظر می‌مونه.

همان طور که لبهٔ پیراهن مشکی‌اش را داخل شلوار پارچه‌ای مشکی می‌برد، پرسید:

ـ کدوم دوستم؟

Roman_nazy

Scanned with CamScanner

یاس با یادآوری چهرهٔ جدی دکتر لبی برچید و با حرص گفت:

ـ همون دوستِ درازت!

برگشت و نگاهی سرزنش‌آمیز به او انداخت. به کسی که حالا برای خلاصی از نگاه او، برداشتن یکی از دانه‌های رها شدهٔ تسبیح را بهانه کرده و به سمت زمین خم شده بود. یاس که اصلاً از بیان جمله‌اش پشیمان نبود با همان سر تقی همیشگی تازه دانه تسبیح را برداشته و روی میز قرار داده بود که همزمان صدای در اتاق شنیده شد. نگاهش را از یاس گرفت و رو به در پرسید:

ـ کیه؟

صدای محکم و جدی پندار به گوش هر دویشان رسید.

ـ دوستِ درازت!

یاس که فکرش را نمی‌کرد بعد از تعارف به او برای آمدن به بالا حالا خودش پشت در اتاق باشد گوشهٔ لبش را آرام گزید و چشم از نگاه شاکی دایی‌اش گرفت. صدای عصبی بفرمایید او نشان می‌داد که دوباره سوتی بدی داده است.

صدای پا از پشت سر یاس نشان از داخل شدن پندار داشت اما نتوانست به سمت او برگردد. تازه سلام خشک و جدی او را شنیده بود که آهسته روی پاشنهٔ پا چرخید. بدون آنکه به صورت پندار چشم بدوزد از کنار اندام بلند و کشیدهٔ او عبور کرد و از اتاق خارج شد.

با رفتن یاس او سری تکان داد و به سمت پندار رفت. تازه با هم دست داده بودند که با همان صدای گرفته گفت:

ـ به دل نگیر! گاهی یه رفتارهایی از این دختر سر می‌زنه که فکر می‌کنم با یه دختربچه شش ساله طرفم.

پندار دستش را عقب کشید و با کنار دادن لبه‌های کت پاییزه‌اش دستانش را در جیب شلوارش فرو برد و گفت:

ـ مهم نیست.

گویی که اتفاقی نیفتاده به طرف پنجرهٔ اتاق بی‌بی رفت و پرسید:

ـ اول رفتم آرامگاه. فکر کردم اونجا باشی.

پندار در آن پیراهن و شلوار مشکی نگاهش را به حیاط بزرگ خانه دوخت. حیاطی که با ریختن برگهای رنگین و غم موجود در خانه باغ، پاییزتر از همیشه بود. پندار هم هر ماه در چنین روزی مشکی می‌پوشید و به خانه باغ می‌آمد. سری به همه به ویژه حاجیه

Roman_nazari

Scanned with CamScanner

می‌زد و بعد از معاینه و ویزیت او می‌رفت؛ حاجیه‌ای که بعد از گذشت چندین ماه ماتم و رنج، داغش مانند روز اول تازه بود. از پندار چشم گرفت و به سمت کت مشکی‌اش رفت و گفت:

ـ از صبح سَردرد داشتم. از طرفی منتظر تماس حاج حبیب بودم.

با جملهٔ او پندار به طرفش چرخید. دقیق به چهرهٔ گرفته او چشم دوخت و با همان لحن جدی و اینبار سرزنش‌آمیز گفت:

ـ یه نگاه تو آینه به خودت بنداز! پیر شدی... تو این شش ماه انگار شش سال اومده رو سنت. موهات کامل داره جوگندمی میشه. بس نیست انتظار؟!

کلام و طعنه پندار که همیشه تلخی حقیقت را به او یادآور می‌شد کامش را تلخ نکرد زیرا آدمی گاهی دوست دارد خود را بیازارد. حتی اگر بداند ته تمام آرزوهایش سرابی بیش نیست.

با گذاشتن تلفن همراهش به حالت ویبره آن را داخل جیبش سُر داد و گفت:

ـ این روزها جز انتظار کار دیگه‌ای از دستم ساخته نیست.

پندار دوباره به سمت پنجرهٔ چوبی و دم‌جنین حیاطِ زرد و نارنجی برگشت و گفت:

ـ منتظر بمون ولی بذار حاجی کارشو انجام بده. مطمئن باش پیداش کنه خبرت می‌کنه. انتظار پدر آدم رو در میاره. الآن چند ماهه شرکت و کار و همه چیزو ول کردی و تو این شهر و اون شهر افتادی دنبالش. این راهش نیست!

در حال ناخوشش غرق بود که صدای بلند زنگ در حیاط به گوش رسید. دانهٔ تسبیح را که به خیالش آخرین دانه بود درست کنار پایه بخاری نفت سور دید. خم شد تا آن را بردارد که لحظه‌ای جملهٔ پندار مانند جریان برق از وجودش گذشت.

ـ عادل!!! عادل برگشته؟!

حتی نتوانست از جایش بلند شود. گویی که کف پاهایش به زمین دوخته شده بود. عادل... اینجا... وسط حیاط خانه باغ! در حال حلاجی افکارش بود که دوباره صدای پندار را شنید.

ـ با توأم سجاد! میگم خبر داشتی عادل برگشته؟

سجاد با حالی خراب از جایش برخاست و گفت:

ـ نه!

پندار دوباره از پنجره نگاهی به داخل حیاط انداخت. لحظه‌ای با دیدن گیلان که سراسیمه از پله‌های ایوان پایین می‌دوید دستانش را از جیب بیرون کشید و با صدای بلند گفت:

Roman_nazy

Scanned with CamScanner

ـ یا خدا... اون کارد آشپزخونه‌ست تو دست گیلان خانم؟! بدو سجاد!

روح از جسم سجاد جدا شد و هر دو از اتاق بی‌بی بیرون دویدند. همزمان سامره پشت پنجره آشپزخانه چون مرده‌ای متحرک نظاره‌گر قیامت داخل حیاط بود. ظرف حاوی پودر نارگیل که قرار بود با آن حلواهای دستپخت افسر را تزئین کند از میان دستانش رها شد و قسمتی از فرش لاکی رنگ آشپزخانه از پودر نارگیل سفید شد.

قبل از رسیدن آن دو به پایین پله‌ها خیرالله با وحشت دستانش را مقابل گیلان باز کرد و گفت:

ـ کوتاه بیا دختر! بده من اون آلت قتاله رو! روی من پیرمرد رو زمین نندازا! بر شیطون لعنت بفرس!

صدای جیغ همزمان افسر و افسانه و یاس، ساره را با وحشت پشت پنجره کشاند. دمی بعد با نفسی بند آمده به عادل که وسط حیاط با سری افکنده ایستاده بود، خیره ماند. حتی پایه‌های واکر زیر دستان مرتعشش می‌لرزید. حاجیه در اتاقش با صدای فریاد در جایش نیم‌خیز شد و توجهی به اصرارهای رقیه خانم که از او خواسته بود از تخت پایین نیاید، نکرد.

ـ باز چه خاکی به سرمون شد رقیه؟!

سجاد و پندار از پله‌ها پایین دویدند. سجاد با دیدن کارد بزرگ آشپزخانه در مشت گیلان به سرعت پله‌ها را دو تا یکی کرد و پایین رفت. گیلان توانست از سد دستان خیرالله رها شود و خود را به عادل برساند. عادل بدون هیچ حرکتی همچنان با سری افتاده وسط حیاط ایستاده بود. کسی که بعد از شش ماه دیگر طاقت از دست داد و با التماس‌های مادرش و بیماری وخیم پدرش بازگشت.

چند قدمی مانده بود تا گیلان خود را به عادل برساند که سجاد رسید و درست مقابلش ایستاد. گیلان به ناچار متوقف شد و با خشمی که در تمام وجودش زبانه می‌کشید، گفت:

ـ برو کنار! احترام خودت رو نگه دار پسرخاله!

ـ بده به من!

ـ نمیدم... گفتم برو کنار!

پندار رسید و با احتیاط به او نزدیک شد و گفت:

ـ این راهش نیست گیلان خانم! بیش از این داغ دیدن، مشکلی رو حل نمی‌کنه. شما زن عاقلی هستید.

Scanned with CamScanner

لحظه‌ای اشک در چشمان گیلان جوشید و با همان نگاه خیره به سجاد گفت:
ـ نیستم... داغ سلمان عقل و منطقی برام نذاشته. فقط آتیشیه که دلم رو هر روز بیشتر می‌سوزونه. داداشش بهتر می‌دونه. مگه نه؟!
سجاد با همان نگاه افتاده که سعی داشت به چهره او چشم ندوزد دست جلو برد و گفت:
ـ بده به من زن داداش! خودم درستش می‌کنم.
گیلان قدمی جلوتر برداشت و با براق شدن در چشمهای افتادهٔ او گفت:
ـ چطوری درستش می‌کنی؟! می‌تونی سلمان رو برام زنده کنی؟
با این جمله‌اش دنیا بر سر سجاد آوار شد و چشم بست.
ـ سلمان رو که نمی‌تونی برام زنده کنی پس قول بده...
اشک از چشمانش تا بین صورتش رسید و با صدای لرزان ادامه داد:
ـ قول بده خودم صندلی رو از زیر پاهای اون قاتل بکشم.
با نگاه رو به پایینش با جانی رفته، گفت:
ـ قول میدم!
گیلان قدمی نزدیک‌تر شد و حالا درست مقابل سرافکنده او ایستاد. ناگهان با مشت چند بار محکم بر سینه‌اش کوبید.
ـ دروغ میگی... دروغ میگی سجاد! دروغ میگی...
چشمان سجاد پر از اشک شد و سرانجام سرش را بالا آورد. حال خرابش نوید مرگ داشت و توانش رفته بود. حالا در فاصله‌ای نزدیک با چشمانی پر از اشک به هم خیره شده بودند. با نگاهی به اشکهای مظلومانه گیلان آهسته لب زد:
ـ بغض نکن... گفتم بغض نکن!
اشکهای گیلان بیشتر از قبل سرازیر شد و دمی بعد مشت دیگرش باز شد و کارد از میان انگشتانش روی زمین افتاد. پندار سرش را پایین گرفت و صدای گریه زن‌ها از نو سر بلند شد. خیرالله به سرعت کارد را از روی زمین برداشت و سجاد به طرف عادل چرخید و با قدمهای بلند و محکم به او نزدیک شد. پندار که می‌دانست چه اتفاقی در انتظارشان است به سرعت خود را به سجاد رساند. اما قبل از رسیدنش مشت محکم و ضربتی سجاد روی صورت عادل فرود آمد. به همراه جیغ زن‌ها عادل روی زمین افتاد و دست روی گونه و فک دردناکش گذاشت. خودش بهتر می‌دانست عواقب برگشتنش به این محله چیست و هیچ واکنشی جز سکوت نداشت.
پندار، سجاد را به عقب کشاند و سجاد فریاد زد:

Scanned with CamScanner

ـ اومدی ببینی چطوری به خاک نشستیم؟! اتفاقاً خوب روزی هم برگشتی. ببین... خوب تماشا کن! به مادرم که هر ماه تو همچین روزی انگار تازه خبر مرگ سلمان رو براش آوردن مراسم می‌گیره.

حاجیه که با کمک رقیه خانم خود را به کنار پنجره رسانده بود سری تکان داد. اشک مانند یاری جدا نشدنی از چشمانش سرازیر شد و با کمری خم شده نام سلمان را زیر لب زمزمه کرد:

ـ پس چرا مادرت نمی‌میره وقتی تو نیستی سلمان؟! چقدر بیعار شدی خجسته! سلمان نیست و هنوز نفس می‌کشی؟!

فریاد سجاد فضای حیاط خانه باغ را پُر کرد:

ـ به زن جوونس نگاه کن که خودش و زندگیش رو نابود کردی. به یادگار سلمان که دیگه نیست و همه و همه باعثش تو و کینه‌هات بود عوضی!

به یاد روزی که گیلان را از خیابان مستقیم به بیمارستان رساندند، افتاد و اشک در چشمانش بیشتر حلقه زد.

پندار دست روی شانه او گذاشت و فشرد. آن روز وقتی پندار با سری افتاده از اتاقی که گیلان بستری شده بود، خارج شد با نگاهی متأسف به سجاد و نگاه منتظرش گفت: «یک ماهه باردار بود. متأسفانه با اون زمین خوردن و مهم‌تر، شوکی که بعد بهش وارد شد جنین سقط شد.» آن روز برای بار دوم حس کرد دلش شکست. یک بار وقتی جسد سلمان را در سردخانه دید، یک بار هم با از دست رفتن یادگار او.

ـ شش ماه که هیچ شش سال هم بگذره این مصیبت برامون تازه‌ست. فتنه‌ای که تو این خانواده به پاکردی باعث تموم این مصیبتها شد. حرف بزن الهنتی... حرف بزن عادل! تو نامهٔ اون دختر نوشته شده بود با فهمیدن حقیقت می‌خواد از ایران بره. اصلاً حرفی از کشتن و انتقام نبود. اون روز چه اتفاقی افتاد؟ چرا شماره تو آخرین شماره تماسی بود که تو گوشی سلمان ثبت شده؟ اون روز چی بینتون گذشته؟!

دوباره به جانبش خیز برداشت اما پندار مانع شد.

ـ صبر کن سجاد... نمی‌خواست توضیح بده با پای خودش اینجا نمی‌اومد.

گیلان چند قدم عقب رفت و روی آخرین پله نشست و سرش را میان دستانش گرفت. صدای گریه‌اش هر لحظه بر حجم خشم سجاد و شرمندگی عادل اضافه می‌کرد.

عادل مقابل چشمان نگران و درمانده سامره که همچنان از پشت پنجره آشپزخانه به او خیره شده بود از روی زمین بلند شد.

Scanned with CamScanner

قبل از اینکه حرفی بزند همزمان نگاهش به سامره افتاد. به کسی که از همان ابتدای ورود منتظر دیدنش بود و سرانجام او را پشت پنجره دید. نیم‌خیز شد و با دردی که تمام صورتش را درگیر کرده بود، گفت:

ـ نمی... نمی‌خواستم کار به اینجا بکشه.

به‌زحمت از جایش بلند شد و ساره از پشت چشمان اشکبارش او و صحبتهایش را به نظاره نشست. غم از دست دادن سلمان و شرمندگی مقابل حاجیه از یک طرف، غم بی‌خبری از آلائش از جانبی دیگر او را از پا انداخته بود. طوری که دیگر نمی‌توانست بدون عصا و واکر راه برود و اوضاع جسمی و روحی‌اش هر دم وخیم‌تر می‌شد. بی‌خبری از آلا جانش را گرفته بود.

عادل به زور از جایش بلند شد و بدون اینکه روی نگاه کردن به چهره هیچ یک از آنها را داشته باشد، گفت:

ـ داغ عباس داغ کمی برامون نبود. خواستم تلافی کنم به اضافه حس خِفت و پس‌زدگی که از گذشته تو این خونه...

به اینجا که رسید سجاد دیگر طاقت از دست داد و دوباره به طرفش خیز برداشت. به نظرش او حتی اگر اسم گیلان را هم نمی‌آورد حق نداشت به یاد آن روزها بیفتد. اینبار خیرالله هم به کمک پندار رفت و دوتایی بعد از تلاش بسیار میان فریادهایی که کل فضای خانه را در بر گرفته بود، سجاد را از او جدا کردند.

چندی بعد عادل که هیچ دفاعی از خودش نکرده بود با صورتی خونین و جسمی دردناک خود را لب باغچه رساند و نشست. اینبار با صدای بلند و با فریاد در حالیکه حاجیه را مخاطب خودش قرار داده بود، گفت:

ـ به روح عباس قسم نمی‌خواستم این طوری بشه حاجیه خانم. به خدا قسم راضی به مرگ سلمان نبودم.

حاجیه شانه‌هایش لرزید و مانند روزی که خبر کشته شدن سلمان را برایش آوردن داغش تازه شد.

ـ من لعنتی اصلاً کاری به سلمان و دختر ساره خانم نداشتم. من فقط خواستم به اعتبار و حیثیت سجاد بین خَیّرین ضربه بزنم. طوری که دیگه نتونه تو این کارها فعالیت کنه. نمی‌خواستم کسی بهش اعتماد کنه و بودجه در اختیارش بذاره که راه به راه جوونای مردم رو با خودش ببره تو هر بیغوله‌ای و به کشتن بده.

سجاد با رمقی که دیگر تمام شده بود با کمک پندار به دیوار باغ تکیه داد و پلک بست.

Scanned with CamScanner

ـ دنبال یه نفر بودم که بتونه نفوذ کنه تو امور مالی و شخصی سجاد. اونجا بود که راه افتادم سمت شرکتش و بعد از کمی پرس و جو فهمیدم حسابدار شرکت که از قضا امور مالی جهادی سجاد رو هم انجام میده همه دست دامادش محسنه.

افروز که به در ورودی ساختمان تکیه داده بود با شنیدن نام محسن سرش را به در تکیه داد و چشمانش خیس اشک شد. محسنی که ماه‌ها از او خبر نداشت و گفته بودند با اقامتی که داشت به همراه مستانه راهی اروپا شده.

ـ دیدم شانس با منه چون می‌دونستم که محسن با خانومش سَر...

جمله‌اش را ادامه نداد و خون را از گوشه لب پاره‌اش پاک کرد و مسیر صحبتش را تغییر داد.

ـ همون روزها دنبال یکی بودم تا بفرستمش سمت محسن ولی دیدم نمیشه. هر راهی رو انتخاب می‌کردم به بن بست می‌خورد. محسن منو می‌شناخت و نمی‌تونستم مستقیم ازش این کارو بخوام. مطمئن بودم به راحتی زیر بار نمیره. یه مدت گذشت تا اینکه یه شماره ناشناس با من تماس گرفت. بهم گفت من می‌دونم چه اتفاقی برای برادرت افتاده و از آصف‌ها چه کینه‌ای به دل داری، کینه داری چون دیدم که مدتیه دور و بر شرکت سجاد می‌پلکی. انگاری حسابی در مورد من و خانوادَم تحقیق کرده بود و همه چیزو راجع به ما می‌دونست. گفت از این نظر هدف مشترک داریم اما سؤالی نپرس که چیزی دستگیرت نمیشه. ولی ما می‌تونیم به هم کمک کنیم تا به خواستهَمون برسیم.

ازم نپرسید اون کی بود که هنوزم نمی‌دونم اون کیه.

سجاد سرش را بالا گرفت و با خشم گفت:

ـ دروغ میگی مثل سگ، عادل! اون هر کی که هست الان آلله پیش اونه.

ـ به روح عباس قسم نمی‌دونم اون آدم کی بود. فقط گفت یه خرده حساب قدیمی با این خانواده دارم. گفتم دنبال چی هستی. گفت دنبال دختر حاج تراب و نوه‌اش. فهمیدم دنبال ساره خانم و دخترش می‌گرده. گفت کمک کن یه سر نخی از دختر و نوه حاج تراب پیدا کنیم. عوضش ما هم بهت کمک می‌کنیم تا به خواستهَت برسی. تازه فهمیدم با یه نفر طرف نیستم.

دیدم فرصت خوبیه. گفتم دو تا خواسته دارم. یکی اینکه آدرس پدربزرگ زن عباس رو برام پیدا کنید و یه شماره یا نشونی که بشه باهاشون ارتباط گرفت بهم بدید. قبلاً با پرس و جو تو اون روستا فهمیده بودم که وقتی بچه بوده مادرش اونو بی‌اطلاع آورده ایران. می‌خواستم... می‌خواستم زخمی که اون زن با موندگار کردن عباس تو اون روستا

رو دل خانواده‌م گذاشته بود، جبران کنم.

اشک از چشمان سامره جوشید و سرش با شیشه پنجره مماس شد.

-بعد هم نقشه اصلیم رو که در مورد سجاد و اعتبارش بود بهش گفتم و قرار شد اونا هزینه اقامت تو یکی از کشورهای اروپایی و کارهاش رو برای دو نفر به عهده بگیرن. هزینه‌ای که در توان من نبود. در هر صورت برای متقاعد کردن محسن به خیانت در امانت باید دستخوش چشمگیری می‌دادم که به تنهایی از پسش برنمی‌اومدم. به همین خاطر دنبال کسی بودم که هم کارش رو خوب بلد باشه هم اینکه از نقطه ضعفش برای رسیدن به خواسته‌َش استفاده کنم. این بود که به یاد نامزد سابق دکتر افتادم که تو همون شرکت کار می‌کرد و همکار محسن بود.

پندار چشم از او گرفت و خشمگین چهره مستانه را در ذهنش پس زد. کسی که شش ماه پیش بعد از آن همه مصیبت و داغ و آبروریزی در بنیاد خَیّرین به کل غیبش زد.

-راضی کردن مستانه خیلی سخت نبود. انگار رفتن و نموندن آرزوش بود. قرار شد از روز بعد بره تو نخ محسن.

افروز صدای گریه‌اش اوج گرفت و کنار در ورودی زمین نشست. افسانه به طرفش رفت و با گریه خواهر سیاه بختش را در آغوش گرفت.

-اون آقا که هنوزم نمی‌دونم کیه و مطمئنم از طرف کس دیگه‌ای دستور می‌گرفت ازم خواست ردی،نشونی از ساره خانم پیدا کنم. تا اینکه دو ماه بعد متوجه شدم سجاد می‌خواد بره سفر خارجی. کنجکاو شدم ولی چون باهاشون مشکل داشتم هیچ رقمه نتونستم بفهمم کجا می‌خواد بره. تا اینکه یه روز...

سرش را پایین گرفت و آب دهانش را فرو داد و گفت:

-گیلان خانم رو سر دو راهی چهارباغ دیدم.

سر گیلان همچنان پایین بود و اشک تمام صورتش را پوشانده بود.

-اولش فکر می‌کرد می‌خوام مزاحمت ایجاد کنم ولی وقتی دید بی‌خیال نمیشم ر مرتب سؤالم رو تکرار می‌کنم از ترس اینکه کسی سر برسه و ما رو ببینه مجبور شد بگه سجاد قراره بره ازبکستان تا عمه و دخترش رو به وصیت بی‌بی برگردونه ایران. منم همه اینا رو به اون آقا گفتم. بعدش دیگه از چیزی خبر نداشتم و تو این مدت مستانه در حال نزدیک شدن به محسن بود، تا اینکه ساره خانم و دخترش برگشتن ایران. همزمان با اومدن زن عباس و ماجرای محرمیتش...

چشم بست و با نفس‌هایی که به سختی از سینه بیرون می‌داد، گفت:

Roman_nazy...

Scanned with CamScanner

ـ حرص و کینه‌م از سجاد بیشتر شد. کاش بهم حق بدی سجاد! روزهای خوبی نداشتم. این وسط اون آقا یه چیزایی از گذشته گفت. قرار شد من لاله رو بفرستم خونه حاج حبیب دنبال یه سر نخ از سال شصت و دو و پیدا کردن رد و نشونی که دال بر مقصر بودن حاج حبیب تو پرونده پدر و مادر لاله باشه. یه فلش هم بهم داد تا بدم به اون دختر تا یه بک از اطلاعات داخل سیستم حاجی بگیره.

شانه‌های ساره بیش از پیش از شنیدن این جملات و توطئه‌ای که آلا ناخواسته از روی شک و تردید به آنها در آن گرفتار شده بود، لرزید. در این شش ماه بارها و بارها از بازگشت به ایران پشیمان شده و خود را ملامت کرده بود.

ـ این وسط هم بهم گفت این دخترو ببرم باشگاه تیراندازی. اون موقع نمی‌دونستم هدفش چیه ولی بعدش چند روز قبل از حادثه متوجه شدم. موقعی که دیگه دیر شده بود. من... من تا چند وقت قبل از اون روز از کارم پشیمون شده بودم و خودمو کنار کشیدم. شاید باور نکنی سجاد ولی... ولی دلم می‌خواد هر وقت اون دختر رو دیدی ازش بپرسی من روزهای آخر اصلاً جواب تلفن‌هاش رو می‌دادم یا نه. حتی دلم می‌خواد پیام آخری رو که بهش دادم بخونی تا ببینی من بهش هشدار داده بودم.

پندار قدمی به او نزدیک شد و پرسید:

ـ اون روز شماره تو آخرین شماره تماس تو گوشی سلمان بود. چی بینتون گذشت؟

یاد سلمان بغض را به گلویش کشاند و سرش را با شرمندگی پایین کشاند.

ـ روزی که همه چیز معلوم شد و گروه خیّرین متوجه کسری بودجه تو یاری گران شدن و سجاد رو برای توضیح خواستن به هدفم رسیدم. خوشحال بودم از رفتن آبروش و مطمئن که دیگه کسی نیست بهش اعتماد کنه و یقیناً با چندرعاز کمک مردمی نمی‌تونه دوباره یاری گران رو بگردونه. با خوشحالی با اون آقا تماس گرفتم. فکر کنم همون روزی بود که لاله تونست مدرکی رو که تو خونه حاج حبیب دنبالش بود، پیدا کنه. اون آقا از روی خوشحالی یه لحظه غفلت کرد و حقیقت رو از لابه لای حرفاش شنیدم. فهمیدم اون باشگاه تیراندازی و پر کردن وقت دختره که مثلاً به بطالت نگذره همه از روی نقشه بود. نقشه‌ای که اسلحه بدن دست لاله تا حاج حبیب رو از پا در بیاره. من به محض اینکه این موضوع رو فهمیدم از ترس و وحشت نتونستم تا صبح بخوابم. فهمیدم اینا خطرناک‌تر از اون چیزی هستن که فکرش رو می‌کردم. این شد که تصمیم گرفتم به لاله همه چیزو بگم. البته اولش در حد یه هشدار. ولی درست روز حادثه نتونستم طاقت بیارم و سریع باهاش تماس گرفتم ولی هر چی زنگ زدم گوشیش خاموش بود. دنبال این بودم

به جوری جلوی این دخترو بگیرم. به سجاد و فؤاد هم نمی‌تونستم چیزی بگم چون همون وقتی بود که همه چیز در مورد محسن و مستانه لو رفته بود و با دعوای من و فؤاد، اون حاضر نبود حتی باهام حرف بزنه. مونده بود سلمان. مجبور شدم حقیقت رو به اون بگم. گفتم لااقل به خاطر پدرزنش هم شده یه کاری می‌کنه. چند بار تماس گرفتم و طبق حدسی که می‌زدم به خاطر کینه‌ای که ازم داشت جواب نداد. ولی اونقدر تماس گرفتم تا بالاخره کوتاه اومد و منم همه چیز رو در مورد لاله و اینکه اون روز چه نقشه‌ای براش کشیدن و قراره چه اتفاقی بیفته بهش گفتم. ولی نمی‌دونم چرا کاری نکرد و همه چیز خراب شد.

گیلان دوباره بغضش باز شد و شدت گریه‌اش اوج گرفت و افسر سرش را در آغوش خودگرفت. در واقع سوء تفاهم پیش آمده در آن روز برای سلمان همه چیز را از خاطرش برد و باعث شد پیغام عادل را به کل از یاد ببرد.

عادل سرش را میان دستانش قرار داد و با صدایی که گویی از ته چاه در می‌آمد، گفت:

ـ نمی‌خواستم این طور بشه. راضی به مرگ سلمان نبودم.

ـ این همه فتنه کردی که جلوی کار جهادی منو بگیری؟! باشه... گرفتی. به خواستهٔت هم رسیدی. چون بخوامم دیگه رمقی برای هیچ کاری ندارم. نابودمون کردی عادل. یه مادر داغدار دیگه کنار مادر داغدار خودت نشوندی. یه مادر مریض رو از تنها کسی که تو این دنیا داشت جدا کردی و شش ماهه چشم به راه اینه که دخترش رو بالاخره می‌بینه یا اینکه یه روز...

نتوانست جملهٔ تلخش را ادامه دهد و دوباره گفت:

ـ باعث شدی این زن از روی شرمندگی و چشم تو چشم نشدن با حاجیه شش ماه پاش رو از اون بالاخونه پایین نذازه. باعث جوون مرگ شدن برادر بی‌گناه من شدی و یه بیوه نشوندی کنار بیوه عباس! باعث فراری شدن و آوارگی یه دختر شدی که تو این کشور غریبه و جایی و کسی رو نمی‌شناسه. اگر هنوز دلت خنک نشده بسم الله! پاشو ادامه بده تا هر چی کینه اون تهٔ سینهٔت مونده بازم خالی بشه. اگر فکر می‌کنی با ریختن خون سلمان هنوز هم کینه مرگ عباس از دلت نرفته پاشو ادامه بده!

صدای گریه ساره از بالاخانه و صدای ضجه حاجیه که بالاخره بغضش آب شد از پایین خانه به گوش عادل رسید و با بی‌رمقی تمام از جایش بلند شد. وقتی از حیاط آن خانه بیرون می‌رفت لحظه‌ای صدای گریه هیلا را شنید و برگشت. دلتنگ، بعد از شش ماه چشمش به یادگار عباس افتاد که حالا در آغوش مادرش به هوای صدای ناله و ضجه

Roman_nazy

Scanned with CamScanner

دیگران به گریه افتاده بود.
در این شش ماه لحظه‌ای چشمان معصوم این بچه از مقابل چشمانش دور نشده بود.

  

من سواد خواندن داشتم و آنها ذوق و استعداد و هنرش را. غمناز هم با پنج کلاس سوادی که داشت به من در خواندن و توضیح دادن تا حدودی کمک می‌کرد. از روی کتابهای آموزشی برای دختران روستا نحوه آموزش آینه دوزی و سوزن دوزی و سرمه دوزی را می‌خواندم و آنها روی پارچه‌ها اجرا می‌کردند. تعدادی هم، خودشان کم و بیش هنرهای بومی منطقه را از مادرشان آموخته بودند و حالا با وجود وسایل خریداری شده مشغول بودند.

سرانجام بعد از کابوس‌های پی در پی شبانه‌ام و همچنین افسردگی که دچارش شده بودم و دست خودم نبود، قیاس راضی شد تا با دختران روستا یک همکاری هنری گروهی انجام دهیم. بعد از شش ماه در خود بودن و به مرز افسردگی رسیدن با فهمیدن اینکه لباس‌های زیبا و همچنین بسیاری از وسایل زینتی مردم این منطقه از هنر دست خود آنهاست فکری به سرم زد و به یاد گیلان افتادم که گفته بود ما با طرح پشتیبانی از زنان هنرمند بدسرپرست و یا سرپرست خانوار از فروش تولیدات هنری آنها در نمایشگاه‌های خیّریه از آنها حمایت می‌کنیم. با یادآوری این موضوع به این نتیجه رسیدم که اگر قرار باشد زندگی من در اینجا و به همین شکل ادامه پیدا کند باید کاری انجام دهم.

من آدم یک جا نشستن نبودم. مهم‌تر از آن دلم نمی‌خواست مخارج زندگی‌ام برای همیشه به عهده قیاس باشد. اگر چه که جرأت نداشتم چنین چیزی را به او بگویم اما فکر کردم با استفاده از هنر و استعداد دختران فَنیج، هم آنها و هم من می‌توانیم اشتغال‌زایی کنیم و درآمدی از این طریق داشته باشیم. به این شکل می‌شد هنرهای بومی زیبای بلوچ را تا حدودی حفظ کنیم و از کنارش بهره نیز ببریم.

ابتدا قیاس راضی به این کار نبود و علتش را نمی‌دانستم. با اینکه هیچ‌وقت با من مخالفتی نمی‌کرد اما در این مورد سعی داشت مرا از انجام هر گونه فعالیتی که باعث شود در این روستا ماندگار شوم منع کند. مرتب حرف از رفتن به جای دیگر می‌زد. ولی حال روحی خرابم او را سرانجام تسلیم کرد.

هفته پیش به همراه فاطمه به شهر رفتند و با راهنمایی و کمک غمناز کلی منجوق،

Scanned with CamScanner

پولک، ملیله، آینه و سکه و انواع سوزن و پارچه خریدند. قیاس گفت هر چه که لازم دارید تهیه کنید چون خوش ندارم هر روز در شهر پرسه بزنیم. تا جایی که امکان داشت در مکان‌های عمومی ظاهر نمی‌شد.

بعد از ماجرای آن روز و وساطتم برای رساندن زهیر به مدینه حسابی خلقش تنگ بود و با من حرف نمی‌زد. اما همچنان هر چه می‌گفتم می‌پذیرفت و نه نمی‌گفت. مانند خرید همین وسایل. تیپی هم که صبح‌ها محل درس بچه‌ها بود بعد از ظهرها در اختیار ما دخترها و زنان جوان روستا قرار می‌گرفت تا هر یک براساس علاقه و استعدادش به هنری که دوست دارد بپردازد.

حالا یک هفته‌ای می‌گذرد که همگی مشغولیم و حال من نیز خیلی بهتر از قبل است. لااقل کمتر فکر و خیال به سراغم می‌آید و راحت‌تر روز را به شب می‌رسانم. عصر شد و با گرفتگی عضلات گردن از تیپ بیرون آمدم. نیم ساعتی بود که از غمناز خبری نبود. گفته بود زود برمی‌گردد اما هنوز خبری نبود. نگاهم از دور به مزار افتاد که پدرش را روی پشتش گذاشته و می‌دوید. بر اثر دویدن سریع لحظه‌ای تعادلش را از دست داد و پیرمرد بیچاره از روی پشتش به زمین افتاد.

به سرعت دویدم و خودم را به آن دو رساندم. مزار مدام ناسزا می‌گفت و هر چه کرد نتوانست پیرمرد را از جایش بلند کند.

خم شدم و با گرفتن کمر بابامیرو او را نیم‌خیز کردم. مزار مغزم را خورده بود و با دیدنم دوباره در رویایش عروسی گرفته بود.

-اینقدر حرف نزن مزار! برگرد بذارمش پشتت. کجا می‌خواستی ببری‌ش؟

لحظه‌ای زبان به دهان گرفت و با کج شدن لب و با اخم گفت:

-منبال!

دلم برایش گرفت و گفتم برگرد. مانند بچه‌ای حرف گوش کُن برگشت و با کمک اکبر پسر نسیمه که مشغول بازی بود بابامیرو را پشت مزار قرار دادیم. او هم به سرعت سمت نیبی که در آن دستشویی تعبیه شده بود، دوید. همان طور که می‌دوید به من وعده و وعید می‌داد.

-آله... جانِ امامزاده یحیی بمان تا بیام بریم عروسی کنیم!

او مرا به جان امامزاده‌ای که هزار سال از فوتش می‌گذشت، قسم می‌داد و من به فکر و ذهن سفید و پاک او غبطه می‌خوردم. با شرایطی که داشتم گاهی حتی دلم می‌خواست جای مزار باشم؛ بی‌دغدغه و آسوده خاطر. کسی که هیچ توقعی از او نبود. نه منطق، نه

Roman_nazy

Scanned with CamScanner

فکر و نه پشیمان از عملکردهایش.

چرخیدم و لحظه‌ای نگاهم به قیاس افتاد. کنار تیپِ خودش ایستاده و همزمان با کشیدن سیگار نگاهش به من بود. تعجب کردم که مرا حین تلاش و کمک به بابامیرو و مزار دید اما جلو نیامد. به یاد نداشتم در این مدت اجازه انجام کارهای سخت به من دهد و همیشه خودش یا کسی را برای کمکم می‌فرستاد. حتی شستن لباس‌های خودم که عادت نداشتم با دست بشورم اما حالا...

همان هنگام مزار به سرعت به سمتم دوید. نگران رفتنم بود اما من به خاطر قسمی که داده و به آن ایمان قلبی داشت صبر کردم تا برگردد.

ـ برای چی اومدی؟ اون پیرمرد رو نشوندی اونجا و خودت برگشتی؟

او بود و همین پدر پیرش. غمناز می‌گفت مزار با همین روان شاد و پاکش جانش برای پدرش می‌رود و تَر و خشکش می‌کند. البته که خودش کسی را برای مراقبت نیاز داشت اما تا جایی که حافظه و توان جسمی و هوش اندکش یاری می‌کرد نگهدار پدرش بود. می‌گفت از وقتی قیاس آنها را به هم آورده کسی ندیده که مزار لحظه‌ای پیرمرد را تنها بگذارد.

ـ گفتم کار... کارش تمام شد سنگ بزند به سقف.

خندیدم و گفتم:

ـ تو چه علاقه‌ای به سنگ زدن به سقف داری! به این پیرمرد هم یاد دادی؟!

با خندیدنم حسابی شارژ شد. قِری به کمرش داد و کِش شُل پیژامه‌اش یاری نکرد و کمی پایین آمد. قیاس با همان اخم دود سیگارش را بیرون داد و از همان راه دور فریاد زد:

ـ شلوارت رو بکش بالا یابو!

تا نگاهش به قیاس افتاد باسنش را به طرف او گرفت و صدایی از دهانش خارج کرد. دیگر نتوانستم بمانم و با خنده از کنارش گذشتم. باید دوباره نزد دخترها می‌رفتم. مزار بعد از بد و بیراه گفتن به قیاس با صدای پیرمرد بیچاره داخل دستشویی به سمتش دوید.

قصد داخل شدن به تیپ را داشتم که صدایی از پشت تیپ توجهم را جلب کرد. تیپ را دور زدم و صدای غمگین غمناز به گوشم خورد.

ـ به خدا قسم شهدوست اگر اینبار هم دنبال قیاس راه بیفتی بری دیگه اسم منو نیار!

صدای شهدوست خشم داشت.

ـ چرا حرف بیخودکی می‌زنی غمناز! رو اعصاب من راه نرو! من و قیاس پیمان برادری بستیم. نمی‌تونم وسط راه بذارم و برگردم وَر دلت!

ـ پس عروسی‌مان چی میشه شهدوست؟! تو قول دادی قبلِ پاییز بریم خانه

بخت‌مان ولی پاییز هم آمد و هیچی به هیچی.

در طول این شش ماه نمی‌دانستم شغل اصلی قیاس چیست و به چه کاری مشغول است. هر بار هم که از او سؤال پرسیدم گفت گازوئیل به پاکستان می‌برم و می‌فروشم. می‌گفت قیمت سوخت در آنجا خیلی بیشتر از ایران است. من هم دیگر چیزی نمی‌پرسیدم.

حس کردم حرفهایشان خصوصیست و با وجود کنجکاو شدن در مورد نارضایتی غمناز از همراهی شهدوست با قیاس اما بهتر دیدم از آنجا دور شوم ولی همین که چرخیدم ناگهان با سر به قفسه سینه قیاس خوردم و متوقف شدم. ترسیدم و او به نشانه سکوت انگشت روی بینی برد. گویا او هم صحبت‌های آن دو را شنیده بود. خواستم بگویم بهتر است برویم و آن دو را که یک سالی از نامزدی‌شان می‌گذشت تنها بگذاریم اما قیاس مانع رفتنم بود و به من فرماند که بایستم. نگاهش مستقیم در فاصله‌ای کم به چشمانم بود و همزمان صدای غمناز را شنیدیم:

ـ مگه نصیر بیچاره جونش رو سر همین راه نداد؟! چند تا از رفقاتون الآن زیر خاکن؟! همین قیاس مگه این بدبختها رو نکشوند کوه و کمر تا بالاخره همه‌شون تلف شدن! همین قادر مگه الآن پنج ساله اسیر زندون نیست؟!

نگاهم مستقیم به چهره قیاس بود. به چشمان سیاه و ابروهای پرپشت و سبیلی که فرم صورت مردانه‌اش را ابهت بیشتری بخشیده بود. فک کرده و بلندش با شنیدن صحبتهای غمناز حالا منقبض شده بود. گوش هر دویمان به صحبت‌های گلایه‌مند غمناز بود. قیاس بدون هیچ عکس العملی از فاصله‌ای نزدیک به چشمانم خیره شده بود.

ـ نمی‌خوام دو روز دیگه زبانم لال جنازه تورو بیارن تحویلم بدن شهدوست.

ـ بس کن غمناز! من خودم عقل و شعور دارم. می‌فهمم چه می‌کنم. به خاطر زندگی‌مان دارم کار می‌کنم.

ـ دروغ میگی شهدوست... خودت هم می‌دانی. قیاس زندگی خودش و مدینه و اون طفل معصوم را حرام کرد. تورو هم حرام می‌کنه و تحویل من و مادرت میده. اما خوشم آمد. مدینه خوب گذاشت توکاسه‌ش. شوهر کردنش یه طرف. اینکه با مالک عروسی کرد طرف دیگر.

ـ خفه شو غمناز! خفه شو تا کار دستمان ندادی. کافیه اینا به گوش قیاس برسه.

قیاس همچنان با نگاه خیره‌اش واکنشی نشان نمی‌داد اما با جمله آخر غمناز به معنای واقعی ترسیدم.

Scanned with CamScanner

ـ هِه... یعنی خودش نمی‌دونه مدینهٔ دسته گُلش، مادربچهَش حالا شبا کنار مالک سر رو به بالین می‌ذاره!

ـ گفتم خفه شو غمناز...

لحظه‌ای پلکهای قیاس بسته شد و با همان چشمان بسته میان دندان‌هایش بلند غرید:

ـ راس میگه شهدوست... چرا نمی‌ذاری حرفش رو بزنه!

شهدوست و غمناز با شنیدن صدای خش دار قیاس با رنگی پریده و نگران از پشت تپه بیرون آمدند. آستین لباس قیاس تا آرنج بالا زده بود و رگهای برجسته دستش گویی که هر آن با فشار مشتهایش پاره می‌شدند. لحظه‌ای آن دو با دیدن ما متعجب و شرمسار چشم گرفتند و غمناز سرش را پایین انداخت. شاید هم از من توقع داشت زودتر خبرشان می‌کردم اما نمی‌دانست که قیاس امان نداد. قیاس بی‌آنکه به سوی آنها بچرخد با همان نگاه رو به چشمانم گفت:

ـ تو تموم بلوچ بگردی به بی‌غیرتی من پیدا نمی‌کنی. وگرنه الآن زندگی من نقل دهن خاله خان باجی نبود و من دو تا هم زنده نبودن! این وسط هم هی گُل به خودی می‌خوری. هم از رفیق هم از دخترعمو که در نبودت خیانت در امانت می‌کنه.

همزمان من و شهدوست چشم از او گرفتیم. بالاخره بعد از یک هفته عمل آن روزم را به این شکل به رویم آورد. چشم گرفتم و دوباره صدایش را شنیدم:

ـ اما دیگه تمام شد. از امروز هر کی دوست نداره می‌ذاره میره. قیاس عادت نداره با قل و زنجیر کسی رو پیش خودش نگه داره. عمریه به حاصل خریدن عزت و احترام بیشتر شما جوونای بلوچ از خودم و زندگیم گذشتم. حالا که نمی‌خواید حرفی نیست. برید سوی زندگی‌تان! خیر پیش!

کمی مکث کرد و اینبار مرا خطاب قرار داد و آهسته‌تر از دقایق قبل گفت:

ـ و تو دخترعمو... تو هم مختاری! اگر فکر می‌کنی پیش خانواده ما اسیریت عزت بیشتری داری و در اَمانی بسم اللّه!

با خشم و غضب رو گرفت و از کنارم گذشت. به سمت تپه بزمان می‌رفت که شهدوست با تَشری به غمناز دنبال او دوید.

ـ خیالت آسوده شد؟!

غمناز بغض کرد و من چشم از رفتن قیاس گرفتم. کجا را داشتم بروم وقتی تمام پل‌های پشت سر را خراب کرده بودم. اگر آن لحظه قیاس نبود باید چه می‌کردم. با چه رویی برمی‌گشتم و در چشم‌های سجاد و خانواده‌اش نگاه می‌کردم.

Scanned with CamScanner

بدون توجه به اشک ریختن غمناز و پشیمان از رفتن نزد دخترها به سمت تیپ خودمان به راه افتادم. حالم خراب‌تر از چیزی بود که حوصله ادامه دوخت و دوز داشته باشم. ساعتی گذشت و تاریکی زودتر از هر وقتی در روزهای کوتاه پاییز به سراغمان آمد. چیزی نخوردم و اشتهایی برای خوردن نداشتم. کمی که از وقت شام گذشت فاطمه مثل همیشه ابتدا زهیر را خواباند و خودش نیز از خستگی کنارش به خواب رفت.

بلند شدم و بیرون رفتم. خواب از سرم پریده بود. ماه‌ها بود بدون داشتن تلفن همراه حتی از دنیای مجازی هم بی‌خبر بودم.

تلفن همراهم را که در آن روز کذایی شارژش تمام شده و خاموش بود همان ابتدای نشستن در آن پاترول مشکی، قیاس از من گرفت و از شیشه ماشین به بیرون انداخت. گفت نباید به هیچ عنوان ردی از خودت باقی بگذاری و یا با کسی در ارتباط باشی. بیرون رفتم و با چند قدم دور شدن از تیپ ناگهان صدایش را از پشت سرم شنیدم.

ـ کجا میری این وقت شب؟

به سرعت برگشتم و او را مثل همیشه در حال کشیدن سیگار دیدم. همچنان اخم روی صورت داشت و چهره‌اش گرفته و پرخشم بود. برخلاف شبهای دیگر برای شام نزد ما نیامده بود.

تا به من برسد به سمت تخته سنگی که آنجا بود قدم گرفتم تا روی آن بنشینم که لحظه‌ای در آن تاریکی پایم روی بوته کنگر رفت و خارش در پایم فرو شد. با صدای اَخم به سمتم دوید و سیگارش را به کناری انداخت. با همان خار مانده در پایم لنگان به سمت تخته سنگ رفتم و روی آن نشستم. نزدیک شد و مقابلم زانو زد. بدون آنکه نگاهم کند مچ پایم را روی زانویش گذاشت و خم شد.

ـ معلوم هست چه می‌کنی؟! چرا جلوی چشمت را نگاه نمی‌کنی؟!

دستش که روی تیغ فرو رفته در مچ پایم می‌رفت سوزشش آزاردهنده بود.

ـ تکان نخور درش بیارم!

همان هنگام بود که تلفن همراه ساده‌اش را از جیب پیراهنش بیرون کشید و با روشن کردن صفحه‌اش سعی کرد نورش را روی پایم بیندازد. همان طور که با سر خم شده یکی یکی تیغ‌ها را در می‌آورد حس کردم دیگر دردی احساس نمی‌کنم. تمام این مدت می‌دانستم تلفن همراه دارد اما نخواسته بودم که از او بگیرم. او هم هیچ وقت مقابلم از آن استفاده نکرده بود که شاید وسوسه شوم. اما حالا با دیدنش چنان دلتنگی به سراغم آمد که بغض آنی راه نفس کشیدنم را بست.

Scanned with CamScanner

چهره ساره و همچنین سجاد که جرأت نداشتم نامش را مقابل قیاس بیاورم مقابل چشمانم قد کشید و دلتنگی امانم را برید. هیچ وقت سعی نکردم در این مدت در مورد سجاد و نسبتی که بینمان بود برای قیاس بگویم. می‌ترسیدم کینه و نفرتش از او بیشتر شود و دوباره به سراغش برود. یا چتر حمایتش را از روی من بردارد. منی که در این سرزمین غریب بودم و کسی را نداشتم.

کاش امشب هم این تلفن را دستش ندیده بودم و این طور هوایی نمی‌شدم. فقط کافی بود با گرفتن یک شماره صدای ساره را بشنوم و لااقل از حال و روز خودم برایش بگویم. می‌دانستم در نبودم چه بلایی سرش آمده اما تمام این مدت قیاس گفته بود اگر ردی از تو بگیرند کارت تمام است.

تیغ‌ها را از پایم در آورد. بی‌آنکه دردی حس کنم. سپس تلفنش را داخل جیبش برگرداند. من هم سعی کردم با پاگذاشتن روی دلم دوباره صبر پیشه کنم تا شاید روزی خدا کمک کند و راهی جلوی پایم بگذارد.

قیاس بعد از انجام کارش همان جا مقابل پایم نشست و دستانش را روی زانوهای خم شده‌اش گذاشت. سرش پایین بود و مانند من به فکر فرو رفته بود. جز صدای عوعوی سگ صدای دیگری نمی‌آمد و طبق معمول مردم روستا از خستگی و تلاش روزانه زود به خواب رفته بودند. با همان سرافکندگی گفت:

ـ فردا از شهر یه جوراب پشمی بلند برات می‌گیرم بپوش!

دلم طاقت نیاورد و با یادآوری جملات عصر گفتم:

ـ تو چرا مهربونیت این شکلیه قیاس؟!

خنده تلخی کرد و با نگاه به زمین گفت:

ـ جور دیگه‌ای بلد نیستم. مهم دلِه!

دلم برایش گرفت و گفتم:

ـ ولی زنها تشنه شنیدنن. نگاهشون به دست و زبون مَرده. دل رو کی دیده؟!

برای لحظاتی به همان شکل ماند. کمی که گذشت آرام سرش را بالا آورد. در تاریک روشن نور ماه به هم خیره شده بودیم. آب دهانش را بلعید و سیب گلویش تکانی خورد. بیان جمله‌اش سخت بود و من این درماندگی را در او متوجه شدم.

ـ مدینه هم برای همین ترکم کرد؟!

دلم نمی‌خواست او را به یاد مدینه بیندازم. غمگین چشم گرفتم و سکوت کردم. تا اینکه اینبار سرش را جلو آورد. برای اولین بار در طی این مدت قیاس را این طور متفاوت

Roman_nazy

Scanned with CamScanner

و دل نگران و دل آزرده دیدم. گویا حرفهای غمناز تلنگری برای او بود. ما بودیم و سکوت و صدای عوعوی بی‌وقفه سگ و نوری که زیر آن به زور رد چشمان هم را روی صورت پیدا می‌کردیم. آهسته زمزمه کرد:

ـ تو که نمی‌ذاری بری آلاله! مگه نه!

حس سنگینی کوه بزمان را روی دلم داشتم و گویی هر آن نفسم بند می‌آمد. چه می‌گفتم به او! چشم گرفتم و نگاه به انگشتان دستم انداختم. همان سکوتم باعث شد آنی از جایش برخیزد. قدمی برداشت. هنوز دور نشده بود که پرسیدم:

ـ قیاس... عکسی از عمو ربیع داری؟ علت فوتش چی بود؟

همان جا پشت من ایستاد. دقیقه‌ای به سکوت گذشت و سپس گفت:

ـ نه ندارم. عکسها و وسایلش تو خانه‌مان تو پاکستانه. سرطان داشت.

جوابم را با صدایی بم و گرفته داد و با شانه‌های افتاده به سمت تپه رفت. به یاد روزهای اولی که به اینجا آمدم افتادم. بعد از چند روز که از شوک اتفاقات پشت سر گذاشته خارج شدم از او پرسیدم آن روز آنجا چه می‌کرد. می‌گفت سالهاست که دنبال ردی از تو بودم تا اینکه به کَن، محله مادرت رسیدم. گفت زمان ازدواج پدرت، خانواده‌اش به خصوص پدرش ربیع مخالف این وصلت بود اما عمو شفیع پای علاقه‌اش ایستاد. برای همین دیگر از آنها خبر نداشت تا سالی که از ایران فرار کردند و دو برادر یکدیگر را در خانه شفیع ملاقات کردند. بعدها هم از طریق یکی از دوستانش فهمیده بود که شفیع خودکشی کرده و دختری از خود دارد اما جا و مکانش را نمی‌دانست چون خود آن شخص هم به واسطه کس دیگری این خبر را شنیده بود.

گفته بود، پدرم ربیع قبلاً از برادر کوچک‌ترش شفیع و نارضایتی حاج تراب برای وصلت با دخترش برایم تعریف کرد. از من خواست اگر مُردم و نتوانستم یادکار برادرم را ببینم او را با خود به اینجا بیاورم! بعد از تمام این صحبتها اضافه کرد یک روز اتفاقی از طریق عادل متوجه بازگشت تو و مادرت به ایران شدم. عادل هم از آن خانواده زخم خورده بود. قرار شد به هم کمک کنیم. من به او و او برای رساندن تو به من. مطمئن بودم تنها با چند جمله در مورد گذشته قانع نمی‌شنوی با من بیایی به همین خاطر با نشانی که پدرم ربیع داد حدس زدم هنوز مدرک امضای حبیب مرتضوی در خانه‌اش باشد که خوشبختانه بود. یقین داشتم تو با دیدن آن مدرک راحت‌تر نزد من و به سرزمین پدریات می‌آیی.

اما وقتی به قیاس گفتم من قصد کشتن سلمان را نداشتم و آن مرد مجبورم کرد،

Roman_nazy

Scanned with CamScanner

گفت: من نمی‌دانم از چه کسی حرف می‌زنی و مردی با مشخصاتی که گفتی نمی‌شناسم. اما آن روز هم مانند همه روزهای گذشته تعقیبت می‌کردم که ناگهان شاهد اتفاق آن روز بودم و سعی کردم تو را از معرکه دور کنم.

و حالا او را می‌دیدم که با شانه‌های افتاده به جانب تپه می‌رفت. کاش تکلیفم در میان این دنیای ترسناکی که برایم ساخته شده بود، روشن بود. نگاهم به رفتنش بود که لحظه‌ای با خاموش و روشن شدن چراغی از سمت شرق روستا با نگرانی از جایم بلند شدم. کمی که آن شی نزدیک شد متوجه ماشین پلیس شدم. با وحشت زبان در دهانم قفل شد و به یاد ماجرای آن روز افتادم. لحظه‌ای بعد دیدم که قیاس به سرعت نور به سمتم می‌دود. چنان می‌دوید گویی یوزپلنگی به من نزدیک می‌شد. اتومبیل پلیس هنوز پشت پرچین روستا نرسیده بود که قیاس خود را به من رساند. به محض رسیدن با وحشت پرسیدم:

ـ اومدن منو ببرن قیاس!؟

به سرعت شانه‌هایم را گرفت و با خیره شدن در چشمانم گفت:

ـ نترس! اینا دنبال من آمدن. خواستن نیمه شب غافلگیرم کنن. مالک بی‌شرف کار خودش را کرد.

ماشین هر لحظه به پرچینِ دور روستا نزدیک می‌شد.

ـ به من نگاه کن دخترا مراقب خودت باش! حواست به زهیر باشه. نمی‌بخشمت اگر بگذاری مادرش بهش نزدیک بشه.

با وحشت و نگرانی سر تکان دادم و او هم به سرعت دوید اما هنوز چند قدم نرفته بود که دوباره برگشت. اینبار با مکثی کوتاه و نگاهی خیره به چشمانم گفت:

ـ بمان تا بیام! باشه؟!

بادرماندگی و نگرانی سری تکان دادم و او لحظه‌ای مقابل چشمان غمگینم کمی به سویم خم شد و گفت:

ـ جانم برات دَر میره آلاله!

مدتی بعد مقابل زبان الکن و نگاه ماتم او چون دونده‌ای ماهر به سوی کوه بزمان می‌دوید و چراغ گردان ماشین پلیس هر لحظه نزدیک‌تر می‌شد.

Roman_nazy

Scanned with CamScanner

۲۹

در گنجه را باز کرد و ضمن برداشتن کت از روی رگال صدای فؤاد را از پشت گوشی شنید:

ـ برای امضای قرارداد حتماً یه سری به شرکت بزنید. نباید بعد از چند ماه که یه پروژ رو دست گرفتیم خللی تو کار پیش بیاد.

تلفن همراهش را به حالت بلندگو قرارداد و روی میز گذاشت.

ـ امروز که اصلاً نمیشه. با حاجی قرار دارم. فردا یه سر میام.

صدای پوف کلافه فؤاد را شنید و ادامه داد:

ـ تو فعلاً هماهنگی بخش‌های دیگه پروژه رو انجام بده که بعد از قرارداد سریع کار شروع بشه.

بعد از صحبت با فؤاد کت را روی پیراهن مشکی‌اش پوشید. پیراهنی که در این چند ماه رنگش عوض نشده بود و داغ رفتن سلمان در پی و جانش ریشه زده بود. زنگ تلفن دوباره نگاهش را به صفحه آن انداخت. اینبار با دیدن نام پندار تماس را برقرار کرد. بعد از سلام و احوالپرسی پندار پرسید:

ـ حالت بهتره؟ فشارت پایین اومد؟

ـ امروز بهترم. سردردم کمتر شده.

ـ عصر یه سر بیا مطب یه معاینه بشی. شاید لازم باشه بعد از این همه فشار روحی یه چکاپ برات بنویسم!

ـ الآن وقت این کارا نیست پندار! در ضمن با عمه داریم می‌ریم زندان. حاجی پیغام داده اینبار عمه رو ببریم شاید چیزی دستگیرمون شد.

ـ فکر خوبیه. شاید بهتر بود زودتر این کارو بکنید!

دستی به صورت و ریشش کشید و درمانده گفت:

ـ امروز هم به زور راضیش کردم. حاضر نیست از بالاخونه

Roo1an_nazy)۲۰۰

Scanned with CamScanner

پایین بیاد که یه وقت با حاجیه چشم تو چشم بشه. خودت که بهتر می‌دونی تو این مدت دکتر آوردم بالا سرش. جلسات فیزیوتراپیش هم کلاً قطع کرده و نمیره. از بس پشت پنجره به در حیاط خیره شده توهم زده. با هر صدای زنگی از جا می‌پره.

ـ حق داره بنده خدا! بی‌خبری و چشم انتظاری دمار از آدم درمیاره. دیگه چه برسه به وضعیتی که ساره خانم داره. ولی این وسط یه کمم به فکر خودت باش!

لبخند تلخی زد و لب تخت نشست. سرش را پایین گرفت و گفت:

ـ وقتی برای خودم نمی‌مونه پندار! این از وضعیت عمه. اون از حاجیه که هزار جور درد و بیماری تو این چند ماه سراغش اومده و اسم سلمان از زبونش نمی‌افته. اونم از افروز که جز یک بار در ماه که حاجیه برای سلمان مراسم می‌گیره دیگه تو این خونه پیداش نمیشه. چند ماهه که تنهایی بست نشسته تو خونه‌ش. اینم از...

نفس سختی بیرون داد و گفت:

ـ از زن داداش که بیست و چهار ساعته خودش رو تو اتاقش حبس کرده و زل زده به در و دیوار. به کل افسرده شده و حتی وقت غذا هم از اتاقش بیرون نمیاد. چنان خاک مرده‌ای تو این خونه پاشیدند که همه جا بوی مرگ میده.

ـ این طوری که نمیشه! این غم و افسردگی همه‌شون رو از پا درمیاره.

ـ کاری ازم ساخته نیست پندار. لااقل اگر...

پندار می‌دانست چه می‌خواهد بگوید. کلافگی و غم نشسته در صدای رفیقش نشان می‌داد که نبود این دختر و شرایطش علاوه بر اینکه همه چیز را خراب کرده بود، چه بلایی را سر سجاد آورده است. کمی دیگر با او صحبت کرد و متقاعدش کرد روز بعد پس از تعطیلی شرکت سری به مطبش بزند.

بعد از صحبت با پندار برخاست و از اتاقش بیرون رفت. باید برای آوردن ساره از بالاخانه به بالا می‌رفت. همان طور که از داخل راهرو به سمت پله‌ها قدم برمی‌داشت بود به اتاق گیلان رسید که روزی اتاق مشترک او و سلمان بود. اتاقی که هر بار با دیدن در بسته‌اش دلش خون می‌شد و یاد حضور سلمان در آنجا بغضش را آب می‌کرد.

اما اینبار در اتاق باز بود. سرش را پایین گرفت و در حال گذر بود که صدای زمزمه لالایی حاجیه را از داخل شنید.

مادری که وقتی دلتنگی امانش را می‌برید خود را به اتاق سلمان می‌رساند. بی‌اختیار پاهایش از رفتن شُل شد و نگاهش به داخل اتاق افتاد. حاجیه روی تخت دو نفره آنها نشسته بود و سر گیلان روی پاهای او بود. به سرعت چشم از اندام کشیده گیلان که پشت

Roman_nazy

Scanned with CamScanner

به او روی تخت دراز کشیده و سر بر بالین خاله داشت، گرفت. به دیوار کنار در تکیه داد و صدای حاجیه به گوشش رسید:

ـ لالایی کن بخواب، خوابت قشنگه / گل مهتاب شبها هزار تا رنگه
به وقت بیدار نشی از خوابِ قصه / یه وقت پا نذار تو شهرِ غصه

چقدر این لالایی برایش آشنا بود. لالایی که حاجیه وقت شب بیداری‌هایش در کودکی گیلان برایش می‌خواند. شبهای بی‌مادری‌ای که برایش مادری کرده و او را تا صبح روی شانه‌هایش گذاشته و در اتاق راه می‌رفت تا خواب به چشمان دخترک بیاید. دختری که یادگار خاطره و ثمرهٔ زحمات خودش بود و دلش نیامد از این خانه برود و آخرش نیز این شد.

بغض را هزار باره بلعید و با اشک جوشیده در چشمانش مقابله کرد. وقتی از پله‌های بالا خانه بالا می‌رفت با خود زمزمه کرد: «از کی این قدر طاقتت زیاد شده سجاد! چرا این مصیبت دمار از روزگارت در نیاورد!»

دقیقه‌ای از سرزنش خودش نگذشته بود که بالای پله‌ها رسید و نگاهش به در بسته اتاق آلاله افتاد. اتاقی که چند ماهی به خاطر نبود صاحبش ساره در آن ساکن شده و یاد او را از گوشه گوشه آن بیرون می‌کشید. با پاهایی که دیگر یارای راه رفتن نداشت به سمت اتاق رفت و در زد. دست روی دستگیره برد و ناخودآگاه پیشانی‌اش به در چسبید و با خود زمزمه کرد: «نابودم کردی آلاله! نابودم کردی.»

مدتی بعد به اتفاق ساره به سمت زندان اوین به راه افتادند. حاج حبیب از قبل ترتیب ملاقات خصوصی آنها را داده بود.

به همراه سجاد وارد بخش ملاقات خصوصی شدند. کسی که روزی برای پا گذاشتن به این کشور از سایه خودش نیز می‌ترسید حالا به خاطر آلائش تن به هر کاری داده بود. حتی آمدن به زندان. حتی ماه‌ها چشم در چشم نشدن با حاجیه و دخترانش از روی شرمندگی. حتی به رفتن از خانه باغ هم تن داده بود اما سجاد اجازه نداد و بالاخانه شد سهم او از زندگی‌اش در خانه پدری.

به اتفاق هم وارد اتاق سه در چهار شدند که در آن یک میز و چند صندلی قرار داشت. با دریچه‌ای کوچک و حفاظ پشت آن. سجاد که زیر بغل ساره را گرفت بود کمک کرد تا پشت میز بنشیند. به محض نشستن کمک کرد تا چادرش را که افتاده بود روی سرش بگذارد.

ـ سجاد... عمه!

Roman_nazy

Scanned with CamScanner

ـ جانم!
ـ میگم... به نظرت اینبار حرف بزنه؟!
سجاد کلافه دستی به چشمانش کشید و گفت:
ـ امیدوارم! توکل به خدا! به هر حال حضور شما بی‌تأثیر نیست. حاجی گفت شاید اینبار با دیدن شما حرف بزنه.
ـ کاش تو نمی‌اومدی عمه! این طوری دوباره داغ دلت...
ساره با جمله‌ای که گفت اشک بر چشم گرفت. سجاد با نفس سختی که از سینه بیرون داد سعی کرد خودش را آرام کند. حرفی نزد و همان هنگام بود که در فلزی اتاق باز شد و چندی بعد مأموری با گرفتن بازوی متهم او را به داخل اتاق کشاند. با لباس زندان و پاهایی که به هم زنجیر شده و دستهایی که با دستبند مهار شده بود.
ساره به محض ورود او با ناتوانی و فشار از جایش برخاست و اشک بیش از پیش در چشمانش جوشید. سجاد با دیدن او دندان‌هایش روی هم قفل شد و مَردان به سرعت چشم از آن دو گرفت.
مشتهای سجاد کنار بدنش گره شد و آنی چهره سلمان مقابلش قد کشید. کاش به حاجی قول نداده بود. کاش قول نداده بود و دوباره می‌توانست مانند بار اول با دیدنش او را زیر مشت و لگدش بگیرد و کمی دیگر داغ مانده در دلش را خنک کند.
مأمور تکانی به بازوی مَردان داد و او با پاهای مهار شده در زنجیر قدمی به جلو برداشت. مأمور قدمی عقب‌تر کنار دیوار ایستاد. صدای گریه ساره بلند شد و به هق هق افتاد. سجاد با چشمانی ملتهب و مشتهایی گره شده حشمش طغیان کرد و گفت:
ـ اینبار عمه رو آوردم تا شاید دلت بسوزه برای دیدن عمو و چشم انتظاری یه مادر و حرف بزنی. گرچه آدمی مثل تو که حاضره به خاطر خالی شدن از عقده و کینه‌ش یه جوون بی‌گناه رو از پا در بیاره نمی‌دونه دل سوختن یعنی چی.
مردان بیش از پیش سرش را پایین گرفت و حرفی نزد. تا اینکه ساره با پاهای بی‌رمق قدمی سمتش گرفت که همان وقت زانویش بی‌حس شد و سجاد به سرعت به سمت او رفت. دست زیر بغلش برد و کمک کرد تا روی پاهایش بایستد. مردان که فکر نمی‌کرد اوضاع مادر آلا این طور وخیم باشد، با همان سر افکنده چشم بست. چندی بعد صدای ساره در فضای کوچک اتاق پیچید.
ـ بگو مردان... بگو آلا کجاست؟ تو رو به روح گلستانه قسم میدم. بگو از آلای من خبر داری. بگو...

Scanned with CamScanner

مردان همچنان سکوت کرده بود. گریه ساره با سکوت او اوج گرفت و سجاد ساره را دوباره پشت میز نشاند. اینبار به سوی مردان راه گرفت که با تذکر مأمور هنوز چند قدمی مانده به او سر جایش ایستاد.

ـ بهش نزدیک نشید آقا!

سجاد با خشمی که بیچاره‌اش کرده بود، غرید:

ـ برادر بی‌گناه منو که کشتی و فدای کینه‌هات کردی لااقل بگو از جای اون دختر خبرداری یا نه! اون اینجا غریبه. کسی و جایی رو نمی‌شناسه. معلوم نیست الآن کجا آواره شده و چه بلایی سرش اومده.

صدای گریه ساره از پشت سرش فضا را پر کرده بود.

ـ مگه میشه تو به دستور یه گروه خطرناک این کارو کرده باشی ولی از اسم و جاشون بی‌خبر باشی! با توأم عوضی! حرف بزن!

مردان برای لحظه‌ای تاب ایستادنش تمام شد و روی زانو خم شد. مأمور صندلی‌ای راکه کنار در بود به طرف او کشاند و با گرفتن بازویش او را روی آن نشاند. مردان سرش را پایین گرفت و آهسته به زبان انگلیسی که می‌دانست برای سجاد و ساره قابل فهم است، گفت:

ـ من از اولش هم کاری به اسم و رسم اونا نداشتم. اصلاً برام مهم نبود که اونا کی هستن. تو روزهایی که تاشکند بودی چند باری تعقیبت کردم. از تصور حضورت تو خونه‌شون حالم اصلاً خوب نبود. به خصوص وقتی با هم بیرون می‌رفتید. من تازه داشتم برای بار دوم به آلا نزدیک می‌شدم. من... من شاید این بار مثل دفعه قبل بهش علاقه نداشتم ولی مجبور بودم با حربه ازدواج جلوی حرف زدنش رو بگیرم. اون روز فقط آلا شاهد مرگ گلستانه تو دفتر بود ولی اومدن تو همه چیزو خراب کرد.

ساره سرش را روی میز گذاشت و صدای هق هقش بلند شد. ماه‌ها بی‌خبری از آلا و رازِ پا در آورده بود. نمی‌دانست دختر بی‌گناهش شبها کجا سر بر بالین می‌گذارد و روزگارش به چه شکلی است.

ـ یه روز که تعقیب می‌کردم متوجه یه دوو شدم که همزمان با من در حال تعقیبت بود. شاید در حالت عادی کسی متوجه این موضوع نمی‌شد اما چون من خودم مراقب شماها بودم این قضیه رو فهمیدم. خیلی کنجکاو شدم و می‌خواستم ببینم این کیه که یه وقتهایی تو و گاهی هم آلا رو زیر نظر داره و قصدش چیه. روزی که رفتید موزه امیر تیمور و بعدش رستوران مارکوپلو تونستم اون شخص رو غافلگیر کنم. ناگهانی در ماشینش رو

باز کردم و نشستم. گفتم که مدتیه حواسم بهش هست و دیدم که آلا و فامیلش رو تعقیب می‌کنه. اولش حرفی نزد اما وقتی تهدید کردم که به پلیس میگم مجبور شد باهام همکاری کنه.

گفت فکر کن یه هدف مشترک داریم. تو حرفی از ما به کسی نمی‌زنی در عوض اگر مشکلی برات پیش اومد ما کمکت می‌کنیم. دیدم معامله بدی نیست. در هر صورت مشکلی که اونا با آلا یا تو داشتند به من مربوط نمی‌شد و مشکلی از من حل نمی‌کرد. بنابراین بهتر دیدم لااقل این معامله به نفع من تموم بشه. فقط این وسط فهمیدم که اون شخص یه ایرانیه. یه شماره تماس بهم داد و همون لحظه برای صحت حرفش تماس گرفتم و دیدم شماره‌ش درسته. قرار شد اگر تو قضیه قتل گلستانه مشکلی برام پیش اومد کمکم کنن. البته مجبور بودم اون لحظه اعتماد کنم و کار دیگه‌ای ازم ساخته نبود.

دیگه اونا رو ندیدم و متوجه شدم دست از تعقیب شماها برداشتن. شاید هم چون فهمیدن دیگه قصد اومدن به ایران رو دارید مأموریتشون تموم شد. تا اینکه بعد از شهادت آلا و گرفتار شدنم تو زندان بعد از یه مدت به یاد اون شماره تلفن افتادم. با خواهرم از زندان تماس گرفتم و کفتم از دفترچه داخل اتاقم اون شماره رو بهم بده. باهاشون تماس گرفتم اما جواب ندادن. فکر کردم فریب خوردم.

یه مدت گذشت و دوباره تماس گرفتم و اینبار همون مرد جواب داد. گفتم چه اتفاقی برام افتاده و اگر بتونن بهم کمک کنن هر کاری که ازم بخوان براشون انجام میدم.

اون روز جوابی بهم نداد و فقط صحبتهای منو از تو زندان گوش داد. تا اینکه دو ماه بعد در عین ناباوری گفتن پدر و مادر گلستانه رضایت دادند و حکم حبس ابد من لغو شده و از این به بعد باید مدتی به خاطر جرم عمومی که مرتکب شدم تو زندان بمونم. اصلاً باورم نمی‌شد و از طرفی مطمئن بودم همون شخص تعقیب کننده کاری انجام داده.

مدت دیگه‌ای تو حبس بودم که یه روز باهام تماس گرفتن. صدای همون آقا بود. گفت تقاضای مرخصی یک هفته‌ای بکن.

نمی‌دونستم چرا چنین چیزی گفته. مرخصی لازم نبود و من بعد از گذروندن جزای عمومی برای همیشه آزاد می‌شدم ولی وقتی برای بار دوم تماس گرفت و گفت باید کاری برامون انجام بدی تازه به یاد قول خودم به اونها افتادم.

تقاضای مرخصی یک هفته‌ای دادم و بعد از موافقت از زندان بیرون اومدم. همون روز اون آقا به دنبالم اومد. با یک لحن جدی که اصلاً شوخی نداشت پرسید حاضری یه کاری بکنی هم جبران کاری که ما برات کردیم بشه هم پوز اون دختر رو که بر علیه‌ت شهادت

Scanned with CamScanner

داده به خاک بمالونی؟! تا اون لحظه اصلاً به فکر انتقام از آلا نبودم. یه لحظه دیدم فکر بدی نیست. اون دختر با اعتبار و شغل و از همه مهم‌تر آینده من بازی کرد. در حالیکه می‌تونست سکوت کنه و حرفی نزنه.

ساره از پشت چشمان خیسش با نفرت و خشم به او خیره شد و سجاد درمانده و عصبی در اتاق قدم گرفت. تمام سعی‌اش بر این بود که تا پایان صحبتها و اعترافات او که قبلاً همه را در مقابل حاج حبیب و وکیل تسخیری‌اش بازگو کرده بود، خوددار باشد.

ـ موافقت کردم و اونا با نفوذی که داشتند و من بعدها فهمیدم با یه گروه خطرناک روبه رو هستم تونستند منو از مرز زمینی وارد ترکمنستان و از اونجا هم از سمت شمال شرق خراسان وارد خاک ایران کنن. در هر صورت من هنوز یه زندانی بودم که نمی‌تونستم از کشورم به طور قانونی خارج بشم.

وقتی وارد ایران شدم همون آقا منو سپرد به شخص دیگه‌ای که به طور فشرده بهم آموزش تیراندازی داد. کاری که اصلاً تو عمرم انجام نداده بودم. به خاطر فراری بودنم امکان اقامت تو هتل و جایی که ممکنه شناسایی بشم، نبود. این مدت تو یه ویلای پَرت مستقر بودم و آموزش می‌دیدم.

تا اینکه نقشه‌شون رو بهم گفتند. قرار شد همزمان با شلیک گلوله از اسلحه‌ای که تو دست آلا بود و گلوله‌ش مشقی بود من از ساختمان مقابل محل کار اون آقای حاجی شلیک کنم. اون لحظه همون مردی که تمام مدت در تاشکند باهاش در ارتباط بودم تو ماشین کنار آلا نشسته بود و قرار بود همزمان با تماس او من شلیک کنم. با هماهنگی که اون آقا همزمان با من و آلا انجام داده بود من با اسلحه دوربین داری که مدتها باهاش تمرین کرده بودم، شلیک کردم اما برای یه لحظه با اومدن یه نفر دیگه که بعد فهمیدم برادر تو بود تمام برنامه‌های ما خراب شد. هدف ما زدن اون آقای حاجی بود ولی یهو نفهمیدم چطور برادرت پرید جلوش و...

دستان مردان شروع به لرزیدن کرد و سجاد اشک را در چشمانش پس زد. وقتی برای اولین بار این آدم را در تاشکند دید فکرش را نمی‌کرد زمانه طوری بچرخد که بخواهد طناب دار بر گردن او بیاویزد و قول کشیدن صندلی زیر پایش را به گیلان بدهد.

صدای مردان که حسابی گرفته بود و حالا دیگر به زور کلمات از آن بیرون می‌آمد او را از افکارش بیرون کشید.

ـ من... من حتی اسم اون همخونه‌ای که این مدت تو اون خونه بهم تیراندازی یاد داد هم نمی‌دونم. می‌گفت منو همون آقا صدا بزن. خودش هم بود که حقیقت رو بهم گفت.

Roman_nazy

Scanned with CamScanner

گفته بود قراره طوری صحنه رو بچینیم که اون دختر فکر کنه قتل رو انجام داده و از اونجا فرار کنه و راه بازگشتی نداشته باشه. برای همینم از قبل با آموزش تیراندازی خواستیم بهش بقبولونیم که تیر رو خودش شلیک کرده و به هدف خورده. گفتم شما می‌تونستید به جای من از کس دیگه‌ای استفاده کنید یا حتی خودتون این کارو انجام بدید. خندید و گفت ولی تو بهترین گزینه برای انجام این کاری. ما نمی‌خوایم هیچ ردی از ما تو این ماجرا بمونه و آخرش به پیداکردن اون دختر منجر بشه. این وسط تو هم تلافی کار اون دختر رو به روشی که خودت گرفتار شدی در میاری.

حرفش درست بود. من به خاطر شهادت آلا مبنی بر کشته شدن گلستانه به حبس افتادم. اونم باید با کشته شدن یه نفر دیگه همون بلا سرش می‌اومد.

لحظه‌ای ساره از جایش بلند شد و قدم به سمت مردان گرفت. نیمه راه چادر از سرش سُر خورد و روی زمین افتاد. سجاد به کمکش رفت و او را تا آمدن کنار مردان یاری کرد. به یکباره ساره زانویش را روی زمین زد و دست به پاهای مردان رساند. با گریه و حالتی ملتمسانه به سر افتاده مردان چشم دوخت و گفت:

ـ خواهش می‌کنم مردان! تو یه زمانی عاشق آلا بودی. به حرمت اون روزها بگو اونا کی بودن. شاید بشه ردی ازشون پیدا کرد.

سجاد بی‌نفس پلک بست و با حسی از خشم و درد سعی کرد مادری را که به خاطر دیدن دخترش التماس می‌کرد از روی زمین بلند کند. مردان سرش را بالا گرفت. حالا اشک در چشمان او هم حلقه زده بود.

ـ مادر ساره... چرا فکر می‌کنید اگر رد و نشونی از اونا داشتم یا جای آلا رو می‌دونستم از این فرصت برای رضایت گرفتن از این آقا و خانواده‌ش استفاده نمی‌کردم؟! اگر قانون کشور خودم برای قتل غیرعمد حبس ابده قانون کشور شما برای قتل عمد اعدامه. اگر یک بار اونا تونستن با پول هنگفت و یا زور و هر چیز دیگه‌ای از پدر و مادر گلستانه برام رضایت بگیرن اسمش شانس بود ولی اینبار چطور می‌تونم از این مجازات جون سالم به در ببرم؟! من حتی تو کشور خودمم الآن یه زندانی فراری‌ام. اونا حتی منم فریب دادن. به من قول دادن هیچ اتفاقی برام نمی‌افته و خیلی سریع منو از اون معرکه خارج می‌کنن و دوباره برم می‌گردونن کشور خودم. ولی همون لحظه با طرح مهارِ پلیس و شکار دوربین‌ها، شناسایی شدم و موقع فرار از اون آپارتمان خالی از سکنه دستگیر شدم. به من نگفته بودن محل کار اون آقای حاجی، نظامیه و تمام خیابون پر از دوربینه.

دستان ساره از پاهای او جدا و پیشانی‌اش با زمین مماس شد. صدای گریه‌اش دل

Scanned with CamScanner

سنگ را آب می‌کرد و طاقت از سجاد برد.

برخاست و با وجود قولی که برای کنترل خودش به حاج حبیب داده بود یقه لباس مردان را در چنگ گرفت. خواست مشتش را حواله صورتش کند که با دویدن مأمور به سمت او و همزمان باز شدن در اتاق و ورود حاج حبیب و مأمور دیگری از انجام کارش ناکام ماند. تشر و فریاد حاج حبیب باعث شد مشتش در هوا بماند و با خشم و حرصی بی‌نهایت دندان روی هم بفشارد.

مردان سرش را پایین گرفته بود و صدای گریه ساره فضا را پر کرد.

-ببرینش!

به دستور حاج حبیب دو مأمور مردان را از اتاق بیرون بردند. حاج حبیب نگاهی خشمگین به سجاد و غیظ مانده در چهره و چشمانش انداخت و گفت:

-به عمه‌ت کمک کن!

سجاد چشم بست و دستی به صورتش کشید. سپس روی پاهایش کنار ساره زانو زد. دست به پشتش برد و خواست او را از روی زمین بلند کند که سر ساره بالا آمد و چشمان اشکبارش را به حاج حبیب کشاند. حاج حبیب چشم از او گرفت و بی‌تاب پشت به او کرد و به طرف در اتاق رفت.

-بچه‌م رو پیدا کن حبیب! فقط آلا برام مونده، پیداش کن!

حاج حبیب دستی به پیشانی‌اش کشید و گفت:

-ببرش خونه مهندس!

قدمی سمت در گرفت که اینبار ساره با خشم فریاد زد:

-به خاطر اون نامه لعنتی این بلا سر آلا اومد. می‌فهمی!

حاج حبیب سرانجام به سوی او برگشت. کی طاقت دیدن ساره را در این وضع و حال داشت! نگاهی دلگیرانه به او انداخت و گفت:

-تو دیگه چرا؟! تو که می‌دونی من هیچ نقشی تو صدور اون حکم نداشتم. من فقط تو اون برهه از زمان رئیس کمیته اون ناحیه بودم امضای منم فقط زیر برگه استعلام بود. تازه وقتی هم طبق اسناد دیگه موجود در پرونده فهمیدم اون اسامی جزء اعدامی‌هاست اومدم به حاج‌تراب و اسماعیل خدابیامرز اطلاع دادم و همونم باعث شد که شماها قبل از اینکه اتفاقی بیفته فرار کنید. اگر تو این چیزها رو به دخترت نگفتی تقصیر من چیه؟! اون مدارک لعنتی هم اونقدر بی‌ارزش بود که نمی‌دونم چرا بعد از سالها هنوز گوشه انباری بوده وگرنه چه لزومی داشت اونا رو بعد این همه مدت نگه دارم و حالا بر علیه خودم

استفاده بشه.

شانه‌های ساره از گریه لرزید. سر سجاد پایین بود و چشمهای آلاله بود که آن لحظه مقابل نگاهش می‌درخشید. آرزو می‌کرد کاش فقط یک بار دیگر او را ببیند. ببیند و به او بگوید برای رسیدن به حقیقت اهمال کاری کرد و باید با روش بهتری که اطمینان خاطر به همراه داشت کنارش می‌بود.

حاج حبیب برگشت تا برود اما قبل از رفتن با صدایی محزون و گرفته گفت:

ـ منم داغ دیدم. داماد جوونم جلوی چشمم به جای من پَرپَر شد و کاری از دستم برنیومد. دخترم بیوه شد و این وسط بچه‌ش از بین رفت. لااقل نذار زخم زبون تو منوا زپا بندازه ساره!

سرانجام بعد از سالها اسمش را با دلی پرخون بر زبان آورد و به طرف در به راه افتاد. هنوز از اتاق خارج نشده بود که صدای پرخواهش و ملتمسانه ساره را شنید.

ـ فکر کن دنبال گیلاس خودت می‌گردی حبیب. آلا رو بهم برگردون!

حاج حبیب نفس بریده و محزون از اتاق بیرون رفت.

☕ ☕ ☕

ـ هر کشوری یک پرچم دارد. پرچم نشانه سربلندی یک کشور است.

صدای دخترها و پسرهای کوچک بعد از صدای معلمشان داخل تیپ بلند شد و جمله معلمشان را تکرار کردند. نگاهم همزمان به پرچم بالای تیپ افتاد. این تیپ و پرچم روی آن نشانه مدرسه روستا بود. مدرسه کوچک و جمع و جوری که بچه‌هایش فقط تا کلاس پنجم در آن امکان درس خواندن داشتند و اگر قرار بود ادامه تحصیل دهند باید کیلومترها تا شهر می‌رفتند. اغلب هم دخترها از ادامه تحصیل باز می‌ماندند و تعدادی اندکی از پسرها راه به شهر پیدا می‌کردند.

منتظر اذان ظهر بودم تا با تعطیلی مدرسه کار دختران هنرمند روستا در همان تیپ شروع شود. غمناز بسته‌ای بزرگ از پارچه و وسایل را خِرکش کرد و کنار پایم روی زمین گذاشت.

ـ هنوز تموم نشده؟ پس این ملا احمد چرا اذان نمیگه؟

اذان ظهر ملااحمد در واقع زنگ تعطیلی مدرسه روستا بود.

ـ میگم آلاله هنوز قیاس برنگشته؟

Roman_nazy.ir

Scanned with CamScanner

نگاهم ناخودآگاه به جاده مالرو مقابلم افتاد و گفتم:

ـ نه... خبری هم ازش نیست. از اون شبی که رفته ده روز شده.

ـ نگران نباش! قیاس عادت داره. قبل از آمدن تو تا چند ماه هم اینورا پیداش نمی‌شد حالا نبین که جَلد روستا شده.

کنایه‌اش را گرفتم و سکوت کردم. نگرانی‌ام بابت جانش بود وگرنه که قیاس با همان حمایت‌های همیشگی و متفاوتش برای من پسرعموی مهربانی بود که سر بزنگاه کمکم کرده بود. از شبی که پلیس آمد و او گریخت فکرم مشغولش شد. نگاهی به غمناز انداختم که او هم چشم به رقص پرچم در مقابل باد داشت.

ـ غمناز... قیاس چکار می‌کنه؟ اگر فقط شغلش سوخت بَریه چرا از پلیس فرار می‌کنه؟

دیدم نگاه غمناز به چهره‌ام مولانی شد. بدون آنکه جوابی دهد فقط به چشمانم خیره شد. کمی بعد چشم از من گرفت و گفت:

ـ من چیز زیادی ندارم که بگم. اگر خود قیاس می‌خواست بهت می‌گفت.

ـ حتماً حرف برای گفتن زیاد داری غمناز وگرنه شهدوست رو برای همراهی با قیاس اون همه ملامت نمی‌کردی.

لب گزید و دیدم که چهره‌اش گرفت.

ـ الله اکبر! الله اکبر!

صدای اذان ملا احمد فاصله انداخت بین صحبت‌مان و کمی بعد بچه‌ها از تیپ خارج شدند. میان همهمه خروج بچه‌ها و شروع دویدن و بازی‌شان غمناز به یکباره به سمتم چرخید و گفت:

ـ آلاله! تو این مدت همه‌مان فهمیدیم که... که قیاس خاطرت رو می‌خواد.

متعجب از حرف زدن نابهنگام و رُک گویی‌اش به او خیره شدم. مقابلم روی پامل‌ها نشست و گفت:

ـ حتی مدینه هم این را فهمید. قیاس مدتهاست اینجا پیدایش نبود ولی از وقتی تو اومدی جز همین ده روز گذشته از فنیج جُم نخورد. پس... پس حتماً حرفت هم جلویش بُرش دارد. بگو دیگه شهدوست رو با خودش نبره. می‌دونم... آخرشم زبانم لال می‌ترسم جنازه‌ش رو بهم تحویل بدن یا خوش شانس باشه مثل قادر که معلوم نیست سرنوشتش توزندان چی بشه و چه حکمی بهش بخوره سر شهدوست هم همین بلا بیاد.

با درماندگی و گیجی پرسیدم:

Roohan_nazy

Scanned with CamScanner

ـ کجا نبره؟

اول کمی نگاهم کرد و بعد گفت:

ـ همون مخفیگاهشان.

با صدای هاجر که او را صدا زده بود، بلند شد و مرا در همان گیجی و منگی گذاشت و رفت. در حال تحلیل جملات او بودم که از پشت چیزی مثل تور روی سرم قرار گرفت. برگشتم و مزار را دیدم. نیشش تا بناگوش باز بود و توری سفید که از کناره‌هایش پیدا بود با دست پاره شده است روی سرم گذاشت. من را دور زد و مقابلم مانند کودکی روی پاهایش نشست. دست زیر چانه برد و به صورتم زل زد. گویی که نمایشی دلخواه مقابلش در حال اکران بود.

ـ این چیه مزار؟

لبخند بزرگی روی صورتش نقش بست و با کج شدن لبانش و شوقی از ته دل گفت:

ـ عروس شدی!

ـ از کجا آوردی؟

ـ پشه بند دین محمدِ هیچی ندار را پاره کردم.

فعلاً تا داماد بعدی روستا بند کرده بود به دین محمد بیچاره. دست بردم تا پشه بند را از روی سرم بردارم که با اخم گفت:

ـ دست نِـ... نزن! بیا تا جلاد نیامده بریم عروسی کنیم. بریم دیگه آله... دیر شد.

وسط فکر به حرفهای تلخ و کنایه غمناز به شتاب او برای عروسی خنده‌ام گرفت. دوباره خندیدم و او شارژ شد. بلند شد و بشکن زنان کمرش را تکان داد. همزمان صدای فریاد دین محمد از پشت سرمان آمد.

ـ به خدا قسم اینبار بگیرمت یه کتک مفصل بهت می‌زنم مرا! برای چی پشه بند رو پاره کردی شُل مغز معیوب!

از خجالت تور را از سرم برداشتم. مزار بلند شد و دوباره حرکت معروف و صدای شرم‌آورش را برای دین محمد اجرا کرد و گفت:

ـ توئه بی... بی‌شرف داماد شدی. منم اومدم داماد بشم.

ناگهان دین محمد با نگاهی به من سکوت کرد و سورجان که خود را به او رسانده بود تا جلوی دعوای او و مزار را بگیرد به یکباره به خنده افتاد. نگاهم را از آن دو گرفتم و مزار با صدای علی که او را برای بردن بابامیرو به دستشویی می‌خواند دوید و رفت. شرایطی که داشتم هم مرا به خنده می‌انداخت و هم وسط سیه روزی‌ام دلم می‌خواست فرار کنم، به

Scanned with CamScanner

جایی که نه کسی مرا می‌شناخت و نه دل نگران گذشته‌ام باشم.

یک ساعت بعد وسط کار دوخت و دوز و خواندن کتاب آموزشی آینه دوزی صدای فاطمه را از بیرون شنیدم.

ـ آلاله خانم! بیاید بیرون!

بیرون رفتم و مدینه را دیدم. با دیدنم نزدیک شد. زهیر در آغوشش بود.

ـ سلام آلاله! خوبی!

نگاه فاطمه پریشان و مضطرب بود و می‌دانستم از ترس قیاس است. در غیابش نیز این طفل معصوم به خاطر سپردن زهیر به مدینه از او می‌ترسید. رو به فاطمه گفتم:

ـ تو برو من زهیر رو میارم!

سری تکان داد و رفت. نگاه مدینه غمگین بود. حتماً به این فکر می‌کرد که حتی برای دیدن بچه خودش هم باید اخم و نگرانی و تهدید دیگران را تحمل کند.

ـ شنیدم چند روزیه اینورا پیداش نیست. البته عادت می‌کنی! قیاس یه جا بند نمیشه.

نمی‌دانم چرا اینها را به من می‌گفت. شاید فکر می‌کرد به خاطر رفتن ناگهانی‌اش دلخور و خشمگینم. البته که شکل رفتنش که بیشتر شبیه فرار بود مرا نگران کرده بود اما قطعاً آنچه که در تصورات مدینه بود، درست نبود.

ـ نگران نباش! بالاخره پیداش میشه.

ـ نگران نیستم... یعنی بیشتر نگران اینم که بلایی سرش اومده باشه وگرنه فکرت راجع به من درست نیست.

واکنشی نشان نداد و برای چند لحظه خیره‌ام شد. شاید فکر می‌کرد دروغ می‌گویم. چشم از من گرفت. بوسه‌ای روی صورت زهیر زد و گفت:

ـ راستش مالک گفت بهت بگم اون شب پلیس به خاطر قیاس نیومده بود روستا. اومده بودن یه گشتی بزنن و برن.

ـ ولی اون شب تیپ قیاس رو هم گشتن. البته چند جای دیگه رو هم وارسی کردن.

ـ گفت دنبال مواد بودند. رَد یه محموله رو زدن. میگن بخشی از محموله اومده روستا. قیاس هم فکر کرده به خاطر اون اومدن. گفته بهت بگم به خاطر قیاس نبوده.

همزمان صدایی از پشت سرمان آمد. قبلاً چند باری مالک را از دور دیده بودم اما امروز کمی نزدیک‌تر بود و آن طرف پرچین داخل ماشینش نشسته بود.

ـ خانم... بیشتر مراقب خودت باش!

Roman_nazy

Scanned with CamScanner

متوجه توصیه‌اش به مدینه نشدم. اما مدینه لبخندی زد و گفت:

ـ چشم مالک جان!

مدینه زهیر را در آغوشش جابه جا کرد و من تازه متوجه منظور شوهرش شدم. جمله مالک باعث شد نگاهم به شکم مدینه بیفتد.

ـ باردار؟

نگاه مدینه از صورت زهیر کنده شد و با سؤالم لبخندی زد. سری به نشانه مثبت تکان داد و نمی‌دانم چرا لحظه‌ای چهره قیاس مقابل چشمانم آمد. نفس بلندی کشیدم و گفتم:

ـ مبارکه!

ـ ممنونم!

صدای مالک دوباره نگاهمان را سمت او کشاند.

ـ اگر می‌خوای زهیر رو باخودت ببری بریم وسایلش رو برداریم.

به یاد جمله آخر قیاس در آن شب افتادم و با حالتی معذب گفتم:

ـ دلم نمی‌خواد اینو بگم چون... چون حق ندارم مانع دیدار یه مادر و بچه بشم. یعنی اصلاً به من مربوط نیست ولی قیاس...

مدینه متوجه منظورم شد و غمگین نگاهش را به زهیر دوخت. بوسه‌ای پشت دستش زد و گفت:

ـ می‌دانم آلاله... خودت را اذیت نکن! من باز فردا میام می‌بینمش. از وقتی آمدی اینجا خیالم از بابت زهیر خیلی راحته.

تشکر کردم و او مشغول بوسیدن و نوازش پسرش شد. در این بین متوجه نگاه زیر چشمی مالک از پشت فرمان ماشینش شدم و معذب چشم از او گرفتم. با دیدن لباس نظامی‌اش فکر کردم به قول سجاد به خاطر شراره‌های آتشه که سریع دست بردم و موهای کنار صورتم را داخل روسری کشاندم. همان دَم به یاد خنده‌های سجاد افتادم که هر بار این کار را انجام می‌دادم با صدای بلند می‌خندید. با یاد خنده‌های او بغض بیچاره‌ام کرد و چشم به مدینه دوختم.

مدینه سرانجام رضایت داد و زهیر را به من سپرد. از هم خداحافظی کردیم. چند قدم رفته بود که دوباره به سمتم چرخید و گفت:

ـ مراقب خودت باش! در نبود قیاس اگر کمکی خواستی به من بگو!

سری برای تشکر تکان دادم و چندی بعد مدینه به سمت ماشین‌شان به راه افتاد.

Roman_nazy

Scanned with CamScanner

فکرم نزد بارداری مدینه مانده بود و به سمت تیپ به راه افتادم.

نیمه شب بود و تازه با فاطمه شام خورده بودیم. زهیر هم روی پای فاطمه به خواب رفته بود. به فاطمه گفتم از جایش بلند نشود و خودم ظرفها را جمع می‌کنم. گفتم ظرفی غذا هم برای مزار و پدرش می‌برم. در این مدت در غیاب قیاس هر آنچه لازم داشتیم شهدوست به سفارش قیاس برایمان تهیه می‌کرد. بنابراین همیشه همه چیزمان تکمیل بود. در حالی که می‌دانستم در همین روستا کسانی هستند که غذای زیادی برای خوردن و لباس مناسبی برای پوشیدن ندارند. با غذای گوشتی امشب هم به یاد مزار و پدرش افتادم. داخل قابلمه رویی مقداری غذا کشیدم و با برداشتن فانوس بیرون رفتم. به سمت تیپ مزار و پدرش به راه افتادم که صدای شهدوست را از پشت سر شنیدم:

ـ اینجایید آلاله خانم؟! داشتم می‌آمدم سمت شما. کاری دارید بدید من انجام بدم.

ـ ممنونم. داشتم برای مزار و بابامیرو غذا می‌بردم. کارم داشتید؟

با نگاهی به دور و برش جلو آمد و آهسته گفت:

ـ امروز زن مالک بهتان چه می‌گفت؟

فهمیدم که نگران قیاس شده است.

ـ چیز خاصی نگفت. فقط اینکه اگر کاری داشتم بهش بگم تا برام انجام بِدن.

خشمگین شد و گفت:

ـ غلط اضافه کردن! مگر من مُردم! هر کاری داشتید یا هر چیزی برای خودتان و زهیر لازم داشتید فقط به خودم بگید. قیاس خوش نداره اینا نزدیک اهل و منزلش بِشن.

سری تکان دادم و به یاد جمله مدینه افتادم.

ـ در ضمن گفت اون شب پلیس به خاطر قیاس نیومده بود. رَد بخشی از محموله موادمخدر رو تا روستا زده بودن. دنبال اون بودن که پیدا نکردن و رفتن.

به فکر فرو رفت و چیزی نگفت. وقتی خواستم بروم آهسته گفت:

ـ می‌خواستم بیام مطلبی به شما بگم.

نزدیک‌تر شد و با صدایی آهسته گفت:

ـ فردا صبح زود بعد از نماز آماده باشید بریم پیش قیاس.

متعجب پرسیدم:

ـ حالش خوبه؟ مگه کجاست؟

ـ نگران نباشید! خوبه. گفته شما رو ببرم پیشش. صبح منتظر باشید!

چندی بعد رفت و من با فکری مشغول به سمت محل زندگی مزار و پدرش رفتم.

Roman_nazy...

Scanned with CamScanner

مجبور بودم فردا بروم. حتماً کار مهمی داشت که خواست با شهدوست همراه شوم. پشت تیپ رسیدم و مزار را صدا زدم.

ـ مزار! بیداری؟

وقتی صدایی نیامد در را آهسته باز کردم و نگاهی به داخل انداختم. به محض ورود نگاه پیرمرد به من افتاد. با چشمهای باز به ورودی تیپ زل زده بود. مزار اما مانند جنینی در خود جمع شده و گوشه‌ای به خواب رفته بود. مقابل هردویشان تکه‌ای نان خشک و ته مانده یک سیب روی حصیر افتاده بود. قلبم جمع شد و وارد تیپ شدم.

به سوی پیرمرد رفتم. نگاهش مستقیم به من بود اما عکس العملی نشان نمی‌داد. دلم از غصه پر شد و لحظه‌ای به یاد ساره و اهالی خانه آصف‌ها افتادم. بیش از همه نگاه سجاد بود که جلوی چشمانم آمد و بغض در گلویم جمع شد. چقدر آن لحظه به آرام شدن در آغوشش نیاز داشتم. در طول این مدت حسرت به دل خیلی چیزها ماندم که روزی قدرش را نمی‌دانستم.

نگاه پیرمرد به من بود وقتی ناخودآگاه اشک در چشمانم جوشید. نمی‌دانم... شاید چون دیدم بزرگ‌تری بالای سرم نیست به یکباره خودم را تنها و بی کس دیدم. در این روستای دورافتاده بیش از همه مهربانی‌های سجاد جلوی چشمانم می‌آمد. اینکه قدر ندانستم و با شک و بدبینی‌هایم کار را به اینجا کشاندم. البته که هنوز کینه پدر گیلان گوشه دلم مانده بود اما من قصد نداشتم با کشتنش از او و گذشته انتقام بگیرم. بی‌اعتمادی‌ام به سجاد و ساره باعث شد کار به اینجا بکشد. مقابلش نشستم و ظرف غذا را جلوی صورتش گرفتم. با لبخند گفتم:

ـ براتون غذا آوردم بابامیرو.

قاشق را پر کردم و جلوی دهانش بردم.

ـ آبگوشت زابلی دستپخت فاطمه است. غذاهاتون خیلی خوشمزه است بابامیرو.

دهان باز کرد و غذا را خورد. قاشق سوم را که در دهانش گذاشتم دیدم که اشک از گوشه چشمش بیرون زد. متعجب پرسیدم:

ـ خوبی بابامیرو؟ گرسنه‌ت بود؟

واکنشی نشان نداد و همان طور خیره به من چشم دوخته بود. از دیدن اشکهای پیرمرد غم و دلتنگی و بیچارگی‌ام به یکباره بزرگ شد و اشک خودم نیز سرازیر شد. قاشق بعدی را که جلوی دهانش گرفتم دیگر نخورد. طبق گفته مدینه، پیرمرد بیچاره دچار بیماری پارکینسون بود. دست و پایش تقریباً خشک بود و نمی‌توانست راحت آنها

Roman_nazy

Scanned with CamScanner

را تکان دهد و قدرت تکلم نیز نداشت. تنها می‌دید و می‌شنید. غذا را گوشه‌ای گذاشتم تا مزار فردا از آن بخورد. قطره اشکی روی گونه‌اش راه گرفت. بغضم را فرو دادم و گفتم:

ـ بگیرید بخوابید بابامیرو! بازم میام بهتون سر می‌زنم.

با نگاه بدرقه‌ام کرد و من سمت مزار رفتم. با حرکتی آرام پتوی کهنه‌ای که روی پایش افتاده بود تا بالای شانه‌اش کشیدم.

قصد داشتم قبل از اینکه بیدار شود و نیمه شب عروسی راه بیندازد آنجا را ترک کنم اما برای لحظه‌ای با غصه به صورت معصوم و ریش تُنک و موهای کم پشت سرش چشم دوختم. قیاس می‌گفت سی و اندی سن دارد ولی مغزش به قدر کودکی پنج شش ساله مانده و رشد نکرده است.

آهسته زمزمه کردم:

ـ حتی تو هم از من خوشبخت‌تری مزار! لااقل شبها کنار پدرت می‌خوابی.

بغض و گریه‌ام دست خودم نبود و به سرعت از آنجا خارج شدم. باید می‌رفتم تا زودتر بخوابم. صبح زود شهدوست منتظرم بود.

Roman_nazy ۲۰۰

Scanned with CamScanner

۳۰

سجاد دست به سینه روی صندلی کنار تخت نشسته و نگاهش به چهره دردمند ساره بود. پندار دستگاه فشار را روی میز قرار داد و گفت:

ـ فشارتون الآن بهتره. در روز دچار تاری دید یا درد کره چشم هم می‌شید؟

ساره سری تکان داد و آهسته و مختصر گفت:

ـ گاهی!

ـ دچار دوبینی شدید.

سجاد با صدایی پر تأسف گفت:

ـ اگر دیروز رقیه خانم دیر رسیده بود معلوم نبود چه بلایی تو حموم سرتون می‌اومد. بارها گفتم عمه تنها نرید حموم!

ساره با حالی نزار گفت:

ـ اون بنده خدا که پرستار بیست و چهار ساعته من نیست. خودش اون پایین هرا تا دار داره.

پندار از روی تخت برخاست و با جمع کردن وسایلش گفت:

ـ درمانتون رو جدی بگیرید ساره خانم! هماهنگ می‌کنم از هفته آینده یه فیزیوتراپ جدید که کارش خوب بلده هفته‌ای دو بار بیاد اینجا.

ساره سری تکان داد و تشکر کرد. پندار همچنان مشغول صحبت و سفارش به ساره بود که سجاد از جایش برخاست و به سمت میز توالت اتاق رفت. میزی که تا همین چند وقت پیش دختری که برای اولین بار دلش را لرزانده بود، پشتش می‌نشست و موهایش را شانه می‌زد. دلتنگ دست برد و زیر نگاه زیر چشمی پندار که حواسش حین صحبت با ساره به او بود قاب عکس آلاله را در دست گرفت. نگاهی به چهره دختر انداخت و دلتنگی را مانند حسی عجین شده در رگ و پی‌اش فرو داد.

Roman_nazy

Scanned with CamScanner

چشم بست و زیر لب زمزمه کرد:

ـ دلتنگی اتفاق عجیبی‌ست
گویی که خواهی مُرد

اما نمی‌میری...

چطور بود که هنوز بوی تنش را در این اتاق حس می‌کرد. تنی که در آغوشش آرام می‌گرفت. چشم بست و هزار باره چشمان او را در ذهن مرور کرد. آنقدر که یادش نرود دلیل لرزیدن دلش چه بود.

دست پندار که روی شانه‌اش نشست، به خود آمد و قاب عکس را مقابل چشمان پرحسرت ساره روی میز قرار داد. چندی بعد با خداحافظی از ساره از اتاق بیرون آمدند. پندار کتش را روی دست جابه جا کرد و حین پایین آمدن از پله‌های بالاخانه گفت:

ـ با این شرایط جسمی و روحی رو به وخامتش پیشنهاد می‌کنم پلاسمافرز روشون انجام بشه.

ـ چی هست؟

ـ دو روز پیش با یه متخصص در این مورد صحبت کردم. یه فرآیند شبیه به دیالیزه. یه جور جدا کردن پلاسما از خون و جایگزین کردن پلاسمای منجمد تازه. این روش درمانی معمولاً برای مقابله با علائم شدید ام اس به کار میره. تا حد زیادی می‌تونه جلوی پیشروی این عارضه رو بگیره. تا آخرهفته اگر تونستی بـرش مـطب دکـتر جـولایی. هماهنگ می‌کنم و وقت می‌گیرم.

سجاد تشکر کرد و به پایین پله‌ها رسیدند.

ـ ما که جز زحمت چیز دیگه‌ای برات نداریم.

پندار با همان چهره جدی همیشگی سری تکان داد و گفت:

ـ خب الآن من کلی خجالت کشیدم. ممنون!

به سمت در ورودی سالن می‌رفتند که گفت:

ـ حاجیه خانم چطوره؟

ـ مثل قبل...

ـ بهتره تا اینجا اومدم یه سر بهشون بزنم.

ـ حتماً!

بعد از مدتی هر دو روبه روی حاجیه که به پشتی تکیه داده بود و با عذرخواهی از پندار پاهایش را از درد زانو دراز کرده بود، نشستند. بعد از کمی صحبت و احوالپرسی

Roman_nazy

Scanned with CamScanner

نگاه سجاد به پندار افتاد. پندار که متوجه منظور او شد استکان چای را داخل نعلبکی قرار داد و گفت:

ـ من نمی‌دونم شما و ساره خانم چه اصراری خدای ناکرده به نابودی خودتون دارید! ماشاالله هر دوتون هم ید طولایی تو حرف گوش نکردن دارید. هر چقدر هم بهتون یادآوری کنن که تمام درد و بیماری شماها ریشه عصبی داره بازم دست از این‌همه خودخوری و غم و غصه برنمی‌دارید.

نگاه سجاد همزمان به چهره مادرش افتاد، فردی که در این مدت کسی نمی‌توانست نام ساره و یا دخترش را مقابل او بیاورد.

حتی هم‌چنان با سجاد نیز سرسنگین بود اما مرگ ناگهانی سلمان باعث شد دلش به قهر و دلخوری ادامه پیدا نکند. حالا دیگر او بود و سجاد و تنها مرد خانه‌اش، کسی که زحمت همه را کشیده و حالا خودش ناکام از زندگی‌ای که حقش نبود، مانده بود.

دستی به کشک زانوهایش کشید و با آهی پر افسوس گفت:

ـ درد و بیماری ما دونفر ریشه در نادونی‌هامون داره مادر! اون از ساره که به جای حرف زدن با دخترش و صاف و پوست کنده از گذشته‌ها گفتن میاد پنبه و آتیش روکنار هم قرار میده که مثلاً اینجا براش امنیت بخره. اینم از خودم و نادونیم که به خاطر اصرارم سر وصلت اون دو تا، کار رو به اینجا کشوندم.

سجاد دستی به چشمانش کشید و نگاهش را به قالی داد. پندار دست روی زانو گذاشت و با دیدن اشک‌های راه گرفته شده از چشمان حاجیه گفت:

ـ جسارت منو ببخشید حاجیه خانم! تو این ماجرا همه یه جورایی به قدر نقشی که توش داشتن سهیم بودن. نمیشه گفت مقصر اصلی کیه؟ پس خوبه به جای مدام متهم کردن همدیگه و ادامه دادن کینه و قهر بیایم شرایط رو برای ادامه بهتر بکنیم. شرایطی که الآن تو این خونه حاکمه بیشتر شبیه یه همزیستی اجباری برای همه‌مون تا جریان به زندگی. در هر صورت الآن هیچ‌کس وضعیت روحی مناسبی نداره. همه یه جورایی از این قضیه زخم خوردن. ولی با ادامه این دلخوری‌ها اونم تو یه خونه، سلمان خدابیامرز برنمی‌گرده، آبرو و اعتبار داش سجاد و یا وضعیت نامعلوم آلاله خانم. با این فاصله‌های عاطفی فقط فشار روحی روی هم زیاد میشه.

حاجیه اشک از چشمانش گرفت و چانه‌اش لرزید از دنیایی که سهمش برای سلمان عزیزش کم و کوتاه بود.

ـ شما بزرگ‌تر این خونه‌اید! چشم و چراغی که نگاه و امید همه بهشه. باید به قول

خود شما بزرگ‌ترها، سر همه رو تو آغوش خودتون بگیرید. در هر صورت کنار دل داغدیده شما که مطمئناً مرهمی هم براش نیست، یه مادر چشم انتظار هم اون بالاست. حتماً بهتر از من می‌دونید که چشم انتظاری و بلاتکلیفی چه بلایی سر آدم میاره. اونم با این وضعیت جسمی که ساره خانم داره و روحیه تو درمان یا شدت بیماریش خیلی تأثیر داره.

حاجیه سری تکان داد و با تاب دادن آرام خودش گفت:

ـ آره... چشم انتظاری سخته ولی هر اشتباهی تاوان داره مادر! فقط نمی‌دونم چرا تاوان اشتباه من اینقدر سنگین بود و گرون تموم شد.

اشک دوباره مانند رودی از چشمانش جاری شد و قاب عکس کوچک سلمان را از کنار زیرپایی که روی آن می‌نشست، برداشت و مادرانه دستی روی شیشه آن کشید. گویا فایده‌ای نداشت. داغ رفتن سلمان که آلاله را ناخواسته در آن مقصر می‌دانست بدجور دل پیرزن را به درد آورده بود. با همان نگاه رو به قاب با لحنی کنایه‌وار گفت:

ـ دلم صاف نمیشه مادر! می‌دونم که خود ساره هم بهم حق میده که تا الآن پایین نیومده و تو چشمام نگاه نکرده. با اینکه دخترش کم مقصر نبوده ولی به همون کعبه‌ای که دورش طواف کردم تو هر وعده نماز برای پیدا شدنش دعا کردم. من خودم مادرم و دلم آتیش گرفته برای بچه‌م. می‌دونم مادرش الآن چی می‌کشه ولی چه کنم که دلم صاف نمیشه. عوضش...

با همان نگاه رو به قاب با لحنی سنگین و گله‌مند گفت:

ـ عوضش پسرم رو دو دستی پیشکش کردم. ماشاالله خوب داماد هم گیرش اومده. ما هم که حرفی نداریم. عمه‌شه... حق داره بهش برسه و بگرده دنبال عشقش.

سجاد بی‌اختیار دستی به ریشی که این مدت پرپشت‌تر شده بود، کشید و زمزمه‌وار گفت:

ـ کاش لااقل شما منو درک می‌کردید حاجیه! این مادر و دختر به اصرار من پا شدن اومدن ایران و الآن هم این بلا سرشون اومده. مثلاً قرار بود من مراقبشون باشم. ولی چی شد! خطبه عقد هم پیشنهاد من بود و قبولش از جانب عمه بیشتر به خاطر انداختن حس مسئولیت به گردن من بود تا حواسم شش دُنگ به دخترش باشه ولی نشد.

مادر مصیبت دیدهٔ مقابلش که داغ سلمان باعث شده بود احساسش روی منطق سوار باشد لبخند تلخی زد و با همان لحن گلایه‌وار گفت:

ـ اینم از اون بیوه عباس خدابیامرز که تکلیفش رو روشن نمی‌کنه و برداشته آورده

جلوی چشم ما و باعث این‌همه فتنهٔ عادل شده. دختره فکر می‌کنه نمی‌فهمم چرا این‌همه مدت مونده و دل نمی‌کنه از اینجا.

ـ حاجیه!!

پندار سرش را پایین گرفت و سجاد دلخور نامش را بر زبان آورد و بی‌نفس چشم بست و فهمید که فایده‌ای ندارد. زخم زبان‌های حاجیه در این مدت را به جان خریده بود و باز هم به حرمت مادر بودن و دل داغدیده‌اش سکوت کرد. شاید بهتر بود اجازه دهد زمان همه چیز را حل کند. با دلخوری گفت:

ـ شما و سایه بلندتون شُدید سر پناه این زن تنها و بچهَش! بذاریم بره که دوباره همون آش و همون کاسه بشه؟! مگه همین سه ماه پیش پدربزرگش دو تا قلچماق رو دوباره نفرستاد اینجاکه ببینه حرفمون صحت داشت یا بهش دروغ گفتیم؟! اون موقع مگه عادل بود؟! اون بنده خداکه کاری به شماها نداره مادر من!

حاجیه تلخندی زد و سری تکان داد و گفت:

ـ با ما که نباید کار داشته باشه مادر! نشسته ببینه دختر ساره برمی‌گرده یا نه!

ـ استغفرالله!

سجاد با گفتن این لفظ عصبی بلند شد و چندی بعد پندار با عذرخواهی و خداحافظی از حاجیه از جایش بلند شد و دعوت ناهار روز جمعه آنها را نپذیرفت. به همراه سجاد هنوز از در اتاق او خارج نشده بود که با صدای حاجیه متوقف شدند.

ـ پندارجان... مادر! اگر زحمتی نیست یه سر به گیلان بزن! دیشب تا صبح تب داشت. دیروز عصری تو این باد و بارون پا شده رفته آرامگاه. دو ساعت تموم روی اون چمن خیس و نم گرفته کنار مزار نشسته و سرما رفته تو جونش.

سجاد با نگاهی به حاجیه گفت:

ـ چرا همون دیشب نگفتید که ببریمش دکتر؟

حاجیه چشم از او گرفت و با همان لحن گله مندش گفت:

ـ والا ما هر وقت سراغی ازت گرفتیم رقیه گفته رفتی سری به عمهَت بزنی. کی تو پایین بودی مادر!

سجاد معذب چشم از او و پندار گرفت و نفس بلندی بیرون داد. گویا مادرش امروز با دیدن پندار حسابی سر درددل و شکایتش از او باز شده بود.

ـ به روی چشم حاجیه خانم! حتماً!

حاجیه از پندار تشکر کرد و آن دو به طرف اتاق گیلان به راه افتادند. همان هنگام

Roman_nazy

Scanned with CamScanner

رقیه خانم به آن سمت می‌آمد که سجاد با دیدن او گفت:

ـ رقیه خانم لطفاً به زن داداش اطلاع بدید دکتر یه سر میاد برای معاینه‌شون!

رقیه خانم چشمی گفت و به طرف اتاق گیلان به راه افتاد. تازه در اتاق گیلان را باز کرده بود که صدای سر رفتن شیر از آشپزخانه و خاموش شدن گاز به گوشش رسید. به سرعت به سمت آشپزخانه دوید. سجاد و پندار هم کنار پله‌ها مشغول صحبت شدند. پندار در مورد صبر و نوید بهتر شدن اوضاع حرف می‌زد و سجاد با تکان سر تأییدمی‌کرد.

کمی که از صحبت‌هایشان گذشت نگاه سجاد به در نیمه باز اتاق گیلان افتاد و بی‌خبر از حواس پرتی رقیه خانم که همه چیز را فراموش کرده و مشغول تمیز کردن گاز شده بود به پندار گفت:

ـ فکر کنم دیگه می‌تونی بری.

ـ تو مگه نمیای؟!

سجاد که سعی داشت مانند تمام ماه‌های گذشته پا به آن اتاق نگذارد با آوردن بهانه‌ای گفت:

ـ میام منتها یه زنگ به فؤاد بزنم بعد. یه کار مهم باهاش دارم.

پندار موافقت کرد و به طرف اتاق گیلان به راه افتاد. سجاد همزمان با گرفتن شماره فؤاد روی پله اول منتهی به بالاخانه نشست. پندار با دیدن در نیمه باز و به هوای اطلاع گیلان از آمدن او به در نزدیک شد. همین که مقابل در نیمه باز رسید سرش را بالا برد تا اجازه ورود بگیرد که ناگهان با دیدن زنی پشت پنجره که موهای بلندش تا کمر ریخته و رو به حیاط ایستاده بود، بی‌حرکت ماند. سر گیلان به چارچوب پنجره تکیه داده و به حیاط خیره شده بود. فضای اتاق پر شده بود از نوای سوزناک «هوای زمزمه‌هایت» و اشک از چشمان گیلان راه گرفته بود.

لحظه‌ای بی‌اختیار مات صحنه روبه رویش شد. صدای صحبت کردن سجاد با فؤاد از پشت سرش شنیده می‌شد و او حتی نتوانست چشم از آن تابلوی زنده مقابلش بگیرد. اما کمی بعد به خود آمد و آب دهانش را پایین داد. با آنکه اعتقاداتش مانند سجاد سفت و سخت نبود اما اخلاقیات اجازه نداد بیش از این از این صحنه زیبا و البته دردناک بهره بگیرد.

گامی عقب آمد و آهسته در را بست. سپس نفس بریده چند ضربه به در زد. به این فکر کرد که آخرین باری که به این حال درآمد کی بود، اما یادش نیامد و چندی بعد صدای آرام «بله» گیلان باعث شد نفس عمیقی بکشد و بگوید:

Roman_nazy ۲۰۰

Scanned with CamScanner

ـ اجازه هست گیلان خانم!

کمی گذشت و اینبار صدایش را شنید:

ـ بفرمایید!

پندار اینبار با سری افکنده وارد شد و وقتی نگاهش را بالا گرفت او را با روسری مشکی و چادر رنگی روی سرش دید. سرش پایین بود.

ـ سلام... خوب هستید؟ حاجیه خانم گفتند گویا دیشب تب داشتید و سرما خوردید.

گیلان سری تکان داد و با صدایی گرفته گفت:

ـ حالم خوبه دکتر! خاله همیشه نگرانه!

قدمی دیگر برداشت و نزدیک تخت شد. حالا که او می‌گفت حالش خوب است پس چرا حال خودش این طور شده بود؟! هنوز مستقیم به چهره‌اش چشم ندوخته بود. اما سرانجام سرش را بالا آورد و گفت:

ـ حالا برای دل ایشون هم شده بهتره یه معاینه بشید. البته اگر اجازه می‌دید!

گیلان آهسته «خواهش می‌کنم» ی گفت و تخت را دور زد. لب تخت نشست و سرش را پایین گرفت. آثار گریه و غصه در چهره‌اش موج می‌زد. پندار جلو رفت و صندلی گوشه اتاق را مقابل او گذاشت و در فاصله‌ای نزدیک برابر او نشست. کیفش را کنار پایش روی زمین و کتش را که تمام مدت روی دستش بود کنار گیلان روی تخت گذاشت. بوی عطرش فضای اتاق را پر کرده بود. لحظه‌ای کوتاه سر گیلان بالا آمد و چشمش به یقه باز پیراهن سُرمه‌ای او افتاد و سرش را دوباره پایین داد.

پندار دستی به صورتش کشید و سعی کرد صحنه چند دقیقه قبل را به کل از ذهنش پاک کند و در نقش یک پزشک کارش را انجام دهد. با اجازه‌ای گفت و آهسته پشت دستش را روی پیشانی داغ او گذاشت. سریع دستش را پس کشید و گفت:

ـ هنوز تب دارید. نباید اون همه مدت زیر بارون روی زمین نمدار می‌نشستید.

گیلان با همان نگاه افتاده سکوت کرده بود و او دستگاه فشار را از کیفش خارج کرد و با گرفتن فشارش گفت:

ـ چیز مهمی نیست. براتون دارو می‌نویسم میدم داش سجاد براتون بگیره.

ـ لطفاً نسخه رو بدید من خودم میدم آقاخیرالله برام بگیره!

نگاهی به سر افتاده زن جوان انداخت و چیزی نگفت. لج و لجبازی این دو نفر همچنان حکایتش ادامه داشت. دارویش را روی نسخه نوشت و گفت:

ـ رنگتون هم پریده و ضعیف شدید. یه سُرم هم براتون می‌نویسم. اگر نتونستید

خودتون تزریق کنید خودم میام.

ـ نه! ممنونم. مزاحم شما نمیشم.

نفس بلندی کشید و ضمن زدن مهر زیر نسخه گفت:

ـ این طور پیش برید چیزی از روح و روانتون باقی نمی‌مونه گیلان خانم! باید یه کم خوددار باشید. چشم و امید اون پیرزن هم شمایید.

سرش همچنان به مهر نسخه گرم بود که صدای نازک و غم‌دار او را شنید:

ـ گفته بودی تا اَبد

پیشت، کنارت، با توأم

کی اَبد آمد

که تو رفتی و من تنها شدم؟

سر پندار با زمزمه سوزناک او بالا آمد و همزمان سر سجاد با شنیدن صدای او پایین افتاد. تماسش پایان یافته و یک دست روی زانوی بالا آمده‌اش داشت. پلک بست و چهره سلمان پشت پلکهایش بالا آمد.

اشک از چشمان گیلان راه گرفت و صدای همایون در فضای اتاق پیچید.

ـ هزار عاشق دیوانه در من است.

که هرگز به هیچ بند و فسونی نمی‌کنند رهایت!

چشمان سیاهش از اشک خیس شد و مژگانش به هم پیوند خورد. پندار لب فروبست و بادلی سنگین به چشمان و چهره این صاحب عزا خیره شد. غم خانه کرده در وجود این زن دل هر جنبده‌ای را می‌خراشید. صدایش اینبار از بغض می‌لرزید:

ـ کاش بیشتر باهاش حرف می‌زدید آقاپندار! اگر قبول می‌کرد و پیش مشاور می‌رفت...

ـ حرف زدم گیلان خانم. من خیلی سعی کردم سلمان رو متقاعد کنم بره پیش روانپزشک اما قبول نکرد. روح و روانش بیشتر از اون چیزی که فکرش رومی کردید به هم ریخته بود. سلمان دچار پارانوئید حاد شده بود و باید درمان می‌شد. معمولاً این جور آدمها به این مرحله از آسیب روحی که میرسن متأسفانه هیچ منطقی رو نمی‌پذیرن و حتی حقیقت رو هم نفی می‌کنن. چون دچار بدبینی مزمن میشن. این وسط شما نباید خودتون رو بابت این قضیه سرزنش کنید. نه شما مقصرید نه هیچ کس دیگه.

سر گیلان بالا آمد و با همان چشمان اشکبار و سُرخش گفت:

ـ رفیقتون رو از قلم انداختید دکتر! وقتی سلمان پاشو کرد تو یه کفش و گفت من از

Scanned with CamScanner

این خونه نمیرم رفیقت باید می‌رفت. ولی سفت و سخت نشست سرجاش و شد اینی که می‌بینید.

سجاد بی‌رمق نگاه مغمومش را به زمین داد. با خود فکر کرد این دختر تا ابد او را سیبل تمام نداشته‌هایش می‌کند. البته که اعتراضی نداشت از اینکه سیبل درد و غم او و مادرش و ساره و هر کسی که در این خانه دردی به دل دارد، باشد، همین که باری از سنگینی دردشان کاسته می‌شد کافی بود.

پندار به نگاه خیس او خیره شد و گفت:

ـ اشتباه می‌کنید گیلان خانم! شما از ماجرای رفتن داش سجاد از این خونه و شرط سلمان خبر ندارید.

گیلان دیده به او دوخت و سجاد دلش نخواست پندار بیش از این ادامه دهد.

ـ چه شرطی؟

پندار ابتدا نگاهش روی چهره‌ای که گویی برای اولین بار این طور با دقت زوایایش را از نزدیک می‌دید؛ خیره شد. اینکه چقدر ظرافت در این چهره به کار رفته را پشت ذهنش کشاند و گفت:

ـ چه فرقی می‌کنه! مهم اینه که داش سجاد تلاش کرد که بره ولی سلمان نخواست و مثل همون زیر بار نرفتن نزد مشاوره به این کار هم راضی نشد.

گیلان که از این موضوع بی‌اطلاع بود با شناختی که از سلمان و فشار روحی ماهها و روزهای آخر عمرش داشت چشم از او گرفت و سکوت کرد. قطعاً مرد محترم و متشخص روبه رویش نیز دلیلی برای دروغ گفتن نداشت. پندار گوشی معاینه و دستگاه فشار را داخل کیفش قرار داد و گفت:

ـ بیشتر مراقب خودتون باشید! اینکه شبانه روز خودتون رو تو این اتاق حبس کنید و مدام غصه و غم به جونتون بریزید هیچ ثمری جز افسردگی نداره.

خواست برخیزد که لحظه‌ای قطره‌ای اشک از چشمان گیلان چکید و درست روی دستش افتاد. نگاهش به دست خیس او کشیده شد و قلبش از دیدن غم او چنان گرفت که پای رفتنش شُل شد. کاش می‌توانست آرامش کند. تا به حال غم و اشک زنی او را این‌طور منقلب و داغان نکرده بود. چشم به سر افکنده و نگاه مظلوم و نجیب او دوخت و گفت:

ـ ما آدمها موجودات عجیبی هستیم. مدام می‌گیم مرگ حقه و باورش داریم ولی وقتی باهاش روبه رو میشیم تحمل و طاقتمون تموم میشه. یهو تو این حقیقت محض

Scanned with CamScanner

گیر می کنیم و برامون میشه یه معضل دردناک و ترسناک که نمی تونیم هضمش کنیم. در حالیکه مرگ هم به اندازه تولد یه حقیقته که باید بپذیریمش.

سجاد با صدای پندار به تلاش او برای آرام کردن گیلان گوش داد.

ـ دلیلش هم فقط اینه که از بچگی بهمون یاد ندادن مثل تولدبازی هر سال، مرگ رو هم کنارش برامون توضیح بدن و تشریحش کنن. چون برای پدر و مادرهامون هم توضیح ندادن. برای همین وقتی باهاش مواجه میشیم نمی تونیم بپذیریمش چون باهاش آشنا نیستیم. چون هنوز درک نکردیم اگر تابستون زمستون داره و روز شب داره، تولد هم مرگ داره. درسته که گفتن از این حرفها برای کسی که دور ایستاده راحته ولی باید رو خودمون کار کنیم. باید عبور کردن رو یاد بگیریم. گذشتن از روزهای سخت رو بلد باشیم چون زندگی چنان با سرعت ادامه داره که اگر بخوای مدام یه گوشه بشینی و به دردهات فکر کنی یه وقت می بینی عقب افتادی و خودت هم میرسی به همون نقطه بحرانی مرگ. اون وقته که دیگه فرصتی برای مدیریتش نداری چون دیگه رسیدیم به ایستگاه آخر و فرصتی نمونده. گیلان خانم...

سر گیلان بالا آمد و پندار را پشت چشمان خیسش در چند زاویهٔ تار دید.

ـ ما هیچ کدوم مون نمی دونیم چقدر زنده ایم. اگر به خاطر خودتون هم نمی خواید به خاطر زندگی ای که شما رو می خواد از جاتون بلند شید و ادامه بدید. شما خانم توانمند و قوی و...

لحظه‌ای درماند از گفتن آخرین جمله و سجاد سرش بالا آمد و گیلان نگاه اشکبارش همچنان به او بود. چشم گرفت و طوری که صدایش به گوش سجاد نرسد آهسته گفت:

ـ زیبایی هستید که همه جوره لایق زندگی اید.

به سرعت برخاست و بدون نگاه کردن به چشمان مات گیلان به او از اتاق خارج شد اما همزمان با خارج شدنش از اتاق نگاهش در نگاه خیره سجاد در هم آمیخت. سرش پایین آمد و نگاه درمانده‌اش را از او گرفت.

☕ ☕ ☕

نگاهم به صحنه روبه رویم بود. هنوز از شوک چیزی که زیر صندلی ماشین شهدوست دیدم بیرون نیامده بودم که ناگهان از پشت سرم برقع ریسه‌ای طلایی روی صورتم قرار گرفت. برگشتم و سرانجام بعد از ده یازده روز دیدمش. به چهره آفتاب

Room in Lazy

Scanned with CamScanner

سوخته‌اش سلام کردم و او چند لحظه‌ای در سکوت با لبخندی نامحسوس به صورت برفع پوشم چشم دوخت. کمی که به چشمانم زل زد، بدون هیچ حرفی راه افتاد و وقتی از کنارم می‌گذشت آهسته زمزمه کرد:

ـ خوشگل شدی!

تشخیص دلتنگی از نگاهش سخت نبود. کمی بعد به طرف بالای تپه رفت. وقتی بالا رسید با صدای بلند گفت:

ـ بیا بالا دختر عموا

برگشتم و به طرف تپه رفتم. شهدوست چند متری عقب‌تر کنار وانت دو کلاپینش به در تکیه داده بود و خیره‌مان بود. صبح زود بعد از خواندن نماز با او راهی شدم و بعد از یک ساعت به این بیابان که اطرافش پر از صخره بود رسیدیم. از تپه بالا رفتم و کنارش ایستادم. از آن بالا نظره نگاهم به یک روستای کوچک افتاد که خانه‌هایشان بیشتر از خشت و گل بود و برخی‌ها هم تا حدودی شبیه تیپ‌های گنبدی شکل قدیم بود. پایین تپه‌ای که ایستاده بودیم سر دریاچه کوچکی بود که با صخره حصار شده بود و از یک طرف به رود بزرگی متصل می‌شد.

صدای قیاس را همان طور که چشم به روستای کوچک و مردم در حال معاشش داشت، شنیدم:

ـ اینایی که می‌بینی تیپ نیست. اینها کپر هستن که مصالحش با تیپ یه کم فرق می‌کنه. البته کپر همیشه نشونه فقر نیست. بیشتر عشایر جابه جایی راحت‌تر ساخته میشه. ولی این روستایی که می‌بینی یه روستای محروم‌یه که حتی خیلی از مردمش شناسنامه هم ندارن. آب آشامیدنی‌شون هم مثل ما از چشمه‌های اطراف تأمین می‌کنن. زندگی شون هم با چند تا بز و گوسفند و مرغ و خروس می‌گردد. اگر تو قشنگ خودمون فقر و کم و کاستی دیدی بدون که اینجا چند درجه وضع معیشت مردم بدتره.

از پشت برفع نگاه دقیقی به اندک مردم روستا انداختم که در حال کار و فعالیت بودند. بچه‌هایشان هم با لباس‌هایی ساده و بدون حتی وسایل بازی در حال بازی بودند. نفهمیدم چرا قیاس مرا به آنجا آورده بود و این روستا را نشانم داد.

همان طور که دست به کمر به روستا چشم دوخته بود، گفت:

ـ این روستا یکی از ده‌ها روستای محروم این منطقه‌ست. جوونانش بیکارن و بعضی‌هاشون به خاطر درآمد و معاش به اجبار میرن سمت سوخت بری. این وسط چون به عده گواهینامه ندارن و به اصول رانندگی آشنا نیستن تو این جاده‌ها تصادف می‌کنن و

تلف میشن. اگر تو فنیج یه مدرسه کوچیک هست و بچه‌ها می‌تونن پنج کلاس درس بخونن اینجا همون یه مدرسه رو هم نداره. غذای مناسب و لباس خوب ندارن. گفتم بیای تا وضعیت اینجا رو ببینی و به من حق بدی.

لب فرو بسته بودم و با غم چشم به صحنه مقابلم داشتم. با جمله آخر او به جانبش چرخیدم. او نیز به طرفم برگشت و به چشمانم از پشت برقع خیره شد.

ـ به چی حق بدم؟

ـ به اینکه بخوایم به مردم اینجا که انگار فراموش شدن و دور افتادن کمک کنیم. ما ارتش عدالت و برابری هستیم و می‌خوایم عدالت رو بین درآمد و معیشت، بین مذهب بین منافع نفتی و غیرنفتی که مال همه هست جز مردم اینجا برقرار کنیم.

مات و مبهوت صحبت‌هایش شدم. به صحبتهایی که گویی ایمان قلبی به آن داشت، گوش دادم و با آنچه که این مدت در روستا از مشاهداتم دیده و از فعالیتهای غیرقانونی قیاس و هم گروهی‌هایش دستگیرم شده بود، گفتم:

ـ اون وقت این چیزهایی که گفتی رو می‌خوای با اسلحه و زور و کُشت و کشتار همین مردم بی‌گناه درست کنید؟

متعجب به من خیره شد و توضیح دادم:

ـ من خودم همین چند دقیقه پیش دو تا اسلحه و کلی فشنگ زیر صندلی ماشینت دیدم.

ناگهان نگاهی سراسر خشم به شهدوست انداخت که حالا پشت فرمان نشسته و به خواب رفته بود. خشمگین از او روگرفت و خواست حرفی بزند که اجازه ندادم و گفتم:

ـ تو این مدت که تو فنیج زندگی کردم از شکل نماز خوندن مردمش فهمیدم چقدر مسالمت‌آمیز و برادرانه شیعه و سُنی کنار هم زندگی می‌کنن و مشکلی با هم ندارن. از کدوم نابرابری مذهب حرف می‌زنی قیاس؟!

رنگ چهره‌اش برگشت و دیدم خشم نگاهش حالا به جانب من است. آن هم با تعجب.

ـ حتماً فقر هست. بیکاری هست، نبود امکانات آموزشی و معیشتی و هزار امکان دیگه‌ای که مردم ازش محرومن. اما همه اینها تو کشوری که من ازش اومدم هم وجود داره. اگر قرار باشه برای رفع این محرومیت‌ها مردم روی هم اسلحه بکشن که سنگ رو سنگ بند نمیشه قیاس. پس این وسط قانون چی میشه! امنیت همین مردم که از حداقل‌ها هم محرومن چی میشه؟!

Scanned with CamScanner

چنان آتش از چشمانش الو کشید که حتم داشتم اگر هر کسی جز من بود از همان بالای تپه او را به دریاچه پایین پایمان می‌انداخت. سرش را نزدیک آورد و از میان دندان‌هایش غرید:

ـ تو چی می‌فهمی من چی میگم دختر؟! رفقای من به دست مأموران همین جا کشته شدن و نباید خونشون پایمال بشه. ما با آزادی خواهی می‌خوایم بلوچ رو نجات بدیم.

نمی‌توانستم او و اهدافی که از آن حرف می‌زد را بفهمم و درک کنم. سری تکان دادم و دست بردم و برقع را از جلوی صورتم برداشتم. تا این کار را کردم به سرعت گفت:

ـ بذارش... نمی‌خوام کسی تو را اینجا ببینه.

اهمیتی به هشدارش ندادم و فهمیدم چون بعد از هفت ماه پا از فنیج بیرون گذاشتم این برقع را روی صورتم گذاشته.

ـ مشکلات همه جا هست و میشه درستش کرد. چطورش رو نمی‌دونم ولی لااقل تلاش خود شما مردم رو برای بهتر کردن معیشت هموطن‌هاتون دیدم. دیدم که امثال سجاد و دوستاش هر چند کم و در توان خودشون و مردم خَیر چطور به روستاهای محروم میرن و کمک می‌کنن. ازم نخواه که دل نگرانی و دلسوزی تو رو نسبت به هموطنت با دل نگرانی و احساس مسئولیت امثال سجاد مقایسه کنم. قطعاً وسط دلسوزی و احساس مسئولیت تو و دوستات جلی‌ها کشته میشن. مگه نه؟!

پلک بست و دستانش مشت شد. با همان چشمان بسته و سراسر خشم گفت:

ـ اسم اونو دیگه جلوی من نمیاری. شیرفهم شد؟

ناگهان چشم باز کرد و صورتش را درست مقابل صورتم گرفت. به چشمانم بُراق شد و دوباره گفت:

ـ خیلی برام عزیزی دختر عمو که می‌ذارم اینقدر راحت با من و افکارم مخالفت کنی و اسم اون...

با خشمی که تا آن روز در چهره‌اش ندیده بودم به سمت روستا رو گرفت و مشت‌هایش کنار بدنش ماند.

به جمله‌ای که در مورد عزیز بودنم گفت مطمئن بودم اما اهمیتی به چهره برزخی‌اش ندادم و تا حدودی متوجه آنچه که کم و بیش از صحبت‌های غمناز و مدینه دستگیرم شده بود، شدم. به خاطر مطالعاتی که یک زمانی در تاشکند در مورد فعالیت‌های حزبی ساره و شفیع داشتم و حالا بهتر درکش می‌کردم، گفتم:

Scanned with CamScanner

ـ یه زمانی افرادی مثل شفیع و همفکرانش حتی حاضر بودن کردستان و آذربایجان ایران به نفع شوروی و منافعش از کشورشون جدا بشه. اونها هم شعارشون آزادی و برابری خواهی بود. مثل همون سمرقند و بخارا که یک زمانی متعلق به ایران بود و ازش جدا شد. حالا شما هم می‌خواید به بهانه این مردم و دفاع از حقوق ملی و مذهبی قوم بلوچ بخشی از این خاک رو به نفع خودتون و اهدافتون جدا کنید. همیشه هم وسط این زیاده خواهی‌ها مردم هستند که ضرر می‌کنن.

حرفایم را زدم و این میان فقط نمی‌دانم چه اصراری داشت که مرا با افکارش همراه کند که وقتی اینبار برگشتم تا بروم کاملاً متوجه شدم. قصد داشتم از تپه پایین بروم که از پشت، دست دور بازویم انداخت و با یک حرکت سریع به طرف خودش چرخاند. از چشمانش خون می‌چکید وقتی گفت:

ـ تو دختر همون پدری؟ آره؟! تو دختر شفیع هستی؟!

جمله‌اش مانند تلنگری به تمام افکار و اعتقاداتم تا آن روز به پدرم بود. گُر گرفتم و میان حس عجیبی از باورهایم تا آن روز و آنچه که از شفیع تصور می‌کردم، دست و پا زدم و گفتم:

ـ اگر تَه تمام اعتقادات پدر من این بود که با به کشتن دادن هموطن خودش اوضاع رو بهتر کنه و خاکش رو بین همه تقسیم کنه، نه... من دختر شفیع نیستم.

و با این جمله که گویی خودم را نیز به یکباره تکان داد حط بطلان کشیدم بر هر آنچه که تا آن روز به شفیع و افکار او ایمان داشتم. وقتی از تپه پایین می‌رفتم صدایش را مانند غرش یک شیر در اوج خشم شنیدم:

ـ من زخم خورده‌تَم دختر. می‌فهمی؟! من تا قادر رو از اون تو بیرون نکشم آروم نمی‌گیرم.

تازه فهمیدم چرا مرا به اینجا کشاند. مرا آورده بود تا با دیدن این مردم و همنشین به میان آوردن وضعیت قادر حس انسان دوستی و در کنارش حس دلسوزی و غم فامیلی را در من برانگیزد و با خود همراه کند. با حالتی گیج و سرگردان از تپه خاکی پایین آمدم و به طرف ماشین رفتم. نشستم و با بسته شدن در شهدوست از خواب پرید و به جانبم چرخید.

ـ آمدید؟ قیاس کجاست؟

با اشاره سر تپه را نشانش دادم و همزمان نگاهمان به قیاس افتاد که دست به کمر چند دقیقه‌ای رو به روستا ایستاد. می‌توانستم عمق خشم و استیصالش را از آنجا هم بفهمم. تا آن روز آنقدر ملاحظه‌ام را کرده بود و پدرانه کنارم بود که فکرش را نمی‌کرد

Scanned with CamScanner

این‌طور مقابل باورهایش بایستم. اما من دیگر آدم سابق نبودم و اتفاق چند ماه پیش به من ثابت کرد که حقیقت در دل همین مردم است. نه پشت یک مشت شعار زیبا و دهان پُر کن و مُشتی کاغذ کهنه که همان هم باعث شد کارم به اینجا بکشد.

لحظه‌ای بعد برگشت و با همان چهره عصبی اشاره‌ای به شهدوست کرد. شهدوست هم سری تکان داد و از همان راهی که آمدیم به فنیج برگشتیم.

تا عصر حالم خوب نبود و مدام صحبتها و ادعاهای قیاس را در ذهنم بالا و پایین می‌کردم تا به یک نتیجه درست برسم اما چیزی دستگیرم نشد. حرفهایش برایم قابل هضم نبود و هدف اصلی خودش و به قولی رفقایش برایم گنگ آمد. همان طور که کنار چشمه لبوک نشسته و به کف دریاچه خیره شده بودم مدینه را دیدم که از پشت صخره با احتیاط و آرام قدم برداشته و به سمت من می‌آمد. لباس بلوچی زیبایی به تن داشت و شکمش آنقدری بالا نیامده بود که قیاس متوجه بارداری‌اش شود.

از دور با دیدنم لبخند زد و نزدیک شد. مثل همیشه برای دیدن زهیر آمده و این همه راه را مادرانه طی می‌کرد تا دلش آرام بگیرد. نمی‌دانم چرا قیاس لج کرده و در حالیکه خودش اصلاً بالا سر بچه نبود زهیر را به مادرش نمی‌سپرد. همان دو بار که مالک را دیدم، فهمیدم پدر بدی برای زهیر نمی‌شود. اما آنچه که امروز از قیاس دستگیرم شد باعث شده بود به مدینه حق بیشتری نسبت به گذشته بدهم. قیاس راه را اشتباه می‌رفت.

مدینه گفت برای دیدن زهیر آمده و من گفتم نزد فاطمه است. حوصله روستا را نداشتم و همان جا کنار آب نشستم. آبی که روزانه زنهای روستا برای ذخیره و استفاده از آن کلی راه را پیاده طی می‌کردند. مدینه این روزها که قیاس در روستا نبود استفاده لازم را برده و تقریباً در طول هفته آمده و یک دل سیر پسرش را دیده بود.

دقایقی از رفتن مدینه می‌گذشت و با فکر به ساره نگاهم دلتنگ به آب بود که به یکباره مزار جفت پا در آب پرید و مقدار زیادی آب روی صورت و لباسم پاشید. خودم را جمع کردم و با غافلگیری گفتم:

ـ چی کار می‌کنی مزار؟! خیس شدم.

با صدای بلند خندید و همان جا داخل آب روی پایش نشست.

ـ بلند شو مزار! شلوارت خیس شد.

اما با شوقی که در چشمانش برق می‌زد بی‌اعتنا به خیس شدن لباسش مشتش را جلوی من گرفت.

Scanned with CamScanner

ـ این چیه؟

ـ برای توئه آله. از مصیب گرفتم.

مشتش را جلوی چشمانم باز کرد و دو تیله شیشه‌ای سبز رنگ با رگه‌های سیاه را میان دستانش دیدم.

ـ آزش دزدیدی؟

ناگهان عصبی شد و گفت:

ـ نه، کُ... کُتم رو بهش دادم.

منظورش همان کُتی بود که قیاس برای عروسی دین محمد و سورجان برایش گرفت و تا چند شب حتی با آن می‌خوابید و به جانش بسته بود. متعجب گفتم:

ـ به خاطر دو تا تیله چرا کُتت رو دادی به مصیب؟! قیاس بفهمه عصبانی میشه و دیگه برات لباس نمی‌خره.

دستش همچنان جلوی من دراز شده بود تا تیله‌ها رو بگیرم. لبش را با زبان خیس کرد و با همان شوق نشسته در نگاهش گفت:

ـ ایـ... اینا که تیله نیست!

ـ پس چیه؟

ـ چشم‌های توئه!

برای لحظه‌ای مات نگاه زلال و شیشه‌ای و دل صاف شدم. لبخند زدم و خواستم دو تیله را از کف دستش بگیرم که دستش را عقب کشید. با تعجب پرسیدم:

ـ مگه نگفتی مال منه؟

ناگهان بلند شد و کلی آب از پشت شلوارش شُره کرد. سرش به طرفی کج شد و با لحنی جدی گفت:

ـ تو عروس منی. چـ... چشم‌های تو مال منه.

سپس با صدای بلند خندید و تیله به دست از داخل آب بیرون پرید و به طرف روستا دوید. هر بار که در عالم خودم غرق اندوه و غم بودم این موجود زمینی چون فرشته‌ای مهربان از جانب خدا به سراغم می‌آمد و مرا از حال و روز اسفبارم جدا می‌کرد.

کمی بعد با غروب خورشید بلند شدم تا به روستا برگردم. نزدیک حصار دور روستا که رسیدم کنار وانت دو کابین قیاس، او را دیدم که پشت کابین در حال صحبت با کسی بود. تعجب کردم از بازگشتش و حدس زدم شهدوست پیغام مرا در مورد علت ورود پلیس به روستا به او گفته است.

Room_of_nazy

Scanned with CamScanner

به سوی او و ماشین قدم برداشتم و ناگهان به یاد حضور مدینه در روستا افتادم. مدینه بیچاره خبر از بازگشت او نداشت وگرنه اینقدر راحت برای دیدن زهیر پا به روستا نمی‌گذاشت. همان طور که حدس زده بودم قیاس، او را دیده و حالا در حال نزاع بودند. قیاسی که من صبح به قدر کافی روی اعصابش خط انداخته بودم و حالا تبعاتش را مدینه بیچاره می‌دید. نزدیک شدم و آن دو را آن طرف ماشین از پشت شیشه‌هایش دیدم. آنقدر غرق نزاع با هم بودند که متوجه حضور من نشدند. قیاس رو به صورت وحشت زده مدینه غرید:

ـ برای بار آخر میگم... اگر یک بار دیگه اینجا ببینمت زهیر رو اینبار برمی‌دارم می‌برم جایی که رنگش رو نبینی. فهمیدی؟!

مدینه از ترس گامی عقب رفت و دست روی شکمش گذاشت. لابد ترسیده بود قیاس همان جا از فرط خشم بلایی سرش بیاورد. اما با همان چهره وحشت زده گفت:

ـ اینقدر منو تهدید نکن قیاس! اگر تا الآن زنده‌ای به خاطر همون بچه طفل معصومه که من نمی‌خوام بی‌پدر بشه.

خنده هیستریک و عصبی قیاس نشان از خشم بی‌حدش داشت.

ـ لابد اون شوهر عوضی آدمُکشت هم می‌خواست منو بکشه و تو هم نذاشتی. این همه به من محبت نکن مدینه. کهیر می‌زنم.

مدینه با تمسخر مالک توسط او، برزخی شد و گفت:

ـ اینکه چقدر نمک نشناسی شکی نیست قیاس ولی اینو بدون که همین الآن هم به لطف سکوت منه که اوضاعت هنوز خوبه.

سپس قدمی جلو برداشت و با خیره شدن در چشمان قیاس با لحنی تهدید گونه گفت:

ـ بعید می‌دونم هنوز اون دختر چیزی از واقعیت بدونه. به آلاله در مورد مزار و...

تا این جمله از دهان مدینه خارج شد قیاس به یکباره دستش را روی دهان او گذاشت و با غرشی ترسناک و چشمانی از حدقه درآمده گفت:

ـ در این دهن رو من گِل می‌گیرم اگر حرفی ازش بیرون بیاد مدینه... فهمیدی؟! گِل می‌گیرم.

توان از پاهایم رفت و همان جا پشت به بدنه ماشین روی زمین نشستم. دور و بر من بیچاره چه خبر بود!

Roman_nazy

Scanned with CamScanner

آخرین بسته را هم کنار بسته‌های دیگر ارزاق قرار داد و گفت:

ـ خدا خیر بده به این سامره! این مدت که اوضاع همه به هم ریخته بود و گیلان جون هم نتونست اینجا بیاد لااقل کارهای یاری گران رو انجام داده.

فؤاد که پشت میز بود نگاهی به دفتر یاری گران انداخت و گفت:

ـ اسامی افراد و آدرس‌هاشون رو هم دقیق لیست کرده و هماهنگ شده. مثل ماه قبل همه چیز ردیفه. باید زنگ بزنم به میلاد که وانت بفرسته و بیان بسته‌ها رو ببرن.

در این مدت سامره تمام امور دفتر یاری گران را انجام داده و دیگر بر کارهای آنجا سوار بود. ماهها از قطع همکاری خَیّرین می‌گذشت و دفتر یاری گران تنها با کمک مردمی و خود اعضای خانواده آصف اداره می‌شد و توانسته بودند با اندک کمک جمع‌آوری شده ماهانه، آنجا را باز نگه دارند.

فؤاد بعد از تماس با میلاد و هماهنگ کردن با او به طرف یاس رفت. نگاه یاس به لیست خانواده‌ها بود که صدای فؤاد را از پشت سرش شنید:

ـ خسته شدم از این وضعیت یاسی! دلم تورو می‌خواد.

یاس که غافلگیر شده بود چرخید. فؤاد دست در جیب به او چشم دوخته بود. مغموم ودلزده از همه چیز. یاس چشم گرفت و گفت:

ـ اینم از شانس من و توئه دیگه! تازه حاجیه داشت مامان رو راضی می‌کرد که اون اتفاق شوم افتاد و...

آه بلندی کشید و ادامه داد:

ـ بمیرم برات دایی... چقدر رفتنت زود بود.

اشک در چشمان یاس حلقه زد و فؤاد دست برد و اشک از گوشه چشم او گرفت.

ـ گریه نکن!

یاس از کنارش گذشت و نشست پشت میز و گفت:

به جوری همه چیز به هم ریخت که نمیشه حالا حالاها به درست شدنش امید داشت. حتی دیگه نمیشه جلوی این دو تا خواهر حرف از عروسی زد.

ـ خاله افسانه هنوز نرفته خونه حاجی سورچیان؟

یاس خنده تلخی بر لبش نشست و گفت:

ـ بره اونجا؟! من و بابا محمود بیچاره حتی جرأت نمی‌کنیم اسم خونه حاج بابا رو بیاریم. تو این مدت چند بار خود حاج بابا و مامانی اومدن دیدنش ولی مامان کم محلی کرد. البته حاج بابا هم بهش حق داده. اون پیرزن و پیرمرد هم دلشون خونه. الآن چند

Roman_nazy

Scanned with CamScanner

ماهه که از عمو محسن هیچ خبری نیست و حتی نمی‌دونن کجاست. از یه طرف هم وضعیت خاله افروز و شرمندگی که جلوی اون دارن نابودشون کرده. مامان هم این وسط فقط نمک می‌پاشه به دل بابا محمود بیچاره. مدام میگه همین که به خاطر خواهر بیچاره‌م هنوز تو این خونه موندم و دارم زندگی می‌کنم برو خدا رو شکر کن.

فؤاد دستی لای موهایش کشید و کلافه گفت:

ـ پس با این حساب موضوع ما هم حالا حالاها مالیده‌ست دیگه. بهونه خاله جور جوره.

یاس که دیگر از جنگیدن با افسانه خسته شده بود سکوت کرد و نگاهش را به میز کشاند. پالتوی یاس از پشت روی شانه‌هایش قرار گرفت. لحظه‌ای بعد دستان فؤاد روی بازوهای او بود و صدایش آرام زمزمه شد:

ـ ظاهراً برای داشتن تو صبرم باید از نوع ایوب باشه و جنگیدنم به شیوه یه جنگجوی واقعی. ولی مال خودمی، یاس. می‌شنوی؟!

یاس با همان سر تقی همیشگی‌اش با بدجنسی گفت:

ـ حالا خیلی هم از جواب نهایی من مطمئن نباش!

سر فؤاد درست کنار سر او آمد و گفت:

ـ بگو جون فؤاد دلت برای من نرفته؟!

لبخند یاس و نگاهش به دیوار کاهگلی کوچه در آن لحظه شیرین بود.

همزمان سجاد از پله‌های ایوان پایین آمد و به قصد رفتن به یک قرار کاری به سمت ماشین رفت. تازه پشت فرمان نشسته بود که تلفنش به صدا در آمد و مشغول صحبت شد. پنجشنبه بود و شرکت تعطیل و احتمالاً خواهرانش شب خود را به آنجا می‌رساندند. عصر همگی به همراه حاجیه می‌رفتند سرخاک و سپس به خانه باغ می‌آمدند.

تازه صحبتش با آژانس هواپیمایی تمام شده بود که نگاهش به گیلان افتاد که با چادر مشکی روی سر مغموم و سر به زیر از مقابل ماشین او عبور کرد و به طرف در حیاط به راه افتاد. حدس زد به خاطر عصر و حضور خواهرانش در آرامگاه ترجیح داده در این ساعت تنهایی خود را به مزار سلمان برساند. گیلان که حسابی در خود بود متوجه حضور او در ماشینش نشد. آرام با پا گذاشتن روی برگهای زرد و خشک پاییز به در حیاط نزدیک می‌شد. پاییزی که امسال پاییزتر از هر وقتی در آن خانه تکرار شده بود و نفهمید بهار و تابستانش چطور گذشت.

Roman_nazy.ir

Scanned with CamScanner

گوشی را روی داشبورد گذاشت و پیاده شد. همان جا کنار ماشین گفت:

ـ زن داداش...

گیلان با صدای او برگشت و سجاد با چرخش نگاه او سرش را پایین گرفت و گفت:

ـ اگر آرامگاه می‌رید بفرمایید سوار شید. می‌رسونمتون!

سرش پایین بود و منتظر آمدن گیلان اما وقتی نه صدایی آمد و نه خبری از آمدن او شد سرش را بالا گرفت. لحظه‌ای نگاهش به چشمان مغموم و پر از حرف گیلان افتاد.

دلش آتش گرفت. چشم بست و دوباره سرش پایین افتاد. به این فکر می‌کرد که در این راه جرمش نسپردن دل خود بود و عقوبتش سوزاندن دل او. وقتی صدای به هم خوردن در حیاط آمد زیر لب زمزمه کرد:

ـ کاش حجاب از روی این علاقه‌ت باز نمی‌کردی که عاقبت من خجل بشم و سلمان ناامید!

خسته و دردمند در ماشین را باز کرد و پشت فرمان قرار گرفت. اینبار تماسی از پندار داشت. از دیدارشان از دفعه پیش در خانه باغ یک هفته‌ای می‌گذشت و در این مدت هم را ندیده و صحبت نکرده بودند.

از طرفی از دقایقی پیش مجید پسرخاله عادل مثل چند ماه گذشته که در غیاب عادل برای بردن هیلا به نزد پدر و مادر عادل به آنجا می‌آمد جلوی در مشغول صحبت با سامره بود. مجید تازه هیلا را از آغوش سامره گرفته بود که در حیاط باز و گیلان وارد کوچه شد. جواب سلام سامره و مجید را داد و به طرف آرامگاه به راه افتاد. با رفتن او مجید صورت هیلا را بوسید و گفت:

ـ ماشاالله هر روز خوشگل‌تر میشه این خانم کوچولو!

سپس هیلا را روی دستش جابه جا کرد و سامره چشم از او گرفت. در این مدت مجید واسطه بین او و پدر و مادر عباس بود.

آنها همچنان نخواسته بودند او را ببینند و تنها دیدار هفتگی نوه‌شان بود که این رشته سست را پیوند داده بود. ساک حاوی وسایل هیلا را به سمت او گرفت و گفت:

ـ بازم باعث زحمت شما شدیم.

مجید با نگاهی خریدارانه به چهره او چشم دوخت و گفت:

ـ اختیار دارید! این چه حرفیه سامره خانم.

سپس با دیدن پوشش او در چادر عربی و کیف روی شانه‌اش گفت:

ـ اگر خودتون هم قراره جایی برید من می‌رسونمتون.

Room_nazy

Scanned with CamScanner

ـ نه ممنون... من خودم میرم. قراره یه سر برم خونه دوستم.

ـ در هر صورت هر کاری داشتید با من تماس بگیرید. شماره رو که دادم خدمتتون.

سامره با همان اخم روی پیشانی معذب نگاهش پایین بود که ناگهان صدای عادل از پشت سر مجید شنیده شد.

ـ فکر نکنم دیگه لازم باشه آقامجید، این مدت حسابی مزاحمت شدیم.

هر دو با حضور او در کوچه باغ غافلگیر شدند و مجید به سمت او برگشت. فکر نمی‌کرد او را آنجا ببیند.

ـ به آقا عادل گل! رسیدن به خیر! خاله گفت برگشتی ولی نمی‌دونستم اومدی ویلا.

عادل با همان قدم‌های آرام به او نزدیک شد. ابتدا نگاهی به چهره غافلگیر مجید انداخت و سپس گفت:

ـ آره برگشتم و دیگه لازم نیست زحمت بکشی و هر هفته بیای کَن. من دیگه بالا سر زن و بچه عباس هستم. این مدت هم خیلی زحمت کشیدی. ایشاالله جبران کنم!

جملهٔ معنادار و سنگینش راجع به حضورش در کنار زن و بچه عباس باعث شد سامره سرش را پایین بگیرد و مجید حساب کار دستش بیاید. سری تکان داد و آهسته «خواهش می‌کنم» گفت. عادل دستانش را به طرف هیلا دراز کرد. کسی که این مدت حسابی دلتنگش شده بود و در طول این ماه‌ها که در دبی بود بارها و بارها چهره شیرین و خواستنی او را که با چهره عباس و خودش مو نمی‌زد مقابل چشمانش مجسم کرده بود.

هیلا ابتدا نگاهی به عادل انداخت و خودش را در آغوش مجید جمع کرد. اما وقتی لبخند و پشت بندش صدای او را شنید نگاهش خیره شد.

ـ بیا عموجون! بیا عزیزم!

و سامره برای اولین بار لفظ عمو را از دهان او شنید. هیلا را از آغوش مجید گرفت و چندی بعد مجید با نگاهی گذرا و ناامید به سامره با خداحافظی کوتاهی از آنها سوار ماشینش شد و رفت. بعد از رفتن مجید، عادل سرانجام بعد از چند ماه دلتنگی صورت هیلا را بوسید. با نگاهی به او و کفش‌های کوچکش گفت:

ـ خوشگل عمو دیگه راه میره؟! آره؟!

دوباره او را بوسید و اینبار نگاهش را به سمت سامره کشاند. سامره چشم به زمین داشت و منتظر رفتن او بود. تا اینکه صدایش را شنید:

ـ سوار شید بریم! هیلا رو می‌برم تحویل آقاجون و مادر میدم بعدش می‌ریم خونه دوستت.

Scanned with CamScanner

با همان نگاه افکنده که با سماجت نمی‌خواست نگاهش به نگاه او بیفتد، گفت:
ـ ممنون... زنگ زدم برام ماشین بفرستن. خودم میرم.
ـ من خودم...
همان لحظه بود که در از پشت سر سامره اینبار با ریموت باز و اتومبیل سجاد آماده بیرون رفتن شد. سجاد نگاهش متعجب به آن دو افتاد. در این چند وقت اخیر دیده بود که پسرخاله عادل واسطه بردن هیلا به منزل خاله‌اش شده اما فکرش را نمی‌کرد اینبار عادل را ببیند. کسی که بعد از گذشت یک ماه که از بازگشتش می‌گذشت دوباره او را آنجا می‌دید. بارها فؤاد با خشم و عتاب از او خواسته بود بر علیه این آدم به علت تحریک آلاله و همچنین قضیه مستانه و محسن شکایت کند اما او زیر بار نرفت.
در واقع مدتها بود که به خاطر خون ریخته شده عباس و همچنین سلمان به این نتیجه رسیده بود که پافشاری و اصرار بر کینه و دشمنی، دامنه آن را زیاد می‌کند و تا ابد این سیاهی و نحسی دامن‌گیر آنها می‌شود.
حتی بابت قضیه شکایت از عادل و دخالتش در این موضوع با وجود پشیمانی‌اش در واپسین لحظات و راضی نبودن به مرگ سامان تا همین چند روز پیش با خواهرانش جنگید، آنها اصرار به شکایت داشتند اما سجاد خیلی قاطع گفت بهتر است این زنجیرهٔ نفرت و کینه همین جا قطع شود تا دوباره آتشش دامن‌گیر کس دیگری نشود. این میان سکوت حاجیه و گیلان هم نشان می‌داد آنها نیز موافق تمام شدن این عناد و کینه هستند. تا همین جا دو قربانی و یک گمشده روی دست دو خانواده مانده بود.
سامره و عادل کنار رفتند و اتومبیل سجاد بیرون آمد. قصد داشت پا روی گاز بگذارد و برود اما لحظه‌ای نتوانست. خطر بردن این زن به عراق همچنان او را تهدید می‌کرد. اگرچه دیگر کینه و عداوت عادل نسبت به او و خانواده آصف تمام شده بود اما عادل هنوز این زن بیچاره را مقصر مرگ عباس می‌دانست.
اتومبیل را نگه داشت و چندی بعد پیاده شد. سامره با دیدن او مضطرب چشم گرفت. با نزدیک شدن او عادل، هیلا را به آغوش سامره برگرداند و آهسته گفت:
ـ شما برو داخل!
لحنش مثل همیشه دستوری و تلخ نبود و باعث شد سامره قدمی عقب بایستد اما نگران از برخورد آن دو نتوانست داخل شود. سجاد نزدیک شد و عادل هم قدمی سمت او گرفت. به محض نزدیک شدن دستش را برای دست دادن سوی سجاد دراز کرد. سجاد نگاهی به دست دراز شده او و چهره آرامش برخلاف گذشته انداخت. سپس بی‌اعتنا به

Scanned with CamScanner

حرکت او گفت:

ـ دوباره قصه از نو شروع شد؟

عادل دستش را انداخت. چشم از او گرفت و گفت:

ـ دلم نمی‌خواد بگم بی‌حساب شدیم چون به روح همون عباس دلم راضی به مرگ سلمان...

آه به یکباره او و قفل شدن آرواره‌های سجاد روی هم باعث شد بینشان سکوت شود. عادل کلافه دستی به چانه‌اش کشید و گفت:

ـ اومدم دیلا رو ببرم پیش آقاجون و مادر. حال آقاجون این روزها خوب نیست.

بعد از مکثی کوتاه به سختی ادامه داد:

ـ داغ عباس از پا درش آورد.

سجاد چشم گرفت و گفت:

ـ خدا شفا بده. دقیقاً الآن ده تا مادر پشت همین در تو همین وضعیت هستن. یکی داغدار و یکی چشم انتظار.

جمله‌اش را کوبنده و کنایه وار به او گفت و سر عادل پایین رفت.

ـ بچه رو بگیر و برو! از این به بعد هم سعی کن خیلی اینورا نبینمت عادل. اگر ازت شکایتی نکردم به خاطر این بود که زنجیره این کینه و دشمنی همین جا قطع بشه. برو عادل... برو!

برگشت که برود اما صدای عادل او را متوقف کرد.

ـ باشه. دیگه منو اینجا نمی‌بینی فقط اون صیغه نامه مسخره و قلابی رو پاره‌ش کن سجاد. بدجور رو اعصابمه.

سجاد برگشت و سامره نگاهش را به او داد.

ـ پاره‌ش کنم که دوباره تماس بگیری با خانواده پدری این بنده خدا؟ بیان برش گردونن!

عادل قدمی به او نزدیک شد و با لحنی عصبی گفت:

ـ معلومه که نه! من حتی وقتی چند ماه پیش باهام تماس گرفتن به تلفنشون جواب هم ندادم. می‌تونی باور نکنی!

ـ پس اون صیغه نامه رو برای چی می‌خوای؟!

عادل ابتدا در سکوت خیره‌اش شد. سپس محکم لب گزید، گامی دیگر برداشت و درست مقابل او به چشمان سجاد خیره شد. آنگاه با غیظی که در صدایش موج می‌زد، گفت:

Roman_nazy

Scanned with CamScanner

ـ چون رو مُخمه! بدجور هم رو مخمه! چون هر لحظه حس می‌کنم مثل یه آدم بی‌غیرت ناموس‌مون بدون هیچ محرمیت و صنمی هر شب سرش رو تو خونه‌ای که بهش مربوط نیست زمین می‌ذاره. کاش اینو بفهمی که چقدر درد داره داش سجاد!

داش سجاد را محکم و با حرص بر زبان آورد و سامره بغضش را بلعید. چقدر منتظر این روز بود. اینکه سجاد مدتهاست بی‌آنکه به او اجازه نزدیک شدن دهد او را فقط به جهت کمک و حمایت در خانه‌اش نگه داشته است. اگر چه که تا قیام قیامت مدیون لطف و حمایت‌ها و مردانگی او بود اما نشد. نشد که دلش را حتی شده برای پیدا کردن سرپناهی برای خودش و هیلایش به او گره بزند. بنابراین نگاهش لحظه‌ای به کیفش افتاد و همزمان صدای سجاد را شنید:

ـ بهتره رگ گردنت باد نکنه! هر چی که الآن می‌بینی نتیجه رفتار احمقانه و کینه‌جوی خودته. برو عادل! هر وقت صلاح دونستم هر کاری که درست باشه انجام میدم.

مقابل نگاه سراسر خشم عادل به سمت ماشین راه گرفت که همان هنگام صدای سامره هردویشان را متوجه او کرد.

ـ آقاعادل!

سجاد و عادل همزمان به سمت او برگشتند. سامره، هبلا را که مدتی بود چند قدمی راه می‌رفت روی زمین گذاشت. پاکتی که همیشه همراهش بود و همان ابتدا سجاد آن را به خود او سپرده بود از کیف خارج کرد. مقابل چشمان دو مرد پاکت حاوی صیغه نامه جعلی را به طرف عادل گرفت و بدون آنکه نگاهش را به او بیندازد. گفت:

ـ بگیرید. اینبار... اینبار خودم صلاح می‌دونم که این کاغذ نباشه.

و بدین ترتیب سعی کرد باقی مانده غرورش را جمع کند و از این خانه برود. مگر کرد این عمل، هم به صلاح سجاد است و بار سنگین مسئولیت را از شانه‌اش برمی دارد و هم شاید عادل دلش بسوزد و دست از سر او و هیلا بردارد و بتواند به علوان برگردد. در مورد بعد و پدربزرگش بعداً می‌توانست تصمیم بگیرد. دیگر طاقت ماندن در این خانه را نداشت.

نگاه عادل ابتدا ناباورانه به او بود تا اینکه به سویش رفت. نزدیک شد و پاکت را از او گرفت. ورقه تک برگی را از آن بیرون کشید و با دیدن نام او در کنار نام سجاد آصف دندان روی هم سایید. سرش را بالا گرفت و به سامره چشم دوخت آنگاه با نوایی آهسته گفت:

ـ دَمت گرم!

سامره لب گزید و معذب دیده گرفت. عادل به سمت سجاد برگشت. به محض

Scanned with CamScanner

چرخش به سمت او با حسی خوشایند توأم با غرور فندک را از جیبش بیرون کشید. آنگاه مقابل نگاه متعجب سامره و خونسرد سجاد فندک زد و ورقه منحوسی که ماه‌ها خواب را از چشمانش ربوده و غرورش را له کرده بود روی آتش فندک گرفت. آنی کاغذ آتش گرفت. تکه تکه سیاه شد و لاشه‌اش روی زمین افتاد.

مقابل نگاه پرغرور عادل، سجاد از آن دو رو گرفت و به سمت ماشین به راه افتاد. بالاخره بعد از چند ماه لبخند بر لبش آمد. با این عمل سامره فهمید که دیگر مسئولیتی در قبال قولی که به او داده بود، ندارد. فقط دعا می‌کرد این دفعه عادل سرش به سنگ بخورد و دست از سر زندگی این زن بردارد.

سوار شد و از کوچه پس کوچه‌های کَن عبور می‌کرد و حسابی به فکر فرو رفته بود. برای رسیدن به چهارباغ، آرامگاه در مسیر بود. آرامگاهی که همیشه در طول روز درش باز بود و او هر بار وقت گذر از کنار آن، نیش ترمزی می‌زد و برای عزیزان خفته در آنجا فاتحه‌ای می‌خواند و راهی می‌شد. عزیزانی که چند وقتی بود مهمان جدید داشتند و هر بار با دیدن مزار سلمان کنار مزار پدرش حاج اسماعیل و همچنین مزار دو طبقه حاج تراب و بی‌بی‌معصوم بغضش باز می‌شد و حسابی دل سبک می‌کرد.

اما امروز به خاطر حضور گیلان در آنجا نمی‌توانست از ماشینش پیاده شود. به همین دلیل درست مقابل در باز آرامگاه متوقف شد و از در نیمه باز، نگاهش به زنی افتاد که چادر مشکی‌اش را تا پایین کشیده بود و در سکوت کنار مزار شوهر جوانش روی زمین نشسته و به سنگ قبر خیره شده بود.

قلبش پاره پاره شد از دیدن این صحنه و با اشکی که در چشمانش جمع شد سرش را روی فرمان ماشین گذاشت. شانه‌اش لرزید و بر بخت شوم هر دویشان اشک بر دیده کشاند. به یاد قدم گرفتن هیلا افتاد و آه پر حسرتی کشید برای از دست دادن بچه سلمان. شاید اگر یادگارش می‌ماند تحمل این مصیب برایشان راحت‌تر بود.

نفهمید چقدر زمان گذشت اما لحظه‌ای با لرزیدن گوشی روی داشبورد به خود آمد. ابتدا نخواست جواب دهد اما لرزش بی‌وقفه گوشی باعث شد سرش را بالا بگیرد. نگاهش به گیلان افتاد که همچنان به همان حالت نشسته بود. گوشی را برداشت و نگاهی به صفحه آن انداخت. با دیدن نام حاج حبیب تماس را برقرار کرد.

ـ سلام حاجی!

صدای گرفته‌اش را حاج حبیب شنید و گفت:

ـ کجایی مهندس؟

Scanned with CamScanner

صدایش عادی نبود و گویی برای حرف زدن تعجیل داشت. سجاد صاف نشست و به صندلی تکیه داد.

ـ چطور مگه حاجی؟ خوبید؟ چیزی شده؟

ـ گوش کن ببین چی میگم مهندس! هیچی نمیگی... هیچی هم نمی‌پرسی. چون خودم هنوز چیزی نمی‌دونم و باید مطمئن بشم.

با چشمانی گشاد و قلبی پرتپش پرسید:

ـ حا... حاجی از...

ـ گفتم چیزی نپرس چون مطمئن نیستم. فقط تماس گرفتم بهت بگم ردی از این دختر پیدا کردیم ولی تا خودم نَرم و نبینم مطمئن نمیشم.

نفس بریده با حسی از حفگی آنی دستاش شُل شد و پرسید:

ـ کجا؟ لااقل بگید کجاست حاجی؟ چطوری پیداش کردید؟

کلمات به زور از دهانش خارج و به حمله تبدیل می‌شد. باور دیدن دوباره آلاله رمق از او گرفته بود.

ـ همین یک ساعت پیش یکی از نیروه امون به نام مالک گنجی تماس گرفت و ردو نشونی از این دختر داد اما باید مطمئن بشم. به صرف یه اسم و فامیل نمیشه گفت پیداش کردیم.

گیج و معلق در زمان و مکان گفت:

ـ کجاست؟

حاج حبیب بعد از سکوت کوتاهی گفت:

ـ سیستان و بلوچستان. تو یه روستای دورافتاده به اسم فنیج.

حسی مانند گذر جریان برق از ذهن سجاد گذشت و با مِن مِن گفت:

ـ سیستان که...

ـ آره... باید زودتر به ذهنمون می‌رسید که شاید رفته باشه شهر و دیار پدریش.

حیرت زده گفت:

ـ خب به ذهنمون نرسید چون اصلاً اونجا کسی رو نداره.

وقتی صدایی از حاج حبیب نیامد این بار با صدای بلندتری پرسید:

ـ حاجی با شمام. میگم اصلاً کس و کاری از پدرش نداره. پدربزرگ و مادربزرگش که سنون سالها به رحمت خدا رفتن و...

ـ برادر شفیع! یه برادر بزرگ‌تر داشت به اسم ربیع!

هر لحظه حس می‌کرد قلبش از کار می‌افتد.

Roonan_razy

Scanned with CamScanner

ـ عموش زنده‌ست؟ مگه ایرانه؟ من شنیدم همون موقع فرار کرد رفت پاکستان. اصلاً آلاله از کجا می‌دونست که عموش اونجاست؟

ـ ماشاالله بهت جوون! خوب شد بهت گفتم سؤال نپرس مهندس!

با درماندگی گفت:

ـ خواهش می‌کنم حاجی! جواب منو بدید. میگم عموش...

ـ نه! این طور که شنیدم عموش فوت شده.

ـ پس الآن...

ـ پسرعموش! قیاس عامری!

نا از وجودش رفت و صدای الو گفتن حاجی را برای چند ثانیه نشنید. تا اینکه سرانجام با بردن دوباره گوشی کنار گوشش گفت:

ـ یعنی اونی که اون روز دوربین‌های اون خیابون گرفتن... همونی که صورتش رو پوشونده بود و آلاله رو با خودش کشوند برد همین پسرعموش بود؟

ـ به احتمال زیاد! از شانس ما حتی لحظه‌ای که نقابش رو پایین می‌کشه پشت به دوربین بود. ماشینش هم که تو جاده تهران - قم رها شده بود. حتماً بعدش با یه ماشین دیگه از اونجا خودشون رو رسوندن سیستان.

مستأصل و بی‌رمق به باقی صحبتهای حاجی گوش می‌داد.

ـ ببین مهندس... من دارم با پرواز امشب از کرمان میرم اونجا. با اون آقای مالک گنجی امشب تو پاسگاه مرزی نگور قرار ملاقات دارم.

ـ من همین الآن میرم بلیت می‌گیرم و راه می‌افتم. باید برم بلیت اصفهان رو کنسل کنم. قرار بود فردا برم اونجا تا شاید سر نخی پیدا کنم.

نفهمید چرا حاج حبیب به یکباره از کوره در رفت.

ـ زنگ نزدم که پاشی بیای اینجا سجاد! این دختر در حال حاضر تو یه شرایطیه که ما نمی‌تونیم بهش نزدیک بشیم. فهمیدی؟ باید یه کم صبر کنیم.

گیج و هاج و واج میان زمین و آسمان پرسید:

ـ چه شرایطی حاجی؟ حالش خوبه؟

ـ حالش خوبه ولی اینورا پیدات نمیشه تا خودم برم ببینم چه خبره. در ضمن فعلاً چیزی به مادرش نگو. شرایط این دختر طوریه که در حال حاضر ما هیچی نمی‌دونیم و معلوم نیست چه اتفاقی قراره بیفته.

سکوت کرد و قولی به حاج حبیب نداد. حاج حبیب هم با سکوت او با لحنی جدی

Roman_nazy

Scanned with CamScanner

گفتم:
- این زنگ رو زدم که تا حدودی خیالت راحت بشه که زنده‌ست. پس اینورا نبینمت
باش سجاد! شیر فهم شد؟!

تماس قطع شد و او با حالی خراب و پریشان دلتنگ و شتاب زده به راه افتاد. حتی یک شب دیگر را نمی‌توانست دیدنش را به تعویق بیندازد. نام قیاس عامری روانش را به هم ریخته بود.

Room_n_nazy ۱۴۰۰

Scanned with CamScanner

۳۱

دو روزی بود با من حرف نمی‌زد اما مثل همیشه هوایم را داشت و مدام به فاطمه در مورد بی‌اشتهایی‌ام غر می‌زد. فاطمه بیچاره هم غذای جدیدی درست می‌کرد اما من واقعاً اشتهایی برای خوردن نداشتم. در دنیایی دور افتاده اسیر شدم و دلتنگی ساره و کس دیگری که مدتهاست گوشه دلم برایش رفته، امانم را بریده. دلم برای کسی رفته که به خاطر برادرش حتی در خواب هم دیگر روی نگاه کردن به چشمانش را نداشتم. شاید به همین خاطر بود که در تنهایی‌هایم نیز شرم داشتم او و مهربانی‌هایش را مجسم کنم. یا به شرم نزد که به بازگشت نزد آنها فکر کنم. شاید مسخره بود اما من حتی برای کوچه پس کوچه‌های محله کَن نیز دلم تنگ شده بود.

با اینکه با دختران روستا پیشرفت خوبی در ساخت صنایع دستی و همچنین کار بر روی پارچه و البسه داشتیم اما این هم نتوانست دلم را آرام کند. از دو روز قبل که صحبتهای قیاس و مدینه را شنیدم مدام فکر می‌کنم قرار است وارد گرداب بزرگ‌تری شوم و از آن بی‌خبرم. اما من دیگر قرار نبود اشتباه گذشته را تکرار کنم. اینبار باید صریح و شفاف به سراغ حقیقت می‌رفتم.

این شد که سرانجام بلند شدم و به طرف قیاس رفتم. کسی که در این مدت بارها شنیدم هیچ وقت اینقدر طولانی در روستا نمی‌ماند. می‌دانستم که علتش خودم هستم. من به خاطر نجات از آن معرکه مدیون قیاس بودم.

بلند شدم و به طرف تپه مقابل روستا به راه افتادم. از آنجا کل روستا زیرپایم بود و اکثر مواقع غروب خورشید را از آنجا تماشا می‌کردم. پایین تپه که رسیدم مرا دید. اما به روی خودش

Roman_nazy

Scanned with CamScanner

نیاورد، سرش را پایین گرفت و دوباره مشغول سیگار کشیدن شد. اهمیتی به دلخوری و بدخلقی اش ندادم و از تپه بالا رفتم. وقتی رسیدم سلام کردم و با فاصله کمی از او نشستم. در طول این مدت کم و بیش شناخته بودمش. ذات مهربانی داشت اما سر پرشور و افکار ترسناکش مرا به یاد شفیع می انداخت. گویا این نگاه و شور و تفکر متفاوت ریشه در آنها داشت. باز گفتم شفیع و دوباره افکارم به هم ریخت. او حتی مرا نسبت به پدرم نیز دچار تردید و سردرگمی کرده بود.

مدتی در سکوت نگاهمان به روستا بود و هیچ یک نمی خواستیم سکوت را بشکنیم تا اینکه نگاهم از همان بالا به شهدوست افتاد. از تیپ بیرون آمد و همان جا کنار تنوری که مادرش نان می پخت، نشست. مادرش خمیری را روی بالشتک گرد، پهن کرد و سپس به دیواره تنور چسباند. کمی بعد با دست آن را از دیواره جدا کرد و داغ و تازه به طرف شهدوست گرفت. شهدوست نان را با لذت خورد و من از همان جا با تماشای مادر و پسر گفتم:

ـ به شهدوست بگو تنبور بزنه!

همچنان ساکت بود و اخم روی پیشانی داشت. اما مطمئن بودم همان چیزی که می خواستم می شد. کمی که گذشت دست به سمت دهانش برد و سوت بلندی کشید. با صدای سوتش نگاه شهدوست به ما افتاد. با حرکت دستش که گویی برای شهدوست آشنا بود او برخاست و وارد تیپ شد. مدتی بعد با تنبورش بیرون آمد و همان جا کنار تیپ و مادرش که همچنان در حال پختن نان بود شروع به نواختن کرد. شهدوست مقام «گل و خاک» نواخت و دلم دوباره در سینه جمع شد و چشمانم پربار اما می خواستم دوباره لباس را خشمگین کنم. بنابراین دندان هایم را روی هم فشردم و روحم به پرواز درآمد. شهدوست نواخت و من میان نالهٔ تنبور آرام گفتم:

ـ سکوت ساره و اینکه همه چیز رو شفاف بهم نگفت باعث شد خودم برم پیدا جواب سؤالاتم و کار به اینجا بکشه. فکر می کرد به خاطر تعصب روی کشورم و نیروش به ایران هر چه که در مورد حقیقت اینجا برام بگه باور نمی کنم. البته که تا به جاهایی بهش حق میدم که این طور فکر کنه. هر چیزی که ما تو این دنیا تجربه می کنیم نتیجه نگاه و رفتار خودمونه.

نوای پر رمز و راز تنبور تمام فضای روستا را پر کرده بود و حالا بچه ها دور شهدوست نشسته بودند و او را تماشا می کردند. غمناز نیز با فاصله از او به تیپ خودشان تکیه داده و با غم نشسته روی چهره اش به نامزدش حین تنبورنوازی خیره شده بود. آرزوی عروس

Room_nazy

Scanned with CamScanner

شدن و تشکیل زندگی با شهدوست داشت و روزگار به کامش نمی‌چرخید.

به جانب قیاس چرخیدم و تردید را کنار گذاشتم و پرسیدم:

ـ لااقل تو با من صادق باش قیاس! دو روز پیش پشت کابین ماشینت شنیدم که مدینه رو برای گفتن چیزی ترسوندی و تهدیدش کردی تا سکوت کنه. من چی رو نباید بدونم قیاس؟!

غافلگیر و ناگهانی به جانبم برگشت. سرانجام بعد از دو روز به چهره‌ام چشم دوخت. کمی که در نگاه هم ماندیم با کلافگی سر چرخاند و عصبی نگاهش را به روستا داد. سکوتش کش‌دار شد و اینبار پرسیدم:

ـ من یه چیزی در مورد مزار اون روز از مدینه شنیدم.

بی‌حوصله و عصبی دستی به صورتش کشید و گفت:

ـ اون زن غلط اضافه زیاد می‌کنه. یکیش همینه. چی رو می‌خوای بدونی؟

ـ هنوز نمی‌دونم. شاید یه چیزی که به من و این آدم ربط داشته باشه. من تو این مدت اینقدر از نردبون حقیقت بالا رفتم و شگفتی دیدم که فکر می‌کنم پله‌های این نردبون تا آسمون هفتم منتظره که من ازش بالا برم و بازم با حقیقت جدیدی روبه رو بشم.

کلافه شد و گفت:

ـ آخه تو چه ربطی به اون آدم خُل و چل داری. اون یه بلوچ پاکستانیه که اگر نجاتش نمی‌دادم خودش و پدرش از گرسنگی تلف می‌شدن.

دیگر از دروغ و پنهان کاری می‌ترسیدم. وحشت از ندانسته‌ها از خود حقیقت برایم ترسناک‌تر شده بود. با صدایی تضرع‌آمیز گفتم:

ـ به روح پدرت قسم بخور که راست میگی قیاس! قسم بخور!

کلافه و خشمگین پلک بست و کمی بعد شنیدم:

ـ به روح پدرم ربیع راست میگم. مزار هیچ ربطی نه به تو، نه به من و هیچ یک از مردم روستا نداره و فقط یه مهاجره. همین!

با جمله‌اش کمی خیالم راحت شد و گفتم:

ـ من حالم اصلاً خوب نیست. حس می‌کنم افتادم خارج از جو زمین و تو هوا معلق موندم. نه پام روی سطح سفتیه نه هوا می‌تونه مدت طولانی منو تو خودش نگه داره. مدام خیال می‌کنم هر آن سقوط می‌کنم و تو گرداب بزرگ‌تری اسیر میشم. نه آینده‌ای، نه زندگی که بدونم باید بهش دل خوش کنم.

Scanned with CamScanner

جمله‌ام تمام نشده بود که دیدم قیاس به جانبم چرخید. طوری که کاملاً نگاهمان در هم گره خورد. دستش حرکتی کرد و به طرفم آمد. خواست دستم را بگیرد. عملی که برای اولین بار در طی این مدت از او می‌دیدم. نفهمیدم چه شد اما آرام و ناخودآگاه دستم عقب رفت و سرم را پایین گرفتم. دستش میان زمین و هوا ماند و کمی بعد آن را با ناراحتی پس کشید. نگاهم پایین بود که صدایش را شنیدم:

ـ من زندگیت! من آیندهَت! آلاله!

تمام وجودم لرزید و چشمانم ناخودآگاه بسته شد و همان دم فقط چهره آشنای یک نفر پشت پلکهایم نمایان شد. در دل با خودم زمزمه کردم: «چرا اینقدر هستی؟! چرا تو گوشه دلم هستی وقتی اینقدر ازت شرمندهَم! اینقدر نباش! نباش... من تحمل این همه شرم رو ندارم.»

اشک را پشت همان پلکها نگه داشتم و صدایش را شنیدم:

ـ می‌دونم تو هر چیزی فاصله‌مون خیلی زیاده. ولی کی دیده این چیزا حریف عشق بشه. میشه؟!

سرم را بالا آوردم و نگاهم در چهره آفتاب سوخته‌اش نشست. خیره‌ام شد و با همان نگاه جدی گفت:

ـ من بلد نیستم مثل این مردهای شهری از این حرفهای قشنگ بزنم و از شعر و گل و پروانه برات بگم ولی عوضش حرفم حرفه آلاله.

دست پیش کشید و طره‌ای از موهایم را که از کنار روسری بیرون آمده بود در دست گرفت و میان نوای تنبور آهسته لب زد:

ـ نمی‌ذارم خار به پات بره! رو چشمام جا داری دختر.

منتظر این روز بودم. حتم داشتم سرانجام طاقتش تمام می‌شود و پرده از خواسته‌اش برمی‌دارد. دیگر نشد. نشد بیشتر از این از شورش اشکها جلوگیری کنم. به هم خیره شده بودیم. دستانش را از موهایم گرفت و با دیدن چشمان خیسم دوباره نگاهش جدی و پر از اخم شد. دوباره دست روی نقطه ضعفش گذاشتم.

ـ گریه نکن دختر عموا باشه... باشه اصلاً لال میشم. آ...آ...

دوبار محکم روی دهانش زد و ضربتی و عصبی از جایش بلند شد. سرم پایین افتاد و با صدایی گرفته گفتم:

ـ نمی‌خوام ناراحتت کنم قیاس! من شرایط خوبی ندارم. از لحاظ روحی آمادگی گرفتن هیچ تصمیمی رو ندارم. جدا از همه این حرفها من هنوز نتونستم با افکار و کارهای

Scanned with CamScanner

تو کنار بیام. به قدر کافی تو برزخ دست و پا می‌زنم. بیشتر از این منو نندار تو بیابونی که نه می‌دونم شمالش کدوم جهته نه جنوبش. درست! من همیشه مدیون توأم و حتماً جبران می‌کنم. چطوریش رو نمی‌دونم.

به سرعت نگاهش را از روستا گرفت و مقابلم روی پاهایش زانو زد و با نگاهش که گویی به چشمانم نیزه می‌انداخت، گفت:

ـ تو نه مدیون منی، نه بدهکار! تو دختر عموی منی. من... من تَرا دوست بی؛ آلاله! می‌فهمی؟! دوست بی.

بذار جای شفیع، جای مادرت، جای برادر نداشتهَت جای همه بی‌کسی‌هات رو برات پُر کنم. تو هم میشی همه کَسم. می‌برمت پشت اون کوه‌ها و واقعیت‌ها رو نشونت میدم و بعد که بهم حق دادی زهیر رو برمی‌داریم و می‌ریم پی زندگی‌مون. خوبه؟!

چرا چشمانم برای لحظه‌ای امان نمی‌داد! چرا قلبم از این همه محبت و مهر نمی‌لرزید! چه مرگش شده بود؟ خب راست می‌گفت. منِ بی‌کس جز قیاس چه کسی برایم مانده بود. با ویرانه‌ای که پشت سرم به جا گذاشتم پناهی جز او نداشتم. ولی چرا دلم نمی‌تپید و واکنشی نشان نمی‌داد؟!

کمی که در همان حالت در سکوت نگاهش کردم چشم گرفت و سرش را ناامید پایین انداخت. با نگاه به سنگ ریزه‌های زیر پایش گفت:

ـ نگران نباش! مجبورت نمی‌کنم، فکرهاتو بکن. ولی اینو بدون که قیاس همیشه پُشتت می‌مونه. تا جان دارم کنارت می‌مونم. باشه؟!

دوباره در دیده‌های هم خیره شده بودیم که لحظه‌ای صدای فریاد فاطمه از پایین تپه شنیده شد:

ـ بچه رو بده به من مزار! بده بچه ترسیده.

نگاهمان به مزار افتاد که خشمگین و طوفانی زهیر را در آغوش گرفته و به سمت تنور روشن مادر شهدوست می‌دوید. هر دویمان به سرعت از جایمان بلند شدیم و قیاس از همان بالا فریاد زد:

ـ هووی عقب افتاده بچه را کجا می‌بری؟ بذارش زمین!

اما ناگهان مزار؛ زهیر ترسیده و گریان را مقابل چشم همه بالای تنور روشن گرفت و فریاد زد:

ـ تو... تو با آله می‌خوای عروسی کنی جلاد!

زنهای اطراف جیغ کشیدند و من و قیاس با چشمانی گشاد، وحشت زده از تپه سرازیر

Scanned with CamScanner

شدیم. گویا تمام مدت که قیاس مقابلم از فاصله نزدیک نشسته بود و حرف می‌زد زیر نگاه مزار بودیم. شاید هم لحظه‌ای که قیاس دسته‌ای از موهایم را در دست گرفت، نمی‌دانم. هر چه که بود این خلوت دو نفره حسابی مزار را تحریک کرده بود.

به سرعت باد خود را به بقیه رساندیم. هر که به مزار نزدیک می‌شد او با فریادش آنها را مجبور به عقب نشینی می‌کرد.

ـ برید... برید کنار بی‌شرف‌ها، زهیر باید بمیره.

بچه بی‌گناه از ترس بالای هُرم آتش ضجه می‌زد و فاطمه روی زانو افتاده و اشک می‌ریخت. شهدوست لحظه‌ای از پشت سر خواست به او نزدیک شود که مزار ناسزایی دیگر گفت و بچه را تقریباً به داخل تنور کشاند. حالا زهیر تاکمر داخل تنور داغ بین زمین و هوا مانده بود. به همراه قیاس به جمعیت رسیدیم و قیاس نعره کشید:

ـ اگر بلایی سر اون بچه بیاری خودت رو زنده زنده داخل همون تنور می‌ندازم مزار. بچه رو بده!

قدمی آهسته سمتش گرفت. اما مزار با خشم نگاهی به او انداخت و گفت:

ـ تو بی... بی‌ناموسی! آله عروس منه.

قیاس بیچاره دستانش را جلو برد و چند قدم دیگر نزدیک شد اما زهیر همچنان وسط تنور روی هوا بود. دیدم با نزدیک شدن و حرف زدن قیاس، او بیشتر تحریک می‌شود. به همین خاطر میان وحشت دخترها و جیغشان و همچنین ترس نشسته در چهره بقیه به قیاس نزدیک شدم. آهسته گفتم:

ـ تو برو عقب قیاس! تو بیشتر تحریکش می‌کنی. من باهاش حرف می‌زنم.

برای اولین بار استیصال و درماندگی را در چشمان قیاس دیدم. آن هم به خاطر فرزندش. حرفی نزد و اجازه داد جلو بروم. مزار با خشم و آب دهانی که از روی هیجان بیشتر از همیشه از گوشه لبش سرازیر شده و چشمانش از حدقه بیرون زده به من خیره شد. نزدیک تنور شدم و گفتم:

ـ زهیر رو بده به من مزار! من عروس توأم! من با هیچ کس دیگه عروسی نمی‌کنم.

روزگارم را حتی در خواب هم چنین نمی‌دیدم که روزی مقابل این همه چشم به کسی مانند مزار قول ازدواج دهم. آن هم به خاطر نجات یک بچه. گاهی دنیای مضحک و دور از ذهن را همین دنیای واقعی و سرنوشت برایمان می‌ساخت. عملکردها و رفتارهایی که برای بعدش هیچ فکر و طرح و نقشه‌ای از قبل نداشتیم.

مزار ابتدا نگاهم کرد. دیدم برخلاف بقیه اینبار ناسزا نگفت. بنابراین جرأت بیشتری

به خرج دادم و نزدیک تنور شدم.

ـ مگه نگفتی منو دوست داری؟! به حرفم گوش نکنی به جانِ امامزاده یحیی عروست نمیشم. زهیر رو بده به من!

حرکتی نکرد و کودک بیچاره پاهایش را از گرمای زیر پایش تکان می‌داد و از ته دل زار می‌زد. مدینه چقدر خوش شانس بود که این لحظه را مانند قیاس ندیده بود. مقابل چشمان ترسیده و وحشت زده قیاس که رمق از دست و پایش رفته بود جلو رفتم. از بی‌واکنشی مزار استفاده کردم و درست کنارش ایستادم. دستم را سمت مزار دراز کردم، با حرکتی آهسته زهیر را از میان دستان او بیرون کشیدم و همان دم فاطمه به طرفم دوید. زهیر را گریه کنان به او سپردم.

لحظه‌ای بعد دیدم که قیاس نعره زنان به طرف مزار یورش برد اما به سرعت مقابل مزار ایستادم.

ـ برو کنار آلاله! من این آدم مجنون خُل وضع رو امروز تو همین تنور جزغاله می‌کنم.

ـ تو که می‌دونی اون تو وضعیت عادی نیست. من خودم باهاش حرف می‌زنم.

مزار پشتم ایستاده بود و در همان شرایط هم تمام مدت فحش و ناسزا می‌گفت.

ـ جلادِ پدَسگ!

ـ خواهش می‌کنم قیاس! همین یک بار.

می‌دانستم روی حرفم حرف نمی‌زند و همان وقت از خروش افتاد و با نگاهی ترسناک به مزار خیره شد. مطمئن بودم دست از سرش برنمی‌دارد. تازه توانسته بودم قیاس را آرام کنم که ناگهان دستم از پشت توسط مزار کشیده شد. ضربتی و ناگهانی همان طور که مرا مقابل چشم همه به سمت چشمه لبوک می‌کشاند با صدای بلند گفت:

ـ بریم عروسی کنیم. بریم اون پشت یواشکی عروسی کنیم.

و من آن لحظه با مچ دردناکم که دردش کمتر از درد مانده در قلبم نبود چون آدمی مفلوک دنبالش کشیده شدم. به خاطر سرعت گام‌هایش که نکند قیاس به ما برسد دو باری سکندری خوردم و با صورت روی زمین افتادم. اما او هر بار مرا از روی زمین بلند می‌کرد و سرانجام پشت صخره‌ها کشاند.

آن لحظه با دلی پر از درد و سیه‌روز می‌رفتم تا با مزار عروس بازی کنم.

Scanned with CamScanner

مالک با دست اشاره‌ای به فنجان چای آنها کرد و گفت:

ـ بفرمایید! سرد میشه.

حاج حبیب تشکری کرد و فنجان را برداشت و جلوی دهانش برد اما سجاد همچنان چشم به میز داشت و حسابی به فکر فرو رفته بود. مالک پشت میزش در لباس نظامی نگاهی به حاج حبیب انداخت. جرعه‌ای چای نوشید و گفت:

ـ من تازه دو ماهه که به این پاسگاه مرزی منتقل شدم. قبلاً کلانتری ناحیه سه شهر سرباز بودم. اینه که وقتی هفته پیش اطلاعیه و عکس این خانم رو تو آرشیو سایت خبرگزاری نظامی دیدم حسابی جا خوردم. اولش شک کردم. البته اسم و فامیل که خودش بود. اما برای اینکه مطمئن بشم، عکس و خبر رو نشون خانومم دادم و ایشون هم تأیید کرد که خودشه. آلاله عامریِ سیستانی فرزند شفیع!

سجاد دستی که آرنجش روی دسته صندلی بود به چشمانش کشید و همچنان در سکوت شنونده صحبت‌های آن دو بود. روز قبل حاج حبیب با دیدنش حسابی دلخور شد و او را از انجام هر گونه اقدامی برای نزدیک شدن به آلاله منع کرد. گفت که روز اول به محض رسیدن به اینجا مفصل با مالک گنجی رئیس پاسگاه صحبت کرده و قانع شده است که فعلاً اقدامی برای روبه رو شدن با این دختر انجام ندهند. اما او بی‌قرار و عصبی نتوانست بپذیرد. حالا نیم ساعتی بود که به اتفاق حاج حبیب نزد مالک آمده بودند تا یک بار دیگر مالک همه چیز را برای او توضیح دهد و قانعش کند.

مالک نگاهی به آن دو انداخت و گفت:

ـ فَنیج یه روستای محروم دورافتاده‌ست. احتمالاً اگر رفت و آمد خانومم به اونجا نبود و پای من به اونجا باز نمی‌شد همچنان مخفیگاه این دختر پیدا نمی‌شد.

حاج حبیب پرسید:

ـ اقوام خانومتون اونجا زندگی می‌کنن؟

مالک چشم از او گرفت و با آنکه دلش نمی‌خواست جواب این سؤال را دهد اما به خاطر به میان آمدن پای قیاس به این ماجرا مجبور شد جواب صریح و روشنی دهد.

ـ ایشون قبلاً خانوم سابق همین آقای قیاس عامری بود و ازش یه پسربچه دو ساله داره. برای دیدن بچه‌ش گاهی به اون روستا سر می‌زنه.

نگاه سجاد و حاج حبیب برای چند ثانیه به هم افتاد.

ـ منم یکی دو باری این خانم رو از دور دیدم و چهره‌شون رو به خاطر داشتم. البته از روی اسم و فامیل هم که مشخص بود همون گمشده توی اطلاعیه‌ست.

Scanned with CamScanner

حاج حبیب با دلخوری و حالتی عصبی گفت:

ـ اون اطلاعیه حدود هشت ماه پیش منتشر شده. دلیل این اهمال کاری چی می‌تونه باشه آقای گنجی؟

مالک با نگاهی به لباس نظامی و درجه او گفت:

ـ شما کاملاً حق دارید. اما راستش باید یه سری چیزها رو در مورد واقعیت‌های اینجا بدونید. اول اینکه ما حدس می‌زنیم قیاس این خانم رو فقط با یه خودرو به اون روستا نرسونده و چند باری ماشینشون عوض شده. اونم نه از جاده‌ها و بزرگراه‌های اصلی، بلکه از جاده‌های قدیمی و فرعی که احتمالاً ماشین‌های سنگین عبور و مرور می‌کنن. در ثانی این خانم طبق گفته خانومم هنوز پاشو تو شهر نگذاشته. حتی اون اوایل که به خاطر آب غیرشُرب اون منطقه بیمار شده بود قیاس دکتر بالا سرش آورد. شاید اگر شهر می‌اومد یا حتی این روستاهای اطراف هم رفت و آمد داشت زودتر شناسایی می‌شد. منم که تازگیا به این پاسگاه منتقل شدم.

سجاد به خاطر بیمار شدن لاله چشم بست و با خشم دستانش زیر چانه مشت شد.

ـ مسئله دیگه اینه که ما اینجا درگیر یه سری مشکلات خاص بومی هستیم که معمولاً بیشتر توجهات به این گونه مسائله. البته که همه اینها توجیهی برای این اهمال کاریه و من این غفلت و بی‌توجهی رو کاملاً قبول دارم. اما اگر می‌دونستیم ربط این گمشده اونقدری مهمه که شما دنبالش هستید قطعاً نیروهای ما هم روستا به روستا همه جا رو زیر و رو می‌کردن.

سجاد بی‌طاقت شد و بالاخره به حرف آمد:

ـ حاجی گفت فعلاً نمیشه بهش نزدیک شد. چرا؟ چرا بعد از هشت ماه که پیداش کردیم و مادرش چشم انتظاره نباید راحت برش گردونیم؟!

مالک نگاهی زیرچشمی به حاج حبیب انداخت و وقتی او تأیید کرد که می‌تواند راحت حرفش را بزند، گفت:

ـ ما شرایط و نگرانی شما رو درک می‌کنیم آقای آصف. اما باید یه سری مسائل رو براتون توضیح بدم. متأسفانه محرومیت و یه سری کم و کاستی در این منطقه و فشار فقر روی مردم باعث سوءاستفاده از جانب یه عده شده، یه عده شرور و خواهان جدایی‌طلبی و به اصطلاح برابری و آزادی و از این گونه شعارها که باعث مشکلات و ناامنی تو مرزای ایران و پاکستان شده. البته که خودشون ادعای جدایی‌طلبی ندارن و فقط مشکلات مردم رو علم کردن تا به هدفشون برسن. همین پنج مرزبانی که یک سال پیش به

Roman_nazy

Scanned with CamScanner

شهادت رسیدن و یا حمله به دو دستگاه خودروی نظامی گشت که برای سامان‌دهی انتقال سوخت به مرز می‌رفتن زیر سر همین گروهک بود.

سجاد متعجب و منتظر نگاهش به او بود که حاج حبیب متأسف سرش را پایین گرفت و مالک ادامه داد:

ـ متأسفانه قیاس عامری، پسرعموی همین خانم جزو یکی از همین گروهک‌هاست. کسایی که به بهانه کم توجهی به وضع موجود این مناطق، کُشتن همین مردم براشون مهم نیست.

ناگهان سجاد با چشمانی گشاد شده نگاهش را به حاج حبیب کشاند و گفت:

ـ خب اگر این طوره که حضور دخترعمه من تا الآنش هم کلی خطر براش داشته. چرا ما نباید از اونجا دورش کنیم؟!

مالک خواست توضیح دهد که حاج حبیب دستش را برای او بالا برد. سپس رو به سجاد گفت:

ـ ما از همون اول هم می‌دونستیم آدمهای عادی دور این دخترو نگرفتن. کسایی که بتونن از مرزهای به شدت تحت کنترل ترکمنستان یه زندانی رو عبور بدن و یه صحنه دقیق به اون شکل طراحی کنن تا این دختر رو پیش خودش گناهکار جلوه بدن و تمام راه‌های بازگشت رو به روش ببندن باید آدمهای خطرناکی باشن که اتفاقاً کارشون رو خوب بلدن. پس الآن هم با فهمیدن اینکه اینا کی هستن نباید این طوری گر بگیری. من بهت هشدار دادم که اینجا نیای. چون می‌دونستم طاقت شنیدن و دیدن خیلی چیزها رو نداری.

سجاد نتوانست طاقت بیاورد و به یکباره از جایش برخاست.

ـ حاجی الآن اینایی که میگی یعنی چی؟! یعنی دست رو دست بذاریم که چی بشه؟! حضور اون دختر بی‌گناه پیش همچین آدمی یعنی اینکه هر لحظه امکان داره جونش در خطر باشه.

مالک با دیدن واکنش او برای گفتن ادامه حرفها و نقشه‌شان دچار تردید شد. اما حاج‌حبیب کلافه دستی به پیشانی کشید و برحسب عادت دوباره خواست تسبیحش را از جیب بیرون بکشد اما لحظه‌ای به خاطر آورد که ساره تسبیح یادگارش را از او پس گرفت. در طی این مدت هنوز هم به نداشتن آن عادت نکرده بود. دوباری برحسب عادت تسبیح‌های مختلف دست گرفت اما هر بار فراموش می‌کرد و آنها را جامی گذاشت. کاری که در این چند سال هیچ وقت برای آن تسبیح کهربایی اتفاق نیفتاده و از میان

Room of Nazy

Scanned with CamScanner

انگشتانش جدا نشده بود.

ـ بگیر بشین مهندس! نباید احساسی با این قضیه برخورد کرد. بشین تا آقای گنجی برات بیشتر توضیح بده!

سجاد که نمی‌توانست زیر بار برود در همان حالت ایستاده به صحبت‌های مالک گوش داد.

ـ ما مدتهاست دنبال مخفیگاه اونها هستیم. دو نفر از مرزبان‌های ما اونجا اسیرن. دو مرزبانی که نمی‌دونیم هنوز زنده هستند یا نه. در عوض آزادی این دو مرزبان خواستن پنج نفر از هم تیمی‌هاشون رو که تو بند ما هستند آزاد کنیم که یکی از این پنج نفر قادر عامری برادر بزرگ قیاس هست و زمان دستگیری، یکی از رهبران گروهشون بود. ما نمی‌خوایم ریسک کنیم و فقط بر حسب ادعای اونا این پنج نفر رو همین طوری آزاد کنیم. در واقع به یه نفر نیاز داریم تا یه جور به اونجا راه پیدا کنه و بفهمه اون دو نفر زنده هستند یا نه. این دختر تنها کسیه که از طریق قیاس می‌تونه به اون مخفیگاهه راه پیدا کنه.

سجاد ناباورانه به آنها خیره شده بود. نگاهش بین آن دو گشت و گشت تا اینکه لبش به لبخندی تلخ گشوده شد و حاج حبیب که حالش را درک می‌کرد چشم از او گرفت.

ـ حتماً دارید شوخی می‌کنید حاجی! شما به مادرش قول دادید صحیح و سالم تحویلش می‌دید. ولی الآن می‌خواید با دستهای خودتون اون دختر رو که از هیچی خبر نداره بفرستین تو دهن شیر؟! من خوابم یا بیدار؟!

حاج حبیب با همان نگاه افتاده گفت:

ـ پای امنیت در میونه سجاد! من و امثال من اگر قرار بود به خاطر مسائل احساسی و روابط خانوادگی و فامیلی دست و دل خودمون و منطق‌مون بلرزه نمی‌ترنستیم به وظایفمون عمل کنیم. فعلاً صلاح کار همینه.

از خشم و بی‌قراری نتوانست در جایش بنشیند و دوباره با بی‌تابی در اتاق به راه افتاد. نگاه مالک پر از فکر شد. به این فکر می‌کرد که منشأ این بی‌قراری و خشم نمی‌تواند تنها یک نگرانی ساده فامیلی باشد.

ـ یعنی صلاح کار اینه که بفرستینش جایی که معلوم نیست زنده از اونجا بیرون میاد یا نه؟!

مالک گفت:

ـ نگران نباشید مهندس! در طول این مدت یه چیزی که همه ما متوجه شدیم و به

Roman_nazy

Scanned with CamScanner

چشم خودمون دیدیم حمایت بیش از حد قیاس از دخترعموش بود. مثل سایه دنبالشه و نگرانشه. تا قبل از این ماجرا و حضور این خانم در اینجا کسی حتی مردم روستا ماهها قیاس رو تو فنیج نمی‌دیدن اما الآن چند ماهه که از اونجا خارج نشده. حتی اون شب که ردپای اون قاچاقچی مواد تو فنیج پیدا شده و نیروهای ما ریختن تو روستا و قیاس خیال کرد برای گرفتن اون بوده و فرار کرد چند روز بعدش تنها به خاطر یه جمله و پیغوم اون دختر دوباره به روستا برگشت. در حالیکه قیاس کسی نیست چنین ریسکی بکنه. اما از بس نگران وضعیت اون دختره که سریع برگشت روستا تا بالا سرش باشه.

حالا دیگر سجاد روی پا بند نبود. مالک فکر می‌کرد با این جملات می‌تواند خیال او را تا حدودی از حضور این دختر در کنار قیاس راحت کند اما گویا وضع بدتر شد. سجاد از خشم و اضطراب در اتاق به راه افتاد و حاج حبیب رو به مالک گفت:

ـ حدس می‌زنید اصلاً این دختره با خودش ببره اونجا؟

ـ راستش فعلاً هیچی نمی‌دونیم ریسک هم نمی‌تونیم بکنیم و به خودش بگیم یه بهونه جور کنه برای همراه شدن با قیاس. به هر حال احتمال اینکه بترسه و جا بزنه زیاده.

سجاد با صدایی دورگه و گرفته گفت:

ـ اومدیم و اون عوضی نخواد ببرتش اونجا. ما تا کی باید صبر کنیم؟

حاج حبیب عصبی از جایش بلند شد و گفت:

ـ ما هم اینجا ننشستیم که اون تصمیم بگیره. بالاخره یه راهی برای نفوذ به اونجا پیدا می‌کنیم. شما هم لطفاً همین امروز بلیت برگشت به تهران بگیر و برو مهندس! من...

با نگاه خیره سجاد که از آن آتش بیرون می‌زد، گفت:

ـ من به مادرش قول دادم سالم برش گردونم. پس لطفاً وظایف منو بهم گوشزد نکن و بذار کارمون رو انجام بدیم. حالا که می‌دونیم آلاله اینجاست نمی‌ذاریم اتفاقی براش بیفته. به قول آقای گنجی اگر پسرعموش اینقدر هواش رو داره و تونسته این همه مدت ازش مراقبت کنه پس من بعد هم نمی‌ذاره اتفاقی براش بیفته.

آنگاه به طرف سجاد قدم گرفت. مقابلش ایستاد و با لحنی جدی گفت:

ـ اگر تو نگران اون دختری منم علاوه بر همین نگرانی، نگران امنیت کشور و مردمم هستم. پس بذار کارمون رو انجام بدیم ولی اگر طاقت نداری همین امشب برگرد تهران مهندس!

سجاد خشمگین با آرواره‌هایی منقبض به او خیره شد و گفت:

ـ شرمنده حاجی... اینو ازم نخواید! گفتید فعلاً به مادرش نگید، نگفتم اما دست

Roman_nazy...

Scanned with CamScanner

خالی هم برنمی‌گردم پیشش.

به طرف در اتاق رفت و با کوبیدن در به هم، آنجا را ترک کرد. همان شب با شماره‌ای که ابتدا از مالک گرفته بود با او تماس گرفت. بدون آنکه به حاج حبیب اطلاع دهد از هتلی که هر دو در آن اقامت داشتند بیرون زده بود. خواب به چشمش نمی‌آمد و حال که آلاله فقط چند کیلومتری از او دور بود بی‌قرارتر از وقتی بود که حتی اطلاعی از جا و مکانش نداشت.

با سومین بوق مالک جواب داد. خودش را معرفی کرد و گفت:

ـ ببخشید آقای گنجی... من یه خواهش ازتون دارم ولی نمی‌دونم می‌تونم رو کمک شما حساب کنم یا نه.

ـ در خدمتم آقای آصف! فقط چه کمکی؟

ـ کمکی که حاجی ازش بی‌خبر باشه.

ابتدا سکوت شد و مالک جوابی نداد. بنابراین ادامه داد:

ـ خواستهٔ زیادی نیست. فول میدم مزاحم مأموریتتون هم نشم. فقط می‌خوام یکی رو با من بفرستید اون روستا تا لااقل از دور هم شده ببینمش.

ـ من شرمنده‌م مهندس! همچین ریسکی نمی‌تونم بکنم. جدا از اینکه اونجا به راحتی قابل شناسایی هستید و امکان این دیدار وجود نداره.

کلافه دستی به صورتش کشید و چندی بعد با درماندگی گفت:

ـ درکم کنید آقای گنجی! اون هنوز زَنمه. دارم دیوونه می‌شم. بی‌خبری این مدت یه طرف اما الآن که خبر دارم اون آدم عوضی خطرناک هر روز و هر شب کنارشه...

از آشفتگی و استیصال نتوانست ادامه دهد و مالک که از آن لحظه از این موضوع بی‌خبر بود چندی بعد با شرمندگی تماس را قطع کرد. آن شب تا صبح در حیاط هتل راه رفت و فکر کرد. تا اینکه نزدیک صبح به اتاق آمد و بعد از خواندن نماز صبح چشم روی هم گذاشت. تازه چشمانش گرم خواب شده بود که مالک تماس گرفت. به سرعت جواب داد.

ـ راستش نمی‌دونم کار درستی می‌کنم یا نه! فقط اینکه حاجی مرتضوی نباید باخبر بشه. خانومم وقتی دیشب حرفهای شما رو بهش گفتم تا صبح مخم رو خورد. گفت باید کمکتون کنم.

سجاد خوشحال از روی تخت برخاست و گفت:

ـ خدا خیرشون بده!

Scanned with CamScanner

ـ واقعیتش ما اصلاً از ماجرای اون قتل و صحنه ساختگی که برای دختر عمه شما چیدن خبر نداشتیم. همچنین نامزدی شما. اینه که کمکتون می‌کنم فقط باید بهم قول بدید که برنامه‌های ما رو به هم نریزید و خودتون رو بهش نشون ندید. فقط از دور ببینیدش و برگردید.

ـ خیالتون راحت باشه. قول میدم.

ـ نزدیک‌های ظهر فردا یه راننده با لباس شخصی می‌فرستم تا شما رو ببره اونجا. ببینید مهندس دور اون روستا کلاً حصاره. یه پرچین با نی و گیاه‌های خشک و هیچ رقمه جایی برای پنهان شدن ندارید. فقط در یه صورت می‌تونید این دخترو ببینید اونم وقتیه که بیاد سر چشمه لبوک. دور اون چشمه پر از صخره‌ست. اونجا میشه پناه گرفت. به راننده هم میگم شما رو از همون جاده پشت صخره برسونه اونجا.

ـ خب چرا همین امروز نریم؟

ـ برای اینکه زن‌های روستا هر روز در میون میان آب می‌برن و ذخیره می‌کنن. خانم منم چون بچه‌ش رو همون روزهای آبکشی از چشمه با کمک و لطف دخترعمه شما می‌بینه اینه که از زمان اومدنشون به چشمه باخبریم. مجبورید تا فردا صبر کنید.

ـ خیلی ممنونم آقای گنجی! جبران می‌کنم

ـ شما فقط خودتون رو نشون ندید و برنامه ما رو به هم نزنید جبران شده مهندس!

تماس بعد از خداحافظی قطع شد و او متعجب چهره آلاله را مقابلش ترسیم کرد. چه بر او گذشته که حالا می‌آمد از چشمه آب می‌برد و یک مادر و بچه را به هم می‌رساند و به گفته حاجی از روز اول، کارآفرین دختران روستا شده بود. روی تخت نشست و حس کرد ذهنش مانند یک حوض پر از رنگ شده است که تشخیص و تفکیک رنگهایش از هم غیرممکن است. باید صبر پیشه می‌کرد و تا فردا منتظر می‌ماند.

روز بعد با پیغام حاج حبیب که گفته بود با چند نفر دورادور سری به آن منطقه مرزی می‌زنند دوشی گرفت و منتظر تماس راننده شد. نزدیک ظهر بود که با تماس فرستادهٔ مالک به سرعت پایین رفت و چندی بعد هر دو به سمت روستای فنیج به راه افتادند.

بعد از دو ساعت و نیم نزدیک روستا رسیدند و چشمش به صخره‌های کوتاه و بلند افتاد. راننده درست پایین صخره‌ها توقف کرد و گفت چشمه درست پشت این صخره‌هاست. اضافه کرد برای اینکه اتفاقی ماشین توسط کسی دیده و غافلگیر نشوند او چند کیلومتری جلوتر می‌ایستد و بعد از یک ساعت به دنبالش می‌آید. سجاد پذیرفت و راننده رفت.

Roman_nazy

Scanned with CamScanner

همه جا سکوت بود. بیابانی از شن و ماسه که یک طرفش صخره‌های خاکستری رنگ که گویی نامنظم تراش خورده در کنار هم قرار گرفته بودند. تصور حضور آلاله در این جای بیابانی و خشک را نمی‌توانست باور کند. به سمت صخره‌ها رفت. به خاطر توضیحات مالک در مورد جغرافیای آن قسمت و عبور راحت‌تر از آن صخره‌ها لباس اسپرت و کفش مناسب پوشیده بود.

بعد از حدود ده دقیقه ردیف صخره‌ها تمام شد و نگاهش به چشمه افتاد. چشمه‌ای نه چندان بزرگ و طویل که گویی آب مورد نیاز آن همه آدم از همین جا تأمین می‌شد. پشت صخره‌ای جا گرفت و نگاهش را به جاده مالرویی انداخت که به چشمه می‌رسید. هیجان دیدن او بعد از چند ماه که حتی امید دیدار دوباره‌اش را نداشت وجودش را ناآرام و دلشوره را به جانش انداخته بود. با خود می‌گفت اگر نیاید چه؟! اگر نتواند او را ببیند چه؟!

در شش و بِش این افکار بود که صدای صحبت چند زن را شنید. مقابلش سمت روستا تپه‌ای نه چندان بلند بود و از پشت آن صداهایی به گوش می‌رسید. به سرعت سرش را دزدید و منتظر ماند تا نزدیک‌تر شوند. در آن لحظه حاضر بود هر چه دارد بدهد تا یک بار دیگر او را ببیند. قلبش از هیجان چنان می‌کوبید که گویی هر آن صدایش از پشت صخره‌ها شنیده می‌شود.

کمی گذشت و اینبار صدای صحبت و گاه خنده‌ها واضح‌تر به گوش رسید. آهسته سرش را بالا گرفت و نگاهش به چند زن میانسال و چند دختر جوان افتاد. هر یک چند دبه بزرگ و ظرفهای آب و برخی‌ها هم لگنی پر از لباس حرکت به همراه داشتند تا لباس‌هایشان را آنجا بشورند. چهره همه‌شان به وضوح دیده می‌شد. اکثراً پیراهن بلند و چادر کوچک و مستطیل شکل به تن داشتند که از سر تا شانه چپ و کمر را پوشانده بود. اما هیچ یک آلاله نبود.

ناامید بینشان چشم گرداند و کمی بعد صدای گریه بچه‌ای از پشت همان تپه نظرش را جلب کرد. نگاه گرفت و ذکر «یا عِدّتی عِندَالعَدد...» را زیر لب زمزمه کرد و کمی که صدای بچه نزدیک‌تر شد آهسته برخاست. اینبار دختر نوجوان چهارده پانزده ساله‌ای را دید که کودک دو ساله‌ای را در آغوش داشت. درست پشت سرش دختری به قد و قامتی بلندتر از او دید که در آن لباس بلند سوزن دوزی شده با اندامی لاغر و کشیده آرام قدم می‌گرفت. روسری با حاشیه آینه دوزی قرمز پوشیده بود و چند دبه و ظرف آب در دست داشت. حسابی در حال و هوای خودش بود و توجه‌ای به اطراف نداشت.

Roman_nazy

Scanned with CamScanner

قلبش از جاکنده شد و به این فکر می‌کرد چرا از میان این همه زن فقط او برقع به صورت دارد. برقعی که سرتاسر صورتش را پوشانده و فقط چشمانش پیدا بود. اما از آنجایی که نشسته بود چشمانش پیدا نبود. کمی جابه جا شد تا بتواند بهتر چشمانش را ببیند. نگاهی به آن کودک انداخت و طبق سن و سالش حدس زد بچه قیاس باشد پس شاید او هم با این قد و قواره آشنا. خودش بود.

نفس بلندی کشید و منتظر ماند. دختر نوجوان که چیزی شبیه ماه گرفتگی بزرگی یک طرف صورتش را پوشانده بود با رسیدن به چشمه بچه را پایین نشاند و به طرف زن پشت سرش چرخید. چیزی گفت و ظرفها را از او گرفت. دید که با سپردن ظرفها به طرف بچه رفت و را در آغوش گرفت. سپس بچه به بغل قدمی گرفت و به طرف سنگ بزرگی رفت که سطحش صاف‌تر از بقیه بود. روی آن نشست و بچه را روی پایش نشاند.

زاویه قرارگرفتن خودش پشت آن صخره سنگی طوری بود که اگر زن سر می‌چرخاند می‌توانست چشمانش را ببیند اما او هنوز نمی‌دانست گمشده خودش است یا نه. نگاهش در سکوت به دوردست بود. طوری بی حرکت نشسته بود که می‌شد حزن و اندوه راحتی در کُنه وجودش حس کرد.

قلبش در سینه جمع شد و آب دهانش را پایین داد. حتی اگر سر نمی‌چرخاند هم می‌شد حدس زد صاحب این همه اندوه اوست.

با تپش بالای قلب و نگاهی نگران و پراندوه به او خیره مانده بود که لحظه‌ای بچه روی پایش به سمتی که خودش پشت صخره پناه گرفته بود، خم شد تا چیزی از روی زمین بردارد. او نیز به هوای بچه چرخید که برای لحظه‌ای روح از تنش پر کشید. حس کرد پاهایش از زمین کنده شده و هر آن به آسمان پرواز می‌کند. مگر می‌شد مزرعه سرسبزش را میان این بیابان بی‌آب و علف نشناسد! قسم خورد که گمشده‌اش را پیدا کرده و اشک در چشمانش جمع شد.

آلاله خم شد و سنگی را که زهیر خواسته بود از روی زمین برداشت و دستش را لحظه‌ای سرش را بالا آورد و گویی که سنگینی نگاهی را حس کرده باشد جهت نگاهش سمت صخره‌ها چرخید. فکر کرد او را دیده و به سرعت سرش را دزدید. قلبش در سینه بی‌تاب می‌کوبید. کمی که گذشت و خبری نشد دوباره قد کشید و نگاهش را محتاط به سمتش کشاند.

نه... آلاله او را ندیده بود چون دوباره نگاه مغمومش را به جایی دورتر از چشمه به بیابان وسیع روبه رویش داده بود. با بغضی که آنی خفه‌اش می‌کرد زیر لب زمزمه کرد:

Scanned with CamScanner

ــ غم عشقت بیابان پَرورم کرد
هوای بخت، بی‌بال و پَرم کرد

بعد از روزی که بر مزار سلمان خون گریست دلش پاره پاره شد و امروز همان حجم از اشک و درد و حسرت بر قلبش هجوم آورد و احساس کرد برای بار دوم کم آورده است. مقابل این سرنوشتی که نمی‌دانست چرا عاقبت این دختر را به اینجا کشاند و او در چند قدمی‌اش نمی‌تواند خود را به او برساند، کم آورده بود. باید آرامش می‌کرد. کاش به مالک قول نداده بود و در همان لحظه به جانبش می‌رفت و بی‌تابانه دستانش را باز می‌کرد و می‌گفت: «بیا آروم شو!» آغوشش مدتها بود که برای آرام کردن او خالی و پرحسرت مانده بود.

مدتی از همان زاویه نگاهش کرد و چندی بعد که همگی عزم رفتن کردند به او خیره ماند. وقتی دو دبه سنگین آب را به سمت تپه می‌برد توانش ته کشید و اشک از چشمانش فرو ریخت. با بیچارگی زمزمه کرد:

ــ خدا کند که نبینی غصّت با من چه کرد
که مرگ من نمی‌ارزد به غصه خوردن تو!

وقتی از پشت سر، او را در آن لباس محلی زیبای بلوچ تماشا می‌کرد برای لحظه‌ای ذهنش به قلعه ارگ بخارا پرواز کرد. روزی که این دختر در آن لباس رنگین سنتی ازبک، کلاه کوچک گلدوزی شده وسط سر و موهای بافته روی شانه‌هایش روی تخت سنگی امیربخارا نشست و خودش از او عکس گرفت. همان روزهایی که دلش در سینه بی‌قرار شده و لرزیده بود. به نظرش چه می‌شد که سرنوشت، آدمی را از هر آنچه که فکرش را می‌کند این طور جدا ساخته و روزگاری جدید برایش رو می‌کند؟!

شب قبل سجاد با او تماس گرفته و گفته بود اگر زحمتی نیست و وقت می‌کند هنگام حضور فیزیوتراپ در خانه کنار ساره باشد. تنها به پندار گفته بود آلاله را پیدا کرده و به خاطر مشکلی که در آنجا پیش آمده فعلاً کسی از خانواده به ویژه ساره خبردار نشود. همه چیز را برای پندار توضیح داد و پندار خوشحال از این خبر خوب خیالش را از رفتن به خانه باغ راحت کرد. سجاد گفته بود به خاطر وظایف سنگین فؤاد در شرکت نمی‌تواند روی او حساب کند.

Roman_nazy

Scanned with CamScanner

حالا بعد از یک ساعت حضور فیزیوتراپ نزد ساره و همچین سرکشی به حاجیه قصد
ری آنجا را داشت. لابه لای صحبت با حاجیه متوجه حضور گیلان در آرامگاه شد.
حاجیه شاکی بود که او دوباره زیر این نم باران به حرفش گوش نداده و راهی آرامگاه شده
ست.

زیر آن باران اوایل آذر وقتی سوار ماشینش شد تا به خانه بازگردد برای چند لحظه
حی عجیب در وجودش سر به طغیان برداشت. حسی که هر چه کرد نتوانست آن را
رکوب کند. این حال و هوایی بود که درست همان روز گوشه دلش سایه انداخته بود.
سایه‌ای بلند که هر شب دقیقاً زمانی که سر بر بالین می‌گذاشت چهره زنی با موهای بلند
پشت پنجره مقابل چشمانش به نمایش در می‌آمد. نمایشی که هر چه می‌کرد از ذهنش
دور کند نمی‌شد و هر بار پرشورتر اجرا می‌شد.

پشت فرمان نشست و هر چه با خود جنگید نتوانست جلوتر از آرامگاه براند. با خود
قرار گذاشت وقت گذر از مقابل آرامگاه پا روی گاز بگذارد و عبور کند اما همین که به در
آرامگاه رسید بی‌اختیار پایش از دل و فرمانش فرمان گرفت و روی ترمز کوبید. بی‌آنکه به
جانب آرامگاه بچرخد بی‌اراده چشمانش را بست و با خود زمزمه کرد: «کنون در عشق تو
افسانه گشتم!»

نفس بلندی کشید و قبل از آنکه دوباره تردید سراغش بیاید ضرب الاجل پیاده شد.
نتوانست... بیش از این نبرد با دلش فایده‌ای نداشت. نبردی که قطعاً بعدش جز حسرت
غنیمت دیگری به جا نمی‌گذاشت. نمی‌خواست دوباره سهمش از عشق حسرت و تأسف
باشد. مدتی بعد وقتی به او و مزار سلمان نزدیک می‌شد زنی با چادر مشکی دید که آن را
تا پایین صورت پایین کشیده و در سکوت نگاهش به آیات قرآن جیبی کوچک خیره
مانده بود. با اورکت بلندی که یقه‌هایش را به سمت بالا کشانده و شال پشمی دور گردنش،
با قدم‌هایی آهسته به او نزدیک شد.

چندی بعد وقتی در سکوت چتر سیاه را روی سر گیلان باز کرد دیگر این صدای
قطرات ریز باران روی چتر بود که به گوش می‌رسید. تیک تیک و بی‌خروش و
نوازش گونه!

نگاه گیلان با شنیدن صدای قطرات باران، روی آیه «بِما غَفَرَلی وَجَعلنی...» سوره
یاسین ماند و لحظه‌ای چادرش را عقب کشید. با دیدن یک جفت نیم بوت مردانه سرش
بالا آمد و چتر را روی سرش دید.

هنوز چهره او را از پشت چتر ندیده بود که صدایش را زمزمه وار شنید:

Scanned with CamScanner

ـ خدا رحمتش کنه!

گیلان او را از صدایش شناخت و آنی به یاد جمله آخر آن روزش در اتاق افتاد و پلک بست. فکر کرد چرا پنجشنبه و جمعه‌هایش این اواخر رنگ و بوی حضور ناگهانی او را دارد! پندار در همان حالت که چتر را روی سر او نگه داشته بود، گفت:

ـ مهم نیست رفتنِ یکی، ما رو از پا در بیاره وقتی تو تنهایی‌هات هم خسته و از پا در اومدی! پنجشنبه‌های من خیلی وقته که شبیه پنجشنبه آدمهای این آرامگاهه. فقط کسی نیست فاتحه‌ای نثارش کنه!

گیلان نتوانست بیش از این او را سر پا و به آن حالت نگه دارد. با حرکتی آرام دستش را از زیر چادر بیرون کشید و دستهٔ چتر را گرفت. پندار چتر را به او سپرد و قدم گرفت. سنگ قبر را دور زد و درست آن طرف مزار روی پاهایش نشست. بعد از سلامی کوتاه به گیلان مشغول خواندن فاتحه شد.

گیلان چتر به دست نگاهش به نام سلمان بود و در سکوت هر دو گوش به صدای تماس قطرات باران به چتر سپردند. پندار همچنان نگاهش به شعر روی سنگ سیاه مرمر بود و چهره او را ندیده بود. هر دو سکوت کرده بودند تا اینکه گفت:

ـ درد رو که خیلی تکرار کنیم تو وجودمون نهادینه میشه و تو رگ و پی‌مون ریشه می‌زنه. باید باهاش کنار بیایم. مرگ عزیزان‌مون رو تا وقتی که باور نکنیم داغش بیشتر ما رو می‌سوزونه. باید شروع زندگی از دست داده‌هامون رو یه جای دیگه با یه شکل دیگه بپذیریم تا بتونیم از این رنج فاصله بگیریم. تازه اون موقع‌ست که باور می‌کنیم چقدر دوستشون داریم. تازه اون وقته که خودمون رو کم کم برای یه شروع متفاوت بعد از مرگ آماده می‌کنیم.

سرانجام سرش را بالا آورد و نگاهش در چهره ساده و بی‌آرایش و مصومانه او نشست. چقدر این چهره آرامش داشت. چقدر راحت می‌شد کنار چنین موجودی یک عمر خوشه خوشه آرامش چید! نفسی بلند بیرون داد و به او که چشم به سنگ سیاه داشت، بی‌مقدمه گفت:

ـ مدتهاست دنبال فرصتی می‌گردم تا کوتاهی که در حق رفیقم کردم جبران کنم. من باعث شدم پای اون دختر به شرکت سجاد باز بشه و اون مشکل به وجود بیاد. پای یه آدم اشتباهی که علاوه بر زندگی خودم سر از اون شرکت در آورد و باعث از بین رفتن باورهای خودم و بعدم اعتبار و آبروی سجاد شد.

نگاه گیلان همچنان به سیاهی سنگ ونوشته‌هایش بود. از نامزدی ناموفق او و

Scanned with CamScanner

مستانه آدمهای خانه باغ خبر داشتند. مستانه را فقط چند باری در مراسمات مختلف در خانه باغ دیده بود. کسی که هیچ رقمه به این آدم نمی‌آمد.

ـ تو این مدت شرمنده داش سجاد هستم و حالا که دیگه حمایت بنیاد خیّرین رو نداریم می خوام یه اقدامی انجام بدم که تنهایی نمیشه. دنبال کسی هستم که کمکم کنه.

نگاهی به آدمهایی که در آرامگاه بر سر مزار عزیزان شان فاتحه می خواندند، دوخت و ادامه داد:

ـ فعلاً جز همین دفتر یاری گران نمیشه فعالیت دیگه‌ای داشت. می‌خوام توی یه قسمت از اونجا یه سری تجهیزات پزشکی برای ویزیت رایگان مردم فراهم کنم. مردمی که حتی توان پرداخت هزینه به معاینه ساده رو ندارن. بعد هم در صورت لزوم برای انجام امور درمانی ارجاع شون بدیم به پزشک‌های مربوطه. با چند نفری از دوستانم تو تخصص‌های مختلف صحبت کردم و قرار شد هفته‌ای یه نفر رو به طور رایگان تمام هزینه‌های درمان و جراحی و تهیه دارو ماشون رو به عهده بگیرن. کمی که بگذره با همه‌گیر شدن این عمل کم کم دوباره یاری گران می‌افته سر زبون و میشه بازم اعتماد خیلی از خیّرین رو جلب کنیم. بعدش میشه دوباره با مبالغ بیشتر کارهای عام المنفعه بیشتری انجام داد. در واقع با اعتباربخشی به یاری گران جدا از برگردوندن آبروی سجاد میشه کمک بیشتری به افراد مستحق انجام داد.

گیلان متوجه نیت خیر او شد و با سکوت ادامه دارش حرفی برای گفتن نداشت. این آدم را سالها پیش به واسطه رفاقتش با سجاد و رفت و آمدهایش به خانه باغ می‌شناخت و می‌دانست هر کاری برای رفیقش انجام می‌دهد؛ حالا که دیگر به خاطر اشتباه و گناه مستانه برای جبران مافات کمکش رنگ و بوی جدی‌تری به خود گرفته بود.

حرفی نزد و پندار از جایش برخاست. سماجت این زن برای چشم گرفتن از حرف نزدن واقعاً ستودنی بود و نشان می‌داد آنقدر در لاک تنهایی و حالت افسرده‌اش فرو رفته است که خارج کردنش از این لاک دفاعی سخت است. همان طور که از بالا به چتر سیاه روی سرش خیره شده بود، گفت:

ـ کمکم کنید گیلان خانم! تو اون خونه کسی نیست دست یاری به سمتش دراز کنم. شما مردم نیازمند این محله رو خوب می‌شناسید. همچنین تا حدودی آشنایی شما با امور درمانی حتی انجام تزریقات برای خانم‌ها می‌تونه کمک خیلی بزرگی به من باشه. البته که مجبورتون نمی‌کنم اما...

قدمی گرفت و قبر را دور زد و گفت:

Scanned with CamScanner

ـ اما امیدوارم منو تنها نذارید. سعی می‌کنم تا اواسط هفته بعد یه سری وسایل و تجهیزات لازم رو تهیه کنم و بیارم دفتر یاری گران. خوشحال میشم اون روز شما رو اونجا ببینم گیلان خانم! خداحافظ!

برگشت تا برود، اما هنوز چند قدمی دور نشده بود که بالاخره صدای گیلان را شنید کوتاه و آهسته!

ـ چترتون!

سوی او برنگشت و همان طور که دستانش را در جیب اورکت فرو برده بود، گفت:

ـ بمونه پیشتون! ترجیح میدم تو دفتر یاری گران ازتون پس بگیرم. الآن هم تا دوباره سرما نخوردید بهتره برگردید خونه!

زیر نگاه خیره گیلان به سمت خروجی آرامگاه به راه افتاد. جدا از اهداف خودش برای این اقدام جدید، قدم اول را برای بیرون کشیدن این زن از لاک تنهایی و افسردگی‌اش انجام داده بود. حالا باید می‌دید موفق می‌شود یا نه!

Roman_nazy...

Scanned with CamScanner

۳۲

فاطمه آینه را مقابلم گرفت و من برقع را از روی صورتم برداشتم. فاطمه با دیدن رد زخم روی گونه و گوشه پیشانی‌ام لب برچید و گفت:

ـ دستش بشکنه! ببین چه بلایی سر پوست خوشگل و صاف و صوف‌تون اورده.

از توصیفش خنده‌ام گرفت و گفتم:

ـ منظورت همون لطیفه؟!

ـ ها... همون! حالا این پماده خوبش می‌کنه؟!

ـ فکر کنم خوب باشه. دکتری که تو داروخونه بود به قیاس گفته اینو روزی دو بار بزنه روی زخم‌ها و تو آفتاب هم زیاد نره.

به خاطر کشیده شدن توسط مزار در آن روز با صورت به زمین افتادم و گوشه پیشانی و گونه‌ام خراش برداشته بود که قیاس همان روز به شهر رفت و از داروخانه پمادی برای زخم‌های صورتم گرفت. در ضمن گفته بود بهتر است زیاد زیر آفتاب نروم. به همین خاطر برقعی سوزن دوزی شده که جز چشمها تمام صورتم را تا زیر بینی می‌پوشاند برایم خرید که وقت بیرون رفتن از آن استفاده می‌کردم.

آن روز به همین جا ختم نشد و بعد از کشیده شدن دستم توسط مزار و دو بار افتادن روی زمین قیاس به سرعت دنبالمان آمد. هر چه فریاد زدم و خواستم با همان صورت زخمی جلوی قیاس را بگیرم نشد و چند مشت محکم به صورت مزار زد و حسابی از خجالتش درآمد. در آخر هم دین محمد و چند مرد دیگر روستا توانستند قیاس را از او جدا کنند. مزار بیچاره هم فحش‌کشان گوشه‌ای افتاده بود و مانند کودکی گریه می‌کرد. دلم برایش سوخت و خواستم نزدیکش شوم و آرامش کنم اما همان هنگام قیاس دستم را گرفت و خشمگین به سمت تیپ کشاند.

Roman_nazy...

Scanned with CamScanner

تهدیدم کرد حق ندارم سمت این آدم عقب مانده بروم و من قلبم درد گرفت برای قولی که به مزار دادم و نشد که حتی شده به بازی و شوخی عملی شود.

تازه در پماد را باز کرده بودم که قیاس از بیرون فاطمه را صدا زد:

ـ فاطمه کجایی؟ مگه قرار نشد دیگه این بچه رو تنها نذاری؟!

در زد و داخل تیپ شد. آینه را دست فاطمه دید و با تشر گفت:

ـ برو بچه رو بگیر!

فاطمه به سرعت بلند شد و زیر نگاه شماتت بار قیاس با ترس از تیپ بیرون دوید. قیاس با خشم در را بست و نگاهش سمت من کشیده شد. چشم از او گرفته بودم که نزدیکم شد و بدون حرف مقابلم نشست. نگاهش به آینه افتاد و آن را برداشت. سپس در سکوت آن را مقابل صورتم گرفت. سرم را بالا گرفتم و تصویرم را در آینه دیدم. زیر نگاهش که مستقیم به صورتم خیره شده بود، معذب شدم. چه برسد به اینکه مقابل چشمانش پماد به صورتم بمالم.

دستی به گوشه صورتم کشیده و صدایش را شنیدم:

ـ بزن! چرا معطلی؟! فکر کن من دیوارم و این آینه روش سواره! مثل تمام این چند وقت که با دیوار پشت سرت هیچ فرقی برات نداشتم دختر عمو!

نفس بریده نگاهم همچنان به پماد میان دستانم بود و کنایه‌اش را به جان خریدم.

ـ خیالت راحت! مثل این آینه حقیقت رو به رویت نمیارم. نمیگم که چقدر نامهربونی!

بغض کم کم راه نفسم را بریده بود.

ـ کارتو بکن!

سرم را آرام بالا آوردم و با نگاه خیره و منتظرش مجبور شدم پماد را روی زخمم بمالم. مقابل نگاه خیره‌اش خیس عرق شدم و او همچنان با حالتی جدی و داخور محو تماشایم بود. سعی داشتم چهره‌اش را از بالای آینه نادیده بگیرم. اما نمی‌شد. گویی در آن لحظه آینه درست در چشمانش نصب شده بود و به آنجا نگاه می‌کردم.

مقداری پماد روی زخم گونه‌ام مالیدم و نشان دادم که کارم تمام شده است. بیش از این تاب ادامه این کار را مقابل دیدگانش نداشتم. چشم که گرفتم او نیز آینه را پایین داد. درست مقابلم نشسته بود. هر دو در فضای کوچک تیپ سکوت کرده بودیم تا اینکه صدایش را کمی آرام‌تر و نرم‌تر از همیشه شنیدم.

ـ درست از وقتی آمدی یکسره دل بردی از دل آوارهٔ من. آواره‌ست چون هیچ وقت یک جا آروم و قرار نداشت. حتی اون وقتی که فکر می‌کردم جانم رو برای مدینه میدم

Roman_nazy...

Scanned with CamScanner

ولی نشد. بی معرفتی کرد و گذاشت رفت. گفت از نبودنت به تنگ آمدم. گفتم من اینم. زندگیم رو دوشم سواره و یک جا قرار نداره. برای همینم می‌خوام تو با من همراه باشی. من و تو می‌تونیم در کنار هم به خواسته‌ها و آرزوهامون برسیم. آلاله!

نامم را صدا زد و سرم را به ناچار بالا کشاندم. مردمک چشمانش در پی کشف احساسم در آن لحظه دو دو می‌زد.

ـ زندگی تو همینه. ما می‌تونیم ادامه راه رو همسفر باشیم. کنار هم قوی‌تر جلو می‌ریم. دل می دیم و آروم می‌گیریم و زندگی می‌کنیم. من و تو و زهیر! بعدش می‌ریم دنبال آرزوهامون. تو یه خبرنگار بودی. می‌تونی به ما برای نوشتن خبرها و اطلاعیه‌ها و برنامه‌هامون کمک کنی. ما به یکی مثل تو کنار خودمون نیاز داریم. حیفه که اینجا بمونی. یه کم که بگذره می‌ریم آلمان. تو اونجا بمون و کارهای رسانه‌ای گروه ما رو از همونجا انجام بده. منم تو رفت و آمدم تا رسیدن به مقصودمون. بعد به تو و زهیر ملحق میشم. چی میگی دختر عمو؟! قبول؟!

مانده بودم چه بگویم. مات و متحیر به او خیره شدم. به او که ابتدا از من به عنوان شریک زندگی‌اش و سپس همکاری در کروهشان جواب می‌خواست. درست که من مدیون کمک‌های او بودم ولی رفتن از ایران یعنی دور شدن بیشتر از ساره. او را چه می‌کردم. او را چطور با این شرایط جسمی و روحی خراب می‌گذاشتم و می‌رفتم پی سرنوشتم. اما از طرفی می‌توانستم برای همیشه از ماندن زیر سایه ترس فرار کنم. نفس‌هایم سنگین شد و حتم داشتم در این وضعیت ناپایدار و آشفته فرو می‌ریزم. سرم دوران گرفت و زاویه نگاهم را از چهره منتظر او گرفتم. سکوتم حتی برای خودم نیز هزار معنا داشت چه برسد به او.

وقتی دید جوابی ندادم او نیز مستأصل دستی به چانه‌اش کشید. چندی بعد بلند شد و بدون هیچ حرفی از آنجا خارج شد. شاید می‌خواست فرصت بیشتری برای فکر کردن به من بدهد. رفت و من مغموم و تنها نگاهم را به مقابلم دادم.

عصر بود که به طرف دخترانی که مشغول دوخت و دوز بودند به راه افتادم. در راه رفتن به آنجا متوجه نگاه یواشکی مزار شدم. پشت کنگر و خارهای بیابان که مردها برای هیزم آتش گوشه‌ای جمع کرده بودند، ایستاده بود. با صورتی کبود و زخمی که آثار مشت‌های قیاس بود از همان جا مرا تماشا می‌کرد. می‌دانستم از ترس قیاس سمتم نمی‌آید و دلم در سینه جمع شد. من هم از جانب قیاس برای نزدیک شدن به او منع شده بودم.

Room of Nazy

Scanned with CamScanner

نزدیک جمعیت دخترها که شدم دلم تاب نیاورد و به سمتش چرخیدم. لبخندی زدم و دستی برایش تکان دادم. اما در کمال تعجب واکنشی نشان نداد و غمگین به من چشم دوخته بود. با حالی خراب به دخترها پیوستم. پیشرفت دخترها در حصیربافی و همچنین منجوق و ملیله و سرمه دوزی عالی بود و گویا این هنر در خونشان عجین شده بود. سورجان گفته بود دو سه مغازه صنایع دستی در شهر حین فروش وسایل مورد نیاز به آنها سفارش کار داده‌اند. بچه‌ها خوشحال بودند که به زودی حاصل زحماتشان به فروش می‌رسد.

ساعتی آنجا ماندم و بعد جمع آنها را ترک کردم و به هوای تماشای غروب راهی تپه شدم. دوباره غروب شد و هوای ساره به سرم زد، به سمت تپه به راه افتادم. بی‌شک تا ابد گوشه دلم حفره‌ای بزرگ بود که حاصل ندیدن او بود. نمی‌دانم چقدر می‌توانستم این فاصله و دوری را تحمل کنم. هفته پیش به سرم زد گوشی قیاس را از جیب شلوارش که کنار ما بود بردارم و حتی شده برای شنیدن صدای ساره شماره‌اش را بگیرم. اما با فکر به اینکه حالا آنها در موقعیتی هستند که هر شماره ناآشنایی را قطعاً پیگیری می‌کنند تا به من برسند، پشیمان شدم. لعنت به این سرنوشتی که مرا به اینجا کشانده بود.

به بالای تپه رسیدم. خواستم رو به غروب خورشید از پشت کوه بزمان بنشینم که چشمم به پایین تپه افتاد. درست به جاده‌ای که از پشت صخره به روستا منتهی می‌شد. نگاهم به یک ماشین سواری افتاد که تا آن روز این اطراف ندیده بودم. قیاس را با آنکه پشتش به من بود از قامت و همچنین لباس‌هایش همان ابتدا شناختم. اما مرد مقابلش را نه، ولی چهره‌اش از پشت آن عینک دودی خلبانی به شدت برایم آشنا بود. کمی که جلوتر رفتم و با دقت بیشتری نگاهش کردم مطمئن شدم که قبلاً او را جایی دیده‌ام. کجایش را نمی‌دانستم اما چهره‌اش آنقدر برایم آشنا بود که گویی همین دیروز او را دیدم.

آن دو دقایقی با هم صحبت کردند. مرد غریبه که برایم آشنایی دور بود بعد از دقایقی از قیاس جدا شد و با ماشینش رفت. تا شب تمام ذهنم معطوف به چهره آن مرد جا افتاده بود. چنان ذهنم مشغول بود که حتی چند باری که فاطمه صدایم زد متوجه صدایش نشدم. تا اینکه آخر شب وقتی جا انداختیم و سر به زمین گذاشتم گویی که به یکباره در مغزم چراغی پرنور روشن شده باشد از جا پریدم.

چشمانم از تحیر و شگفتی در آن وقت شب و سیاهی آسمان گشاد شد و دهانم نیمه‌باز ماند. باورم نمی‌شد. من آن مرد را در تهران و در آن روز کذایی درست کنار خودم در ماشین دیده بودم. او بود که انگشتش را روی انگشتم بر ماشه فشار داد و آن تیر کذایی

Scanned with CamScanner

شلیک شد و سلمان بیچاره را از پا در آورد. آن مرد همان کابوس شبانه من در این چند ماه بود و قیاس ادعا می‌کرد چنین کسی را نمی‌شناسد.

حس کردم مرا ناغافل در حوضی پر از آب سرد انداختند و آنی قلبم از سرمای آب منجمد شده است. آن مرد به کنار! چرا قیاس به من دروغ گفته بود؟!

  

با نگرانی و دلشوره ابتدا نگاهی به ساعت مچی و سپس به در ویلا انداخت. قرار بود نیم ساعته بچه را بیاورند اما حالا یک ساعت گذشته و هنوز خبری نبود. نه می‌توانست برود و درِ آنجا را بزند نه او تلفنش را جواب می‌داد. با آشفتگی چشم گرفت و همان لحظه بود که در ویلا باز شد و عادل در حالیکه هیلا را در آغوش داشت از آنجا بیرون آمد. با دیدنشان به سرعت از تاکسی تلفنی پیاده شد و به طرف آنها رفت. بدون هیچ حرفی با نگرانی برای هیلا آغوش باز کرد. عادل با چهره‌ای کلافه و عصبی بچه را به او سپرد. بعد از بوسیدن هیلا رو به عادل گفت:

ـ نگران شدم. خیلی دیر کردید.

عادل نگاه درمانده و خشمگینش را از او گرفت و گفت:

ـ یه لحظه صبر کنید الآن میام!

به طرف راننده تاکسی رفت و با پرداخت کنسلی دو ساک را از صندوق عقب بیرون کشید و ماشین را راهی کرد. ساک را برداشت و وقتی نزدیک او شد سامره گفت:

ـ چرا گفتید بره؟ قرار بود برم ترمینال. باید برگردم علوان!

عادل کلافه نفس بلندی کشید و گفت:

ـ نمیشه... یعنی قبول نمی‌کنن. میگن اگر برید پس تکلیف هیلا چی میشه؟! نمی‌خوان همین دیدارهای هفتگی‌شون قطع بشه. هر چقدر باهاشون صحبت کردم راضی نشدن. خب حق هم دارن. این پیرزن و پیرمرد اونم با شرایطی که آقاجون داره دلشون به دیدن این بچه خوشه. از طرفی قبول هم نمی‌کنن که تو...

نتوانست ادامه دهد و سامره غمگین سرش را پایین گرفت. خودش بهتر از او می‌دانست که پدر و مادر عباس هنوز خواهان دیدن و نزدیک شدن او به خانواده‌شان نیستند. با همان نگاه برگرفته از چهره عادل گفت:

ـ من مجبورم برم. نه دیگه می‌تونم تو خونه باغ آصف‌ها بمونم نه اینجا جایی رو برای

Room_nazy

Scanned with CamScanner

موندن دارم. لااقل اونجا یه سر پناه عباس برامون گذاشته و تو خونه خودم می‌مونم.

عادل با سردردی که حاصل جر و بحث او با پدر و مادرش بود، گفت:

ـ اونجا هم امن نیست. یه وقت دیدید شبی نصفه شبی از طرف پدربزرگت ریختن تو اون خونه و به زور بردنتون. تو هنوز اونا رو نمی‌شناسی. قانون و ترس نمی‌دونن چیه. جوری شبونه می‌برنتون که کسی متوجه نمیشه.

سامره با ترس نگاهی به عادل که خود مقصر ایجاد این مشکلات شده بود، انداخت. عادل که معنای نگاه او را فهمید چشم از او گرفت. هیلا برای پایین آمدن از آغوش سامره تقلا کرد و او نیز به ناچار بچه را روی زمین گذاشت. هیلا با ذوق به طرف گربه‌ای که کنار دیوار ویلا نشسته بود، رفت.

عادل چشم از هیلا گرفت و با برداشتن ساک‌ها به طرف اتومبیلش رفت. سامره بلاتکلیف به او خیره شده بود که صدایش را حین قراردادن ساکها در صندوق عقب ماشین شنید:

ـ فعلاً برید آپارتمان شخصی من تو تهران. این مدت هم خودم تو ویلا می‌مونم. تا ببینم چی میشه.

برگشت و وقتی سامره را سر جای خودش دید دوباره به او نزدیک شد. سامره چشم گرفت و با ناراحتی گفت:

ـ این طوری که نمیشه! یکی دو روز که نیست. من باید تکلیفم رو روشن کنم. در ثانی من تو روستا لااقل یه کارگاه قالی بافی دارم که می‌ترسم خرجم رو در بیارم. ولی نمیشه که اینجا سربار شما یا کس دیگه‌ای باشم. من برمی‌گردم عاران. خدا بزرگه! ایشاالله که اونا دیگه برنمی‌گردن!

با این جمله به طرف هیلا رفت تا او را در آغوش بگیرد و برود که صدای خشمگین عادل را از پشت سرش شنید:

ـ با ایشاالله و ماشاالله که مشکل حل نمیشه! باید راه حل منطقی برای این قضیه پیدا کنیم. در ثانی چرا باید یه زن تنها با یه بچه کوچیک تو اون روستای دورافتاده زندگی کنه!؟

رگ غیرتش را برای اولین بار سامره دید. ولی او مجبور بود تکلیفش را برای همیشه روشن کند. تازه هیلا را با گریه و لجبازی در آغوش گرفته بود که عادل مقابلش سبز شد و با خشم هیلا را از او گرفت. دخترک در آغوش او کمی آرام گرفت و با بغض به مادرش خیره شد.

Roman_nazy...

Scanned with CamScanner

ـ همین که گفتم! می‌ریم آپارتمان من. خودم این مشکل رو براتون درست کردم خودمم حلش می‌کنم. در ضمن برای درآمد و این حرفها هم نگران نباش! اگر برات این شرایط سخته و بحث خرج و این حرفهاست که از همین فردا میای تو فروشگاه پوشاک خودمون کار می‌کنی. فقط هم برای اینکه خودت این جوری راحت‌تری. وگرنه که نیازی به کار کردنت نیست. هیلا رو هم میاری و همونجا مراقبش هستی. خوبه؟!

سامره مستأصل چشم به او دوخت و جوابی نداد. تا اینکه اینبار عادل قدمی سمتش گرفت و نزدیک‌تر شد. نگاهی به چشمان درشت و سیاه او در آن چادر عربی انداخت و با لحنی ملایم‌تر گفت:

ـ بریم. قول میدم اذیت نشید!

سامره چشم از او گرفت و نگاهش را پایین داد. عادل وقتی عکس العملی از او ندید. سرش را نزدیک‌تر برد و آهسته گفت:

ـ سامره!

برای نخستین بار نامش را بر زبان آورد و سامره با همان نگاه برگرفته از چشمان او لب گزید.

ـ اجازه نمیدم بری! بمون تا همه چیزو درست کنم. بالاخره راضیشون می‌کنم.

طاقت نیاورد و سرش را بالا گرفت. اما دیگر عادل راه به سمت ماشین گرفته بود. با عجز نشسته در چشمانش گفت:

ـ من نمی‌خوام به زور راضیشون کنید که منو تو این جزیره راه بدن. پس عزت نفسم چی میشه؟!

عادل که پشت به او داشت با شنیدن حرفهای او برگشت. از همان راه نگاهی به چشمان ناراضی و غمگین او انداخت و با لحنی جدی و محکم گفت:

ـ نه اینکه راضیشون کنم تورو به عنوان بیوه عباس خدابیامرز اینجا راه بدن. من خودم راضی کردنشون اینه که...

نگاه خیره سامره باعث شد لحظه‌ای از او چشم بگیرد اما دوباره سرش را بالا گرفت و با همان لحن محکم قبل ادامه داد:

ـ راضیشون کنم که زنم بشی! دو هفته‌ست دارم باهاشون می‌جنگم برای داشتن تو!

جمله‌اش را گفت و بچه به بغل با قدم‌های بلند و محکم به سمت ماشین رفت و پشت فرمان قرار گرفت. سامره اما متحیر و گیج همچنان به او خیره ماند. نفسش در سینه حبس شد و حس کرد در آن هوای خوب و بکر کن، اکسیژنی برای تنفس وجود ندارد. باور

Roman_nazy

Scanned with CamScanner

نمی‌کرد این حرفها را از عادل بشنود. تازه متوجه علت اصلی درگیری عادل با پدر و مادرش شد.

عادل از آینه جلوی ماشین چشم به او داشت که همچنان حیران و گیج سر جایش ایستاده بود. به او حق داد که این طور از شنیدن این حرف در بماند. در هر صورت برای عادل که در آن شش ماه اقامت در دبی به همه چیز فکر کرده و تصمیمش را گرفته بود هضمش راحت‌تر بود تا او. باید به این زن فرصت بیشتری برای فکر کردن می‌داد.

چندی بعد سامره با قدم‌هایی سست و قلبی پرتپش به سوی ماشین به راه افتاد. به جای در جلو، در عقب را باز کرد و با نگاهی افتاده نشست. سکوت بینشان تا تهران حکمفرما بود و عادل اتومبیل را به سمت آپارتمانش هدایت کرد.

☕ ☕ ☕

نگاهشان همزمان به آلاله افتاد که بی‌توجه به قیاس که نام او را صدا می‌زد به سمت رودخانه لاویز به راه افتاده بود. هر بار که نامش توسط قیاس تکرار می‌شد فشار دندان‌های سجاد روی هم بیشتر و زیر نگاه زیرچشمی حاج حبیب دستانش مشت می‌شد.

صبح وقتی مدینه به مالک خبر داد که آلاله چه تصمیمی گرفته و قصد دارد به روستای محروم لاویز برود حاج حبیب دستور داد به آنجا بروند و کمی منطقه را زیر نظر بگیرند. سجاد هم با کلی صحبت با حاج حبیب او را راضی کرد تا همراهشان شود. حالا نیز پشت کوهی کم ارتفاع به همراه مالک کمین کرده و نظاره‌گر مشاجره قیاس و آلاله بودند. برای مالک دیدن این منظره عجیب بود و تا به حال ندیده و یا از مدینه شنیده بود که این دو دچار اختلاف شوند. تا اینکه مدینه آنها را از تصمیم آلاله باخبر کرد.

آلاله بعد از شناسایی آن مرد و شَکش به قیاس که حالا می‌دانست در قضیه کشتن سلمان دست دارد تصمیم گرفت فاصله‌اش را با او حفظ کند. بدین نحو برای خود کمی فرصت خرید تا سر از کارهای او در بیاورد. حس می‌کرد نزدیکی و احترام میانشان مانع از این می‌شود که واقعیتهای تلخ قیاس را ببیند و نتواند منطقی به او فکر کند. این شد که وقتی برای ساخت یک مدرسه کوچک جمع و جور برای روستای لاویز مصمم شد قیاس با تعجب و سپس با دیدن پافشاری او با خشم مقابلش ایستاد. اما نتوانست حریف آلاله شود و سرانجام مجبور شد امروز برای برآورد محل ساخت یک تیپ بزرگ برای مدرسهٔ

Scanned with CamScanner

بچه‌ها با او همراه شود؛ به همان روستایی که چند وقت پیش خودش او را به آنجا آورده و فقر و محرومیت مردم روستا را نشانش داده بود.

آلاله با فروش گردنبند و گوشواره و همچنین دستبندی که هدیه تولد ساره در سال قبل بود، توانست مصالح ساخت یک تیپ را فراهم سازد. فروش طلاهایش نیز با کمک مدینه انجام شد. مدینه هم به او قول داد با کمک مالک معلمی را در شهر پیدا کند و با تقبل هزینه رفت و آمد و حقوقش سهم خودشان را از این کار نیک انجام دهند.

و حالا قیاس با دیدن او که لجبازانه بدون برقع میان مردم روستا قدم می‌زد و با آنها در مورد برپایی مدرسه و فرستادن بچه‌هایشان برای تحصیل صحبت می‌کرد به خشم آمده بود. سرانجام بعد از یک ساعت و نیم با عصبانیتی بی‌حد توانست او را از روستا خارج و به سمت رودخانه بکشاند. اما نمی‌دانستند چند نفری قبل از حضور آنها در روستا از صبح در کمین‌شان نشسته‌اند.

آلاله به سرعت سمت رودخانه می‌رفت که قیاس با یک حرکت سریع مقابلش ایستاد.

ـ برو تو ماشین تا برگردیم فنیج! دیگه داری اون روی منو بالا میاری آلاله! تو یهو چت شد! چرا اینقدر سرکش شدی؟!

نگاهش را با دلخوری به چشمان آتشین قیاس دوخت و دلش می‌خواست بگوید که خودت و دروغ‌هایت باعث شدی اما جلوی خودش را گرفت. اگر قرار بود قیاس با او صادق باشد نیاز به این همه دروغ و مخفی کاری نبود. دوباره افتاده بود روی دور تکرار و تجربه‌های تلخ چند ماه پیش. باز هم قرار بود خودش به حقیقت دست پیدا کند و معلوم نبود اینبار چه اتفاقی برایش می‌افتد. اما چون پای کشتن سلمان به میان آمد به این فکر کرد که دیگر آب از سرش گذشته و لااقل بفهمد که چه چیزی پشت این ماجرا بوده است. بنابراین فکری را که درست از همان روز که چشمش به این روستا افتاد و برای اجرایی شدنش آرزو کرد، بعد از این ماجرا به مرحله اجرا در آورد. دیگر رضایت یا عدم رضایت قیاس برایش مهم نبود. با دیدن محرومیت بچه‌ها از آموزشی که حقشان بود، تصمیم گرفت به شیوه نیکی که از سجاد و دوستانش در آن مدت آموخته بود در حد توانش کمک کند. عملی که با کمک مدینه و همسرش راحت‌تر در حال انجام بود. به یاد جمله سجاد افتاد که روزی در روستای علوان به او گفته بود: کافیست اولین قدم را برای انجام کار خیر برداری، باقی‌اش را خدا طوری جلو می‌برد که خودت هم می‌مانی.

ـ برو کنار قیاس! من کار بدی انجام نمیدم که این طوری گُر گرفتی! مگه خودت منو

نیاوردی بالای اون تپه و این روستا و کم و کاستی‌هاشون رو نشونم دادی. گفتی کسی بهشون توجهی نداره و داد از محرومیت و بی‌توجهی به هموطنانت سر دادی. پس حالا که می‌خوایم کمکشون کنیم چرا بهونه میاری؟! به جای اینکه تفنگ دستت بگیری و خون بریزی و دنبال مقصر بگردی از خودت شروع کن! هر وقت خودمون تونستیم از خودمون و داشته‌هامون بگذریم از دیگران هم باید همین انتظار رو داشته باشیم. البته که رسیدگی به مردم از جانب مسئول و نهادهای مربوطه سر جای خودش اما ما هم باید نشون بدیم که می‌تونیم باری از رو دوش هم برداریم.

قیاس که سعی داشت خودش را مقابل او کنترل کند، گفت:

ـ چرا نمی‌فهمی دختر؟! جدا از این کار که ربطی به من و تو نداره من نگران خودتم. کافیه یه نفر اینجا بشناستت یا راپورتت رو به کسی بده.

ـ نگران نباش! این مردم با شنیدن خبر ساخت مدرسه و اومدن معلم به روستاشون اونقدر خوشحال شدن که اصلاً به این چیزا فکر نمی‌کنن.

از کنارش گذشت و خود را به رودخانه رساند. کمی که نزدیک آب شد دستش از پشت توسط قیاس کشیده شد و خشم جنبره زده در وجود سجاد سرریز شد. نفس بلندی کشید و حاج حبیب دست روی بازوی او گذاشت. سجاد چشم از آنها گرفت و سعی کرد بر خود مسلط باشد. صدایشان را از آن فاصله نمی‌شنیدند اما با دیدن نزدیکی آن دو به هم و جسارت قیاس در مقابل او خونش به درجه‌ای از انبساط رسید که گویی هر آن رگهای سرش پاره می‌شود.

بازویش را از پشت گرفت و وقتی سمت خودش کشاند، گفت:

ـ نزدیک آب نشو! رودخونه اینجا پر از تمساحه. برگرد عقب!

آلاله با ترس نگاهی به آب کدر و گل آلود رودخانه انداخت و قدمی به عقب برداشت. قیاس او را عقب کشاند و گفت:

ـ برقع رو بزن به صورتت!

وقتی آلاله با سماجت بدون هیچ حرکتی به او خیره ماند قیاس دست برد و برقع را از میان دست او بیرون کشید. سپس با حرکتی سریع آن را مقابل صورتش گرفت. آلاله تکانی نخورد و تصمیم گرفت خیلی با او از سر لجبازی درنیاید. در هر صورت برای فهمیدن حقیقت مجبور بود با او همراه شود.

دستش را به هوای بستن بند برقع دور سر دختر حلقه کرد و سجاد با نفس‌هایی بلند و نگاهی پرغیظ به آنها خیره شده بود.

Roman_nazy.ir

Scanned with CamScanner

قیاس در فاصله‌ای نزدیک به او به هوای بستن بند، آهسته کنار گوشش زمزمه کرد:

ـ خیلی خاطرت رو می‌خوام که امروز تونستی با لجبازی منو با خودت بکشونی اینجا! پس حواست به کارهات باشه آلاله! بذار مثل قبل حتی شده تو دلم برات بمیرم! لجبازی و لگدپرونیت اگر چه منو بیشتر به شور میاره ولی نذار شور ماجرای خودت هم تو تهران دربیاد و اسیر بشیم. بذار اسیر همین چشمات بمونم. باشه؟!

با همان یک جمله عاشقانه قلب دختر از حرکت ایستاد و چشم از او گرفت. با بستن بند برقع، دستش را از دور سرش عقب کشید و اینبار با بالا آوردن چانه دختر به چشمانش بشت برقع خیره شد و وقت گفتن جمله عاشقانه دیگر، سجاد طاقت از کف داد واز جایش برخاست. خواست به سمتشان یورش برد که به سرعت توسط حاج حبیب و مالک مهار شد و او را به عقب کشاندند.

حاج حبیب با چشمانی گشاد شده و خشمی بی‌نهایت گفت:

ـ به خدای احد و واحد حرکت بچگانه‌ای بکنی میدم بازداشتت کنن سجاد! به روح سلمان قسم دست از پا خطا کنی این کارو می‌کنم.

سجاد با قفسه سینه‌ای که از خشم بالا و پایین می‌شد میان دندان‌های کلید شده‌اش گفت:

ـ چرا متوجه نیستید حاجی! بابا اون هنوز زنمه! خودتون بودید تحمل می‌کردید؟! اون کفتار داره از موقعیتی که خودش برای این دختر باخته سوء استفاده می‌کنه.

حاج حبیب با درک حال و روزش چشم از او گرفت. مالک دست روی بازوی او گذاشت وگفت:

ـ یه کم خوددار باش مهندس! اگر قرار به سوء استفاده هم بود تو این مدت این آدم می‌تونست خیلی کارها بکنه. در ثانی اگر به عشق و علاقه خودتون و دختر عمه‌تون مطمئنید چرا اینقدر نگرانید؟! اتفاقاً برای اثبات خیلی چیزها باید به هم فرصت بدید.

مالک بعد از گفتن حرفش دوباره سر جایش برگشت و نگاهش را به آن دو دادند. حاج با رفتن سمت ماشین قیاس قصد بازگشت به فنیج را داشتند. سجاد اما با روحی ویران و غروری له شده در دل با خود زمزمه کرد:

ـ تو را با غیر می‌بینم، صدایم در نمی‌آید
دلم می‌سوزد و کاری، زدستم برنمی‌آید

صحبت‌های مالک حسابی او را به فکر واداشت. واقعاً آنها چه انتظاری از این دختر داشتند! دختری که با موقعیتی که برایش ساختند، تمام پل‌های پشت سرش را نابود

شده می‌دید و افسرده و تنها راهی جز زندگی نداشت. شاید حتی در کنار کسی که فکر می‌کرد ناجی اوست. نه... او نمی‌توانست مانند آنها اینقدر غیرمنطقی به موقعیت این دختر و احساسش فکر کند و به این حقیقت اندیشید که اگر کمی زودتر، از این منظر به شرایط آلاله نگاه و درک می‌کرد قطعاً هیچ کدام از این مشکلات پیش نمی‌آمد. آنقدر از حاج حبیب در برابر او بت ساخت و او را از نزدیک شدن به این آدم منع کرد که دختر بیچاره حتی نتوانست از او برای رسیدن به جواب سؤالاتش کمک بگیرد و روی او حساب باز کند.

و حالا دو روزی گذشته و سجاد طبق موعد آب‌کِشی از لبوک پشت صخره‌ها منتظر نشسته تا حتی شده دمی او را ببیند.

حاج حبیب هنوز از این راهی که مالک نشانش داده و می‌توانست گاهی با دید زدن آلاله دلی سبک کند بی‌خبر بود وگرنه با حرکت شتاب زده دو روز قبل او عمراً اجازه می‌داد حتی سایه‌اش این طرفها پیدا شود. راننده مانند دفعه پیش چند کیلومتری جلوتر در ماشین منتظر بازگشت او بود.

امروز برخلاف دفعات قبل تعداد کمتری برای بردن آب و شستن لباس‌ها آمده بودند. خوشحال بود که آلاله میانشان حضور دارد. بعد از نیم ساعت چند نفری آبشان را کشیده و برده بودند. اما فاطمه که آن روز با خودش کلی لباس چرک آورده و مشغول شستن شد فرصتی دست داد تا بهتر بتواند آلاله را از دور تماشا کند. آلاله زهیر را روی پاهایش نشانده و خودش نیز روی زمین کنار چشمه نشسته بود. طوری در خودش غرق بود که وقتی زهیر با شادی و خنده آب روی لباس و صورتش می‌پاشید واکنشی نشان نمی‌داد. با چشمان غمگین به آب خیره شده بود و دل سجاد گرفت از زخمهای روی صورت او. کاش لااقل می‌دانست چرا صورتش به آن روز درآمده، دلش بارها هم قصد کرده بود از جانب مالک و همسرش از علتش باخبر شود اما آنقدر حرف پیش می‌آمد که فراموشش می‌شد. امروز هم دوباره با دیدن صورت بدون پوشش و برقع او دلش از دیدن زخمهایش در سینه جمع شد.

همچنان پشت صخره پناه گرفته و او را زیر نظر داشت. طوری که اصلاً متوجه اطرافش نبود. دلتنگی اجازه نمی‌داد حتی سر بچرخاند و غافل شود از تماشای چهره غمگین و گرفته او. آنقدر خشم در وجودش جمع شده بود که دلش می‌خواست به خاطر نشاندن این حس گناه و عذاب وجدان در وجود این دختر بیچاره آنی به سراغ قیاس برود و گردنش را بشکند.

Roman_nazy

Scanned with CamScanner

غرق در تماشای چهره محزون و گرفته او بود که لحظه‌ای دستی از پشت سر محکم روی شانه‌اش کوبید. برای صدم ثانیه برق از چشمانش پرید و به سرعت به عقب چرخید و چشمش به مردی افتاد که با لباس‌های مندرس و پاره با خشم و عصبانیت به او زل زده بود. آب دهانش را بلعید و به ناچار در سکوت به او خیره شد.

ـ توئه بی... بی‌شرف بی‌ناموس داری آله منو نگاه می‌کنی؟!

سجاد غافلگیر و متعجب بعد از گذشت چند ثانیه متوجه غیرعادی بودن حرکات و طرز صحبت کردن او شد. با دیدن او که حرکت دیگری انجام نداده و با آب دهان سرازیر شده از گوشه دهانش فقط ناسزا گفته بود جرأت به خرج داد و گفت:

ـ آ... آله؟ آله کیه؟

ـ آله عروس منه. می‌خوایم با هم عروسی کنیم. اوناها...

سپس با انگشت آلاله را نشانش داد که تازه از جایش برخاسته بود و به همراه فاطمه که کارش تمام شده بود به طرف تپه می‌رفتند. سجاد با تعجب و حیرت برگشت و پرسید:

ـ منظورت آلاله‌ست؟

با همین یک سؤال ناگهان یقه‌اش مهمان دستان مزار چنگ شد. صورتش را نزدیک صورت سجاد کشاند و خشمگین غرید:

ـ میگم آله، بی... بی‌همه چیز!

سجاد به سرعت دستانش را بالا برد و گفت:

ـ باشه باشه! همون آله!

با همین یک جمله گویی مزار قانع شد و دستانش را از یقه لباس او جدا کرد. سپس مانند کودکی با اشتیاق دست داخل جیب‌های شلوارش برد و چیزی از آن بیرون کشید. مشتش را مقابل چشمان سجاد گرفت و کمی بعد آن را باز کرد. سجاد با دیدن دو تیله شیشه‌ای سبزرنگ پرسید:

ـ اینا چیه؟ تیله‌ست؟

چشمان مزار درخشید و با ذوق سرشار گفت:

ـ این... اینا چشم‌های آله‌ست.

لحظه‌ای حس کرد بغض مانند گلوله‌ای بزرگ و حجیم راه گلویش را بست و تنفس را برایش مشکل کرد. چطور توانست این همه مدت از دیدن آن چشمها محروم شود و دم نزند. با دیده‌ای محزون به آدم ساده و بی‌آلایش مقابلش که گویی دنیا برایش شوخی‌ترین واژه بود، چشم دوخت. دست برد تا تیله‌ها را از میان دستانش بگیرد که مزار

Scanned with CamScanner

خشمگین دستش را پس کشید و گفت:

ـ دست نزن بی... بی‌شرف! اینا چشمهای آله‌ست.

سپس با اخم از او فاصله گرفت تا برود. سجاد با لبخندی تلخ با خود زمزمه کرد:

ـ راست میگی! بی‌شرفم که جلوی من از چشمهای زنم میگی و هیچی نمی‌تونم بگم.

مزار با همان اخم روی صورت، قصد رفتن داشت که سجاد با دیدن کبودی‌های زیر چشم و روی صورتش پرسید:

ـ اسمت چیه؟

ـ مزار!

ـ صورتت چی شده مزار؟

مزار برگشت و با غیظ و دندان قروچه گفت:

ـ ق... قیاس پدرسگ منو زد.

ـ چرا؟

ـ می‌خواد یواشکی بشه برمن با آ... آله عروسی کنه.

درمانده با قوایی تحلیل رفته از جایش برخاست و به او که از صخره‌ها پایین می‌رفت خیره شد. فکری مانند خوره به جانش افتاده بود. یعنی زخم‌های روی صورت آلاله هم کار قیاس بود؟! دهانش چون بیابان اطرافش خشک شد و مطمئن بود نمی‌تواند سر قولش با حاج حبیب بماند.

Roman_nazy

Scanned with CamScanner

۳۳

تازه با فاطمه و زهیر دراز کشیده و به خواب رفته بودیم. هوا دیگر سرد شده بود و شبها رواندار بیشتری روی خودمان می‌انداختیم. زهیر کلی به خاطر دل دردش نق زد تا خوابید. چشمانم غرق خواب بود و نمی‌دانستم ساعت چند است که ناگهان با صدای بلند کوبش در از خواب پریدم. فاطمه نیز وحشت زده بیدار شد. به سرعت به سمت ورودی تیپ رفتم و در را باز کردم. آنی نگاهم به چشمان گریان و ترسیده مزار افتاد. تا مرا دید برای اولین بار به جای گفتن آله گفت بابامیرو!

ـ بابامیرو چی؟ چی شده مزار؟

فانوس به دست داشت. با دست به سمت تیپ خودشان اشاره می‌کرد و با اشکی که از چشمانش سرازیر شده بود نمی‌توانست منظورش را بیان کند. فاطمه که ابتدا قرار بود او را مورد سرزنش و ناسزا قرار دهد با دیدن اشک‌هایش ترسید و نگران به او خیره شد. مزار دست جلو آورد و مچم را گرفت و به یکباره سمت تیپ خودشان کشاند.

به دنبالش کشیده شدم و یاد آن روز که زمین خوردم، افتادم. تازه کمی فاصله گرفته بودیم که ناگهان صدای خشمگین قیاس را از پشت سرمان شنیدیم:

ـ کجا می‌بریش انگل؟! مگه نگفتم دیگه دور و بر این دختر نبینمت؟!

عصبی به سمتمان می‌آمد که مزار پشتم سنگر گرفت و با همان اشکی که با آب بینی و بزاق دهانش در آمیخته و صحنه منزجر و ناراحت کننده‌ای را به نمایش گذاشته بود، گفت:

ـ تو... تو روح پدرت شاشی...

جمله‌اش تمام نشده بود که قیاس به سمتش هجوم آورد و

Room_nazy

Scanned with CamScanner

من با سرعت مقابل قیاس ایستادم و مشتش ناغافل روی بازویم نشست. درد در بازویم پیچید و گفتم:

ـ بس کن قیاس! مگه نمی‌بینی تو حال خودش نیست! فکر کنم حال پدرش خوب نیست.

قیاس بانهایت خشم به ما زل زده بود و شهدوست و چند نفر دیگر با سر و صداهای ما بیرون آمدند. مزار دوباره دستم را گرفت و بی‌توجه به نگاه ترسناک قیاس مرا سمت تیپ کشاند. تا برسیم یک دنیا فحش آب نکشیده نثار قیاس و روح رفتگانش کرد. در هر شرایطی دشنام دادن از خاطرش نمی‌رفت.

وارد تیپ شدیم و با دیدن پیرمرد که تقریباً رو به احتضار بود به سرعت بالا سرش نشستم. دهانش کامل باز بود و گویی که نفس کشیدن برایش سخت باشد، مرتب تقلا می‌کرد. مزار گوشه‌ای ایستاده بود و با دیدن پیرمرد مانند کودکی گریه می‌کرد.

ـ چی بهش دادی خورد؟

مزار گیج و گریان فقط خیره‌ام شد و جوابی نداد. نگاهم به نون بیاتی که کنار بستر پیرمرد روی حصیر بود، افتاد. زمانی که در مجله کار می‌کردم خاطرم آمد مقاله‌ای در مورد بیماری‌های شایع سالهای اخیر ویرایش کردم و در آن در مورد بیماری پارکینسون نوشته بود گاهی این بیماران دچار مشکل بلع می‌شوند. با دیدن آن تکه نان خشک حدس دیگری نتوانستم بزنم و به سرعت از تیپ خارج شدم. با خارج شدنم صدای گریه مزار اوج گرفت و فکر کرد ترکشان کردم.

بیرون رفتم و همان وقت قیاس را چند متری دورتر از آنجا دیدم که کنار شهدوست ایستاده و عصبی سیگار می‌کشید. به طرفش دویدم و گفتم

ـ قیاس باید ببریمش شهر! پیرمرد بیچاره نمی‌تونه نفس بکشه.

شهدوست ابتدا نگاهی به قیاس انداخت و سپس چشم از من گرفت. قیاس دود سیگارش را بیرون داد و گفت:

ـ برگرد برو بخواب! اون پیرمرد دیگه عمرش رو کرده. اون خُل وضع هم نصف شبی همه‌مون رو زابراه کرده.

با تعجب گفتم:

ـ بهت نمیاد اینقدر بی‌رحم باشی قیاس. میگم حالش خوب نیست.

ـ به من چه؟!

چنان فریادی زد که چند نفر دیگری هم که خواب بودند بیدار شدند و بیرون آمدند.

Roman_nazari

Scanned with CamScanner

به قدر کافی سر قضیه مخفی کاری‌اش و آن مرد غریبه از او خشم و کینه به دل داشتم. حالا نیز با دیدن این بی‌تفاوتی خشمم به نهایت رسید. در این چند ماه هر چه می‌گفت بدون چون و چرا می‌پذیرفتم و خود را مدیون او می‌دانستم اما حالا منتظر فرصتی بودم تا دستش را رو کنم و بفهمم ماجرا چیست. به همین خاطر دیگر بیش از این نیاز به مطیع بودن و سکوت در برابرش نبود.

بدون توجه به نگاه خشمگینش به سرعت به سمت تیپ او به راه افتادم و گفتم:

ـ پس میرم سوییچ ماشینت رو برمی‌دارم. مجبورم خودم ببرمش دکتر.

برنگشتم تا عکس العملش را ببینم اما در حال ورود به محل خواب او بودم که با یک حرکت بازویم را گرفت و مرا سمت خودش چرخاند. با چشمانی برزخی در آن وقت شب غرید:

ـ دیگه صبرم داره تموم میشه آلاله! تو این چند وقت چِت شده؟! چرا مدام سرکشی می‌کنی؟! هی می‌خوام باهات راه بیام بدتر می‌کنی.

در صورتش براق شدم و گفتم:

ـ با من راه نیا لطفاً! همون طور که یه بار به اون پدر و پسر کمک کردی امشبم کمکشون کن! اونا جز ماکسی رو ندارن. کسی تو این روستا جز تو ماشین نداره. اگر نمیای خودم می‌برمشون! فقط یه نفر که راه بلد باشه با من بفرست. همین!

مدتی در سکوت با خشم و نگاهی طوفانی خیره‌ام شد و گفت:

ـ لعنت به...

کمی مکث کرد و سپس داخل شد. حالا زمزمه‌های عصبی‌اش را از داخل تیپ که نثار خودش می‌کرد، می‌شنیدم:

ـ لعنت بهت قیاس! گه به این دِلت!

توجهی به جملات عصبی‌اش نکردم و به سرعت برای آماده کردن پیرمرد به سراغشان رفتم. دقایقی بعد قیاس بدون آنکه خودش راهی شود شهدوست و غمناز بیچاره را آن وقت شب به همراه بابامیرو به شهر فرستاد. به اصرار من نیز برای همراهی با آنها دیگر توجهی نکرد.

بعد از رفتن آنها چون شیری خشمگین، غرش کنان به سمت تیپش رفت و خوابید. من اما دیگر تا صبح خوابم نبرد. تا نزدیک ظهر که شهدوست و غمناز خسته و خواب‌آلود از شهر بازگشتند و گفتند بابامیرو را به خاطر التهاب ریه ناشی از پارکینسون که باعث ذات الریهٔ شده بود، بستری کردند و فعلاً باید در بیمارستان بماند. دلم برای مزار سوخت

و به این فکر کردم که احتمالاً چشمانم برایش شور بوده که حالا او هم باید بدون پدرش سر کند.

ظهر با اطلاع از نبود قیاس در روستا مدینه آمد تا دو تایی راهی لاویز شویم. چند روز قبل با کمک او و مالک، مصالح ساخت تیپ تهیه شد و با یک وانت، آماده حمل به روستای لاویز شد. با مدینه رفتیم و بعد از سپردن مصالح به دو نفر از اهالی روستا برای ساخت تیپ و همچنین شناسایی و ثبت اسم بچه‌های آماده تحصیل به سمت فنیج بازگشتیم.

هر دو پشت وانت نشسته بودیم و در مقابل نگاه خیره مدینه که این اواخر روی صورتم کش دار شده بود، از بیماری بابامیرو در شب قبل و رساندنش به بیمارستان گفتم. بعد از گفتن این خبر دیدم که دقایقی در سکوت به صورتم خیره ماند. در این مدت آنقدر پنهان‌کاری از آدمهای دور و برم دیده بودم که دیگر حتی معنای نگاهشان را هم می‌فهمیدم. مطمئن بودم حرفی برای گفتن دارد اما چیزی نمی‌گوید.

نگاهش مانند یک زنگ هشدار و یادآوری بود. زیرا به ناگاه به یاد جدل آن روزش با قیاس پشت ماشین افتادم. قطعاً مدینه حرفهای زیادی برای گفتن داشت. در این مدت به خاطر فراهم کردن دیدار بین او و زهیر آنقدری به هم نزدیک شده بودیم که نخواهد گزند و زیانی به من برسد. این شد که با حرکتی غافلگیرکننده از جایم در پشت وانت بلند شدم و درست کنارش نشستم. با تعجب خیره‌ام شد. تمی که در چشمهایش خیره شدم دستش را در میان دستانم گرفتم. شیشه‌های جلوی وانت پایین بود و صدای آواز «ماه چناران» از خواننده بلوچی حین حرکت، از پخش ماشین به گوش ما هم می‌رسید. راننده هم در حال و هوای خودش به سمت فنیج می‌راند. مدینه با تعجب نگاهم می‌کرد که گفتم:

ـ تو این مدت برای فهمیدن فقط جنگیدم. نتیجه‌ش شد اینی که می‌بینی. به دور از مادرم و جایی که پناهی جز خدا و بعد قیاس ندارم. که تازه فهمیدم در مورد قیاس هم اشتباه می‌کردم. اشتباه کردم و دنبال یه فرصت خوبم که همه چیز رو به روش بیارم و بفهمم دور و برم چه خبره. پس لااقل تو بهم بگو چه چیزهایی رو نمی‌دونم و ازم مخفی کرده. من اون روز شما دو نفر رو پشت ماشین وقتی در حال دعوا بودید دیدم. شنیدم که قیاس رو برای گفتن حقیقت به من تهدید می‌کردی. بگو مدینه... من اینجا غریبم. حس خواهر داشتن رو هم نمی‌دونم چطوریه. تو این سرزمینی که تنها موندم و پناهی ندارم خواهرم باش و بهم بگو حقیقت چیه.

Roman_nazy

Scanned with CamScanner

نگاهش به نی نی چشمانم طوری بود که گویی همه چیز را در موردم می‌دانست. البته اگر هم می‌دانست جای تعجب نداشت. من همیشه غریبه‌ترین آدم نسبت به خودم بودم. کمی که خوب در چشمان منتظر و ملتمسم خیره شد دستش را روی دستم قرار داد. حالا دیگر به فنیج رسیده بودیم و باید پشت پرچین روستا پیاده می‌شدم و او هم با همان وانت به شهر باز می‌گشت.

فکر کردم می‌خواهد حرفی بزند اما همین که وانت متوقف شد آهسته گفت:

ـ نگران نباش آلاله! اگر... چیزی می‌دانستم می‌گفتم.

و من ناامید و مغموم چشم از او گرفتم. دستانم را پس کشیدم و بغض مانده در گلو را بلعیدم. به طرف در پشت وانت چرخیدم و از آن پیاده شدم. حالا نگاه مدینه همان طور نشسته روی صندلی کوتاه فلزی به من بود. در نگاه هم مانده بودیم که راننده به راه افتاد. اما هنوز دو متری فاصله نگرفته بود که ناگهان مدینه به طرف شیشه سمت راننده چرخید و با مشت چند ضربه به آن زد:

ـ یه دقیقه صبر کن احمدیار!

احمدیار ماشین را نگه داشت و مدینه به سویم برگشت. همان جا که نشسته بود با نگاهی محزون و چشمانی که آنی اشک در آن حلقه زد، گفت:

ـ اونی که دیشب برای بردنش به بیمارستان اون همه تقلا کردی... ربیع، عموت بوده.

نه که نفهمیده باشم روی زمین ایستادم! فقط نمی‌دانستم چرا این همه زیر پایم می‌لرزد، نه اینکه زلزله آمده باشد. این ارتعاش در درونم اتفاق افتاد و نفهمیدم بعد از دور شدن وانت احمدیار و رفتن مدینه از مقابل چشمانم چرا زانویم با زمین مماس شد. چرا تصویر دویدن غمناز و سورجان به سمتم اینقدر تار و رقص کنان بود! فعلاً خواب بودم!



فقط آنقدری جان داشت که وقتی سورجان و غمناز او را به داخل تیپ بردند به آنها سپرد که به قیاس از همراهی او با مدینه حرفی نزنند. نمی‌خواست به هیچ قیمتی کار ساخت مدرسه برای بچه‌های لاویز کنسل شود. احتمال داشت قیاس به خاطر حضور مدینه و مالک در این کار خیر دیگر به او اجازه همراهی با آنها را ندهد.

در دنیایی از وحشت و گیجی به سر می‌برد و نمی‌دانست اطرافش چه خبر است. از دیروز تا صبح هزار بار اشک به دیده گرفت و با خودش نام بابامیرو و ربیع را زمزمه کرد.

Room_nazy

Scanned with CamScanner

یعنی تمام این مدت عمویش بیخ گوشش بود و او بی‌خبر از همه چیز مانده بود؟! هضم بی‌رحمی قیاس و نقش مزار و گریه آن شب پیرمرد که نمی‌دانست آیا او هم از حقیقت بازمانده یا همه چیز را می‌دانست و همه و همه راکنار هم قرار داد و نتیجه‌اش شد شب بیداری و هزار بار پیچیدن به خودش. دو باری که قیاس خواسته بود برای دیدنش وارد تیپ شود به فاطمه گفت به او بگوید حالش خوب نیست و نمی‌خواهد کسی را ببیند. قیاس نیز عصبی و بی‌قرار از آنجا دور می‌شد. انبوهی از سؤالات در ذهنش مانده بود و بیش از همه چهره مزار بود که مجهول و گنگ مقابل چشمانش ترسیم می‌شد.

تا اینکه مدینه با درک اینکه باگفتن حقیقت چه بلایی سر این دختر آمده روز بعد خود را به فبنج رساند. آن هم به بهانه دیدن زهیر. ترس از واکنش قیاس را هم پشت پرچین روستا جاگذاشت و خود را به او رساند. از شانسش قیاس آن دور و بَر نبود و بعد از دلی سیر دیدن و بوییدن زهیر در آغوش فاطمه وارد تیپ شد.

همان ابتدا با دیدن آلاله به طرفش رفت. آلاله با توانی رفته همچنان در جایش نشسته و مانند جسمی خالی از روح به مقابلش چشم دوخته بود.

با حسی از عذاب وجدان نزدیک شد و کنارش نشست. آلاله با دیدن او به اشک راه نداد و با لحنی جدی گفت:

ـ ازت خواستم خواهرم باشی نه اینکه از دیروز منو تو یه جهنم ول کنی و بری پی زندگیت مدینه.

مدینه با شرمساری چشم از او گرفت و گفت:

ـ شرمنده‌تم! اصلاً قرار نبود اون لحظه همه چیزو برات بگم. یهویی شد.

دستان سردش را میان دستانش گرفت و با آهسته‌ترین حالت ممکن پچ پچ وار گفت:

ـ ولی الآن اینجام تا هر سؤالی داری جواب بدم. اگر هم تا حالا حقیقت رو بهت نگفتم به خاطر...

سرش را با شرمندگی پایین گرفت و گفت:

ـ به خاطر زهیر بود. قیاس قسم خورد اگر چیزی بهت بگم بچه رو برمی‌داره و میره. آخه... قیاس اقامت آلمان داره اراده کنه می‌تونه بچه‌م رو برداره و بره. به راحتی میره و برمی‌گرده.

آلاله متعجب به او خیره شد و یاد وعده و وعید قیاس برای ازدواج با او و رفتن به آلمان افتاد.

ـ به من حق بده آلاله! من حتی به خاطر زهیر که یه وقت نقشی تو دستگیری پدرش

Roman_nazy

Scanned with CamScanner

نداشته باشم و روزی نخوام به پسرش جواب پس بدم نذاشتم مالک اقدامی علیه‌ش انجام بده. البته که هنوز مدرکی ازش ندارن و فقط در حد اینه که مثل برادرش قادر تو تحرکات غیرامنیتی دست داره.

آلاله اهمیتی به تلاش مذبوحانه او جهت رفع گناهش برای این پنهان کاری نداد و گفت:

ـ از... از عمو ربیع بگوا از مزار... اینجا چه خبره؟ اگر واقعاً اون پیرمرد پدر قیاسه پس چرا رفتارش باهش اینقدر ظالمانه‌ست؟! چرا اصلاً پیش خودش نیست؟ چرا از من مخفی نگهش داشته؟

گیج و سرگردان به مدینه خیره شده بود. مدینه با نگاهی به در بسته تیپ آهسته گفت:

ـ بابا ربیع سالهاست که راهش رو از بچه‌هاش جدا کرده. قبل از اینکه دچار این بیماری کوفتی بشه و از پا در بیاد. درست زمانی که چند تا بچه بی‌گناه تو اون حمله به همراه بزرگ‌ترهاشون تو مسجد شهر سرباز شهید شدن. خیلی ساله که نگاه و فکرش برگشته و جلوی دو تا پسرهاش ایستاد. ولی قادر و قیاس اونقدر غرق تفکرات ترسناک خودشون شدن و مغزشون شستشو داده شد، که نتونستن تاب بیارن وزندگی‌شون رو از پدرشون سَوا کردن.

بعد از اون بود که بابای بیچاره تنها و بی‌کس بدون هیچ امیدی تو یه روستای مرزی تو پاکستان روزگار گذروند. کسی که عمری تو کوه و کمر به هوای مبارزه و عقاید وطن‌پرستی پرسه بزنه آخرش هم نه زندگی درست درمون براش می‌مونه نه آینده مشخصی. زن بیچاره‌َش که ده سال پیش از سرطان رحم فوت شد. خودش موند تو اون روستا تا اینکه مزار تو همون حالت روان پریشی و مجنونی خیلی اتفاقی با این پیرمرد همخونه شد. به هوای اینکه تنها نباشن سرنوشت اونا رو کنار هم قرار داد. مزار خاطر خواه یه دختر تو یکی از روستاهای کشمیر شده بود که پدر و مادرش به خاطر فقر مزار که بچه سر راهی بود بهش ندادن. بعد از یه مدت دختره ازدواج می‌کنه و کم کم مزار از حالت عادی بیرون میاد و تبدیل میشه به مجنونی که هر روز آرزوی عروسی داره. چون به خاطر فقر به خواسته‌َش نرسید الآن هم فکر می‌کنه با تهیه رخت و لباس برای عروسش دیگه مشکلی برای ازدواج نداره.

غبار غم در چشمان آلاله نشست و شنید:

ـ تا اینکه پنج سال پیش درست وقتی که گروهشون تو یه حمله به اتوبوس نظامی‌ها

سر مرز چندین نفر رو شهید کردن بابا ربیع طاقت نیاورد و جای قادر رو که سرکرده گروه بود به مأمورای ایران لو داد. باعث دستگیری پسر خودش شد تا بهشون بفهمونه که راه و فکرشون غلطه. همینم باعث خشم و کینه بیشتر قیاس شد. از همون وقت دیگه بی‌خیال اون پیرمرد شد.

بعد از یه مدت یکی بهش خبر داد ربیع و این پسره مزار که سرنوشت، اونا رو کنار هم قرار داد حتی چیزی برای خوردن ندارن و پیرمرد بیماره. تازه اونجا بود که دلش می‌سوزه و میره اونا رو میاره فنیج. همون اول هم به مزار فهموند که این پیرمرد پدرشه و اسمش بابامیروئه. این بیچاره هم که عقل درست درمون نداشت. اگر یکی رو پیدامی‌کرد و می‌گفت مادرته بازم قبول می‌کرد. این شد که هردوشون رو میاره فنیج و به هیچ‌کس هم نمیگه چه نسبتی با بابامیرو داره. الآن هم جز من و شهدوست و حالا تو کسی از این ماجرا خبر نداره. برای مردم این روستا بابامیرو پدر مزاره.

چشم از مدینه گرفت و با سینه‌ای سنگین شده از شنیدن حقیقتی تلخ چشم بر هم گذاشت. به این فکر می‌کرد که حتی ربیع هم که روزی خط فکری به برادرش شفیع می‌داد از آرمان و عقاید غلطش بازگشت. یعنی اگر پدرش زنده بود تا الآن همین کار را می‌کرد؟! استیصال و بیچارگی امانش را برید و با زنده کردن نگاه‌های ملتمس پیرمرد در این مدت گفت:

ـ عمو منو می‌شناخت؟! یعنی قیاس از من چیزی بهش گفته بود؟

ـ آره!

نگاه غمگین و شگفت زده‌اش سمت مدینه چرخید.

ـ وقتی اومدی اینجا بهش گفتم به این دختر از عموش گفتی؟ گفت نه و برای اینکه دل پیرمرد رو بسوزونه بهش گفته بالاخره رفتم دختر شفیع رو پیدا کردم و آوردم جلوی چشمت. ولی بهش نمیگم تو کی هستی تا بیشتر دلت آتیش بگیره. اون بنده خدا هم که نمی‌تونست حرف بزنه. بهش گفت این کارو می‌کنم تا بفهمی عزیزت رو ازت جداکردن یعنی چی. آخه وابستگی قیاس به قادر اونقدریه که تو این پنج سال هیچی از این آدم نداشت. برای نجات قادر حاضره دست به هرکاری بزنه.

ـ چرا قیاس دنبالم گشت و پیدام کرد؟

ـ تو همون سالها که بابا ربیع همچنان دنباله‌روی تفکرات خودش بود به پسرانش گفته بود از یکی از دوستان مشترک خودش و شفیع شنیده خودکشی کرده و یه دختر ازش مونده. دوستش گفته بود نمی‌دونه دقیق کجا زندگی می‌کنن. فقط به نقل از یه نفر

Scanned with CamScanner

یگه فهمید تو یکی از کشورهای آسیای میانه‌ست. این دو تا برادر هم سالها بود دلشون
ی خواست تورو پیدا کنن. چراش رو نمی‌دونم ولی انگار که مسئله براشون حیثیتی شده
د که یکی از خودشون روبیارن پیششون و تو گروهشون جا بدن. آخه اینا از اینکه
رادی هم مسلک و همفکر رو دور خودشون جمع کنن خیلی افتخار می‌کنن. از طرفی
ا ربیع به خاطر سالها دوری از برادرش و شنیدن خبر خودکشی پدرت آرزو داشت
دگارش رو ببینه و دختر برادرش رو بیاره پیش خودش. شاید به همین خاطر قیاس
لاش کرد و تورو آورد جلوی چشمش تا این طوری عذابش بده. حالا اینکه قیاس چطور
ونست ردی ازت پیدا کنه دیگه در جریان نیستم چون همون موقع من ازش جدا شده

ودم.
حالا مدینه دقایقی بود که سکوت کرده و به او خیره مانده بود. تا اینکه صدایش را

شنید:
-می‌تونی منو ببری بیمارستان عمو رو ببینم؟!
در ادامه جمله‌اش نگاهش سمت مدینه کشیده شد. مدینه چشم از او گرفت و گفت:
-نمی‌تونم بهت قول بدم چون قیاس از روستا تکون نمی‌خوره. کمی صبر کن
ن‌شاالله حالش بهتر میشه و برمی‌گرده روستا.
-ولی با اون حالی که من اون شب ازش دیدم بعید می‌دونم. کاش بتونم یه بار دیگه
ببینمش!
نفس سختی از سینه بیرون داد و همزمان صدای خشمگین قیاس را از بیرون
شنیدند:
-بیا بیرون! مگه نگفتم حق نداری اینورا پیدات بشه. گفتم بیا بیرون!
جمله آخرش را با لحن دستوری و تحکم بیشتری فریاد زد و مدینه به ناچار و قابل
گاه نگران او بلند شد.
اما قبل از بیرون رفتن به سرعت سرش را نزدیک سر او برد و گفت:
-فردا ظهر تنهایی بیا چشمه لبوک! یه خَیّر پیدا شده که قراره کیف و لوازم تحریر
چه‌های لاویز رو به عهده بگیره. تازه گفته هزینه حقوق معلمشون رو هم خودش به
عهده می‌گیره. یادت نره! فردا ظهر اونجا منتظرتم.
برخاست و بیرون رفت. آلاله نفهمید چرا آنجا با او قرار گذاشت. مدینه خارج شد و با
یدن قیاس برزخی، بی‌توجه به حضورش جلوی تیپ راه خروجی روستا را در پیش
گرفت.

Scanned with CamScanner

ـ گفتم اینجا چه غلطی می‌کنی؟!

مدینه به سرعت برگشت و گویی که دیگر آب از سرش گذشته با اخم عمیقی گفت:

ـ به خودم مربوطه!

ـ جدی؟! پس به زهیر و آلاله مربوط نمیشه!

قیاس که به حال بد آلاله از روز قبل شک برده بود برای گرفتن جواب به او خیره ماند.

مدینه پوزخندی زد و گفت:

ـ به زهیر که حتماً مربوط میشه. چون بدبختی اینه که این بچه تنها نقطه مشترک بین من و توئه. آلاله هم حالش بهتره.

قیاس صدایش را پایین آورد و با غیظ نشسته در صدایش آهسته گفت:

ـ تو که زِری نردی جلوش!

ـ نترس! یه درد و ناراحتی زنونه بود که الآن بهتره. حالا اگر خیالت راحت شد من برم!

چشم از او گرفت و با قدمهایی محکم و خشمگین از آنجا دور شد. قیاس نگاهی به تیپ انداخت و کلافه از آنجا چشم گرفت. به نظرش تنها زندگی کردن در این اواخر باعث شده بود حتی رفتار و عادتهای طبیعی زنانه را هم فراموش کند.

به طرف فاطمه که کنار زهیر نشسته و در حال زدن مشک بود، گفت:

ـ زهیر رو بده به من! برو برای آلاله به جای نبات درست کن و برای ناهارش یه غذای مقوی بار بذار!

فاطمه چشمی گفت و با سپردن زهیر به او به جانب آلاله رفت.

روز بعد نزدیک‌های ظهر بود که با ناتوانی و بی‌رمقی تمام خود را به چشمه لبوک رساند. مدینه سپرده بود تنها بیاید و او هم تنها راهی شد. روز آب کِشی نبود و کنار چشمه کسی را جز مدینه ندید. مدینه کنار چشمه نشسته بود و ساک حصیری بزرگی کنارش بود. با شنیدن صدای پای او به عقب برگشت و با دیدنش با لبخند برخاست و به او نزدیک شد. برای اولین بار با دیدنش او را در آغوش گرفت و آلاله متعجب از رفتار او تنها خیره‌اش ماند. هنوز به خاطر فهمیدن حقیقت ربیع حالش خوب نبود و دیشب نیز نتوانست راحت بخوابد. تمام مدت دنبال فرصتی بود تا به شهر برود و ربیع را در بیمارستان ملاقات کند اما درست از همان روز قیاس پایش را از روستا بیرون نگذاشته بود.

ـ بیا اینا رو ببین!

مدینه او را کنار چشمه کشاند و در ساک را باز کرد و نگاه آلاله به انبوهی از لوازم تحریر افتاد.

Scanned with CamScanner

ـ اینا برای بچه‌های فَنیجه. تقریباً نصف یه وانت از این لوازم التحریر و کیف مدرسه و کلی لباس گرم و کفش برای بچه‌های لاویز تهیه شده که اینبار با خودمون می‌بریم.

نگاه متعجبی به چهره بشاش مدینه انداخت و پرسید:

ـ اینا رو کی داده؟

ـ گفتم برات... همون آدم خَیّر. واقعاً خدا خیرش بده! می‌تونیم فردا با دست پُر بریم لاویز. البته...

دستش را داخل ساک برد و یک جلد کتاب فروغ از آن بیرون کشید و به سمت او گرفت. نگاهش به کتاب بود که مدینه گفت:

ـ اینم یه هدیه از طرف اون آقای خَیّر. گفته برای توئه.

متعجب کتاب را از او گرفت و پرسید:

ـ برای من؟ چرا؟

مدینه لبخندی زد و گفت:

ـ گفته برای زحمتی که دارید برای بچه‌های اونجا می‌کشید. خب دیگه من برم. اینا رو هم با خودت ببر فنیج. منم فردا ظهر میام دنبالت. اگر قیاس نبود و تونستی که با من بیا. اگر هم نشد که خودم و مالک می‌ریم.

سری به نشانه موافقت تکان داد و کمی بعد، مدینه خداحافظی کرد و رفت. بعد از رفتن مدینه همان جا که نشسته بود نگاهی به کتاب فروغ انداخت و آن را باز کرد. از شاعران ایرانی جز حافظ آن هم چند بیتی در شب‌های یلدا نخوانده بود و آشنا نبود. کتاب را ورق زد و شروع به خواندن کرد. از ریتم و مفهوم شعرها خوشش آمد. به این فکر کرد که چند شبی می‌تواند با این شعرهای زیبا سر کند و دمی از دغدغه‌های ذهنی‌اش دور شود.

نگاهی کلی به کتاب انداخت و آن را برگرداند تا نگاهی هم به پشت جلد بیندازد که همان وقت ورقه‌ای کوچک چون یادداشتی کوتاه از لای آن بیرون افتاد. متعجب ورقه کوچک را از روی پایش برداشت و چشمش به یک دو بیتی کوتاه افتاد.

ـ ای عشق مدد کن به سامان برسیم
چون مزرعهٔ تشنه به باران برسیم
یا من برسم به یار و یا یار به من
یا هر دو بمیریم و به پایان برسیم
«باغبانِ مزرعه سبز»

Room_nazy

Scanned with CamScanner

چنان از جایش برخاست و اشک در چشمانش دوید که نفهمید چطور کتاب از روی پایش داخل آب افتاد. شعرهای فروغ سوار بر آب چشمه لبوک دور خود می‌چرخید و می‌چرخید چون چرخش او دور خودش! مانند دیونه‌ای سرگردان اشک در چشم به دنبال آشنایی می‌گشت که جز او لفظ مزرعه سبز را تا به آن روز از کس دیگری نشنیده بود.

به سرعت نگاهش را به اطراف و صخره چرخاند و به حال مزار غبطه خورد که عمری مجنون وار این روزگار سیاه را گذرانده و نفهمید دنیا و آدمهایش چطور به او چنگ می‌زنند. اشک، تا روی گونه‌اش آمد و مانند کسی که بو بکشد حس کرد نگاهی سنگین روی اوست. اما نه... امکان نداشت. او کجا و این جا کنار لبوک کجا! اصلاً چه کسی به او که یک قاتل بود فکر می‌کرد چه برسد به اینکه بخواهد دنبالش بگردد.

اما چون پروانه‌ای بی‌بال و پر که قدرت پرواز نداشت و فقط برای زنده ماندن تقلای بیهوده می‌کرد مرتب چشم می‌گرداند. لحظه‌ای به خود آمد که اگر مطمئن است کسی دنبالش نیست پس این پریشان حالی حاصل چیست.

کوتاه به سمت صخره برگشت و بی‌آنکه بفهمد چرا هیچ وقت در طول این مدت از چشمه نگذشته و به طرف صخره‌های مقابل نرفته است، به آنجا خیره ماند. سپس با دستانی مرتعش و قلبی که بی‌امان می‌تاخت چشمه را دور زد و نفهمید چرا و چطور پای صخره‌ها رسید. خودش می‌دانست دیوانه شده و هر آنچه در ذهنش چرخ می‌خورد توهمی بیش نیست اما حسی غریب با قدرتی عجیب او را به آن سمت می‌کشاند.

از چند صخره کوچک بالا رفت و به یک صخره بلند که جلوش بیشتر از همه بود، رسید. با دیدن ارتفاعش پشیمان شد و خواست برگردد اما نیرویی که نمی‌دانست از کجا در وجودش جان گرفته است او را به جلو می‌کشاند.

با همان پاهای ناتوان و حالی خراب و چشمانی خیس قدم برداشت و صخره بزرگ را دور زد و به پشتش رسید. اما کسی آنجا نبود. نفسی بی‌اختیار از دهانش بیرون دمید و مغموم دست به صخره گرفت. ناامید چرخید تا برگردد که لحظه‌ای دستی از پشت آمد و او را چنان در برگرفت که نفهمید رعشه‌ای که آنی بر جسمش نشست از صاعقه آسمانیست یا زلزله‌ای زیر پایش.

با وحشت بی‌نهایت خواست فریاد بکشد که همان وقت دستی از پشت روی دهانش قرار گرفت. در همان وضعیت برای رهایی از دست آن غریبه تقلا می‌کرد که کنار گوشش شنید:

Roman_nazy

Scanned with CamScanner

ـ آروم باش مزرعه جان!

چشمانش از شنیدن صدا و واژه‌ای آشنا تا بی‌نهایت گشاد شد و جسمش از تقلا افتاد و نفس در سینه‌اش حبس شد. پیدایش شد. صاحب مزرعه پیدایش شد و لعنت به خودش که حتی در سرزمین پدری‌اش نیز مدتها گمشده‌ای بیش نبود.

چشمانش اگر جا داشت حجم بیشتری از اشک را مهمانش می‌کرد. حتی جرأت و روی برگشتن به سمت او را نداشت که دست با حرکتی آرام از مقابل دهانش پایین آمد و به همان آرامی او را به سمت خودش چرخاند. برگشت و هنوز نگاهش روی چهره او کامل ننشسته بود که آنی پشتش با صخره مماس شد و نفهمید عطش کامی که آن لحظه از او گرفته می‌شود از سر چیست. از دلتنگی؟ از نفرت؟ یا شاید انتقامی که قرار بود دقایقی بعد، پس از کام گرفتن با پرتاب او از بالای صخره به پایین از او بگیرد؟!

حجم اشک در چشمانش به قدر آب چشمه لبوک شده و قلبش از تپش زیاد می‌تاخت و سجاد همچنان با دلتنگی نفس دختر را بند آورده بود. تا اینکه با هق هق گریه بی‌امان آلاله سرش را عقب کشید و سرانجام هر دو با چشمانی اشکبار به هم خیره شدند.

خیره شدند و چندی بعد آلاله با زمزمه‌ای که در تمام وجودش افتاده بود به سرعت دستانش را روی سرش گذاشت و از شرم دیدن چشمان او روی زمین نشست و چون بیچاره‌ای شرمگین نالید:

ـ برو سجاد! برو... برو سجاد. من شرمنده‌م سجاد! برو برو نذار از شرم دیدن چشمات همین جا جون بدم. من... من سلمان رو... سجاد من نمی خواستم. به خدا نمی خواستم...

کی طاقت دیدن او را در این حال و روز داشت! پاهایش کرخت و سست شد و مقابلش زانو زد. دستانش را به سمتش دراز کرد و لحظه‌ای بعد سرش را در آغوش گرفت و میان جملات پر از خواهش او برای برگشتنش به تهران زمزمه کرد:

ـ آروم باش آلاله! آروم باش عزیزم!

اشک از چشمخانه‌اش سرریز شد و همان طور که صورت شرمزده دختر را به سینه چسبانده بود، گفت:

ـ اون طور که تو فکر می‌کنی نیست آلاله! با خودت این طوری نکن!

سپس خود را عقب کشید و دستانش را دور صورت آلاله قاب کرد. حالا در چشمان هم خیره شدند و خیسی اشک تا پایین صورتشان کشیده شد. نگاه آلاله خجالت زده به چشمان خیس او افتاد و گفت:

Room_Nazy

Scanned with CamScanner

ـ من... سلمان!

سجاد با قلبی سنگین و نفسی رفته گفت:

ـ داغ سلمان جیگرمو سوزوند آلاله! جیگرم آتیش گرفت آلاله!

دستانش را از خجالت روی چشمانش کشید و خم شد و سرش روی زانوهای سجاد قرار گرفت. دقایقی بعد در حصار آغوش مرد مصیبت دیده‌اش او از نقشه‌های شوم گفت و آلاله از بدبختی‌هایش شنید. از توطئه‌ها، از رنج‌های ساره در این مدت. از بچه رفتهٔ سلمان و گیلان، از داغ حاجیه و کدورتها. و از همه مهم‌تر از مَردان. این آخری چنان شوکی بر پیکرهٔ وجودش وارد کرد که تا دقایقی هاج و واج تنها به چهره سجاد خیره شده بود. بی‌آنکه طاقت شنیدن حتی یک جملهٔ دیگر را داشته باشد.

هفته پیش تجهیزات پزشکی اندکی را به ساختمان یاری گران منتقل کرد و با کمک دوکارگر همه در گوشه‌ای از فضای یاری گران چیده شد. قفسه کوچکی نیز برای داروهای غیرتخصصی در نظر گرفته شد. سپس با کمک همان دوکارگر تعداد زیادی آگهی ویزیت رایگان به همراه آدرس و زمان‌های ویزیت در طول هفته در سراسر محله کَن روی دیوارها نصب شد.

اما نه آن روز و نه امروز که اولین روز شروع کار بود گیلان را آنجا ندید. امید بسته بود به آمدنش اما گویا خارج کردن این شخص از لاک غم و تنهایی‌اش سخت‌تر از تصوراتش بود. می‌توانست با استخدام یک نیروی کمکی حتی مجرب‌تر از گیلان کارش را شروع کند اما او در کنار این عمل خیرخواهانه جدا از کمک به سجاد اهداف دیگری هم داشت.

شانس آورد جمعه را برای شروع کار انتخاب کرد، لااقل در چنین روز شلوغی که تعداد زیادی سالمند و بیمار در کوچه برای ویزیت ایستاده بودند فؤاد و یاس در خانه باغ حضور داشتند و به کمکش آمدند.

یاس دفترچه بیمه را از پیرمرد گرفت و به دست فؤاد داد. برای چندمین بار غرولند کنان گفت:

ـ اسمش رو تو لیست ثبت کن! من موندم وقتی آدم از پس کاری برنمیاد مجبوره اینقدر قدرت نمایی کنه و قُپی بیاد. خوب دو تا نیروی کمکی استخدام می‌کردی. فرداکه ما اینجا نیستیم می‌خواد چی کار کنه! مثلاً روز جمعه‌ای اومدیم خونه باغ هوایی عوض

Scanned with CamScanner

کنیم.

تازه فؤاد در جوابش هیس گفته بود که پندار با همان نگاه رو به نسخه با اعصابی که از فشار کار چند ساعته متشنج شده بود، گفت:

ـ فؤاد!

ـ جانم دکتر!

ـ به این دختر خالهٔت بگو از همین در پشتی بره تو باغ و هواش رو عوض کنه. جوری که دیگه هوس برگشت به سرش نزنه!

فؤاد چشم غره‌ای به یاس رفت و یاس با دهان کجی «برو بابا» یی نثارش کرد و دوباره مشغول کار شد.

زمان بعدی ویزیت رایگان سه شنبه بود. پندار سه ساعتی قبل از حضور در مطب به آنجا آمد. به نظرش دو روز در هفته برای انجام این کار خوب بود. روز جمعه که حسابی او را خسته کرده بود. امروز هم مطمئن بود با نبود فؤاد و یاس حجم بیشتری کار را باید انجام دهد.

اتومبیلش را سر کوچه پارک کرد و وقتی وارد کوچه یاری گران شد چند نفری پیر و جوان و حتی بچه را در کوچه منتظر خود دید. به سرعت گام‌هایش اضافه و خود را برای چند ساعت تلاش بی‌وقفه آماده کرد. اما وقتی نزدیک شد با کمال تعجب دید در دفتر یاری گران باز است. لحظه‌ای نور امید در گوشه دلش روشن شد و بعد از سلامی گرم با مردم منتظر جلوی در وارد شد و همان ابتدا نگاهش به چتر سیاهش افتاد که از چوب لباسی کنار در آویزان بود. لبخندی زد و همان لحظه صدای آرام از پشت پاراوان سفید به گوشش آمد:

ـ آمپول بعدیتون برای فرداست! بیاید براتون بزنم.

ـ خدا خیرت بده مادر! خدا شوهرت رو رحمت کنه! حاجیه خانم چطوره؟ بهتره؟ الهی هیچ مادری داغ بچه‌ش رو نبینه!

ـ خیلی ممنون! الحمدالله... خوبن!

صدای محزونش را شنید و بعد از در آوردن کتش روپوش سفیدش را پوشید.

چندی بعد پیرزن از پشت پاراوان بیرون آمد و با دیدن او شروع به سلام و احوالپرسی کرد. دید که پای گیلان همان پشت از حرکت ایستاد و تکان نخورد.

ـ حالتون بهتره حاج خانم؟!

ـ شکر خدا بهترم دکتر!

Scanned with CamScanner

ـ اگر دیدید گِز گِز کمر و پاهاتون بهتر نشد بیاید براتون نوار عصب و عضله بنویسم برید انجام بدید. احتمالاً سیاتیکه!

پیرزن بعد از تشکر رفت و او به این فکر کرد که احتمالاً فؤاد و یاس از شلوغی روز جمعه در خانه باغ صحبت کردند که حالا او اینجاست. چندی بعد پیرمرد و نوه‌اش وارد شدند و همزمان گیلان از پشت پاراوان بیرون آمد. سلام کوتاهی داد. آنگاه بدون نگاه کردن به او با گفتن خسته نباشید به سمت میز ترالی کنار در رفت. پشت به او در مانتویی ساده و مقنعه‌ای مشکی مشغول ضدعفونی کردن میز و دستهای خودش شد. جوابش را داد و او را برای اولین بار بدون پوشش چادر دید. قدش بلند بود و اندام باریکی داشت. اما صدایش... به این می‌اندیشید که چقدر این صدا آرام و گوش نواز است. آنقدر که حالا نوای محزونش موج آرامش بیشتری را در آن گنجانده بود.

هر دو در سکوت بی‌آنکه یکدیگر را مخاطب هم قرار دهند دو ساعت بی‌وقفه افراد حاضر در آنجا را ویزیت کردند و راه انداختند. تا اینکه آخرین نفر زن جوان بارداری وارد شد و مقابل میز پندار نشست و سرش را پایین گرفت. همان ابتدای ورودش پندار متوجه نگاه مغموم گیلان به شکم زن جوان شد. نگاهی پرحسرت و پر از غم. نگاه زیر چشمی‌اش را از او گرفت و گفت:

ـ عذر می‌خوام خانم! فکر نکنم من بتونم کمکی بهتون بکنم. ما اینجا پزشک و همچنین تجهیزات معاینه زنان نداریم.

زن جوان مقابل نگاه او و گیلان که حالا کنار پاراوان روی صندلی نشسته و به او خیره شده بود، سرش را پایین گرفت و گفت:

ـ می‌دونم آقای دکتر! راستش از یکی از دوستام که تو همین محله‌ست شنیدم اینجا ویزیت رایگان انجام می‌دید و یه وقتهایی برای هزینه درمان و معالجه کمکشون می‌کنید. واقعیتش شوهرم...

سرش را پایین گرفت و ادامه داد:

ـ شوهرم یه کارگر ساده‌ست. پول جراحی نداریم. منم ناراحتی قلبی مادرزادی دارم. دکتر گفته به خاطر قلبم حتماً باید سزارین بشم. اینه که اومدم اینجا شاید شما یه کمکی به من بکنید!

پندار که نیمهٔ صحبت او متوجه درخواستش شد نفس بلندی کشید و روی برگه نسخه شروع به نوشتن کرد. سپس حین زدن مهر پای آن گفت:

ـ تا آخر هفته این معرفی نامه رو ببرید به آدرسی که نوشتم. به خانم دکتر زمانی

بگید از جانب بنده اومدید. قبلاً باهاشون هماهنگ شده. ایشاالله مشکل زایمان‌تون حل میشه!

زن با شادمانی پاکت حاوی معرفی نامه را از او گرفت و تشکر کرد. وقتی به سختی از روی صندلی بلند می‌شد با نگاهی به او و گیلان گفت:

ـ خدا خیرتون بده آقای دکتر! ایشاالله که خوشبخت بشید و خدا یه بچه خوشگل و سالم بهتون بده!

سپس از آنجا بیرون رفت و نگاه پندار بی‌آنکه سمت گیلان بچرخد روی ورقه سفید نسخه ماند. گیلان اما لحظه‌ای با شرم و قلبی پرتپش آب دهانش را فرو داد و به سرعت از جایش بلند شد. ظاهراً دیگر کسی نمانده بود و با گرفتن چادرش از روی چوب لباسی عزم رفتن کرد. چادرش را روی سرش کشید. با گفتن خداحافظ به سمت در باغ چرخید که صدای پندار او را نگه داشت.

پندار از پشت میز برخاست و قدمی سمتش گرفت. گیلان پشت به او دستش روی دستگیره در بود که صدایش را شنید:

ـ امروز اونقدر سرمون شلوغ بود که فرصت نشد ازتون تشکر کنم. ممنون که اومدید و تنهام نذاشتید! حضورتون اینجا کمک خیلی بزرگیه!

بی‌آنکه برگردد با حسی معذب از جمله آخر آن زن گفت:

ـ خواهش می‌کنم! کار خاصی نکردم. با اجازه!

در را تازه باز کرده بود که پندار گفت:

ـ من بازم می‌تونم رو کمک شما حساب کنم؟ یعنی در واقع برای روز شنبه.

گیلان برگشت و نگاه گذرایش را از او گرفت و متوجه منظورش نشد تا جایی که در آگهی دیده بود ویزیت روزهای جمعه و سه شنبه بود. نفهمید شنبه چه خبر است که پندار دستانش را در جیب روپوش سفیدش فرو برد و گفت:

ـ شنبه نوبت معاینه اولیه انجام پلاسمافرز ساره خانومه. احتمالاً از روز بعدش به مدت دو هفته باید تو بیمارستان امیراعلم برای انجام این مرحله درمانی بستری بشه. سجاد خبر داده فعلاً امکان برگشت به تهران رو نداره و از من خواست ایشون رو ببرم بیمارستان برای انجام این کار. واقعیتش بهتره یه همراهِ خانم کنارشون باشه. از این طرف با توجه به دلخوری دختران خاله‌تون از ساره خانم و تنها بودن ایشون کسی جز شما به ذهنم نرسید.

گیلان که در این مدت سعی کرده بود مانند دیگران فاصله‌اش را با ساره حفظ کند و به

Roomaan Nazy

Scanned with CamScanner

او نزدیک نشود سرش را پایین گرفت.

پندار همچنان منتظر جواب او بود که شنید:

ـ من... من شنبه می‌خوام برم خونه بابا! نیستم.

برگشت و صدای پندار را شنید:

ـ اگر توقع شنیدن جواب منفی برای کمک رو از هر کسی داشته باشم از شما ندارم. لااقل با حضور امروزتون بهم این طور ثابت شده که از کمک به دیگران دریغ نمی‌کنید.

نگاهش را بالا گرفت و سرانجام در چشمان هم خیره شدند.

ـ نه... چنین توقعی از من نداشته باشید دکتر! اونم به کسی که دخترش باعث خیلی از مصیبت‌ها شده.

سریع برگشت و پندار گفت:

ـ این زن تنهاست. یه مادر چشم انتظار که نمی‌دونه چه بلایی سر دخترش اومده. مطمئنم حتی نمی‌تونید یه لحظه خودتون رو جای اون بگذارید. حالا کاری به گناهکار یا بی‌گناهی دخترش ندارم که لبته خودتون هم با توجه به نامه‌ای که روز آخر بهتون داده تا به داش سجاد بدید می‌دونید که چنین قصدی نداشت.

گیلان با دلخوری دندان روی هم فشرد و به خاطر طرفداری او مانند سجاد از آلاله گفت:

ـ برای شنبه رو من حساب نکنید دکتر!

جمله‌اش را گفت و از آنجا بیرون رفت. پندار نیز سرش را پایین گرفت و به سمت چوب لباسی رفت. وقتی روپوشش را با کتش عوض می‌کرد با لبخند زمزمه کرد:

ـ شنبه که سهله! من برای یه عمر رو تو حساب کردم دکتر!

روز شنبه وقتی به دنبال ساره آمد، تا به بیمارستان برسند خبری از گیلان نشد. آن روز اسم بیمارستان را به او گفته بود و امید داشت لااقل او را در بیمارستان ببیند. اما تا پایان انجام معاینه خبری از گیلان نشد. پزشک مربوطه گفت شب را می‌تواند به خانه برود و روز بعد برای بستری به بیمارستان مراجعه کنند. پندار نیز مجبور شد خودش به ساره برای حرکت و جابه جایی کمک کند. تازه زیر بازوی ساره را گرفته و سمت اتومبیلش می‌برد که لحظه‌ای دستی آمد و زیر بازوی دیگر ساره را گرفت.

نگاه متعجب ساره و پندار سمت او چرخید و لبخند بر لب پندار نشست. چقدر خوب این دختر و قلب رئوفش را شناخته بود.

گیلان اما با چهره‌ای جدی فقط با سلامی کوتاه در عقب را باز کرد و به ساره برای

Roman_nazy

Scanned with CamScanner

نشستن کمک کرد. سپس کنارش نشست.

وقتی ماشین به حرکت درآمد نگاه تشکرآمیز پندار از آینه جلو به او افتاد. ولی گیلان سریع از نگاه او چشم گرفت و همزمان دست ساره آرام روی دست او قرار گرفت. گیلان نفسش را در سینه حبس کرد و بغض آلود همچنان سکوت کرده بود. دستش زیر دست مادرانه و دلتنگ ساره نوازش می‌شد و او متوجه این دلتنگی شد. به همین خاطر دلش نیامد دستش را پس بکشد. از خیابان بیمارستان خارج شدند که پندار گفت:

ـ ساره خانم امشب این داروهایی که براتون تجویز شده حتماً سر وقت بخورید. شام هم یه چیز سبک بخورید و زود بخوابید. صبح ساعت هشت میام دنبالتون.

ـ دستتون درد نکنه دکتر! تو این مدت فقط برای همه مایه زحمت و دردسر بودم.

ـ این چه حرفیه! فقط ای کاش دوباره امشب مجبور نبودید از پله‌های ایوان و همچنین بالاخونه بالا برید.

همین که این حرف را زد، گیلان نگاهش را به شیشه کنارش داد و با لحنی آرام گفت:

ـ من امشب میرم خونه بابا تنهام. می‌تونن با من بیان اونجا!

پندار با خیالی آسوده گفت:

ـ خیلی هم عالی! اونجا آسانسور هم داره و برای جابه جایی مشکلی نیست.

ساره نگاهی به نیمرخ جدی گیلان انداخت و گفت:

ـ مزاحمت نمیشم گیلان جان! من می‌تونم یه امشب رو تو اتاق سجاد جان همون پایین بگذرونم.

ـ پله‌های ایوان هم هست. مزاحمتی نیست!

جمله‌اش کوتاه بود و ساره حرفی نزد. دیگر تا به آنجا برسند کسی چیزی نگفت. بعد از مدتی پندار آنها را مقابل ساختمان منزل حاج حبیب پیاده کرد و با کمک گیلان، ساره را به آسانسور رساندند. پندار با تشکری از گیلان که مقابل چشمان ساره حرف دیگری نتوانست به او بزند آنجا را ترک کرد.

در آسانسور باز شد و حالا ساره معذب از ورود به خانه حاج حبیب با باز شدن در آپارتمان همان جا ایستاد. کمی بعد گیلان سمت او چرخید و با دیدن تردید ساره دست سمت بازوی او گرفت و گفت:

ـ بفرمایید!

ساره تشکر کرد و وارد سالن شدند. آپارتمانی نه چندان بزرگ که با وسایلی ساده چیدمان شده بود. گیلان او را سمت مبلها برد و بعد از نشاندنش گفت:

Scanned with CamScanner

ـ میرم یه سوپ بار بذارم.

چادرش را از سر کشید و به آشپزخانه رفت. حین روشن کردن زیر کتری ساره تشکر کرد و نگاهش به قاب عکس دو نفره حبیب و گیلان افتاد. یاد آلاله بغض را در گلویش نشاند و اشک در چشمانش درخشید. گیلان حین آماده کردن سوپ نگاه زیر چشمی‌اش به او افتاد که محزون و اشک بر چشم سرش را پایین گرفته بود.

حرفی بینشان رد و بدل نشد تا اینکه سوپ آماده شد و هر دو پشت میز آشپزخانه نشستند. نگاه ساره گذرا روی تمام وسایل اندک و ساده آنجا نیز گذشت و حضور پدر این دختر را بارها در آنجا تصور کرد. قاشقی سوپ را در دهان گذاشت و همان طور که نگاهش به بشقاب مقابلش بود، گفت:

ـ تو این مدت بارها و بارها خودم رو لعنت فرستادم که کاش پام می‌شکست و از ازبکستان خارج نمی‌شدم. من که چشمم به جمال بی‌بی روشن نشد، لااقل این همه مصیبت رو به جون نمی‌خریدم و بچه‌م رو از دست نمی‌دادم.

اشک دوباره در چشمانش جوشید و نگاه گیلان در سکوت به بشقاب بود. ساره نگاهش را بالا آورد و گفت:

ـ تو هم مثل آدمهای اون خونه آلا رو مسبب این اتفاقات می‌دونی گیلان جان؟

گیلان با همان سر افکنده جوابی نداد و او گفت:

ـ من نمی‌دونم کی زیر پای این دختر نشست و تحریکش کرد و بهش گفت حقیقت چیز دیگه‌ایه. اصلاً نمی‌دونم چه نیتی داشته. ولی حقیقت هر چی که بود آلا نمی‌خواست کار به اینجا بکشه. طبق اعتراف مَردان برای بچه‌م پاپوش درست کردن.

گیلان که سعی داشت جوابی ندهد لحظه آخر نتوانست تحمل کند و از جایش بلند شد. وقتی بشقابش را داخل سینک قرار می‌داد، گفت:

ـ ولی می‌تونست این همه پلیس بازی درنیاره و به حقیقت برسه. اون حتی به شما که مادرش بودید اعتماد نکرد. به هیچ کس اعتماد نکرد و باعث شد کار به اینجا بکشه.

ـ بهش حق بده گیلان جان. وقتی از من در مورد گذشته و دست داشتن پدرت تو اون ماجرا پرسید من فقط خیلی ساده گفتم این حقیقت نداره. سجاد هم گفت هر وقت این دختر خواست در مورد پدرت ازش بپرسه و کمک خواسته بود اون منعش کرد و گفت امکان نداره حاجی یه همچین کاری انجام داده باشه. از اون طرف هم مدام اون شخصی که نمی‌دونیم کیه از طریق عادل تحریکش می‌کرد که حقیقت چیز دیگه‌ایه. تا اینکه به اون مدرک کوفتی تو انباری این خونه رسید. تازه وقتی هم به اون نامه رسید تصمیم

Scanned with CamScanner

نداشت کاری انجام بده، تو اون نامه نوشت می‌خواد از ایران بره. یادت که نرفته عزیزم!؟
گیلان چشم بست و نمی‌دانست چرا دلش می‌خواهد مدام سرگناهکار بودن دختر این زن پافشاری کند. شاید هم چون کس دیگری را برای خالی کردن خشمش نداشت. پشت به او با خشم اسکاج را داخل بشقاب می‌کشید که زنگ پیامک گوشی‌اش نگاهش را به صفحه آن کشاند. گوشی را برداشت و پیام حاج حبیب را خواند:
«سلام بابا! من یه کار مهم برای فردا دارم که مجبور شدم برای امشب بلیت برگشت بگیرم. ولی دوباره پس فردا باید برگردم جنوب. خواستم بگم فردا بیا اینجا ببینمت بابا. دلم برات تنگ شده.»
غافلگیر نگاهش را به ساره داد و زیر نگاه او شماره پدرش را گرفت. با شنیدن صدای حاج حبیب سلام کرد و گفت:
ـ خوبی بابا؟ قرار بود فردا شب برسید!
ـ می‌دونم بابا. گفتم که یه کار فوری اداری پیش اومد که مجبور شدم امشب برگردم. کجایی عزیزم؟
ـ من... من خونه شمام!
ـ جدی؟! چقدر خوب! پس قربون دستت یه چایی برای بابا بذار تا برسم. همین الآن سوار تاکسی فرودگاه شدم.
چشم بی‌رمقی گفت و سمت ساره چرخید. نگاه متعجب ساره به او بود که گفت:
ـ قرار بود بابا فردا شب برای یکی دو روز بیاد تهران و دوباره برگرده جنوب ولی گویا کار فوری براش پیش اومده و امشب برگشته.
ساره غافلگیر و نگران به او چشم دوخت و گیلان خیلی خوب متوجه نگاه نگران او شد. چشم گرفت و برگشت تا چای تازه دمی را برای پدرش آماده کند. در حال شستن قوری بود که صدای ساره را شنید:
ـ گیلان جان یه... یه زحمتی بکش ماشین برام بگیر برم کَن!
با همان نگاه رو به قوری شسته شده گفت:
ـ الآن که دیروقته! اتاق مهمون رو براتون آماده می‌کنم. می‌تونید اونجا استراحت کنید. بابا بیاد اونقدر خسته‌ست که زود میره می‌خوابه.
و فکر ساره رفت سمت عادت قدیمی حبیب که شبها زود می‌خوابید و همیشه سحرخیز بود. حرفی نزد و چندی بعد با کمک گیلان در اتاق مهمان که چند باری میزبان آلاله بود روی تخت نشست. گیلان او را روی تخت نشاند و همان طور که به سمتش خم

Roonin_nazy

Scanned with CamScanner

شده و بالش را پشتش صاف می‌کرد لحظه‌ای بوسهٔ مادرانه ساره روی شانه او نشست. دست گیلان از حرکت ایستاد و صدای بغض دار ساره را شنید:

ـ چرا من و خاطره اینقدر توزندگی کم شانس بودیم؟!

گیلان آنی بغض در گلویش نشست و صاف شد. همان طور ایستاده چشم به پاهای ساره دوخت و گفت:

ـ مثل من. همزمان با باز شدن چشمم، چشمهای مادرم بسته شد. بعدش هم بابا منو قنداق پیچ با یه ساک آورد تهران و تحویل خاله خجسته داد و رفت جبهه. عمری تو خونه‌باغ سر کردم و سر سفره بزرگ و پربرکت پدرتون حاج تراب و بی‌بی معصوم نشستم. از وقتی یادمه بابا روهر چند ماه یک بار با یه ساک برزنتی سبز جبهه می‌دیدم که می‌اومد چند دقیقه می‌نشست و بغلم می‌کرد و دوباره می‌رفت. می‌رفت به قول خودش بجنگه تا من تو اون خونه باغ آرامش داشته باشم. دروغ چرا! داشتم ولی...

اشک و بغض با هم به وجودش حمله ور شد.

ـ ولی اشتباه دل بستم و اشتباهِ منو خاله خجسته بیشتر دامن زد. منم به خاطر لجبازی با پسربزرگش به پسر کوچیکش بله گفتم تا به خیالم همیشه جلوی چشمش باشم و یه روزی پشیمون بشه و بچزونمش. اما... اما نمی‌دونستم یه روز دل خودمه که می‌سوزه. دیر فهمیدم اگر هزار خطبه هم بخونن باز هم گره زدن اشتباهِ دل؛ حرامه.

همزمان اشک بر دیده گرفتند و گیلان بدون حرف دیگری به سمت در به راه افتاد. نزدیک در که رسید با صدایی گرفته گفت:

ـ یک ساعت دیگه داروهاتون رو میارم بخورید.

از اتاق بیرون رفت و نگاه خیس ساره با یاد آلاله به سمت پنجره کشیده شد. به سجاد. به هر آنچه که پشت در آن خانه باغ بر آدمهایش گذشت.

ساعتی بعد وقتی حاج‌حبیب رسید نگاهش جلوی در به جای یک جفت کفش زنانه، به دو جفت کفش افتاد.

داخل شد و با دلتنگی و لبخند گیلان را در آغوش کشید. او را بوسید و همان طور که سمت مبلها می‌رفتند گیلان از کارش پرسید و ساره همان طور نشسته روی تخت و چشم به تسبیح کهربایی جواب پدر او را می‌شنید.

ـ بابا یه چایی لیوانی برام بریز من برم لباس عوض کنم!

لحظه‌ای به یاد کفش زنانه جلوی در افتاد و سمت گیلان چرخید.

ـ راستی اون کفش زنونه مال کیه؟

Roman_nazy

Scanned with CamScanner

گیلان که اصلاً حواسش به حضور ساره نبود نگاهی به راهرو انداخت و آهسته گفت:

ـ مهمون داریم.

حاج حبیب نگاهی به راهرو انداخت و متعجب پرسید:

ـ مهمون؟ کیه؟

گیلان چشم از او گرفت و همان طور که سمت کتری می‌رفت، گفت:

ـ عمه ساره!

حاج حبیب متعجب نگاهی به او انداخت و راه رفته را دوباره برگشت:

ـ این... اینجا چی کار می‌کنن؟

گیلان حین ریختن چای در لیوان همه چیز را در مورد دکتر رفتن آن روز ساره و بستری شدنش در بیمارستان برای پدرش گفت. همچنین علت حضورش در آنجا. چندی بعد حاج حبیب سری تکان داد و در سکوت به اتاقش رفت. وقتی خواست در اتاقش را باز کند لحظه‌ای کوتاه نگاهش به در اتاق روبه رو افتاد. نفس بلندی بیرون داد و وارد اتاقش شد. همان ابتدای ورود به اتاقش چشمش به قاب عکس خاطره افتاد و چشم بست. هجوم خاطرات مشترکش با زن جوان در اتاق روبه رو ذهنش را مشغول کرده بود.

دقیقه‌ای بعد بی‌آنکه لباس راحتی بپوشد به آشپزخانه رفت و چایی که گیلان برایش ریخته بود، نوشید. گیلان با دیدن سکوت او پرسید:

ـ خوبی بابا؟ از کرمان میاید؟

حاج حبیب چهره آلاله و سجاد را از ذهنش دور کرد و گفت:

ـ نه... از سیستان و بلوچستان.

گیلان متعجب نگاهش می‌کرد که گفت:

ـ یه کار فوری اونجا پیش اومد که مجبور شدم از کرمان برم سیستان از اونجا هم برگشتم.

حال گیلان و وضعیتش را پرسید و گیلان با فاکتور گرفتن از دل مشغولی‌های جدید این روزها در دفتر یاری گران گفت خوب است. چند ماه بعد از فوت سلمان حاج حبیب از او خواست اگر می‌خواهد و دوست دارد نزد او برگردد اما او که عمری در آن خانه باغ بزرگ شده بود گفت نمی‌تواند از خاطرات سلمان در آن اتاق و خانه دل بکند. پدرش نیز اصرار نکرد.

حاج حبیب تازه چایش را نوشیده بود که گیلان سینی حاوی داروهای ساره را گرفت و گفت:

Room_nazy

Scanned with CamScanner

ـ میرم داروهاشون رو بدم و بیام.

در حال خارج شدن از آشپزخانه بود که حاج حبیب از پشت میز بلند و به او نزدیک شد. نگاهش را از او گرفت و گفت:

ـ بده من ببرم بابا! بد نیست یه احوالپرسی هم تو این اوضاع بکنم.

گیلان چشم به نگاه رمیده پدرش که سعی داشت به چشمان او خیره نشود، انداخت و سینی را آرام به سمت او گرفت. وقتی حاج حبیب سینی به دست به سمت راهرو می‌رفت گیلان از پشت سر به مردی نگاه می‌کرد که با شانه‌هایی افتاده به سمت کسی می‌رفت که روزی زیباترین خاطرات زندگی‌اش را با او رقم زده بود. نفهمید کی با بغض به سمت کاناپه رفت و روی آن دراز کشید. چشم بست و پتو را تا بالای سرش کشید.

حاج حبیب پشت در با حالت معذب دستی به موهای جوگندمی رو به سفیدش کشید. تصویر آخرین باری که ساره را در زندان و در حال گریه کردن، دیده بود پشت ذهنش کشاند و در زد. صدای بلهٔ ضعیفی آمد و در را کمی باز کرد. با همان نگاه افتاده گفت:

ـ یاالله! یاالله!

ساره مضطرب به خاطر اعتقادات این مرد روسری‌اش را از روی صندلی کنار تخت برداشت و روی سرش کشید. چندی بعد حاج حبیب با همان نگاه افتاده وارد اتاق شد و سلام کرد. ساره آهسته جوابش را داد و چشم از او و سینی حاوی داروها گرفت.

دلش نزد گیلان و حساسیت دخترانه او نسبت به پدرش رفت و چشم به دستانش کشید. حاج حبیب نزدیک تخت شد و سینی حاوی داروها و لیوان آب را روی تخت، کنار او گذاشت. سپس خودش روی صندلی کنار تخت نشست و سرش را پایین گرفت. هنوز نگاهش را به چهره او ندوخته بود که گفت:

ـ خوش اومدی! منت گذاشتی دختر حاج تراب!

سپس نفس بلندی بیرون داد و پرافسوس گفت:

ـ یه روز تمام آرزوم این بود که یه خونه که برازنده دختر حاج تراب باشه تو تهرون بگیرم.

ادامه نداد و صدای آرام و سر به زیر ساره را شنید:

ـ رسیدن به خیر حاجی!

و برای اولین بار لفظ حاجی لبخند را بر لب حاج حبیب نشاند. دست پیش برد و ورقه قرص را سمت ساره گرفت. اما وقتی ساره کف دستش را جانب او دراز کرد متوجه

Roman_nazy...

Scanned with CamScanner

منظورش شد و نفس بلندی کشید. حرکتش او را به یاد سارهٔ پرشر و شور آن سالها انداخت. پرافسوس قرص قرمز رنگ را از جلدش بیرون کشید و نگاه ساره به انگشتر جزع یمانی او افتاد. قرص را درست کف دست او باز کرد و لیوان آب را دستش داد. ساره قرص را به همراه آب خورد.

حاج حبیب در شیشه شربت را باز کرد. مقداری از آن را در قاشق ریخت و سمت او گرفت. تازه نگاهش به چهره رنگ پریده و بیمار ساره افتاد. ساره‌اش از نفس افتاده بود. سالها زندگی در غربت و سر کردن با یک بچه، طرد شده از خانواده بدون سر و همسر و حالا دوری از تنها ثمره زندگی‌اش که این آخری کامل او را از پا انداخته بود.

قاشق حاوی شربت را سمت دهانش برد و ساره با نگاه خیره او اشک به دیده گرفت. حاج حبیب با دیدن اشک‌های سرازیر شده از چشمان او آهسته گفت:

ـ آروم باش! بخور و قوی بمون تا آلاله برگرده. بخور!

اشک امانش نداد و گفت:

ـ قول داده بودی پیداش کنی!

حاج حبیب با پس زدن آخرین قصه‌بری که از آلاله پشت کوه لاویز او را با پسرعمویش دیده بود، گفت:

ـ برمی‌گرده ایشاالله! ولی باید تا اون روز مقاومت کنی و سرپا بمونی. برگرده و با یه مادر مریض احوال روبه رو بشه چه فایده!

قاشق حاوی شربت را به طرف دهانش برد. بعد از آن حاج حبیب نیم‌خیز شد و خواست برخیزد که دست لرزان ساره پیش آمد و گوشهٔ پیراهن او را که روی شلوارش بود، گرفت. حاج‌حبیب به اجبار دوباره نشست و نگاهش را به او داد:

ـ ازش خبری داری؟

چه می‌توانست بگوید! نه می‌توانست از حقیقت بگوید و آن دختر را به [illegible] بی‌قراری مادرش بعد از شنیدن حقیقت سریع برگرداند و نه بیشتر از این چشم انتظارش بگذارد. به ویژه با شروع جدید درمانش از فردا در بیمارستان که نیاز به روحیه داشت.

کلافه دستی به صورت و محاسنش کشید و گفت:

ـ بهت قول دادم برش گردونم. همین کارو هم می‌کنم.

ـ بگو به جون ساره!

پلک بست و با دیدن بی‌قراری یک مادر از جایش برخاست. سرش را بالا گرفت و با دیدن چشمان سرشار از اشک او گفت:

Scanned with CamScanner

ـ به جون ساره!

ساره با همان چشمان اشکبار بعد از چندین ماه لبخند زد. مطمئن بود حرف این مرد حرف است و به او ایمان داشت.

حاج حبیب شب به خیری گفت و عزم رفتن کرد اما لحظه‌ای برگشت و نگاهش به تسبیح روی پای او افتاد. دلتنگ تسبیح قدیمی‌اش شد و به آن خیره ماند. لبخند تلخی بر لبش نشست و گفت:

ـ هنوزم عادت نکردم تسبیح دیگه‌ای رو جایگزینش کنم. لامصب این یکی خیلی خوش دسته. هنوزم میگم... خیلی بی‌معرفتی دختر حاجی!

چشم از نگاه مغموم ساره گرفت و به طرف در رفت. هنوز خارج نشده بود که صدای گرفته و بغض دار ساره را شنید:

ـ حبیب!

مرد پشت به او ایستاد و با حبس گفتنش نفس سختی بیرون داد. به نظرش هیچ‌کس مثل ساره نمی‌توانست نامش را اینقدر پراحساس صدا بزند. اصلاً انگار حبیب از زبان او معنا پیدا می‌کرد.

ـ تو هر صد بار ذکری که با این تسبیح میگم یک بار اسم حبیب کنارش می‌شینه. اگر تکرار روزی هزار بار «حبیب» بی‌معرفتیه... آره... من بی‌معرفتم!

پربغض سرش پایین رفت. دلش می‌خواست دمان دَم برگردد و به او بگوید بله... هنوز هم بی‌معرفت است. بی‌معرفت و بی‌رحم است. اینکه بعد از سالها دوباره داشت دلش را هوایی می‌کرد بی‌رحم است. به سرعت از اتاق خارج شد و ساره با دلی پرخون تسبیح را به چشمانش کشید و شانه‌هایش لرزید.

Roman_nazy.ir

Scanned with CamScanner

۳۴

قرارمان جاده پشت صخره بود. حالا دیگر می‌دانستم در این چند وقت اخیر از آنجا مرا رصد می‌کرده است. اصلاً حالا همه چیز را می‌دانستم. ظلمی که به من شد. کینهٔ مَردان که اینبار او را به دردسر بزرگی انداخته بود و من هنوز در شوک کاری که با من کرده، مانده بودم. از نبود سلمان و داغ سایه انداخته بر خانه باغ تا گیلان و سقط شدن جنین و افسردگی‌اش. و آخری ساره و وخامت بیماری‌اش که نبودم چه بلایی سرش آورده بود. همان روز در آغوشش آنقدر گریستم و زار زدم که سجاد طاقت نیاورد و بالاخره شماره ساره را گرفت. اما قول گرفت حرفی نزنم و تنها مکالمه دو نفره‌شان را گوش دهم.

صدای محزونش چون ناله‌ای از ته چاه بود و دلم آتش گرفت برای رنجی که ناخواسته به او داده بودم. و حالا مثل همیشه او بود که قول داد دیداری بین من و عمو ربیع برایم فراهم سازد. از رفتن یک روزهٔ قیاس از روستا استفاده کردم و با پیغامی به مدینه که به دیدار زهیر آمده بود سجاد گفت حوالی ظهر پشت صخره، در همان میعادگاهمان منتظر است تا از آنجا به بیمارستان شهر برویم. او با موتور و راننده‌ای که مالک در اختیارش گذاشته برد، آمده و مدینه با یک سواری تا همراه او شوم و بین راه به خاطر همراهی‌ام با سجاد غافلگیر نشویم.

حالا چند روزیست با دلی قرص‌تر روزهایم را به شب می‌رسانم و همین که می‌دانم من قاتل سلمان نیستم جدا از داغ کشته شدنش اما گویی سنگینی کوه بزمان از پشتم برداشته شده، روزگارم آسان‌تر می‌گذرد. البته که تا چشمم به ساره روشن نمی‌شد آرام و قرار نداشتم. بعد از فهمیدن حقیقت و همچنین نقشه حاج حبیب و مالک که مدینه از آن گفت و سجاد زیر بار نمی‌رفت تصمیم بزرگی گرفتم. تصمیمی که شاید با انجام آن

Room_Nazy

Scanned with CamScanner

گوشه‌ای از اشتباهات گذشته‌ام جبران می‌شد. اما باید قبل از هر چیزی عمو ربیع را می‌دیدم.

از چشمه گذشتم و به صخره رسیدم. قرارمان پشت همان صخره بزرگی بود که بعد از ماهها هم را دیده بودیم و من حالا مجنون وار به آنجا می‌شتافتم. عشق دیگر واژه غریبی برایم نبود. حالا حسی بود که به حضورش در قلبم اطمینان داشتم و چنان دل سپردم به حضورش که گویی جانم را دو دستی تقدیمش کردم. همین که بعد از اشتباهاتم تمام این مدت شهر به شهر گشت تا پیدایم کند و آرام بگیرد حجت را بر عشقمان تمام کرده بود.

صخره را دور زدم و وقتی به پشت آن رسیدم نگاهم به نگاه منتظرش افتاد. برای سومین بار بعد از آن روز می‌دیدمش و این میان مدینه واسطه رساندن پیامهایمان بود. کمی بدون حرف در سکوت به هم خیره شدیم. بی‌آنکه بتوانیم حرفی بزنیم به صخره تکیه داده بودم و دلی سیر به قامتش در آن ریش و پیراهن و شلوار همچنان مشکی‌اش خیره ماندم. چقدر لبخند مهربانش این ظاهر را برایم دلچسب‌تر می‌کرد.

کمی که از فاصلهٔ چند متری دلی سیر هم را تماشا کردیم دستانش را باز کرد و با همان لبخندش که فقط برای من بود، گفت:

ـ بیا آروم شو!

بی‌اختیار و آرام به طرفش قدم گرفتم. چقدر این مدت این جمله ساده و کوتاه را با خودم زمزمه کردم و آغوشی برای آرام شدن پیدا نکردم. آغوشی که فقط بوی او و حمایتها و مردانگی او را دهد. نزدیک شدم و دلتنگ خودم را میان دستان بزرگش جای دادم. خیسی اشکهایم پیراهنش را نمدار کرد و صدایش را کنار گوشم شنیدم:

ـ بذار همیشه باغبون این چشمها باشم.

همان طور که سرم را به سینه‌اش تکیه داده بودم، لب زدم:

ـ این چشمها باغبون نمی‌خواد. عشقت همین جوری هم چشمام رو آبیاری می‌کنه.

کوتاه خندید و گفت:

ـ بریم دیگه! بریم تا وسط این کوه و بیابون کار دستمون ندادی. جایی هم برای استتار نداریم.

سرم را عقب کشیدم و چشم از او گرفتم. سجاد با دیدنم خندید و دستم را گرفت. کمی بعد از صخره‌ها پایین آمدیم. مدینه پایین داخل ماشین منتظرم بود. با دیدن او به جمله چند ماه پیش سجاد ایمان آوردم که هر کار نیکی انجام دهی خداوند نتیجه همان کار نیک را به همان شکل به تو برمی‌گرداند. من مدتها این مادر و بچه را به هم رساندم و

Scanned with CamScanner

حالا او بعد از سجاد قرار بود مرا نزد عمو ربیع ببرد. خدا او و مالک را سر راهم قرار داده بود.
با دیدن موتور و جوانک پشت آن سجاد رو به من گفت:
ـ من با موتور با حفظ فاصله از شماها میام. تو هم با مدینه خانم برو! حواسم بهتون هست. اگر تو راه توسط قیاس غافلگیر شدید بگید حالت بد شد و باید حتماً می‌رفتی شهر دکتر. خودتون رو اصلاً نبازید!

هر دو موافقت کردیم و به سمت ماشین سواری و راننده‌اش می‌رفتیم که صدای خشمگین مزار همه ما را غافلگیر کرد. دیگر مطمئن بودم سایه به سایه مرا در طول روز تعقیب می‌کند. دشنام گویان به سمت سجاد حمله برد که سجاد دستانش را گرفت و اجازه نداد به او ضربه بزند.

ـ بی... بی شرف آله رو نبر!

نگران رفتنم شده بود. به سرعت نزدیکش شدم و گفتم:

ـ آروم باش مزار! من جایی نمیرم. می‌خوام برم پیش بابامیرو!

تا اسم بابامیرو را آوردم از حالت حمله بیرون آمد و نزدیکم شد.

ـ با... بابا میرو مُرده!

ـ نه نمرده! میرم ببینم اگر حالش خوبه بیارمش فنیج! باشه؟!

سجاد متعجب به تعامل و صلحی که بین ما دو نفر برقرار بود، چشم دوخته بود.

ـ بعد.. براش کُت بخریم بریم عروسی کنیم.

نگاهی کوتاه به سجاد انداختم و گفتم:

ـ باشه... حالا بذار من برم بیارمش بعد عروسی می‌کنیم.

سجاد سری تکان داد. به طرف موتور رفت و آهسته گفت:

ـ چشم و دلت روشن داش سجاد!

مدینه خندید و روسری‌اش را جلوی دهانش برد. مزار با دیدن او که پشت موتور نشست به سرعت نزدیکش شد و با لحن تندی گفت:

ـ هووووی بی... بی‌شرف کفش سفید عروس بخر!

سجاد متعجب از لحن دستوری و دشنام او ابروهایش بالا رفت و من و مدینه به خنده افتادیم. مزار جمله‌اش را گفت و به سمت فنیج به راه افتاد. سجاد گفت:

ـ فحش نمی‌دادی هم برات می‌خریدیم!

آنچه که گفت مزار شنید و آنی به طرفش برگشت. نیم تنه‌اش را سمت او چرخاند و حرکت معروفش را برای سجاد انجام داد و صدایی شرم آور از دهانش بیرون داد. چشمان

Roonaz_nazy

Scanned with CamScanner

سجاد با دیدن بی‌ادبی او تا آخر باز شد و با نگاهی به من و مدینه که حالا با صدای بلند می‌خندیدم، گفت:

ـ با من بود؟!

تا مزار از آنجا دور شود صدای خنده ما و نگاه متعجب سجاد به رفتن مزار بود. حالا مانده بود تا به حرکات و رفتار مزار عادت کند. تا به شهر برسیم از تصمیمم برای مدینه و کمک به آن دو مرزبان گفتم و او حرفی نزد. فقط لحظه آخر وقتی مقابل بیمارستان از ماشین پیاده می‌شدیم دستم را گرفت و هشدارگونه گفت:

ـ خوب فکرهاتو بکن آلاله! جایی که می‌خوای بری خیلی خطرناکه. احساسی تصمیم نگیر! حتی اگر نفع خانواده چشم انتظار اون دو تا مرزبان جوون در میان باشه یا خواست مالک و بقیه.

نگاهی به چهره نگرانش انداختم و گفتم:

ـ حتی اگر تصمیم احساسی هم باشه می‌خوام برای یک بار هم شده احساسم در راستای یه عمل درست قرار بگیره.

حرفی نزد و دوستی و نگرانی‌اش مرا دوباره یاد صنم انداخت و دلم برای شنیدن صدایش پَر کشید. سجاد جایی به دور از بیمارستان منتظر بازگشت ما ماند و من و مدینه وارد بیمارستان شدیم. احتمال دادیم قیاس با شهدوست را آنجا ببینیم اما دیگر پنهان‌کاری فایده نداشت و من دیگر تصمیمم را برای دیدن عمو گرفته بودم.

از سرپرستار سراغ ربیع عامری سیستانی را گرفتیم و با گفتن شماره اتاق وارد راهرو شدیم. پاهایم گویی که دیگر رمقی نداشته باشد کُند و کسان کشان مرا به سمت اتاق مربوطه می‌برد. مدینه متوجه حالم شد و با دستی که روی بازویم گذاشت سعی کرد آرامم کند. مقابل اتاق ایستادیم و کمی بعد مدینه در را باز کرد. به محض باز شدن در پیرمرد لاغر را که جز پوست و استخوانی از او نمانده بود با دهان و چشمانی باز روی تخت دیدیم.

وارد اتاق شدیم، اشک با دیدنش امانم نداد و نزدیکش شدم. کاش همان چند باری که در این مدت در فنیج او را دیدم، می‌فهمیدم او کیست و دلی سیر تماشایش می‌کردم و با او از غریبی خودم و برادرش می‌گفتم. نزدیک شدم و گونه‌های تو رفته و چشمان و دهان بازش را به سوی سقف دیدم. دلم از دیدن وضعیتش آتش گرفت. دست بردم و روی دست چروک و استخوانی‌اش گذاشتم و با گریه گفتم:

ـ سلام عمو! منم آلاله! دختر شفیع!

مثل همیشه حرکتی نکرد و کمی که گذشت و صدای هق هقم در اتاق پیچید دیدم که

Scanned with CamScanner

نم اشک از گوشه چشمانش راه رفت. فهمیده بود. هر چه که گفته بودم فهمید، سمتش خم شدم و صورتش را بوسیدم. آنقدر حرف نگفته با او داشتم که اگر بعد از نیم ساعت مدینه هشدارم نمی‌داد همچنان با او حرف می‌زدم. فقط دم آخر دستانش را گرفتم و گفتم:

ـ بازم بهت سر می‌زنم عموا فقط یه کار نکرده مونده. انجامش بدم میام با خودم می‌برمت تهران. باشه؟

پیرمرد خیره به سقف تنها قوهٔ اشک ریختن داشت و من با بوسیدنش مطمئنش کردم که به زودی دوباره به سراغش می‌آیم. چندی بعد از بیمارستان خارج شدیم و حس کردم که به زودی دوباره به سراغش می‌آیم. چندی بعد از بیمارستان خارج شدیم و حس کردم به قدر چند سال دلم سبک شده است. گویی گوشه دلم از داشتن و دیدن عمو گرم شده بود.

سجاد ما را از دور دید و به محض راه افتادن ماشین ما، موتور آنها نیز به راه افتاد و من دوباره دلم به حضورش گرم شد. تازه راه افتاده بودیم که سجاد به تلفن همراه مدینه تماس گرفت و مدینه گوشی را داد دست سجاد از حال عمو پرسید و گفتم به همان‌صورت است و با پزشکش صحبت کردیم. پزشکش خیلی امید نداشت و من آرزو کردم به قدر حتی چند ماه دیگر زنده بماند و او را به جای تمام سالهایی که شفیع را کنارم نداشتم، داشته باشم.

به سجاد گفتم حالا که از فنیج بیرون آمدیم سری به لاویز مدرسه و بچه‌های آنجا بزنیم. موافقت کرد و بعد از رساندن مدینه به خانه‌اش در بندر به سمت لاویز رفتیم. ساعتی بعد وقتی مقابل تیپ بزرگ در حال اتمام ساخت مدرسهٔ لاویز ایستاده بودم، دخترها و پسرهای روستا دورم را گرفته بودند و من از دیدن لبخندشان غرق لذت و رضایت از تصمیمم شده بودم. حس خوبی که از تک تک آن لبخندها گرفتم تا مدتها در رگ و پی‌ام مانده بود. زمان برگشت، بچه‌ها تا خود رودخانه و کوه لاویز که سجاد در آنجا منتظرم بود با من همراه شدند. هر چه اصرار کردند بیشتر کنارشان بمانم گفتم باید زودتر برگردم فنیج چون عروسی داریم.

بله... باید آنچه که در سر داشتم انجام می‌دادم تا با خیال راحت به سمت ساره و تهران بازمی‌گشتم.

لحظه‌ای دیدم سجاد با دیدن من و بچه‌هایی که دورم را گرفته و تا رودخانه همراهی می‌کردند از جایش برخاست. لبخندی که بر لبش نشست را می‌توانستم از آن فاصله هم تفسیر کنم. شاید هیچ وقت چنین روزی را نزد خود تصور نمی‌کرد. چون خودم نیز

Room_nazy

Scanned with CamScanner

نمی‌توانستم احساس و رفتارم را در این سرزمین و میان این مردم درک و هضم کنم.

وقتی پای صخره‌های فنیج به دور از چشم راننده خواستیم از هم خداحافظی کنیم با نگاهی خیره در چشمانم گفت:

ـ هیچی برای گفتن ندارم جز اینکه دوباره تأکید کنم تو از اول هم برام آلاله بودی! تا به حال از خودت نپرسیدی که چرا بر عکس همه تورو با اسم کاملت صدا می‌زنم؟ اسم تو مثل حرکتت تو مسیر آگاهی و شناخته. هر قدم که به جلو برمی‌داری کامل‌تر میشه. ولی من از همون روزی که تورو دیدم با دیدن جسارت و پافشاریت روی رسیدن به حقیقت می‌دونستم که به خواستهٔت میرسی. به همین خاطر بعد از این همه سال دل به کسی دادم که اطمینان داشتم به لحاظ شناخت، کامل میشه. بازم میگم تو همیشه برام آلاله بودی چون برای من کاملی.

لبخندی زدم و دستانش را از هم باز کرد و آهسته گفت:

ـ خیلی سریع و حرف گوش کُن بیا بچلونمت که خیلی دیر شده. بدو دختر!

خنده‌ام گرفت و نزدیکش شدم و او مالکانه مرا در آغوش فشرد. بعد از اینکه از هم جدا شدیم به روستا رفتم و برای اولین اقدام به سمت شهدوست قدم گرفتم. کنار غمناز پایین تپه نشسته بودند و شهدوست حین کشیدن سیگار به آینه دوزی غمناز روی پارچه چشم دوخته بود. با دیدن شهدوست نگران حضور قیاس در روستا شدم اما چندی بعد وقتی از زبان او شنیدم که قیاس کار مهمی در شهر دارد و تا شب برنمی‌گردد خیالم آسوده شد. با آن دو همان جا صحبت کردم و هر دو متعجب به من خیره شدند. برق رضایت که در چشمان غمناز درخشید مطمئن شدم که تصمیمم درست است.

هنوز با سجاد در مورد تصمیمم صحبت نکرده بودم. مطمئن بودم ناراضیست و نمی‌خواستم مانع تصمیمم شود. تازه هوا تاریک شده بود که صدای قیاس را بیرون تیپ شنیدم. در حالی که زهیر را در آغوش گرفته بودم، خارج شدم. با دیدنمان نزدیک آمد و به سمت زهیر خم شد. گونه‌اش را بوسید و با همان سر خم شده نگاهی به من انداخت. نگاه خاصی که دیگر بعد از این همه مدت معنایش را می‌دانستم و هر بار چشم می‌گرفتم. سرش را بالا گرفت و حالم را پرسید. گفتم:

ـ خوبم! بیا داخل کارت دارم!

زهیر را به فاطمه که در حال آماده کردن شام بود، سپردم. سپس مقابل نگاه خیره‌اش داخل تیپ شدم. او نیز پشت سرم وارد شد و با کمی فاصله مقابلم به پشتی تکیه داد. سرم را پایین گرفتم و گفتم:

Scanned with CamScanner

ـ این چند روز خیلی فکر کردم. دیدم تو درست میگی! از این به بعد زندگی من همینه. نه می‌تونم امیدی به برگشت داشته باشم نه اینکه تا آخرش به این شکل زندگی کنم. به خاطر همین تصمیم گرفتم...

نفسم بالا نمی‌آمد اما چاره‌ای جز ادامه نداشتم. باید جملاتم را به فعل می‌رساندم. از آن فاصله نزدیک چنان به من خیره شده بود که گویی می‌خواست هر چه زودتر کلمات را از دهانم بیرون بکشد.

ـ تصمیم گرفتم بهت جواب مثبت بدم.

سرم پایین بود و نتوانستم آن لحظه برق چشمانش را ببینم اما کمی که گذشت خودش را سمتم کشاند و سرش را به سرم نزدیک کرد. طوری که مجبور شدم سرم را بالا بیاورم. حالا برق نشسته در چشمانش را می‌دیدم. همچنین لبخندش. لبخندش که عمق بیشتری گرفت، گفت:

ـ بمیرم برات؟!

متعجب به چشمان درخشانش خیره شدم که ادامه داد:

ـ بگو برات بمیرم آلاله! بگو!

نفس بریده سرم را پایین گرفتم و با زیرترین صدای ممکن گفت:

ـ خدا نکنه!

ـ نه... بذار برات بمیرم!

با همان شوق نشسته در صدایش دستش را سمت دستانم کشاند و من همان وقت دستانم را با حرکتی آهسته عقب کشیدم. وقتی عقب نشینی‌ام را دید کوتاه خندید و گفت:

ـ من صبرم زیاده آلاله! ولی اینو بدون که امشب من با ارزش‌ترین هدیه عمرم را گرفتم. می‌دانستی؟!

سرم بالا آمد و گفتم:

ـ ولی... ولی یه شرط دارم.

بی‌آنکه لبخند از لبانش محو شود، گفت:

ـ بگو! هر چی میلت می‌کشد بگو!

نفسی آزاد کردم و گفتم:

ـ اول اینکه بذاری شهدوست بره پی زندگیش. با غمناز عروسی بگیرن و برن نیکشهر.

Roohin_nazy

Scanned with CamScanner

متعجب سرش را عقب برد و غافلگیرانه گفت:

ـ چی میگی دختر؟! شهدوست دست راست منه. باید کنارم باشه.

ـ کدوم باید؟! هر آدمی حق داره برای زندگیش تصمیم بگیره. نمی‌تونی تا آخر عمراونو کنار خودت و عقایدت نگه داری.

عصبی خندید و گفت:

ـ این دختره غمناز پُرت کرده.ها! آره... پُرت کرده.وگرنه شهدوست آدمی نیست که دلش بخواد همه چیز رو بذاره و بره.

ـ اینجا چیزی برای شهدوست نیست که نتونه بذاره و بره! من باهاش حرف زدم. دلش می‌خواد بره نیکشهر پیش برادرش آهنگری. شغل پدرشون رو ادامه بده.

ـ بسه آلاله! رفتن از گروه ما یعنی خارج شدن از عقاید! می‌دونی جزاش چیه؟!

ـ برام مهم نیست. نه ناراحتی که یکی از گروهتون خارج میشه. باشه! من میام جای شهدوست توگروهتون. مگه نگفتی نیاز به یه خبرنگار دارید که خبرها و بیانیه‌های شما رو تو فضای مجازی ساماندهی و نشر بده؟! من براتون این کار رو انجام میدم. البته به عنوان...

چشم از نگاه متعجبش گرفتم و گفتم:

ـ به عنوان همسرت.

مدتی در سکوت خیره‌ام شد. از سکوتش برای زدن مهر تأیید روی صحبت‌هایم بهره بردم و گفتم:

ـ بذار شهدوست بره پی‌زندگیش! منم باهات تا هر جایی که بخوای میام. اصلاً... اصلاً دلم می‌خواد هر چه زودتر باگروه و تشکیلات تون آشنا بشم. منو ببر اونجا! اگر قرار باشه خبرهاتون رو کار کنم باید با محیط زندگی هم گروهاتون آشنا بشم و نرم اشون رو بشنوم.

در فکری عمیق فرو رفت و دستی به سبیل‌هایش که خیلی به ترکیب صورتش می‌آمد، کشید. کمی که گذشت بدون گفتن حرفی از آنجا بیرون رفت. آن شب تا صبح بالای تپه نشست و سیگار کشید. حتی دم غروب وقتی شهدوست به سمت او می‌رفت از جایش بلند شد و با اخم به سمت چشمه به راه افتاد و نشان داد که میلی برای صحبت با او ندارد. اما با صحبتی که با شهدوست کردم قرار شد محکم باشد و از تصمیمش کوتاه نیاید. کسی که مدتها بود سعی داشت از گروه آنها خود را بیرون بکشد و فقط از روی مرام و رفاقت کنار قیاس مانده بود.

Roman_nazy

Scanned with CamScanner

درست صبح روز بعد بود که با صدای فحش ناموسی مزار و فریادهای قیاس بر سر او از خواب بیدار شدم. دوباره به جان هم افتاده بودند. سعی کردم خارج نشوم تا مزار با دیدنم قیاس را بیش از این تحریک نکند. دقایقی گذشت و قیاس در زد و وارد تیپ شد. سلام کردم و با صدای آهسته‌ای جواب داد.

کنارم با فاصله نشست و تکیه داد. هر دو سکوت کرده بودیم تا اینکه دستش را روی زانوی تا شده‌اش گذاشت و گفت:

ـ قبول! به شرطی که اول من و تو عقد کنیم بعد شهدوست و این دختره عروسی کنن و برن.

تنم به رعشه افتاد و فهمیدم او زرنگ‌تر از این حرفهاست که با یک شرط از روی عشق و عاشقی تن به خواسته من دهد. ورود به مخفیگاه آنها و خبر گرفتن از آن دو مرزبان اسیر به این سادگی‌ها که فکر می‌کردم نبود.

نگاهی به قیمت لباس انداخت و گفت:

ـ قابل شما رو نداره!

زن خریدار تشکر کرد و او با گفتن قیمت لباس و دریافت کارت بانکی از مشتری مشغول حساب کردن شد. پشت پیش‌خان فروشگاه ایستاده بود و به سرعت مشتری‌ها را راه می‌انداخت. در آن مانتوی فرم سرمه‌ای و مقنعه کراوات با دل‌های آجری دقیقاً مانند دیگر فروشنده‌های دختر لباس پوشیده بود. دقایقی بدون اینکه متوجه نگاه عادل باشد سخت مشغول کارش بود. عادل تازه رسیده بود و از همان ورودی فروشگاه چشمش به او افتاد. دو هفته‌ای بود که سامره در فروشگاهش مشغول به کار بود و خیلی زود توانست سوار بر کارش شود. هیلا را نیز هر روز با خود می‌آورد و جایی را پشت پیش‌خان به همراه اسباب بازی و وسایلش آماده کرده بود و حواسش در طول روز به او بود.

بعد از آن روز و شنیدن نیت و مقصود عادل برای آینده به محض رسیدن به آپارتمان او خواسته بود که به علوان برگردد. اما عادل از او خواسته بود برای تصمیم‌گیری عجله نکند. برای اولین بار چنین لحن خواهشی را از عادل شنیده بود و نتوانست حرفی بزند. بعد از آن شب او و هیلا در آپارتمان او زندگی می‌کردند و عادل نیز نزد پدر و مادرش در

Room_of_nazy

Scanned with CamScanner

کَن ماند و هر روز این فاصله را تا تهران طی می‌کرد.

قدم گرفت و نزدیک شد. جواب سلام چند فروشنده پسر و دختر را داد و پشت پیش‌خان رفت. سامره همچنان در حال صحبت با خریدار بود. روزهای اول تماشای او در آن لباس فرم بدون چادر برایش تازگی داشت اما حالا دیدن اندام متناسب و چهره‌اش در آن مقنعه مدل‌دار، مرور هر شبش قبل از خواب بود. به نظرش بودن در کنار هم این فرصت را به هر دویشان می‌داد تا بهتر یکدیگر را در قالبی جدید ببینند و زوایای رفتاری هم را کشف کنند. تا نگاه او از وابستگی به دلبستگی برسد و نگاه سامره از این گسستگی عاطفی به وابستگی. دلبستگی او را گذاشت برای بعد.

ابتدا هیلا او را دید و از جایش بلند شد. در این مدت حسابی او را شناخته و وابسته‌اش شده بود. برخاست و با گفتن عمو به طرفش به راه افتاد. لبخند زد و دستانش را برای به آغوش گرفتنش باز کرد. نگاه سامره با صدای هیلا به سمت او چرخید، با دیدن آن دو چشم گرفت و لباس را داخل کیسه گذاشت.

تازه کیسه را به دست مشتری داده و با خوشرویی خداحافظی کرده بود که صدای عادل را شنید:

ـ خسته نباشی!

برگشت و نگاهی گذرا به او انداخت و سلام کرد. بعد از تشکر مشغول تاکردن لباس‌هایی که مشتری نپسندیده بود، شد.

ـ اوضاع خوبه؟ مشکلی که نداری. اینجا یا خونه؟

در حال برگرداندن لباس‌ها به قفسه پشت سرش بود که گفت:

ـ نه مشکلی نیست. فقط برای فردا شب مدیر ساختمون برای همسایه‌ها جلسه گذاشته.

ـ نمی‌خواد بری تو جلسه‌شون! خودم امروز بهش زنگ می‌زنم و جریان رو می‌پرسم.

باشه‌ای گفت و به طرفش چرخید تا هیلا را از آغوش او بگیرد. با سماجت تمام تلاش می‌کرد به چهره عادل چشم ندوزد. از همان روز در کَن با فهمیدن نیتش سعی داشت فاصله‌اش را با او حفظ کند. هنوز نتوانسته بود با عادل و دلش کنار بیاید.

ـ بیا مامان!

هیلا خود را بیشتر به سینه عادل چسباند و با گفتن «نه» آغوش او را نپذیرفت. عادل لبخند زد و صورت هیلا را بوسید و گفت:

ـ ولش کن! موافقی شب بریم بیرون؟ هم این بچه رو ببریم یه شهربازی هم شام

Roman_nazy

Scanned with CamScanner

بخوریم.

چشم گرفت و گفت:

ـ نه... یعنی خستهَم. می‌خوام برم خونه زودتر بخوابم.

عادل با دیدن سرسختی او بعد از دو هفته نفس سختی بیرون داد. سامره نیز با دیدن مشتری بعدی کنار صندوق، بهانه‌اش برای دور شدن از او جور شد. تا عصر کنار هم در فروشگاه مشغول بودند. بعد از تعطیلی فروشگاه مثل هر روز او را تا آپارتمانش که حالا میزبان مادر و دختر بود، رساند. به محض رسیدن سامره چادرش را مرتب کرد و هیلا را در آغوش گرفت. خواست پیاده شود که عادل از کنار شانه‌اش گفت:

ـ اگر اجازه میدی یه سر بیام بالا چند تا مدرک از تو گاوصندوق بردارم. فردا یه کار بانکی دارم که بهشون احتیاج دارم.

نگاهش به دستگیره در ماشین بود که گفت:

ـ خونه خودتونه. بفرمایید!

پیاده شد. عادل بعد از پارک ماشین به سمت او رفت و هیلا را در آغوشش گرفت. با آسانسور به طبقه پنجم رفتند. سامره با کلید در را باز کرد و عادل بعد از او داخل شد. یک آپارتمان نقلی هشتاد متری که مبله بود و چند وسایلی از خریدش می‌گذشت. نگاهش به دکور سالن و آشپزخانه افتاد. جای چیزی تغییر نکرده بود و سامره همچنان شبیه یک مهمان موقت در آنجا زندگی می‌کرد.

داخل شد و هیلا را روی زمین گذاشت. هیلا به سرعت سمت عروسکش که روی مبل بود، رفت. نگاهی به سامره انداخت که همچنان با چادر کنار کانتر آشپزخانه ایستاده و نگاهش به هیلا بود.

ـ یه چایی به من میدی؟!

دعوت شامش را که با سماجت نپذیرفته بود. لااقل با خوردن چای سعی داشت کمی کنارشان بماند. به سمت یکی از اتاق‌ها که اتاق شخصی خودش بود، رفت. وارد اتاق شد و با دیدن روتختی مرتب و صافِ تخت دو نفره‌اش و همچنین اتاقی که گویی اصلاً دست نخورده بود به طرف کمد دیواری رفت. در را باز کرد و مقابل گاوصندوق نشست.

مدارکی که می‌خواست از آن برداشت و از اتاق خارج شد. نگاهش به اتاق روبه رویی که یک تخت یک نفره داشت افتاد. به سالن رفت و او را مشغول دم کردن چای دید. پشت کانتر ایستاد و گفت:

ـ تو اون اتاق بزرگه نمی‌خوابید؟!

Scanned with CamScanner

سامره برگشت و نگاهش را از او گرفت و گفت:

ـ نه.. تو اون یکی اتاق راحت‌ترم.

دلش نمی‌خواست از اتاق شخصی او استفاده کند و عادل متوجه این امر شد.

ـ همه جای این خونه مال تو و هیلاست. می‌خوام توش راحت باشید!

هیلا با عروسکش به سمتش آمد و او خم شد، دخترک را حسابی بوسید و نوازشش کرد. طوری به این بچه عادت کرده بود که حالا یک روز ندیدنش او را آزار می‌داد. سپس به سری در به راه افتاد و گفت:

ـ شمارَم رو که داری! هر مشکلی پیش اومد یا کاری داشتی بهم خبر بده!

تازه دستگیره در را لمس کرده بود که صدای او را از پشت سرش شنید:

ـ چایی نخوردید!

چرخید و نگاهی به او انداخت. سامره نیز چشم گرفت. عادل قدم رفته را برگشت و مقابلش کنار درگاهی آشپزخانه ایستاد.

ـ سامره!

آرام سرش را بالا گرفت. چشمان تازه به دیدن هم خیره شد که عادل گفت:

ـ این آپارتمان در واقع مال عباسه. اگر خودش بود که چندین برابر از دارایی پدرش سهم می‌برد. الآن هم فکر کنم زن و بچه‌ش اونقدری سهم دارن که یه آپارتمان نقلی بهشون برسه.

برگشت تا برود اما صدای سامره او را متوقف کرد.

ـ ولی اینجا مال شماست. خودتون خریدید.

برگشت و بعد از نگاهی کش دار به چهره معذب او گفت.

ـ وقتی مال منه که...

نتوانست زیر نگاه خیره او جمله‌اش را به فعل برساند. کلافه برگشت و همان طور که در را باز می‌کرد جمله‌اش را تکمیل کرد:

ـ که تو منو به عنوان مرد این خونه قبول کنی!

بیرون رفت و سامره با قلبی به تاخت رفته به ستون پشت سرش تکیه داد. چشم بست و چند باری جمله او را با خود تکرار کرد. تا همین چند ماه پیش حتی فکر نمی‌کرد در سینه این آدم قلبی باشد چه برسد به اینکه برای کسی بتپد.

روز بعد تا عصر خبری از عادل نشد. با آنکه هیچ وقت چشم انتظار آمدنش نبود اما نمی‌دانست چرا با هر بار باز شدن در ورودی فروشگاه نگاهش به آن سمت کشیده

Roman_nazy

Scanned with CamScanner

می‌شد. چند باری هم هیلا با عمو عمو گفتن بین رگال‌ها راه می‌رفت و سراغش را می‌گرفت. اما نیامد.

روز بعد هم تا عصر که وقت تعطیلی فروشگاه بود از او خبری نشد. سابقه نداشت دو روز کامل سری به آنجا نزند؛ لااقل برای دیدن هیلا هم شده آخر وقت خود را می‌رساند. چند باری هم کارکنان فروشگاه که نسبت آن دو را با هم می‌دانستند سراغ مدیر را از او گرفتند اما او اظهار بی‌اطلاعی کرد. هر بار نگاهش به تلفن همراه می‌افتاد اما باز پا روی دلش می‌گذاشت و مشغول کارش می‌شد. آخرین بار یکدیگر را در آپارتمان او دیدند و نمی‌خواست بعد از آن دیدار به بهانه غیبتش تماس بگیرد و عادل خیال بد کند.

اما درست روز سوم وقتی باز هم پیدایش نشد نگرانی بر تمام احساساتش غلبه کرد و با او تماس گرفت. وقت ناهار بود و بچه‌ها دو نفر دو نفر به نیم طبقه بالا می‌رفتند و ناهار می‌خوردند. اما او کامل از اشتها افتاده بود و این شور زدن دل به نظرش طبیعی نبود.

از خلوتی دورش استفاده کرد و شماره‌اش را گرفت. با اولین بوق تماس برقرار شد. سلام کرد و عادل با صدایی گرفته گفت:

ـ چه عجب خانم! یاد ما کردید!

با حالت معذبی گفت:

ـ دیدم سه روز فروشگاه نیومدید گفتم زنگ بزنم. خوبید شما؟

ـ این شمایی که میگی رو نمی‌دونم ولی من الآن حالم بهتره!

متعجب پرسید:

ـ یعنی چی؟ اتفاقی افتاده؟

ـ مهم نیست. گفتم که حالم خوبه.

نگران از روی صندلی بلند شد و گفت:

ـ تصادف کردید آقا عادل؟!

کمی سکوت شد و سپس صدای عادل را شنید:

ـ با ماشین نه... با دو تا آدم گردن کلفت تصادف کردم.

ـ تورو خدا یه جور حرف بزنید بفهمم چی می‌گید. کجایید شما؟

عادل جوابی نداد و او دوباره پرسید:

ـ با شمام آقا عادل! تورو خدا بگید چی شده؟

اینبار صدای تک خنده عادل را شنید که پشت بندش گفت:

ـ آخه جوابت رو بدم که دوباره میشی همون سامره عنق بداخم! کشش میدم که

Room_of_nazy...

Scanned with CamScanner

بیشتر صدای نگرانت رو بشنوم.

دوباره بی‌جان خندید و سامره با عصبانیت گفت:

ـ شوخی تون گرفته؟! خب بگید چی شده؟

ـ چیز مهمی نیست. او دو تا قُلچماق اون شب که از پیش شماها برگشتم کَن جلوی ویلا منتظرم بودن. آدرس شماها رو می‌خواستن. خلاصه حسابی دو تاییشون از خجالتم در اومدن. البته بعدش با دیدن جنازه آش و لاشم ترسیدن و پا به فرار گذاشتن.

آرام خندید و سامره وحشت زده و نگران گفت:

ـ وااای! خدا لعنتشون کنه!

ـ فکر کنم حقم باشه. خودم پاشون رو اونجا باز کردم خودمم باید جورش رو بکشم.

ـ کدوم بیمارستانید؟

ـ نمی‌خوام با بچه پاشی بیای اینجا!

ـ خواهش می‌کنم آقا عادل!

عادل کمی مکث کرد و سپس گفت:

ـ به یه شرط! این کلمه آقا رو از کنار اسمم بردار تا آدرس بدم.

با خشمی که در صدایش موج می‌زد، گفت:

ـ واقعاً که! الآن وقت این حرفاست، آقا...

ـ نمیگم... تا این آقای کوفتی رو از کنار اسمم برداری بهت آدرس نمیدم سامره! به جون هیلا نمیدم.

نفسی سنگین از سینه بیرون داد و کلافه گوشه لبش را به دندان گرفت. خواست بی‌خیال رفتن شود. اما وقتی فکر کرد عادل به خاطر او سه روز در بیمارستان است و این بلا سرش آمده، کوتاه آمد. صدایش را تا آخرین حد پایین آورد و گفت:

ـ لطفاً آدرس بیمارستان رو بده...

سینه‌اش تیر کشید و چشم بست. آن سوی خط سکوت ممتد شد. عادل منتظر بود. لب پایین را به دندان کشید و سپس گفت:

ـ آدرس رو بده عادل!

نفس گویی به یکباره از سینه بیرون پرید و همان وقت صدای عادل را شنید. همان اندازه آرام و با تأنی!

ـ چقدر خوبه تا حالا این طوری صدام نزدی که گوشم عادت کنه. تازگیِ شنیدن این کلمه خودش داروی شفابخشه.

Roman_nazy.ir

Scanned with CamScanner

سامره چشم بست و بی‌نفس روی صندلی نشست. دقایقی بعد به سوی بیمارستان می‌رفت.



بی‌قرار با اعصابی به هم ریخته نگاهش را به محوطه هتل داد و دوباره به صدای حاجیه‌گوش سپرد. قطعاً اگر حاجیه می‌دانست در بیست و چهار ساعت گذشته در اینجا چه بر سرش گذشت حالا با او این طور صحبت نمی‌کرد.

ـ اصلاً من لال میشم و نمیگم چرا رفتی و کجا رفتی که این همه مدت برنمی‌گردی تهرون. داری دنبال دختر سارا می‌گردی. باشه... بگرد ولی اززندگی خودت غافل موندی مادر! می‌فهمی چی میگم؟!

چنگش میان موها رفت و با سینه‌ای سنگین گفت:

ـ نه! نمی‌فهمم چی میگی حاجیه! زندگی من رو هواست و اینجا دارم دنبالش می‌گردم.

ـ همینه دیگه! مشکل اینه که این شهر و اون شهر داری دنبال زندگیت می‌گردی ولی از آدمهای این خونه غافل موندی. از عزیزای خودت!

انگشتانش را محکم روی پلک‌های بسته‌اش ماساژ داد و آرام‌تر از قبل گفت:

ـ چرا باید از عزیزام غافل بشم! من که مدام دارم به اون و پندار و بقیه می‌سپرم حواسشون به شماها باشه.

ـ خب درد منم از همینه! زندگی رو سپردی دست دیگرون که این دل من حالا داره مثل سیر و سرکه می‌جوشه. چرا الآن باید گیلان تو اون اوضاع به هم ریخته بره آذربایجان؟! اونم دنبال یه مرد عزب! از کدوم دردم بگم که تو بفهمی سجاد؟!

سجاد به یکباره چشمانش باز شد و چرخید. نگاهش در آینه اتاق به خودش افتاد و پرسید:

ـ منظورتون رو نمی‌فهمم حاجیه! اینا چه ربطی به هم داره؟!

ـ ربط نداره؟ اینقدر بی‌غیرت شدی سجاد؟!

با خشم در حالیکه سعی داشت بر اعصابش مسلط باشد و صدایش برای مادرش بلند نشود، جواب داد:

ـ دو روز پیش پندار تماس گرفت و گفت به خاطر زلزله آذربایجان شرقی با یه نیروی

Room_nazy.ir

Scanned with CamScanner

کمکی دارن میرن اونجا. ولی گفت نیروی امداد پزشکی‌شون کمه. گفت اگر اشکالی نداره زن داداش باهاشون بره. منم گفتم اختیار زن داداش که دست من نیست. اگر خودش موافقه خب بیاد. یه چند روز میرن کمک و برمی‌گردن. الآن مشکل چیه؟

حاجیه دستش را سمت قلبش برد و با حالی نزار گفت:

ـ اشکالی نداره؟! این دختر هنوز جوونه و خوشگل. نمیگم حق زندگی نداره که خدا رو خوش نمیاد و اینم معصیته! ولی نه این‌جوری! حالا درسته که دکتر آدم خوب و باشخصیت و درست و حسابیه ولی همین که اومده تو دفتر یاری گران بساط معاینه مجانی برای مردم کَن راه انداخته و این دختره رو برده پیش خودش من راضی نیستم. اون وقت الآن به یه بهونه دیگه ورش داشته برده یه شهر دیگه.

ـ خب اگر به بهونه باشه که بهونه‌هاش همه خیره. در مورد یاری‌گران هم همین طور. قبلش از خودم اجازه گرفت و نیتش خیره. در ضمن درست نیست در مورد پندار این‌طوری صحبت کنید. من به اندازه چشمام بهش اعتماد دارم.

ـ واااای! واااای مادر چرا درک نمی‌کنی من چی میگم سجاد!

لحظه‌ای صدای گریه حاجیه او را و بسط حجم گرفتاری‌ها و تصمیمات احمقانه آلاله و حبس شدن خودش در اتاق هتل آنچنان گیج کرد که نفهمید چرا حاجیه اینقدر به هم ریخته است.

ـ آروم باش مادر من! من چیو باید بفهمم؟! مرتا آدم عاقل و بالغ به یه نیت خیر و انسان دوستانه پا شدن رفتن کمک. این کجاش مسئل دار؟!

لحظه‌ای فریاد حاجیه او را بر جای خودش میخکوب کرد و چشمانش از شنیدن حرفهای او از حیرت گشاد شد:

ـ به خدای اکبر قسم، به اون خونهٔ خدایی که رفتم اگر گیلان سم بگی یه گه بشه من می‌میرم سجاد. مگه من خودم پسر عزب ندارم که دیگرون دختر دسته گل رو بیان ببرن؟! رفتنِ سلمان کم جیگرمو سوزوند که حالا باید دست زنشو تو دست یه غیر ببینم؟! لااقل اینجا وقتی کنار تو می‌بینمش دلم آروم می‌گیره. از اون دختر دل بکن و برگرد سجاد! اون اگه می‌خواست پیدا بشه تا حالا پیدا شده بود. به روح سلمان قسم اگه این دفعه رو حرفم بزنی...

ـ قسم نده حاجیه! تورو به روح همون سلمان قسمم نده حاجیه!

چنان فریاد زد که مطمئن بود مسافران حاضر در اتاق‌های دیگر صدای فریادش را شنیدند.

Scanned with CamScanner

ـ چرا تمومش نمی‌کنی مادرِ من؟! به خاطر همین اصرارت برای نگه داشتن خواهرزادهَت تو اون خونه بود که یه عمر سلمان جلوی من حقارت کشید و حس خودکم‌بینی داشت. همین اصرارت باعث شد هیچ وقت نتونه علاقه گذشته و اشتباهی اون دختر رو فراموش کنه و مدام دچار شک و سوءظن بود. آخرش چی شد؟! همین شک و بددلی‌هاش هم جونش رو ازش گرفت.

میان ضجه‌ها و ناله‌های مادرانه حاجیه برای سلمان، بی‌رحمانه فریاد زد:

ـ کی باعث این همه مصیبت شد مادر من! چرا فکر می‌کنی می‌تونی طبق آرزوهای خودت برای دونه دونه بچه‌هات تصمیم بگیری؟!

از نفس افتاده و با یاد سلمان عزیزش و بدبختی‌های خودش در این شهر غریب روی تخت نشست. چشمانش می‌سوخت وقتی اینبار آرام‌تر لب زد:

ـ پس تکلیف دل خودمون چی میشه؟! برات مهم نیست دلم پیش کی گیره حاجیه؟! مگه مادر من نیستی؟! حالا دارم به جای مادری کردن برای دل خودت، برای دلِ من مادری کن!

صدای هق هق حاجیه سینه‌اش را سوزاند و گفت:

ـ من خاک زیر پاتم حاجیه. به واللّه قسم! به اون نگرونی مادرونه‌ت قسم، دلم...

مکث کرد و با صدای گرفته و آهسته زمزمه کرد:

ـ دلم پیش دختر ساره گیره. زَنمه... نکن این کارو با من! داره چهل سالم میشه. پیر شدم و هنوز هیچی از زندگی عایدم نشده. تورو به پیغمبر قسم دوره دیگه خط بکش! دست از سر اون دختر بیچاره هم بردار و بذار پَر بزنه و بره پی زندگیش! همین که نکرده تو بزرگش کردی!

تماس را میان گریه‌های مادرانه حاجیه قطع کرد و سرش را میان دستش گرفت.

در جایی دیگر سرمای شب در روستای ورنکشِ آذربایجان همه را از پا انداخته بود با آنکه به قدر کافی پتو و لباس گرم از اقصی نقاط کشور به این روستا و روستاهای زلزله‌زده اطراف آمده بود اما هنوز چند خانواده پتو نداشتند. آخرین پتو هم به یک پیرمرد و دو نوه‌اش داده شد و گیلان با دیدن پیرزن و همسر آن مرد پالتویش را درآورد. وارد چادری که برایشان آماده کرده بودند، شد و پالتو را دور پیرزن که در خود می‌لرزید، گرفت. نگاه تشکرآمیز پیرزن به او افتاد. به آذری تشکر کرد که او متوجه نشد. همان لحظه پندار سرش را داخل چادر کرد و با دیدن او گفت:

ـ اینجایید گیلان خانم؟! بیاید فعلاً برید استراحت کنید! نزدیک صبحه!

Roomanazy.ir

Scanned with CamScanner

گیلان سری تکان داد و از چادر آن دو بیرون آمد. پندار با دیدن او گفت:

ـ پالتوتون کو؟

گیلان مانند این چند وقت چشم از او گرفت و گفت:

ـ تو این چادر آخری، پتو کم اومد.

پندار درمانده چشم از چادر گرفت و سریع پالتوی گرمش را از تن خارج کرد. به خاطر وسواسی که همیشه سر لباس پوشیدنش داشت چکمه لاستیکی بلندی روی شلوار جینش پا کرده و دستکش‌هایش را پوشیده بود؛ حالا فقط یک پلیور مشکی به تن داشت.

ـ بپوشید!

گیلان تشکر کرد و بدون آنکه پالتوی او را بگیرد به سمت چادر امدادگران خانم به راه افتاد. به سمت چادر می‌رفت که لحظه‌ای از پشت پالتو روی شانه‌هایش قرار گرفت. خواست برگردد و مخالفت کند که صدایش را از پشت شنید:

ـ بپوشید! امانت حاجیه خانوم هستید. نمی‌خوام سرما بخورید.

گیلان مخالفتی نکرد و با پالتوی او که هنوز روی شانه‌هایش بود به سمت چادر قدم گرفت. نزدیک چادر شده بود که دستانش را آرام داخل آستین‌ها فرو برد؛ پالتو در تنش زار می‌زد. زیر لبخند سرمازدهٔ پندار در آن سیاهی شب وارد چادر شد.

وقتی خبر زلزله در این روستا و چند روستای دیگر آذربایجان شرقی را شنید نتوانست در مقابل کمک امدادی که خواسته بودند بی تفاوت باشد. به همین خاطر برای یک هفته به ناچار کار در مطب و همچنین دفتر یاری گران را تعطیل کرد و تصمیم گرفت راهی این منطقه زلزله زده شود. منتها لحظه آخر گویی که در این مدت به حضور این آدم کنار خودش عادت کرده باشد، بهتر دید به او نیز پیشنهاد همراهی بدهد. روز اول جوابی از گیلان نگرفت. تا اینکه روز دوم گفت: «اگر خاله حرفی نداشته باشه دوست دارم بیام کمک.» جمله‌اش را به سرعت گفته و از دفتر بیرون رفته بود. او نیز قبل از حاجیه ابتدا با سجاد تماس گرفت.

در هر صورت به خاطر رفاقت میانشان بهتر دید اول او در جریان باشد. وقتی سجاد گفت اختیار گیلان دست خودش است با دلی قرص‌تر نزد حاجیه رفت. حاجیه با نگاهی مشکوک و سپس ناراضی در مقابل رضایت خود گیلان نتوانست حرفی بزند و سرانجام هر دو به همراه یک گروه ده نفره راهی این روستا شدند. منتها جز او و گیلان کسی به امور پزشکی آشنایی نداشت و قرار بود تازه روز بعد یک گروه پنج نفره هلال احمر به همراه پزشک به روستا برسد.

Scanned with CamScanner

از ظهر که رسیده بودند. با تجهیزات و داروهای کمی که داشتند مصدومین را موقتاً مداوا کردند و کسانی که جراحت بیشتری داشتند به بیمارستان‌های شهر فرستادن. متأسفانه تا آن لحظه دو نفر فوت و چندین نفر نیز مصدوم شده بودند. بی‌وقفه تا آن زمان که پاسی از شب بود یک نفس دویدند و کمک کردند. چند باری پندار حواسش به دویدن‌های گیلان افتاد و از او خواسته بود برود داخل ماشین و در معرض گرمای بخاری ماشین کمی استراحت کند اما هر بار گیلان نپذیرفته بود.

همراه شدن با پندار برایش کمی سخت بود و معذبش می‌کرد ولی جدا از اینکه در این چند وقت در دفتر یاری گران حسابی روحیه‌اش بهتر شده بود، نتوانست نسبت به این مردم بی‌اعتنا باشد. این شد که پیشنهاد پندار را پذیرفت. در این بین نیز متوجه توجه گاه‌وبی‌گاه پندار در دفتر یاری گران و حالا در اینجا شده بود. اما تمام مدت سعی داشت نسبت به این موضوع بی‌اعتنا باشد.

نیمه شب بود و تازه از سرمای اسفناک سوز آن منطقه به زور چشمانش روی هم افتاده بود که ناگهان با صدایی از بیرون از خواب پرید. دو نفر دیگر از امدادگران خانم نیز همان لحظه با او بیدار شدند اما چون نام او را صدا زدند به سرعت از جایش بلند شد. صدای پندار بود و او از چادر بیرون رفت. همزمان با خروجش پندار جلو آمد و شتاب زده گفت:

-ببخشید بیدارتون کردم! مجبور شدم.

-چی شده؟

-متأسفانه یه خانم باردار تو یکی از این چادرهاست که زمینه وضع حملشه. سریع بیایدا به شهر نمی‌رسه. باید خودمون دست به کار بشیم.

پندار جمله‌اش را سریع گفت و به سمت چادر مربوطه دوید. گیلان نیز با قدم‌های بلند دنبالش کشیده شد. هر چه به آن چادر نزدیک می‌شدند صدای جیغ زن بیچاره بلندتر شنیده می‌شد. حالا دیگر باقی امدادگران و حتی مردم نجات یافته روستا هم به سمت چادرهایشان آمده بودند. همین که دم چادر رسیدند پندار چند حوله تمیز را به سمتش گرفت و گفت:

-قبل از اینکه صداتون بزنم اینا رو از بچه‌های امداد گرفتم. الآن میگم آب جوش هم آماده کنن، برید تو!

گیلان که تا آن لحظه به چیز دیگری فکر می‌کرد با نگاه به چهره شتاب زده و نگران پندار گفت:

-من؟! من... چی کار کنم؟

Roomar_lazy

Scanned with CamScanner

صدای جیغ بلند زن همه را نگران کرد و پندار به سرعت به او نزدیک شد و گفت:

ـ کاری نداره... فقط تو یه وضعیت مناسب مادر رو قرار بدید و کمکش کنید که بچه رو بتونید بیرون بکشید. زود باشید. خودش گفته کیسه آبش پاره شده. نگران نباشید! من از اینجا راهنمایی‌تون می‌کنم. اگر هم دیدید واقعاً نمی‌تونید اون وقت منم میام.

با دهانی که حس کرد در آن زمهریر به یکباره کویر شده است با ترس فراوان گفت:

ـ من نمی‌تونم آقا پندار. اگر اتفاقی برای مادر و بچه بیفته چی؟ من هیچی نمی‌دونم.

به یکباره فریاد پندار بعد از فریاد آخر زن بیچاره او را از جا پراند.

ـ می‌تونی گیلان! می‌تونی. جون او مادر و بچه در خطره. تا شهر دووم نمیارن. تو راه بچه به دنیا میاد و شرایطشون سخت‌تر میشه. برو تو خودم کمکت می‌کنم.

هاج و واج میان چشم‌های نگران بقیه به چهره خشمگین پندارخیره شده بود که یکی از خانم‌های امدادگر نزدیک شد و گفت:

ـ منم چیزی بلد نیستم ولی می‌تونم کنارتون باشم.

گیلان وحشت زده به یاد نبی افتاد که هیلا از نفس افتاده بود. آن شب نیز پندار او را مجبور به نجات آن بچه کرد اما امشب مطمئن بود از پسش برنمی‌آید. همچنان با وحشت به چادر خیره شده بود که پندار با حرکتی سریع و غافلگیرکننده بازوی او را گرفت و به سمت چادر کشاند. لبه چادر را کنار زد و او را تقریباً به داخل هل داد. حالا او ماند و یک زن رنجور که دردکشان با عرقی که از سر و رویش می‌چکید، ملتمسانه به او خیره شده بود. وقتی دستش را برای کمک به سمت گیلان دراز کرد قلبش در سینه جمع شد و به یاد خونریزی آن روزش در کنار خیابان و سقط جنین خودش افتاد.

به ناچار قدم گرفت و با حوله‌هایی که همچنان میان دستانش بود به پاهای او نزدیک شد. وقتی میان پاهای زن روی زمین زانو زد دیگر نفهمید زمان چطور به جلو حرکت کرد. در طول آن نیم ساعت با راهنمایی‌های پندار از پشت چادر و کمک خانومی که کنارش بود با وحشت فراوان توانست نوزاد را به دنیا بیاورد. لحظه‌ای که سر نوزاد را بیرون کشید اشک ناخودآگاه از چشمانش راه گرفت و با فشار آخر مادر، شانه‌ها و سپس بدن و پاهای نوزاد کامل بیرون آمد.

نوزاد پسر را گریه کنان درون حوله‌ای که آن خانم با لبخند دستش داد، پیچید. همزمان با شنیده شدن صدای گریه بچه لبخند بر لب پندار نشست و دست به کمر نفس حبس شده‌اش را بیرون داد. مطمئن بود گیلان از پسش برمی‌آید وگرنه همان ابتدا خودش این کار را انجام می‌داد.

Scanned with CamScanner

گیلان نوزاد حوله پیچ را به سینه‌اش چسباند. با تماشای صورت او با اشکی که روی گونه‌اش راه گرفته بود با پارچه تمیز دیگری آرام آرام مشغول تمیز کردن مایع آمنیوتیک از روی صورت او شد تا راه نفس از طریق دهان و بینی او باز شود. برخاست و نوزاد را به طرف مادرش گرفت که از تعریق زیاد موهایش به صورت و پیشانی‌اش چسبیده بود. نوزاد را با حرکتی آرام و چشمانی اشکبار در آغوش مادرش گذاشت و به سینه‌اش چسباند تا اولین شیر را از شیره جان مادرش بیرون بکشد و برای شروع یک زندگی اولین جان را بگیرد.

بلند شد و چشم از مادر و بچه گرفت. چندی بعد با قدم‌هایی سست از چادر بیرون آمد. تقریباً همه با به دنیا آمدن بچه با خیالی راحت آنجا را خلوت کردند. پندار اما چند قدم دورتر از چادر همچنان دست به کمر ایستاده بود و نگاهش به خرابه‌های دوردست بود.

با صدای پای گیلان به عقب برگشت و او را در پالتوی خودش دید. گیلان سرش را پایین گرفت و دست به جانب چشمان اشکبارش برد. پندار که تازه نم از چشمانش گرفته بود، نزدیکش شد. وقتی به هم رسیدند نگاهش را به چشمان خیس گیلان دوخت. خواست اولین جمله‌اش را بگوید که صدای اذان صبح نگاه هر دو را ناخودآگاه به آسمان کشاند.

پندار لبخندی زد و با شنیدن اولین الله اکبر با همان نگاه رو به آسمان گفت:

-با هر موجودی که از این دنیا میره یک موجود دیگه به دنیا میاد. این رسم دنیاست! امشب یه سلمان دیگه به دنیا اومد تا یه زندگی جدید رو شروع کنه. کی چه می‌دونه! شاید چند سال دیگه هم یه گیلان برای خودش پیدا کنه و اینبار یه عاشقانه دیگه‌ای رو تو همین روستا که دوباره آباد شده، شروع کنن. مگه نه؟!

اشک دوباره از چشمان گیلان راه گرفت. اینبار پربارتر و جگرسوزتر! به چند ماه هم خیره شده بودند که اذان به «حَیَّ عَلَیَ الصّلوه» رسید. پندار قدمی دیگر به او نزدیک شد. با تماشای چشمان اشکبار او دست برد و یقهٔ پالتو را دور گردن او به هم نزدیک کرد. آهسته زمزمه کرد:

-تو عمرم اسمی به زیبایی گیلان نشنیده بودم.

گیلان چشم بست و اشک با فشار پلک‌هایش تا پایین صورت کشیده شد.

Roman_nazy

Scanned with CamScanner

۳۵

نگاهی به حلقه میان انگشتانم انداختم و مستأصل چشم بستم. باز هم با بستن چشمهایم تصویر او بود که قد کشید و از شرم در خود فرو رفتم. مدینه از حال او برایم گفت و بی‌تابانه دلم برای سجاد گرفت. گفت حاج حبیب او را در اتاقش در هتل حبس کرده و اگر اینکار را نمی‌کرد همان وقت با شنیدن خبر عقد من و قیاس به فنیج می‌آمد و همه چیز را بر هم می‌زد. می‌گفت مثل مار به خودش می‌پیچید و چون گرگی زخمی اگر رهایش کنند معلوم نیست چه اتفاقی می‌افتد. به او حق دادم همچنین به خودم که باید این کار را تمام می‌کردم. هم اینکه بفهمم وضعیت آن دو مرزبان چگونه است هم اینکه مخفیگاه آنها را پیدا کنیم و به قیاس که برای کشاندنم به آنجا آن‌همه دسیسه چید بفهمانم دنیا گرد است. نمی‌توانستم به همین راحتی ظلمی را که در حقم روا داشته بود، فراموش کنم و برگردم.

وقتی روز بعد مدینه به فنیج آمد و از خواستگاری و پیشنهاد قیاس برایش گفتم ابتدا پوزخندی زد و سپس گفت مطمئن بوده قیاس از من نمی‌گذرد. اما وقتی از نگرانی‌ام برایش گفتم توضیح داد در واقع اگر عقدی بین‌تان صورت گرفته آن عقد از لحاظ شرعی باطل است زیرا تو در واقع هنوز در نکاح سجاد هستی. با فهمیدن این مسئله راحت‌تر توانستم تصمیم بگیرم و همان شب جواب مثبتم را به قیاس اعلام کردم. قیاس با شنیدن جواب مثبتم سر از پا نشناخت. کسی که اگر از قبل، از محرمیت من و سجاد حتی به واسطه عادل هم باخبر بود من نمی‌توانستم این نقشه را اجرایی کنم. عادلی که همان موقع نیز از این موضوع بی‌اطلاع بود.

در طی چند روز بساط عروسی شهدوست و غمناز به پا شد.

Roman_nazy ۲۰۰

Scanned with CamScanner

قیاس هم به خاطر دلخوری‌اش از شهدوست آن روز در فنیج نماند و حتی وقتی عروس و داماد همان عصر راهی نیکشهر شدند نیز برای خداحافظی نیامد. لحظه آخر نزد غمناز رفتم و یکدیگر را در آغوش گرفتیم. با چشمانی که از شوق خیس شده بود نگاهم کرد و گفت:

ـ من شهدوست و این زندگی رو از تو دارم آلاله! در حقم خواهری کردی.

دستانش را در دست گرفتم و گفتم:

ـ برات آرزوی خوشبختی می‌کنم. دلم می‌خواد بهت بگم اسمت رو عوض کن غمناز. تو لایق شادی کردن و شاد بودنی. کاش اسمت رو از غمناز به نشاط تغییر بدی!

شهدوست که کنار او ایستاده بود، گفت:

ـ والا منم چند بار بهش گفتم این چه اسمیه بزرگ‌ترت برات انتخاب کرده! آدم یاد مصیبتهاش می‌افته.

غمناز در آن لباس عروس قرمز سوزن دوزی شده با اخم به او نگاه کرد و من و شهدوست خندیدیم. خندیدم و به روزهای بعدی فکر کردم که باید با قیاس سر می‌کردم. عروس و داماد راهی شدند و خورشید در حال غروب بود. همه مشغول جمع کردن بساط عروسی بودند که مزار به سرعت باد به سمتم دوید، همان طور که با یک دست بند شلوارش را نگه داشته بود تا پایین نیاید، جعبه‌ای را زیر بغل گرفته بود.

نزدیک شد و از شوق و هیجان و دندان قروچه‌ای که حاصل شادی بسیارش بود به من خیره شد. آنقدر خوشحال بود که حتی از فحش و ناسزا گفتن به شهدوست به خاطر دامادی‌اش دست کشیده بود. در طول دو روز گذشته هر چه دشنام بلد بود از دهن محمد به سمت شهدوست روانه کرده بود.

جعبه را با شادی به سمتم گرفت و گفت:

ـ حالا بریم پشت بزمان عروسی کنیم آله.

جعبه را از او گرفتم. وقتی درش را باز کردم با دیدن یک جفت کفش سفید عروس غم عالم در چشمانم نشست. این طفلک هنوز در بند تهیه رخت و لباس عروسش بود و نمی‌دانست فردا چه در انتظار من است. با بغض کفش را از داخل جعبه بیرون کشیدم و گفتم:

ـ خیلی قشنگه مزار! ممنونم. کی برات گرفته؟

اشاره‌ای به سمت چشمه کرد و گفت:

ـ اون پشم الدینِ بی... بی‌شرف!

Scanned with CamScanner

با تعجب پرسیدم:

ـ پشم الدین کیه؟

ـ همون که با موتور اومد قاااان قاااان تورو برد عروسی کنید.

تازه به یاد سجاد و موتورسواری آن روزش و غافلگیر شدن‌مان پشت صخره‌ها توسط مزار افتادم. از تشبیه سجاد به خاطر ریش‌هایش به پشم الدین از زبان مزار نمی‌دانستم بخندم یا به خاطر مهربانی‌اش و خرید این کفش برای دل مزار گریه کنم. قطعاً باید به خاطر حال بد سجاد در آن لحظه می‌نشستم و زار می‌زدم. در باتلاقی افتاده بودم که باید قبل از غرق شدن کامل، خود را از آن نجات می‌دادم. با دیدن مدینه که از دور به سمت من و مزار می‌آمد، فهمیدم که او واسطه رساندن آن کفش از جانب سجاد برای مزار بوده است.

روز بعد بود که قیاس به سراغ ملااحمد در روستا رفت و برای خواندن خطبه عقد او را به تیپ آورد. مقابل شاهدانی چون دین محمد و سورجان و فاطمه و چند نفر دیگر از مردم روستا خطبه عقد بین‌مان خوانده شد. خطبه‌ای که به باطل بودنش آگاه بودم و برای فهمیدن از عاقبت آن دو مرزبان تن به آن داده بودم. تمام مدت با رعشه‌ای که بر اندامم افتاده بود لحظه‌ای چهره سجاد از مقابل چشمانم محو نشد. و من حتی برای حلقه‌ای که هیچ نقشی در انتخابش نداشتم نیز اجازه ندادم دست قیاس لمس انگشتانم شود. روز قبل به مدینه جمله‌ای را به عنوان پیغام به سجاد گفته بودم. گفتم به او بگوید آلاله گفت من تا ابد محرم دل و جان سجاد هستم و لاغیر!

در طول این مدت قیاس توسط دو نفر از پسربچه‌های روستا مزار را به هوای کلی خوراکی و توپ چهل تیکه برای بازی فوتبال‌شان به لبوک کشاندند تا از آماج خشم و دشنام‌های او در امان باشیم. بعد از برگزاری این مراسم صوری و تعارف شیرینی و شربت برای همه کم کم دورمان خلوت شد و فاطمه هم زهیر را در آغوش گرفت و رفت. حالا من مانده بودم و قیاس! باید منتظر می‌ماندم تا پیشنهاد رفتن به مخفیگاه‌شان را بدهد.

قیاس در تیپ را بست و نزدیکم شد. دستانم روی دامن سرخم مشت شد و قلبم دیوانه‌وار می‌تپید. درست زانو به زانویم نشست. سرش را خم کرد و به تماشای صورتم نشست. صورتی که آن روز به اصرار سورجان آرایش محوی با اندک لوازم آرایشی که داشت کمی جلوه پیدا کرده بود.

ـ خوبی جانم؟

سرم را بالا نیاوردم و با نگرانی و ترس مانند کسی که مجبور است با موجودی

خطرناک تا صبح سر کند به دستانم خیره شدم.

ـ آلاله!

تصمیم گرفتم قبل از آنکه از اضطراب و وحشت جلوی چشمانش جان دهم زودتر حرفم را بزنم. دستش را به سمت دستانم آورد که مانند دفعات قبل آرام پس کشیدم. اینبار بر خلاف دفعات قبل که صبوری می‌کرد و اعتراضی نداشت با دلخوری گفت:

ـ حالا دیگه بهانهٔ ت چیه دختر؟

سرم را بالا آوردم و با زل زدن به چشمان دلخور اما همچنان مشتاقش گفتم:

ـ بهم حق بده قیاس! دلم می‌خواست امشب ساره کنارم بود. تنهایی تو این غربت...

ـ تو غریب نیستی آلاله! اینجا خاک سرزمین پدریته. اینجا مال توئه. منم میشم همه کَست. قیاس بمیره اگر بذاره خار تو پات بره.

با دلشوره چشم گرفتم و گفتم:

ـ همه اینا رو می‌دونم ولی... ولی بهم فرصت بده قیاس! من هنوز توشوکم. یه چند روز بهم فرصت بده تا خودمو پیدا کنم. اگر... از حال و روز و احساسم برات مهمه بهم اجازه بده کم کم بهت نزدیک بشم. باشه؟! من تا به حال هر چی تقاضا کردم ازت نه نشنیدم. اونقدر مرد بودی که همیشه هوامو داشتی.

برق چشمانش کم سو شد و با جملاتی که گفتم درمانده سرش پایین رفت. امیدوار بودم ترفندی که به کار بردم جواب دهد چون واقعاً برای پافشاری بعدی‌اش نمی‌دانستم چه کنم. نگاهم به او بود که کلافه بلند شد و به سمت خروجی تیپ به راه افتاد. نور امید بر قلبم تابید. دلخوری از چشمانش پیدا بود و قبل از خارج شدن از آنجا به سمتم برگشت. با همان نگاه گلایه‌مند گفت:

ـ می‌دانم... تا این کامم از تو شیرین بشه جان به سرم می‌کنی آلاله!

به سرعت بیرون رفت و من دلتنگ و نگران حال سجاد همان جا در خودم جمع شدم. در طول چند روز گذشته هر چه از جانب مدینه پیغام داد تا یکدیگر را پشت صخره‌ها ببینیم من نپذیرفتم. نمی‌خواستم مرا از تصمیمم منصرف کند. فقط به مدینه گفتم از جانبم به او بگوید تا پای جانم حافظ عشقمان هستم. به هر قیمتی که شده. حتی اگر کار به جایی برسد که مجبور شوم حقیقت را برزبان آوردم و نقشه‌مان لو برود. امیدوار بودم سجاد به همین دو جمله من بسنده کند و به حقیقتش ایمان داشته باشد.

وقتی این پیغام را به مدینه دادم او از جانب سجاد گفت او فقط نگران این مسئله نیست. علاوه بر این نگران رفتنت میان آنهاست که به خاطرش حتی مقابل حاج حبیب

Scanned with CamScanner

نیز ایستاد و حرمت چندین ساله را زیر پا گذاشت. گویا بحث‌شان به جایی رسید که حاج‌حبیب مجبور شد با توجه به اختیارات نظامی‌اش او را در اتاق هتل حبس کند.

روز بعد اصلاً قیاس را در روستا ندیدم. گاهی اوقات پیش می‌آمد که یک روز یا دو روز کامل پیدایش نبود. اما روز بعد آمد. عصبی بود و نمی‌دانستم چرا با توپ پر برگشت. مرا کنار دختران روستا در حال دوخت و دوز دید. با اشاره دست فهماند که نزدش بروم. میان خنده‌ها و نگاه‌های شیطنت‌آمیز دخترها به او در داخل تیپ پیوستم.

ابتدا حرفی نزد و گفت برایش چای بریزم. چای ریختم و وقتی استکان و نعلبکی را مقابلش گذاشتم با خلقی تنگ گفت:

ـ فردا حاضر باش بریم جایی که بچه‌های گروهمان هستند.

ابتدا فکر کردم اشتباه شنیدم اما مطمئن بودم چشمانم برق محسوسی افتاد. بی‌آنکه رضایتم را نشان دهم، گفتم:

ـ به این زودی؟! فکر کردم حداقل یه کم می‌گذره بعد می‌ریم.

با خشم استکان را در دست گرفت و وقتی آن را میان انگشتانش می‌چرخاند، گفت:

ـ فاروق احمد گفته زودتر بیای که ببینتت. می‌خواد زودتر کارت را شروع کنی.

ـ فاروق احمد؟!

ـ رئیس‌مان!

سری تکان دادم و گفتم:

ـ برای من که فرقی نداره! باشه. حالت خوبه قیاس؟!

مقداری از چایش را نوشید و گفت:

ـ دلم نمی‌خواست به این زودی کارت رو شروع کنی. قرار بود هفته آینده یه سر برای ماه عسل‌مان بریم دبی. عروسی که نگرفتیم لااقل مسافرت که می‌تونستم برم. ها؟!

نگاهی پرسشی به چهره‌ام انداخت و من در دل به جان فاروق حانشار دعا کردم. همین مانده بود که به سجاد از ماه عسل‌مان می‌گفتم. صدایم را صاف کردم و گفتم:

ـ خب حالا عجله‌ای هم نیست. می‌تونیم چند وقت دیگه بریم.

با جمله‌ای که گفتم پوزخندی زد و گفت:

ـ تو که از همان اولش هم عجله‌ای نداشتی!

کنایه‌اش را زد و چندی بعد که در سکوت گذشت از آنجا بیرون رفت. همچنان به خاطر فرصتی که برای ایجاد فاصله و شناخت‌مان از او خواسته بودم شاکی و دلخور بود.

صبح روز بعد وقتی هنوز خواب بودم با صدای ضربه آرام روی در تیپ از جا پریدم.

Roman_nazy

Scanned with CamScanner

ـ آلاله! زود باش حاضر شو بریم. تا کسی از اهالی بیدار نشده باید بریم.

شب قبل گفته بود قبل از سپیده صبح راه می‌افتیم. به سرعت لباس مناسب پوشیدم و کفشی که مدینه از جانب مالک بعد از عروسی شهدوست و غمناز به من داد به سرعت پوشیدم. آن روز بعد از اتمام بساط عروسی، مدینه مرا داخل تیپ کشاند و آن کفش به ظاهر معمولی دخترانه را دستم داد. با صدایی آرام گفت که در کفی کفش یک سنسور ردیاب کار شده است. البته که در ظاهر هیچ چیز عجیبی در آن کفش دیده نمی‌شد.

مدینه از جانب مالک توضیح داد به خاطر حفاظت شدید افراد این گروه از مخفیگاهشان از طریق دوربین‌های شکاری نمی‌توانند ما را تعقیب کنندوگرنه در طول این مدت با تعقیب قیاس به راحتی می‌شد به آنها دسترسی پیدا کرد. به همین خاطر از این ردیاب استفاده کردند.

دستکش نخی را که از مدینه برای چنین روزی گرفته بودم نیز پوشیدم. دلم نمی‌خواست به بهانه کمک قیاس برای بالا رفتن از کوه و کمر حتی کوچک‌ترین تماسی با او داشته باشم. با ماشینش یک ساعت و نیم در راه بودیم و او در طول این مدت از اهداف و ایدئولوژی همفکرانش برایم توضیح داد و من نیز در سکوت گوش دادم. به صحبت‌هایی که کاملاً مشخص بود در لوای مردم و نفع آنها قرار است به اهداف خود برسند.

به یک منطقه کوهستانی رسیدیم. قیاس ماشین را متوقف کرد و گفت از این به بعد را باید پیاده از کوه بالا برویم. از همان ابتدا گفته بود که لباس با دامن بلند نپوشم و احتمال چنین مکان جغرافیایی را می‌دادم.

از صخره‌ها بالا رفتیم و چند باری قیاس برای کمک به من دستش را به سویم دراز کرد. دستکش را برای همین پوشیده بودم چون می‌دانستم بیش از این مقاومت در برابرش شک را در وجودش برمی‌انگیزد.

دستم را به راحتی به او دادم و او با دلخوری با دیدن دستکش به من کمک کرد تا از صخره‌ها بالا برویم. بهانه‌ام این بود که چند روزی دستانم حساسیت گرفته و باید از نور خورشید بپوشانم. کمی بعد به مکانی رسیدیم که سطحش به نسبت صاف بود. با دیدن کوه‌های اطراف و شکل آنها مانند این بود که قبلاً آنجا یک رودخانه فصلی بوده که به مرور زمان خشک شده است. سطحش از شن و ماسه پوشیده شده بود و پوشش گیاهی‌اش مانند فنیج بود.

قیاس توضیح داد گاهی برای تردد به شهر و تهیه آذوقه بچه‌های گروه با احتیاط به شهر رفت و آمد می‌کنند. برای همین هر چند وقت یک بار مخفیگاهشان را تغییر

Scanned with CamScanner

می‌دهند و گاهی که احساس خطر می‌کنند به کوه‌های پاکستان پناه می‌برند. تازه فهمیدم چرا پیداکردن مکان‌شان سخت است.

بعضی‌ها هم مانند او و شهدوست که در این مدت با آنها همراه بودند با لباس عادی همین مردم در بینشان در شهر و روستا زندگی می‌کنند و کسی شکی به آنها نمی‌برد. البته که من هنوز نمی‌دانستم قیاس برای جدا شدن شهدوست از گروهشان آن هم به خاطر شرط من چه جوابی به آنها داده است. زیرا می‌دانستم جدا شدن اعضایشان به این راحتی‌ها نیست.

عملاً میان دو کوه بلند بودیم و دقایقی بعد من در آنجا با اعضای گروه آنها از جمله رئیس‌شان فاروق احمد دیدار کردم. خوف دیدنشان یک طرف و برآورد مکان‌شان برای پیداکردن آن دو مرزبان طرفی دیگر. قیاس می‌گفت فعلاً همین یک گروه هستند که در آنجا مستقرند و مطمئن بودم اگر آنها زنده باشند باید در یکی از چادرهایشان حضور داشته باشند.

نمی‌توانستم مستقیم از قیاس در موردشان بپرسم. بنابراین کمی بعد برای توجیه کارم نزد شخص دیگری فرستاده شدم. فاروق احمد هم که مردی میانسال حدود شصت سال بود مشغول صحبت با قیاس شد. کسی که از چهره‌اش پیدا بود هنوز به خاطر خارج شدن شهدوست از گروه و ضمانت سفت و سخت قیاس برای دست از پا خطا نکردن او از دستش عصبانی بود.

مطمئن بودم در مورد اینکه چقدر به من اعتماد دارد با او صحبت می‌کند. شنیدم که قیاس گفت زنش هستم و از هر بابت خیالش از من راحت باشد. من نگام صحبت با فاروق احمد دیدم که مرتب نگاه قیاس به من و شخصی که ناصر نام داشت، می‌چرخد. نگرانی‌اش کاملاً مشخص بود.

البته حق داشت. از نگاه هیز ناصر بدم آمد و مجبور شدم به صحبت‌ها و دیدارهایش توجه کنم و گوش دهم. گویی او با سواد کمی که داشت تا آن روز خبرهای مربوط به خودشان را در فضای مجازی کار می‌کرد اما دنبال فرد حرفه‌ای‌تر با سواد بیشتری بودند.

تا اینکه بالاخره قبل از آنکه قیاس به ما بپیوندد توانستم از هیزی ناصر بهره لازم را ببرم. دیدم که حواسش بین صحبت‌ها و توضیحاتش زیادی به من و حرکاتم است. به همین خاطر وقتی به خبر مربوطه‌ای که دنبالش بودم، رسیدیم با نهایت بی‌تفاوتی پرسیدم:

ـ حالا این خبری که قراره من ویرایشش بکنم و بفرستیم تو کانال مربوطه چقدر

Roman_nazy

Scanned with CamScanner

صحت داره؟ واقعاً این دو تا مرزبان زنده‌ان؟

نگاهش میخ صورتم بود که با لبخندی که چاشنی سؤالم کردم نیشش باز شد و گفت:

ـ زنده اگر بودن که تا حالا یه جورایی نشانشان می‌دادیم و نفرات زندانی خودمان را پس می‌گرفتیم. همون اول کشته شدن. چون دستمان خالیست تا الآن باکُری خواندن تونستیم متقاعدشان کنیم که نیروهای ما از جمله قادر را آزاد کنن. آنها را سر قرار که بکشانیم باقی‌اش کاری ندارد.

و من در میان صحبت‌های او دلم گرفت برای خانواده‌های چشم به راه این دو جوان مرزبان. برای فهمیدن همین خبر شانس آوردم که شخصی مثل ناصر هیز و چشم چران به پستم خورده بود وگرنه معلوم نبود تا کی باید دربند خواسته‌های قیاس می‌ماندم.

به ظاهر همه چیز آرام بود. حتی فضای روستا هم در سکوت و در زندگی روزمره اهالی فنیج غرق شده بود. گویی که دو روز قبل در میان دره مَک هیچ اتفاقی نیفتاد. اما مدینه روز قبل در نبود قیاس خود را به او رساند و از اتفاقی که در آنجا افتاد، صحبت کرد. گفت که باز هم قیاس شانس آورد و در حمله شبانه نیروهای پلیس در آنجا حضور نداشت؛ همچنین رئیس‌شان فاروق احمد. مدینه گفته بود طبق حدسیات پلیس آنها دقیقاً همان جایی بودند که ردیابِ ته کفش او نشان داده بود. منتها به خاطر جان آن دو مرزبان می‌خواستند مطمئن شوند و بی‌گدار به آب نزنند. اما وقتی فهمیدند آن دو مرزبان را به شهادت رساندند دیگر به آنها امان ندادند.

باز هم نتوانسته بودند قیاس را سر بزنگاه دستگیر کنند و حالا منتظر بازگشت او به فنیج بودند. مدینه گفت سجاد از حاج حبیب خواسته بود حالا که کار آلاله تمام شده بگذارند او را از فنیج خارج کنند اما حاج حبیب گفته فعلاً آلاله تنها عامل محرک برای بازگشت قیاس به روستاست و باید صبر کنند. آنها منتظر فرصتی بودند تا قیاس برگردد و بتوانند از طریق او به فاروق احمد برسند. البته حاج حبیب بهتر می‌دانست که حالا جان آلاله بیشتر از گذشته در خطر است. به طور حتم با لو رفتن مخفیگاه گروهک آنها و دستگیر شدن نیروهایشان آن هم درست یک روز بعد از ورود آلاله به آنجا شک قیاس برانگیخته می‌شود. به همین خاطر باید بیشتر حواسشان را به او می‌دادند.

کفش را به مدینه سپرد تا با خودش از آنجا ببرد و مجبور شد به توصیه حاج حبیب

همچنان در روستا بماند. اگرچه که تمام مدت از نگاه کردن به چشمان زهیر شرم داشت اما امیدوار بود روزی زهیر مانند او بفهمد که راه پدرش اشتباه بود. مسئله دیگری که به شدت آلاله را ناراحت و نگران کرده بود حال وخیم ربیع بود که مدینه خبر داد او را به بخش مراقبت‌های ویژه منتقل کرده‌اند. آرزو کرد یک بار دیگر بتواند او را ببیند.

عصر روز بعد سرانجام قیاس پیدایش شد. وقتی آمد با چهره‌ای عادی ابتدا به سراغ زهیر رفت و او را در آغوش گرفت. آلاله که تازه از کنار دختران روستا و از سرکار برمی‌گشت او را از دوردید. به نظرش چهره قیاس عادی بود و مشغول بازی با زهیر. با دیدن آلاله که سعی داشت به چهره نگرانش حالتی عادی بدهد از همان دور لبخندی زد و نزدیکش شد. آلاله با تپش بالای قلب سلام کرد و قیاس همان نگاه عاشقانه را به چشمانش انداخت. آن هم در سکوت. کمی که در سکوت تماشایش کرد، گفت:

ـ از همون اول هم دلم می‌خواست بگم تو ماه بلوچی! خوشحالم ماه بلوچ از آنِ منه!

آلاله از لبخند و نگاه مشتاق او چشم گرفت و قلبش با نگرانی بی‌امان می‌زد. نگرانی‌اش دست خودش نبود و هر آن منتظر اتفاق ناگواری بود. به نظرش قیاس عجیب حالش خوب و عادی بود.

ـ ببخش چند روزی نبودم. یک کاری پیش آمد که مجبور شدم برم شهر، عوضش کلی چیزهای خوشمزه براتون آوردم. برای فاطمه هم که سفارش کرده بودی کلی لباس خریدم. از اون شکلات‌هایی که دوست داره هم براش گرفتم.

رفتار آن شب قیاس عادی بود و حتی بعد از خوردن شام به تیپ خودش رفت و باز هم فاطمه بیچاره درماند از رابطه بین آن دو نفر. قیاس حتی دیگر به جان آلاله غر هم نزده بود. دو روز کامل در روستا ماند. بدون هیچ حرکت مشکوکی. در این مدت نیز نه مدینه به خاطر حضور قیاس به فنیج آمد و نه آلاله جرأت کرد به لبوک برود تا شاید سجاد را ببیند. می‌ترسید حالا با لو رفتن همه چیز هر آن قیاس سر برسد. گیج و مات مانده بود در برابر قیاس. چند باری هم به این فکر کرد که شاید واقعاً قیاس به این نتیجه رسیده است که او هیچ نقشی در برملا شدن مخفیگاهشان ندارد.

تا اینکه روز بعد درست هنگام خوردن صبحانه قیاس رو به او گفت:

ـ راستی پس فردا یعنی پنجشنبه یه نمایشگاه صنایع دستی تو شهر برگزار میشه. صحبت کردم دخترهای این روستا هم محصولاتشون رو ببرن اونجا. فرصت خوبیه برای فروش. کلی هم می‌تونن سفارش جدید بگیرن.

آلاله دستش برای گرفتن استکان چای از حرکت بازماند. مطمئن بود خبری در راه

Scanned with CamScanner

است. این نمایشگاه نباید یک نمایشگاه عادی باشد. اگر هم بود قطعاً قرار بود اتفاقاتی در حواشی آن بیفتد. سری تکان داد و به اجبار گفت:

ـ چقدر خوب! حتماً... حتماً بچه‌ها کلی خوشحال میشن.

فاطمه که اول از همه ذوقش را نشان داد، شادی کنان برای دادن این خبر به دخترها بیرون رفت. بعداز رفتن او قیاس با همان نگاه عاشقانه لبخندی به روی او زد. او نیز با لبخندی در جوابش سرش را پایین گرفت. لقمه‌ای کوچک برای زهیر گرفت و دستش داد. مدام در فکر این بود که راهی برای دادن این خبر به مدینه پیدا کند. اما نمی‌دانست قیاس فکر همه جا را کرده است.

درست عین همان دو روز قیاس از مقابل تیپ آنها تکان نخورد. حتی تمام حواسش به آدمهایی که وارد یا از روستا خارج می‌شدند نیز بود. در واقع تمام راه‌های ارتباطی به بیرون را بسته بود. آلاله با قلبی که از نگرانی و اضطراب در مرز انفجار بود آرام و قرار نداشت.

تا اینکه یک روز بعد تمام صنایع دستی دختران هنرمند فنیج با هماهنگی که قیاس انجام داده بود به نمایشگاه مورد نظر منتقل شد تا در غرفه‌های در نظر گرفته شده، چیده شود. شخصی از اهالی را که بی‌خبر از همه جا بود برای حمل محصولات به شهر از طریق ماشین خودش به کار گرفت.

روز پنجشنبه حدود ساعت نه صبح آلاله به همراه دوازده نفر از زنان و دختران فنیج با ماشین قیاس که راننده‌اش دین محمد بود به سمت شهر به راه افتادند. دین محمد و سورجان تنها کسانی بودند که آلاله سعی داشت تمام این مدت به آنها نزدیک شود و از مشکوک بودن اوضاع به آنها بگوید تا لااقل به گوش مالک و مدینه در شهر برسانند اما در این دو روز قیاس چشم از او برنداشته بود.

به سمت شهر به راه افتادند و همین که قیاس برای اولین بار اجازه داده بود او به شهر برود خود به خود بر نگرانی آلاله افزوده بود. قرار شد قیاس هم با موتور پشت سرشان همراهی‌شان کند. لحظه رفتنشان به شهر قیاس نزدیکش شد. اما اینبار لبخند بر لبش نبود. چشمانش غمگین بود و مویرگ‌های قرمز داخل چشمش نشان از بی‌خوابی شب قبل داشت.

چند باری که مانند شب‌های پیشین سعی کرده بود از نیمه شب برای رساندن خودش به دین محمد و سورجان استفاده کند قیاس را درست مقابل تیپ خودشان روی تکه سنگی دیده بود که با تماشای کوه بزمان در حال کشیدن سیگار بود. گویا او هم

Room_Nazy

Scanned with CamScanner

مطمئن بود پلیس دنبال فاروق احمد است و تا این شخص را به دام نیندازند کاری با او ندارند. برای همین این مدت با خیال راحت در روستا ماند تا نقشه‌اش را به سرانجام برساند.

قیاس با چشمانی محزون و حالتی که گویی به مرز جنون رسیده باشد به او خیره شد. دست برد و از روی آستین لباس او مچش را در دست گرفت. با صدای دورگه و زنگ‌دار گفت:

ـ من همیشه دوستت داشتم آلاله! هنوزم دارم. ولی...

سری به طرفین تکان داد و ادامه داد:

ـ ولی نخواستی آن طور که لایق من و توئه پیش بره. فقط بدون که برام خیلی عزیزی. منو ببخش!

شاید این نخستین باری بود که اشک‌های قیاس را می‌دید. اشک‌هایی که به سرعت از چشمانش زدود و بغضش را فرو داد.

آلاله که هر لحظه بر وحشت و نرسش افزوده می‌شد حتی نتوانست کلامی بر زبان آورد. قلبش افسار گسیخته می‌تاخت تا اینکه قیاس چرخید و پشت به او کرد.

ـ برو... برو دختر عمو!

آلاله با قدم‌هایی لرزان و وجودی سراسر مضطرب به سمت خروجی تیپ می‌رفت که صدایش را دوباره شنید. حالا هر دو پشت به هم ایستاده بودند.

ـ خیلی دوستت دارم آلاله! اولین باره که دلم می‌خواد یه نفر از ته قلبش حرفمو باور کنه.

دختر مضطرب و پریشان از آنجا خارج شد. دین محمد به سمت شهر راند و قیاس با فاصله از آنها با موتور پشت سرشان در حرکت بود. ساعتی بعد به شهر رسیدند با توقف ماشین مقابل سوله بزرگی وسط یکی از پارکهای معروف شهر همگی وارد نمایشگاه شدند. قیاس هم در حالیکه با فاصله زیاد از پارک با کلاه کاسکت روی موتورش نشسته بود به آنجا خیره شده بود.

از طرفی آلاله سرگردان و حواس پرت مشغول کمک به دخترها بود. طبق حدسی که می‌زد مدینه را آنجا ندید. چون اصلاً او از چنین برنامه‌ای خبر نداشت. فقط امیدش به حاج حبیب و نیروهایش بود که لااقل با تعقیب قیاس از آمدن آنها به نمایشگاه آگاه شوند. هنوز هم نمی‌دانست چه خبر است و قرار است چه اتفاقی بیفتد.

از آن طرف قیاس سیگار پنجم را روی آسفالت کف خیابان انداخت و اینبار با فشار

Scanned with CamScanner

عصبی بیشتر فیلترش را زیر پا خاموش کرد. قلبش گویی در گلو می‌زد و هر لحظه که نمایشگاه از حضور بازدیدکنندگان شلوغ‌تر می‌شد، لرزش دستانش بیشتر و بیشتر می‌شد. مطمئن بود که زیر نظر نیروهای پلیس است اما می‌دانست فعلاً کاری با او ندارند.

بی‌قرار پشت موتور نشست. دوباره نگاهش به وَنی که صد متر جلوتر مقابل بانک توقف کرده بود، افتاد. حس می‌کرد هر آن بالا می‌آورد. هیچگاه در طول این سالها به چنین حالی نرسیده بود و در مقابل عملی که به درست بودنش شکی نداشت دچار تردید نشده بود. اما حالا فرق داشت. پای آلاله در میان بود و او در واپسین لحظات دچار تردید شده بود.

مطمئن بود با خیانتی که آلاله به او کرد نه رنگ قادر را می‌بیند و نه خودش دیگر می‌تواند راحت با زهیر در ایران بماند. اینبار دیگر باید به آلمان می‌رفت و امکان بازگشت نداشت. تازه اگر جان سالم به در می‌برد؛ تا الآن هم جانش را مدیون فاروق احمد بود.

نگاهی به در نمایشگاه انداخت که هر لحظه بر جمعیتش اضافه می‌شد. نفس به سختی از سینه بیرون آمد و چشمانش بسته شد. نه... نمی‌توانست. هر چه با خود کرد نتوانست دلش را راضی به این کار کُند. چشم گرفت و لحظه آخر که راننده وَن از آینه بغل منتظر او بود تصمیم نهایی‌اش را گرفت و با سرعت تمام به سمت فنیچ به راه افتاد. نمی‌توانست... نمی‌توانست راضی شود دختری را که به او دل بسته بود این چنین پَرپَر شود.

چنان با سرعت به سمت فنیچ می‌رفت که چون گردبادی قرار بود هر چه در سر راهش است خراب و آوار کند. با رسیدن به فنیچ با سرعت هر چه تمام‌تر از چند نفر سراغ مزار را گرفت. تا اینکه او را کنار تنور روشن یکی از زنان روستا دید که روی پاهایش نشسته بود و چون بچه‌ای با اشتها نان داغ و تازه را به نیش می‌کشید. هر روز از بی‌کسی و گرسنگی خود را مهمان یکی از تنورهای روشن می‌کرد و اهالی نیز او را سیر و سپس روانه می‌کردند.

قیاس با دیدن او به سرعت سمتش دوید. به او رسید و بی‌حرفِ پیش دستش را گرفت و دنبال خودش به سمت موتور کشاند.

مزار هم تا به موتور برسد یکسره فحشش داد و امواتش را جلوی چشمانش آورد.

-نکن جلاد بی... بی‌ناموس! شاشی... تو روح پدرت!

به موتور رسیدند و قیاس به یکباره به سمتش برگشت و مزار از ترس، دستی را که آزاد بود روی سرش قرار داد. آب دهانش تا زیر چانه‌اش کشیده شده بود و حالا با دهانی کج و

Scanned with CamScanner

ترسی که از کتک خوردن آخر قیاس در چشمانش نشسته بود به او خیره شده بود.

قیاس نزدیکش شد و برخلاف انتظار او گفت:

ـ کاریت ندارم مزار! می‌خوای بریم موتورسواری؟ مگه نگفتی موتورسواری دوست داری؟

ناگهان مزار با نگاهی به موتور حالت چهره‌اش عوض شد و با ذوق و خوشحالی شیهه‌ای کشید. اما کمی بعد با نگاهی نامطمئن به قیاس که همیشه از او بدخلقی دیده بود، گفت:

ـ تو... تو بی‌شرفی!

لحظه‌ای رنگ نگاه قیاس دوباره محزون شد و گفت:

ـ می‌دونم... می‌دونم بی‌شرفم.

سپس قبل از آنکه از تصمیمی که گرفته بود پشیمان شود پشت موتور نشست و به سمت او چرخید.

ـ بیا... بیا مزار! بیا سوار شو بریم شهر برات ساندویچ بخرم.

نیش مزار تا بناگوش باز شد و گفت:

ـ نوشابه سیاه هم بخرا!

ـ نوشابه سیاه هم میخرم. بیا سوار شو دیر شد.

باید تا قبل از تعطیلی نمایشگاه دوباره به شهر برمی‌گشت. مزار با یک دست تُنبانش را بالا کشید و با تردیدی که هنوز از مهربانی قیاس داشت پشت او نشست. کمی بعد میان صدای خنده‌های بلند و شیهه‌های مزار که از روی شادی بر ترک موتور می‌کشید قیاس اشک ریزان به سمت شهر می‌راند. کاش می‌توانست به مزار بفهماند که این کار را برای آله‌ی عزیز او انجام می‌دهد. برای دختری که با وجود خیانت به او و گرو بستن ساز هم نتوانست با دل بی‌صاحب و عاشقش کنار بیاید. کاش مزار می‌فهمید که اگر نبود نه به حال نه ربیع زنده بود و نه حالا آلاله!

به شهر رسیدند. ابتدا به یک ساندویچ فروشی رفت و به سرعت یک همبرگر مخصوص و نوشابه به قول مزار سیاه سفارش داد.

همان جا کنار موتور ایستاد و مزار روی موتور نشست و با لذت و شادی دندان‌نما ساندویچ و نوشابه‌اش را خورد. سپس به سمت نمایشگاه راند. رسید و از دور وَن را دید.

از طرفی آلاله در این فاصله با گوشی یکی از مشتری‌ها با مدینه تماس گرفته بود. اما مدینه که آن روز وقت تست غربالگری برای جنینش داشت، تلفنش در خانه مانده بود.

Scanned with CamScanner

به یاد سجاد افتاد و به سرعت شماره او را گرفت. به محض شنیدن صدای سجاد خیلی سریع گفت:

ـ سلام سجاد. منم آلاله!

صدای متعجب و نگران سجاد را بعد از یک هفته شنید:

ـ آلو... آلاله! چی شده؟ خوبی؟ کجایی؟

آلاله از صاحب گوشی فاصله گرفت و آهسته گفت:

ـ خوب نیستم سجاد. قیاس من و دخترهای فنیج رو آورده نمایشگاه صنایع دستی تو شهر. ولی نمی دونم چرا حسم میگه قراره یه اتفاقی بیفته. آخه قیاس به شدت از اینکه من بیام شهر و یه وقت شناسایی بشم وحشت داشت. اما الآن به راحتی من رو آورده اینجا بین این همه آدم.

ـ مثلاً چه اتفاقی؟! آدرس این نمایشگاه کجاست؟

از همان خانم نام پارک را پرسید و سجاد به سرعت گفت:

ـ همین الآن با مالک تماس می گیرم من بیرونم... فکر کنم بهتون نزدیک باشم. نگران نباش!

تماس را قطع کرد و گوشی را با تشکر به صاحبش برگرداند. حالا خیالش راحت بود که تنها نیست. اما فکر می کرد قیاس همچنان بیرون است و او را زیر نظر دارد.

از طرفی قیاس که برای آوردن مزار به سمت فنیج رفته بود، نیروهای پلیس به خیال آنکه قرار نیست اتفاقی بیفتد فقط او را تا فنیج تعقیب کردند و وقتی همه چیز را عادی دیدند، برگشتند. نمی خواستند به خاطر نبود پوشش گیاهی و یا مکانی برای استتار توسط قیاس غافلگیر شوند. او را فقط حامل رساندن دختران روستا و آلاله به شهر و سپس برگشت به فنیج تصور کردند.

قیاس هم از این غفلت آنها بهره برد و وقتی دوباره به شهر برگشت تماست خواسته‌اش را عملی کند.

قیاس موتور را با فاصله از وَن، گوشه‌ای از خیابان پارک کرد و سپس با گرفتن دست مزار او را به سمت وَن برد. به محض رسیدن به وَن سبز رنگ بی‌مقدمه در کشویی عقب را باز کرد و مزار را دنبال خودش به داخل وَن کشاند. راننده از داخل آینه با خشم به او چشم دوخت اما قیاس اهمیتی به نگاه خشمگین شاپور نداد و مزار را روی صندلی نشاند. شاپور همان شخصی که در تهران در کنار آلاله دست روی ماشه برد و او را مجبور به شلیک کرده بود به خاطر بی‌احتیاطی قیاس دندان قروچه‌ای آمد. مطمئن بود قیاس با

Roonaz

Scanned with CamScanner

کله‌خرابی قرار است اینبار واقعاً دودمان هر دویشان را به باد دهد. به خصوص که حالا صدای صحبت او را با مزار می‌شنید.

مزار روی صندلی نشست و با خوشحالی نگاهی به داخل فضای وَن و صندلی‌هایش انداخت و قیاس مقابلش نشست. کوله پشتی را که روی صندلی عقب بود با احتیاط برداشت و آن را کنار مزار گذاشت. نگاهی به چشمان شاد مزار که حالا می‌درخشید، انداخت. دهان مزار باز بود و مدام با پشت دست آب دهانش را پاک می‌کرد.

قیاس دست او را میان دستانش گرفت. تا این حرکت را انجام داد مزار که همچنان به او بدبین بود، دستش را محکم به عقب کشاند و گفت:

ـ نکن... پدسگ!

قیاس نگاهی به چشمها و اخمهای او انداخت و بی‌اختیار اشک در چشمانش حلقه زد. آهسته گفت:

ـ مگه تو آله رو دوست نداری؟

مزار با شنیدن نام آله نیمش به یکباره باز شد و گفت:

ـ کفش عروسی گرفتم. می... می‌خوایم یواشکی عروسی کنیم.

اشک از چشمان قیاس راه گرفت و دوباره دستان سرد و یخ زده او را به خاطر سرمای هوا میان دستانش گرفت.

ـ پس به خاطر آله این کیف رو ببر اونجا که بهت نشون میدم. برو اون جا و به آله بگو بیاد بیرون من کارش دارم. باشه؟! خودت هم اونجا باش تا بیام برات کت و شلوار دامادی بخرم. می‌بری؟!

به یکباره صدای خنده هندلی و بی‌توقف مزار در فضای ماشین پر شد. قیاس با اشکی که نمی‌توانست جلویش را بگیرد صورت مزار را قاب گرفت. با این حرکتش مزار ترسید و گفت:

ـ تو... تو بی‌شرفی!

قیاس سرش را تکان داد و گفت:

ـ می‌دونم مزار. می‌دونم... من بی‌شرف عالمم.

سپس برای اولین بار خم شد و صورت مزار را بوسید و مقابل نگاه متعجب و همچنین گیج مزار گفت:

ـ من به خاطر بابامیرو و جون آله بهت مدیونم. تا عمر دارم بهت مدیونم مزار. منو ببخش! من کوچیکتم. منِ جلاد بی‌شرف از سگم کمترم. به خدا کمترم...

Roman_nazy

Scanned with CamScanner

سپس با تشر شاپور از آن جلو با حرص چشمانش بسته شد.

ـ احمقِ بیشعور اون دختر به ما خیانت کرد. یه خُل وضع رو وَرداشتی آوردی که چی؟! کارمون رو خراب می‌کنه و جواب فاروق رو خودت باید بدی. اینبار اشتباه کنی سرتو به باد میدی قیاس!

ناگهان مزار با تشر شاپور روبه او فریاد زد:

ـ حرف نزن بی... شرف!

شاپور با خشمی بی‌نهایت از آن دو چشم گرفت و قیاس توجهی به او نکرد. دست مزار راگرفت و او را بلند کرد. سپس بندهای کوله پشتی را با احتیاط دور شانه‌های او قرار داد. یک بار دیگر نگاهی به صورت گچ مزار انداخت و اینبار پیشانی‌اش را بوسید. برگشت و درکشویی وَن را باز کرد. از همان جا با دست اشاره‌ای به ورودی نمایشگاه کرد و گفت:

ـ اونجا رو ببین! برو اون تو. آله رو بلند صدا بزن! آله حتماً تو رو می‌بینه. وقتی دیدیش بگو قیاس بی‌شرف باهات کار دارد. بگو بیاد بیرون! باشه؟!

مزار با اخم و خشم گفت:

ـ می... می‌خوای بری با آله عروسی کنی جلاد؟!

قیاس دست به سمت چشمانش برد و گفت:

ـ خیالت راحت مزار! قلبی که برای تو نزد برای منم نمی‌زنه. فقط می‌خوام زنده باشه وقلبش برای خودش بزنه. هر دومون دوستش داریم. پس برو بهش بگو بیاد بیرون. برو شیرمرد! برو داداشم! برو که خاک زیرپاتم.

او را برای بار آخر بوسید و از وَن به بیرون راند. با دست اشاره‌ای به ورودی نمایشگاه کرد و زیر ناسزاها و فریادهای شاپور با قلبی پرتپش و مضطرب نگاهش به رفتن مزار بود. فقط یک لحظه با بستن در با یک حرکت چاقوی ضامن‌دارش را در آورد و از پشت سر کنار گردن شاپور گذاشت.

ـ به خدا قسم تا آلاله از اونجا بیرون نیومده دست رو اون ضامن بذاری شاهرگت رو می‌زنم شاپور. به جان زُهیرم این کارو می‌کنم.

شاپور از خشم آرواره‌هایش روی هم فشرده شد و گفت:

ـ داری حماقت می‌کنی قیاس! این کار اگر درست انجام بشه، هم انتقاممون رو از این دختره خیانتکار می‌گیریم هم از پلیس که کلی از آدمهای ما رو کشت و دستگیر کرد. چرا نمی‌فهمی؟!

در آن سرمای هوا عرق از کنار پیشانی هردویشان راه گرفته بود. دیگر دیر شده بود و

Roohani_nazy

Scanned with CamScanner

مزار رفته بود.

دقایقی بعد مزار با تعجب و خنده کنان و فارغ از دنیای بی‌رحم اطرافش وارد فضای نه چندان بزرگ نمایشگاه شد. چرخی میان آدمها و غرفه‌ها زد. چون قیاس گفته بود آله‌اش آنجاست با صدای بلند بدون وقفه شروع کرد به صدا زدن او.

ـ آله!آله... بیا بریم عروسی کنیم. آله... جلاد گفت بریم عروسی کنیم.

آنی توجه همه به او جلب شد، به آدمی که از ظاهر و لباس‌ها و طرز صحبت کردنش مشخص بود که فردی عادی نیست. در آن میان یکی از دختران روستا مزار را دید و به سرعت به سمت آلاله در ته سوله دوید. او را مشغول صحبت با یکی از مشتری‌ها دید. خود را به او رساند و گفت:

ـ بیا آلاله... مزار امده دنبالت. آبروریزی راه انداخته.

آلاله حیرت زده نگاهی به او انداخت و گفت:

ـ چی میگی مریم؟! مزار اینجا چی کار می‌کنه؟

هنوز مریم جوابی نداده بود که ناگهان صدای فریاد مزار را شنید:

ـ آله بیا... آله بیا بریم پشت بزمان عروسی کنیم.

آلاله رومیزی سرمه دوزی شده را روی میز انداخت و به سرعت به سمت وسط نمایشگاه دوید. مردم برخی با ترحم و برخی با خنده و تمسخر و بعضی‌ها نیز متعجب به مزار خیره شده بودند. دور خودش می‌چرخید و آله آله سر داده بود.

آلاله دوید و او را دید. به سرعت به سمتش رفت. مزار با دیدن او چشمانش از شادی و هیجان درخشید و نزدیکش شد. تا به او رسید گفت:

ـ جلاد گفت بریم عروسی کنیم.

آلاله با دلی که همچنان شور می‌زد نگاهی به کوله پشتی او انداخت. سپس دست او را گرفت و از زیر نگاه جمعیت مزار را به کناری کشاند و پرسید:

ـ اینجا چی کار می‌کنی مزار؟ کی تورو آورد شهر؟

مزار با یک حرکت آب دهانش را با پشت دست پاک کرد و گفت:

ـ جلاد!گُ... گفت برو عروسی کن! بریم... بریم عروسی کنیم.

دست آلاله را گرفت و دنبال خودش کشاند تا اینکه آلاله گیج و مستأصل او را نگه داشت. مقابلش ایستاد و گفت:

ـ قیاس کجاست؟

مزار با دست به بیرون اشاره کرد.

Roman_nazy

Scanned with CamScanner

ـ گفت آ... آله بیاد بعد بریم عروسی کنیم.

نگاهی به کوله پشتی‌اش انداخت و گفت:

ـ اینو کی بهت داده؟

مزار با شادی تکانی به کوله پشتی داد و گفت:

ـ جلادا مال منه.

آلاله متوجه منظورش نشد و فقط مطمئن بود به خاطر حضور مزار در نمایشگاه، قیاس همچنان آن اطراف است. فقط نمی‌دانست مزار چطور و چرا به آنجا آمده است. بنابراین نگاهی به دور و برش انداخت و با دیدن سورجان با دست اشاره‌ای به او کرد. با آمدن سورجان گفت:

ـ حواست به مزار باشه تا من برم ببینم قیاس کجاست و برای چی مزار رو آورد اینجا.

سورجان نگاهی به مزار و کوله پشتی‌اش انداخت. باتکان سر مچ مزار راگرفت و سمت عرفه‌شان کشاند. آلاله نیز به سرعت به سمت خروجی نمایشگاه به راه افتاد. از سوله بیرون رفت و همان جا نگاهی به اطراف‌اش کرد. قدم برداشت و کمی جلوتر نگاهی دقیق‌تر به اطراف انداخت و همان وقت بود که چشمش به یک وَن سبز رنگ دور میدان افتاد. در کشویی وَن باز بود و قیاس داخل وَن ایستاده بود و با حالتی که کمی خم شده بود با دست، پشت سر هم به او اشاره می‌کرد. مرتب با دست به او می‌فهماند که نزدیک شود.

چهره مضطرب و شتاب زده قیاس را از همان فاصله نیز تشخیص داد و نمی‌فهمید چه‌کار دارد و چرا چنین می‌کند. به همین خاطر به سمت او به راه افتاد. قیاس هم مرتب با نگاهی به راننده و سپس به اطراف منتظر نزدیک شدن او بود.

آلاله چند قدمی سمتش برداشت. اما آرام آرام با هر قدمی که برمی‌داشت، پی که یک چراغ در ذهنش روشن می‌شد مرتب به عقب برمی‌گشت و نگاهی به ورودی نمایشگاه می‌انداخت. کلمات مثل یک پازل با هر قدم در ذهنش سر جایش قرار می‌گرفت.

پیشنهاد حضورشان در نمایشگاه، آن هم وسط شهر، حضور و بازدید دو فرد نظامی مهم شهر در نمایشگاه امروز و سرانجام حضور به یکباره مزار در وسط نمایشگاه. آن هم با محبت قیاس به او برای صدور مجوز عروسی او و مزار به این مجنون بیچاره و... و آن کوله‌پشتی که هیچ سنخیتی با مزار نداشت. قدم آخر را سست‌تر از بقیه برداشت و نگاهش به حرکات ممتد دست قیاس بود که او را به سمت خودش می‌خواند.

لحظه‌ای با تصور آن گروهک خطرناک و پیشینه ترورهایی که از قبل داشتند سرش

دوران گرفت. حس کرد شهر و آدمهایش در اطراف سَرش می‌چرخند و می‌چرخند و هر آن چیزی را که از نیت قیاس فهمیده بود روی خودش بالا می‌آورد.

ایستاد... ایستاد و دید که قیاس با چشمانی فراخ و وحشت زده با خشم بی‌نهایت به او فرمان نزدیک شدن می‌دهد. اما نتوانست. قلبش دیگر برای خودش نمی‌زد. بلکه برای مردم بی‌گناهی می‌زد که همین قیاس چندی پیش سنگشان را به سینه می‌کوبید. برای مزار؛ برای سورجان و دین محمد و مریم و هر آنکه در بی‌خبری اگر تکه نانی داشتند بی‌هیچ توقع بیشتری، آرام زندگی می‌کردند. زندگی‌ای که حقشان بود. زندگی بدون فقر... بدون حقارت. بدون آنکه مجبور به سوختبری باشند و این میان گاه تحقیر شوند و گاه جانشان را برای نان از دست دهند.

قدم رفتهٔ آخر را به عقب کشاند و به یکباره مقابل نگاه پرهراس و اشکبار قیاس با شتابی باور نکردنی به سمت ورودی نمایشگاه تاخت. طوری که مردم آن اطراف با تعجب به او خیره شده بودند. به سمت مردم بی‌گناه داخل نمایشگاه دوید و نفهمید چرا در آن لحظه به یاد مناره بلند کاران و بام بخارا افتاد. صدای ترانه «عروس بخارا» از ابراهیم‌علی‌اُف به یکباره در گوشش نجوا شد و به یاد حضور سه نفره خودش و سجاد و آزل در بالای مناره افتاد. همان جا که آزل به خاطر شهادت دادن او در دادگاه بر سرش فریاد زده بود: «دخترهٔ کینه‌ای، گناه من و خانواده‌م چیه که تو از خانواده ایرانیِ مادرت کینه به دل داری؟! گناه ما این وسط چیه؟! چون اصالتمون به ایران برمی‌گرده؟!» و او در مقابل نگاه آن دو فریاد زده بود: «آره... فقط به خاطر اینکه به اون خاک و مردمش ربط پیدا می‌کنید.»

و حالا برای نجات جان همین مردم و خاکش، بی‌خیال جانش شده و بی‌قرار و شتاب‌زده به سمت نمایشگاه می‌دوید. همان وقت بود که سجاد سراسیمه رسید و با دیدن دویدن ناگهانی و غیرعادی زنی به سمت نمایشگاه نگاهش به او جلب شد و آنی او را تشخیص داد. فریادزنان به سمت او دوید اما آلاله بی‌توجه به صدای او وارد نمایشگاه شد. چنان با سکندری داخل نمایشگاه شد که اگر به مرد جلوی در برخورد نمی‌کرد با صورت به زمین می‌افتاد. به محض ورود با صدایی جیغ آسا فریاد زد:

ـ برید بیرون! اینجا رو خالی کنید! شما رو به خدا اینجا رو خالی کنید. الآن اینجا منفجر میشه.

صدای فریادش همزمان شد با ورود سجاد به داخل نمایشگاه و شنیدن غریو بلند و جملات آلاله. چشمانش از حیرت و وحشت فراخ شد. دقیقه‌ای بعد چنان مردم

Scanned with CamScanner

هوارکشان و جیغ زنان به سمت خروجی می‌دویدند که او و آلاله نفهمیدند چطور زیر دست و پای آدمهای وحشت زده آنجا ماندند.

در میان ضربه‌های دست و پا آلاله اشک ریزان با صدا زدن مزار فقط دنبال او می‌گشت. مزاری که حالا ته نمایشگاه روی صندلی غرفهٔ روستای فنیج نشسته بود و در حالیکه کوله پشتی روی میز کنارش بود از کلوچه خرمایی سیستانی می‌خورد. بی‌آنکه بفهمد در اطرافش چه خبر است به جمعیت وحشت زده و هراسان اطرافش خیره شده بود و گویی که به بازی فرار آنها چشم دوخته بود، می‌خندید.

آلاله با دیدن مزار اشک ریزان در نهایت وحشت و هراس به سمت او می‌دوید که سجاد با ضربه محمی که آن وسط به گیجگاهش خورده بود به او رسید. لحظه‌ای از پشت بازویش راگرفت و او را نگه داشت.

ـ کجا میری آلاله؟! باید بریم بیرون! بیاااا...

دستش راگرفت تا پشت سر جمعیت هراسان و وحشت زده از آنجا خارج شوند که آلاله با حرکتی ناگهانی بازویش را از میان دستان او بیرون کشید.

ـ ولم کن سجاد! مزار... مزار اونجاست! باید برمش بیرون. کوله پشتی... بمب تو اون کوله‌ست.

سپس دوباره به سمت مزار دوید و چشمان سجاد از حیرت و وحشت به او و کوله‌پشتی افتاد که درست کنار مزار روی میز بود. حس کرد در خواب است و کسی را که برای جان مزار و آدمهای داخل نمایشگاه این چنین می‌دود، نمی‌شناسد. تکانی به خود داد و به سرعت باد به سمت هر دویشان دوید.

آلاله بی‌آنکه به مزار فرصت حرکت اضافه‌ای دهد با دیدن کوله پشتی روی میز نزدیک شد و بی‌حرف پیش دستش راگرفت و همزمان سجاد نیز رسید.

ـ زود باشید! زود باش آلاله!

هر سه به سمت جمعیت در حال فرار دویدند. آلاله می‌دوید و مزار با گرفتن لیفهٔ شلوارش، پشت سرش کشیده می‌شد.

ـ نکن... آله... نکن... بریم شیرینی بخوریم.

به یکباره عصبانی شد و با قدرت مردانه‌اش دستش راکشید و آلاله را متوقف کرد. آلاله بی‌آنکه فرصتی برای بحث به او دهد برگشت و با صورتی کاملاً خیس فریاد زد.

ـ بریم عروسی کنیم مزار! بریم دیر شد.

دوباره دستش راگرفت اما مزار با اخم از جایش تکان نخورد و نگاهش به جعبه

شیرینی خرمایی روی میز ماند. اینبار آلاله معطل نکرد و سیلی محکمی به صورتش کوبید و فریاد زد:

ـ اگر نیای میرم با همون جلاد بی‌شرف عروسی می‌کنم.

ناگهان مزار شوک زده به خاطر سیلی که غافلگیرانه از آلاله خورد به او خیره ماند. تا اینکه اینبار سجاد دست هر دویشان را گرفت و به سمت خروجی نمایشگاه دویدند. اشکهای مزار حین دویدن به خاطر ناکامی‌اش از خوردن شیرینی نبود بلکه برای سیلی نامهربانی بود که از آله‌اش خورده بود.

دقایقی بعد این قیاس بود که با اشکی که پهنای صورتش را خیس کرده بود با بریدن شاهرگ تیمور، پشت وَن به سمت هنگ مرزی پاکستان می‌راند. نتوانست... با برگشت آلاله به داخل نمایشگاه نتوانست با دلِ به قول خودش بی‌صاحب کنار آید. باکوبیدن دو دست روی فرمان ماشین فریاد زنان با حنجره‌ای که از فریاد می‌سوخت با آوردن نام آلاله می‌راند و به حال مزار و قلب عاشقش غبطه می‌خورد. لااقل آلاله برای دل مجنون مزار قدمی برداشته بود اما برای او نه!

☕ ☕ ☕

لرزش آخر بدنم همزمان شد با آمدن دستی روی پیشانی‌ام، تصاویر گنگ و واضح پشت سر هم مقابل چشمانم می‌آمد و می‌رفت. حتی آن لحظه که با گرفتن دست مزار هر دو اشک ریزان به سمت خروجی نمایشگاه می‌دویدیم و سرانجام سجاد ما را از آنجا خارج کرد. ما سه نفر جزء آخرین نفراتی بودیم که از آنجا بیرون زدیم و من هنوز نمی‌دانستم تا وقتی من داخل آن سوله هستم قیاس تن به هیچ تصمیم ترسناکی نمی‌دهد.

گویی قیاس نتوانست تا لحظه آخر با خود کنار آید و دقیقاً وقتی که بمب داخل کوله‌پشتی توسط نیروهای پلیس خنثی شد تازه به جمله‌ای که در مورد دوست داشتنم داخل تیپ گفته بود ایمان آوردم. اما حیف که دوست داشتنش نیز از روی خودخواهی بود.

اینبار که چشم باز کردم چهره سجاد را واضح‌تر دیدم. روی تخت کنارم نشسته و کلافه به چهره‌ام خیره شده بود. ورم کنار لب و کبودی صورتش از اثرات ماندن زیر دست و پای جمعیت بود. سِرم همچنان قطره قطره وارد رگ می‌شد و من همچنان ضعف

Scanned with CamScanner

داشتم. وقتی چشمم به صفحه تلویزیون روی دیوار افتاد تازه یادم افتاد که همان دیروز مرا با خود به هتل و اتاقش آورد. اما شب قبل از تب بالا چیزی نفهمیدم و میان هذیان گفتن هایم گاهی صدای نگران مدینه را هم می‌شنیدم. اما حالا حالم کمی بهتر شده بود. خواستم غلت بزنم که درد قوزک پایم که هنگام فرار از سوله نمایشگاه به شدت به در برخورد کرده بود چشمانم را جمع کرد. آخم که به هوا رفت صدایش را شنیدم:

ـ تکون نخور! اگه تو این حالت خسته شدی خودم جا به جات می کنم.

چشم باز کردم و گفتم:

ـ مزار!

ـ مالک و مدینه خانم بردنش فنیج! حالش هم خوبه. فقط ترسیده و حرف نمی‌زنه.

چشم بستم و به خاطر زنده ماندن مزار و خیلی از مردم بی‌گناه آنجا در دل خدا را شکر کردم. چشمانم همچنان بسته بود که دست گرمش کنار صورتم قرار گرفت. پلک که باز کردم لبخندش دلم را گرم کرد.

ـ از دیروز هزار بار اون کابوس واقعی رو تو ذهنم مرور کردم و هنوز نتونستم کاری که تو کردی باور کنم.

لبخند تلخی زدم و گفتم:

ـ البته شانس آوردیم قیاس پشیمون شد. وگرنه یه کم دیگه از سوله فاصله می گرفتم و دوباره به اونجا برنمی گشتم معلوم نبود چه اتفاقی می‌افتاد.

نگاهش تلخ شد و گفت:

ـ این چیزی به انسانیت نداشتهٔ اون جانی اضافه نمی کنه. فقط حماقتش رو در برابر یه علاقه بی‌ارزش نشون میده. کسی که حاضر بشه خون یه عده آدم بی‌گناه رو بریزه، چند وقت دیگه اون علاقه و دوست داشتنش رو هم فراموش می کنه. چون دوست داشتن و عشق از یه قلب سالم و بی کینه میاد نه قلب پر از سیاهی و نفرت.

نگاهم به صفحه سیاه تلویزیون کشیده شد و با سردردی شدید گفتم:

ـ من تا به امروز سعی کردم کاری رو بکنم که درسته اما این وسط اشتباهاتی کردم که...

سجاد سری تکان داد و گفت:

ـ کاری که تو دیروز انجام دادی از عهده هر کسی برنمی‌اومد. با اینکه می‌دونستی اونجا چه خبره ولی دوباره برگشتی اون تو. طبق چیزی که خود قیاس اعتراف کرده اونا خیلی وقت بود که نقشه این بمب گذاری رو به خاطر حضور اون دو شخص نظامی کشیده

Scanned with CamScanner

بودند که خشم و انتقامشون از پلیس و تو فقط باعث شد این کار رو جلو بندازن.

دستم را میان دستانش گرفت و ادامه داد:

ـ دیگه تموم شد. به هیچی فکر نکن جز یه مادر چشم انتظار و رفتن پیشش!

چشمانم آنی پر آب شد و به یاد ساره گفتم:

ـ خیلی خسته‌م سجادا اونقدر که دلم می‌خواد چشمام رو ببندم و یهو جلوی ساره باز کنم. دیگه طاقتم تموم شده.

ـ می‌دونم... فردا بعد از خاکسپاری عموت راه می‌افتیم و می‌ریم.

با یاد چهره عمو که همان دیروز در بخش مراقبتهای ویژه دوام نیاورد و تمام کرده بود، چشمانم پر از اشک شد. حسرت دیدن دوباره‌اش در دلم ماند. صدایم بغض داشت وقتی گفتم:

ـ تو تنهایی و بی‌کسی چون داد. درست مثل برادرش.

دستم میان دستان سجاد نوازش شد. با همان چشمان خیس نگاهی با تردید به چهره خسته سجاد انداختم و گفتم:

ـ قیاس...

سجاد عصبی چشم گرفت و گفت:

ـ درست سر بزنگاه وقت گذشتن از مرز گرفتش. احتمال فرارش رو می‌دادن. جدا از همهٔ سوابق و جرم‌هایی که انجام داد و تا به حال ردی از خودش نذاشته بود اینبار نتونست قِسر در بره. در ضمن با کشتن اون همدستش شاپور به قتل هم افتاد گردنش.

چشم بستم و با خودم زمزمه کردم:

ـ چرا اینکارو کردی قیاس؟! کاش اون لحظه به زهیر فکر می‌کردی. به اینکه الآن دیگه تورو نداره.

سجاد نفس بلندی کشید و گفت:

ـ همون دیشب اعتراف کرد چطور تونستن پیدات کنن. گویا یک سال و نیم پیش که من و گروه یاری گران برای امدادرسانی و کمک به مردم سیل زده سیستان اومده بودیم قیاس اتفاقی فامیلی منو میون امدادگرا می‌شنوه. به نظرش فامیلی آصف براش آشنا میاد. تا اینکه یادش می‌افته این فامیلی زنِ عموشونه؛ شفیع. اونجا بود که با یه پرس‌و جو می‌فهمه من از خانواده ساره هستم.

با تعجب و حیرت به سجاد چشم دوخته بودم. برای خودم نیز تمام این مدت سؤال بود که چرا به یکباره قیاس تصمیم گرفت دنبال من بگردد و پیدایم کند. پس تا قبل از

Roonan_nazy

Scanned with CamScanner

دیدن سجاد حتی محل زندگی پدر زن شفیع را هم نمی‌دانست.

ـ خلاصه غیرمستقیم از یکی دو تا از بچه‌ها در مورد خانواده ما می‌پرسه و می‌فهمه که ساره زنِ شفیع عمهٔ منه. بعدش هم مشخصه. همین شاپور رو می‌فرسته و محل زندگی ما رو پیدامی کنه. ماجراهای بعدش و همکاری دو طرفه‌شون با عادل رو که خودت می‌دونی.

آنچه راکه شنیدم مقابل چشمانم مانند حلقه فیلمی دیدم و فهمیدم برای رسیدن به سؤالات و رفع کنجکاوی‌ام از گذشته چه راحت وارد بازی قیاس شدم. هر دو در حال و هوای خودمان بودیم که صدای در ما را به خود آورد. سجاد برخاست و همان دم صدای یاالله گفتن حاج حبیب را از پشت در شنیدیم. ناخودآگاه نگاهم به روسری روی مبل افتاد. سجاد به خاطر وصل سرم به دستم روسری را برداشت. نزدیکم شد و سعی کرد روسری را روی سرم مرتب کند. گره شلی زیر گلویم زد. همان طور که به سمتم خم شده بود آهسته گفت:

ـ آمدی، مثل همان سال نبودی دیگر

میوه نورسِ من، کال نبودی دیگر

لبخندی زد و به من فهماند که دیگر واقعاً آن الاله گذشته نیستم. در باز شد و حاج‌حبیب با تعارف سجاد داخل شد. ابتدا نگاهش پایین بود تا اینکه با اشاره دست سجاد به سمت تخت آمد. با سلامم سرش را بالاگرفت. با دیدنم لبخند زد و جوابم را داد. نگاهش به صورت زخمی و دست کبودم به خاطر زمین خوردن و مانند ز ـ دست و پای جمعیت افتاد و گفت:

ـ چطوری شیرزن سیستانی؟

هنوز از دیدنش شرم داشتم. چشم گرفتم و گفتم:

ـ من باید از شما عذرخواهی کنم حاجی.

سجاد سرش را پایین گرفت و دستانش را جلوی سینه گره کرد. همان روزی که اولین بار یکدیگر را پشت صخره‌های فنیج دیده بودیم همه چیز را حتی ماجرای آن حُکم و نامه قدیمی در زیرزمین حاج حبیب را برایم گفته بود و من دیر فهمیدم که بازیچه دست قیاس شدم برای انتقام از این آدم و همچنین پیوستن به آنها. حاج حبیب با همان لبخند جواب داد:

ـ همهٔ ما اشتباه می‌کنیم. اما مهم اینه که از اشتباهاتمون درس بگیریم. تو این مدت به مادرت خیلی سخت گذشت. زودتر خوب شو و برگرد که بیشتر از این چشم انتظار

Roman_nazy

Scanned with CamScanner

نمونه.

با دیدن سر افتاده‌ام گفت:

ـ سر تو بالا بگیر دخترم! کاری که تو دیروز انجام دادی هر کسی حاضر نبود انجام بده.

نگاه تحسین برانگیز سجاد به من افتاد. گفتم:

ـ ماهها بین این مردم زندگی کردم و می‌شناسمشون. افتخارم اینه که از جنس مردم اینجا هستم.

ـ ما هم افتخارمون اینه که دختر شجاع دیروز نوه حاج تراب خودمونه. سهم ما رو هم از خودت در نظر بگیر! کلی پُزت رو به همکارا دادیم دخترجان.

خنده پدرانه‌اش به دلم نشست و کمی بعد با خداحافظی به سمت در به راه افتاد. قبل از خارج شدن از اتاق به سمت سجاد چرخید، دست روی شانه او گذاشت و گفت:

ـ به خاطر اون چند روز حبس حلال کن داش سجاد! مجبور شدم وگرنه همه چیزو داشتی به هم می‌ریختی.

سجاد در سکوت سرش را پایین گرفت و گفت:

ـ امیدوارم درک کرده باشید تو چه حال و روزی بودم حاجی، وگرنه نمی‌خواستم تو کارتون خللی بیفته.

حاج حبیب سرش را نزدیک‌تر برد و لبخند زنان گفت:

ـ شهریار الحق به جا سخن گفت که «پدر عشق بسوزد که درآمد پدرم!»

سجاد با همان سرافکنده لبخند بر لبش نشست و حاج حبیب از اتاق بیرون رفت. در را بست و به سمتم چرخید. نزدیک شد و با دیدن تمام شدن سرم کمک کرد تا آن را از دستم جدا کنم. سپس قدم گرفت و مقابل قاب تاریک پنجره که دیگر آمدن شب را نوید می‌داد، ایستاد. از آنجا نگاهی به من انداخت. چشم از نگاه دلتنگ و خسته او گرفتم. دلتنگی‌ام اگر بیشتر از او نبود، کمتر هم نبود. در این مدت بارها و بارها حضور و نگاه حمایتگر او را نزد خودم تصور کردم و حسرت خوردم از نبودن و نداشتنش. و حالا در یک قدمی‌اش قلبم بی‌امان و نافرمان می‌زد.

چندی بعد وقتی سجاد کلید برق بالای تخت را خاموش کرد بی‌اختیار بغض شیرینم را فرو دادم. بی‌شک آرامشی که کنار او داشتم هیچ جا روی این کره خاکی نمی‌توانستم تجربه کنم. وقتی کنارم آرام گرفت و دستش را برای کنار زدن پرده و پوشاندن حریم اتاق دراز کرد من خودخواسته جسم و عضلات دردناکم را به امید دمی آرامش به او سپردم. این آدم بلد بود روح و جانم را چطور آرام کند.

Roman_nazy...

Scanned with CamScanner

ثانیه‌ای بعد صدایش کنار گوشم به نجوا درآمد و قلبم به تاخت می‌رفت.

ـ آدم همیشه باید از فرصت‌های طلایی که براش پیش میاد نهایت استفاده رو بکنه.

حتی با تنی لهیده و زخمی. مگه نه؟!

لبخندم دست خودم نبود و او مرا به یکباره در بر گرفت. امتداد زمزمه‌های دلچسب و طعم شیرین کامی که از هم‌می‌گرفتیم تا پاسی از شب بود. طوری که بعد از آن نفهمیدیم کی سپیدهٔ صبح سر رسید. همین که پلک‌های سنگین سجاد روی هم افتاد کنار شانه‌ام کش‌دار و آرام گفت:

ـ این فرصت‌طلبی نوش جونم.

خنده نرم و خسته‌ام را شنید و لبخندزنان چشم برهم گذاشت.

Roman_nazy

Scanned with CamScanner

۳۶

تازه او را از ریکاوری به بخش منتقل کردند. هنوز کامل به هوش نیامده بود اما می‌توانست صدای گیلان را که از پرستار تشکر می‌کرد، بشنود. پرستار از اتاق بیرون رفت و گیلان به تخت نزدیک شد. ملحفه سفید را تا بالای سینه‌اش بالا آورد و آهسته او را صدا زد.

ـ سامره! صدامو می‌شنوی؟

حتی اگر نمی‌دانست آن لحظه چه کسی کنارش است، اما می‌توانست صدای نازک و آرام گیلان را با چشم بسته هم تشخیص دهد. آرام پلک گشود و دردی که حاصل جراحی بود به جانش رخنه کرد. چشمانش جمع شد و دوباره صدای او را شنید:

ـ طبیعیه که درد داشته باشی! یه کم که بگذره میان بهت مسکن میدن آروم میشی.

با همان چشمان بسته گفت:

ـ هیلا...

ـ بردمش خونه باغ. رفته خانم حواسش بهش هست. نمی‌شد اینجا نگهش داشت.

پلک را تا نیمه باز کرد و گفت:

ـ فکر می‌کردم دیگه گذرم به خونه باغ نمی‌افته و مزاحم آدمهای اونجا نمیشم.

گیلان سمت پنجره رفت و با کنار زدن پرده ضخیم اتاق گفت:

ـ اون خونه باغ به اندازه کافی جا برای همه داره.

برگشت و تکیه به دیوار کنار پنجره داد. نگاهش به سرامیک کف اتاق بود وقتی در ادامه گفت:

ـ یه روزم منو تو خودش جا داد و شدم یکی از آدمهای اون خونه باغ. حاج تراب آدم سُفره‌داری بود و حضور خودش و

Roman_nazy

Scanned with CamScanner

بی‌بی معصوم باعث آرامش بود. همه از کنار سفره‌شون سیر می‌شدن. اونقدری به اونجا عادت کردم که حتی بعد از سلمان هم نتونستم دل از آدمها و درختها و دیوارهای اون خونه باغ بکنم و برم پیش بابای همیشه تنهام. نتونستم.

صدایش با اسم سلمان محزون شد و سامره با تماشای او کنار پنجره گفت:

ـ خدا آقا سلمان رو رحمت کنه! راس میگی... اون چند ماه که اونجا سر کردم از آدمهاش بی‌محلی و بی‌محبتی ندیدم. با اینکه بارها متوجه نگاه نگران مادرونه حاجیه‌خانم و حتی ساره خانم شدم ولی اصلاً رفتاری ازشون ندیدم که معذب بشم.

نگاه زیر چشمی گیلان به او افتاد و متوجه منظورش شد. سامره چشمانش را بار دیگر از درد روی هم گذاشت و به خاطر بی‌کسی‌اش غمگین نالید:

ـ چه خوب می‌شد هیچ آدمی تو دنیا از زور ناچاری تصمیمی نگیره که بعدش پشیمون بشه. ناچاری مثل پرده ضخیم پشت سرته که میاد جلوی عقل و منطقت قرار می‌گیره تا فقط به خواسته‌ت برسی. بدون اینکه بفهمی این خواسته و هدف چقدر برات گرون تموم میشه. تلاشم تو اون خونه باغ از روی ناچاری بود. خوشحالم که تقدیر اجازه نداد یه بار دیگه زمین بخورم.

گیلان نفس بلندی از سینه بیرون داد و با درک صحبتهای او به تخت نزدیک شد. سامره چشم باز کرد و به او خیره شد.

گیلان با لبخند گفت:

ـ چرا فکر می‌کردم اون روز که از همه خداحافظی کردی و از خونه باغ رفتی مستقیم برگشتی علوان! نگو تمام این مدت تو همین تهران بودی.

سامره معذب چشم از لبخند او گرفت و گفت:

ـ قصدم همین بود. داشتم برمی‌گشتم علوان که آقاعادل نذاشت. گفت پدر و مادرش نمی‌تونن دوری هیلا رو تحمل کنن. منم ترسیدم که یه وقت بچه‌م رو ازم جدا کنن.

ـ پس جایی که دیشب با دکتر اومدیم دنبالت...

سامره با گرفتن نگاهش از او سری تکان داد و در تصدیق جملهٔ او گفت:

ـ آپارتمان آقا عادله! خودشم تو این مدت به کَن رفت و آمد می‌کنه تا...

گیلان سعی کرد لبخندش را پنهان کند اما خیلی موفق نبود و پرسید:

ـ تا؟!

سامره لب گزید و گفت:

ـ اذیت نکن گیلان!

Scanned with CamScanner

گیلان خندید و دیگر حرفی نزد. همان دیشب با دیدن او در آنجا می‌شد فهمید که در این مدت چه اتفاقی بین آن دو افتاده است. حول و حوش ساعت سه صبح امروز بود که تلفنش روی میز لرزید و او سراسیمه از جایش پرید. بعد از اتفاقی که برای سلمان افتاده بود هر چیز ناگهانی او را تا حد مرگ می‌ترساند و به وحشت می‌انداخت. تا اینکه با دیدن شماره سامره ابتدا با تعجب به صفحه گوشی خیره ماند تا اینکه به محض جواب دادن صدای ناراحت و شرمگین او را شنید. ابتدا عذرخواهی کرد که این وقت صبح مزاحم خوابش شده و سپس از درد شکم و علائمی گفت که همان اول گیلان حدسش به سمت آپاندیس رفت. وقتی گفت تلفن عادل گویا در حالت سکوت است و هر چه تماس می‌گیرد جواب نمی‌دهد گیلان متعجب پرسیده بود مگر او کجاست. آن لحظه به این فکر می‌کرد که چرا سامره از علوان باید به او زنگ بزند و این وقت صبح کمک بخواهد که سامره به او گفت هنوز تهران است. سپس به او آدرس داد.

چندی بعد گیلان سامره ناجار با پندار تماس گرفت. باکسی که در این مدت به خاطر همکاری در دفتر یاری گران و ملاقات‌های اخیرشان در حوزه فعالیت درمانی، کمی با او راحت بود. درست یک ساعت بعد گیلان و پندار به سمت آپارتمان عادل به راه افتادند. تا اینکه درست هشت صبح با هماهنگی‌های پندار سامره به اتاق عمل منتقل شد. گیلان نیز در این فاصله هیلا را به خانه باغ برد تا دوباره به عنوان همراه بیمار به بیمارستان برگردد.

یک ساعت پیش عادل بعد از بیدار شدن از خواب برای رفتن به تهران و فروشگاه حاضر می‌شد که نگاهی به تلفن همراهش انداخت. تازه آنجا بود که متوجه چندین تماس از دست رفته از جانب سامره شد. با نگرانی تماس گرفت اما تلفن او خاموش بود. تا اینکه چشمش به پیامکی از جانب او افتاد. گویا وقتی تلفنش را جواب نداده بود با همان دردی که در تنش می‌پیچید به او پیام داده که چه شده و مجبور شده با گیلان تماس بگیرد و حالا در راه بیمارستان هستند. سپس نام بیمارستان را برایش فرستاده بود.

گیلان نگاهی به چهره رنگ پریده او انداخت و گفت:

ـ دکتر گفته امشب باید بمونی. فردا هم اگر دیدن مشکلی نیست مرخصت می‌کنن.

ـ ممنونم. اگر دوستم مائده مسافرت نبود مزاحم تو و آقای دکتر نمی‌شدم.

گیلان گوشه ملحفه را صاف کرد و گفت:

ـ مزاحمتی نبود. تو فاصله‌ای که دلت قرار بگیره هر کمکی خواستی بهم بگو.

سامره معنای جمله‌اش را فهمید و چشم از او گرفت. به نظرش همین که فهمید دلش

در خانه باغ آصف‌ها آرام و قرار نمی‌گیرد خودش اتفاق خوبی بود. از درد صورتش جمع شد و گفت:

ـ رو طاقچه اتاق بی‌بی معصوم یه دونهٔ تسبیح گذاشتم. فکر کنم آخرین دونه تسبیح بی‌بی معصوم خدابیامرز باشه که خیلی وقته پاره شده و به خاطر همین یه دونه آقاسجاد نتونست دوباره تسبیح رو نخ کنه. اونو بهش بده تا تسبیح رو کامل کنه.

نفس بلندی بیرون داد و چشم بست. گیلان با نگاهی به او ذهنش به سمت آن تسبیح پاره رفت که ماهها گسسته و پاره روی طاقچه افتاده بود. اما سامره ذهنش به سمت این جمله رفت که او از اولش نیز تکمیل کننده پازل به هم ریخته آن خانه نبود.

گیلان که تا حدودی متوجه موضوع شده بود، گفت:

ـ خوبه که آدم به موقع تصمیم‌های مهم بگیره اما خیلی سخت نگیر! نگاهت به زندگی تعیین می‌کنه چطوری بگذره. سخت یا آسون.

به سمت آبمیوه‌هایی که برایش گرفته بود، رفت تا آنها را داخل یخچال قرار دهد که همزمان صدای سامره را شنید:

ـ خودت چی؟! موقعیتش پیش بیاد همین جمله رو به خودت هم میگی؟!

انگشتانش دور قوطی آبمیوه ماند و نفهمید چرا ناخودآگاه چهره پندار مقابل چشمانش سبز شد. از این تصور نابهنگام حتی نزد خودش نیز شرم کرد و محکم پلک بست. مقصر را پندار می‌دانست. نگاه‌های خاص و معنادار اخیرش. حتی دیشب وقتی به سمت سامره می‌رفتند تا او را به بیمارستان برسانند و تمام مدت پشت فرمان نگاهش به سمت او کشیده می‌شد. لازم نبود حرف بزند چشمانش به گیلان از دل بی‌قرارش می‌گفت.

تازه در یخچال را بسته بود و همان وقت به جان کسی که در زد، دعا کرد که مجبور نبود جواب سامره را دهد. به این واقعیت رسید که «میان حرف تا عمل راه بسیار است.»

در آنی باز و عادل نگران و با سرعت وارد اتاق شد. نگاهش به سامره روی تخت بود.

ـ سامره!

به سمت تخت آمد و گفت:

ـ چی شده؟ خوبی؟

سامره به خاطر حضور گیلان معذب شد و جوابی به نگرانی او نداد. گیلان چشم از آن دو گرفت و تخت را دور زد. به سمت در اتاق می‌رفت که صدای عادل را از پشت سرش شنید:

Scanned with CamScanner

ـ گیلان خانم!

گیلان نرسیده به در ایستاد. برنگشت و دوباره صدایش را شنید:

ـ خیلی ممنون! باعث زحمت شما و آقای دکتر شدیم.

در سکوت سری به طرفین تکان داد و از اتاق بیرون رفت. وقتی در را می‌بست ایستار صدای آرام عادل را شنید:

ـ مُردم و زنده شدم تا برسم!

زمان مقوله عجیبی بود. همه چیز را به وقتش سر جایش قرار می‌داد. مثل مخاطب این جملهٔ عادل که حالا مطمئن بود سامره است. آن لحظه قدمهایش به سمت اتاق بندار برای گرفتن تصمیم مهمی بود.

در بسته شد و سامره همچنان نگاه از او گرفته بود. عادل روی تخت کنارش نشست و گفت:

ـ خوبی؟

همین یک کلمه هم دلش را نرم کرده بود. چشم به او دوخت و گفت:

ـ خوبم. فقط یه کم درد دارم.

ـ ببخش! نمی‌دونم چرا خَرِیت کردم و گوشی رو به حالت سکوت گذاشتم. حواسم نبود.

ـ اشکالی نداره! پیش میاد.

ـ هیلا کجاست؟

ـ گیلان بردش خونه باغ آصف‌ها!

ـ بعد از ظهر میرم میارمش و می‌برم پیش مامان.

سامره موافقت کرد و از درد چشم روی هم گذاشت. عادل نرفت. کنار تخت حالا درست در امتداد صورت رنگ پریده او نشسته بود. سامره چشم باز کرد و او را درست مقابل خود دید. دیده گرفت و گفت:

ـ برو فروشگاه! من حالم بهتره.

بار اولی بود که عادل لحن خودمانی و راحت او را شنید و لبخند بر لبش نشست. به رویش نیاورد و گفت:

ـ الآن هیچی مهم‌تر از تو نیست. نمی‌خوام تنها بمونی.

سامره که سعی داشت همچنان چشم از او بگیرد، با بغض گفت:

ـ خیلی وقته که تنهام! همون وقتی که مادرم فوت شد و بی‌کس شدم. همون وقتی

Scanned with CamScanner

که عباس رفت و تنها شدم.

اشک بی‌اختیار از گوشه چشمش راه گرفت و ملحفه سفید را با یک دست تا روی صورتش کشید. بعد از مدتها توجه کسی از ته دل حسابی دلتنگش کرده بود. عادل نفس سنگینی بیرون داد. نگاهی به ملحفه سفید روی صورت او انداخت و سرش را نزدیک برد. به خاطر حساسیت سامره و همچنین شرم خودش تا آن روز سعی نکرده بود حرکتی انجام دهد که او معذب شود. اما حالا از وجود آن ملحفه روی صورت او بهره برد و سرش را جلو برد. آنقدر که پیشانی‌اش را از روی ملحفه درست روی پیشانی داغ او قرار داد و آهسته زمزمه کرد:

ـ طول کشید تا حکمت سَرسختیم رو جلوت بفهمم. حکمتش هم لجبازی با خودم بود. وقتی کنار گذاشتمش تازه دیدمت. کاش زودتر این لجبازی لعنتی رو کنار می‌ذاشتم!

آن لحظه برق اشک در چشمان هر دویشان می‌درخشید.

گیلان به سمت اتاق او می‌رفت که پندار از اتاقش بیرون آمد. گیلان با دیدن او نگاه گرفت و به هم نزدیک شدند. سلام کردند و پندار گفت:

ـ حالش بهتره؟ مشکلی پیش اومده؟

ـ خوبه! نه مشکلی نیست. فقط... آقای خوانساری اومد.

پندار حالا متوجه حضور او در آنجا شد و گفت:

ـ خسته شدی. بریم اتاقم یه چایی بخوریم!

به خاطر مشورتش با او موافقت کرد و با اشاره‌اش دوباره به سوی اتاق راه گرفتند. در را باز کرد و ابتدا گیلان و سپس او وارد شد. پندار به سمت چای ساز رفت و روشنش کرد. نگاه گیلان ناخودآگاه بالا آمد و از پشت چشمش به او افتاد. حتی روپوش سفیدش که در آن قامتش بلندتر از همیشه نشان می‌داد نیز با وسواس اتو شده بود. موهایش به دقت شانه زده بود و امتداد خط اتوی شلوارش زیادی به چشم می‌آمد.

با چرخیدن پندار سمت او نگاهش را به زمین دوخت و بی‌مقدمه گفت:

ـ می‌خوام دوباره کنکور بدم. دوست دارم پرستاری بخونم.

پندار متعجب با نگاهی رضایتمند قدم سمت او گرفت. خودخواهانه به این فکر می‌کرد که بالاخره توانست چراغ امید و انگیزه دوباره زندگی کردن را در او روشن کند. نزدیک شد و گیلان دیده به کف اتاق داشت. همچنان در کنارش معذب بود. حالا می‌خواست نگاه‌های پندار هزار معنا داشته باشد یا لحنش از جدی به خودمانی و

Scanned with CamScanner

عامیانه تغییر کند. او نمی‌توانست به این راحتی مرز میانشان را بردارد.

پندار روی نزدیک‌ترین صندلی مقابلش نشست و گفت:

ـ تبریک میگم! مثل روز برام روشنه که می‌تونی. رو کمک من حساب کن!

بدون آنکه نگاه گریزانش را به او دهد، گفت:

ـ ممنونم! همین که منابع مفید و خوب رو بهم معرفی کنید کافیه!

پندار به چهره او که سرسختانه سعی داشت به سمتش نچرخد، نگاهی انداخت. مثل همیشه از فرصت استفاده کرد و گفت:

ـ اون که حتماً خانم! فقط یه چیزی... اینو می‌دونستی که یه پرستار حرفه‌ای و کاردرست اول باید قلبش رو برای این کار آماده کنه؟! این حرفه قبل از علم و آگاهیِ آکادمیک یه قلب مهربون و یه روحیه فداکار می‌خواد.

بالاخره سرش بالا آمد و برای درک معنای صحبت‌هایش به او خیره شد.

ـ بیش از یک هفته‌ست که ساره خانم تو بیمارستان بستریه. دخترش کنارش نیست... تنهاست. نمی‌خوای رفتار پرستاری رو قبل از مراحل تئوریش یاد بگیری؟! هم تمرین خوبیه هم جای خالی دخترش رو براش پُر می‌کنی.

گیلان متوجه منظورش شد و سرش فرو افتاد. پندار از تمام وقایع و ماجراهای سیستان باخبر بود و حالا می‌دانست که تا چند روز دیگر سجاد و آلاله به تهران برمی‌گردند. اما به خواست سجاد فعلاً نمی‌توانست این خبر را به کسی دهد. بهتر دید قبل از آمدن آلاله زمینه را برای بهتر کردن روابط بین ساره و حاجیه و دخترانش فراهم سازد. در هر صورت آلاله عروس آن خانه بود و با وجود تمام اتفاقات ناخواسته‌ای که آن میان رخ داده بود باید سازش ایجاد می‌شد. پس چه کسی بهتر از گیلان که می‌توانست برای حَسنه کردن روابط از او کمک بگیرد.

ـ در طول این مدت فهمیدم که حاجیه خانم خیلی بهتون وابسته‌ست و چه رابطه عاطفی محکمی بینتون حاکمه. اینم می‌دونیم که... که آلاله خانم دیگه عروس اون خونه‌ست.

دستان گیلان روی پاهایش در هم قفل شده و همچنان سکوت کرده بود. نگاه دقیق پندار به عکس العمل او بود که گیلان تکانی نخورد و چشم به دستانش داشت.

ـ دو روز دیگه که با داش سجاد برگشت درست نیست همچنان همه چیز تو اون خونه به هم ریخته باشه. ناراحتی و کینه و درد هر چی بیشتر کِش پیدا کنه، جز فشار روحی نتیجه دیگه‌ای نداره. به خصوص بین آدمهایی که می‌دونن باید یه عمر کنار هم

Scanned with CamScanner

زندگی کنن. پس چه بهتر که برای سلامت روح خودمون هم شده بیایم همه چیزو درستش کنیم.

گیلان چشم بست و سعی کرد آنچه که در این مدت همه شان پشت سر گذاشتند به جای مرور، فراموش کند. عجیب حرفهای این آدم همیشه بر روح و روانش سایه می‌انداخت و نمی‌توانست حرفی بزند. حتی اگر آن لحظه با او مخالفت می‌کرد.

ـ فردا دست خاله جان رو بگیر و ببر بیمارستان عیادت! این کار فقط از تو برمیاد و حاجیه خانم بهت نه نمیگه. اوکی؟!

گیلان هنوز جوابی نداده بود که در ضربه‌ای خورد و بعد از آن زنی با یک کودک در آغوش وارد اتاق شد. پندار برخاست و گفت:

ـ بفرمایید!

ـ ببخشید آقای دکتر! برای معاینه فرستادنم اینجا!

ـ بفرمایید بشینید!

زن تشکر کرد و توجه پندار و گیلان به سمت پیشانی زن جلب شد. گوشه پیشانی‌اش زخمی شده بود و مقداری خون از روی گاز استریلی که روی زخم بود، بیرون زده بود.

ـ پیشونی‌تون چی شده؟

ـ یه لحظه نفهمیدم چی شد آقای دکتر! در کابینت باز بود و چیزی لبهٔ پایینش محکم خورد به پیشونیم.

کودک تپلش با لپ‌هایی آویزان و گوشتالود در آغوش مادرش بی‌قراری می‌کرد.

ـ چیز مهمی نیست. باید یه چند تایی بخیه بخوره. بشینید تا بیام!

گیلان برخاست و گفت:

ـ با اجازه!

خواست بیرون برود که پندار با دیدن بی‌قراری کودک گفت:

ـ میشه لطف کنی بچه رو نگه داری تا کار مادرش تموم بشه؟!

سر گیلان به سمت بچه چرخید. گیلان این چند وقت که همیشه دستیارش بود و کمکش می‌کرد، سری به موافقت تکان داد.

مادرش با تشکر کودک را به او سپرد و به خواست پندار پشت پاراوان رفت. کمی بعد پندار پیشانی زن را بخیه زد و در این مدت گیلان بچه به بغل کنار پنجره اتاق ایستاد. تکان‌های ریز به بچه می‌داد و سعی داشت او را آرام کند.

پندار از پشت پاراوان بیرون آمد و زن هنوز بیرون نیامده بود. پندار دستکش‌ها را از

Roman_nazy

Scanned with CamScanner

دست بیرون کشید و داخل سطل زباله انداخت. سپس برای نوشتن دارو به سمت میز آمد. گیلان را بچه به بغل دید و نزدیک شد. لحظه‌ای کنارش ایستاد و مانند او به بیرون چشم دوخت. گیلان متوجه حضورش شد و دستهای تپل کودک را میان مشتش گرفت و نوازش کرد. پندار از کنار شانه‌اش نگاهی به لُپ‌های آویزان کودک انداخت. با پشت انگشت دستی به گونه‌اش کشید و گفت:

ـ دلم یه بچه می‌خواد مثل این. یکی که بین چال لُپ‌هاش گم بشم و دلم غنج بره از خنده‌هاش.

گیلان با توصیف او با لبخند نگاهی به لُپ‌های گوشتالود بچه انداخت و همان وقت صدای دوباره او را شنید:

ـ اگر پسر بود اسمش رو بذارم کیهان. اگر هم دختر بود اسمش رو بذارم جیران. هر دوش به گیلان میاد.

جمله‌اش را با لبخند و لحنی معنادار گفت و به سمت میزش رفت. زن از پشت پاراوان بیرون آمده و در حال صحبت با پندار بود و نگاه مات و شوک زده گیلان همچنان به لُپ‌های کودک بود. پلک بست و حس کرد قلبش از حرکت ایستاد.

دقایقی بعد، پس از سپردن بچه به مادرش زیر نگاه خیره و بی‌قرار پندار از اتاق بیرون رفت. با پاهایی سست و لاجون.

تازه مادر و بچه از اتاق بیرون رفته بودند که تلفن پندار به صدا در آمد. برای بار سوم در طول این هفته چشمش به اسم او در صفحه گوشی‌اش افتاد و تصمیم گرفت باز هم جواب ندهد. به نظرش او تمام حرفهایش را در طی چند پیامک زده بود. درست وقتی که جواب تماس‌هایش را نداده بود. اما فکر کرد اجازه دهد یک بار هم تلفنی حرفش را بزند. این‌طور که معلوم بود تا جواب نمی‌داد دست از سرش برنمی‌داشت به ناچار تماس را برقرار کرد و با لحنی بی‌تفاوت و نه چندان دوستانه گفت:

ـ حرف حسابت چیه؟

ـ قطع نکن دکترا خواهش می‌کنم! جز تو کسی رو سراغ ندارم که داش سجاد رو حرفش حرف نیاره. کمکم کن دکترا!

و او تازه به یاد جمله خودش در همین چند دقیقه پیش به گیلان افتاد. اینکه مطمئن بود حاجیه روی حرف او نه نمی‌آورد.

وقتی فکر کرد که شاید سجاد هم روی حرف او نه نیاورد بهتر دید فرصت ساختن و درست کردن دوباره را از این آدم نگیرد. به نظرش همین که او پشیمان از کردهٔ خود بود

یعنی خدا فرصت دوباره به او داده، پس چرا او که بندهٔ خدا بود باید این فرصت را از او می‌گرفت! بنابراین به ناچار نفس بلندی بیرون داد و با گفتن «حرفت رو بزن!» به صحبت‌های محسن گوش سپرد.



هنوز هم بعد از گذشت سه روز باور نمی‌کنم کنارش دراز کشیده و دستانم میان دستان گرم و مادرانه‌اش نوازش می‌شود. از آن روز ساعتها با دیدن لاغری مفرط و تن رنجور و چشمان بی‌فروغش به خودم لعنت فرستادم. لعنت فرستادم و او با مهر مادرانه‌اش همچنان می‌گفت من مقصرم. من کوتاهی کردم و باید همه چیز را به تو می‌گفتم و من فهمیدم که هر دویمان با کتمان‌ها و تردیدهایمان راه رسیدن به حقیقت را طولانی و پرپیچ و خم کردیم.

سکوت ساره آن هم به خاطر حضور حاج حبیب در گذشته‌اش و شک من با دیدن آن پیامهای تحریک کننده باعث شد مشقت این مدت را به جان بخریم. هنوز هم دلم می‌خواست صحنه دیدارمان را بعد از نُه ماه در حیاط خانه باغ مرور کنم. وقتی زیر نگاه اشکبار حاجیه و بقیه در آغوش ساره خزیدم، صدای ضجه‌های مادرانه‌اش توان از حاج‌حبیب برد و از همان کنار در بیرون رفت و آنجا را ترک کرد. بعد از دقایقی که سیر یکدیگر را بوییدیم و بوسیدیم با کمک سجاد از آغوش هم بیرون آمدیم و به بالا رفتیم.

هنوز هم واژه تسلیت به حاجیه و گیلان در زبانم نچرخیده بود که چشمان خیس حاجیه مرا به سمتش کشاند. مادری که با دیدن عشق پسرش سرانجام کوتاه آمد و تن به تقدیر داد. وقتی نزدیکش شدم و برایم آغوش گشود نفس بلندی را که سجاد کشید شنیدم. برگشتن به سمت آدمهایی که روزی تن نمی‌دادم به آشنایی وزندگی با آنها حالا در اولویتم بودند. دوستشان داشتم و من این مسیر را مدیون فهمیدن حقیقت و عشق بودم. عشقی که از مرد این خانه گرفتم و فهمیدم عشق آدمی را کور می‌کند و بینا. گاه آنقدر چشمانت را می‌بندد که چون ساره سر به غربت می‌دهی و گاه آنقدر روشن که چون من سرانجام به حق آرام می‌گیرد.

ـ سجاد بهم نگفت که بیمارستان بستری بودی.

با صدایم چشمانش را باز کرد. ابتدا با دقت مانند این چند روز دلی سیر چهره‌ام را از نظر گذراند و گفت:

ـ خوب کاری کرد که نگفت. خودت کم نکشیدی تو این مدت. دو روز قبل از اینکه

Roman_nazy...

Scanned with CamScanner

بیاید دکتر اومد و همه چیزو بهمون گفت. هنوزم باورم نمیشه. ربیع خدابیامرز... پسرش قیاس. اتفاقی که تو اون نمایشگاه... یا خدا! فکر می‌کنم هنوز خوابم آلا! فکر منو نکردی؟!

چشمانم را بستم و گفتم:

ـ افتادن تو بازی و نقشه قیاس منو به جاهایی کشوند که حتی تو خواب هم نمی‌دیدم. وگرنه کسی که به خاطر دلخوری از یه کشور و مردمش حتی دوست نداشت بهشون فکر کنه ولی برای دل مادرش دنبالش میاد یعنی چی! یعنی اونقد برام عزیز بوده که تن به این کار دادم. پس دیدن این حالت جز عذاب چیزی برام نداره و بدون همه ناخواسته بود. نابود شدم. کم شبها از ترس تو خودم جمع نشدم. یه جایی رسیدم که دیدن دوبارهٔ رو گذاشته بودم برای اون دنیا!

اشک از چشمانش تا روی بالش راه پیدا کرد. شانه‌هایم را در آغوش گرفت و مادرانه نجوا کرد.

ـ نُه ماه تو این اتاق سر کردم تا برگردی. حالا حالا نمی‌ذارم سجاد پاشو اینجا بذاره. باید دل سیر ببینمت.

خنده‌ام کنار گوشش دست خودم نبود و صدای سرزنش آمیزش را شنیدم:

ـ نخند آلا! نخند که دلم می‌خواد حالا حالاها تماشات کنم و زار بزنم.

نگاهمان در هم قفل شد و من از نگاه پرجوش خیلی چیزها فهمیدم. تنهایی این مدتش، دلخوری بقیه را که به خاطر من به جان خرید و دیروز وسط پرحرفی‌های رقیه‌خانم همه چیز را فهمیدم. دلخوری که تا همین یک هفته پیش ادامه داشت و به لطف پندار و گیلان سرانجام حاجیه و دخترانش کوتاه آمدند و برای عیادت ساره به بیمارستان رفتند. البته که در قبال داغی که دیده بودند اعتراض و حرفی نبود و همه به نوعی تاوان اشتباهاتمان را دادیم. حاجیه تاوان عروس شدن کیان در آن خانه و گیلان تاوان لجبازی‌اش با سجاد و سلمان تاوان بددلی‌ها و سوءظن‌هایش. من تاوان کینه‌ام از گذشته و آدمهایی که فکر می‌کردم به نوعی در نابودی آینده‌ام دست داشتند و قیاس تاوان فکر و اندیشه اشتباهش برای رسیدن به خواسته‌هایش. اشتباهاتمان ناخواسته دست به دست هم داد و شد چیزی که امروز شاهدش بودیم.

ـ عموت رو دیدی؟

سرم را آرام تکان دادم و گفتم:

ـ بارها و بارها ولی فقط یک بار به عنوان عمو دیدمش.

ساره با نگاهی متأسف و محزون گفت:

Scanned with CamScanner

ـ حتی فکرش رو نمی‌کردم ربیع زنده باشه. کسی که خودش یه روز شفیع رو وارد گروهش کرد و مشوقش بود حالا میاد پشیمون از اعمالش حتی تن به لو دادن پسر خودش میده. این درسته که آدم حتی از کردهٔ فردای خودش هم خبر نداره.

ـ دلم برای همه‌شون تنگ شده. قبل از اومدن فقط فرصت شد از مدینه و مالک خداحافظی کنم.

چشم بستم و لحظه‌ای عاقبت شفیع و ربیع و مزار و قادر در ذهنم مرور شد و از اندوه در خود جمع شدم. ساعتی بعد پس از نیم ساعت صحبت بی‌وقفه با صنم و سپس الهام و رفع دلتنگی از اتاق بیرون رفتم. آنقدر دلمان برای هم تنگ شده بود که امان صحبت به هم نمی‌دادیم. صنم گفته بود در این مدت با ساره تماس گرفته و جویای حالم بود اما هربار با شنیدن لحن ناامید و بیمار او پشیمان از تماسش می‌شد. آنچه که بیشتر از همه او را حیرت زده کرده بود مَردان بود و کاری که در حقم کرده بود. مردانی که معلوم نبود اینبار چه عاقبتی در انتظارش است.

سرانجام بعد از سه روز استراحت و دیدن اهل خانه راه به سوی باغ گرفتم. دلم برای قدم زدن بین درختها تنگ شده بود. در این مدت بارها تصویر این باغ و حتی کوچه پس کوچه‌های این محله مقابل چشمانم می‌آمد و بیشتر از همیشه دلتنگ می‌شدم.

روز جمعه بود و دخترها در خانه باغ بودند. بجز افروز که شنیده بودم همهٔ این مدت جز ماهی یک بار که به اینجا می‌آمد و به مادرش سر می‌زد، تمام مدت خودش را در خانه‌اش حبس کرده بود. به سمت باغ به راه افتادم و هوای سرد ابتدای زمستان را به جان خریدم. به خودم قول دادم امسال دیگر بهار این باغ و محله را به چشم می‌بینم و حظش را می‌برم.

قصد داشتم سری به دفتر یاری گران و همچنین گیلان بزنم. شنیده بودم در این مدت تغییراتی در آنجا صورت گرفته تا علاوه بر کمک به مردم بی‌بضاعت شاید بشود اعتبار از دست رفتهٔ یاری گران را دوباره برگردانند و بتوانند کمکهای بیشتری برای مناطق محروم جمع آوری کنند. هنوز به ته باغ نرسیده بودم که صدای صحبت دو نفر به گوشم آمد. سجاد و پندار را نزدیک دفتر دیدم. هر چه نزدیک‌تر می‌شدم صدای پندار را واضح‌تر می‌شنیدم.

ـ جدا از اینکه خودش پشیمون شده و از همون اول هم تصمیم به برگشت داشت الآن صحبت از شرایط روحی وخیم افروز خانومه. تاکی قراره تو اون خونه خودشو حبس کنه و تو این وضعیت بمونه؟!

Roohani_nazy

Scanned with CamScanner

تشخیص خشم و ناراحتی در چهره سجاد دیگر برایم سخت نبود. دست به سینه با همان صدای گرفته و خشمگین پرسید:

ـ تا الآن کجا بوده که تازه یادبرگشت و جبران افتاده؟

من و پندار کاملاً متوجه منظورش شدیم.

ـ همون اول وقتی دوتایی می‌فهمن فریب خوردن و اقامتشون موقت بوده محسن باهاش درگیر میشه و میگه به خاطر تو و وعده و وعیدهای بی سر و تهت زندگی و آبروم رو به باد دادم و دنبالت راه افتادم. در کل یک ماه هم نتونستن با هم سر کنن و مستانه با همون اقامت موقت موند و محسن برگشت ایران. تمام این مدت هم تفرش یه خونه اجاره کرده بود و همونجا هم حسابدار یه شرکت بازرگانی شده بود. یادته که... دانشگاه تفرش درس خونده بود و اونجا چند تا دوست و رفیق تفرشی داشت و دستش رو توشرکت بند کرده بودن.

دیگر نزدیک شده بودم. با سلامم سر هر دویشان به سمتم چرخید. پندار با لبخند سری تکان داد و زیر نگاه دلتنگ سجاد که علت دلتنگی‌اش را می‌دانستم جوابم را داد.

ـ به به! سلام آلاله خانم! ظهر به خیر!

حالا دیگر همه آلاله صدایم می‌زدند و می‌دانستم علتش درخواستی بود که سجاد از آنها کرده بود.

ـ ظهر شما هم به خیر! تو مطب‌تون برای خستگی روح هم دارویی تجویز میشه؟

زیر نگاه و لبخند سجاد گفت:

ـ اتفاقاً جدیداً از این دارو زیاد آوردیم. فکر کنم یه دور همه‌مون باید ازش استفاده کنیم تا حسابی رفع خستگی بشه.

خندیدم و از کنارشان گذشتم تا برای دیدن گیلان وارد دفتر شوم. منگام ـ نور از کنار سجاد صدایش را خطاب به پندار شنیدم:

ـ نمی‌دونم چی بگم! باید با افروز حرف بزنم. اونه که باید تصمیم بگیره ببخشه یا نه! من از سهم آبرو و اعتباری که ازم رفت همون وقت به خاطر زندگی خواهرم گذشتم.

داخل دفتر شدم و چشمم به گیلان افتاد که در حال پانسمان سوختگی دست پسربچه بود. نزدیک شدم و سلام کردم. مادر پسربچه جوابم را داد و گیلان با نگاهی به من جوابم را آهسته داد و دوباره مشغول کارش شد. از وقتی آمده بودم فرصت صحبت با هم پیدا نکرده بودیم. کمی بعد مادر و پسر رفتند. گیلان دستکش‌ها را از دست بیرون کشید و بعد از انداختن در سطل زباله گفت:

roman_nazy

Scanned with CamScanner

ـ بهتر شدی؟

روی یکی از صندلی‌ها نشستم و گفتم:

ـ خوبم. ولی سردردم هنوز کامل خوب نشده. چقدر اینجا تغییر کرده. پس بسته‌بندی ارزاق و پوشاک رو کجا انجام می‌دید؟

اشاره‌ای به میز بزرگ گوشه دفتر کرد و گفت:

ـ دیگه مجبوریم همه رو همون جا رو میز انجام بدیم. سخته ولی فعلاً چاره‌ای نیست.

سری تکان دادم و گفتم:

ـ گیلان... بریم آرامگاه؟

با جمله‌ام ابتدا کمی در همان حالت ماند و جوابی نداد. حال و روزش کاملاً قابل درک بود و من نیز سکوت کردم. تردید داشتم در مورد مَردان و عاقبتش بپرسم اما سرانجام دل به دریا زدم و گفتم:

ـ در مورد... مَردان چه تصمیمی با حاجیه گرفتید؟

نگاهش به گوشه‌ای از میز خیره ماند و با خشمی که یکباره در چشمانش نشست، گفت:

ـ پسرخاله قول داد تصمیم آخر رو من بگیرم.

همان لحظه بود که آن دو با «یاالله» سجاد وارد شدند و جمله آخر گیلان را شنیدند. گیلان نگاهش را مستقیم به سجاد داد. گویی که منتظر تصدیق چیزی بود که سجاد قولش را به او داده بود. سجاد با نگاه منتظر او چشم گرفت و گفت:

ـ خیالت راحت زن داداش! سر قولم هستم. هر تصمیمی که با حاجیه بگیرید من مطیعم.

پندار چشم به گیلان و رضایت چهره‌اش انداخت. دست به سینه کنار سجاد ایستاده بود و هر حرکت گیلان زیر نظرش بود.

نگاهش عادی نبود و این تشخیص از شم زنانه‌ام دور نماند. البته با کمک چیزهایی که میان پرحرفی‌های رقیه خانم در مورد همکاری و همراهی‌های اخیر این دو نفر شنیده بودم.

گیلان حالا با خیال راحت سرش را پایین داد و همزمان فؤاد و یاس با سر و صدا وارد ساختمان شدند. همان ابتدا فؤاد با شلوغ کاری همیشگی‌اش گفت:

ـ خب خدا رو شکر دایی جان هم تشریف آوردند و قراره از فردا نقش کوچیکشون رو درشرکت ادامه بدن. فکر نکنم بعد از این همه مدت که همه چیزو به امید منِ بدبخت رها کردن و رفتن دیگه روشون بشه مدیریت تام الاختیار شرکت رو از بنده بگیرن. می‌تونید

Roman_nazy.ir

Scanned with CamScanner

از فردا بیاید شرکت و به عنوان ناظر پروژه کارتون رو شروع کنید آقای آصف!

همگی خندیدیم و سجاد سری تکان داد و گفت:

ـ شما فعلاً شیرینی بله برون آخر هفته‌تون رو به ما بدید بعد صاحب شرکت بشید.

یاس با شرم دخترانه‌ای لبخند زنان دستش روی شانه‌های گیلان قرار گرفت که همچنان روی صندلی نشسته بود. با صحبت و پادرمیانی حاج حبیب قرار شد آخر هفته مراسم بله برون ساده و خانوادگی برای فؤاد و یاس برگزار شود و به هم محرم شوند. جشن عروسی‌شان ماند برای بعد از سالگرد سلمان.

فؤاد با حرف سجاد خندید و گفت:

ـ دیگه باید ببخشید که سنگ اندازی‌های شما جواب نداد و بالاخره این خواهرزاده تخستون رو به من دادند.

ـ حیف که بزرگترا اینجاست آقا فؤاد!

جمله تهدیدآمیز یاس خنده بر لب همه ما نشاند و سجاد که پیشنهاد مرا برای رفتن به آرامگاه شنیده بود، گفت:

ـ فعلاً که مراجعه کننده‌ای اینجا نیست! اگر موافقید دسته جمعی بریم آرامگاه. برگشتنی هم آقا فؤاد از مغازه مش نودر برای شیرینی بله برونش برامون بستنی می‌گیره. تو این هوای سرد به نظرم می‌چسبه.

همه موافقت کردند و سجاد رو به گیلان که همچنان سکوت کرده بود، گفت:

ـ اجازه می‌دید زن داداش؟!

گیلان با صدای سجاد که در واقع این اجازه را برای من گرفته بود سری تکان داد و گفت:

ـ خواهش می‌کنم!

و نگاه رضایتمندم به سجاد افتاد. همیشه به وقت ضرور بود و برادرش آرامم می‌کرد. کمی بعد شش نفره از دفتر یاری گران خارج و قدم زنان وارد کوچه باغ شدیم. همان هنگام نم نم باران شروع شد و فؤاد دستانش را در جیب فرو برد و گفت:

ـ حیف... هوا به شدت دو نفره‌ست اما خب چه میشه کرد! مجبوریم سی چهل نفره همین مدلی خواهر برادری زیر این بارون زیبا قدم بزنیم و دست از پا خطا نکنیم.

صدای خنده‌مان بلند شد و نگاه سجاد به من و نگاه زیر چشمی پندار به گیلان افتاد.

Roman_nazy

Scanned with CamScanner

۳۷

ساره تازه از اتاق آلاله بیرون رفته بود که سجاد از پله‌ها بالا آمد. ده دقیقه‌ای از اذان صبح می‌گذشت و بعد از خواندن نماز صبح خود را به بالا رساند. دقایقی بعد ساره وضو گرفته و با پایی لنگان آرام آرام از دستشویی بیرون آمده و برای خواندن نمازش به اتاق خودش رفت. چادر و سجاده‌اش در اتاق خودش بود و همان جا هم نماز می‌خواند و دوباره به اتاق آلاله برمی‌گشت

آلاله خندید و او اجازه نداد حتی سمتش بچرخد. همان طور که در حصار دستان او بود، گفت:

ـ دیوونه‌ای به خدا! یه لحظه تو خواب و بیداری گفتم چرا یهو دست‌های ساره اینقدر پشمالو شده. وحشت کردم.

صدای خنده سجاد کنار گوشش او را دوباره به خنده انداخت.

ـ پاشو برو الآن ساره نمازش تموم میشه و برمی‌گرده.

حلقه دستانش دور او محکم‌تر شد و گفت:

ـ به جان خودت این دفعه عمه با چک و لگد هم نمی‌تونه منو از این اتاق بیرون کنه! بسه دیگه! هنوز رفع دلتنگی نشد؟! پس تکلیف دلتنگی ما چی میشه؟! نباید رفع بشه؟!

آلاله لب گزید و با آرنج به تخت سینه‌اش کوبید و هر دو به خنده افتادند. هنوز خنده‌شان قطع نشده بود که ناگهان صدای پای صندل‌های ساره از پشت در شنیده شد. در صدم ثانیه سجاد به یاد آورد که در اتاق را قفل نکرده. به سرعت کنار گوش او زمزمه کرد:

ـ هیسسس... تکون نخورا یادم رفت درو قفل کنم. عمه داره میاد!

آلاله با وحشت و شرم گفت:

Roman_nazy

Scanned with CamScanner

ـ واااای سجاد آبروم رفت! برو دَرو...

ـ دیگه دیر شده. تکون نخور... هیسسس!

و هیس آخرش همزمان شد با باز شدن در و ورود ساره به اتاق. هنوز در را نبسته بود که چشمش به تخت افتاد. حتی حالت جمع شدن آلاله در خودش، وقتی در حصار دستان سجاد بود کاملاً مشخص بود. هر دو بی‌آنکه تکان بخورند در همان حالت ماندند و پشت به ساره و رو به پنجره اتاق چشمانشان بسته بود. گویی که هر دو در خواب بودند.

انقباض آلاله از شرم به حدی رسید که اگر ساره کمی دیرتر از اتاق بیرون می‌رفت به گریه می‌افتاد.

مدتی بعد ساره با لبخندی که بر لبش نشسته بود از آن دو چشم گرفت و از اتاق بیرون رفت. دوباره باید از آن شب به اتاق خودش برمی‌گشت.

رقیه خانم طبق معمول فصل‌های سرد صبحانه را روی کرسی چید و رفت. همزمان با بیرون رفتن او، سجاد و آلاله وارد اتاق نشیمن شدند و رو به حاجیه و ساره سلام و صبح به خیر گفتند. هر دو سعی داشتند نگاهشان مستقیم به ساره نباشد و ساره نیز به محض ورودشان چشم از آنها گرفت.

دو مادر حین خوردن صبحانه جوابشان را دادند و آن دو قصد داشتند کنار هم زیر کرسی بنشینند که حاجیه رو به آلاله گفت:

ـ آلاله... مادر! بیا اینجا بشین!

آلاله با نگاهی به سجاد و سپس ساره چشمی گفت و به او نزدیک شد. کنار او زیر کرسی نشست. کمی بعد حاجیه دست سمت میز کوچک گوشه کرسی برد و جعبه‌ای از آن بیرون کشید. سپس زیر نگاه رضایتمند سجاد و لبخند ساره در جعبه را باز کرد. انگشترِ نشان ظریفی از آن بیرون کشید و گفت:

ـ با اجازه مادرت فعلاً این انگشتر نشون نامزدی رو دستت می‌کنم تا به امید خدا...

نفس سختی بیرون داد و گفت:

ـ به امید خدا بعد از سالگرد سلمان یه جشن عروسی آبرومند براتون بگیریم.

آلاله سرش را پایین گرفت و حاجیه دست او را میان دستش گرفت. انگشتر را میان انگشت ظریف آلاله جای داد. سپس او را در آغوش گرفت و گفت:

ـ خوشبخت و عاقبت به خیر بشید الهی! دلم می‌خواد حیاط این خونه پر از صدای خنده و بازیگوشی بچه‌هاتون بشه و دلم آروم بگیره از دیدنشون.

آلاله آهسته تشکر کرد و ساره با دیدن نم اشک در چشمان حاجیه دست روی

Roman_nazy

Scanned with CamScanner

دستان چروکیده او گذاشت. سجاد چشم بست و به این فکر کرد که سرانجام حاجیه تن به قضا و دل به دل او داد.

ساعتی بعد طبق قرار قبلی همگی در دفتر یاری گران مشغول به کار بودند. تعطیلی دو روزه وسط هفته به آنها فرصت داد تا تصمیمی که برای وسعت دادن به دفتر یاری گران گرفته بودند، عملی کنند. سجاد بخشی از محوطه باغ را درست در امتداد ساختمان یک طبقه قبلی به یاری گران اختصاص داد تا برنامه‌ای را که با آلاله کشیدند سرانجام عملی کنند. قرار شد مساحت دفتر، بزرگ و به سه قسمت تقسیم شود. بخشی برای امور پزشکی و ویزیت رایگان بیماران. بخشی برای بسته بندی ارزاق و پوشاک. بخش سوم نیز فروش صنایع دستی زنان و دخترانی که مکانی برای ارائه وفروش محصولات خود ندارند.

روز قبل آلاله با مدینه تماس گرفت و هماهنگی‌های لازم انجام شد. قرار شد ماهی یک بار محصولات هنری دختران و زنان گنیج که باعشق و هنرمندی بسیار تولید می‌شد به تهران فرستاده شود تا در یاری گران در معرض فروش قرار بگیرد.

هوا سرد بود و سجاد از قبل به بچه‌ها گفته بود تا قبل از بارش باران تاجایی که امکان دارد کار را جلو ببرند. فؤاد و میلاد و احد در حال خراب کردن دیوار باغ و دخترها آلاله و گیلان و یاس مشغول خالی کردن وسایل داخل ساختمان به محوطه باغ بودند تا آسیبی نبینند.

کمی بعد اتومبیل پندار وارد کوچه شد و مثل همیشه سیک با استایلی منحصر به خودش پیاده شد. فؤاد با دیدن او بالای باقیمانده آجر و خرابه‌های دیوار گفت:

ـ خوش اومدی دکتر جان! اگر مراسم جشن و عروسی تشریف آورديد که اون مال آخر هفته‌ست. ولی اگر برای کارگری و کمک به ما اومدید که خداییش با این تیپ و استایل شما، ما چطور رومون بشه بهتون بگیم استانبولی پُر کن و ببر دم دیوار؟!

با صدای او نگاه همه به سمت پندار و لبخند او حین نزدیک شدن به آنها افتاد. همه خندیدند و مشغول سلام و احوالپرسی شدند. گیلان نیز نگاهش به او و قامتش در آن لباس اسپرت افتاد اما سریع چشم گرفت و صدای سلام دسته جمعی پندار به گوشش رسید. تا بعداز ظهر که خبری از هوای بد و باران نبود همگی مشغول بودند و در این فاصله رقیه خانم وگاهی افسانه و افسر برایشان ناهار و چای می‌آورند.

سخت مشغول چیدن دیوار بودند و دخترها هم گاهی برای انجام کارهای سبک‌تر کمکشان می‌کردند. تا اینکه نوبت به میز بزرگ و جابه جایی‌اش رسید. با مشغول بودن

Roman_nazy

Scanned with CamScanner

مردها گیلان رو به آلاله و یاس گفت:

ـ بیاید خودمون میز رو ببریم تو باغ. اینا سرشون به دیوارچینی گرمه.

آن دو نیز موافقت کردند و هر یک گوشه‌ای از میز را گرفتند. وقتی آن را از در کوچک سمت باغ بیرون می‌کشیدند دست گیلان میان میز و در ماند و لحظه‌ای با آخ بلندی میز را رها کرد. آلاله و یاس با نگرانی و ترس با گفتن «چی شده گیلان؟» به سمتش دویدند و توجه سجاد و پندار و فؤاد به آنها جلب شد. پندار که به آنها نزدیک‌تر بود زودتر از همه به سمتشان دوید.

با نگرانی نزدیک گیلان شد که حالا کف زمین نشسته بود. درست مقابلش روی پا زانو زد و گفت:

ـ چی شده؟ ببینم دستتو!

چشمان گیلان از درد جمع شده و انگشتش را جمع کرده بود. حالا سجاد و فؤاد هم رسیده بودند که پندار بی‌توجه و بی‌حواس از حضور آنها دستش را برای گرفتن انگشت او دراز کرد و گفت:

ـ دستتو ببینم گیلان! میگم ببینم!

نگاه یاس و آلاله به هم افتاد و با واکنش سریع پندار نتوانستند حرفی بزنند. سجاد هم مانند آنها مات نگرانی پندار شد که حالا دستش را برای گرفتن انگشتان گیلان دراز کرده بود. گیلان لحظه‌ای متوجه حضور بقیه به ویژه سجاد شد و سرش را پایین گرفت.

پندار بالاخره دست او را گرفت و در حال وارسی انگشت پرس شده او بود که گیلان آرام دستش را عقب کشید و آهسته لب زد:

ـ نکن این جوری جلوی پسرخاله!

عرق شرم از کنار روسری‌اش شره کرد و با همان سر افتاده پندار را متوجه حضور سجاد و نگاهش کرد. نگاه زیرچشمی آلاله به سجاد افتاد. سجاد نیز با دیدن خجالت گیلان و لفظ راحت و خودمانی پندار که گیلان را صدا زده بود، چشم از آن دو گرفت. نفس بلندی بیرون داد و با یادآوری حرفهای حاجیه در مورد همراهی‌های اخیر این دو نفر به سمت بچه‌ها رفت.

بعد از رفتن او آلاله با لبخند راه گرفت تا برود که نگاهش به چشمان متعجب یاس افتاد. گویی دختر بیچاره تازه بوهایی به مشامش رسیده بود. نزدیکش شد و دست دور بازویش گذاشت. آنگاه با اشاره‌ای به او به سمت باغ رفتند. بعد از رفتن آن دو پندار که دیگر طاقتش برای همه چیز تمام شده بود بار دیگر دست او را گرفت و همان طور که به

Scanned with CamScanner

انگشت او چشم دوخته بود، گفت:

ـ همین هفته قراره ازش خواستگاریت کنم. بذار آمادگی پیدا کنه!

صدای سوت دار باد در میان کوچه باغ‌های کاهگلی و بی برگ و بار آنجا چرخید و گیلان پلک بست.

☕ ☕ ☕

در حیاط خانه باغ صدا به صدا نمی‌رسید. جوان‌ترها دور دیگ بزرگ نذری ایستاده بودند. افسر هنگام اضافه کردن رشته داخل محتویات آش بلند گفت:

ـ یکی یکی بیاید هم بزنید و حاجتتون رو بخواید!

فؤاد اول از همه دوید و گفت:

ـ ماکه امشب بله برون مونه و حاجت دیگه‌ای نداریم جز سر به راه شدن و کوتاه شدن زبون این دختر برای شوهرش. خداییش این زبونش از نیش عقرب هم بدتره!

همه خندیدند و افسانه که از جمله او خوشش نیامده بود بسته دیگری از رشته را دست افسر داد. یاس نیز خصمانه نگاهی به فؤاد کرد و دم گوشش غر زد:

ـ یه امروز زبون به دهن بگیر وگرنه دست مامان افسانه نده تا امشب به خیر و خوشی بگذره. البته اگر همچنان دلت می‌خواد از این بدبختی و فلاکت مجرد در بیای!

از او چشم گرفت و فؤاد زیر لب گفت:

ـ خداییش عقرب با اون نیشش جلوی زبون تو باید لنگ بندازه!

قرار بود طبق رسم معمول همگی شب برای مراسم بله برون و خواندن خطبه محرمیت میان فؤاد و یاس به منزل آقامحمود و افسانه بروند اما چون همان روز روز نذری دادن ماهانهٔ حاجیه برای سلمان بود، پیشنهاد داد همگی آن روز به خانه باغ بروند تا در کنار پختن نذری، شام را همان جا مهمان باشند و مراسم بله برون آن دو جوان را هم برگزار کنند.

افسر برای هم زدن آش افروز را صدا زد. افروز زیر نگاه سجاد که کنار حاج حبیب و پندار ایستاده بود به سمت دیگ نذری رفت و چندی بعد با اشکی که در چشمانش جمع شده بود مشغول هم زدن مواد آش شد. هنوز هیچ‌کس نمی‌دانست قرار است چه تصمیمی برای زندگی‌اش بگیرد. وقتی سجاد با او در مورد محسن و پشیمانی‌اش گفت افروز کلامی بر زبان نیاورد و عین آن یک ساعت به نقطه‌ای در اتاق خانه‌اش خیره شد.

Roman_nazy.ir

Scanned with CamScanner

هرچه حاجیه اصرار کرد تا با او حرف بزند و برای بخشیدن راضی‌اش کند اما سجاد اجازه نداد و گفت بعد از این همه ماجرا و عملی که محسن انجام داده این حق افروز است که ببخشد یا نبخشد. اجازه نداد کسی در تصمیم‌گیری او دخالتی داشته باشد. به نظرش بخششی که از روی اجبار یا ترحم باشد سرانجام پشیمانی با خود به همراه داشت. بنابراین، اجازه داد گذشت زمان برای آنها تصمیم بگیرد.

بعد از رفتن افروز، افسر اینبار گیلان را صدا زد. گیلان نیز زیر نگاه زیرچشمی پندار به سمت دیگ رفت. وقت گرداندن ملاقه بزرگ در آش چشم بست و برای آرامش روح سلمان و آرامش دل خودش ذکر «یونسیه» را زیر لب تکرار کرد و از خدا طلب قرار و آرامش نمود.

مدتی بعد زن‌ها در حیاط مشغول جاکردن آش و تزئین ظرفها بودند. بعد از تزیین آش‌ها با کشک و پیاز داغ و نعناع آلاله و یاس اعلام آمادگی کردند تا با دو مَجمعه کاسه‌های آش را برای همسایه‌های محله ببرند. دقایقی بعد هر دو میان کوچه پس کوچه‌های کَن درِ خانه‌ها را می‌زدند و آش تعارف می‌کردند. از کوچهٔ یتیم چال و یتیم نوازی خانم جان تا ظلم آباد و تاریکی کوچه‌اش گذشتند و به غریب نوازی‌اش رسیدند. آلاله دلتنگ میان کوچه‌های قصه‌دار کَن راه می‌رفت و تازه نگاهش به راه و بی‌راهه‌هایی افتاد که تا آن روز ندیده بود. به این می‌اندیشید که باید از سجاد یا گیلان قصه این کوچه‌های تازه کشف شده محله را بپرسد. قصه کوچه اندرونی با آن درختان چنار قدیمی‌اش. آسیاب شاه و آن آب خروشانی که به سمت آسیاب قدیمی می‌رفت. یا کوچه باغ شاه که بزرگ‌ترین باغ کَن بود. میان دیوارهای خشتی آنجا می‌گذشت و به این فکر می‌کرد که عاشق تک تک آدمها و درختان و هوای تازه آنجاست و نمی‌تواند به راحتی چشم بر اصالت و هویت خود ببندد.

چندی بعد به خانه باغ برگشتند و نگاه آلاله به سجاد افتاد که کنار پندار روی پله آخر ایوان نشسته بود. سجاد کاسه‌ای آش دست پندار داده و مشغول خوردن آش بودند. نگاه پندار به آدمهای در حال رفت و آمد داخل حیاط بود و در مورد دفتر یاری‌گران و برنامه‌های آن صحبت می‌کردند که سجاد گفت:

ـ دیروز مهندس شریعت تماس گرفت و خبر داد با بنیاد خَیّرین صحبت کرده و اونا قبول کردند یه بار دیگه با یاری گران همکاری کنن. گویا رفته بود در مورد فعالیت‌های جدیدمون براشون صحبت کرده و واسطه شده. می‌دونی که... خودش هم جزو گروه خَیّرینه.

Scanned with CamScanner

پندار خوشحال نگاهی به او انداخت و گفت:

ـ مرد حسابی یه همچین خبری رو الآن میدی؟! یعنی باز می‌تونیم اردوی جهادی داشته باشیم؟!

با لبخند سری تکان داد و نگاهش به آلاله افتاد که دیشب با شنیدن این خبر از شادی کلی برنامه در یاری گران چیده بود. حالا که دیگر سرکار نمی‌رفت قرار بود تمام وقتش را در یاری گران بگذارد و به واقع مدیریت آنجا را به عهده بگیرد.

فؤاد و یاس زیر درخت گردو ایستاده و در حال خوردن آش بودند که فؤاد از همان جا با صدای بلند رو به پندار پرسید:

ـ دکتر راسته مستانه شکوهی رو با شکایت برادرش برگردوندن ایران؟

ناگهان نگاه همه به ویژه افروز به پندار افتاد. جز سجاد که از قبل از این موضوع باخبر بود. پندار با لبخند گفت:

ـ بله درسته. چند وقت پیش پژمان شکوهی با من تماس گرفت و ازم درخواست کمک کرد. درواقع دنبال یه وکیل خوب بود. منم بهش معرفی کردم. گویا خونه پدریشون که مشترکاً به هر دوشون میرسه خواهره وقت رفتن از ایران می‌فروشه و سهمش رو بهش نمیده. وقتی تو دادگاه خیانت در امانت محرز میشه طبق دستور قضایی از طریق پلیس اینترپل پیگیری می‌کنن و مجرم رو که حتی اقامت دائم ندارست و این مدت قاچاقی اونجا بوده برش می‌گردونن.

سجاد متوجه تلاش و خواست پندار در این میان شد. شاید از اینکه پای مستانه را به شرکت باز کرده و مستانه باعث تمام آن ماجرا شده بود خود را مقصر می‌دانست و حالا کمی آرام گرفته بود. یاس با شنیدن این خبر گفت:

ـ ای وَل به پژمان خان! من از اولشم می‌دونستم این بشر سرش به تنش نمی‌ارزه و نه جنتلمن واقعیه. بی‌خود و بی‌جهت دست رد به سینه جوون مردم زدم.

با بدجنسی جمله‌اش را گفت و فؤاد به یکباره ظرف آشش را کنار گذاشت و با خیزبلندی به دنبالش افتاد. یاس با جیغ به سمت حاجیه که بالای ایوان نشسته بود، دوید.

ـ هنوز جنتلمن ندیدی دخترهٔ زبون دراز!

سجاد و پندار با بقیه خندیدند و سجاد گفت:

ـ بعید می‌دونم این دو تا یه لحظه زندگی آرومی با هم داشته باشن.

پندار نفس بلندی کشید و سرش را پایین انداخت. دنبالهٔ جمله سجاد را گرفت و گفت:

Roman_nazy

Scanned with CamScanner

ـ منم دنبال آرامشم... خیلی وقته. خسته شدم از این تنهایی.

نگاه سجاد در سکوت به سنگفرش زیر پایش ماند و اینبار شنید:

ـ سجاد! تو این خونه برای... برای خواستگاری باید پیش کی رفت؟ تو، حاجیه خانم یا... یا حاج حبیب؟

با آوردن نام حاج حبیب دیگر پیدا بود او برای آرامشش دنبال چه کسی‌ست. سرش را بالا گرفت و همزمان نگاهش به گیلان افتاد که همچنان بعد از گذشت نُه ماه رنگ مشکی روسری‌اش تغییر نکرده بود و حلقه در انگشت داشت. روی تخت کنار آلاله و افروز نشسته بود و در سکوت کشک روی آش می‌ریخت.

نفس بلندی کشید و سوز سرما به قدر یاد سلمان گلویش را سوزاند. پندار منتظر جوابش بود و باید حرف می‌زد. سرش را پایین انداخت و جواب داد:

ـ اگر... اگر همه چیز حَله و فقط مونده مکان خواستگاری که اون اصلاً مشکلی نیست. من کاره‌ای نیستم، می تونی با خود حاجی صحبت کنی.

پندار که نتوانست نگاهش را مستقیم به او بدوزد سرش را پایین گرفت و آهسته گفت:

ـ فکر کنم... حَله!

بغض و لبخند معجونی با هم ساخت و به یکباره در وجودش نشست. نمی‌دانست این معجون لاکردار چه طعمی دارد اما این را می‌دانست که باید با آن کنار بیاید وگرنه سخت‌تر می‌گذرد. آنقدر که قادر به ساختن آینده نیستند. پندار با درک حال او دست برد و شانه‌اش را در برگرفت. سر شانه‌اش زیر نوازش دست پندار بود که گفت:

ـ خوشبخت بشید! این دختر تا به این سن هنوز دلش قرار نگرفته.

پندار با درک جملهٔ او گفت:

ـ خیالت راحت! حواسم هست.

سجاد با تکان سر از جایش بلند شد و وقتی اینبار به سمت باغ و دختر ایل گران می‌رفت چشمانش از سنگینی دلش و یاد سلمان پر شده بود. می‌رفت شاید به بهانه سر زدن به آنجا کمی خود را سبک کند. وقت رفتن نگاه گیلان به چشمان سرخ و ملتهب او افتاد. با دیدن صحبت‌های دو رفیق در دقایق قبل متوجه دلیل این سرخی چشم و شانه‌های افتادهٔ سجاد شد و سرش را پایین گرفت. اشک در چشمانش جمع شده بود و خطوط راه گرفتهٔ کشک را روی آش نامنظم ودرهم برهم می‌دید.

حاج حبیب از رفتن سجاد به سمت باغ چشم گرفت و با ظرف آشی که آلاله دستش داد، گفت:

Roman_nazy

Scanned with CamScanner

ـ دستت درد نکنه دخترم!

آلاله ظرف دوم را دست ساره داد که روی تخت دیگری کنار در انبار نشسته بود. به خاطر سرمای هوا پتوی سبکی دور شانه‌هایش بود و از آنجا چشم به همه داشت. حاج‌حبیب قدم گرفت و با پایی که کمی می‌لنگید باکاسه آشی که آلاله دستش داده بود به سمت تخت رفت. کمی بعد با فاصله کنار او نشست. ساره چشم از آمدن او گرفت و با قاشق محتویات آش را آرام هم زد و صدای او را شنید:

ـ امروز بهتری؟

ساره سری تکان داد و گفت:

ـ شکر خدا بهترم! این دختر با اومدنش یهو مثل یه مُسکن وارد رگ و پیِ وجودم شد. داشتنش رو بهت مدیونم.

نگاهش حین گفتن این جمله به کاسه آش بود و حاج حبیب در پی لبخندی با تماشای گیلان و آلاله کنار هم گفت:

ـ بچه‌ها همیشه مثل دارو عمل می‌کنن. وجودشون آرامشه. خوشی‌شون خوشی میاره و دردشون درد. ولی این وسط یه وقتهایی هم باید از این وابستگی زیاد دوری کنیم. باید به خودمون نگاه کنیم و ببینیم کجای زندگی وایسادیم و چی نصیبمون شده.

ساره که متوجه منظور او شده بود سکوت کرد و حرفی نزد. نگاه حاج حبیب سمت دستان او چرخید و تسبیح دانه کهربای پودری را در حالیکه میان انگشتانش پیچیده بود، دید. نفس بلندی بیرون داد و به سمت او دست دراز کرد و با حرکتی آرام تسبیح را از میان انگشتان او بیرون کشید. ساره نیز با همان نگاه افتاده و قلبی که حالا ضربانش بالا رفته بود بی‌هیچ مقاومتی امانتی را به او برگرداند. حاج حبیب با گرفتن تسبیح گفت:

ـ بالاخره نوبت ما هم شد که سهم‌مون رو از زندگی بگیریم. و چه شیرینا گرفتن این حق! حقی که بشه از کنار تو گرفتش... شیرین‌تره! یه تسبیح پیشت داشتم که گرفتیم ازش بعدیم هم سی و شش سال تنهاییه که باید بهم بدی.

دستان یخ زده ساره کنار کاسه جمع شد و زمزمه کرد:

ـ وضعیت منو نمی‌بینی حبیب؟!

حاج حبیب کوتاه خندید و گفت:

ـ وضعیت من. اصلاً چه اشکالی داره! هر دومون با هم شَل می‌زنیم و این مسیر کوتاه باقی مونده رو با هم می‌ریم تا تَهش! خوبه؟!

هر دو خنده‌شان گرفت و کمی بعد ساره با تماشای آلاله و گیلان گفت:

Scanned with CamScanner

ـ به دخترها چی بگیم؟

حاج حبیب نفس پرافسوسی کشید و گفت:

ـ میگیم سهم ما از زندگی زیادی ناچیز بود. می‌ریم دنبال همون سهم ناچیز که به همونم قانعیم.

ساره نگران چشم از آنها گرفت و سکوت کرد. حاج حبیب نگاهی از کنار شانه به او انداخت و گفت:

ـ دلم لَک زده ادامهٔ اون کتاب امانتی سووشون رو که بهم دادی بخونم و بالاخره تموش کنم. منتها اون...

سرش را پایین گرفت و ادامه داد:

ـ اون تار موت که یه زمانی نشانهٔ بین صفحات کتابم بود بعد از ماجرای رفتنت دیگه اجازه نداد جلوتر برم. تار مویی که دیگه به دل و چشمم نامحرم شد.

در آن لحظه تپش قلب ساره چون دختری جوان بود نه ساره‌ای در میانهٔ راه.

ـ ولی الآن می‌خوام تمومش کنم.

نگاهی به ساره انداخت و ادامه داد:

ـ اصلاً این چه بحثیه می‌کنیم وقتی جوابم رو با پس گرفتن این تسبیح ازت گرفتم دختر حاجی!

چرخش نگاه ساره به سمت او دست خودش نبود. نگاهش در آن لحظه به حاج‌حبیب، صحنه دوری را برای مرد دوباره تداعی کرد.

«بیا پایین ساره! می‌افتی دست و پات می‌شکنه. اون وقت اگر حاجی و داداش اسماعیلت التماسمم کن نمیام دختر علیل شون رو بگیرم.» صدای قهقهه و جملهٔ ساره در بالای درخت انجیر هنوز در گوشش مانده بود. «غلط کردی حبیب! تا آخر عمر بیخ ریشتم. سالم، علیل، زشت، خوشگل. هر چی که باشم از سَرتم زیادم.»

و او به این فکر می‌کرد که هنوز هم دختر حاج تراب از سرش زیاد بود.

Roman_nazy

Scanned with CamScanner

۳۸

آلاله



هنوزم معتقدم این تکه از خاک ایران زیباترین فلق و شفق را دارد. همان هنگام که زیباترین همدردی زمین و آسمان و یکی شدنشان را به چشم می‌بینی. بعد از ماهها که حالا روی تپه بزمان ایستاده‌ام به این می‌اندیشم که من متعلق به اینجا هستم. به خاکی که مرا به شفیع و ساره می‌رساند. من در اینجا شخصیتم، روحم و عقیده‌ام کامل شد و آلاله شدم. آلاله‌ای که در هر رُخی که نمود کرد یک سوی این جهان را دید اما سرانجام روی این خاک حقیقتها را دید و به قضاوت نشست.

در این لباس سوزن دوزی قرمز عروس و شال آینه دوزی و تاج گلی که مزار با دست‌های خودش روی سرم قرار داد حالا من همان دختر بلوچم که با افکاری تازه و اهدافی بلند برای مردم اینجا عزمم را برای ساختن آینده‌ای لایق خودم جزم کرده.

به یقین زیباترین هدیه و سورپرایز ازدواجمان آمدن به فنیج بود. برگزاری مراسم عروسی جمع و جور و باصفایی که سجاد بدون اطلاعم در فنیج برنامه ریزی کرده بود. سورپرایزی که با کمک مدینه و مالک انجام شده بود و من با شنیدن این خبر تا چند دقیقه از شوق، اشک‌های دیده‌ام پایانی نداشت. به علت اینکه زادگاه پدری‌ام سالها در حریم و بافت شهری قرار گرفته بود سجاد تصمیم گرفت مراسم عروسی‌مان را در همان فنیج بین مردمی که میانشان خاطره داشتم برگزار کند. اما آنچه که کام این شادی را بیشتر در من تکمیل کرد حضور اعضای خانواده‌مان در فنیج بود. و مهم‌تر از همه اینها پوشیدن لباس عروس سنتی به سبک مردم همین جا بود.

حالا از این بالا به عزیزان نگاه می‌کردم که متعجب بودند از

Roman_nazy

Scanned with CamScanner

سبک‌زندگی این مردم که با سخت کوشی روزگار می‌گذراندند و همچنان شکر خدا ورد زبانشان بود. لحظه‌ای صدای موتور و فریاد مزار نگاهم را به پایین تپه کشاند. به جایی که مزار ایستاده بود و فریاد می‌زد:

ـ دست نَزن بی... بی شرف! مال منه.

و سجاد به قیافه آچمز فؤاد می‌خندید که هنوز از دیروز به فحش‌های گاه و بی‌گاه مزار عادت نکرده بود.

ـ چرا فحش میدی بچه! مگه سوار الاغ شدی؟! این مدلی که سوار موتور شدی نیم متر بری جلو با مغز میای پایین!

ـ میگم... میگم دست نزن نَره خر!

خنده کنان از تپه پایین آمدم و فؤاد با چشمانی فراخ مقابل قهقهه یاس به مزار بی‌اعصاب خیره شده بود. گویا با هر ناسزای مزار دل یاس خنک می‌شد و از دیدن قیافه فؤاد نهایت لذت را می‌برد. سجاد به محض آمدن به اینجا موتوری از شهر برای مزار خرید و با خود به فنیج آورد. برای اینکه دل این آدم تنها و بی‌کس را گرم روزگار بی‌رحمش کند و کمی از دنیای تنهایی و وهَمش بیرون بکشد. این هدیه چنان به مذاق مزار خوش آمد که حتی اجازه نمی‌داد کسی نزدیک موتورش شود. اما سجاد به فؤاد سپرده بود تا زمان حضورمان در فنیج موتورسواری را یاد مزار دهد.

به مزار گفته بود باید موتورسواری را خوب یاد بگیرد و از این به بعد مردم روستا راکه قصد رفتن به شهر دارند با موتورش به جاده اصلی برساند تا از آنجا سوار ماشین شوند. گفته بود باید مرد باشد و کار کردن یاد بگیرد و مفید باشد. مزار ابتدا با تعجب نگاهش می‌کرد. گویا که فهم صحبت‌های سجاد برایش سنگین بود. البته که سنگین بود و فقط می‌دانست که مِن بعد با این به قول خودش قان قانش قرار است مردم را تا سر جاده برساند و از آنها پول بگیرد. ته صحبت‌های مزار فقط یک جمله گفت

ـ پول بگیرم برم... برم لباس عروس بخرم.

همین یک جمله‌اش کافی بود تا بدانیم او از فردا برای رسیدن به آرزوی دیرینه‌اش، روزهایش را شکل دیگری سر می‌کند. مفید و سرگرم کننده.

ماشین مالک پشت پرچین رسید و مدینه در حالیکه به زهیر کمک می‌کرد، از ماشین پیاده شدند. نوزاد دو ماهه‌اش را در آغوش داشت که مالک نیز پیاده شد و زهیر را در آغوش گرفت. زهیری که حالا در نبود پدرش برای همیشه به آغوش مادرش بازگشته بود.

سجاد در آن کت و شلوار دامادی که قامتش برایم جلوه دیگری داشت با لبخند

Roman_nazy

Scanned with CamScanner

نزدیکم شد. قصد داشتیم به استقبال مالک و مدینه برویم که دوباره صدای جر و بحث فؤاد و مزار و خنده یاس را شنیدیم. سجاد به سمت فؤاد چرخید و گفت:

ـ اینقدر سر به سرش نذار فؤاد وگرنه مزار یه حرکت معروف داره که اگر خیلی عصبانی بشه برات اجراش می‌کنه.

صدای خنده‌ام بلند شد و فؤاد پرسید:

ـ جدی؟! چه حرکتی؟

ـ عجله نکن! خیلی خوش شانس باشی برات به نمایش می‌ذاره.

دو تایی خنده‌کنان به سمت مدینه و مالک رفتیم. مدتی بعد چهارتایی به سمت ساره و حاجیه و سه خواهر سجاد به راه افتادیم که روبه روی چادرهای مسافرتی که آنجا برای اقامت موقتمان علم کرده بودیم، ایستاده و با تماشای زنان فنیجی به صحبت نشسته بودند. به زنانی که در طول هفته به خاطر نداشتن آب شُرب سالم چند نوبت برای آب مصرفی‌شان در سرما و گرما باید مسیری طولانی را تا چشمه لبوک طی می‌کردند و آب می‌آوردند. مشک می‌زدند و نان می‌پختند و با عشق فرزندان‌شان را بزرگ می‌کردند.

نگاه آنها به مردم و بچه‌های آنجا درست مانند نگاه خیره و متعجب خودم در روزهای اول ورودم به اینجا بود. هضم این سبک اززندگی در مقابل سبک راحت‌زندگی خودشان برایشان سخت و دور از ذهن بود. آنچه را که آن لحظه در ذهنشان می‌گذشت، می‌توانستم حدس بزنم. مقایسه‌ای که مدام انجام می‌دادند و قدر داشته‌ها و امکاناتی را داشتند که مردم آنجا از حداقل‌های آن نیز محروم بودند. مردم شریفی که لیاقت و حقشان از یک زندگی راحت و بی‌دغدغه قطعاً بیش از اینها بود.

ساعتی بعد میان همان مردم خونگرم و باصفا دستم را میان دستان مردی قرار دادم که مدتی از سپردن قلبم به او می‌گذشت.

مردهای فنیج در لباس زیبای بلوچ دور هم رقص چوب می‌کردند و زنان با خواندن نازینک حالا برای من که عروس روستا بودم به رقص چاپی مشغول بودند. شهدوست نیز چندی بعد با گفتن «به افتخار عروس» در تنبوره نواخت و روحم را دوباره به آسمان کشاند. البته اینبار نه از دلتنگی ساره و عزیزانم که حالا در کنارم بودند بلکه از شادی حضورم در کنارشان و برنامه‌هایی که به همراه سجاد برای آبادانی این روستا در سر داشتیم. آن هم به امید آبادانی دیگر مناطق محرومِ این کشور که همت عالی می‌خواست که همه‌شان فقط از پس مردم برنمی‌آمد.

لبخند و نگاه لذتبخش ساره و حاجیه و افسر و افروز به جمعیت آنها بود و مراسم

Scanned with CamScanner

عروسی تازه‌ای را تجربه می‌کردند.

حاج حبیب دست به سینه کنار مالک ایستاده و مشغول صحبت بود و پندار و گیلان تازه از چشمه لبوک بازگشته بودند. با پیوستن آنها به جمع تا ساعتها جشن و پایکوبی وسط روستا ادامه داشت.

عصر بود که بعد از پایان مراسم عروسی هر دو برای تماشای غروب آفتاب به بالای تپه بزمان رفتیم. می‌دانست که لذت بخش‌ترین چیز برایم در این روستا همین تماشای آمدن و رفتن خورشید بود. آنگاه که آسمان در هر ثانیه صحنه‌ای بدیع از نور و رنگ و زیبایی‌اش را به نمایش می‌گذاشت و آدمی را وادار به شکرگزاری از خالق مهربانش می‌کرد.

به بالای تپه که رسیدیم هجران خورشید رسید و انعکاس نارنجی‌اش دیگر به کبودی و تیرگی رفته بود. باد واخر شهریور نوازش‌گونه میان چین دامنم چرخید و آن را به رقص در آورد. لحظه‌ای دستش دور کمرم حلقه شد و صدایش را شنیدم:

ـ یادم میاد یه روز یه جمله‌ای رو گفتم تکرار کنی و تو گفتی هر وقت به اطمینان رسیدم تکرار می‌کنم. حالا می‌خوام بدونم به اون اطمینان رسیدی؟

متوجه منظورش شدم و با به یاد آوردن جمله تازه یاد آن روز و امتناعم از بیان این جمله افتادم. با نگاهش خنده‌ام گرفت. اینبار به تاریکی ابتدای شب در آسمان چشم دوختم. همان طور که شانه‌هایم را در بر گرفته بود سرم را به او تکیه دادم و اینبار با افتخار تکرار کردم:

ـ من از وسط تاریخ از قلب سمرقند و بخارا به سرزمین کوروش و جایی که آغازکننده تاریخ است؛ پاگذاشتم تا در این خاک کهن و نجیب، عاشق یک مرد ایرانی شوم.

سجاد لبخندی زد و همان طور که شانه‌ام را با فشار بیشتر در بر گرفته بود؛ گفت:

ـ حالا دارم به روزی فکر می‌کنم که مزرعه‌ام محصول بده! آخ که چه محصولی بده!

خنده بلندم دست خودم نبود و چندی بعد میان آواز زیر لبی «امشب شب مهتابه» حاج حبیب که پایین تپه در کنار ساره برایش زمزمه می‌کرد؛ چشم به بزم دو نفره‌شان دوختیم. حاج حبیبی که بعدازگذشت سالها همچنان در انتظار گرفتن جوابی از ساره و عشق دوران جوانی‌اش بود.

ـ امشب شب مهتابه حبیبم رو می‌خوام
حبیبم اگر خوابه طبیبم رو می‌خوام
خواب است و بیدارش کنید

Scanned with CamScanner

مست است و هوشیارش کنید
گویید فلونی اومده
اون یار جونی اومده
اومده حالتو احوالتو
سپید روی تو سیه موی تو؛ ببیند برود
امشب شب مهتابه حبیبم رو می‌خوام

پایان
۱۴۰۰/۴/۷

Roman_nazy ۱۴۰۰

Scanned with CamScanner